

ياشار كمال

بگذار خارستان بسوزد

ترجمه دکترا ایرج نوبخت



بگذار خارستان بسوزد

بگذار خارستان بسوزد

یاشار کمال

ترجمه

دکتر ایرج نوبخت



نشرنی



تهران : صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵ ، نشرنی
(تلفن : ۶۶۱۸۹۳)

کمال، یاشار

بگذار خارستان بسوزد

ترجمهٔ دکتر ایرج نوبخت

چاپ اول ، ۱۳۶۸ ، تهران

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی ، چاپ و صحافی : چاپخانه مازیار

همه حقوق محفوظ است

Printed in Iran

به نام خداوند جان و خرد

به جای مقدمه

یاشار کمال رمان‌نویس نامی ترک در سال ۱۹۲۲ م در آدنه به دنیا آمد. پدرش از اعقاب زمین‌داران معروف و مادر از تبار یاغیانی بود که علیه حکومت و زمین‌داران قیام کردند.

زندگی یاشار در کنار چنین جفت جالبی پنج سال بیش نپائید. پدر در حادثه‌ای کشته شد و یاشار تنها در میان طوفان دشواریها رها شد. او طی سی سال آوارگی، پیشه‌های بسیار را تجربه کرد که کارگری در کارخانه و کار توان‌فرسا در شالیزارها از آن جمله است.

یاشار کمال سرانجام در روزنامه جمهوری چاپ استانبول شغلی به دست آورد و کار خود را با نوشتن گزارش و مقاله‌های کوتاه آغاز کرد و این آغاز راهی بود که می‌بایست تا اوج قله‌های شهرت و افتخار طی کند.

بین سالهای ۱۹۵۲ م و ۱۹۵۵ م به نوشتن داستان‌های کوتاه پرداخت که «چوکورووا در حال سوختن»، «لانه‌های پریان» و «پیت‌حلبی» - اخیراً در ایران منتشر شد - از آن جمله است.

یاشار کمال در سال ۱۹۵۵ م جلد اول رمان معروف «اینجه‌مد» را نوشت. این کتاب در اندک مدت بدییش از دوازده زبان ترجمه شد و شهرت جهانی یافت. که پیتر یوستیف کارگردان معروف امریکائی در حال تهیه فیلمی از آن است. از رمانهای برجسته یاشار کمال که در ایران به فارسی برگردانیده شده است می‌توان از «زمین آهن‌است و آسمان مس»، «غلف همیشه جوان»، «تیرک چادر»، جلد اول و دوم «اینجه‌مد»، «انساند کوه‌آق‌ری» و «قهردریا» را نام برد.

یاشار کمال اینک ۶۷ ساله است و هنوز هم می‌نویسد. از نکات بارز شخصیت او پرکاری، حافظه شگفت‌آور و فروتنی بسیار است.

حدود یکماه پیش تماسی داشتم بیاشار کمال که بی‌مناسبت نیست در این فرصت به‌نکاتی از آن اشاره بکنم :

— آقای یاشار! شما تا جلد چهارم اینجده ممد را نوشته‌اید، آیا در جلد دیگری باز سروکله اینجده‌ممد پیدا خواهد شد؟

— نه . دیگر قصد ادامه رمان را ندارم. حدود پانصد رمان و داستان کوتاه چاپ نشده دارم که اگر فرصتی باشد آنها را برای چاپ بازنگری می‌کنم.

— در حال حاضر کار جدیدی در دست دارید؟

— من همیشه کار دارم، اگر در بیست و چهار ساعت دست کم صد صفحه‌مطلب بنویسم بیمارم.

— آیا با روزنامه‌های کشورتان همکاری دارید؟

— فقط با روزنامه جمهوریت. پیشنهادهای مصرانه و مکرر روزنامه‌ها برای نوشتن مقاله در ازای دریافت یک میلیون لیر برای هر مطلب را رد می‌کنم.

— یکی از نکته‌هایی که در اینجده‌ممد و بیشتر رمانهای شما چشمگیر است توصیف‌های بسیار موشکافانه شما از طبیعت است که حتی بعضی از آنها مثلا وصف آناوارزا اغراق آمیز به نظر می‌رسد.

— وقتی داستانی که می‌خواهم بنویسم با محلی یا منطقه‌ای ارتباط پیدامی‌کند به‌آنجا می‌روم، ماه‌ها در گوشه و کنارش می‌گردم، همه‌چیز را از نزدیک می‌بینم و آن‌گاه می‌نویسم. منطقه آناوارزا واقعا همانطور هست که شرح داده‌ام.

— در ارتباط با نوشته‌هایتان با حکومت کشورتان مشکلی ندارید؟

— اگر حمل برخودستایی نشود به‌حدی از شهرت رسیده‌ام که ناگزیرند تحمل بکنند.

وبالاخره یاشارکمال در پاسخ این پرسش که آیا انگیزه شما در نوشتن رمان اینجده ممد چه بوده است و اصولا در گذشته ترکیه کسی با این نام یا با این شخصیت وجود داشته است یا نه؟ پاسخ می‌دهد:

«اینجده‌ممد شرح حال شخص بخصوصی نیست. وقتی بچه بودم می‌شنیدم که مردم روستاها حتی راهزنان از اینجده ممد نامی سخن می‌گویند که به‌باور آنان در کوهستانها بود، اما جایگاه و مکان مشخصی نداشت... بهتر بگویم اصولا وجود خارجی نداشت.»

شاید هم تجسم‌آرزوهای مردم محروم کشورش و بیانگر امید آنان به‌ظهور یک ناجی است:

«از این‌وآن شنیده بودم که روزی مردی خواهد آمد و حق ضعنا را

از زورمندان خواهد گرفت. دیگر کسی حق کسی را به ناحق نخواهد گرفت، چهره افسرده‌ای نخواهد ماند و دنیا به باغی از گل بدل خواهد شد. خوب! چرا که آن شخص اینجه ممد نباشد...» (فصل دهم همین کتاب).

□ این کتاب جلد سوم اینجه ممد است. برای این جلد اسمی را که در سوئد با آن انتشار یافت (بگذارید خاها را بسوزانند) پسندیدم و با اندک تغییری نام «بگذار خارستان بسوزد» را برگزیدم.

نظر نویسنده را درباره اینجه ممد خواندیم، اما در مقام خواننده اثر، اینجه ممد در هر جلد از دوره چهار جلدی رمان شخصیتی جداگانه دارد. در جلد اول جوان روستایی است که برای ارباب ستمگری بیگاری کرده است و طعم تلخ ستم را چشیده و آگاهی نسبی از جامعه خود یافته است. به این باور رسیده است که ستم پدیده‌ای غیر طبیعی است و بردگی را در فطرت و خمیره انسان نهاده‌اند:

«دارم می‌گم، این زمینا مال پدر اون خدانشناس که نیس. این مزرعه مال همه‌س. خاکو که اون کافر خلق نکرده، دهاتی‌های پنج‌آبادی مثل غلام‌براش کار می‌کنن. این زمینا مال همه بود. تا آنکه پدر این یزید پیداش شد و هزار دوزو کلك بهم سوار کرد تا این زمینارو از دست دهاتی‌ها در آورد.»
 «مادر! تو زن با تجربه‌ای هستی بهن بگو چکنم؟ عبدی رفت حمزه او مد حمزه بره یکی دیگه می‌آد...»^۲

با اینهمه مبارزه اینجه ممد جلد یک انگیزه شخصی دارد. شرایط جامعه و قوانین پیچیده حاکم بر جریانات را نمی‌شناسد. با آنکه تجربیاتش عینی است اما برخوردش با مسائل احساسی، آرمان‌گرایانه و سطحی است. قهرمانی است که می‌انگارد یک تنه می‌تواند شرایط نامطلوب جامعه را دگرگون سازد. می‌اندیشد که می‌تواند با کشتن ارباب ظالم یک نظام فئودالی، ظلم را در محدوده روستای خود ریشه‌کن سازد.

ممد پس از کشتن ارباب عبدی خطاب به ننه حوری می‌گوید:
 «بردگی دیگه تموم شد، تا روزی که بمیرم تفنگ به کول مواظبتم، بعد از اونم که مردم...»^۳

در جلد دوم (شاهین آناوارزا) با اینجه ممد دیگری روبه‌رو هستیم. نکته برجسته در این جلد تردید و دو دلی اینجه ممد در حقانیت راهی است که در پیش گرفته :

۱. «شاهین آناوارزا» ، ترجمه ایرج نوبخت. نشرنی ۱۳۶۶ تهران ص ۷.

۲. «اینجه ممد» ترجمه ثمین باغچه‌بان. انتشاراتی زمان ؛ ۱۳۵۲ ؛ تهران؛ ص ۳۷۸.

۳. همان کتاب

... عبدی رفت حمزه آمد، اگر حمزه را بکشد آیا ظالم دیگری جای او را نخواهد گرفت؟ اما این امر نتهتها نشان نفی مبارزه و نشانه یاس و بدبینی و تسلیم در برابر شرایط نیست، بلکه بن بست مثبت و ضروری ای است که هر مبارز تکرو در نهایت تجربه های واقع بینانه خود به آن می رسد. همچون شك آن سالک دلسوخته و عاشق که سرآغاز مرحله یقین است.

در «بگذار خارستان بسوزد» نیز اینجه ممد شخصیتی دیگرگونه تراز دو جلد دیگر دارد. رهروی است با زادراهی از تجربه های گرانقدر و پولادی در کوره حوادث آبدیده شده. چون هر مبارز مومن و معتقد بن بست فراراهش را درهم شکسته است، بی آنکه در زیر آوار آن مدفون شود. راهش را گشوده است و به حقانیت مبارزه اعتقاد یافته:

«... ننه! ارباب عبدی مرد، جایش حمزه کله او مد، حمزه کله مرد جایش... علی صفا مرد جایش... ننه، درسته که توی دنیا ارباب خیلی زیاد هست، اما اگه اینجه ممد بمیره، اینجه ممد های زیادی میان، ارباب ها کمتر از اینجه ممد ها هستن. یه اینجه ممد بمیره هزارتا، ده هزارتا، صد هزارتا اینجه ممد جای اون رو می گیره، منم نباشم هیچ مهم نیست...»

با توجه به اینکه یاشار کمال چهار جلد اینجه ممد را در فاصله زمانی طولانی (جلد اول ۱۹۵۵م جلد چهارم ۱۹۸۷) نوشته است، شاید اینجه ممد تجسم دیدگاه های او انیستی یا شارکمال و بیانگر روند تکاملی دیدگاه او در باره مسائل سیاسی و اجتماعی باشد.

نکته شایان توجه دیگر در این جلد توجه یاشار بد عرفان است. با تلمیح بد بزرگانی چون شیخ بدرالدین سماونائی^۴ و توقفی نسبتا طولانی در خانقاه چل چشم. خانقاهی که شاهان و دمیران در چند منزلی آن سلاح از خود دور می کنند و پیشانی نیاز بر آستانش می ساینند. هیچ ستمگر کج راه را در آن خانقاه راه نیست. حتی هیزم اجاق آن خانقاه را اگر کژ و ناراست باشد از در

۴. عارف بزرگ اواخر قرن هشت و اوایل قرن نهم هـ.ق از معتقدین به فلسفه «وحدت وجود» که علیه ستمگری های امپراطوری عثمانی به پا خاست، بطوریکه سلطان محمد چلبی «کنورگنایی های خود را متوقف ساخت تا قیام شیخ را سرکوب کند سرانجام دستگیرش کردند. چون شخصیت برجسته علمی و مذهبی بود برای قتلش فتوا گرفتند و بردارش کشیدند. به نوشته پرفسور اوزون چارشلی نویسنده «تاریخ عثمانی» پیش از کشتن پوستش را زنده کردند. مرگش عروج عاشقانه صلاح را بیامی آورد. از آثار مهم او عبارتند از: «واردات» درباره تصوف؛ «جامع الفصولین» در فقه؛ «لطائف الاشارات» و شرح آن به نام «تسهیل» (تاریخ عثمانی، جلد یک متن ترکی، چاپ آنکارا؛ ص ۱۹۲ - ۱۹۰).

خانقاه به‌درون نمی‌برند و معجزه‌اش شفای مجروحان دم مرگ است که به‌تیغ ستمگران گرفتار آمده‌اند.

در این کتاب نیز شخصیت پردازی‌ها شگفت‌انگیز زیبا و کم نظیر است. شخصیت‌هایی چون ارباب مرتضی، ارباب محمود، ملادوران افندی، آناجیق سلطان پیر خانقاه و... و باز یاشار کمال اشخاص داستان را از طریق گفتگو و تکیه کلام و شیوه خاص سخن گفتنشان به‌خواننده معرفی می‌کند و بالطبع در برگردان فارسی نیز دیالوگها یکدست و یک‌روال نخواهد بود و این تعدد نویسنده است باهمه کاستی‌هایی که متوجه مترجم است.

ایرج نوبخت

برخی از سال‌ها، بهار در «چوکورووا» ناگهان فرا می‌رسد. غنچه‌ها، گل‌ها، پرندگان، زنبورها، حشرات و گیاهان ناگهان سر برمی‌آورند و آفتاب‌مایلیم، فضا را سرشار از روشنایی می‌کند. همه جانوران، از پرنده و خزنده گرفته تا مار و مور و حشره از لانه‌هایشان بیرون می‌آیند، شگفت زده و به هیجان آمده، غرق در نشاط کشف جهانی تازه و پر طراوت، به نر می در اطراف پرسه می‌زنند. قطعات سپید ابر، از فراز دریای مدیترانه برمی‌خیزد و در حالیکه سایه روشن خود را بر روی زمین رها کرده است، راهی کوهستانهای «توروس» می‌شود. ناگهان بارانهای سیل‌آسائی که منبع و منشأ آن معلوم نیست، می‌بارد و اطراف را سیلاب فرا می‌گیرد. آبها سرریز می‌شود و در حالیکه در اطراف خود رسوب زرد و رسی برجای می‌گذارد با سرعتی جنون‌آمیز سرازیر می‌شود و آب لاجوردی را به رنگ سرخ می‌آلاید. زنبق‌های صحرائی زرد و درخشان در میان صخره‌های تیز و کبود می‌شکوفد و کوه‌ها به باغهای بزرگ و مواج زنبق زرد بدل می‌شود. از گوشه و کنار، از گوشه‌های خلوت دورافتاده آوای دراج مدام به گوش می‌رسد.

با انفجار ناگهانی بهار مردم دشت آمدن غزالان حنائی و رموک را به انتظار می‌نشینند. پیش از این‌انگاه که بهار از صحرای پائین دست فرا می‌رسید. هزاران غزال حنائی به دشت سرازیر می‌شدند و در حالیکه چون شعله‌های سرخ آهسته می‌خرامیدند، گله‌گله از آناوارزا به پائین «کوزان» و از آنجا به دشت «طرسوس» و اراضی «یوره‌گیر» و از یوره‌گیر به «پاپاس» و پائین دستهای عثمانیه و از آنجا به «دوملی» حرکت می‌کردند و در این هنگام ساکنین چوکورووا با تاختن در پی

غزالان، اسبان خود را می‌آزمودند. اصیل‌ترین اسبها، اسبی بود که سوارش چابک‌ترین غزال را دربند می‌کشید. اسبهای ابلق چوکورووا از زمان آشوری‌ها تا کنون اصالت نژادی خود را حفظ کرده‌اند و آوازه‌شان رازدست نداده‌اند.

همراه با بهاری که چنین ناگهان در چوکورووا فرا می‌رسید، رنگ‌آبی شاداب و درخشانی بردریای مدیترانه می‌نشست. این درخشش آبی که به‌همراه بهار بردریا می‌نشست، بردشت و بر ابرهای سفید پرتو افکن می‌شد و از فراز خاک حاصلخیز و پوشیده از گل و گیاه و نور، به‌آرامی می‌گذشت و به‌کوه‌های توروس که چون هلالی دشت را احاطه کرده است، می‌پیوست و کوه‌هایی که در ژرفای دره‌های سایه‌های کبود غنوده است، ناگهان به‌رنگ آبی درمی‌آمد و همراه با درختان و پرندگان، با صخره‌ها و جنگل‌هایش در زمینه چنین‌رنگی می‌درخشید، به‌تالو در می‌آمد و جوشش و غلیان آغاز می‌کرد. آفتاب‌مالیم و نسیمی که از ساحل دریا برمی‌خاست، از باغهای پرتقال و لیمو و ترنج که گل‌هایش ابر سپیدی رامی‌مانست، همراه خود بوی خوش بهار نارنج می‌آورد و همه موجودات دشت را، در سرمستی نشاطی جنون‌آسا از خود بی‌خود می‌کرد. در سالهایی که بهار چنین ناگهانی در چوکورووا فرا می‌رسید، حضور تابستان نیز ناگهانی بود و گرمای زرد^۱ چون گلوله برفرق سر ساکنانش فرود می‌آمد و نشاط بهاری زودرس را در دل آنان ناقص می‌گذاشت. خورشید چون پشته‌ای عظیم از آتش، بر اطراف شراره می‌انکند و خاک را و گل‌ها و دیگر رستی‌ها را به‌آتش می‌کشید. آب‌ها را بخار می‌کرد و با خود می‌برد. بستر رودهای کوچک می‌شکافت و زمین تار عنکبوت دراندردشتی را می‌مانست مردم در وصف این گرمای زودرس ترانه‌ها می‌سرودند که بیشتر آنها باین مطلع آغاز می‌شد:

چوکورووا در حال سوختن است

و هر مگس چون گرگ درنده‌ای است.

دشت‌نشینان که همه شکوه و سرمستی بهار را زندگی می‌کردند، در زیر گرمای زردی که چون شمشیری تیز ناگهان فرود می‌آمد؛ سرگشته و حیران می‌ماندند و نمی‌دانستند که چه‌باید کرد. آنها در ظلمت نوری که دیدگان‌شان رامی‌سوزانید رها می‌شدند، ناخودآگاه طبق عادت راه می‌رفتند و کار می‌کردند تا سرانجام به‌ظلمت این نور خو می‌گرفتند. باد این‌بار به‌جای عطر گل، گرد

۱. در متن «به چوکورووا حمله می‌برد» م.

۲ - از اصطلاح‌های ویژه «باشا رکمال»؛ گرمای بسیار شدید. م.

و غبار با خود می آورد و روستاها، قصبه‌ها، خانه‌ها، گیاهان، درختان و انسان‌ها را زیر قشر نازکی از خاک سفید می پوشانید. بابر خاستن گردوغبار حمله پشه‌ها و شیوع مالاریا آغاز می شد. در قصبه‌ها، روستاها، کشتزارها، جاده‌ها و جالیزها، بیماران مالاریایی با تب و لرز دست به گریبان می شدند و مرگ و میر در میان کودکان می افتاد و گورستان روستاها پر از کپه‌های کوچک خاک تازه و تیره می شد. پشه‌ها، چون ابری انبوه از مرداب‌ها و نزارها و شالیزارها بر می خاستند و به انسان و حیوان حمله می بردند و خونشان را می مکیدند.

از روزگاران گذشته مردم چوکورووا با فرار سیدن تابستان و حتی زودتر از آن یعنی با سرزدن بهار، بار و بندیل خود را می بستند. و به کوهستان‌های آبی می کوچیدند. آنها در کنار آب‌های نیلگون چادر می زدند و آلاچیق می ساختند. اما امروز برای آنان، کوهستان بهشتی گمشده و حسرتی تلخ بیش نیست. دیگر برای آنان چشمه‌های خشکی که بوی پودینه می دهد، گل‌های همیشه بهار کوهستان، گوزن‌های خالدار و پشه‌های نشسته بر چوب‌های جناقی درب خانه‌ها، اسب‌های تازی کشیده اندام و درشت چشم کد یال‌شان گیسوی دخترکان را می ماند و سگ‌های تازی که پاهای بلند و کشیده دارند، خواب و خیالی دور و دست نیافتنی است. اینک، چادرهای بافته از پشم بز - یادگار اجدادشان - در کنج خانه‌های سرهم شده از نی و پویشال و در گوشه آخورها و کاهدان‌ها در حال پوسیدن است. اینک آنان، به کوره راه‌های منتهی به کوهستان با حسادت و خشم که با اندک شادی آمیخته است می نگرند و در میان درد ورنج کار در کشتزارهای پر از پتراق^۳ و مالاریا و گرمای چوکورووا که آبش چون خون ولرم است، باین باور که روزی، روزگاران گذشته باز خواهد آمد، خود را دلداری می دهند. به نسبتی که در دل ساکنین چوکورووا حسرت کوه‌های کبود سایه گرفته و حسرت آن بهشت گمشده موج می زند، کوه‌نشینان نیز - شاید هم خیلی بیشتر - حسرت خاک پائین دست را - خاک چوکورووا این خاک‌زاینده که از هر دانه صد دانه محصول می دهد - بردل دارند و در پی یافتن راهی هستند تا از آن صخره‌ها و سنگلاخ‌ها و جنگل و فقر و بی‌نوایی باور نکردنی رها شوند و در آنجا، در کرانه‌های مدیترانه به کشتزارهای گرم و پر لطافت دست یابند.

پس از دشت‌های حاصلخیز و رسوبی؛ دامنه‌های سنگلاخ، شوره‌زار و سترون توروس آغاز می شود. این دامنه‌ها، بی‌برکت‌ترین و بایرترین زمینهای

۳. دانه خاردار نوعی گیاه صحرائی که به لباس رهگذران و بدن چارپایان می چسبد و بوی تند و تلخی دارد. م.

دشت است. روستائیان ساکن این سنگلاخ شوره‌زار از يك سو با گرما و مگس و بیماری و درد و بلای چوکورووا دست‌به‌گریبانند و از دیگر سوی در زمینهایشان حتی علف نمی‌روید. دشت‌های آناوارزا، بیوره‌گیر، طرسوس، همواریهای عثمانیه و اراضی پائین دست کوزان، مناطقی است که روستائیان آرزوی دست یافتن به آن را دارند. از سالیان دور تا کنون روستائیان دامند توروس آباء و اجداد خود را به خاطر ساختن ده در این ناحیه نفرین کرده‌اند و اندیشیده‌اند: در حالی که خاک حاصلخیز و بکر چوکورووا، پف کرده و شخم نخورده، انسان‌های سخت کوش و خیش و گاو آهن را انتظار می‌کشید، اجدادشان چرا و چگونه در این سنگلاخ موطن گزیدند؟ در سال‌های اخیر، در پی تقسیم زمین حاصلخیز چوکورووا، در دامنه‌ها نیز کم‌کم جنب و جوش آغاز شده بود.

پس از دامنه‌ها، ناگهان جنگل‌های انبوه، چشمه‌های سرشار از پودینه و زمین‌های هموار کم وسعت و پوشیده از علف آغاز می‌شود. که در گوشه و کنار آن یکی دو خانه کوچک نیز به چشم می‌خورد. این قطعه‌های کوچک زمین که در بین صخره‌های تیز محصور است نمی‌تواند حتی شکم سه خانوار را سیر کند. در روستاهای کوهستانی حاشیه مدیترانه از مرعش گرفته تا انطاکیه، خانه‌های مسکونی سخت پراکنده است. تا حدی که فاصله بین اولین خانه تا آخرین خانه با اسب در حدود پنج تا شش ساعت راه است.

این زمین‌های اندک نیز با گذشت زمان و در پی کشت و کار فراوان باروری خود را از دست داده است و از سیر کردن شکم ساکنانش عاجز مانده است. سیل، بیشتر زمین‌های هموار دامنه را با خود برده است و خانوارهای ساکن در آن اراضی میان بستری از سنگ و صخره بی‌هیچ امکان زندگی با چند بز تنها مانده‌اند.

به همان نسبت که کوه‌ها ارتفاع می‌گیرند، انبوهی جنگل‌ها کاهش می‌یابد و چون بالاتر بروی به‌بیشه‌هایی با درختان کوتاه دی‌رسی. پس از آن خارستان آغاز می‌شود با خاربوته‌های کوتاه و همسطح با زمین. پس از این خلنگ‌زار زمین تاستیخ کوه لخت و برهنه است. و گون چشمگیرترین رستنی در این زمین برهنه است. در سراسر تابستان درون بوته‌های گون - مادام که طراوت و تازگی خود را از دست نداده است و گل‌های سخت و خشن آن نخشکیده است - صدها و هزاران کفشدوز لانه می‌کنند. آنگونه که در ساعاتی از روز، انبوه خاربوته‌ها از دور به شعله‌های آتش می‌ماند.

در سالهایی که بهار در چوکورووا ناگهان سرمی‌رسد، باران‌ها، سیلاب‌ها و طوفان‌های ناگهانی و ناخوانده نیز به میهمانی کوهستان می‌آیند و سیلاب‌ها که رودخانه‌ها را سرریز کرده است، وادی‌ها و دره‌های خشک را پرسیخته است،

با سرعتی شگفت‌آور خاک قطعه زمین‌های کوچک بالای کوه‌ها و ژرفای دره‌ها را می‌شوید و با خود به پائین، به دشت و به دریای مدیترانه می‌برد. در پی این بهار زودرس، کوه‌نشینان، غرق در سرمستی گل‌هایی که ناگهان با هزاران رنگ فوران می‌کند و سرخوش از عطر آن و درخشش ستارگان شسته و روفته در کوهستانها به موج درآمده، سرگشته می‌شوند و نمی‌دانند که چه باید بکنند. و با آنکه از هرم گرمای فرود آمده بر چوکورووا، پشدهای کشنده ناقل مالاریا و آب مسموم چون ولرم آن آگاهند، باز چوکورووا را چون خوابی دور و بهشتی گمشده و دست‌نیافتی زندگی می‌کنند. با این همه کوه‌نشینان از چوکورووا وحشت دارند، همان‌طوریکه در سال‌های اخیر دشت نشینان از کوهستان می‌ترسند.

گون که در دامنه‌های بلند و قله‌های بی‌آب و علف و تهی از درخت می‌روید، از جمله گیاهان کویرهای گسترده آناتولی نیز به‌شمار می‌آید. بوته گون يك توده کروی به‌بلندی سه تا هفت و جب است. این توده‌ها در دامنه‌ها و سستیخ کوه‌های بلند که از درخت و خارین تهی است و در کویرهای پست و اراضی مرتفع و هموار انبوه و کپه‌کپه می‌روید. گاهی می‌بینی که پنج، ده، پنجاه و حتی صد بوته در يك جا سبز شده است و گاهی نیز خاک تهی از درخت و خارین تا بی‌انتهای از گون مفروش می‌شود. بوته‌های گون گاهی انبوه و تنگ هم است و گاهی نیز کم‌پشت و تنگ و با فاصله از یکدیگر می‌روید. این فاصله‌ها در مواردی، يك گام است و در مواردی نیز به ده گام می‌رسد. هر بوته گون هزاران برگ سوزنی دارد که در هر ساقه‌اش دست کم سی تا چهل برگ به شکل ستاره، منظم و ردیف شده است. صدها ساقه درهم تنیده بر روی زمین که از ریشه اصلی گیاه روئیده است يك بوته گرد و قلنبه را به وجود می‌آورد. گل‌های گون با ساقه‌های بلند خود، بر روی این خاربرگ‌ها می‌شکوفد.

با آغاز بهار، رنگ سبز ملایم گون‌های رسته در سینه‌کش کوه‌های بلند و کویرها همه‌جا را می‌پوشاند. در این حال گویی ابر سبز و پریده رنگ دودمانندی بر سینه‌کش کوه‌های بلند و بر سراسر کویر نشسته است. نوک‌برگ‌های گون که تا پیش از این، ترد و شکننده بود، هم‌زمان باتیره شدن رنگ برگ، به سختی و خشونت می‌گراید و به این ترتیب، خار رسیده‌تر و سوزنی‌تر می‌شود. هنگامی که گیاه به رنگ سبز تیره درآمد خارهایش پراز گل می‌شود و این بار سطح تپه‌های بلند و لخت و سطح سینه‌کش‌ها را ابر سرخابی رنگی می‌پوشاند که در دل این

ابرها شراره‌هایی به رنگ آبی پولاد می‌درخشند. روی ساقه گل‌هایی که از میان برگ‌های ستاره گون خاربوته می‌روید و پنج تا بیست و پنج سانتی‌متر بلندای آنها است، حدود ده تا سی گل می‌شکوفد. گل‌هایی با خطوط سرخابی پر-رنگ مایل به آبی و بسیار کوچک، تا آنجا که فقط یک مورچه و یا یک زنبور می‌تواند در آن پنهان شود. گل‌های سرخابی، انبوه و به هم فشرده است و با شراره‌های آبی رنگ خود تا مدتها در پهنه کویرهای دراندر دشت وسینه‌کش کوه‌های بلند و تپه‌های مرتفع برق می‌زند و می‌درخشد.

زیر تپه‌ها و لابلاهی این توده‌های انبوه گون، پناهگاه حشرات، پرندگان کوچک و جانوران است.

سواری که به تاخت، «دیرمن اولوق» را ترک‌کننده بود از دشتی پهن‌تر گذشت و به سوی کوهستان مقابل که از دور به، کبودی می‌زد، راند. هوارو به تازیکی گذاشته بود که به جنگل رسید. پیش از ورود به جنگل، لحظاتی دهانده اسب را کشید و برجای ماند. جنگل نیمه تاریک، خش و خش صدا می‌کرد و از اعماق می‌خروشید. از دور دست صدای پرنده‌ای نه‌گوش می‌رسید. سوار پیش از این نیز با جنگل آشنا بوده، دو دل به نظر می‌رسید. امکان داشت ژاندارم‌هایی که در تعقیب او بودند، داخل جنگل در کمین نشسته باشند. شاید با عبور از جنگل کارها اندکی روبه‌راه می‌شد. اگر وارد جنگل نمی‌شد و به دست‌چپ می‌پیچید، سرازیر می‌شد و می‌رفت، باز هم خطرناک بود. چرا که در آن مسیر ندهی را می‌شناخت و نه آشنایی سراغ داشت. او هرگز به سوی مسیر مجهولی اسب نمی‌راند. اگر از جنگل می‌گذشت و به منطقه بیلاقی می‌رسید، می‌توانست خود را به چادر عشایر و شاید هم به چادر کریم اوغلی برساند. رسیدن به چادر نشینان در حکم نجاتش بود. علی چلاق نیز می‌تواند او را بین چادر نشینان بیابد. یک لحظه، اندیشید که به ده قوجا سلیمان باز گردد. اما جای هیچ شک و تردیدی نبود که آن ده از مدتها پیش توسط ژاندارم‌ها محاصره شده است. سروان فاروق و گروه‌بان عاصم می‌دانستند که او نزد چادر نشینان می‌رود. اما شاید آنها هنوز وارد جنگل نشده باشند. پوست اسبش کف کرده بود و سینه‌اش چون دم آهنگران بالا و پایین می‌رفت. پره‌های بینی حیوان گشوده شده بود و با سرو صدا نفس می‌کشید. به جز جاده قرق‌سو راه دیگری برای عبور به موقع از جنگل وجود نداشت. اسب نمی‌توانست از مناطق انبوه جنگلی، از صخره‌لاخها و خارستانها بگذرد. اگر اسب را رها می‌کرد و پای پیاده به جنگل می‌زد، بسا آنکه آنجا را چون کف دستش می‌شناخت، باز به سختی می‌توانست سه روزه از آن بگذرد. از اسب به‌زیر آمد. افسار را به‌خار بوته‌ای بست. نشست و به چناری

تکیه داد. رفته رفته به غرش جنگل افزوده می‌شد. ازدور دست صدای گنگ و خفه آن پرنده همراه با صدای چرق و چروق و صداهای دیگر، جنگل را پشت سر می‌گذاشت و به گوش می‌رسید. مرد گوش بر زمین چسباند و لحظاتی به هیاهو و همهمه جنگل دقیق شد. بجز صدای آن پرنده، صدای چرق چروق و غرش جنگل از دور دست صدای گنگ و مبهم زنگی را شنید. به نظرش رسید که زنگ سهار به صدا درآمد و آنگاه خاموش شد. مرد همچنان که گوش بر زمین نهاده بود یکبار دیگر به انتظار شنیدن صدای زنگ ماند. اما بیهوده بود. نتوانست صدا را بار دیگر بشنود. صدا از چنان راه دوری می‌آمد که نتوانست دریابد که صدای زنگ مال زنگوله شتر، استروورزا است، و یا صدای زنگوله بز نر یا بز ماده ... اگر اندکی صدا نزدیکتر بود شاید به آسانی می‌شد دریافت. صدای زنگ نیز بلافاصله خاموش شده بود. برخاست و به شاخه‌های بزرگ و گسترده چنار بالای سرش نگریست برگهای درخت اندک جنبشی نداشت و روی قطورترین و بلندترین شاخه آن، قطاری از مورچگان سرخ از راهی که به تته درخت یافته بودند، پایین می‌آمدند و از آنجا به پای درخت که انباشته از میوه‌های کاج بود سرازیر می‌شدند. بر پشت کوچک و مدور و سرخ مورچه‌ها، واپسین روشنایی روز می‌درخشید. خواب ناگهان مرد را که بار دیگر پشت به تته درخت داده بود، در ربود. در روبه‌رو اسب، خسته و خواب‌آلوده و سربه‌پایین آویخته، پای راست خود را به شکم چسبانیده بود. موهایش سیخ سیخ بود و رنگش از کزند به سیاهی می‌زد. یال بلندش تا به زمین می‌رسید. پیش چشمان مرد، مدام چهره زرد و زعفرانی حمزه کچل که شیون مرگ را به یاد انسان می‌آورد مجسم می‌شد که با دهان تا بناگوش گشوده و چشمان از حلقه درآمده التماس می‌کرد و از مرغ، هوا و مور زمین گرفته تا دوست و دشمن کمک می‌طلبید. مرد، میان خواب و بیداری می‌اندیشید که زندگی انسان تا چه حد شیرین و دوست داشتنی است. برای نخستین بار می‌اندیشید که شاید بیشتر انسانها برای حفظ جانشان حاضرند تن به پستی بدهند. آیا جان انسان ارزش این همه پستی را دارد؟ آیا انسان باید به هر بهایی که باشد به زندگی ادامه دهد؟ مالاریا، بیماری، ستم، امرونی، گرسنگی و فقر نتوانسته است مقاومت نسل بشر را در راه ادامه حیات درهم بشکند و انسان پس از آنهمه ستمها، تحقیرها، مصیبت‌ها و کشتارها همچنان به حیات خود ادامه داده است. این نیروی وحشتناک، این مقاومت پایان‌ناپذیر و تحمل بدترین تحقیرها بخاطر چه و برای چیست؟ حمزه کچل در ده، پیشاپیش اسب او راه افتاده بود و غرق در وحشت مدام می‌ایستاد و با چشمانی که چشم سگ ملتسمی را می‌مانست چنان به او می‌نگریست که قادر به تحملش نبود. بخاطر کشتن او، بسیار با خود جنگید و سرانجام اندیشید که

ادامه زندگی برای کسی که چنین از انسانیت فاصله گرفته است حرام است علی صفایبگ نیز وقتی او را دید و شنید که می‌گفت: اسم من اینجه ممداست من رو شناختی ارباب؟ چهره‌اش منقبض شد. پلک چشمان از حدقه درآمده‌اش با هراس بهم می‌خورد. یک لحظه چشمانش را با التماسی باور نکردنی به‌لوله تفنگ او دوخت. شاید از آن نگاه‌های التماس‌آمیز می‌شد دریافت که بشر چگونه می‌تواند به‌نهایت درجه پستی و حقارت سرنگون شود. آیا جان‌انسان ارزش تحمل اینهمه حقارت و پستی را دارد؟ آیا جان تا این پایه از هرچیز دیگر برتر است؟ مثلاً اگر ننه حوری در برابر یک چنین مرگی قرار می‌گرفت و صد درصد مطمئن بود که با تن در دادن به حقارت، زندگی خود را نجات خواهد داد، چنین می‌کرد؟ یا علی‌چلاق؟ با بهیاد آوردن علی‌چلاق لحظه‌ای دو دل‌ماند و بعد از چنین طرز تفکری درباره او پشیمان شد. چلاق هرگز و در هیچ شرایطی خود را حقیر و کوچک نمی‌کرد، اندیشید. اگر پای جان من در میان باشد، آیا باز هم برای نجات من به کسی که قصد جانم را کرده است التماس نمی‌کند؟ مردد شد و نتوانست به نتیجه قطعی دست بیابد. اگر هو جافره‌اد بود همه این پرسش‌ها را با او در میان می‌گذاشت... با اندیشیدن به هو جافره‌اد زندانی، دلش آتش گرفت. آیا در این لحظه آن مرد نرمخوی و لطیف چون ابریشم چه می‌کند؟ آیا او را تحقیر می‌کنند. آیا در آن جا یوباز او غلی در حق او خدمت شایسته و بایسته می‌کند؟ آیا سیران برای آنها لباس، پول و غذا می‌برد؟ هو جفا به محض زندانی شدن، سیگار را ترك کرد، حال آنکه سخت سیگار را دوست می‌داشت. وقتی سیگاری آتش می‌زد و دودش را فرو می‌برد، چشمانش را می‌بست و در نشئه بی‌حد و حصری فرو می‌رفت... راستی چرا سیگار را ترك کرد؟ اکنون هو جفا در زندان با آن لحن دلنشین و صدای پرتنین خود، قرآن می‌خواند و همه آیات را برای تك تك زندانی‌ها تفسیر می‌کند.

در این جهان در نظر هو جفا عاقل و دیوانه و بزرگ و کوچک یکسان بود. او با همه از صمیم دل سخن می‌گفت. عاقل و دیوانه و بزرگ و کوچک هر کدام در حد توان خویش از او بهره می‌گرفتند. اگر هو جفا فرهاد می‌شنید که او باز دو نفر را کشته، باز به کوه زده است و بار دیگر با مرگ چهره به چهره، مانده است چه می‌گفت؟ اما کسانی که او کشته بود، در پی وی می‌آمدند و به خویش تشنه بودند. او چه چیز را حل کرده بود؟ آیا اکنون ده وای‌وای نجات یافته است؟ آیا یکی دیگر جانشین علی صفایا کچل حمزه نخواهد شد؟ اگر چنین باشد، پس این جنگ برای چه بود؟ از این پس چه خواهد شد؟ حالا حتی جایی برای رفتن ندارد. شاید همین حالا ژاندارم‌ها او را از چارسو محاصره کرده‌اند. اگر دهاتی‌ها حتی نك انگشت او را ببینند، وی را به حکومت لو نخواهند داد؟

روستائیان بی‌شماری فیلینا برشانه، از جاده سر سبز و باریک از میان گون‌بوته‌ها و انبوه گل‌های سرخابی که شراره‌های آبی به‌رنگ پولاد داشت، ردیف و پشت‌سرهم چون قطار مورچگان سرازیر می‌شدند و در زمین هموار روبروی علی‌داغی گرد می‌آمدند. هوجا برفراز تپه‌ای قرآن می‌خواند و آیه‌ها را تفسیر می‌کرد. گردن می‌کشید و در حالی که استخوان سیب آدمش بالا و پایین می‌رفت، با مردم از صمیم دل سخن می‌گفت. می‌گفت: ناامیدی نباید دست و پای ما را ببندد. می‌گفت: جنگیدن حقاقت و آنگاه انبوه مردم چون سیلاب از توروس‌ها، جنگل‌ها، صخره‌لاخ‌ها و مسیل‌ها به‌پایین، به همواریه‌های آناوارزا سرازیر می‌شدند و دشت آناوارزا و فاصله بین ایلان قلعه و دومی واز آنجا تا پایین دستهای کوزان و می‌سیس و انجیرلیق و سپس سراسر دشته‌ها را تا دریای مدیترانه پر می‌کردند. انبوه مردم در زمین هموار و گسترده چوکورووا چون دریایی آرام، در سکوت موج می‌زدند.

هوجا فرهاد از قلعه آناوارزا سخن می‌گفت چون تندر می‌خروشید. سخنانی زیبا، پخته و جاندار. انبوه جمعیت که مسحور جادوی سخنان او بودند باسوی شهر حرکت می‌کردند. هوجا فرهاد پیوسته سخن می‌گفت و به آنان جرات و شهامت می‌بخشید و جمعیت نیز که گویی دستخوش سیل شده است بی‌وقفه جاری بود. سراسر آسمان چوکورووا را ابری از غبار فرا گرفته بود انبوه مردم شهرها و روستاها را فرامی‌گرفت و شهرها و روستاها در میان جمعیت گم می‌شد. ممد که در حرارت آتشی شعله‌ور، در ستیغ کوه بلندی فرو مانده بود، دستخوش سیلی می‌شد که از آن بالا سرچشمه می‌گرفت، همراه با درختان ریشه‌کن شده و تخته‌سنگ‌ها بر زمین کشانیده می‌شد و با سرعت فرومی‌غلطید. آبها او را در خود فرومی‌برد. هوجا فرهاد نیز فریاد می‌کشید: آن مردی را که سیل می‌برد نجات دهید. نجاتش دهید. او اینجهممد است. نجاتش دهید. و احدی نیز به فریاد او و استمدادش اعتنا نمی‌کرد. جمعیت چون سنگ بر جای مانده بود و با چشمانی بی‌احساس و گشاده، او را می‌نگریستند و از جای نمی‌جنبیدند. از دور دست صدای سم اسب می‌آمد. هوجا فرهاد گونه بر زمین نهاده بود و به صداهای پشت‌کوه، گوش می‌داد. صدای سم اسب رفته رفته نزدیک‌تر می‌شد. بیشتر می‌شد، انبوه سواران فرا رسیدند و از بالای سر اینجهممد به تاخت گذشتند. سواران می‌آمدند و به سرعت از روی ممد می‌لغزیدند و می‌گذشتند و ممد قادر به بلند کردن سر خود نبود. همه‌جا را چنان تاریکی غلیظی فرا گرفته بود که گلوله نیز از آن گذر نمی‌کرد. و چشم‌چشم را نمی‌دید و نفس در سینه حبس می‌شد. ای کاش سواران لحظه‌ای از رفتن باز می‌ماندند

و ممد می‌توانست سر بردارد. خون سرخ و بد بویی شروشر بر تاریکی فرو می‌ریخت، این خون که علی‌صفا و حمزه کچل بود به هیچ‌وجه بند نمی‌آمد. ژاندارم‌ها و سروان فاروق از میان خون ظاهر می‌شدند. با چشمان خشمگین، چکمه‌های سرخ و تازیانه‌ای که صدایی چون زبانه کشیدن آتش را داشت... ناگهان صدای پای اسب‌هایی که از فراز سراو می‌گذشتند خاموش شد. انبوه جمعیت عقب نشست و رفت دیرزمانی نبود که مورچگان نیز به لانه‌های خود بازگشته بودند. باران از بارش باز نمی‌ماند. علی‌صفا بیگ و حمزه کچل با چشمان باز و دهان گشوده در تبوتاب بودند. در فضا چیزی بدتر و فراتر از سکوت حاکم بود. طنین سکوت چون بانگ جرس برخاست و ممد در میان دشتی بی‌انتهای به‌گستره شرق تا غرب به‌جای ماند. آوار آسمانی بسیار آبی باهمه ثقلش آرام آرام بر روی او فرود می‌آمد و ممد به اینسوی و آنسوی می‌گریخت. اما از زیر آسمانی که مرمر آبی عظیم و ضخیمی را می‌مانست رهایی نداشت. به اینسوی می‌دوید رهایی نداشت، به آنسوی می‌دوید رهایی نداشت، به راست بدچپ... در آن میان به هرسوی می‌دوید. آسمانی که فراز دشت را پوشانده بود نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد. یک سمت آسمان بردریا نشست و آب عمیق را با تمامی سنگینی خود کوبید. تپه‌ها، کوه‌ها و صخره‌ها و درختان صاف و هموار شد. جنگل به لرزه درآمد. تکان خورد. درختانش با همه عظمت بر زمین خفت و یله شد و آنگه بار دیگر به‌پا خاست. دنیا شکافتن آغاز کرد و زمین و زمان به‌جانش درآمد و درست در چنین لحظه‌یی ممد از جای پرید. اسب آن روبه‌رو در چند قدمی او بود و با گوش‌های تیز کرده چنین می‌نمود که سر برداشته است و به اعماق جنگل می‌نگرد. حیوان ناگهان با پاهای پیشین به‌کاویدن زمین پرداخت و در پی آن به‌تک خاست. با تلواسه از بینی نفس می‌کشید و زمین را می‌کند. هیچ‌ان زده پای بر زمین می‌کوفت و سعی داشت تا افسار بگسلد و خود را آزاد سازد. ممد در میان خواب و بیداری، بین رویا و واقعیت رها شد و به صدای جنگل گوش سپرد. هوا کاملاً تاریک شده بود و جنگل، سخت می‌غرید. صدای مرغی تنها که در دور دست‌ها می‌خواند هنوز هم به گوش می‌رسید. در آن حوالی چیزی که اسب را چنین ناراحت و عصبی کرده باشد وجود نداشت. اسب‌های اصیل این چنین‌اند. آنها در چهل منزل فاصله، جنبیدن برگی را از برگ احساس می‌کنند و منخرینشان لوله‌های بینی‌شان تا حد ممکن گشوده می‌شود. باید هشیار و حاضر بدیراق بود. اسب رفته رفته عصبی‌تر می‌شد و آرام و قرار نداشت. بدجنون پیشین، یعنی چرخش بد دور خود گرفتار شده بود. اگر اندکی دیگر اینسان سپری می‌شد دیگر نزدیک شدن به اسب عصبی و هیچ‌ان زده ممکن نبود. ران‌ها و کشاله‌های ران

مهد چنان به شدت درد می کرد که گویی هوای ازهم گسستن دارد. اگر روزها پیاده راه می رفت بازهم ران هایش چنین کوفته نمی شد و تنش چون سنگ، چنین سنگین نبود. اسب دم بدمم عصبی تر می شد. به گرد افسارش می چرخید. با پا فضا را می کوبید و چنان با هیجان از بینی نفس می کشید که صدایش تا دور دستها می رفت.

مهد دیگر نتوانست به چیزی بیندیشد. ناگهان از جای پرید. افسار را از خاربن گشود. بر اسب نشست و به سرعت به سمتی که آمده بود بازگشت و به سوی علی داغی راند. اسب که می تاخت، به هنگام گذر از بستر سیلابی، رمید و برجای میخکوب شد. مهد که کم مانده بود به زیر افتد، به دشواری توانست تعادل خود را نگه دارد. عنان اسب را آرام به سوی جنگل برگرداند و به سرعت وارد آن شد. جنگل چون رودی در اطرافش جاری بود و در باد ناشی از تاختن اسب که دم بدمم نیز بر سرعتش افزوده می شد خنکی دلپذیری را احساس می کرد. شاخه های سخت درختان که او را احاطه کرده بود ناگزیرش می ساخت تا این سوی و آن سوی خم شود و گاهی خراشهای سطحی می دید و گه عمقی. با افزایش غرشی که در گوشه هایش پیچیده بود، صدای پرنده بی هم که در دوردست می خواند، نزدیک تر شد. به نظرش رسید که با گوشه چشمان نیمه بازش نوری را در کنار خود دیده است. به سرعت از آن گذشت. یک روشنایی، پشت سرش روشنایی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر... روشنایی هایی را که محو و مبهم بود یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. روشنایی ها روی هم فرو می ریخت و درهم می آمیخت. دریافت که در بزرو باریکی راه می سپرد و دم بدم از مانداب های کوچکی می گذرد. موقعیت خود را تا حدی حدس زد. از دردی که اندکی پیش، درست به میان کمرش دویده بود به خود می پیچید. از اینکه دریافت لحظاتی درد آرام گرفته است اندکی خوشحال شد. نیازی به رکاب کشیدن اسب نبود. اسب با گردن کشیده در حالیکه از حفره های بینی اش صداها بلند می خاست، می تاخت. دریافت که خود و اسبش خیس عرق شده اند. رفته رفته در تمام تنش احساس سرما می کرد. پاهای فشرده اش بر پهلوهای اسب، بی حس می شد. بی آنکه دریابد با این بیحسی چقدر اسب رانده است پیش می رفت و هنگامی که بدیاد اسب زیر رانش می افتاد که حیوان از فراز ماندابها، گودالها و تنه درختان در فرا راهش و صخره های کوچک و بستر سیلابها می پرید و یا زمانی که شاخه درختان به شدت بر پهلوها و سرو پشتش می خورد. با کم تر شدن سرعت اسب و احساس خنکای آب بر پاهایش دریافت که از جنگل خارج شده است. ناگهان همه هم هزاران پرنده را که هم آوا نغمه سرداده بودند شنید. گویا سپیده دم نزدیک بود. هنگام

عبور از آب، سربرگردانید و به سمتی که مشرقش می‌انگاشت نگریست. اختران فرو مرده بودند و آسمان اندکی رو به سپیدی نهاده بود. رفته رفته صدای پرندگان اوج گرفت. صدایی کرکننده بود. با خود اندیشید: سار. و لبخند زد. با سد شدن صخره بزرگی فرا راهش، اسب لحظه‌ای ایستاد و آنگاه به تاختن ادامه داد. اطراف این صخره، جنگلی کهنسال بود با درختان سربه‌فلك کشیده که اگر سه‌مرد دست‌به‌دست هم می‌دادند، باز قادر به دربرگرفتن تنه درختی نمی‌شدند. با تجسم مویه‌موی اوقاتی که در این جنگل گذرانیده بود رخوتی بد او دست داد. و در درونش کورسویی از امید و شادی درخشیدن گرفت و پس از لحظه‌یی به خاموشی گرائید. اندکی بعد، جنگل را پشت سر می‌نهاد و به محل ایلات می‌رسید که در کنار چشمه‌های دامنه گسترده و تهی از درخت کوه چادر زده بودند. اوبه کریم اوغلی همینجاها برپا می‌شد، و بیشتر نیز بر کنار چشمه پرآبی در شرق کوه و برپای دامنه که صخره‌هایی تیز چون شمشیر به رنگ سرخ و کبود داشت، برپا می‌شد. اما اگر کریم اوغلی اوبه‌اش را در مکان دیگری برپا کرده باشد؟ اگر ایلات او را بگیرند و تسلیم ژاندارم‌ها کنند؟ اگر...؟ در آن لحظه به خود می‌اندیشید و در عین حال هوجا فرهاد با آن چشمان اندوهگین و ریش ظریف مشکی و پرشکن، از برابر چشمانش دور نمی‌شد. اسب اندکی از سرعت خود کاست. افکار ممد روشن‌تر شده بود و با آهنگ گام‌های منظم اسب، همخوانی داشت. اگر هوجا فرهاد یا قوجا سلیمان این‌جا بودند او را راهنمایی می‌کردند و می‌گفتند که آیامی‌تواند به ایلات اطمینان بکند یا نه. وحشتی عظیم دلش را فرا گرفت. ناگهان دهنه اسب را برگردانید و اسب کف کرده را به سرعت از راهی که آمده بود، به تاخت واداشت. و آنگاه که آب خنک رودخانه‌ای که اندکی پیش‌از میان آن گذشته بود به پاهایش خورد، به خود آمد. اسب باز از میان رودخانه گذشت و باز به پای آن صخره رسید. به تعداد پرندگان افزوده شده بود. هزاران هزار پرنده بر شاخه‌ها به هیاهو نشسته بودند. دهنه اسب را کشید. آسمان کم‌کم روشن می‌شد و رنگ آبی‌ملایمی بر آن بال و پر می‌گشود. اسب خسته بود. خود به خود ایستاد. اندکی بعد ترسی که در دل ممد افتاده بود بیشتر شد. ترس چون شمشیری بر او فرود آمد و بر پیکرش نشست. اسب از نو بازگشت و به رودخانه رسید. ممد پیش‌از آنکه آب خنک رود با مچ‌پاهایش بخورد، رودخانه را دید.

تاریکی غلیظی که بطور مبهم شباهت آب را داشت در برابر دیدگان جاری بود، و در دنج‌ترین گوشه جنگل از نظر پنهان می‌شد. از پایین دست‌ها صدای زمزمه آب می‌آمد. صدای مهمه آبشار کوچکی را می‌شنید. اسب، باز

بد عقب برگشت و پس از آنکه مدتی این چنین بدرفت و برگشت ادامه داد برپای درختی که درست برستغ صخره لاخ روئیده بود و شاخه‌های انبوه داشت، ایستاد. ممد واکنشی از خود نشان نمی‌داد، توان اسب و توان خود او به پایان رسیده بود. اندکی بعد اسب با گوشهای شل و آویخته، پای راستش را زیر شکم تا کرد. ممد نیز خمیده روی گردن اسب انگار که کف‌های بیرون زده از پوست گردن او را می‌بوید لحظاتی به همان حال ماند. هر دو - اسب و ممد - لحظاتی به همان حال باقی ماندند. از گردن عرق کرده اسب بوی تلخی برمی‌خاست. اسب که از صدای بلندی یکه خورده بود، حالتی رموک یافت. گوشها را تیز کرد، به اطراف گوش فرا داد و سرانجام به تاخت درآمد. اسب سوار از میان صدای پرندگان که پنداری دیوانه شده‌اند گذشتند. به بستر پهن و شن‌زار نه‌ری خشک که در کناره آن، درختان زقوم با گل‌های صورتی روییده بود رسیدند که ناگهان با آتش دسته‌جمعی سلاح‌هایی که از پشت درختان کناره چپ نهر شلیک می‌شد روبه‌رو شدند. اسب پیکرش را پهن کرد و در پی آن به راست پیچید و در حالیکه از روی سنگریزه‌ها می‌سرید به تاخت درآمد. ممد هنگام گذر از پیچ مقابل و دماغه کوچک رود، چیزی شبیه به سوزش در شانه راست خود احساس کرد. کمی پایین‌تر سوزشی دیگر... و درست بالای لمبر، سوزشی محسوس‌تر... برگردن اسب خوابیده بود و اسب او را به بالا دست‌ها به سوی بستر رودخانه می‌برد. اندک‌اندک سوزش شانه‌های ممد شدت می‌گرفت و از پشت سرنیز صدایی پیوسته تکرار می‌کرد: اینجه ممد... اینجه ممد این‌بار از دستم رهایی نداری، این‌بار از دستم، از دستم، از دستم... سراسر جنگل محاصره شده، محاصره شده.

اسب از میان جنگل و کلاف خاربن‌ها و از درون جنگل‌ها می‌گذشت و در بستر شنی رودخانه بالا و پایین می‌جهید. عطر پونه خشک، عطر شیرۀ کاج و بوی دود هیزم خیس می‌آمد. آنهایی که پشت سر درپس سنگلاخ موضع گرفته بودند، دست از شلیک بر نمی‌داشتند. پی‌درپی بارانی از گلوله می‌بارید. کم‌کم سپیده، می‌دمید. درختان، گیاهان و گل‌ها دیده می‌شدند.

اسب باز، فراقر تاخت و به زمین همواری رسید و آن دم که صدای زنگلوله رماه‌ای با دیگر صداها بهم آمیخت، آنی ایستاد. سراسر دامنه‌عریان را از زیرپای اسب قاستغ کوه خارگون با گل‌های صورتی شفاف و شراره‌های آبی‌رنگ فرا گرفته بود و افق مشرق در هاله‌ای از نور، فرو رفته بود. ممد به اطراف گوش سپرد. صدای گلوله خاموش شده بود. توان راندن اسب را به جنگل نداشت. به نظرش رسید درپس صخره بنفشی که به سرخی می‌زد و ستغ تیز و درخشانی چون شمیر داشت، چند رشته دود آبی به هوا برمی‌خیزد. همه

پرنندگان عالم در کاسه سرش هیاهو می‌کردند. احساس کرد که خونی ولرم از بالای شانه بر روی سینه واز آنجا بر روی شکمش جاری است. زیر لب باخود گفت: ای وای هوجا فرهاد. سرنوشت چنین بود. آنگاه صدای انسان‌ها به گوشش خورد. گروهی زن و مرد و کودک را دید که آرام و بی‌صدا درحالی که پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و صدایی از آنان بر نمی‌خاست از بلندی سرازیر شده‌اند و پائین می‌آیند، و پیشاپیش آنان هوجا فرهاد درحالی که سرش بدسوی سینه خمیده است حرکت می‌کند... همه ذرات وجودش، از نوک موی تا ناخن پای به شادی نشست. چشمانش را کاملاً گشود و خواست تا از پس ابر سرخابی و درخشان فراز گون بوته‌ها، بار دیگر هوجا فرهاد را که خسته ولی متین و موقر پیش می‌آمد ببیند. اما چشمانش را پرده تاریکی پوشاند و درست در همین لحظه از روی اسب بر روی زمین لغزید و دراز به دراز بر روی بوته‌های گون که بالش چوپانانش می‌نامند، دراز کشید. در چشمان اسبی که بالای سرش به انتظار مانده بود شعله‌ای منعکس شد. شعله زبانه کشید، فرو خفت و باز زبانه کشید. همه‌ها و صدای پاهانیز بیشتر شد. اسب پس از آن که لحظاتی گوش تیز کرد و به انتظار مانده بود ناگهان به پیش پرید و در حالی که روی گلهای گون دایره‌هایی به اندازه یک خرمن جا رسم می‌کرد، به چرخیدن پرداخت. حیوان با هر چرخش خود دایره را کوچک و کوچکتر می‌کرد. پس از آنکه مدتی چون فریره دور خود چرخید، سرباشکوهش را با گوش‌های تیز کرده بلند کرد و با چشمان درشت خود به‌قله کوه نگریست. و در پی آن با سرعت بدسوی کوه تاخت.

دیشب با برخاستن صدای تیر از خانه علی صفا بیگ مردم به آن جا شتافتند. حالا خانه از جمعیت پر شده بود. خبر فاجعه تا دهات دوردست رسیده بود. ساعت‌ها پیش عده‌ای از زنان مرثیه‌خوان از آبادی‌های نزدیک آمده بودند و نوحه‌سرایی می‌کردند. آنها ضمن مرثیه‌خوانی بالای سر جسد خونین علی صفا بیگ، از شدت اندوه خم‌وراست می‌شدند، مقام مرده را تا آسمان هفتم بالا می‌بردند، از حیات باشکوهش سخن می‌گفتند، اوصاف نیک و انسانی‌اش را می‌شمردند و اینجهممد، قاتل سیاه‌دل دست بدخون آلوده را به‌خاک سرد حواله می‌دادند.

... همین روزها است که ژاندارم‌ها اینجه مندرادستگیر می‌کنند و به‌قصبه می‌آورند. آنگاه عارف صائم بیگ و تاشکن بیگ، او را در برابر چشمان همسر و کسان و خویشان علی صفا وهمه مردم، بددرخت چنار حیاط مسجد جامع شهر می‌بندند و زنده زنده پوستش را می‌کنند. مگر امکان دارد که ارباب‌ها، این عقاب‌های شیر شکار اجازه بدهند که آن خونخوار، آن دشمن پست زنده بماند؟ قیمه قیمه‌اش خواهند کرد. کاشکی علی صفا بیگ، آن مرد شجاع، آن بزرگ زمیندار، آن نورچشم حکومت، به‌دست يك آدم درست و حسابی کشته می‌شد، نديك دهاتی نیم‌وجبی گردن گلابی‌ریزه میزه چشم ورق‌لنبیده. نه يك بچه یتیم گدای پا برهنه. طرف از بس کدو تبیل خورده شکمش ورم کرده است و از يك مورچه هم رم می‌کند.

اگر قاتل علی صفا آن مرد شجاع، آن ارباب انسان و نجیب‌زاده، آن پشت‌وپناه فقیر فقرا، کسی بود که سرش بدقتش می‌ارزید دل آدم نمی‌سوخت.

نه يك پسرۀ آبدماغوی تبعیدی. اگر قاتل علی صفا يك آدم حسابی بود، دل آدم نمی سوخت ...

داخل حیاط، جمعیت انبوه تر شد. دنباله صحبت از حیاط به خیابان و از خیابان به پایین دست‌ها، تا حیاط مسجد کشیده شد. نزدیک ظهر انبوه مردم، سراسر بازار، میدان و پائین بازار را پر کرده بودند و سیل جمعیت از آنجا نیز داشت به کناره رودخانه می پیوست. جای بازار کنار رودخانه را اسبها، ارابه‌ها و قانقی‌ها^۲ پر کرده بودند.

تعدادی از خویشاوندان متوفی و سرشناسان قصبه می خواستند جسد را بی درنگ دفن کنند. ولی همسر علی صفاییگ، مرتضی قره داغلی اوغلی، و بکر چویماقزاده، تاشکن خلیل بیگ و رستم بیگ آموزگار به این کار رضایت نمی دادند. موافقین عقیده داشتند که: در آن هوای گرم، جنازه از هم اکنون متورم شده، بو گرفته است. دسته دیگر اصرار داشتند که: بگذارید بگندد و بو بگیرد. جسد خونین او را همه باید ببینند و همه مردم باید در مراسم تشییع يك چنین جنازه مقدسی شرکت کنند. سرانجام حرف همسر علی صفا بر کرسی نشست و جنازه، حتی فردای آن روز هم به خاک سپرده نشد. هر چه ادوکلن در قصبه بود، از بازار گرفته تا خانه‌ها، همرا آوردند و روی جنازه مقدس علی صفاییگ خالی کردند!! جنازه باز هم بیشتر ورم کرد. مثل طبل شده بود. بوی گندش هم از خانه و حیاط خانه فراتر رفته بود و تا کناره رودخانه و جای بازار می پیچید. بوی جنازه ورم کرده، بر آب و درختان و خاک و تن و بدن مردم ماسیده بود. در این گیرودار، عارف صائم بیگ و کیل مجلس، فرمانده ژاندارمری، معاون والی آدنه و سایر مامورین عالی رتبه، و نیز شماری از زمینداران کله گنده آدنه که با عارف صائم بیگ دوست بودند، خان‌های قدیمی ترکمن از کوزان عثمانیه، جیحان و... برای تشییع جنازه آمده بودند. ارباب مرتضی قره داغلی اوغلی وسط معرکه افتاده بود و سروسینه زنان مویه می کرد و به هر کسی که دم دستش بود می گفت:

— کشت، اینجه ممد گردن گلابی با یه وجب قدش او رو کشت. شیر نری مثل علی صفا رو کشت. رفقا، اقربا، ای قوم و خویشها، او رو کشت. مردش جناح و بزرگ جنگ استقلال رو کشت. رفیق دوغان پاشا رو کشت. تایفون پاشا رو. این مصیبت رو نمی شه تحمل کرد. اینجا توی این جهنم گرما افتاده و داره می گنده. این مصیبت رو نمی شه تحمل کرد. قبلاهم ارباب عبدی رو کشت. ارباب

۱. در برخی از شهرهای ترکیه؛ مانند شمال ایران؛ روزهای معینی از هفته در مکانهای مشخص و ثابتی بازار روز تشکیل می شود.
۲. نوعی ارابه که به ورزا بسته می شود.

بزرگ پنج‌آبادی‌رو. ستون دینمون بود. ارباب عبدی‌روهم همین‌طور به ده حمله کرد و کشت، چشم‌های شهلائی طفلکی رو پراز سرب کرد... اینجه ممد دیگه کی‌ها رو که نکشت...؟ گویا با خنجر، شکم زن ارباب‌هارو پاره‌می‌کرد. بچه‌شون رو بیرون می‌کشید و به‌جای نشونه می‌گذاشت و گلوله بارون می‌کرد. تنها سرپولدارها که بلا نمی‌آورد! نمی‌دونین که اون فلان فلان شده چی به‌سر فقیر فقرا آورده. زن‌ها و دخترهاشون رو بی‌سیرت می‌کرد. بعدش هم سرشون رو می‌برید، سرچوب می‌کرد و کنار جاده می‌کاشت. حالا زده به‌کوه و رفته چیچکلی دره‌سی تا چیچکلی محمودآقا، قهرمان جنگ‌های استقلال‌رو بکشه. هیچ می‌دونین خط و نشون کشیده که این کارو می‌کنه؟ می‌دونین این‌موضوع رو کی گفت؟ علی‌چلاق معروف. همون علی که حتی رد بال مرغ هوارو دنبال می‌کنه. علی‌چلاقی که یار غار ارباب عبدی بود. علی‌چلاقی که اگه دست اون کافر به‌اش برسه، گوشت تش‌رو به‌سیخ می‌کشه. حتی علی‌چلاق هم نتونست حریفش بشه.

و علی‌چلاقی که مرتضی با دست به او اشاره می‌کرد، به‌مردم نشانش می‌داد و او را غرق در دریائی از تعریف و تمجید می‌کرد. سرب‌زیرانداخته‌بود و در سمت راست ارباب مرتضی، یک‌قدم عقب‌تر از او غرق در اندوهی ژرف، در حرکت بود. گویی این‌همه تعریف و توصیف در بارهٔ شخص دیگری است، نه در حق او. زیرا بی‌آنکه کوچک‌ترین حرکتی یا دگرگونی در خطوط چهره‌اش پیدا شود، حرف‌های اربابش را گوش می‌کرد:

— اگه ژاندارم‌های ما قبل‌از اینکه اون بره چیچکلی دره‌سی، خودشون رو اونجا نرسونن، چیچکلی محمودآقا قهرمان جنگ‌های استقلال که سینه‌اش رو سپر آهنی گلوله‌های دشمن کرده بود، کشته میشه. ارباب‌های سینه سپر آهنی دیگرم کشته میشن... زن‌هامون... وای به‌حال دخترهامون بعدش هم اینجه ممد با یه‌گله جونور از طناب دار در رفته مستحق طناب دار و چوب‌مجازات که پشت‌سرش قطار کرده، از کوهستان میاد پایین. اولش به‌قصبه‌مون حمله می‌کنه. بعدش هم به‌آدنه، مرسین، کوزان و سراسر چوکورووا رو می‌گیره. پوست تک‌تک‌مون رو میکند. کله‌مون رو گوش تا گوش می‌بره. وای به‌حال زن‌هامون. وای به‌حال دخترهامون. وای به‌حال مزرعه‌هامون... وای، وای چوکورووا چه‌ها به‌سرمون خواهد اومد... اما به‌اتون بگم اگه حتی سراسر از حریم عصمت وطن^۳ رانندیم و در کوه‌های توروس خفده‌شان کردیم، اورو،

۳. دوگانگی شیوهٔ گفتار ارباب مرتضی، که گاهی مامیانه است و گاهی کتابی؛ نمندی است و از سوی نویسنده به کار رفته است. م.

اون اینجه‌مد روهم می‌گیریم و خف‌هاش می‌کنیم.

هنگامی که ارباب مرتضی این چنین داشت داد سخن می‌داد، علی چلاق گه‌گاه می‌ایستاد، ابروانش را بالا می‌برد، باچشمائی مکار بدطور عجیبی او را از پهلو می‌نگریست و باز به‌راه رفتن ادامه می‌داد.

وضع روحی ارباب مرتضی قره‌داغلی اوغلی سخت وخیم بود. از تعدل و صمیمانه آنچه‌را که بر زبان می‌آورد باور داشت. از ترس اینجه‌مد داشت زهره‌ترک می‌شد. از ترس آن خونخوار و آن مرد حیوان صفت، خواب و آرام نداشت. با شنیدن خبر کشته‌شدن علی صفاییگ روحیه خود را باخت و گرفتار ترس مرگباری شد. علی چلاق تنها پناهگاه، تنها فرد مورد اعتماد او و تنها شاخه‌ای بود که پیچک‌وار به‌آن پیچیده بود. اگر علی چلاق نبود، ارباب مرتضی قره‌داغلی خیلی وقت پیش از ترس دیوانه شده و سر به کوه گذاشته بود. مثل سریش به‌او چسبیده بود و حاضر نمی‌شد حتی آنی از او جدا شود. هنگامی که علی چلاق در کنارش نبود، در خلاء تیره و تاریک ترس سقوط می‌کرد. علی را باور داشت. اگر در آن لحظه که علی وارد پاسگاه ژاندارمری شد و فریاد زد: به‌داد برسین، اینجه‌مد داره میره علی صفاییگ رو بکشه ژاندارمها اقدام می‌کردند، حالا علی صفاییگ زنده بود. آ...خ، حالا زنده بود. علی چلاق گریه کرد. ناله کرد. خودش را تکه پاره کرد. اما نتوانست ژاندارم‌هارو از سر جایشون بجنبونه، اون اینجه‌مد فیلینا به‌دست واسب لخت سوار، هم رفت و علی صفاییگ رو کشت.

با این دلایل که علی چلاق مردی بود شجاع، فداکار و قابل اعتماد. او همه چیز را بدخوبی می‌شناخت. کوه‌هارا، دشت‌هارا، کنام درندگان و جایگاه چرندگان را و باطن آدم‌ها را:

— من صد دفعه گفتم، سرمار، وقتی که هنوز کوچک باید له بشه. اما له نشدو حالا جمهوری بزرگ ترکیه رو که با هفت دول^۱ و دولت بزرگ جنگید و اون‌هارو آلاخون و والاخون کرد، داره روی انگشتش میرقصونه! روی انگشتش... حالا، اگه ما به اردو کمک نکنیم، کوه‌هارو محاصره نکنیم و اینجه‌مد و همپالگی‌هاش رو فوراً دستگیر نکنیم، مسئله گنده میشه. دنباله قضیه به کوه‌ها کشونده میشه، از اونجا هم بدسراسر آناتولی. اون وقت که دیگه جلوی این کون برهنه‌هارو نمیشه گرفت. اون وقت، وطنی که مرده بود و زنده‌اش کردیم، وطن مثل دسته گل مون که از چنگ گندیده دولت‌های بزرگ درش آوردیم، نابود میشه. اگه ردیاب شجاع‌مون علی چلاق نبود، این وطن خیلی وقت پیش از

دستون پریده و رفته بود و کله ماها رو سرچوب، دهبده می گردوندن. ارباب مرتضی عرقریزان بالب ولوچه آویزان ولرزان حرف می زد. خود را تکه و پاره می کرد و فریاد می کشید. از نزد سیاستچی عریضه نویس، می رفت پیش قائم مقام و از نزد قائم مقام می رفت پیش تاشکن خلیل. او در ده و در بین جمعیت به هیجان آمده، پی چاره، می گشت. سیاستچی عریضه نویس، ماشین تحریر در پیش روی و اربابها بر بالای سر، یک بند تلگراف می نوشت. به آدنه و به آنکارا ورئیس پست هم بی درنگ و پشت سر هم تلگرافها را به آدنه و آنکارا مخابره می کرد. سیاستچی، هم متن تلگرافها را می نوشت و هم هدیان می گفت:

فقط یه اردو سرباز میتونه از عهده اون بریاد. ید لشگر. حالادیکه توی توروس هر بوته خار شده یه اینجه ممد. دارم بهتون می گم سرورمون ارباب مرتضی حق داره.

وهربار با تکرار این جمله، ارباب مرتضی پنهانی یک ده لیری توجیش می انداخت. اوهم تا می دید که سرو کله ارباب مرتضی دم در مغازه پیدایش شد، حرف خود را در باره هر چه بود قطع می کرد و با صدای بلند می گفت: وجود مبارک ارباب مرتضی حق دارند. توی توروس هر بوته خار شده یه اینجه ممد. نمی گذاریم خاک وطن پایمال اون دهاتی های چارق پوش بشد اون پابرهنه هادارن شخصیت های عالی مقام مارو که وجود هریکی شون هزار سکه طلا می ارزه، سرمی برن. اما باید بدونن که جزا شون رو می بینن. حتی قبل از این که از آنکارا لشگر برسد...

سیاستچی همچنان غرق در عرق، مدام عریضه یی را که هرگز ترتیب اثری به آنها داده نمی شد، می نوشت و به کسانی که بالا سرش در انتظار ایستاده بودند می داد. او پولش را می گرفت و در حالی که در دل اینجه ممد را دعا می کرد توی کشوی میزش می انداخت و بی درنگ به نوشتن عریضه های دیگر می پرداخت.

در این میان هیچیک از اربابها بدولی فخری عریضه نویس مراجعه نمی کردند. ولی فخری در حالی که چپ چپ سیاستچی را که دکانش مثل کارخانه کار می کرد می نگریست، هر چه دشنام در چننه داشت نثار او و اربابها می کرد:

اربابها با من دشمن شده ان. پیش من نمیان. چرا؟ چون که من خدیجه اینجه ممد رو بایک عرض حال از زندون آزاد کردم. چون که من عریضه های هر جافره ادا، این مرد خدای گل سیمای زندانی رو که اسمش هم مثل خودش زیبا است می نویسم. چون که عریضه های من که در سنگ خارا نفوذ می کنه، اون رو

نجات خواهد داد. اینکه می‌گن هو جافره‌اد آدم کشته دری‌وری یه ... به‌مرد مومن خدا، افترا می‌بندن... آدمکشی اینجه‌مدم دروغه...
و چون می‌دید که مردم مقابل دکانش جمع شده‌اند، احساس می‌کرد زیاده‌روی کرده‌است. حرفش را تغییر می‌داد. اما باز قادر به خویشتنداری نمی‌شد و به حرص و جوش می‌افتاد:

شاید، شاید هم اینجه‌مدم، علی‌صفایی‌گرو کشته. شاید... شاید هم کارگری که علی‌صفا حقش رو خورده، یا دهاتی‌بی که زمینش رو از دستش گرفته، کشته باشه. این سروصداها برای چیه؟ این دون‌بازی‌های یعنی چه؟... برای یه‌الف‌آدم، از آنکارا یه‌لشگر خواسته‌ان. کشوندن یه‌لشگر به اون بزرگی از آنکارا به خاطر یه الف‌آدم، گناه نیس...؟ یه‌اردوی بزرگ، یه الف اینجه‌مدم و کجا پیداش کند؟ خیلی‌هارو، خیلی از این‌دهاتی‌های فلک‌زده رو بیچاره خواهند کرد، خیلی‌هارو...

درست در یکی از این گیرودارها بود که سروکلۀ ارباب مرتضی پشت‌در مغازه پیدا شد و نهیب زد:

پسرۀ پدرسگ. سگ زنجیری دیوونه. و آنگاه دو انگشت دستش را چون دو تیر از یک چله‌ کمان، به طرف چشمان فخری دراز کرد:
— این دوتا انگشت رو بکنم توی دوتا چشم‌هات و از کاسه بکشمشون بیرون؟ انگشتان ارباب مرتضی چنان سریع به چشمان او نزدیک شد که اگر فخری سر را پس نمی‌برد، چشمانش را از حدقه درآورده بود.
— خفه، توله‌سگ. رنگ فخری مثل زردچوبه شد و گفت:
چشم ارباب، خفه شدم.

و بعد در حالی که گردن خم‌انده بود گفت:

— مگه من چی گفتم؟ و منتظر ماند.

ارباب مرتضی در حالی که از خشم، رگهای گردنش ورم کرده بود غرید:
توله‌سگ. همه اونایی رو که گفتم شنیدم پسر... اگه حرفایی رو که زدی یه مأمور حکومتی بشنوه دارت می‌زنن. فوری دارت می‌زنن... اون هم توی همین میدونگاهی. به همین درخت. اون هم بی‌معطی. پسر، گوش‌های مست کر شده‌ات چیزهایی رو که می‌گی نمی‌شنوه، هان؟!!

ولی فخری گردن خم‌انده به پا خاست و در حالی که دست‌ها را بر روی سینه نهاده بود، خم شد:

— امان ارباب، امان. زیرپاهایت می‌افتم. الا مان ارباب ... توبه... توبه. شما که عرض‌حال به من نمیدین بنویسم... همه‌اش سیاستچی... همه‌اش سیاستچی... سیاستچی ثروتمند شده... از صبح تا غروب همه‌اش می‌نویسه... همه‌اش اون...

— خفه شو. سگ جرب، دو قورت و نیمش هم باقی یه. خفه شو.
 — خفه شدم ارباب.. داشتم راجع به اون اینجه ممد کافر می گفتم امشب نشد
 فرداشب. حتمی یه. با صدویازده تا از افرادش از کوه میان پایین. میخوان
 قصبه دسته گلمون رو آتیش بزنن. من داشتم همین رو می گفتم. باور نمی کنی
 بپرس. بپرس دیگه. همه اینها شنیدن.
 و آنگاه ملتسمانه روستاییانی را که مقابل مغازه اش گرد آمده بودند
 نگریست.

— شما بگین برادرها، مگه من همین رو نمی گفتم؟

ارباب مرتضی دستپاچه و مضطرب پرسید:

— چه... ی؟ اینو از کجا فهمیدی؟

ولی فخری در حالی که نفس راحتی می کشید، گفت:

— من خبردارم، اون هم از جای مطمئن.

ارباب مرتضی در حالی که اطراف خود را می پایید گفت:

— حالا که اینطوره... وایسا بینم...

پیر مردی روستایی نظرش را جلب کرد. صدایش زد:

— تو بیا اینجا.

روستایی در حالی که به سختی از میان جمعیت راه باز می کرد به طرف

او رفت:

— بفرمائید ارباب مرتضی.

— همین الان تلگرافی رو که فخری افندی^۵ می نویسه می بری وبه آنکارا

مخابره می کنی. اگه سواد نداری انگشت بزنی.

فخری بی درنگ خود را روی صندلی انداخت و در حالی که کاغذ را

دره اشین تحریر می گذاشت گفت:

— ارباب مرتضی. تو اصلا دلواپس نباش، چنان آب و تابی بدتلگراف بدم که

در آنکارا کوه و سنگ و مصطفی کمال و ارتش و ژاندارمری به جنب و جوش

بیفتن.

ارباب مرتضی در حالی که نرم شده بود پرسید:

— چی می خوای بنویسی؟

— دستخوش ارباب مرتضی افندی ام. دستخوش خان رالامقام. یعنی ولی فخری

نمی دونه چی باید بنویسه؟

ارباب مرتضی که آهنگ صدایش اندکی رنگ خشونت گرفته بود پرسید:

— چه می‌خواهی بنویسی؟

— می‌نویسم که چطور اینجا ممد با افرادش کوه‌هارو گرفته... همه راه‌ها و بیراهه‌هارو... بدعرض و ناموس دخترها، زن‌های آبستن... پیرزن‌های هفتاد ساله ...

— نه، فایده نداره. همه این‌هایی‌رو که گفتمی نوشتن. یه چیز دیگه. چیز دیگه، چیز دیگه... مخترو به‌کار بنداز.

— امشب اینجا ممد می‌خواد با سید سوار بیا... قصبه‌ون‌رو...

ارباب مرتضی با خنده گفت:

— آهان، این شد. حالا شد. حالاده نفر دیگه‌رو پیداکن، برای هر کدوم یه تلگراف بنویس. بعدش هم خودت بیفت‌جلو، بیرشون تلگراف خونه. ما اونجا حساب داریم. کاغذهارو بده به‌مدیر تلگراف‌خونه. بیا این پول راهم بگیر... و بعد در حالی‌که پول قابل ملاحظه‌ای را در چنگ خود می‌فشردافزود:

— دیوٹ قرمباق. اگه کمی دیر رسیده‌بودم، با این مخ دیوونداط طناب‌دارو جسته بودی.

— چشم ارباب، خدا عمرت بده، خدا عزتت رو کم نکنه.

دست فخری که پولها را گرفته بود می‌لرزید.

ارباب مرتضی به‌سرعت دور شد. عرضحال نویس خطاب به‌آن‌هایی که مقابل مغازه‌اش گرد آمده بودند فریاد زد: بیایید تو. تو، تو، تو... نمی‌تونین دربرین. پای این تلگراف‌هارو انگشت نزنین جرم داره. جرمش هم خیلی سنگینه... همدهون تو دهمسه می‌افتیم. همین الان خودتون دیدین که ... با چشم‌های خودتون دیدین که داشتیم گرفتار طناب‌دار می‌شدیم.

حدود پانزده نفر از دهاتی‌ها خاموش آمدند و بدسختی در مغازه‌چپیدند.

ولی فخر که کاغذ را توی ماشین تحریر جا داده بود و داشت تقوٹق ماشین می‌کرد گفت:

— پشیمون شدن، پشیمون شدن و سرآخر اومدن پیش خودم. اون سیاستچی چی میدونه که تلگراف‌رو چه شکلی می‌نویسن، چه شکلی می‌نویسن که توی آنکارا ولوله بیفته. اگه‌توی آنکارا یکی تلگراف‌منو خوند و چشم‌هاش دوچشمه خون نشد، من هم این ماشین‌تحریررو بلند می‌کنم...

دستگاه تایپ فکسنی وزهوار در رفت‌هاش را بلند کرد:

— ... می‌زنم به‌سنگ و خردو خاکشیرش می‌کنم. اون سیاستچی چی می‌دوند که عریضه نویسی یعنی چه...؟ اون حتی نمی‌دوند سوراخ‌کونش کجاست. اگه آنکارا به‌خاطر عریضه‌هایی که اون نوشته، یه‌ژاندارم، حتی یه‌ژاندارم بفرستد، آنکارا دیگه زیبایی و شکوهش‌رو برای من از دست میده. حالا صبر کنین

ببینین همین فردا، حتی زودتر، چطور ارتشمون بدتوروس حمله می‌کند. فخری در حالی که لبخندی بر لب داشت سرگرم نوشتن بود. از مدت‌ها پیش می‌دانست که عریضه‌های او در مقامات عالی‌رتبه کارگر می‌افتد و به همین جهت به آن می‌نازید و حالا تصمیم داشت تا می‌تواند آدم پیدا کند، اثر انگشت بگیرد و تلگراف بفرستد. خدارا شکر که توی ده، آنچه زیاد پیدا می‌شد آدم بود. از یک سو بادقت بسیار، متن تلگرافها را می‌نوشت و از سوی دیگر افراد تازه‌یی را پیدا می‌کرد تا جای خالی کسانی را که کارشان تمام شده بود پر کنند. فخری افندی به این منوال تا شب نوشت و نوشت. اگر ارباب مرتضی نمی‌آمد و نمی‌گفت که:

بسه فخری افندی، بسدبرادر. کافی‌یه دیگه، ورشکستم کردی. خدا عالمه با پول‌هایی که با تلگراف‌های تو از دستم رفت، می‌تونستم یه ده بخرم. کافی‌یه فخری افندی، کافی‌یه... و مانعش نمی‌شد، اوتا صبح تلگراف می‌نوشت. فخری افندی از حرفهای ارباب مرتضی سخت خشمگین شد. به دلش گذشت که این‌ها همه‌شون نمک به حرام هستن... این‌ها خوبی حالیشون نمیشه... سر برداشت و با چشمان سرخ، بانگاه سگی رنجیده خاطر، به او نگریست. به نرمی و با صدای خسته‌ای گفت:

— اگه همه قضات آدنه، آنکارا، استانبول یدجا جمع بشن، نمی‌تونن عین تلگرافهای من رو بنویسن. من سر این تلگراف‌ها از جونم، قلبم و جگرم نایه گذاشته‌ام.

و بد حال قهر روی از او برگردانید.

ارباب مرتضی پشیمان از آنچه که گفته بود با خنده گفت:

— خیلی خوب. خیلی خوب فخری افندی. رفیق. پسر، تو چقدر زود- رنجی...؟

بعد نوازشگرانه کشیده‌ای بد صورت او زد و افزود:

— برادرم دلخور نشده باشه؟

— دلخور شدم برادر، چون که من به کار خودم سوادم. چون که روی دست قلم من قلم...

و پس از مکثی افزود:

— ... مشروب، مشروب مارو نایود کرد...

لبانش را ورچید. چهره‌اش درهم رفت و اشک در چشمانش نشست:

— آ... خ مستی...

— هی رفیق. انگار با تو اصلا نمیشه شوخی کرد. ببین رفیق. تا به حال تلگراف‌های تو زمین و آسمون آنکارا رو پیر کرده. الان اگه هر کدام از

تلگراف‌های معرکه تو رو بگذارن روی سنگ، اون رو سوراخ می‌کنه. هر کدامشون دل آدم رو خون می‌کنه. توی آنکارا ولوله انداخته. دست دردنکنه. زنده باشی. پاینده باشی... فردا هم آفتاب نزده باید بیایی و دوباره کار خالصانه‌ات رو شروع کنی. هر چه قدرت داری و میتونی، بنویس. تو، فخری افندی هستی. بزرگترین، اون هم بزرگترین عریضه نویس این قصبه. عریضدتو، فولادرو سوراخ می‌کنه. هر چه قدرت داری بنویس. آنقدر بنویس... آنقدر بنویس تا این اینکه مدد رو بیاندازن روی خروبیارن قصبه... ضمنا از شوخی‌های من دلخور نشو، مگه آدم از ارباب مرتضی خودش دلخور میشه...؟! ولی فخری گل از گلش شگفت و گفت:

— نه، دلخور نیسم. مگه ممکنه که من از حرف‌ها ت برنجم؟ مرتضی افندی قره داغلی زاده، من از هیچ چیز دلخور نیستم. من از تو دلخور بشم؟! از سرورم، ولی نعمتم، از سلطان ارباب‌ها دلخور بشم؟! اگه من در حق تونمک... شناسی بکنم، خدا این دو تا چشم‌هامو می‌ترکونه و می‌ریزه کف دستم... عریضه‌هایی که نوشته بودم معرکه شد. خیلی خوب شد. از دولتی سرتو، از دولتی گل روی تو، عریضه‌های من سرمشق عریضه نویس‌های دیگه شد. هر کی بخونه از حیرت زبانش بند میاد... در واقع باید بگم که اونارو تو نوشتی. یعنی تو باعث شدی. مگه آدم می‌تونه از دست تو سلطان همه ارباب‌ها دلخور بشه؟ برخاست. دست راستش را جلو آورد و گویی در حال ایراد خطابه است فریاد زد:

— امشب، امشب منتظر عریضه من باش. شب‌ها آستن صبح‌های طلایی است و آستن عریضه‌های طلایی... من امشب استادانه‌ترین و زیباترین عریضه‌هایی را که در طول زندگی‌ام نوشته‌ام پیدا می‌کنم و با در نظر گرفتن نوشته‌های بزرگترین استادان عریضه‌نویس، عریضه‌هایی خواهم آفرید که به عقل کسی خطور نکنه و هوش از سرخوانده ببره... اینکه مدد خونخوارو می‌گیرن و جسد آن خونخوارو که هزاران خرمگس برکاسه چشمان شهلا و سیاهش نشسته، بر پشت يك خر گر، آنهم خرگر لخت می‌اندازن و به قصبه می‌آرن. بعد جسد پوست کنده‌اش راتوی شصت و هفت ده کوزان و قدیرلی و دهات ولایت آدنه، در خود آنکارا و استانبول می‌گردانند و بعد خر را کنار در بيوك ملت مجلسی^۱ می‌بندن و با کارد تیز قصابی، حسابی پوست از تنش می‌کنن. فخری افندی ضمن بیان این سخنان، چشمانش را که صاعقه‌ها در آن می‌درخشید، به چشمان ارباب مرتضی دوخته بود و منتظر تایید و تحسین او

بود. ارباب مرتضی نیز با چهره‌یی آمیخته با اندوه و ریشخند بدحرف‌های او گوش می‌داد و گه‌گاه سرش را آهسته و بفهمی نفهمی تکان می‌داد. چون فخری افندی به نفس نفس افتاد و سر جای خود نشست، ارباب مرتضی احساس کرد که باید چیزی بگوید:

— بله حق‌داری، یک دنیا حق‌داری. انشاءالله همه اینهارو که گفتی واقع‌میشه و پوست اینجه ممد رو می‌کنن که عبرت دیگران بشه.

ولی فخری از جای پرید و گفت:

— بله. درس عبرت میشه.

و آنگاه باز خسته و نفس‌نفس زنان بر جای خود نشست و سپس در حالی که

با قاتر سر تکان می‌داد گفت:

— آخ، آخ... خ. من باید چنین روزگاری می‌داشتم؟ می‌بایست یه عریضه‌نویس می‌موندم...؟ ای فلک کج رفتار، کور بشی. خونه‌ات خراب بشه ای فلک... بر زمین سرد بخوری بد مستی و بی‌پولی... پدر بی‌پولی بسوزه که منشاء هر فلاکتی، به...

— تقدیر اینگونه بود فخری افندی. چه کنیم، تقدیر... از دست آدمیزاد هر چه بگی برمیاد رفیق. نگاه کن ببین که یه بچه دهاتی پا برهنه که هیکلش یه پول سیاه نمی‌ارزه، چطور در یه چشم بهم زدن، قهرمان شجاع مجادله‌بلی رو میکشه. بعدهم راهش رو میکشه و می‌زنه بدکود و کمرو یل‌للی میخونه.

ارباب مرتضی در حالی که این کلمات را با لحن دلسوزانه و سرشار از محبت به زبان می‌راند، آرام آرام و نوازشگرانه با دست به پشت فخری می‌زد: — قصبه زیر دین خوبی‌های تو نمی‌مونه، جبرانش می‌کنه. کافی یه که تو به خاطر قصبه فعالیت بکنی. در ضمن یادت نره که این تیراندازی به طرف آنکارا رو ادامه بدی.

فخری افندی غرید:

— ادامه می‌دم. ادامه می‌دم... ادامه می‌دم. اون هم باتوپ هاونی^۷ که کوه بره جاکن می‌کنه... آنکارارو به آتش می‌کشم.

— آره برادر. دنیارو آتش بزن. آتش بزن. زندگی تن وتو، وطن ما و زندگی همه مردم، زندگی کره زمین و همه مخلوقات توی خطر بزرگی افتاده.

قره داغلی اوغلی پس از آنکه مبلغی پول به طرف او دراز کرد، سالانه‌سالانه به طرف سرپل راه افتاد. روستایی‌ها با دیدن او برای احترام، حالتی شبیه خبردار به خود می‌گرفتند و خود را به کنجی می‌کشاندند و به انتظار عبورش

۷. نوعی توپ دوربرد در دوره امپراطوری عثمانی م.

می‌ماندند. او نیز شق ورق با سینه پیش داده و گردن کشیده، با تبختر پاسخ سلام دهقانانی را که از کنارش رد می‌شدند می‌داد و پیش می‌رفت.

بر روی پل، لحظاتی به آب که تا دور دست‌ها جاری بود نگریست با دیدن دسته ماهیان چالاک و رموک در میان آب، خوشحال شد. با خود گفت:
— هنوز چشم‌هام مثل جوونی‌هام می‌بینه، خیلی عالی‌یه.

و آن‌گاه سبیل‌هایش را تاب‌داد و با خوشحالی، لحظاتی دیگر به آبی که در پایین جاری بود نگاه کرد. در اندیشه اینکه ممد بود. چرا با این بچه این‌قدر دشمنی داشت. یعنی تا این اندازه از او می‌ترسید؟ از دست یک بچه بی‌کس و کار که یتیم هم بود و آن‌طور که می‌گویند خیلی هم ریزه میزه‌اس. از بچه‌ای که حتی سواد هم نداشت، چه برمی‌آمد؟

— آگه آتش باشه و جایی بیفته، فقط قد جثه خودش رو می‌سوزونه. آره می‌سوزونه. اما اهالی همه دهات کوهستانها از او طرفداری می‌کنند. آیا علی صفا هم به همین دلیل فاتحه مع‌الصلوات؟! آگه همه دهاتی‌های وای‌وای از او حمایت نکردند و پنهانش نکردند پس چه کسی کرد؟ پس چه کسی او را وادار کرد علی صفا را بکشه. مگر اینکه ممد چه بده بستانی با علی صفا داشت؟ همین‌طوری بی‌مقدمه و بی‌سبب زد طفلکی یارو را کشت؟ پس از قرار معلوم او با همه ارباب‌ها دشمنی دارد. پس از قرار معلوم او بدخون هرانسان خوب و شریف در چوکوروا تشنه است. شاید هم بدخون من. با تصور این موضوع سراپای وجود ارباب مرتضی لرزید.

— از قرار معلوم اینجهمم بدخون من هم تشنه شده. اون دهاتی‌های پا برهنه بدخون همه‌ماتشنه شده‌ان. آگه اینکه ممد یدماه دیگه توی کوهستان بمونه؟! نه همیشه، همیشه. دهاتی‌ها عادت می‌کنن. به دشمنی با ما عادت می‌کنن. وقتی هم که دهاتی‌ها به این کار عادت کردن، دیگه خر بیار و باقلی بار کن^۱ اون وقت در چوکوروا چه خونه‌ها که خراب همیشه. چه اجاق‌ها که کور همیشه. آگه دور، دست این دهاتی‌ها، این جماعت دورو بیفته، روی هوا پوست از تن مون می‌کنن. دست پاچه کردن آنکارا کار درستی‌یه، لازمه. از بس که گفتیم سرمار وقتی که کوچکه باید له بشه، زبون مون مو در آورد. گفتیم که به‌داد برسین. اینجهمم رهبر دهاتی‌ها شده. کسی باور نکرد. گفتیم الامان وطن داره از دست میره، اما کو گوش شنوا؟ گفتن اون یه‌الف بچه است و قضیه رو ول کردن. حالا ید الف بچدرو تحویل بگیرین! زد علی صفارو کشت. خیلی‌ها رو می‌کشه...

۱. در متن «بیاو صدای گرم و گرمی بشنو» م.

و آن‌گاه کشته شدن خود را نیز پیش چشم مجسم کرد. آن بی‌سروپای بی‌اصل و نسب، آن جانوری که بهره از انسانیت نبرده است گلوله را درست به‌تخم چشم قربانی‌های خود خالی می‌کند. گویا طفلکی ارباب عبدی را هم با این شیوه کشته بود. آن‌هم پس از آن‌که وادارش کرد سه ساعت به‌اوالتماس بکند. ارباب عبدی را واداشت تا کف پاهایش را ببوسد. کف پایش را لیس بزند. آن‌هم پس از این‌که وادارش کرد مثل مار روی زمین بخزد.

علی صفاییک خیلی بدو عجز و التماس کرده بود گفته بود: اینجه‌ممد... مزرعه‌هایم، مال و ملکم، هر چه توی دار و دنیا دارم مال تو. جان‌مرا به‌من ببخش... خیلی گریست، خیلی ناله و زاری کرد، خواهش و التماس کرد. زیر پاهایش روی زمین خزید، ته چارقهایش را لیسید، ته‌آن چارقهای کشیفش را... و طرف انگار نه انگار. پس از آنکه او را از سرشپ تا حق صبح به‌عجز و لابه واداشت، درست وقتی که سپیده داشت سر می‌زد گفت: ارباب، آفتابی را که داره سرمی‌زنه نگاه کن. چون دیگه اون‌رو نخواهی دید. بعد هم لوله تفنگ را گذاشته بود روی چشمش و ماشه را چکانیده بود. جمجمه علی صفا هزار پاره شده بود، گوشت و استخوان جمجمه علی صفا چسبیده بود به‌در و دیوار. اگر آنکارا همین ماجرا را بفهمد، قیامت بیا می‌کند و حالیش می‌شود که وطن‌دارد از دست می‌رود. با تلگراف‌هایی که دهاتی‌ها مخابره می‌کنن مسئله‌یی حل نخواهد شد. بنیان حکومت دارد لقی می‌شود. حالا یک اینجه‌ممد داریم، فردا میشه دوتا. پس فردا سدا... بعدهم صد، دویست، سیصد، هزار... دوهزار، ده‌هزار، صد‌هزار... حالا بفرما و تحویل بگیر!... هردهاتی یک اینجه‌ممد خواهد شد.

با این اندیشه‌ها از پل سرازیر شد. به‌جمع روستاییانی که دور و اطرافش بودند با ترس و خشمی چندش‌آور نگریست و گفت:

خداکچلی بده و ناخنشون نده! تقریبا به‌حالت‌دو، خود را به‌خانه تاشکن خلیل‌بیگ رسانید. حیاط ساختمان پوشیده از گیاهان خودرو بود. سخت خوشحال شد. پس هنوز مقامات عالی‌نه نرفته بودند. سخنان جانسوز بسیاری داشت که می‌بایست به‌آنها می‌گفت. چندی پیش، تاشکن خلیل گفته بود:

ارباب مرتضی تو زیاد صحبت نکن. بگذار بگویند: زیاد صحبت نکردیم. خیلی هم سنگین و رنگین صحبت کردیم. چه فایده؟ هیچی. علی صفا کشته‌شد. خیلی‌ها با گلوله‌ای که این جونور بدچشمشون می‌زند کشته میشن.

ارباب مرتضی در حالی که درخت زیتون دم در خانه را نشان علی می‌داد گفت:

— تو اینجا منتظر باش.

اندکی محتاط، در حالی که قلبش به شدت هیزد خود را از پله‌های ساختمان تاشکن خلیل بالا کشید. تاشکن خلیل در میانه سالنی که انتهای پله‌ها بود از ارباب مرتضی استقبال کرد.

— امان... دستم به دامنت مرتضی. عارف صائم بیگ، معاون والسی، سرهنگ ژاندارمری، تا خودشون چیزی نگفتن، تواز اینجه ممد، حرف نزن. دستم به دامنت عارف صائم از دیروز عصر مثل ابریهار میغره و می باره. مثل دیووندها شده. همه میگن اگه آنکارا بفهمه چو کوروا رو آتش میزنه. دستم به دامنت مرتضی. دستم به دامنت، آروم باش.

ارباب مرتضی ابرو گره کرد و گفت:

— باشه، خیلی خوب. پس اینجه ممد چی میشه؟

— عارف صائم بیگ خودش پی موضوع رو گرفته. کار اون دیگه تمومه. امروز نشد، فردا... تو از این بابت خیالت راحت باشه. کوهها پر از ژاندارمه. ارباب مرتضی گفت:

— می ترسم خلیل. من خیلی هم می ترسم. مگه اون دفعه هم که ارباب عبدی رو کشت، نگفتن کار پسره تمومه؟! تاشکن خلیل بیگ گفت:

— این دفعه دیگه تمومه.

وارد اطاق پذیرائی شدند. ارباب مرتضی پیش از آنکه دگمه‌های کتش را ببندد و تعظیم بکند، به سوی عارف صائم بیگ دوید و دستهای او را گرفت. اگر بیگ دستش را به سرعت پس نمی کشید، او آنها را می بوسید. مرتضی سپس دست معاون فرماندار، دست سرهنگ و بعد پشت سرهم، دست چند نفری را که نمی شناخت و هم چنین دست دو سروان ژاندارمری را گرفت و فشرد. سپس به کتج سالن رفت و بر روی نیمکتی که زیر پنجره‌ی بزرگ بود نشست. نیمکت، روکشی از چلوار سفید با گلدوزی سرخ داشت. توی سالن، چند مبل کنده کاری شده از چوب گردو چیده بودند. اما ارباب مرتضی نمی توانست بر روی مبل بزرگی چون مبلی که وکیل مجلس بر آن جلوس کرده بود بنشیند. این نوعی بی حرمتی بود.

چهره عارف صائم بیگ خشمگین می نمود. به روبرو زل زده بود و سخن نمی گفت. تا او سخن نمی گفت دیگران هم دهان باز نمی کردند. در همان آن ملا دوران افندی، پشت سر او باز پرس رشدی بیگ و درپی او کوزان اوغلسی فخری بیگ و تاپوچی زلفو آمدند. عارف صائم بیگ اعتنایی به هیچیک از تازه واردها نکرد و دست کسانی را که به سویش دراز می شد با دو انگشت می گرفت و رها می کرد ولی تا تاپوچی زلفو را دید برخاست. دست به گردنش انداخت و

بالبخت گفت:

— کجائی برادر! زلفو خیلی وقته که از تو بی خبر بودم. خانم هم ناراحت بود. همه‌اش می‌پرسید زلفو کجاست؟ راستی تو کجایی؟! زلفو در حالی که می‌گفت خوبم بیگ، حالم خوبه... بر روی مبل چوب گردویی که گل‌های کنده‌کاری برجسته داشت و عارف صائم بیگ اشاره کرده بود نشست و پا روی پا انداخت.

... خوب. تو چطوری بیگ، رفیق عزیز. وضع و اوضاعمون اینجا خوبه. جز از بابت تو ناراحتی دیگه‌یی ندارم. فکر و ذکرمون تو برادر عزیز. خدمت سرکارخانم سلام مارو برسون. دستای مبارکشون رو می‌بوسم. درختای اناری که به اتفاق ایشون کاشته بودیم بزرگ شده‌ان. انارهای سرخی آورده‌ان قد کله یه آدم. آنقدر بار داشتن که ساقه‌های باریکشون طاقت نیاورده زیرشون جدار زده‌ام. همین روزها یه سبد بزرگ انار براشون می‌فرستم که دلشون نیاد هیچ کدومشو بشکنن. سرکار خانم اون‌ها رو می‌زارن جلوشون، فقط تماشا می‌کنن. انارها، سرخ آتشی یه. موقع غروب آفتاب حتی شفق هم سرخی‌اونارو نداره. راستی برادر انجیرهایی‌رو که فرستاده بودم، دست سرکارخانم رسید؟ عارف صائم بیگ خندان و خوشحال گفت:

— رسید. وای خدا... درعمرم چنین انجیرهایی ندیده بودم. رفیقمون و کین آیدین؟ آمده بود خونه وقتی انجیرهارو دید، از حیث انگشت‌به‌دهن‌موند و گفت: نه توی آیدین ونه توی از میر من چنین انجیرهایی ندیده‌ام. ای آقا نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم. خانم هم از خوشحالی توی آسمون‌ها سیر می‌کرد. خانم‌ها این زلفورو مثل برادر دوست داره برادر چیه!! بگو مثل بچه‌اش، مثل مادرش و مثل پدرش دوستش داره. بله آقا... بیایم سر انجیرها. هرکدوم — در حالی که مشت گره کرده‌اش را نشان می‌داد — آه... به این بزرگی... خیلی می‌بخشین، از کون هر کدومشون، می‌بخشین از کونشون شروشر عسل می‌ریخت، خیلی می‌بخشین از کون انجیرهای شفاف و کهربائی قطره قطره عسل می‌ریخت. هر قطره‌ش مثل کهربا.

آره، این زلفوی اوباش یه‌چنین انجیرهایی پرورش میده. انارهاش رو هم باید ببینین. انارهایی که فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها نتونستن مثل اون پرورش بدن.

تا پوچی زلفو جمله او را تکمیل کرد:

— وایتالیایی‌ها...

دوستی و رفاقت تاپوچی زلفو با عارف صائم خیلی قدیمی بود. زلفو هر چند که محضردار يك قصبه كوچك بود، اما مردی زیرك و با هوش بود. و به موقع، وجودش در حد يك قائم مقام، يك فرماندار ويك وكيل مجلس موثر درآمد. با اتحادچی‌ها^{۱۰} همکاری کرده بود و بعدها هنگام اشغال چوکورووا در کنار سربازان فرانسوی وارد آدنه شد. می‌شود گفت مثل يك آجودان به خدمت فرمانده فرانسوی‌ها درآمد. در این روزها بود که با عارف صائم بیگ که فرمانده ژاندارمری يك شهرك كوچك بود آشنایی پیدا کرد و این آشنایی تا حد روابط برادری عمیق شد. در سراسر چوکورووا زلفو اولین کسی بود که خبر یافت فرانسوی‌ها قصد عقب‌نشینی دارند. بی‌درنگ رفیقش عارف صائم بیگ را که با او همکاری می‌کرد از ماجرا خبردار ساخت، در کوزان سه روز و سه شب خلوت کردند. بی‌آنکه در این مدت بخوابند و لب به غذا بزنند، مشاوره کردند و در پی آن به صفوف قوای ملیه^{۱۱} پیوستند. چون مدتی طولانی زیر فرمان فرانسوی‌ها خدمت کرده بودند، از این رو پیوستن آنها به قوای ملیه به راحتی صورت نگرفت. اما زلفو که عقل جن داشت، از پس هر دشواری بی‌برمی‌آمد. آنها سرانجام در کنار قوای ملیه وارد جنگ شدند.

اما زلفو از دولت هیچ درخواستی نکرد. تنها خواست که بار دیگر همان محضرداری شهرك كوچك رابه‌او واگذار کنند و او با استادی و مهارت يك کارشناس، زمین‌هایی را که هر وجه آن خون‌بهای جانبازان بود، بین رزمندگانی که علیه اشغالگران توروس جنگیده بودند و خون خود را نثار کرده بودند و در رأس آنان عارف صائم بیگ قرار داشت، تقسیم کرد. بزرگترین بهره‌آیین خون‌بها نیز از آن عارف صائم بیگ و یار غارش زلفو شد. پس از پایان قورتلوش ساواشی. (جنگ رهائی بخش) و تشکیل حکومت تازه توسط (آتاتورک)، مثل علف خرس، قهرمان جنگی از زمین سبز شد. به تعداد افرادی که در سراسر طول جنگ در توروس جنگیده بودند. شاید هم ده برابر آنها. زلفو این بار نیز به یاری عارف صائم بیگ و حکومت نوپا شتافت و به کمک حافظه شگفت‌آورش، صف‌آرایی را که جنگیده بودند از صف کسانی که از سربازی گریخته بودند جدا کرد. بله! زلفو چنان هنری داشت که بی‌درنگ در می‌یافت و تشخیص می‌داد چه کسی جنگیده است و چه کسی ادعای جنگیدن دارد. اگر زلفو می‌خواست، تا کنون وكيل مجلس می‌شد. بعد هم به وزارت می‌رسید. اما زلفو هیچ‌گونه دلبستگی به این مسائل نداشت. او محضرداری يك قصبه كوچك

۱۰. گروهی روشنفکر محافظه‌کار در ترکیه م.م.

۱۱. نیروهایی که با اشغالگران انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی جنگیدند. م.

پانصد نفری را بدهمه آن افتخارات ترجیح می‌داد. او کسی بود که بدرغم اصرار و التماس عارف صائم‌بیگ، حتی برای گرفتن مدال استقلال نیز مراجعه نکرد. این مدال را شخص عارف صائم‌بیگ ضمن تماس با سرفرمانده برای او گرفته بود. زلفو تنها یک مرض داشت. آن هم زمین بود. می‌خواست در این اراضی حاصلخیز، بهترین میوه و زیباترین گلهای دنیا را بپروراند. در نظر داشت در مورد پنبه‌کاری نیز انقلابی پدید بیاورد. در این باره عهد کرده بود و بی‌تردید از پس آن نیز برمی‌آمد. این عارف صائم‌بیگ هم برخلاف آنکه مردم فکر می‌کنند چیزی در چنته نداشت. انجیرهایی را که زلفو فرستاده بود، انجیرهایی را که: ... خیلی معذرت می‌خواهم از کون هر کدام قطره‌قطره غسل مثل کهربا می‌ریخت و آن قدر شفاف بود که اگر کسی به هر قطره‌ای که تو کون انجیرها بود نگاه می‌کرد، خیلی بیخشین عکس خودش رو می‌دید. جرات نکرد به دست پاشا^{۱۲} برساند. خدا به سر شاهد، است که زلفو آن انجیرها را محض خود شیرینی و چشمداشت برای پاشا نفرستاده بود. فرستاده بود تا بدین طریق به پاشا بگوید که در کشور ما چنین میوه‌های بهشتی‌ای به عمل می‌آید. فرستاده بود تا سرپرست و سرکرده این ملت را شاد سازد.

— انگور کاشتم آقایون. چه انگورایی! دونه دونه شون رو پیوندی کردم. از اسپانیا نهال نارنج آوردم. لیمو پیوند زدم. پیوند لیمو و پرتقال کاری است که تجربه لازم داره. به خودم اطمینون نکردم. از جزیره رودس استاد پیوند کار آوردم. بعدش هم آقای من که شما باشین، درخت‌های انار رو خودم پیوند زدم.

... آ...خ عارف صائم بیگ آ...خ، آخ برادر، اگه اون انجیرهارو به دست پاشا میرسوندی، اگه پاشا انجیرهای مثل غسل چوکورووارو می‌چشید، یا اون انجیرهایی رو که.. خیلی بیخشین از اونجاش قطره‌های غسل مثل کهربامی‌ریزه، حداقلش می‌دید، شاید سرپرست این ملک و ملت خوشحال می‌شد.

عارف صائم‌بیگ پس از آنکه تعلیمی دسته طلای خود را سه‌بار بر زمین زد گفت:

— پاشا انجیرهای تورو در فرصتی مناسب خواهند دید...

آهنگ کلامش قاطع بود. زلفو از این بابت سخت خوشحال شده بود و احساس خوشبختی می‌کرد.

— شاید پاشا رو یه روز آوردم بدباغ‌ها و مزرعه تو. پاشا وقتی چنین افراد زرنگی رو می‌بینه وبا اون‌ها آشنا میشه خیلی احساس شعف می‌کنه و از

خوشحالی چشمانش اشك میفته، حالا اگه این آدم‌های زرنگ، رفقای هم‌زمش باشن، از خوشحالی پر در میاره... تو رو میشناسد.

و خندید. شکمش تکان می‌خورد وبا حرکت شکم، تعلیمی دسته طلایی‌اش نیز تکان می‌خورد. بعد قیافه‌اش جدی شد. اخم کرد ودقایقی به‌ستیغ سولد میش که از پنجره پیدا بود خیره ماند. مرتضی قره‌داغلی از این تغییر حالت او خوشحال شد. اندیشید: حالا دیگه میرسه به‌کشته شدن علی‌صفا بیگ و صحبت اینجهممد رو پیش میکشه. بی‌صبرانه در انتظار سخن گفتن عارف صائم بیگ بود. اگر او موضوع را مطرح می‌کرد، طرح مسئله برای وی نیز واجب می‌شد:

— زلفوی لعنتی هم که انگار ندانگار، موضوع اینجه ممد را مطرح نمی‌کنه. پسره دیوث! یه بارهم که شده بگو [اینجه ممد]. چی میشه اگه زبون صاحب مرده‌ات رو باز کنی وبگی با گلوله زدن جنخ وسط چشم علی صفا بیگ اون رو توی خون سرخش غلتاندن!؟.

از خشم دیوانه شده بود وخون خونش را می‌خورد. دندان قرچه‌می‌کرد. نفسش را در سینه حبس می‌کرد وبعد بیرون می‌داد:

— زلفو! پسره دوهزار رو. نمی‌دونستم تو با بیگ اینقدر اخت‌هستی والاتورو مثل طوطی^{۱۳} می‌گرفتم، مجبورت می‌کردم همد بلاهایی رو که اینجهممد سراین ملت بیچاره آورده از برکنی وبعدهم در محضرشون مثل حالا، عینهو بلبل پس بدی. آخ که خداکنه یکی از این‌ها از دهنش اسم علی صفا بیگ دربره... اون وقت بین ارباب مرتضی قره‌داغلی اوغلی چه‌ها که نمیکه. حرف‌هایی به‌رفیق خاصه خلاصه باش کوماندان^{۱۴} بزنه که خودت حظ کنی...

عارف صائم بیگ از قلعه‌کوهی که به‌آن خیره شده بود چشم‌برگرفت و باز به‌میان جمع بازگشت وپس از آنکه لحظاتی مات وبی‌هدف بد اطراف خودنگریست با حالتی که گویی ناگهان چیزی را بدیاد آورده است سرچوب تعلیمی را يك وجب از زمین بلند کرد و گفت:

— زلفو خودت رو آماده کن. خودت روبرای بهار آینده آماده کن. می‌خواهم در رأس هیئتی بفرستمت اروپا، میری؟
زلفو با خنده گفت:

-- میری شد حرف؟ میری یعنی چه!؟ از خدا می‌خواهم.
— حالا که اینطوره خودت رو آماده کن.

۱۳. در متن مثل ائدهای «ارجیمین». 'زدهای افسانهای م.

۱۴. سرفرمانده ، آتاتورک م.

— من آماده‌ام.

— این ملت به‌همه قهرمانان جنگ پاداش داد بدجز یکی، یک قهرمان فروتن، سهم خودش رو از این پاداش نگرفت. اون هم برادر عزیزتر از جانم، برادر مهربانم زلفواست. اون‌کی که در شورای حکومت دیده بودین، همین مرده. محضردار قصبه است. همین شخص. اگه بخوایم مدیر کل ثبتش بکنم، وزیر زراعتش بکنم، با قبول هیچکدوم از این پست‌ها خودش روتنزل نمی‌ده. همین زلفوی عزیزتر از جانم رو میگم. پاشا هر وقت منو می‌بیند، میپرسه زلفورو دیدی؟ زلفو کجاس، زلفو چی میگه...؟ حضرت پاشا، این ناجی وطن، این مرد بزرگ، اگه انجیرهایی رو که... خیلی ببخشین، از کون هر کدومشون مثل کهربا غسل می‌ریزه ببیند، دیوونه میشه، کاروبارشو ول می‌کنه و یگراست میاد چوکورووا.

قره‌داغلی اوغلی با خود نندید:

— بیاد چوکورووا رو ببیند. بیاد توی اون خارستون زلفوی دیوث که بهش هیگه باغ پرتقال، از وسط تخم دوتا چشم‌هاش گلوله اینجه ممدرو نوش‌جون بکنه. صبر کن نوش‌جون بکنه تا عقلش سرجایش بیاد، مردکد عارف‌صائم بیگ، مردکه درزو^{۱۵}. دو رو و صد مرتبه دورتر از زلفو. صبر کن بهم می‌رسیم، صبر کن. اگه شش ماه دیگه نیومد به‌آنکارا حمله نکرد، دیگه اینجه ممد، پا برهنه کون لختی بیشتر نیست. اگه نزد وسط دو تا ابروهات، وسط دوتا چشم‌ها! نه، باید بزنه درست وسط دو تا ابروهات تا حالیت بشه‌کی توروکشت. — بله... پاشامون باین چیزها خیلی علاقمنده. در دورت یول یه باغ پرتقال دارن. شخصاً خودشون کاشته‌ان. خیلی به‌زمین علاقه دارن. تا حال هزار دونوم^{۱۶} زمین خریده‌ان. خودشون زمین رو میخوان چه‌بکنن؟ این کارو کردن فقط برای اینکه برای سائرین سرمشق بشن. ماهم برای پیروی از این سرمشق زمین می‌خریم.

بعد به‌سوی زلفو برگشت و لبخند مهرآمیزی زد:

— تو باز هم زمین می‌خری؟

— میشه که نخرم بیگ؟ البته که می‌خرم. من در برابر چشمان دهاتی‌های چوکورووا نمونه‌ای جاندار وزنده از آن سرمشق هستم... من با ایجاد باغ‌های

۱۵. پیرو منهب درزی یکی از داعیان باطن‌دواز یاران الحاکم بامرالله خلیفه فاطمی که معتقد بود روح حضرت آدم در الحاکم حلول کرده است. بر اثر شورش مردم قاهره علیه او، درزی در شام و سوریه و لبنان به نثر عقیده خود پرداخت. در ترکیه این واژه در مقام توهین به‌کاربرده می‌شود. م.م.

۱۶. هر دونوم . معادل ۹۴۰ متر مربع است

پرتقال، انار و انجیر چنان نمونه‌ای برای آن سرمشق بشوم که... مزارع پنبه‌ای راه بیاندازم که چشم اروپایی‌ها خیره بشه. خدا نورو زنده و پاینده بگذاره، خدا سایهات رو از سرما کم نکنه.

تشکر می‌کنم زلفو. حالا بگذار تورو بفرستم اروپا که معلوماتت بیشتر بشه. از اونجا برگرد...

— بیگ زیر سایه ذات عالیجاه شما چیزهای زیادی یاد خواهم گرفت... خیلی زیاد، خیلی زیاد. بیگ! هیچ میدونین چیکار دارم می‌کنم؟

— چه میکنی زلفو؟

— بیگ... خوب گوش کن، بعد از این که حرف‌هایم رو خوب گوش کردی، نگو که دیوونه شده.

— نه، این چه حرفی‌یه.

— مردم قصبه همه به من میگن دیوونه است.

— اون‌ها بگذار بگن. من که نمی‌گم.

— الان من... می‌دونی؟ من الان دارم همه پول‌هامو صرف نهال زیتون می‌کنم.

به‌دهاتی‌ها میگم از کوهستون، نهال زیتون بکنن. میدم اینجا می‌کارن. از

دولتی سرشما چوکورووا باغ زیتون در اندردشتی خواهد شد. هیچ میدونی

چندتا نهال زیتون کاشتم...؟ خیلی... خیلی‌هاش هم گرفته...

— چندتاش؟

— سه هزارتاش.

— امروز جمهوری ما از این نوآوری‌ها می‌خواود. تو هرچی لازم داشتی از پاشا بخواه. در مورد تو، نه توی کارش نیست.

— میدونم بیگ. اینجا خیلی لاطائلات می‌بافن. می‌گن من این کار رو نه برای

خاطر وطنم، بلکه برای خریدن زمین می‌کنم.

عارف صائم بیگ پس از خنده‌ای طولانی که همراه با لقه شگمش

بود گفت:

— ای خدا، تو چه احتیاجی به این دوزو کلک‌ها داری...؟! سراسر چوکورووا

مال تو. تو هر آن که اراده کنی می‌تونی هر قدر که دلت می‌خواود مزرعه‌داشته

باشی. اون آقایون این موضوع رو نمی‌دونن؟ ما بودیم که این وطن رو نجات

دادیم. نمی‌دونن که حداقل به اندازه داشتن یه مزرعه‌توی این مملکت حق

داریم. به این حرف‌ها محل نگذار. کار خودت رو بکن تو میتونی هر قدر زمین

که می‌خواهی بخری. در هر نقطه‌ای که پسندیدی... کسی نمیتونه حرفی بزنه.

مردم قصبه اینو نمی‌دونن؟ هر کس کلمه‌یی اعتراض کرد خائن به‌وطنه. اعدامش

می‌کنم و می‌دم دارش بزنن. اینا مگه نمی‌دونن تو کی هستی؟ مگه تو خودت

اینو نمی‌دونی؟!

— میدونم بیگ.

ارباب مرتضی آن روبه‌رو، روی نیمکت داشت از خشم می‌ترکید. با چشم و ابرو و دست و پا به‌تاشکن خلیل، ملادوران افندی و دیگران اشاره می‌کرد که سر صحبت را از اینجا ممد باز کنن و چون مجسمه‌های سنگی، در نهایت فروتنی به‌سخنان زلفو گوش می‌دادند و چشمان شگفت‌زده خود را آنی از عارف صائم بیگ برنمی‌گرفتند. ارباب مرتضی از ته دل آه می‌کشید و در دل هرچه دشنام داشت، به‌ناف عارف صائم بیگ و دیگران می‌بست. لحظه‌ای از خشم به‌سرحد انفجار می‌رسید. بعد دستخوش این امید می‌شد که شاید یکی از حاضران سر بحث را درباره علی‌صفا بیگ و اینجا ممد باز کند و به انتظار می‌ماند. اما حاضران، انگار نه انگار. آنها گه‌گاه با خشم، ارباب مرتضی را می‌نگریستند و به او چشم غره می‌رفتند. در دل می‌گفتند: این مرد که مارو پیش بیگ، رسوا و ذلیل می‌کنه. و دستخوش هراس می‌شدند.

کمی از ظهر گذشته، چند میز آوردند. آنها را در وسط سالن بدهم چسبانند و رویش سفره چلواری کد گل‌های نارنجی درشتی بر آن دست‌دوزی شده بود، پهن کردند. بطری‌های راکی و شراب را در سطل‌های پراز برف آوردند و کباب تنوری، دوغ، پلو و انواع دیگر کبابها حاضر شد. حتی توی‌باغ، بره درسته‌ای را به‌سیخ کشیده بودند. از مطبخی کادر پایین بود، سیل انواع خوردنی‌ها بر سر میز سرازیر بود. عارف صائم بیگ راکی سر می‌کشید و از غذاهایی که می‌آوردند می‌چشید و در حال جویدن بدفکر فرو می‌رفت. اگر در این حال اندکی چهره درهم می‌کشید، بی‌درنگ بشقاب مسین سفید شده را از جلویش برمی‌داشتند و ظرف دیگری جایگزینش می‌کردند. مراسم ناهار— خوران درست تا عصر طول کشید.

عارف صائم بیگ از کباب بره‌ای که به‌شیوه راهزنان، بره‌ها درسته به‌سیخ کشیده بود خیلی خوشش آمده بود:

— هی! تاشکن آقا. وقتی داشتیم در کوه‌های توروس با دشمن می‌جنگیدیم از این کباب‌ها برامون درست نمی‌کردی؟

تاشکن غرق در خوشحالی خندید و گفت:

— خودت بگو، اصلا آن وقت‌ها فرصت غذا خوردن داشتیم؟

عارف صائم بیگ با خنده گفت:

— راست می‌گی، راست می‌گی. کاملاً حق‌داری.

ارباب مرتضی آتش گرفته بود: این دیو‌ها چنان در کوه‌های توروس و سوراخ سنبه‌اش با دشمن جنگیدن که فرصت غذا خوردن نداشتن. حالا حقش

نیس بگم که (...) عالم به (...) زن هرچی دروغگواست؟
 ودر حالی که در دل، فحش را می کشید بنجان حاضران، بانگاه‌های
 معنی‌داری به چشم تک‌تک آنهازل می‌زد. آنهاهم ازحضور ارباب‌مرتضی‌حسابی
 دلخور بودند. یکبار ارباب مرتضی در حالی که همچنان دستها را روی شکم
 قلاب کرده بود، دولا دولا از جای برخاست، نزد زلفو رفت. خم شد ودرگوش
 او زمزمه کرد:

— پسر، زلفو! پسر... او جاقت کور بشه پسر. مردکه... الان وقت صحبت
 باع زیتونه؟ آسایش ملت رفته! اینجه ممد هم هر کسی رو که پیش می‌آد جفت
 میزنه وسط تخم چشم‌هاش. کوه و کمر پر شده از راهزنانی که صاف میزنن
 توی تخم چشم مردم. دستم بهدامنت زلفو. بچہات رو کستم وبه خونہات
 پناه آوردم. دستم بهدامنت. این چه وضعی‌یه. بدییگ بگو یه گردان، یه تیپ، یه
 سپاه بفرسته کوه و کمر، دهاتی‌ها دارن عصیان می‌کنن.
 زلفو اخم کرد و گفت:

— آروم باش مرد. خداکنه که بیگ حرف‌هایت رو نشینده باشه.
 بیگ از پنجره به بیرون می‌نگریست. وی پس از آنکه قطعه‌ای از بره‌بریان
 را روانه خندق بلا کرده بود، به آرامی داشت انگشتانش را می‌لیسید. کار
 لیسیدن انگشت‌ها که تمام شد، قدح راکی را گرفت ودر حالی که چشمانش
 را بسته بود، آن را بالذت و سرمستی نوشید. مرتضی نالید: میرم زلفو. اما تو
 هم یادت باشه. این خط واین هم نشون.

ارباب‌مرتضی سالن را ترك گفت. اما پشت در سالن، گوش ایستاد. عارف
 صائم‌بیگ او را در پناه در نمی‌دید. او در حالی که دل به دریا زده بود با اشاره
 زلفو را پیش خواند و می‌کوشید با ایما و اشاره به او بفهماند که قصد گفتن
 مطالب مهمی را دارد. اما زلفو مقاومت می‌کرد. چهره درهم می‌کشید و با اشاره
 دست او را می‌رانند. مشاجره صامت آن دو به‌درازا کشید. سرانجام مرتضی چنان
 اشاره‌ای کرد که زلفو دیگر نتوانست برجای بنشیند، از جا پرید. به‌سوی در
 سالن آمد ودر حالی که دندان قروچه می‌کرد، مثل مار فش و فش کنان گفت:
 — چه می‌خواهی مردکه لعنتی کله پوک. ما از دست تو هیچ جانبايد آسایش
 داشته باشیم؟! بگو ببینم از جان من چه می‌خواهی؟

مرتضی در حالی که چشم غره می‌رفت گفت:

— زلفو، برادر... تو متوجه نیستی؟ ما هم جزو امواتیم. امروز نوبت علی‌صفا
 است، فردا نوبت منه، پس فردا هم نوبت تو است. اینجه ممد کوه‌های توروس
 رو گرفته. کوهستون داره شورش می‌کنه. اگه سر مارو تا بچه است له
 نکتی، یه اینجه ممد میشه دوتا. دوتا اینجه ممد میشه چهارتا. چهارتا اینجه ممد

میشه... پشت این کوهها جمعیت زیادیده. توی اون آناتولی براندر دشت خیلی آمده. خیلی جمعیته. دستم بهدامنت. نباید پشت گوش انداخت. فرصت رو از دست نده. های امان... همین حالا بدبیک بگو... اوضاع خیطه... بگو امروز وضع ماها خیطه... شش ماه بعد هم وضع اونها خیطه... میشه... اگه اینجه ممد تا شش ماهدیگه تکیده نداد بدروزه ورودی آنکارا، هرچه توی دهنته به من بگو... زلفو در حالی که با دست، دهان او را می بست گفت:

— سو... پس! بیگ این حرفت رو نشنوه که میده دارت، بکشن. اینجه ممد سک کی باشه که به دروازه آنکارا تکیده بده؟ ساکت باش. کسی این حرفهارو نشنوه. سو... س!

— فاتحه ماخونده است.

— هیچکس طوریش نمیشه. خواهش می کنم ساکت باش.

ارباب مرتضی نالید. التماس کرد. کف پاهای زلفو را بوسید. اما فایده نداشت. طرف فقط کروکر می خندید. سرانجام ارباب مرتضی گفت:

باشه، کسی که خودش زمین میخوره نباید گریه کنه.

واز پلهها پایین رفت ودوان دوان آنجا را ترك گفت. علی چلاق پای درخت زیتون منتظرش بود. بدطرف خاند علی صفا راد افتادند. حیاط، سالن، بالکن وطاقهای خانه علی صفا تاخرخره پر بود از میهمانهایی که از دور دستها آمده بودند.

ارباب مرتضی شگفت زده گفت:

— چقدر جمعیت! چقدر جمعیت!

— چقدر خاطرخواه داشت! آووو... وه .

ارباب مرتضی درنگی کرد و بدفکر فرورفت.

— اگه علی صفا با اجل خودش مرده بود، این همه جمعیت برای تشیع جنازه اش می اومد؟

— نه ارباب، نمی اومد.

— آره علی. نمی اومد. خوب علی. تو عاقل ترین مرد این دنیایی. جان و مالم فدای تو... می خواهم از تو چیزی بپرسم، باید بدون ترس وواهمه جواب بدهی.

— باشه ارباب.

— اگه علی صفارو، بدجای اینجه ممد یکی دیگد می کشت، باز هم اینهمه جمعیت برای دیدن جنازه اش می اومد؟

— نه، نمی اومد.

-- آره... نمی اومد. یک صدم این جمعیت هم نمی اومد. از دولتی سر اینجه ممد،

علی صفا مثل شاه ایران دفن میشه.
از مقابل در حیاط بازگشتند.

— علی... خیلی بومیده!

— آره، بومیده.

— بوش استخوان دماغه رو شکست!

علی گفت:

— مال من هم همینطور!

— علی.

— بفرما ارباب.

— کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من. میدونی به گرگه چی گفتن؟

و نگاهش را چون خدنگ برچشمان علی دوخت.

— گفتن که چرا گردنت اینقدر کلفته. همین رو نگفتی ارباب؟

— گرگ هم برگشته بود گفته بود: برای اینکه خودم کارهای خودم رو می کنم...

علی! ما هم باید خودمون کار خودمون رو بکنیم. نه از آنکارا، نه از ژاندارمری،

برای ما آبی گرم همیشه.

علی گفت:

— درسته، همیشه.

— اینجه مهد بعد از این چه کسی رو خواهد کشت؟

— میخواهی چه کسی باشه ارباب؟ معلومه... تورو.

— کاشکی خودم رو اینقدر آلوده کار اینجه مهد نمی کردم.

علی در حالی که آه می کشید تایید کرد:

— کاشکی نمی کردی.

— برای همین، ما باید کاری کنیم که اینجه مهد رو بکشن.

— بله بکشن.

— از امشب دیگه نباید توی خونه بمونیم. هرشب یدجا... اینجه مهد تورو هم

میکشه.

— بعد از تو، نوبت منه.

— از کجا می دونی؟

— می دونم. اینجه مهد رو می گی؟ از اون بلاها است.

— می دونم که بلا است.

— اون همه چیز رو می بینه و می دونه. حتی الان که ما داریم حرف می زنیم،

می بینه و می شنوه. اون همه جا چشم و گوش داره. برای اون همه چیز عیان

دیباند. حتی خبر مرغی رو که تو هوا می پره و هوری رو که روی زمین راه میره،

خلاصه هر اتفاقی تو این دنیا بیفته به اون میسونن. اگه از پشت اون کوه نگاه بکنه، چشم‌هاش کوه‌رو می‌شکافه و هر چه که پشت اون باشه، می‌بینه.

— یعنی الان حرفایی رو که اینجا زدیم شنیده؟

— شنیده هم شد حرف؟! البته که شنیده... چیزی نیست که اون نشنوه.

برگ‌های درخت، چشم اون هستن. آبهای جاری، علفهای سبز، بارونی که می‌باره، بادی که می‌وزه، همه گوش اون هستن.

— اغراقه. شایعه است و گرند کارمون ساخته است.

— کارمون ساخته است ارباب. ما مردیم... منتهی کسی برامون عزاداری نمی‌کنه.

— اغراقه، شایعه است... اما راستی راستی چنین آدمی رو مادر گیتی هم نزنائیده.

— خیر... نزنائیده.

گفتی اون همه چیز رو می‌بینه و می‌شنوه. خوب، اگه به یه‌جای پوشیده

برویم و با ایما و اشاره و حرکت چشم و ابرو حرف بزیم، باز هم اون می‌شنوه؟

— والله ارباب این‌رو دیگه نمی‌دونم.

— اغراقه، شایعه است.

— شایعه است ارباب.

قصبه را پشت سر گذاشته بودند و به سوی قاباساقر پیش می‌رفتند. لحظاتی

طولانی بی‌هیچ سخنی راه رفتند. پیشانی ارباب مرتضی گره خورده بود و غرق

اندیشه‌های ژرف، گه‌گاه می‌ایستاد و سرتاپای علی را که با سه قدم فاصله پشت

سر او می‌آمد، و رانداز می‌کرد. گاهی با شگفتی و گاهی نیز با تحقیر او را

می‌نگریست و علی بی‌آنکه بتواند از افکار او سر در بیاورد به اینجه ممد

می‌اندیشید:

آیا توانسته بود بگریزد و نجات پیدا کند و به سلامت به مقصد برسد؟ آیا

ژاندارم‌ها او را با تیر زده‌اند؟ دستگیرش کرده‌اند؟ یا آنکه به سوراخی پناه

برده و بی‌کس و کار و تشنه و گرسنه مانده است؟

حقیقت این‌که علی سخت دلواپس بود. کوه و کمر پر از ژاندارم بود. از

آن گذشته اینجه ممد هم جا و مکان معینی نداشت که بتواند پناه بگیرد. بچه

بی‌تجربهای بود. گاهی از اینکه همراه او نرفته است احساس پشیمانی می‌کرد

و گاهی نیز از این موضوع خوشحال می‌شد. چراکه از این پس، در قصبه و در

کنار ارباب مرتضی می‌توانست اینجه ممد را یاری بکند و از بلاهای بسیار دورش

بدارد. اما به‌رحال روزهای بسیار بدی بود. اگر اینجه ممد می‌توانست این

روزها را پشت سر بگذارد، باقی قضایا مستلیمی نبود. انشاءالله که رفته پیش

چادر نشین‌ها. آنها به خاطر کریم‌اوغلی به او علاقمندند. امکان دارد او راتسلیم ژاندارم‌ها نکنند. کسی چه می‌داند؟ از کار آدمیزاد نمی‌شود سردرآورد. شاید مثل تخم چشم از او مواظبت کنند. شاید هم بی‌درنگ او را بگیرند و تحویل ژاندارم‌ها بدهند. دردی تسکین ناپذیر و پشیمانی‌یی بی‌پایان در قلب خود احساس می‌کرد. چرا همراه او به کوه‌ها نزد... اگر باهم بودند چه کسی می‌توانست آنها را در آن کوه‌های بزرگ و سربد فلک کشیده دستگیر کند؟ در این کوهستانهای کبود، گودالی نبود، سوراخی نبود و غاری نبود که اونداندو کسی نبوده که او شناسد...

علی کم مانده بود ارباب مرتضی را که جلوی شیخ ایستاده بود و از نوك موی سر تا ناخن شست پا و راندازش می‌کرد، له و لورده‌کند. ارباب چشمانش را صاف دوخته بود به چشمان او و با خشونت نگاهش می‌کرد. داد زد:

— حرف بزن علی چلاق. باید راستش رو به من بگی که...

دل علی هری فرو ریخت. آیا ارباب مرتضی همه چیز را می‌دانست؟ می‌دانست و تا به حال مثل گربه‌ای که باموش بازی می‌کند، سربه‌سرا می‌گذاشت؟ لابد با همین شیوه او را می‌کشت و او نیز دیگر هرگز روی اینجه ممد را نمی‌دید؟ علی هفت تیر همراه نداشت. دریغ از يك خنجر كوچك. دریغ از يك چاقو. می‌بایست تردستی می‌کرد. شاید می‌توانست بدمحض اینکه ارباب مرتضی طپانچه‌اش را می‌کشید، از دستش می‌گرفت و او را می‌کشت. به این ترتیب می‌شد گفت که اینجه ممد در واقع ارباب دیگری را نیز کشته است.

علی چلاق که چون کمان تا شده بود گفت:

— بفرما ارباب، تو به پرس من یکی یکی بهت می‌گم.

لحنش رجزخوان بود.

— بگو ببینم تو چرا با اینجه ممد اینقدر دشمنی؟

چلاق که اصلاً انتظار چنین سؤالی را نداشت، در عین خوشحالی و ارفقت. گیج شد، ولی بلافاصله به خود مسلط شد.

— اربابو ببین‌ها... اربابو ببین. ارباب جسور و شجاع رو ببین‌ها. قربون چشم‌های سیاهت. یعنی تو نمی‌دونی من چرا با اینجه ممد دشمنم؟

— نمی‌دونم.

— حالا که اینطوریه، بدون. ارباب عبدی ارباب مثل گل که قبرش پر نور باشد، پدر فقیر فقرا، اون جوانمردترین جوانمردها با قلبی پر از انسانیت، اون یکی يك دونه دوران، اون ارباب هم خصلت اولیاء، ارباب چه کسی بود؟ تخم چشم چه کسی بود؟ می‌دونی؟ ارباب من... ارباب من. کسی که اونو کشت کی بود؟ کسی که چهار کتاب، چهار کتاب و چهار شریعت، اونو واجب‌القتل می‌دونه کیده؟

اینجه ممد... کافی‌یه؟

ارباب مرتضی کد سر برداشته وبه تخم چشم او زل زده بود گفت:

— نخیر، کافی نیست.

— کافی نیست که نانمرو آجر کرد. پشت وپناه من وزن وبچدهامرو کشت. کافی نیست؟

ارباب مرتضی با خنده گفت:

— چرا کافیه.

— سال‌های ساله که هول مرگ توی جونمه. خدا این هول جونرو به دل دشمنم هم نیاندازه. توی این دنیا چیزی هست که از هر چیز دیگه‌یی بدتره. از مرگ ظالم‌تره. اون هم هول مرگه. من از هول مرگ، مردم و تموم شدم. مردم... خون ارباب عبدی، ارباب عزیزم خیلی وقت پیش از مرگش، از هول مرگ مرده بود واز دست رفته بود.

— حالا که این‌طوره ما هم پیش از اینکه مثل ارباب عبدی وعلی صفاییگ بشیم، باید به حساب اینجه ممد برسیم. تو از این به بعد برادر منی. پسر منی. تخم چشم منی. از قرار، این همه سال توی هول وولا بودی؟

— از هول، مردم و هنوز هم دارم می‌میرم.

— من هم همین‌طور.

— تا وقتی که اون از بین نرفته...

— زندگی توی این دنیا برای ما حرومه.

علی چلاق تکرار کرد.

— حرومه.

بازگشتند وبا تائی به سوی قصبه راه افتادند. آفتاب حسابی پایین آمده وسایدها دراز شده بود. از شیشه پنجره خانه‌های قصبه سیلی از نور وروشنایی جاری بود. خانه‌ها، درختان وتپه‌ها در هاله‌ای از نور فرورفته بود.

— علی.

لحن صدایش پر از مهربانی بود.

— بفرما ارباب.

— علی. تو این ردیابی رو از کجا یاد گرفندی؟

— از هیچکس ارباب.

— تو از شکم مادر، ردیاب زاییده شده‌ای؟

— نه... اما میشه گفت یه همچی چیزه.

— یعنی چه یه همچی چیزه؟ یا از شکم مادر ردیاب زاییده شده‌ای، یانه...

— هم آره، هم‌نه!

— خوب... این هنررو از کجا یاد گرفته‌ای؟

— با نگاه کردن.

— بیشتر از همه بدچد چیز نگاه کردی؟

— بیشتر از همه ردها را نگاه کردم.

— توی ردها چه چیزی دیدی؟

— ردها شبیه صاحبانشون هستن.

اگه ایز اسبی رو نگاه کنم تقریباً باکمی بالا و پایین می‌تونم بفهمم که اون چه جور اسبی‌یه. می‌تونم تقریباً اون طوری که هست بدات بگم. بگم یال و دمش چه ریختی‌یه. و گردنش چه شکلی‌یه. حالا می‌رسیم به ایز آدمیزاد... از ایز آدم‌ها، کتاب قلبشون رو می‌خونم. می‌دونم کدوم سمت رفتن. چی فکر کردن و چطور فکر کردن و رفتن. آیا خوشحال بودن، عثمایی بودن، دلخور بودن، غسدار بودن، دلشون گرفته بود؟ هم‌هرو می‌دونم، اگه شادوشنگول بوده باز هم می‌دونم. دوست بوده یا دشمن، اونش رو هم می‌دونم.

— داری اغراق می‌کنی.

— اغراق نیست ارباب.

— حالا که اینطوره، رد منو ببین. بگو بدچه چیزی فکر می‌کنم.

علی بی‌درنگ پس پسکی رفت. آنگاه خم شد و درحالی که ردپا را

بررسی می‌کرد، تا بستر سیلاب پیش آمد:

— حالا گوشت با من باشه ارباب... بین اولندش بدمن شك داری، بیشتر از

اینجه ممد از خود من می‌ترسی، درستند؟

— درستند...

— بعدش هم هر چه جلوتر رفتی ترست ریخته. دیگه نه از اینجه ممد می‌ترسی، نه از من یهدلی توی سینهات داری... تهایی با دنیا می‌تونی بجنگی. بعدهم دوباره ترس زیادی به‌جانت می‌افته که از آن خلاصی نداری. در جمع، یکی تورو تحقیر می‌کنه. تو ساکت می‌مانی تحمل می‌کنی. بعدهم به‌اش التماس می‌کنی. آن وقت از عصبانیت مثل دیوونه‌ها می‌شوی و می‌ترکی. بعدش هم دلت نسبت به کسی که همراهته، نرم میشه. اون هم باید من باشم. دلت صاف می‌شه. تموم شك و شبههات از بین رفته. مثل یه برادر به‌او بسته می‌شی...

علی چلاق ناگهان خشکش زد. به‌ردپای کنار خار بوته‌ای که گلهای

زرد داشت خیره ماند. رنگش مثل زردچوبه شد. آب دهانش خشکیده بود و

بدسختی سخن می‌گفت. انگار کلمات توی دهانش وصله پینه می‌شد:

— توی این رد پا نوشته که من رو میکشی.

برخواست. با التماس بدچشم ارباب مرتضی خیره شد و پرسید:

— ارباب، چرا قصد جانم را کرده‌ای؟، مگد من با تو چه کار کرده‌ام؟
 ارباب مرتضی دست پاچه شد و تندوتند شروع بدحرف زدن کرد:
 — پناه بر خدا. درسته... درسته. ازت می‌ترسم. حتی همین الان. من از اینجده‌مم،
 نمی‌ترسم. اما از اون چیزهایی که ته چشم‌هاتده وحشت دارم. درسته، باید
 تورو بکشم.

علی چلاق در حالی که گردش راکج می‌کرد گفت:
 — حالا که اینطوره من می‌روم ارباب. می‌فهمم، آدم ممکنه از یکی وحشت
 بکنه... اما آخه آدم هم از من می‌ترسه؟
 — آره آدم از تو می‌ترسه... می‌ترسه. چه جور هم می‌ترسه.. حالا ردپاهای دیگه
 رو هم نگاه کن... می‌بینی که از کشتنت صرفنظر کرده‌ام...
 علی با دیدن بقیه ردپاها خوشحال شد و گفت:
 — که اینطو...رر.

وبا مهربانی بازوی ارباب را گرفت.
 — اینجا دیگه با هم شدیم برادر.
 علی همچنان رد پاها را واری می‌کرد. می‌ایستاد و به صورت ارباب
 خیره می‌شد. تا اینکه ارباب مرتضی گفت:
 — دیگه ولش کن علی از این پس تو برادر جون جونی منی.
 — برادرتم؟!!

— مادر منی، پدر منی ، همه کس منی.
 — این قدر هم دیگه از اینجده ممد نترس ارباب! بعد از این من باهاتم.
 ارباب با خوشحالی می‌خندید.
 — علی. رد بال پرنده رو چی...؟
 — اول خدا می‌دونه...
 — رد ماهی توی آب رو...
 — اول خدا می‌دونه.
 — علی... رد پای عارف صائم دیو ثرو؟
 — اون رو خدا می‌دونه.

— یا هو، داداش علی! راستی آخه این هم شد انسانیت؟ یدقه‌رمان بزرگ مجادله
 ملی مثل علی صفاییگ کشته شده... — بازوی علی را گرفت. — حالا هر کی رو
 می‌بینی حتی زلفو، حتی عارف صائم شده قهرمان ملی! چرا طفلکی علی صفای
 ترسو که حتی از یه مورچه هم رم می‌کرد، قهرمان نشد... خدا می‌دونه که
 طفلکی وقتی اینجده ممد رو دید چقدر ترسید... یقین وقتی تفنگ اینجده ممد رو
 دید داشرو نچگونه طفلکی از وحشت قبض روح شد و اون راهزن هم،

عمونطور گلوله‌ها را خالی کرد. رفتم جنازه‌اش رو دیدم. یه چکه خون بیرون نزده بود. همونطور که گفتم کله‌اش تکه‌تکه شده بود و بد درودیوار چسبیده بود. تواتره^{۱۷} برادر، تواتر. وقتی به‌مرده گلوله بزنی، یه چکه خون بیرون نمیاد.

علی سخنش را تایید کرد.

— آرد میدونم. خون بیرون نمیاد.

— اینجه ممد این طفلکی رو که حتی از یدمورچه می‌ترسید، تیر نزده کشته بود. اون‌ها هم حالا نشسته‌ان روی جنازه‌اش، راکی می‌خورن و کیف می‌کنن. یکی شون محض رضای خدا افسوس علی صفا رو که از مورچه می‌ترسیدنمی‌خوره پسر! آخه این هم شد انسانیت؟!

— این هم شد انسانیت!؟

— اما اینجه ممد ما میان. اون‌ها هم دلشون به این خوشه که قبل از گوسفند— هاشون، زن‌هاشون رو می‌گیرن و می‌برن بدکوه و کمر.

علی چلاق گفت:

— آره، دلشون به این خوشه.

— اما پشت سرش می‌آن و مال و منال‌شون رو هم غارت می‌کنن.

علی چلاق افزود:

— و پشت سرش هم کله‌شون رو می‌برن.

— بگذار اون‌ها فعلا برسر مزار علی صفا غش‌غش بخندن. تکه‌های مغزی رو که بدروودیوار چسبیده شوخی بگیرن و مسخره بازی بکنن... علی! باز هم این فقیر فقرا. جوری عزادارن که انگار برادرشون مرده. انگار که از خونه‌هر کدوشون یدجنازه بیرون برده‌ان، رثا خوانی می‌کنن. گریه و شیون می‌کنن. ... راستی اگه اینا دو^{۱۸} دستشون بیفته، تکه‌تکه‌مون نمی‌کنن؟

— نه ارباب، نمی‌کنن.

— چی گفتی؟ گفتی تکه‌تکه‌مون نمی‌کنن!؟

— نمی‌کنن. اون‌ها دلشون نمیاد. اگه اون‌ها بیرحم بودن، دنیا این شکلی نبود. جور دیگه‌ای می‌شد. اون‌ها خیلی نرم هستن. عینهو ابریشم.

ارباب مرتضی در حالی که می‌گفت عینهو ابریشم نفس عمیق و راحتی

کشید:

— پس اگه وقتش شد اون‌ها مارو ریزریز نمی‌کنن؟

۱۷. تکیه کلامی برای «ارباب مرتضی» که گاهی بی‌جا و بی‌مورد نیز بکار می‌برد. به معنی اغراق و گرافه‌گویی و شایعه‌م.

علی در حالی که سینه را پیش داده بود با سرور گفت:

— ریز ریزمون نمی‌کنن.

ارباب مرتضی چهره‌اش گشوده شد. سرجای خود ایستاد و به‌انتظار ماند تا علی نزد او برود:

— من هم می‌دونم علی. اونا مارو ریزریز نمی‌کنن. اگه می‌کردن که دنیا این شکنی نمی‌شد. ولی بی‌درنگ خاموش شد. سر به‌پایین انداخت و در اندیشه‌یی عمیق فرو رفت. پس از لحظاتی طولانی سر برداشت. چهره‌اش سخت‌اندوه‌گین بود. از علی پرسید:

— تو اسم قویوچی مرادپاشا^{۱۹} رو شنیده‌ای؟

علی چلاق پاسخ داد:

— نشنیده‌ام.

— روزی و روزگاری، شاید هم دویست سال پیش بازم این‌کوه‌های توروس مثل امروز به‌سرش زده بود و باز هم این‌طوری عصیان کرده بود. همین کون برهندهایی که تو میگی کسی رو نمی‌کشن و من هم همینطوری فکر می‌کنم، اربابیها^{۲۰} را خراب کردن، خونهارو آتش زدن، سرها را بریدن و روزبه‌روز دیوونه‌تر و عصبانی‌تر شدن و بالای سرشون هم باز از این اینجه ممد‌های یه وجبی، باز از این ملافرها‌ها بود. راستی یه ملافرهای هست آ... معلوم هم‌نیس که‌کیه و چه‌کاره است. شاید هم جاسوس باشه. عارف صائم‌بیگ اون رودارش می‌زنه. دارش می‌زنه و ما هم یه نفس راحتی می‌کشیم. راسته که می‌گن اون مشاور و راهنمای اینجه ممده؟.

— آره، راسته.

— می‌گن اون اینجه ممدرو علیه ارباب‌ها تیر می‌کند.

۱۹. در اواخر قرن شانزدهم میلادی (اواخر سلطنت سلطان سلیمان قانونی) برانبر اداره امور ایالات امپراطوری عثمانی توسط افراد نالایق و ناصالح در اثر درهم ریختگی اوضاع اقتصادی دریافت مالیات‌های سنگین و کم‌رکن، خلاف‌کاری‌ها و بدرفتاری‌های افراد «ینی‌چری» در قصبات و روستاها و رشوه خواری قضات و حکام در روستاها و شهر—ها شورش‌هایی در ایالت «آناطولی» رخ داد که دامنه آن ناروستاها کشیده شد و وزیر اعظم مرادپاشا مامور سرکوبی شورشیان شد. وی هنگام سرکوب یکی از شورشیان منطقه به نام «جان پولاداوغلی» دستور داد در مرغزار نزدیک «قونیه» گودال‌های چاه مانندی کنندند و افرادی را که لشکرانش قتل عام کرده بودند دستجمعی در آن مدفون ساختند. وی در تاریخ «عثمانی» به «قویوچی مرادپاشا» معروف شد (قویوچی به معنی چاه‌کن). نقل از: تاریخ عثمانی، جلد ۳؛ اثر پروفسور «اوزون چارشی‌لی» — مترجم.

۲۰. ساختمان ارباب درده.

— آره درسته، می‌دونم.

— تو اگه اینجه ممدرو ببینی، می‌تونی شناسی؟

— قبلا چرا.

— الان چی؟ الان نمیتونی؟

— نمی‌دونم. وقتی که اونو می‌شناختم آدم ریزمیزه‌ای بود. یه بچه مفنگی می‌گن حالا شده یه لندهور. قدش شده قد یدتبریزی آدم می‌ترسه به صورتش نگاه کند.

— اینطور میگن، من هم اینطوری شنیده‌ام. خوب، پس تو اسم قویوجی مراد پاشارو نشنیده‌ای؟

علی چلاق با ناراحتی پاسخ داد:

— نه، نشنیده‌ام.

— آره، باز این‌ها شروع کرده بودن به سرکشی و عصیان. افسار پاره کرده بودن و دهنه می‌جویدن. اینجه ممدها و ملافرهاها بالای سرشان بودن و باز همه کوه‌های توروس و سرزمین روم قیام کرده بود. ملت ما عصبانی شده بودم مثل گله‌گاوه‌های وحشی و عصبانی ریخته بودن توی درودشت. سنگ روی سنگ، سر روی شونه باقی نداشتن. کسی هم پادشاه‌مون رو از این اوضاع و احوال خبردار نمی‌کرد. چون که می‌ترسید پادشاه‌مون غضبناک بشه. جماعت، هار شده و قسم خورده بودند برن استانبول رو بگیرند و کله پادشاه‌مان رو از تنش جداکنن. رو به استانبول گذاشتن. پادشاه‌مون از هاجرا خبردار شد. علی‌آقا... من این‌هارو توی تاریخ‌های بزرگ خوانده‌ام.

— می‌دونم ارباب، می‌دونم تو سوادت خیلی زیاده و عقلت بدهمه چیز قد می‌ده. تنها من نیستم، همه جمله^{۲۱} عالم میدونن که تو آدم باکله‌ای هستی. همه می‌دونن چقدر با سوادی...

— زنده باشی داداش علی. پاینده باشی داداش علی. پادشاه‌مون که اینو می‌شنوه خیلی می‌ترسه. یه نفر، دونفر که قصد استانبول رو نکرده بودن... صد هزار نفر، صد میلیون نفر ریخته بودن و داشتن بدطرف استانبول می‌اومدن. پادشاه‌مون سرعسکر مرادپاشا^{۲۲} رو احضار می‌کنه. می‌گه: ببینم مراد. این چه حال و اوضاعی است؟ کوه‌های عظیم توروس، دشت‌های قونیه و سیواس، سواحل دریای سفید^{۲۳} و دریای سیاه و دریاچه وان با تمام ساکنینش که از حد و حساب بیرون است، رو به سوی ما آمده‌ان. بی‌درنگ آماده شو و با سرعت به توروس عزیمت کن. کله این مار در کوه‌های توروس است. برو و کله نا.

۲۱. در متن به عدد جمله و همه باهم به کار رفته است.

۲۲. وزیر جنگ دوره عثمانی م.

۲۳. دریای مدیترانه م.

را که در آن کوهستان است له کن. انصاف و رحم؟ اصلاً و ابداً. سراسر توروس رو از کودک هفت ساله تا پیرهفتاد ساله از دم تیغ بگذران.

علی چلاق گفت:

-- تواتر، ارباب تواتر.

— وقویوجی مرادپاشا لشکر را کشید و آمد به توروس و از آنجا زد بدکوه و کمر. اول یه چندروزی با لشگرش زیر درخت‌های کاج و کنار چشمه‌هایی که شروشر از زمین می‌جوشید و بوی پونه می‌داد استراحت کرد. دستور داد بره شیرخواره سر بیرن و کبابش کنن. کباب را خورد. مرادپاشا رو می‌گویم. همون مرد هشتاد، نود ساله با تجربه‌یی که امپراطوری عثمانی رو نجات داد. سه‌روز بعد اردو رو به حرکت درآورد. دست هرکدومشون یه بیل و کلنگ داد. هر جا زمین هموار دید، دستور داد اونجا چاه کنن. مردمی که اونارو می‌دیدن، یا این برنامه رو می‌شنیدن تعجب کرده بودن. حتی پادشاه هم تعجب کرده بود:...

...ای دادوبیداد نکنه این مرادپاشای پیر دیوونه شده باشه؟ پاشا دستور می‌داد. پشت سرهم چاه می‌کنن. درتوروس جایی نمونده بود که در آن چاه نکنده باشن. یکی دو هفته پشت سرهم چاه کنن. بعدهم اردو رو برده بود به جنگ یاغی‌ها و اون‌هارو تا بالای قله کوه‌ها دنبال کرده و دست آخر، همه رو گرفته بود. بعدهم شروع کرده بود به لت و پار کردن زن‌ها و بچه‌ها. لت و پار می‌کرد و می‌ریخت به چاه‌هایی که کنده بودن. یاغی آن قدر زیاد بود که چاه‌ها کفاف نمی‌داد. دستور داده بود بازهم چاه کنن. ولی بازهم کفایت نکرد. فرمانده‌ها رفته بودن پیشش که: سردار گرامی! برای این همه آدم، چطوری— چاه بکنیم؟ از عهده‌اش نمیشه برآمد! مرادپاشا رو میگی؟! مردم سلمون و دیندار، خیلی عصبانی میشه. داد میکشه. از صدای فریادش واز هیبت خشمش سنگها به لرزه می‌افته و زمین ترک بر میداره. می‌گه: من نمی‌تونم جسد یه مسلمونو روی زمین خدا دفن نکرده رها کنم که طعمه پرنده‌ها و درنده‌ها بشه. پس از این جریان، لشگر رو دو قسمت می‌کنه. نصفشون چاه می‌کنن، نصفه دیگه برو بچه و جوان و پیرو زن و دختر مسلمون رو از دم تیغ می‌گذرونن. مرادپاشا مرد دیندار مسلمونی بود، توی اون جنگ با اینکه از موی سر تا ناخن پا غرق خون بود، باز هم الحمدالله نمازش حتی یه رکعت قضا نشد. مرادپاشا چنان مسلمون دینداری بود که نگذاشته بود زن و مرد رو، توی یه چاه دفن کنن. مگه میشه زن و مرد رو یه‌جا روی هم دفن کرد؟!!

و به عمق چشمان علی زل زد.

علی گفت: نه.

— مرادپاشا این مرد دیندار، همه مسلمون‌هایی رو که ریزریز کرده بود جدا جدا

دفن کرد. شیر خوره‌هارو توی یه‌چاه، بچه‌هارو توی یه‌چاه، دخترها، زنها، پیرها و جوون‌هارو جدا جدا هر زمره‌ای رو توی به‌چاه جداگونه دفن کرد. بعدش هم سرکرده یاغی‌هارو دستگیر کرد و از او پرسید: چرا علیه شاه یاغی شدی؟ سرکرده یاغی‌ها هم گفته بود: در حق ما ظلم کرده‌ان. در حق ما اعمال و رفتار خلاف شرع و دین کرده‌ان. سپاهی‌ها، نزدیکان و افراد پادشاه به دین‌مان تجاوز کرده‌ان. تا آخرین پیشیز، تا آخرین گوسفند و حتی زن‌هامون رو از دستمون گرفته‌ان. به ناموس دخترهامون تجاوز کرده‌ان.

مرادپاشا پرسیده بود: وای خانه خراب، شما برای همین یاغی شده بودین؟ سرکرده شورشیان گفته بود بله... برای همین.

— تو برای اینکه شاه بشی‌عصیان نکرده بودی؟ طرف که جوان بسیار برازنده‌ای بود و چشم‌های سیاه و درشتی داشت و از قرار خیلی هم خجول بود، با تعجب گفت بود:

— من چطوری پادشاه بشوم؟ من کمترین غلام پادشاه‌مان هستم. حتی به گوشه عقلم هر خطور نمی‌کنه که پادشاه بشوم. من حتی فکرش رو نمی‌کنم که پاشا^{۲۴} بشم. به ما ظلم کردن، ما هم یاغی شدیم.

سرورمان قویوچی پاشا به محض شنیدن این حرف‌ها، چنان آهی کشیده بود که کوه‌ها به ناله در آمده بود. گفته بود: وای، وای! خاک بر سر من: این همه انسان رو من برای همین توی چاه کردم؟ وای وای بر من که وایای. خانه‌ام خراب بشه که این همه آدم رو توی چاه کردم. خیلی دلش سوخته بود. مرد دیندار، مرادپاشا خیلی گریه‌زاری کرده بود، ولی کاراز کار گذشته بود. سرکرده شورشی‌هارو همراه خودش برده بود پیش پادشاه و گفته بود اعلیحضرتا! کم و کیف ماجرا این واینه. توی کوه‌های توروس نفس کشی رو زنده نگذاشتم. بنی‌آدم، درنده، پرنده، مار و مور، همه رو کردم توی چاه. اما موضوع، چیز دیگه‌یی بود. بعدهم، همرو از سیر تا پیاز به پادشاه گفته بود. پادشاه رو میگی؟! از چشم‌هاش جای اشک خون ریخته بود. زاری کرده بود و گفته بود: وای هم وطن‌های من، وای هم وطن‌های من که توی چاه و چاله‌ها خوابیده‌ان. پادشاه جنت مکان‌مان آنقدر ناراحت شده بود که نگو و نپرس. بعد سرکرده یاغی‌هارو جدا زده بود و از دوتا چشم‌هاش بوسه گرفته بود. شنیدی چه گفتم داداش علی؟ علی چلاق گفت:

— شنیدم، از دوتا چشم‌هاش بوسه گرفته بود.

بعد از بوسیدن چشم‌هاش گفته بود: پسر من، رئیس یاغی‌ها، به توه قام وزارت

۲۴. از القاب دوره عثمانی که به مدراء عظمی‌ها و سرداران و فرماندهان داده می‌شد. م.

تفویض کردم. اون هم نه وزارت سه طوغه و هفت طوغه^{۲۵} بلکه وزارت نه طوغه. بدعلازه، تورو به مقام بیگلربیگی آناتولی و سراسر خاک روم منصوب کردم. آره داداش، آره برادر عزیز من علی چلاق .. کار دنیا این طوریه. منظور شاه از روم همون قیصریه و حوالی سیواس بود. علی چلاق در حالی که وانمود می کرد حرفهای او را باور کرده است گفت:

— که اینطور!!

— آره عین حقیقته، بعدش هم میدونی چه شده بود^{۲۶}

علی پرسید:

— چه شد؟

— آقای من که شهاباشی، اون سرکرده یاغی ها که گفتم، سرعسکر^{۲۶} سپاه میشه. میره برای سرکوبی یاغی ها در کوه های وان. می دونی، به محض رسیدن به کوه های وان چه کار می کنه؟
— چدکار می کنه؟

— می خواستی چدکار کنه؟ قبل از هر کار دستور می ده چاه می کنن...

می دونی، بالاخره آنکارا از ماجرا باخبر میشه... منظورم موضوع اینجه مده ...

وقتی که همه توروس شورش کرد، اون وقته که باخبر میشه. اون وقت، عصمت پاشا تحت فرماندهی دلی سنان پاشا نیرو می فرسته. دلی سنان پاشا اینجا - هارو خوب می شناسه. یه عالمه هم ، ریش داره. توهیچ اسم اون رو شنیده ای؟! علی گفت:

— شنیده ام...

— تو می دونی که اون چه دیوونه و بلاییه؟

علی بی آنکه کوچکترین دگرگونی در خطیط چهره اش پیدا شود، گفت.

— دی دونم...

— عصمت پاشا یه اردو به فرماندهی او ن می فرسته که توی زمین و آسمون ننگجه. دلی سنان پاشا چه خواهد کرد؟

— هیچی. اولش دستور می ده چاه می کنن...

— خدا نکنه!

— خدا می کنه. اگه اینطوری پیش بره، اگه قرار شه اینجه ممد توی کوه ها

۲۵. در زمان امپراطوری عثمانی تاجی از بر مرغ یا موی دم اسب می ساختند که طوغ نام داشت. و به وزرا و پاشا می داد. م.

۲۶. فرمانده ارتش م.

پادشاه بشه و به‌کندن ریشهٔ وطن ادامه بده، دلی‌سان پاشا می‌آد. بعدش هم هزارتا چاه می‌کنه.

— خدا نکنه!

— اگه سر مار رو وقتی که کوچکه له نکنن، خدا این کار رو می‌کنه.

— ارباب... مرده رو کی دفن می‌کنن؟

ارباب مرتضی برگشت و راه افتاد و گفت:

— الان همیشه...

ارسی‌هایش در میان خاکی که چون سرمد نرم بود فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و غبار داغ به اطراف می‌پاشید.

— داداش علی، الان وقتش نیست. مرده باید صبر کنه. برای عبرت عالمیان، همه هم وطن‌ها در جمهوری ترکیه باید جنازه رو ببینن.

— جنازه، بو گرفته. هوا خیلی گرمه...

— بگذار بو بیفته. این مرده باید منتظر بمونه. باید صبر کنه. سه روز، یه هفته ...

— از بوی گند کسی توی قصبه بند نمیشه. مرده اگد امروز هم بمونه، همه مون از بوی نعش باید بی‌معطلی بزنیم به‌کوه. بوی نعش خیلی بده. اگه نعش تا فردا بمونه، توی این قصبه حتی پرنده و کرم و مورچه و سگ هم بند نمیشه. هوا خیلی گرمه.

ارباب مرتضی ایستاد. برای چند لحظه آسمان و علف‌ها و گیاهان سوختهٔ کنارۀ جاده را که زیر گرد و خاک مانده بود نگریست، ناگهان کنش را درآورد و روی بازو انداخت.

— اما راستی خیلی عرق کردم... حقیقتاً هوا خیلی گرمه.

و آنگاه با چشمانی مردد، مشکوک و پرهراس علی را چنانکه گویی برای نخستین بار می‌بیند، از توك موتا ناخن‌پا و رانداز کرد. برای مدتی به او زل زد. آنگاه نخست انگشتش را روی سر علی گذاشت و گفت:

— اینطوری همیشه داداش علی. تو برادر عزیز منی. این رو که قبول داری؟ علی بی‌درنگ خود را جمع و جور کرد و خبردار ایستاد.

— چی دارین میگین؟! ما کجاوشما کجا؟ بعد از اینکه حضرتعالی به برادری قبولم کردین...

— داداش علی آقا... برای همین هم نباید روی سر برادر مرتضی قره‌داغلی اوغلی قهرمان جنگ استقلال که موقع جنگ خودش رو به آب و آتش زد و سینه سپر کرد، یه همچین عرقچین پاره‌پوره‌یی باشد.

— چه کنیم ارباب؟ پدر بی‌پولی بسوزه...

— حالا بی معطلی میرویم، یه کلاه شاپکای^{۲۷} فوتر میخریم که اون عارفصائم پستهم سرش نگذاشته باشد.

سپس آستین عبای پاره مرعشی^{۲۸} او را که روزی روزگاری عبای نیم آستین سرمه نوزی راه راهی بود گرفت و گفت:

— این چیه؟!

— عبا، ارباب.

— نشد دیگه، برادرمن ... همین حالا بدست بازار ... یگراست، پیش خیاط.

همین که چشمانش را بدشوار او دوخت، سخت خشمگین شد. بعد به تلخی

خندید:

— نشد، هیچ نشد داداش علی. برادر جون جونی من چطور میتونه چنین شلوار

دست بافی رو که اگه یه نخش روبکشی، هزار وصله ازش می ریزه قش بکنه؟!

— چه کنم...؟ نداری یه پدر نداری بسوزه!

— دیگه از این به بعد، تو ندار نیستی، بگو که دیگه فقیر نیستی.

رنگ علی پرید. زبانش بند آمد:

— از دولتی سر تو، فقیر نیستم. نیستم و نخواهم شد...

— یاالله طرف خیاط. این پیرهن هم که از کرباس ماراشه! حتی خونه

شاگردهای من هم این رو تشون نمی کنن، این کار درسته؟!

علی دیگر سخن نمی گفت. خاموش مانده بود

.. خیلی خوب. این پاپوش های قرمز دیگه چیه علی؟ پاهاتو بلندکن ببینم.

بند کن دیگه. قسم می خورم که ته شون سوراخه. نشونم بده، کفشان رو

نشونم بده دیگه. خجالت نکش. نشون بده ببینم.

علی شرمگین، نخست پای چلاق و کج و کوله اش را نشان داد. از ته

کفش، پینه بزرگی چون مشت گره کرده بیرون زده بود. چشمان ارباب مرتضی

قراداغلی اوغلی به اشک نشست و گفت:

— وای برادر، وا... ی... من توی رخت و لباسی که سفارشی از اروپا آورده ام

بگردم و تولخت و پتی بگردی ... من ارسی های سفارشی استانبول پاهایم بکنم،

تو با پاپوش بگردی؟ این شد برادری؟ یاالله، بدر است به طرف بازار.

— اما ارباب...

— اما که چی؟

— من غیر این پاپوش ها کفش دیگه بی نمیتوانم پا کنم. برای این پاها کفش

مخصوص لازمه.

۲۷. نوعی نمد بسیار لطیف و گرانبه قیمت م.

۲۸. از شهرهای ترکیه که عبای معروفی دارد.

— همین حالا میریم پیش کوشگر^{۲۹} قوجانمان. تا عصر برایت یه جفت ارسی می‌دوزه که نگاهاش توی مرعش هم پیدا نشه.

با سرعت راه افتادند. ابتدا وارد مغازه پارچه فروشی شدند. پارچه فروش، خیلی پیر بود. یک مشت پوست واستخوان. از مهاجرینی بود که شال قرمز می‌بندند.

— زود، زود یه قواره کتشلواری برای برادر عزیزم، خودت نگاه کن، نگاه کن، خودت انتخاب کن، هرکدوم رو که می‌پسندی بخر. وای... نگاه کن ببین چقدر پارچه ریخته!

و ضمن اینکه توپ پارچه‌ها را از نظر می‌گذرانید اطراف علی می‌چرخید و هی پرسید:

— این رو می‌خواهی؟

علی بهت‌زده و خاموش، با زبان بند آمده توپ‌های پارچه را نگاه می‌کرد.

— این رو می‌خواهی؟

علی چیزی نمی‌گفت.

— دادش علی، این رو می‌خواهی؟ ببین راه‌هاش بنفشه، پشم خالصه.

علی خاموش بود و طرف، مدام پارچه نشانش می‌داد. سرانجام فروشنده که می‌دید آن دو نمی‌توانند پارچه درست و حسابی انتخاب کنند، از بالای توپ‌ها، توپ پارچه آبی پررنگی را که خال‌های ریز داشت پایین آورد:

— اگه دنبال پارچه می‌گردین، این پارچه! توی این دکون پارچه دیگه‌یی که برازنده ارباب اصیلی مثل ارباب مرتضی باشه نمی‌بینم.

ارباب مرتضی که از برخورد فروشنده خوشش آمده بود در حالی که چند بار دور علی چرخ زد پرسید:

— پسند کردی، خوشت اومد داداش علی؟

علی چون کودکی خجول سرخ شد و گفت:

— خوشم اومد... اما آخه برای شما زحمت شد. حیفت نمیداد یه جوال

پول بالاش بدی؟

فروشنده گفت:

— تو فکر پول نباش... ارباب مرتضی یه تن پول دارد.

— ارباب مرتضی درحالی که درتأیید حرف او سرش را تکان می‌داد گفت:

— هیچ ارزشی نداره.

پارچه را خریدند و دکان را ترک گفتند. ارباب مرتضی هنگام خرید

بارچه، پول نداد. فقط گفت: بنویس توی دفتر:

خیاطی دو مغازه بالاتر بود. خیلی زود بد آنجا رسیدند. خیاط، مردی بود با سبیل‌های سفید و انبوه، قدی کوتاه و صورتی گرد که چشمان ریزش در لانه‌هاشان^{۳۰} وول می‌خورد.

— فوری، فوری، فوری، اوستا خیاط... این لباس رو فردامی‌خوام. فوری، فردا. فکر پول رو نکن. همین فردا، خیلی هم زود. این علی‌آقا است. برادر خاص و خلص منه. چنین آدمی تا به حال نه به چوکورووا آمده و نه دیگه میاد.

— ارباب، فرمایشتون به روی چشم. اما تا فردا غروب حاضر نمیشه.

— باید حاضرش کنی.

— حاضر نمیشه.

— حاضر میشه.

خیاط به‌آنی نرم شد. پس از آنکه لحظاتی طولانی علی‌چلاق را نگاه کرد گفت:

— باشه ارباب. به خاطر یه دست لباس که نمیتونیم دل شمارو بشکنیم... شب تا صبح روش کار می‌کنیم و تمومش می‌کنیم.

ارباب مرتضی قراداغلی اوغلی در حالی که کیفور شده بود و می‌گفت: زنده‌باد، سلامت باشی با کف دست به پشت خیاط کوبید.

از خیاطی رفتند به کفاشی و بعد به پیراهن‌دوزی غروب روز بعد، استاد کارها همه چیز را تکمیل کرده تحویل می‌دادند.

ارباب مرتضی جلو و علی به دنبالش، چندبار بازار را از ابتدا تا انتها گز کردند. لحظاتی نزدیک نعلبند که زیر چنار بن کهنسالی مکان داشت، ایستادند.

ارباب مرتضی علی را بدسراج چنین معرفی کرد: چنین مردی به چوکورووا نیومده، تا قیام قیامت هم نمیاد.

وسراج با گفتن سبحان‌الله... نتوانست تعجب خودش را پنهان کند. آنگاه به مسجد رفتند و پس از یک وضوی طولانی، به نماز ایستادند. پس از نماز هم به خانه علی صفا رفتند. خانه، خاموش بود. نه صدای شیونی بودونه آوایی دیگر. سکوت بود و دیگر هیچ. دهاتی‌های ساکن قصبه نیز رفته بودند. همه جا خلوت و خالی بود.

علی در حالی که به چشم ارباب مرتضی زل زده بود گفت:

— نگفتم؟!!

۳۰. در متن بجای چشمخانه یا حدقه، سوراخ و لانه آمده است. مترجم.

- چی رو.
- بورو. بو بکش ارباب... بو دنیارو گرفته. توی همه قصبه پیچیده. تا فردا صبح هم... وای خدای وای...
— انشاءالله که این بو بهدماغ عارف صائم بیگ میرسه و حرف از ماجرای اینجه ممد پیش میاد. اون وقت دلی سنان پاشا...
— و پس از آنکه دیرگاهی به چشم علی خیره ماند، گفت:
— علی، از اینها هیچ آبی گرم نمیشه، میشه؟
— علی گفت:
— نه...
— سنان پاشاهم خیلی پیره. شاید هم باز نشسته شده. حرفی ازش نیست. شاید هم دارش زده ان... از اون دیوونه‌ها بود.
— میگن به درختها تعلیم نظامی می‌داد. شنیده‌ام به درختها ایست خبردار می‌داد.
— درخت‌هایی رو که سیخ نیایستاده بودن می‌داد شلاق می‌زدن.
— ارباب مرتضی خندید:
— شاید هم دارش زده ان. شاید هم عصمت پاشا روونه‌اش کرد. اگه اون بیاد به توروس، کاری می‌کنه که مردم می‌گن رحمت به قویوجی پاشا... تو سروان فاروق رو می‌شناسی؟
— اونو دیده‌ام.
— می‌تونه اینجه ممد رو بگیره؟
— نمی‌تونه.
— برای چی.
— اون خیلی بدهاتی‌ها ظلم میکنه.
— ها... درسته اینجور مواقع نباید بدهاتی ظلم کرد. مگه نه؟
— دهاتی جماعت از ظلم و حقارت هیچ خوش نمیاد...
— باز بهراه افتادند. ارباب مرتضی می‌ایستاد. او را نگاه می‌کرد و باز بهراهش ادامه می‌داد. سکوت دیرپایی بینشان حاکم شد. در حالی که سر بدزیر انداخته بودند تا نزدیک پل رفتند. کنار نرده پل مدتی کنار هم ایستادند و به پایین، به آب خیره شدند. مرتضی ناگهان پرسید:
— تو الان همراهت اسلحه داری؟
— نه.
— اگه حالا اینجه ممد بیاد و قصد بکنه که اول تو و بعد هم منو بکشه، چه کاری میتونیم بکنیم؟

- هیچ کاری نمیتونیم بکنیم.
- خیلی خوب. مردی که دشمن داره بی سلاح می گرده؟!
- بی برو و برگرد، نه...
- خیلی خوب پس تو چطور اسلحه نداری؟
- پدر بی پولی بسوزه.
- آیا تیرانداز خوبی هستی؟
- علی در حالی که با فروتنی گردن کج می کرد گفت:
- ای، میشه گفت..
- طپانچه یا موزر؟
- هر دو...
- بسیار خوب، اینجه ممد بهتر تیر می اندازه یا تو؟
- علی چلاق خجالت کشید. بدخود پیچید. چشمانش را به آب زیرپل دوخت.
- لبخند زد و به ارباب خیره شد. ارباب منتظر پاسخ او بود.
- بگو، بگو... حقیقتش رو بگو. من که برادرت هستم باید حقیقت رو بدونم.
- والله در مورد اینجه ممد...
- ا... اینجه ممد جهش شده.
- منظورم اینه که...
- باز شرمگنانه سکوت کرد. سر برگرداند و به آب چشم دوخت. و بعد نگاهش را بدید مجنون باغ روبرویی دوخت.
- بگو بینم چه می خواهی بگویی؟
- اینجه ممد بچه دیروزی یه. ما... بهما میگن علی چلاق ردیاب...
- یا الله بریم خونه. از این به بعد تو، توی خونده دایمی مونی. بهترین طپانچه و فیلینتا^۳ رو میدم به تو. هفت قیرت هم فقط ناقان. مبادا غیر ناقان استفاده بکنی. اون های دیگه گیر میکنن.
- درسته.
- چارده ناقان دسته عاجی دارم. انتخاب کن، هر کدومشون رو پسند کردی بردار.
- زنده باشی ارباب.
- نه قدری فیلینتای آلمانی با قنطاق کنده کاری دارم که می تونم یه اردو رو مسلح کنم. همدشون تازه از کارخونه دراومده. یکی ز اون هارو هم پسند کن.
- باشه.

- صندوق، صندوق هم فشنگ هست...
- زنده باشی ارباب.
- چندساله که تیراندازی نکرده ای؟
- حدود بیست و یک ساله.
- دستت کند شده!
- آره ارباب.
- فردا پسر فردا، بعد از اینکه جنازه رو حرکت دادن. سوار اسب می شیم، می ریم آقروی جه، اونجا تمرین تیراندازی می کنیم و دستمون روون میشه.
- حق باشما است ارباب...
- حالا بریم خونه.
- باشه ارباب...
- همه اش باید خونه ما باشی.
- باشه ارباب...
- بچه مچه داری؟
- یازده تا غلام بچه دارم.
- خدا بیخشه. اون ها همون جا توی کوهستان می مونن، یا بیاریمشون پایین تزی مزرعه ما؟
- اون ها همون جا بمونن بهتره. اگه بیان دشت، اینجه ممد شك برش می داره.
- درسته ... اینجه ممد از تو می ترسه؟
- یه کمی احتیاط میکنه.
- تا وقتی که تو پیش منی سربد سرم نمی گذاره؟
- اول باید منو بکشه، بعد...
- ارباب مرتضی باز به سوی او برگشت. لحظات طولانی به چشم علی نگریست و در پی آن، هراسان دست به کمر برد، هفت تیرش را به او داد و گفت:
- تا وقتی که برسیم خونه، هفت تیرم پیش تو بمونه. حرفش رو هم نزن. چشم هات رو می بوسم داداش علی. جان ضعیف من، دست تو به امانت.
- هیچ ناراحت نباش ارباب عزیز... چشم سیاهم، از این پس خود من مسئول جانت هستم.
- راست می گی علی چلاق آقا؟ این رو داری از ته دل می گی؟
- از ته دل می گم. اون هم چه جور از ته دل!
- هنوز از تو می ترسم. ته اون چشم ها یه چیزهایی پنهونه.

ارباب مرتضی رفت بالای دیوار کوتاه و خشتی يك باغ، نشست^{۳۲} علی چلاق هم رفت تنگ دلش.

— آگه از من می ترسی، چرا هفت تیرت رو به من دادی؟

علی این کلمات را نرم و مهرا میز بر زبان راند.

— خواه ناخواه تو منو می کشی... تو از آدم های اینجه ممدی.

دیگر گاهی خموش و سربه زیر، هردو به نوك كفشهای خود خیره ماندند.

علی، سخت وامانده از جای برخاست و پنداری که بینشان ماجرای نرفته است

رفت و رودر روی ارباب مرتضی ایستاد و چشم در چشم او دوخت. آن دو

لحظاتی طولانی پنداری جادو زدگان به هم نگریستند.

— تو از افراد اینجه ممدی. این رو توی این دنیا فقط من می دونم. تو جونت رو

فدای اینجه ممد می کنی. برای اینکه دهاتی عاقلی هستی. ید چیز دیگه... این

دردسرها رو تو برای اینجه ممد درست نکرده ای؟

علی با خنده گفت:

— چرا... من درست کرده ام.

خنده اش از ته دل بود.

— برای همین که جونت رو بر اش میدی؟

— علی خاموش بود.

— علی! چرا حرف نمی زنی. چرا چیزی نمی گی؟ علی. بگو ببینم، آگه اینجه ممد

بخواد، من رو میکشی؟

علی پاسخی نداد. صورتش تکیده می نمود و سبیل سرخش آویزان بود.

— نه ارباب مرتضی، نمی کشم. من آدم کشی رو دوست ندارم. جونی رو که خدا

داده، تنها خودش باید بگیره. آدم کشی کار زشتی یه.

— ارباب مرتضی با خوشحالی گفت:

— زشته، اما اینجه ممد می کشه.

علی با صدایی رسا و با اعتماد به نفس گفت:

— اون فرق می کنه.

— اون فرق می کنه؟ فرق می کنه؟ از قرار اون حق داره... که این طورا

بعد سراسر وجودش را ترس فرا گرفت و چشمانش از وحشت گشوده تر شد:

— پس تو من رو می کشی. چون که این فرق می کنه. اینجه ممد منو می کشه، اون هم

فرق می کنه...

لحظه به لحظه بروحشت مرتضی افزوده می شد. علی چلاق نیز این وحشت

۳۲. دیوار خشتی یا کاه گلی «کوچه باغ» ، کوتاه است و معمولاً بلندایش تا کمر گاه انسان می رسد. م.

درگ را که با چشم دیده می‌شد و بادست لمس می‌شد باوی سهم می‌کرد.
علی دست به کمر برد و گفت:

— ارباب! هفت تیرت رو بگیر. تا وقتی که این ترس توی جون تو و این رو راستی توی دل من، آب مون توی یه جوب نمی‌ره. توهیچ وقت به من اطمینان نمی‌کنی. همه اش توی هول و ولا هستی. این هفت تیر رو بگیر تا من بذارم برم. برم یه خاکی توی سرم بکنم.

ارباب مرتضی به هیچ روی قادر به گرفتن هفت تیری که علی بدسویش دراز کرده بود نمی‌شد. منتظر، چشم در چشم او دوخته بود.
— بگیر هفت تیرت رو ارباب.

ارباب مرتضی با چهره‌یی زرد و درحالی که گویی تمام روح و حس و حواسش یکجا در چشمان کاونده اش گردآمده بود و پنداری که نوری به قدر يك نوك سوزن را در دور دست می‌نگرد گردن کسیده بود و علی رامی‌نگریست لحن صدای علی این بار قاطع و جسورانه بود:
— ارباب مرتضی، طپانچه رو بگیر.

اما ارباب مرتضی دستش را برای گرفتن هفت تبر، پیش نبرد. علی هفت تیر را کنار او گذاشت. به عقب برگشت و در سرازیری به سوی پل راه افتاد.
ارباب مرتضی از هول جان داد زد:

— و ایستاعلی، و ایستا. یه دقیقه و ایستا برادر. من باتو صیغه برادری خوانده‌ام. میدونم که بالاخره من رو می‌کشی. اها اگه قراره کشته بشم بذار برادرم من رو بکشد و ایستا، فی الفورم برگرد.

و چندگام برداشت، بازویش را گرفت، به طرف خود کشانید و خشن ز آمرانه گفت:

— هفت تیر رو برش دار. من اون روبه تو هدیه کرده‌ام علی! حالا خوب گوش کن. زندگی من بسته به تو است. بردار و هر کار که دلت می‌خواد بکن. می‌خواهی بکش، می‌خواهی نکش. اگر هم خواستی من رو ببر بده دست اینجه‌ممد. اما من بعد تو باشی که من رو ول نکنی و جایی بری!

علی به آرامی اسلحه را برداشت، به کمر بست و به ارباب نزدیک شد.

— من رو ببخش ارباب مرتضی.

— اختیار داری علی. تقصیر من بود. یا الله بریم خوند.

به‌خانه که رسیدند آفتاب داشت غروب می‌کرد. روشنایی فلق با تمامی شکوه خود بر شیشه پنجره خانه‌های قصبه برمی‌تابید و به آنجا که پشت برتیه‌یی پوشیده از درخت‌های زیتون داده بود، جلوه قصر پریان می‌بخشید.

در این ساعات روز اگر از این نقطه آناوارزا، قصبه را می‌نگریستی، از

دور به کلاف رنگارنگی می‌مانست که پیرامونش راتا دور دست‌ها درروشنایی وصف ناپذیری فرو می‌برد.

ارباب مرتضی پسر یکی از خان‌های ترکمن بود. پدرش - ارباب ککمد آدم - در این حول و حوش سخت مورد احترام بود. جوان مرد و گشوده سفره بود. از زمین قشلاقی‌اش کشتزاری محصور ساخت و سندهم گرفت. دوران‌دیش بود. شاید بی‌شیله پبله‌ترین سنداین قصبه، مال او بود. يك سند هفت‌هزار هکتاری^{۳۳}. اما در داخل مرزهای همین‌سند، شاید کشتزارهای چهل‌هزار هکتاری نیز خفتند بود. بهر حال او مانند دیگران دست‌روی زمینهای انقال^{۳۴} و اراضی ارمنی‌ها نگذاشته بود و ارباب مرتضی از این بابت نیز می‌نازید. تنها ساختمانی را که اینک در آن بهسر می‌برد قاراپت گلیکیان یار ارمنی وی، هنگام فرار به او بخشیده بود. همگان می‌گفتند که وی خانه‌را به‌زور از قاراپت گرفته است و ارباب مرتضی از این دروغ‌زنی کفری می‌شد: هرگز! این خانه باشکوه‌رو به‌ستم نگرفته، بلکه جرنک‌جرنگ طلا شمرد و به گلیکیان داد. زلفو و تاشکن خلیل - بیگ و ملا دوران افندی و مستنطق رشدی بیگ و دیگران بودند که خانه‌های مردم رو به‌ظلم و زور گرفتن و... يك پاپاسی هم ندادن. نه به‌دولت و نه به صاحب‌خانه‌ها. آن‌ها تا رفتن، این‌ها هم پنداری که مردم ریگ پدرهاشان، آمدن. و جا خوش کردن.

ارباب مرتضی در کوبه را سه‌بار با شتاب به‌صد در آورد. در، بی‌درنگ گشوده شد. ساختمان، دو حیاطه بود و چهارده اتاق داشت. اتاقی هم زیر شیروانی بود که از میان سقف با نردبان کوچکی، راه به‌بام می‌بافت و از آن جا بایک پلکان اضطراری به‌کوچه مربوط می‌شد. ساختمان با نمای سفیدش از زیباترین و بزرگترین بناهای قصبه بود. قاراپت گلیکیان، استادبنا را از سیواس آورده بود. خانه که ساخته شد سر زبان ارمنی‌ها و ترک‌ها افتاد. دیوار هر اتاق از چوب سپید زبان گنجشک، پرنگار و سراسر، کنده‌کاری شده بود. هر اتاق ساختی دیگر گونه داشت. کف نخستین اشکوب، با سنگ‌ریزه‌های رنگین فرش شده بود. راست و درست درمیانه این گستره رنگین موزائیکی از دوره بیژانس جای گرفته بود. آن را از آناوارزا آورده بودند، بی‌آنکه آسیبی ببینند. بانگاره‌هایی از گوزن، تدر و گل‌های بنفش.

از پله‌های چوبین که از پاکیزگی می‌درخشید، به اشکوب بالا رفتند. بر دیوار روبرو موزائیک بزرگ دیگری نصب شده بود که از آناوارزا آورده بودند. نقش این موزائیک فردوسی از پرندگان بود. لك‌لك‌هایی که در جگنزار راه

۳۳. در متن دو نوم آمده که برابر ۹۴۰ مترمربع است.

۳۴. اراضی دولتی و بیت‌المال.

- می‌رفتند. درناهای در حال پرواز. ماری به‌رنگ سرخ و کبک‌های حنایی...
 علی می‌خکوب در میانه اتاق، شگفت زده موزائیک را می‌نگریست.
 — تواتره ارباب، تواتره ارباب! این‌رو کی ساخته؟
 — از کفار مونده. قاراپت این‌رو از زیر خاک درآورده بود. خیلی قیمتی‌یه.
 اینطور می‌گن. از این‌ها سه تای دیگه هم‌توی اتاق‌ها هست.
 — تواتره^{۳۵} عینهو زنده است. مار، انگاری داره می‌سره.
 به‌جمله^{۳۶}یی که درست روبروی پله‌ها بود رفتند و بر مبل‌ی که تشک‌های
 گدووزی شده داشت، نشستند. بوی یخنی می‌آمد.
 ارباب مرتضی گفت:
 — اما حسابی گشنه‌مون شده.
 علی گفت:
 — آره، گشنه‌مونه.
 — یخنی پیاز دوست‌داری؟
 — یه بار موقع مسافرت خوردم. هنوز مزه‌اش به‌سقم مونده.
 — رشته پلو با روغن تازه چطور؟
 علی با خنده گفت:
 — کی دوس نداره.
 — پش بندش هم عسل بهاره.
 علی گفت:
 — تو بیلاقای ما زیاده. برای ارباب سفارش میدم بیارن، سفیدوروشن عینهو
 شیر. ولی ما خیلی به‌ندرت می‌چشیم.
 — زنده باشی علی، برادر.
 کسی در آن دور و بر نبود، ناگاه از درون یکی از اطاق‌ها، زنی درشت
 پیکر، پهن سرین باسینه‌های برآمده وبا پاچین رامراه بلند (که پاهایش را
 می‌پوشانید)، کمر پیچ سبز و قرمز با منگوله‌های آویخته برکمر، کفش ورنی
 برپای، چارقده سبز ابریشمین برس، که راست و استوار راه می‌رفت و گردنی
 بسیار کشیده و لبانی سرخ داشت و کمی پریده رنگ‌بود، بیرون آمد و گفت:
 — خوش اومدی علی آقا، برادر.
 علی که چشم بر زمین دوخته بود پاسخ داد:

۳۵. در معنی «خبر و حدیثی که از چند تن نقل شده باشد»، همچنین بمعنی شایعه و اغراق.
 «علی» تکیه کلام ارباب را بی‌آنکه معنی آنرا بداند تکرار می‌کند. مترجم.
 ۳۶. در خانه‌های قدیمی ترکیه قسمتی از اطاق یا سالن که بالکن‌وار از دیوار ساختمان
 بیرون می‌آید م.

— سلامت باشید.

زن بی‌درنگ سخن آغاز کرد:

— وای، وای، وای، نعش علی صفاییک شده عینهو ید طبل، تو لحاف تشك جا نمی‌گیره، شده کوه‌احد، گویا بدجوری هم بو گرفته. می‌گن که امشب بوی نعش همه قصبه رو پر می‌کنه. می‌گن که ما امشب قصبه رو ول می‌کنیم و میریم. حسنه خاتون نخستین همسر ارباب مرتضی بود. سی و پنج سال داشت. دختر یکی يك دانه یکی از خانهای ترکمن اطراف اسکندرون بود. ارباب مرتضی برای ستاندن او بهرکاری دست زد و هرچه در دست و مشتم داشت در راهش داد. و از همه زنان جوانی که پس از او به همسری گرفت او را بیشتر دوست داشت. حسنه خاتون برای او پنج فرزند به دنیا آورد که سه تا از آنها پسر بودند. از زنان جوان دیگر هر يك شش فرزند داشت که باز هم می‌زاییدند. زنان دیگر بدخوش آمدگویی علی نیامدند. بنا به آیین دیرینه اگر کسی نا آشنا بود و یادوست و خویشی نزدیک نبود آنان آفتابی نمی‌شدند.

ارباب مرتضی گفت:

— بنذار بگنده، هرچی باشه بالاخره بهروزی دفن می‌شه. خاك همه بسوها رو می‌پوشونه.

حسنه خاتون گفت:

— آره می‌پوشونه، می‌پوشونه... اینجهمد کجاس، ازش خبر مبری نیس. ارباب مرتضی:

— نه.

— اصلا این کیه؟ جنه؟ پری‌یه، هست؟ نیست؟ ارباب‌های مثل عقاب‌رو، خان‌هارو می‌کشه و کسی هم نمی‌تونه بگه بالای چشمات ابروس

ارباب مرتضی گفت:

— ما آدم نیستیم که، اگه ما آدم بودیم اون حتی نمی‌تونست ارباب عبدی‌رو بکشه. عارف صائم بیگ اینجاس، خونه خلیل. از ترسشون کسی به او چیزی نمی‌گه. دهن منم بستن، انگار که عارف صائم بیگ، نماینده مخصوص خداس... همه ازش زهره ترك می‌شن، از ترسشون می‌رینن تو تنبوشون، علی صفا هم رفت به جایی که عرب نی میندازه. بعد اون نوبت ماست، بعد ما هم نوبت عارف صائم. بعد عارف صائم هم...

حسنه خاتون باز تکرار کرد:

— نعش طفلکی مثل کوه احد باد کرده، نعشش بو گرفته، غذاتونو بخورین دیگه.

— حموم خون‌رو روشن کن خانم، یه دیگ گنده آب گرم کنین. برادرم علی

از راه دور می‌آد، خوب پاك و پاکیزه بشد. یدقالب هم صابون عطری بدین. یددست هم از پیرهن زیرشلواری‌های من بدین. جای داداش علی‌رو هم تو اطاق من پهن کنین. من بعد ما تویه اطاق می‌خوابیم. این یارو اینجه ممد زده به سرش، آدم چه می‌دونه که چی میشه...

حسنه خاتون در حالی که آه می‌کشید تکرار کرد:

— آدم هیچ نمی‌دونه که چی میشه. این جور دیوونه‌ها کارشون هیچ حساب کتاب نداره، سرکوچک علی اوغلی، اون عقاب کوهستون چلبلائی آوردن، به‌خونه‌ش هجوم بردن، تیکه‌تیکه‌ش کردن. هم‌هرو خودم با این دو تا چشم دیدم. اونایی که تیکه‌تیکه‌ش کردن غریبه نبودن، ایل و عشیره خودش بودن. مردم دیوونه شدن، دیوونه... وصف داداش علی‌رو خیلی شنیدم. غذا رویارن؟

ارباب مرتضی به‌علی نگریست و گفت:

— آره بیارن.

حسنه خاتون در حالی که علی را از نك مو تا ناخن پا و رانداز می‌کرد از جای برخاست. آهسته‌آهسته باتکانهایی که به‌اندام خود می‌داد به‌آهپزخانه رفت، پس از اندکی، دختری جوان باسینی مسین بسیار بزرگ قلمکاری‌شده و دستار خوانی از جاجیم آمد. جاجیم را بر روی گلیم‌ها گسترد و سینی را بر روی آن نهاد. در پی آن نان‌لواش تاشده و در زیر دستی‌های گود مسین، یغنی^{۳۷}، پلو، ماست، گوشت کباب برشته نیز آمد. بر سر سفره چندك زدند و باقاشق به‌غذا خوردن پرداختند. خوردنشان طول کشید، پس از غذا، باز همان دخترک با آفتابه‌لگن و حوله سپیدی آویخته برگردن آمد. آب بردست علی ریخت.

ارباب مرتضی به اندرون داد زد:

— آب‌داغ شد؟

صدای حسنه خاتون از اندرون می‌آمد که: حاضره.

دخترک پیشاپیش علی راه افتاد و حمام خانه را نشان داد. علی بی‌درنگ لخت شد و به‌شستن خویش پرداخت. چراغ نفتی بزرگی در اطاق خواب می‌سوخت. لامپایش برق می‌زد، بدون کمترین دود زده‌گی. خمک چراغ بسیار درشت بود، رنگ سرخابی‌داشت با گلنقش‌های آبی.

ارباب مرتضی درون بستر بود و چادر شب نازک ابریشمین بزرگی را تا گلوگاه کشیده بود. مدتی طول کشید تا علی پیراهن و شلوار پاچه بلند ارباب را برتن خود جمع‌وجور کرد و شرمگین داخل شد. همه تنش بوی خوش می‌داد و پنداری که تازه از مادرزاده است. بی‌درنگ در بستری که تنگ رختخواب ارباب پهن شده بود دراز کشید و او نیز ملحفه ابریشمین را تا گلوگاه خود کشید.

در سراسر عمرش چنین بستری ندیده بود. ناگاه اندیشید که آیا علی صفاییگ همان کسی که اینک چون کوه احد باد کرده است سراسر عمرش را در چنین بسترهایی غنوده بود؟ بسترهایی این چنین سپید چون سقز، این چنین نرم که سایش ابریشمش برتن، آدمی را هیجان زده می کند.

— علی، پس، از قرار معلوم تو رد همه مخلوقات رو تشخیص می دی، حتی رد زنبورو؟

— کم و بیش ارباب.

— اینو چه شکلی یاد گرفتی.

— پیش خودم، به خاطر علاقه موقع شکار یاد گرفتم.

— هیچ اوستا موستا نداشتی، یکی که سرمشقت باشه؟

— چرا یکی بود، به اش حاجی کله می گفتن اون حتی رد درنای آسمون و مگسی که در هوا پرمی زد، رد ماری رو که می خزید دنبال می کرد. خدا دادی یه... ضمنا هر ردی رو هم می شناخت. من اولش اونو شناختم، دوست جون جونی یه بابام بود. غیر اون، من خیلی کبکارو دوست دارم، اوایل رد جوجه کبکارو دنبال می کردم. حسابی خلق و خوی کبکارو یاد گرفتم. ردشونو دنبال می کردم و جخت سر لونه شون می رسیدم. سالی شاید پونصد جوجه کبک می گرفتم و بزرگشون دی کردم. آره این طور، این طور... اومدیم سر حاجی کله. هنرشو به هیشکی یاد نداد، حتی به پسرش. هیش وقت شاگرد ما گرد نگرفت... او کجااااا کجاااا... ردیابی مثل اون نه به دنیا اومده و نه می آد. ما پیش اون طفلیم. حتی موسی صرصر انگشت کوچیکهش^{۳۸} هم نمی شه.

— تواتره.

علی نیز تکرار کرد:

— تواتره.

علی بعدها کم کم به دیگر پرندگان نیز علاقمند می شود. روزی که داشت از صخره لاهی سه برابر بلندای سپیدار به هوای گرفتن جوجه شاهین بالامی رفت افتاد و پایش شکست، برای همین پایش چلاق شد. با این همه باز هم از دنبال کردن رد پرندگان دست نکشید و در این راه از کوه و دره و سنگ و همه نکرد. با دیدن ردی در جایی، حتی به بهای زندگی اش هم که شده آنرا دنبال می کرد و صاحب رد را می یافت. از رد پرندگان که بگذریم علی واله و شیدای رد جانوران وحشی بود. و در پی این سودا نیز توروس در اندر دشت را بی اندیشه از دره و صخره و ستیغ کوه زیر پا گذاشت. پس آن گاه رد حشرات کوچک،

مورچگان، پروانه‌ها و حلزون‌ها را فراگرفت و در پی آن رد آدمیزاد را... علی در این دنیا کار و هنری جز این نداشت، هنری که در این کره خاکی گه‌گاه، نزدیک بود به‌بهای جانش تمام شود. علی در پی چنین سودایی خلق و خوی آبها، درختان، ماهیان آب و هرچیز دیگر را فراگرفتند بود. علی دریکی از ردیابهای خویش با ماری که بر سر راهش سبز شد چهره به‌چهره، چشم در چشم و روی در روی ماند. نه‌مار از علی‌دیده برگرفت نه علی از مار... آن دویک روز تمام تاشب هنگام این چنین دیده بردیده هم دوخته، چشم در چشم هم قفل کرده چون طلسم شدگان ماندند. در چنین نگاه آوردی بود که علی آنچه را که در دل و اندیشه‌ها می‌گذشت بر خواند و مار نیز آنچه را که در خاطر علی بود... غروبدم مار سربرزمین نهاد و بازگشت. بی‌آنکه زنگوله‌های خویش را به‌صدا درآورد. پس از دیرگاهی صدای زنگوله شادش از دور دست‌ها به‌گوش رسید...

— علی، تو غیبگویی هم بلدی؟

— علی بی‌درنگ برخاست و در بستر نشست و هراسناک گفت:

— نه، حاشا! ما کجا، غیبگویی کجا... نه، حاشا!

— من این‌طور شنیده بودم.

علی به‌هنگام سیروسفرش در توروس رد رو بادها، گرگ‌ها، یوزپلنگان وحشی، و سیاه‌گوش‌ها، گربه‌های وحشی و خرس‌ها را نیز دنبال می‌کرد و لانه و کنام‌آنها را می‌یافت. حتی چند شب زمستانی‌را در غاری تنگاتنگ با خرس‌هایی که به‌خواب زمستانی فرو رفته بودند سحر کرد. چو بسیار بز کوهی، گوزن، قراجه، سمور و سمور آبی شکار کرد. هنگامی که رد شاهین‌ها، عقاب‌ها و بازها را دنبال می‌کرد، آشیان‌شان را می‌یافت؛ در راه با گله‌ی سخن می‌گفت. اینجهمه نزد او اصیل‌ترین آفریده این جهان بود و نور دو چشمانش — علی! برو بچه‌ها رم باید از کوه بیاریشون.

— ارباب، به‌ات گفته بودم که، اگه خونواده رو از کوه ورشون دارم بیارم، اینجه ممد شك ورش میداره. فهمیدی؟

ارباب مرتضی در حالی که بی‌هیچ انگیزه‌ای آه می‌کشید، گفت:

— فهمیدم.

و افزود:

— آ...خ علی، آ...خ!

و چنان آهی کشید که پنداری زخمی برجگر دارد، سپس افزود آخ... اگه سراین کافر کثیف رو بکنی، می‌بینی که برات چه کارا می‌کنم، چه خوبی‌هایی در حقت می‌کنم...

علی بدسوی اوبرگشته بود و او را می‌نگریست و در انتظار ادامه صحبتش بود.

— بفرما ارباب.

— می‌بینی که چه‌ها درحقت می‌کنم، تورو، روند می‌آیم دهنون، خونه‌زندگیتو ورمی‌دارم می‌آرم اینجا. برات تو مزرعه یه خونه می‌سازم، خواستی تو قصبه خونه می‌سازم، تو قصبه باشه دیگه بهتر، تا دم‌مرگ ازت جدا نمی‌شم. تو مزرعه بهات چند قطعه زمین زراعتی می‌دم، یه اسب عربی هم واسه سواری. اسبی که توی چوکورووا تک باشه. بهیجان آمده بود— علی!

— بفرما ارباب.

— فردا یه اسب می‌خوام بدم یه اسب عربی بازین چرکس^{۳۹} رنگ فلفل نمکی. بذار اینجه مدد بشنوه بترکه، بترکه، این‌طور نیس؟

علی گفت:

— بترکه.

— حالا که اینطوریه بگیریم بخواییم. یادت نره. فردا قراره لباساتو بگیریم. فردا غروب وشاپکای فوتر هم یادت نره. فردا یه آدم دیگه می‌شی. یکی هم... آ...خ، یکی هم یه جفت ارسی نه‌پاپوش، اگه ورنی باشه... وقتی تو برادرمن شدی، بایس مثل مصطفی کمال پاشا لباس تنت کنی، تو عمرت کت وشلوار نپوشیدی و سرت کلاه شاپکای فوتر هم نداشتی، اینطور نیس؟

— نه ارباب.

— یالا بخواییم... عجب بوگندی می‌آد.

— بوی جنازه‌س.

علی بی‌درنگ به‌خواب رفت، ولی تا حق سحر خواب به‌چشمان ارباب مرتضی نرفت. برای اینکه بداند علی سنگین خواب است، یانه، چند بار امتحان کرد ولی خواب علی به‌سبکی خواب پرندگان بود. بی‌درنگ با اندک صدایی بیدار می‌شد و هماندم نیز بدسوی اسلحه‌ای که زیر بالش بود دست می‌برد و چون درمی‌یافت که صاحب صدا ارباب مرتضی است، لجنندی می‌زد، سر بربالین می‌گذاشت و به‌خواب می‌رفت.

سحرگاه که از خواب برخاستند هردو خوشحال بودند. علی نم‌نک به ارباب مرتضی علاقمند می‌شد و این احساس، او را می‌ترسانید.

آن‌روز صبح حسنه خاتون صبحانه بسیار دلچسبی برای میهمان عالیقدرشان تدارک دیده بود: یک‌گلوله کره تازه که هنوز حباب‌های دوغ بررویش بود.

عسل سفید تازه از کندو درآمده، قیماق تازه، شیر، چای و نان تنوری که با دست‌های خود، آردش را خمیر کرده بود... بر سر خوان تنها شیر مرغ نبود. باز چون شام‌دوشین، بی‌گفتگویی، صبحانه را تمام کردند. صبح آن‌روز در وجود حسنه خاتون آرامشی دیده می‌شد و به‌هردلیلی احساس شادی می‌کرد.

— یالا بریم علی، شاید تونستم اون پفیوز سرباز فراری جاسوس فرانسوی‌ها را که به‌اش عارف صائم می‌گن کمی تنها گیرش بیارم تا بتونم یه‌جوری راجع به‌بلایی که اسمش اینجه‌ممه، باهاش کمی حرف بزنم، بلکه حالیش بکنم که این مار چه اژدهایی شده. دونه دونه به‌اش بفهمونم که اگه یه ماه دیگه بگذره حتی حضرت قویوجی مرادپاشا اقلدی هم بیاد تو کوه‌های توروس دیگه نمیتونه از عهدش بریاد. اون وقت عقلشون سرجا می‌آد. راستی بینم این قاتل آدم‌کش می‌تونه درد مارو به‌گوش آنکارا برسونه؟
خاتون با باور تمام گفت:

— می‌تونه، قربونت برم ارباب، فقط کافیه که تو یه باردستت به دومنش برسد. ارباب مرتضی شتابزده به‌سوی پله‌ها خیز برداشت. شاپوی مشکی فوترش را بدست گرفته بود. امروز یک‌دست لباس سورمه‌ای برتن داشت و با پیراهن سفید کراوات سرخی که راه‌های سبز داشت، بسته بود. کفش‌های ورنی‌اش برق می‌زد. در جیب پوشتش دستمال سرخی فرو رفته بود. چشمان گسوده‌اش چون همیشه از ترس در حدقه دودو می‌زد. صورتش تکیده و خطوط چهره‌اش عمیق و پیشانی و گوشه چشمانش پرچین بود. هنگام خنده با استخوان سیب آدم برآمده‌اش و خطوط عمیق چهره‌اش انسانی صمیمی، گرم و دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید.

او در پیش و علی در پی او پله‌ها را پایین رفتند و راه‌خانه تاشکن خلیل را در پیش گرفتند، آنجا که رسیدند شادی ارباب مرتضی افزون‌تر شد. اتومبیل بیگ در حیاط خانه بود، شسته رفته، پاک شده و نو نو.

ارباب مرتضی خطاب به اتومبیل گفت همونجا بمون که ارباب مرتضی بیاد چشمای سیاتو ببوسه. و به‌سوی علی که از پشت سرش می‌آمد برگشت و گفت تو زیر این درخت منتظر بمون، بلکه این خدای بزرگ به‌روم بخنده. او... ف این بوگند، استخون دماغه‌مو می‌پوسونه، دارم از هوش می‌رم. هفت تیرت پیشته؟
— پیشمه.

— حالا که این‌طوره خیلی خب، راستی با این بوگند میونه‌ات چطوره؟

— دارم می‌میرم.

— حالا که این‌طوره خیلی خب. منتظر باش. هوا خیلی گرمه، مال جنازه‌س، باید تحملش کرد.

در باز بود، بدون تردید داخل شد و از پله‌ها بالا رفت، تا شکن خلیل بیگ سرپله‌ها جلو او را گرفت و خشمگین گفت:

- ارباب مرتضی، پدرمون سوزوندی، نابودمون کردی، ذلیل دنیا مون کردی. این تلگرافا چییه؟ آنکارا رو به‌توپ بستن. تو چمت شده، دیوونه شدی؟ یه راهزن بی‌ارزش، یه آدم بی‌ارزشو کشته زده به‌کوه. معلوم نیس شاید گرفته باشنش شاید هم نه. انگار که تموم مردم دنیا شورش کردن، هرکی توقصبه گیرت اومده و ادار کردی تلگراف بزنه. دیوونه شدی؟ بیگ الان بیدار می‌شه اگه اینارو بشنفه... یه همچی ناامنی، اونم در حوزه انتخاباتی او. اگه بیگ اینو بشنفه، که بالاخره میشنفه، من که اصلا خودمو قاطی نمی‌کنم، تورو به‌صلابه می‌کشه. یا می‌بنده پشت ماشینش و می‌کشه تا آدنا اون وقت تیکه بزرگت گوش‌ته. سایر مهمان‌های تا شکن خلیل هم ارباب مرتضی را که بهت زده او را نگریست دوره کردند. و از تا شکن خلیل با او خترتر سخن گفتند. شکر خدا که بیگ خفته بود، با صدای بلند حرف نمی‌زدند و فریاد نمی‌کشیدند. اما هر کلمه گفتارشان چون خنجری زهرآلود بر قلب ارباب مرتضی می‌نشست. او در آن میان مانده بود و در حالی که مدام پلک می‌زد نمی‌دانست چه باید بکند و چگونه از خود دفاع کند. سرانجام فریاد کشید:

- بوی گند می‌آد. وای که چه بویی می‌آد، وای که گور پدر مرده‌ش گور پدر زنده‌ش، گور پدر تلگراف، گور پدر همه‌چی... وای که از دست این بو استخون دماغم پوسید. وای که بیگ بیدار نشه، آره بیدار نشه. اگه بیگ بیدار شه این بو گندو چیکارش کنیم. چی باید بکنیم.

- چیکار می‌تونیم بکنیم. خونه میت جلو دماغه‌ونه. راسی راسی که این بو خیلی وحشتناکه... چیکار میشه کرد؟

- تا بیگ بیدار نشده میت رو از خونه ورداریم ببریم مسجد. مستطق رشدی گفت:

- باید ببریم.

قائم‌مقام هم آمده بود:

- فوراً باید بردش.

دادستان:

- اونم همین حالا... اگه بیگ بیدار بشه...

هدایی قاضی بازنشسته، با دستپاچگی گفت:

- ادوکلن، ادوکلن.

- هرچه ادوکلن بود، قبلاً بردن خونه میت.

ناگهان از تو صدایی چون صدای گاو برخاست. خلیل بیگ گفت:

— بیگک باشد. امکان نداره که این بو به دماغش نرسد. وبی درنگ به سوی اطاق دوید.

بیگک بیدار شده بود، وسط اطاق تنبان به پا می گشت، زیر شلواری را از پا در می آورد و باز می پوشید و گیج و پیریشان به جستجوی شلوار و پیراهنش بود که نمی یافت.

اندکی پس از آنکه خود را بازیافت با تمامی حنجره شروع کرد به نعره کشیدن :

— بوی گند می آد، بوی گند، قابل تحمل نیست، بو گند می آد، این چیه اینقدر بو گرفته؟ چیه، چیه؟ این بو گند مال چیه؟ شلوارم کو؟
— اینجاس بیگک، اینجاس.

— بو گند می آد.

— کت تونو بفرمائید.

— بو گند می آد.

عارف صائم که شتابزده با دستهای لرزان لباس پوشیده بود، با سر و موی آشفته بیرون پرید.

— ادان آقایون: بو گند می آد. من در عمرم یه همچی بویی نشنیده بودم. همه جا بو گرفته. این بو منو می کشه. ادوکلن، ادوکلن... یه چیزی.. هرچی می خواهد، باشه بو گند می آد. این بوی چیه؟
ارباب مرتضی پرید وسط:

— اینجه ممد راهزن... چندروز پیش علی صفاییگ رو کشت و حالا هم زده به کوه. گویا قصد داره همه کوه نشینارو بکشه، چوب توکون همه بکنه. سر مارو... دستم به دومنت بیگک... قویوجی مراد پاشا... همین روزا این مار یه اژدها می شه...

— ادوکلن... ادوکلن...

— اینجه ممد... مار.. کشت... بو افتاده..:

عارف صائم بیگک در حالی که کمر بندش را می بست بر سر پله ها پرید:
— بو گند می آد... شوفر... فوراً... پسر زود ماشینو روشن کن... آقای فرمانده، آقای والی، رفقا! زود باشین فرصت خدا حاضی نیست، من مردم، خفه شدم، دارم از هوش می رم.

دیگران بی درنگ رفتند و اتومبیل را پر کردند.

— زود، را بیفت.

و اتومبیل با همه سرعت خود از حیاط بیرون پرید، در حالی که اطراف را در ابری از گرد و خاک رها کرده بود از قصبه خارج شد و رفت.

عارف صائم بیگ با خوشحالی گفت:

— نجات پیدا کردیم، نجات.

ارباب مرتضی با بالندگی به اهالی قصبه، که اتومبیل را از پشت سر
هی نگریستند، گفت:

— گفتم، حالیش کردم همین روزا یه اردوی بزرگ عینهو اردوی قویوجی
برادپاشا میاد اینجا.

هنگام سخن گفتن به دور خویش نگریست، کسی نمانده بود، هرکسی
به گوشه‌ای رفته بود. فریاد کشید: علی، علی یا لا راه بیفت ماهم بریم. همه
چیزو به بیگ گفتم. بوی میت کارشو کرد. وگرنه این پدرسگا نمی‌داشتن من
دهن واکتم. یا لا بدو که از اینجا دربریم، بیرون قصبه.

از سرازیری به طرف پل شروع به دویدن کردند، پس از آنکه از پل گذشتند
در شنزار، میان بوته‌های فلفل وحشی ایستادند. بوی میت از رودخانه نگذشته
بود و آن سوی آب مانده بود.

— علی دیدی؟ قصبه خالی شده. همه دهاتیا فرار کردن، تو میگی مرد مرو کی
دفن می‌کنه؟

— بالاخره یکی پیدا میشه ارباب.

— علی! وایستا ببینم، میشه ما بریم؟

— میشه ارباب، اما نریم.

— هفت تیبرو پسند کردی؟

— خیلی خوشم اومد ارباب.

— هفت تیر خودم بود.

— خیلی ممنون ارباب.

— اسب راهم فردا از مزرعه میارن. به نظرم می‌آد که این حکومت خاکه شپش
نمی‌تونه از عهده اینجه ممد بریاد. داداش علی ما خودمون باید کار روفیصله
بدیم.

— کسی چی می‌دونه، معلوم نمی‌شه.

— اومدیم و شد؟

— اون موقع فکرشو می‌کنیم ارباب.

— فکرشو نمی‌کنیم؟

— فکرشو می‌کنیم ارباب.

ارباب مرتضی نگاهش را به تخم چشم علی چلاق دوخته بود و او را نگاه
می‌کرد، پنداری که در اعماق و در دور دست‌ها در پی چیزی است. و علی که
می‌دانست او به دنبال چیست، از ته دل می‌خندید.

— علی. از ته دل داری بدمن می‌خندی؟

— ول کن ارباب.

— چی رو ول کنم؟

— اونى که دنبالش هستی. ارباب مرتضى، آدميزاد رو نمى‌شه شناخت. امروز حالى فردا به‌حالى. ارباب اگه انسان بخواد هر روز مى‌تونه دوباره متولد بشه. هر روز صبح يه آدم ديگه و تازه‌اى از مادر متولد ميشه يه آدم خوب... يا اينکه يه آدم بد... الان كسى كه داري نگاهش مى‌كنى منم، على، فردا ديدى يه كارى از من سرزد كه حتى به گوشه عقل من وتوهم نمى‌رسه. واسه همين هم ميگم كه دل به دريا بزن، زياد پي‌نكن، زياد دنبالش نگرد. شناختن آدميزاد اونقدرها هم آسون نيست. حتى پرنده‌ها وحشرات هم ظاهرو باطنشون باهم فرق داره. تو اين دنيا هر جنبه يه خوى و خلقى داره، اما آدميزاد جماعت صد تا خصلت داره. بين ارباب حتى اگه يكي بگه كه من تو دنيا يكي‌رو، زمو، برادر خواهرمو، دخترمو، پسرمو، مادر و پدرمو تونستم بشناسم، بدون كه دروغه.

— مى‌دونم كه دروغه.

— انسان، آدمى‌رو كه فكر مى‌كنه شناخته‌بانفس خودش قياس ميكنه ومى‌شناسه.

— درسته، قياس مى‌كنه.

— يه آدم هرچه هم كه شبیه تو باشه همون قدرم شبیهات نيست. هيچ انساني شبیه انسان ديگه نيست.

ارباب مرتضى گفت: درسته نيست وانديشناك افزود نميشه هم كه باشد.

— حالا اين طوره از اين كه جهدكنى منو بشناسى بگذر...

ارباب مرتضى خنديد و در حالى كه دست راستش را در هوا تكان مى‌داد

گفت:

— صرف نظر كردم و تموم شد. منصرف شدم اما نمى‌دونى چقدر دلم مى‌خواد بدونم كه تو كى هستى، چى هستى؟ من آدمى مثل تونديدم، تو اين دنيا آدمى مثل تو پيدا نمى‌شه.

على چلاق گفت:

— مى‌شه، خيلى هم پيدا مى‌شه. وقتى يكي يه هنرى داره، مى‌شه گفت كه همد انسانها دارن، كافيه كه بخوابى، از ته دل بخوابى. هيچ چيز از دست بنى آدم رهاى نداره.

— حالا اگه من از ته دل مى‌خواستم يه رديابى مثل تو بشم مى‌تونستم؟

— مى‌تونستى، اگه از دل و جان مى‌خواستى و به‌اش مى‌چسبىدى مى‌تونستى.

— تو چرا به اين كار علاقمند شدى، همد عمرت رو سر رديابى گذاشتى و به چيز ديگه نچسبىدى. اين رديابى، يه همچى هنرى به چه درد مى‌خوره، به چه درد

خواهد خورد... موقعی که این کارو شروع کردی، یعنی وقتی که تازه ناشتی یاد می‌گرفتی هیچ فکر کردی این هنر به درد می‌خوره یا نه؟

— اون موقع هیچ به فکرش نبودم. بعدها که پا به سن گذاشتم، شروع کردم به فکر کردن.

— حالا چی فکر می‌کنی، این هنر ظریف تو که لنگدشو هیشکی نداره بچه‌دردت خورد؟

— خیلی فکر کردم، اما مدت مدیدی نتونستم براش جوابی پیدا کنم

— بعدش؟

— بعدش یدهو به فکرم رسید...

— چی به فکر ت رسید؟

— از خودم پرسیدم زندگی کردن به چه درد می‌خوره؟ ارباب مرتضی توبگو ببینم، زندگی کردن به چه دردمی خوره.

ارباب مرتضی لحظاتی ساکت ماند. باز چشم در چشم علی داشت و پس از نگاهی طولانی، در حالی که از ته دل می‌خندید زیر بازوی علی را گرفت. — راستی علی، زندگی، این قدر از مرگ ترسیدن، واسه زندگی این قدر پست شدن، ظلم کردن، مال حرام خوردن، آدم کشی به چه درد می‌خوره؟ بعدش هم یا یه همچی قصبه‌ای رو، بایه قبر تنگی روپر از بو گند، می‌کنیم. وای که مرده آدمیزاد این قدر بو می‌داد و من نمی‌دونستم، بدتر از لاشه سگ. من ام یه روزی این طوری بو می‌گیرم؟

— حاشا!

— چرا. چرا... شاید هم از این بدتر... علی!

— بفرما ارباب.

— بهات وصیت می‌کنم، اگه اینجه ممد منو کشت، فی‌الغور بی‌معطلی دفنم کن.

— اینجه ممد تورو نمی‌کشه.

ارباب مرتضی لجوجانه در حالی که سه‌بار پایش را بر زمین می‌کوفت گفت:

— می‌کشه، می‌کشه.

و شن از زیر پایش به اطراف پراکنده شد.

— اینو دیگه من نمی‌دونم ارباب.

— درسته تو نمی‌دونی. نمی‌دونی. ولی خواهی دید، تو این قصبه حالا نوبت

منه، کاشکی این قدر سر به سرش نمی‌داشتی.

علی حرف نمی‌زد.

لحظات طولانی در کناره رودخانه و باغهای پرتقال گشتند. بدروسنایی

که در پایین دست بود رفتند. پرتقال‌ها، لیموها و نارنگی‌های ارباب مرتضی را تماشا کردند. پرتقال‌ها هنوز خرد بودند، هر یک به بزرگی يك تخم کبوتر. ارباب مرتضی حرفی نزد، اما این باغ هم از دوست ارمنی‌اش به او رسیده بود. با شنیدن صدای اذان ظهر از دور، سرجایشان ایستادند. آفتاب برشیشه‌های قصبه می‌تابید و انعکاس آن اطراف را غرق نور می‌ساخت. نه تنها قصبه بلکه اطرافشان تا دوردست‌ها تا جنگل بالادست از این بازتاب می‌درخشید.

— دارن نماز می‌خوان.

— کمی بعد علی صفا بیگ رو دفنش می‌کنن.

جسد علی صفاییگ را نزدیکان و روستاییانش به سختی تا مسجد بردند. حتی یکی از حاملین تابوت بیهوش شد و جنازه بر زمین ماند. با هزار مکافات به مسجد بردند و برسنگ مصلی^۴ نهادند، از شدت بوی تعفن پیش‌نماز از شستن میت خودداری کرد ولی یکی از افراد علی صفا بیگ هفت تیر خویش را کشید و سدگلوله زیرپای پیش‌نماز خالی کرد. در نتیجه وی در حالی که از ترس می‌لرزید، چند مشربه آب بر روی علی صفاییگ ریخت و کار را تمام کرد. در صف نماز، شش تن مانده بودند و تا گورستان بیش از سه نفر پشت سر جنازه باقی نمانده بود.

در و پنجره خانه‌های قصبه سفت و سخت بسته بود. هنگامی که آن دو وارد قصبه شدند، قصبه تهی و خاموش بود. حتی نه‌گره‌ای بود و نه سگی. چنان خاموش که پنداری همه موجودات زنده آن هزار سال پیش، از تعفن این بوی تمامی ناپذیر آنجا راترك کرده‌اند.

— هنوز بو می‌آد.

— آره ارباب.

— اما کمتر شده.

— لباساتو فردا می‌گیریم.

— باشه فردا ارباب.

— فردا اسبو از مزرعه میارن. الان یکی رو فرستادم مزرعه.

— خیلی ممنون ارباب.

۴۰. در ترکیه جنازه را بر روی سنگی می‌نهند و نماز میت می‌گذارند و خود پیش‌نماز هم مرده را می‌شوید. مترجم.

مسلم بچه چوپان چهارده ساله از دیشب تا به حال در این دامنه نشسته بود و گاهی به خواب می‌رفت، ولی بیشتر ساعات را بیدار بود و ناخودآگاه در انتظار بسر می‌برد. چوبدستی زغال اخته کنده کاری شده‌اش را پیش خود تا نک پاهایش دراز کرده بود. کینکش^۱ را که نقش آفتاب نارنجی بر سینه داشت در کنار خود بر روی گون بوته‌ای پهن کرده بود، سگ گله زرد و بزرگی سر را دراز کرده و بر پاهای پیشین نهاده پای صخره، کناری خفته بود. خارمیخهای ولاده گردنش چون خنجر دراز بود. گوسفندان در پهن‌دشت سبز پایین که تک درختهایی در آن رسته بود، در خواب بودند. گل‌های سرخابی گون از نقطه‌ای که پسرک خفته بود تا ستیغ کوه، سراسر دامنه را می‌پوشانید. آفتاب برآمده، روشنایی خویش را فراوان و سخاوتمند در اطراف یلدا کرده بود و جنگل را، صخره‌ها را و آسمان را سرشار از نوری سرخ می‌کرد.

مسلم این بچه چوپان هیچ آرامش نداشت، هر چند گاه یکبار از جای برمی‌خاست و تا تک صخره بلندی که در مغرب بود بالا می‌رفت و از آنجا باریک آبی را که از مشرق با پیچ‌و‌تاب جاری بود، جنگل را که با هزاران رنگ سبز می‌جوشید و موج می‌زد و جاده‌ای را که از دامنه عریان کوه مقابل بالا می‌رفت و به آن سوی کوه سرازیر می‌شد منتظرانه می‌نگریست و باز می‌آمد و در کنار کینک خویش دراز می‌کشید. رنگ چهره‌اش نیز مدام تغییر می‌کرد. دیشب از دل جنگل، از پشت صخره‌لاخ بلندی که او در آن جا بود، صدای تیراندازی

۱. تن‌پوش نم‌دین بی‌درزی که چوپانان، درویشان، فیتان و داش‌مشدیا در زمستان بر روی جامه می‌پوشیدند. (کفنک). کینک پوشکان میدانی در کمین تواند میدانی؟

گسترده‌ای برخاست و سپس خاموش شد، نزدیک صبح نیز در پایین دست همواری که گوسفندان پراکنده شده بود فریادی برخاست و در پی این فریاد نیز سه بار آتش شد.

• • •

مسلم چوپان از اوبه ساری کچیلی بود. اوبه در مرتع همیشگی، یعنی وادی بزرگ قزل کارقال سمت شرقی کوه، برپا شده بود. درست از وسط مرتع سبز سبز و از پای صخره عظیمی که درست زیر قلعه کوه جای داشت یک سنگ آب می‌جوشید که کفهای سفیدش را به اطراف می‌پراکند.

از دیشب سکوتی در اوبه حاکم بود. همه به‌نجوا سخن می‌گفتند، رفت و آمدها از چادری به‌دیگر چادر، هیجان، اندکی هراس و بسیاری شادی. مسلم چوپان از همه چیز آگاه بود، گوسفندان را به‌این‌سوی کشانید و از عصر دیروز به‌انتظار نشست. او هراس و شادی حاکم در اوبه را با همه وجود احساس می‌کرد. کسی در این باره به‌او چیزی نگفته بود و کسی نیز از او نخواستنه بود که: هی بچه، مسلم! تو این کارو بکن و اون کارو نکن. در چشمان سبز چمنی او شادی و انتظار موج می‌زد. ناگفته نماند که گه‌گاه نیز ترس و در پی آن احساسی دردناک درونش می‌نشست ولی نمی‌دانست که چه باید بکند. هرکسی از آن پایین دست، از هر نقطه چوکورووا می‌آمد می‌بایست از راهی بگذرد که در دل جنگل و پای صخره لاج پو شیده از علف قرار داشت و رودخانه کوچکی هم در آن جاری بود. این جاده که پایان می‌رسید، به‌جاده دیگر می‌رسید. این راه از میان محوطه‌ای می‌گذشت که گوسفندان زیادی در آن پراکنده بودند. این جاده یا به وادی قزل کارقال منتهی می‌شد و یا به‌راهی که امتدادش از کوه به‌پایین سرازیر می‌شد می‌پیوست. مسلم نفس‌نفس می‌زد و دلش بی‌آرام در سینه می‌طپید.

دیرگاهی همانجایی که بود بر روی زمین، میان گلهای گون به‌خواب رفت. دریای بوته‌های گون انبوهی پینه‌دوز با خالهای سرخ و سیاه درهم می‌لولیدند. به‌همان‌گونه که گلهای سرخابی به‌تالو در می‌آمد و پرتو می‌افشاند، پینه‌دوزهایش نیز سرختر بودند و همچون شعله‌ای سرخ می‌درخشیدند. مسلم چوپان بی‌تابی می‌کرد. به‌هر سیاهی خردی چشم می‌دوخت و با هر صدای ضعیفی گوش تیز می‌کرد. گوسفندان در همواری پایین دست با آرامش چرا می‌کردند، و سنگ در کنارش خفته بود. اندکی گرسنه شده بود، آری اما از ناشکیبایی بدسیر کردن شکم نپرداخت. سرانجام چمچاقی^۲ را که

۲. نوعی کوزه چوبین قهقهه مانند م.م.

بر کمر می‌آویخت برداشت به طرف پایین، نزد گوسفندان، سرازیر شد. میش کبود درشتی را گرفت و بدوشیدنش پرداخت، وقتی که چمچاق از شیر گرم و کف کرده پرشد، به کپنکش که نشان خورشید به سینه داشت بازگشت. نان از خورجین برداشت و شروع به نوشیدن شیر عطرآگین کرد. ابرسفیدی از فراز جنگل به بالادست می‌خرامید و می‌گذشت. نسیم ملایمی برخاست و بنشست. نخستین خورشید تابستانی رفته‌رفته بدروشنایی خود می‌افزود. جنگلی با سبزی فراوانش و گل‌های گون بارنگ سرشارشان بدهم آمیخته بود و بخار می‌کرد. جنگل از اینجا، از دامنه کوه تا پایین دستها، شاید هم تا چوکورووا دامن کشیده بود و گل‌های گونی که دامنه عریان را فرا گرفته بود درخشان و پرتوافشان با رنگ سرخابی و کبود و سرخ و با طراز زرکش خورشید تا ستیغ کوه بالا می‌رفت. از دور دستها صداهاپی چون غرش بم و مبهم می‌آمد. در اوج آسمان عقاب‌های درشت جثه بالها همه گشوده در پرواز بودند آنچنان که پنداری ساکن برجای مانده بر سقف آسمان چسبیده‌اند. گلی با ساقه بلند و خوشه سرخس از میان خارستانی بدسوی خورشید سرکشیده بود و گل‌های کوتدقعات آبی، کبود و زرد تهی، میان گون بوته‌ها را پرمی‌کرد. زنبورهای درشت، سیاه و پرتوان با وزوز غرش مانند از گلی به گل دیگر در پرواز بودند. پرندگان کوچک و رنگین، کوچک به اندازه انگشت‌شعست، از گونی بد دیگر گون می‌نشستند. مسلم که شکمش را سیر کرده بود، حوصله‌اش تنگ شد، در صورتی که او هرگز تنگ حوصله نمی‌شد. ساعتها غرق تماشای يك پرندۀ كوچك، يك مرد، يك زنبور، يك كرم و تايك عقاب، می‌شد. با زندگی آنان می‌آمیخت و خود را از یاد می‌برد. آسمان نیز برای او گلی بزرگ، آبی و طرفه و یا پرندۀ ای بسیار بزرگ با بال‌های گشوده بود. مسلم پس از آنکه غذا می‌خورد و سیر می‌شد می‌رفت تا از خاک، پیاز زنبق صحراپی بیرون بیاورد. از گل زنبق درشت‌ترین پیاز را در دل خاک تشخیص می‌داد و بیرون می‌آورد. پیاز گل‌های پژمرده و خشک درشت‌تر و پراز شیر بود. مسلم بایک حرکت می‌توانست ریشه را از خاک بیرون بکشد، در این کار حسابی استاد شده بود. درشت‌ترین زنبق‌ها در کنار سنگها، میان خارها و زیر گون بوته‌ها سبز می‌شد. گل‌های ساقه کوتاه زرد پررنگشان آنچنان شفاف و زرد بود که چشم‌ها خیره می‌کرد. هنگامی که مسلم زنبق‌ها را از ریشه می‌کند، از خاک، عطری ناشناخته و بخار آگین برمی‌خاست که سرش را به دوران درمی‌آورد و سرمتش می‌کرد.

کندن زنبق به درازا کشید، خورشید روی به مغرب نهاده و رفته‌بود و او در هیجان کندن زنبق همه‌چیز را از یاد برده بود. توبره‌اش که از پیاز پرشد کدرش را کداندکی درد گرفته بود، راست کرد. به پایین دست، به جنگل نگریت

و در پی آن هم بالا را، عقابهایی را که برفراز ستیغ کوه در پرواز بودند نگریست، آن گاه نشست و اخمگین به کندن پوست پیازها و زنبق پرداخت. سطح پیازها پوشیده در تور غشاء مانند قهوه‌ای کمرنگی بود. با زدودن پوست، پیازی به اندازه یک نخود درشت و کمی درشت‌تر از آن خودنمایی می‌کرد. پیازهای زنبق را خام و یا جوشیده در شیر می‌خوردند و آن را دواي هردردی می‌دانستند. و عطرش تا دیرزمانی در مشام انسان می‌ماند.

مسلم از يك سو آرام‌آرام زنبقها را پوست می‌کند و از دیگر سو آهسته آهسته می‌جوید و می‌خورد. صورت عرق کرده‌اش چون گلهای گون برافروخته بود و چشمان سبز چمنی‌اش چون چشم عقاب مدام اطراف را می‌کاوید. يك لحظه سگ خویش را دید که سر برداشت و گوش تیز کرد. به‌پا خاست. از یکسو پیازهایی را که پوست کنده بود مشت‌مشت شتابزده می‌خورد و از دیگر سوی چشمانش جنگل و اطراف را می‌کاوید. بعد سگ به‌پا خاست و روبه‌سوی جنگل به‌پارس کردن پرداخت. آن گاه پارس‌کنان به‌سوی گوسفندان دویدن کرد. درست در همین لحظه در درون جنگل ماه و ستاره برنجی کلاه نخستین ژاندارم درخشید و خاموش شد و در پی آن نیز سروان فاروق سوار براسبی ابلق از جنگل درآمد. چهره‌اش خشمگین بود. بدنبال او ژاندارمهایی که تفنگ بردوش آویخته بودند نمایان شدند. در کنار چشمه، در سمت راست دشت همواری قرار داشت. سروان از اسب پیاده شد. در نخستین نگاه، دوربین آویخته بر سینه‌اش به چشم می‌خورد. هفت تیر رادرست زیر کمر بند نظامی‌اش بسته بود. هفت تیر بزرگی بود. چکمه‌های براقی به‌پا داشت. سیل‌هایش را تیز تاب‌داده بود و هیبتی به‌چهره‌اش می‌بخشید. لباسهایش را پنداری اندکی پیش‌اطو زده برتن کرده‌است. ژاندارمها بر سر چشمه ده اطراق کردند و قمقمه‌خود را زیر ناودانك چوب کاج پر کردند و نوشیدند. مسلم برای بازداشتن سگ خود که پارس‌کنان روی به ژاندارمها نهاده بود تندر آسا دوید، به همواری دشت سرازیر شد، سگ را گرفت و با چشمانی تهی که از شگفتی سرشار شده بود بر جای می‌خکوب ماند و شروع کرد به تماشای آنان.

سرجوخه کرتیش‌علی در حالی که بچه چوپان را نشان سروان می‌داد، گفت:

— یه چوپون، بار اوله که اینجاها یکی رو دیدیم.

سروان پس از آنکه سر برداشت و کودك را که اندکی دورتر از او ایستاده بود نگریست و لحظاتی باشلاقش که دسته بلند نقره قلمکاری داشت به بازی پرداخت، سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: این یه بچه هست.

کرتیش‌علی دهقان همان روستایی بود که در دامنه شوره‌زار کوه‌مقابل

قرار داشت. روستایی بی‌آب و علف و بی‌حاصل و از فقر ستوهیده. علی بسبب غیبت در هنگام خدمت سربازی اضافه خدمت گرفته بود. وی پس از تصدی فرماندهی چند پاسگاه به فرماندهی ژاندارمری قصبه ارتقاء مقام یافت. از این بابت بسیار خوشحال بود. با آنکه در قصبه نمی‌توانست چون پاسگاه رشوه بگیرد ولی آنچه تا کنون بدست آورده بود او را کفایت می‌کرد، حتی فراتر از آن بود. آنچنان که اکنون خانه بزرگی داشت. این خانه را در باغ یکی از ارامنه ساخته بود. می‌خواست خودنمایی کند و به شهرتی که در روستای خویش به هم زده بود بیفزاید و در سراسر چوکورووا نامی شود. پول و پله در نظرش بی‌ارزش بود، در اندیشه ناچیز و نارسایش شهرت و آوازه را برای انسان ضروری می‌دید. و برای دستیابی به این خواسته می‌بایست یا اینجه‌ممد را دستگیر می‌کرد و یا او را می‌کشت. اگر اینجه دستگیر و یا کشته می‌شد همه افتخارات از آن سروان می‌شد. ولی با این حال، سهمی هر چند اندک، نصیب او نیز می‌شد. و اما سرگروه‌بان عاصم، او نه در پی نام بود و نه به دنبال افتخار. اساساً او از جان خویش بدتنگ آمده بود. افزون بر اینکه وی شیفته اینجه‌ممد بود، شیفته آن خونخوار که تعدادی از شخصیت‌های با ارزش جمهوری نوپایمان چون ارباب عبدی، حمزه افندی و علی صفاییگ را بی‌آنکه به گریه‌هایشان و قعی نهد کشت. درست بر مردمک چشمشان گلوله‌نشانند، تن کودکان نوزادشان را در گهواره با سرنیزه غربال کرد.

زبان اربابان و بیگها را از بیخ و بن برید و این انسانهای شریف را بر مخروط چوبین نشانید.

این کوهها پراز راهزن بود. سر جوخه کرتیش‌علی نیک می‌دانست که نباید سربه‌سر بسیاری از دسته‌های راهزنان بگذارد. سروان فاروق مصطفی پاشا صولت که جای خود داشت، حتی عصمت پاشا نیز قادر به این کار نبود. چرا که بسیاری از این دسته‌ها افراد بیگها و اربابان چوکورووا بودند. تعدادی هم راهزن بیکس و کار بود. اینجه‌ممد نام‌آور بود و همواره فقیر فقرا و دهقانان او را حمایت می‌کردند و همچون جانسان و تخم چشمشان از او محافظت می‌کردند. اما آن دیگران هرگز بدیاری کسی برنخواستند بودند... نه بدیاری اربابان و نه بدیاری دهقانان... آنان را می‌کشتند ولی تعدادشان در کوه و کمر بسیار بود، با آنکه هر ماه پنج یا ده تن از ایشان کشته می‌شد، باز تمامی نداشتند.

علی به راهزن‌کشی و به اینکه در تخم چشمشان گلوله می‌نشانند، شهره شده بود. از هم‌اکنون او را قصاب راهزنان و علی کرتیش بیخدا لقب داده بودند. در بین ژاندارمها، در کتک‌زدن دهقانان به‌ویژه کوهنشینان کسی به پای او نمی‌رسید. طی خدمت در پاسگاهها چنان در کار فلك بستن زبده

شده بود که فلک بندهای آنکارا می‌بایست ده‌سال زیردست او شاگردی می‌کردند. درنده و پرنده، مار و هزارپا حتی سنگ بدست او زبان می‌گشود تا چهره‌سرد به‌دهاتی‌جماعت. همیشه می‌گفت: این دهاتیها، از طرف خدای بزرگ قربونش برم، فقط برای کتک خوردن خلق شدن، اونقدر که تو شلوارشون بشاشن وزیرشون برینن. تصمیم داشت تا چند سال دیگر از سر جوخه‌گی استعفا بدهد و مزرعه‌ای را در دشت آن‌اوارزا نزدیک آقچه‌ساز صاحب شود. از هم‌اکنون نیز درصدد عملی ساختن قصد خویش بود و به‌همین منظور می‌بایست خود را به زلفوافندی و عارف صائم‌بیگ نزدیک می‌کرد.

کرتیش‌علی که در برابر سروان سیخ و بیحرکت چون سنگ، سینه به‌جلو، شکم‌تو، سربالا خبردار ایستاده بود گفت:
 - جناب سروان بچه‌ها واسه این کار دیگه بهترن، حرف راسترو از بچه‌شنو.
 - حالا که این‌طوره بگو بیاد.

کرتیش‌علی دوان‌دوان نزد مسلم رفت. کودک آنجا ایستاده بود و قلادهٔ سگ در دست، ژاندارمها را می‌نگریست. بادیدن کرتیش‌علی که دوان دوان به‌سوی اومی‌آمد سخت خوشحال شد اما درپنهان ساختن خوشحالی‌اش کوشید.
 - زودبیا، اون سگ‌رو ولش کن، بیا، سروان تورو می‌خواه.
 پیشانی‌اش چین‌خورده بود و ورگهای گردنش برآمده بود:
 - اون سگ‌رو ردش کن، زودبیا.

مسلم سگ‌راکه از قلاده گرفته بود رها ساخت و به‌سوی گوسفندان فرستاد. سگ فرمان او را پذیرفت و نزد رمه رفت. کرتیش در پیش و مسلم به‌دنبالش نزد سروان آمدند.

سروان سر برداشت و پس از آنکه مسلم را از سر قاپا و رانداز کرد گفت:
 - تو که اهل اینجا نیستی، اینجاها چیکار داری؟
 مسلم در حالی که صورتش سرخ شده بود دست‌وپایش می‌لرزید پاسخ

داد:

- چوپونم.

- کجا میشینی. از کدوم عشیره‌ای؟

- اهل ساری‌گچلی.

- ساری‌گچلی عشیرهٔ کیه؟

- عشیرهٔ ما.

سروان لب‌خند زد:

- از کی تا حالا اینجا هستی؟

- یه شب و دو روز می‌شه.

یه سوار، یه آدم، یه آدم مسلح، یه مرد زخمی. ندیدی که از اینجا رد بشه؟

— هیشکی رو ندیدم. اینجاها کد کسی نمی‌یاد... من هیشکی رو اینجاها ندیدم، چندسالی میشه که اینجا مواظب گوسفندا هستم. اگه دنبال کسی می‌گردین اون پائینا باید باشه.

— فهمیدم جناب سروان، این توله سگ داره دروغ می‌گه.

— تو دیشب صدای گلوله نشنیدی؟

— نشنیدم.

-- چطور میشه. چطور نشنیدی؟ توی جنگل از صدای گلوله غوغا بود، درگیری بود چطور نشنیدی.

— خواب بودم، من خوابم سنگینه.

— تو چطور چوپونی هستی که می‌خواهی، گرگ گوسفندا رو نبره؟ بچه چوپان گفت:

— نه نمی‌بره.

وبالحن ستایشگرانه افزود:

— اون ساری رو می‌بینی ده تا گرگ رو می‌خوره. نگاهش پیدا نمی‌شد.

اون زرده، سگ اومثل انسان بود، همه چیز رامی‌دانست، درمی‌یافت، فکر می‌کرد. تنها قادر بدسخن گفتن نبود. شاید هم اگر قصد می‌کرد می‌توانست سخن بگوید.

— اون ساری رو می‌بینی، می‌تونه یه رهرو یه هفته، ده روز، ۳ ماه بیره کوهستون و هواشونو داشته باشه. چوپونم نمی‌خواد. اونو می‌بینی ش! اگه من خواب باشم و یه خطر کوچولو پیش بیاد حالا می‌خواد مار باشد، عقرب باشه، یه آدم باشه، می‌یاد یواشکی بازومو می‌گیره واز خواب بیدارم می‌کند.

— امشب بیدارت نکرد؟ صدای گلوله‌هارو نشنیدی؟

— اگه صدای گلوله می‌شنید بیدارم می‌کرد.

کرتیش علی فریاد کشید:

— بیدارش کرده بود، اما اون داره دروغ می‌گه که نشنیدم.

مسلم پاسخ داد:

-- اگه می‌شنید بیدارم می‌کرد. حتما نشنیده بود. اون صدای گلوله رو می‌شناسه، راهزن، ژاندارم، آدم خوب و آدم بد رو تشخیص می‌ده. چند وقت پیش اون پایین توی جنگل گردن یکی رو گاز گرفت داشت یارو رو خفه

۳. به معنی زرداست. در آذربایجان و ترکیه از صفت به‌جای اسم در مورد حیوانات استفاده می‌شود. مثلا به سگ‌مشکی «قره» و به سگ‌زرد «ساری» می‌گویند.

می‌کرد. اون مرده که می‌گم سر یه دختر بد نوهی آورده بود و بعدش تیکه تیکه‌اش کرده بود. ساری من از اون ساری‌هاست. اون ارباب سگاست.

— سگتو خیلی دوس داری؟

— از همه بیشتر، اون رفیق منه.

کرتیش‌علی بدیشخند گفت:

— جناب سروان اون پدرشه، مادرشه.

عکس‌العمل مسلم در برابر سرجوخه پرخاشگرانه و خشن بود. مسلم او را بخوبی می‌شناخت، همین‌که سرجوخه شد با پانزده ژاندارم به‌روستای خودشان رفت و سه‌روز و سه‌شب مردم را از دم چماق گذرانید.

— نظرت چیه؟

— داره دروغ می‌گه جناب سروان. این شخص می‌دونه که اینجهمم کدوم

سمت رفته. ازش بازجویی کنیم.

سروان با خونسردی گفت:

— بازجویی کن.

— اینجا یا تو جنگل؟

سروان گفت:

— همینجا، اون پایین، بینم این دیوونه‌رو چطور به حرف می‌آری.

کرتیش با ملایمت و مهربانی به مسلم نزدیک شد و گفت:

— بین پسر، دیروز صبح وقتی هوا داشت روشن می‌شد یه مردی رو ندیدی

که تفنگ داشت و سوار یه اسب کردند بود، یه اسب کردند لخت، بدسرعت از

جلوت رد بشه؟ مردی که سوار اسب بود یه کمی از تو درشت‌تره... بگو پسر.

بین صاف از جنگل اومد بیرون و اومد طرف تو، توهم از صدای پای اسب

از خواب پاشدی. شاید هم سگ بیدارت کرد. توهم وقتی از خواب پاشدی سوار رو

دیددی که تندی داشت می‌رفت. اون سوار کدوم سمت رفت؟

— من ندیدم.

— تو ندیدی؟

— اصلا ندیدم.

— سمت چیه پسر؟

— مسلم.

— پسر، مسلم اگه نگه برات بد می‌شه‌ها.

— اصلا سوارو ندیدم.

چهار ژاندارم از خیلی وقت پیش آماده و منتظر بودند. در دست گردن—

کلفت‌ترینشان یک چوبدستی بود.

— درازش کنین.

بیدرنگ مسلم را بر زمین انداختند و حمایل تفنگ را به پاهایش بستند.

— چارقهاش رو دربیارین.

چارقها و جورابهایش را درآوردند و آنسوتر بر روی توده‌ای گون پرت کردند.

— شروع کنین.

ژاندارم قوی هیکل با همه نیرو چوب کلفت را برپاهای کودک که در بند حمایل تفنگ بود فرود آورد.

— ادامه بده.

ژاندارم قوی هیکل با همه توان چوب را برپاهای مسلم فرود می‌آورد ولی قادر نبود لبهای کودک را به صدایی و فریادی بگشاید.

سروان شگفت‌زده چشمانش را گشوده بود و به این منظره خارق‌العاده می‌نگریست.

— ادامه بده، محک‌تر.

مسلم، سرو صورتش خیس عرق بود، دندانها را بر روی هم می‌فشرد، بنا فرود آمدن هر ضربه چوب اندامش کش و قوس برمی‌داشت و می‌جهید و آن‌گاه وا می‌رفت. این وضع دیرگاهی ادامه یافت، ولی از مسلم صدایی برنخواست. سروان حیرت‌زده، با چشمانی از حدقه درآمده او را می‌نگریست و با ادامه سکوت او چشمگینتر می‌شد. با لحنی خشن فرمان داد:

— علی چوبو خودت بگیر، این دیگه چه وضعیه؟

علی که چوب را از ژاندارم قوی هیکل گرفته بود با تمامی نیرو، و تمام هنرواستادی خود بر روی پسرک آوار شد. باز جیک مسلم در نیامد.

سگ نیز آمده بود و کمی دورتر پای چشمدایی که دورتادورش را بوته‌های پونه با گل‌های آبی می‌پوشانید ایستاده بود و مسلم را که با چشمان غمبار بر زمین افتاده بود و ضربه‌های چوب مدام بر پاهایش فرود می‌آمد، می‌نگریست؛ سراسر است کرد. حالت آماده‌باش بخود گرفت. اما مسلم کوچکترین صدایی از خود بر نمی‌آورد و اندک اشاره‌ای هم نمی‌کرد.

سروان توان خودداری نداشت، از جای برخاست و رفت بالای سربچه چوپان ایستاد، رنگ چهره کرتیش علی سیاه شده بود، دندان قروچه‌کنن چوب کلفت را بالا می‌برد و با تمام نیرو و حرکت سینه فرود می‌آورد. از سوی کودک جز کش و قوس پیکرش و جهیدن اندامش عکس‌العمل دیگری دیده نمی‌شد.

سرانجام پاهای کودک شروع کرد به خونریزی. سروان گفت:

— سرجوخه‌علی، فایده نداره، تو تا حالا بیدید همچی مخلوقی بر خورده بودی؟
سرجوخه‌علی خیس عرق نفس‌زنان پاسخ داد: نه و در حالی که با تمام نیرو
چوب را فرود می‌آورد من و من‌کنان ادامه داد:

— نه جناب سروان، در عمرم یه همچی بلایی ندیده بودم.

— بگو پسر. تو، اینجه ممدو دیدی. مگه نه؟

دندانهای مسلم کلید بود و گشوده نمی‌شد.

— بگو پسر و گرنه سرجوخه علی تورو می‌کشه، اون خیلی هارو همین طوری
زیر کتک کشته.

سرجوخه علی با عضلاتی تیر کشیده و رگهای برآمده گردنش درتأیید
حرف سروان گفت:

— خیلی هارو کشتم، خیلی هارو کشتم.

چوبی که برپاهای بچه فرود می‌آمد پنداری تا می‌خورد. از پاهایش
خون فوران می‌کرد. چوب به‌آنی به‌رنگ سرخ درآمد.

سگ، سیخ برجای مانده بود سروان که يك لحظه چشمش به‌او افتاد با
خوشحالی به‌کرتیش علی دستور داد:

— صبرکن، صبرکن سرجوخه‌علی.

سرجوخه علی در حالی که نفس عمیقی کشید از زدن باز ماند.

— اون رو بلندش کن.

کرتیش علی دست کودک را گرفت و به زور او را بلند کرد. مسلم
نتوانست روی پا بایستند دراز به‌دراز نقش زمین شد.

— بلندش کن اون توله سگ‌رو.

سرجوخه علی، کودک را از زمین بلند کرد زیر بازویش را گرفت.

ژاندارم دیگری نیز زیر بازوی دیگرش را گرفت کودک بین آن دو چون

جسم بی‌جانی کژ و مژ می‌شد. سرگروه‌بان عاصم پس از آنکه باچشمائی کد

چیزی از آن خوانده نمی‌شد از اول تا آخر ماجرا را نگریست برخاست و نزد

آنان رفت.

— جناب سروان، این بچه داره می‌میره، ببینید، داره خون می‌ده.

سروان پاسخش را با لحن خشنی داد:

— این هفت جون داره، طوریش نمی‌شه، مگه ندیدی، این همه چوب خورد

ویه‌آخ نگفت.

کرتیش گفت:

— هفت جون دارن.

سروان گفت:

- من می‌دونم اونو چه جوری بدحرف بیارم.
- آن‌گاه هفت‌تیر را از کمر کشید و بدسوی سگ که آنجا ایستاده بود نشانه رفت.
- آقا چوپون، حالا چشاتو خوب وازکن، وازکن چشاتو که بین یه خورده دیگه چی خواهد شد.
- لحش چون تیغ برنده بود، سرشار از خشم و پیروزی و خوشحالی. کودک به آرامی چشم گشود، به هفت‌تیر، به سروان و به سگ نگریست.
- سروان غرید.
- حالا بگو، اگه همین الان راستش رو نگي سگت رو می‌کشم.
- کودک چشمانش را تنگ کرد و به سرعت نگاهی به سگش انداخت، به هفت‌تیر که از نور خورشید می‌درخشید و بدموج آمده بود و به نك سبیل‌های سروان که می‌لرزید، گفت:
- ساری رو نزن، الان می‌گم، اینجده‌مدو دیدم.
- سروان با خنده گفت:
- ها! که این‌طور. اینو بیارینش.
- و آن‌گاه رفت سر جای اولش روی سکو نشست. کودک را نزد او آوردند و روبه‌رویش نشانند.
- از کجا فهمیدی که او اینجده‌مدو؟
- تفنگ داشت.
- دیگه؟ —
- اسبش کردند بود.
- دیگه؟
- یه بچه قد من بود.
- دیگه؟ کدوم سمت رفت؟
- کودک در حالی که مغرب را نشان می‌داد گفت:
- اون طرف... من می‌دونم حتی کجا رفته.
- کجا رفته؟
- یه باقر گدیگی هست، یه مغازه هم اونجاست که راهزن کله با نوزده نفر اون تو هستن.
- اینجده‌مدو رفته قاطی اوتا بشه.
- اینهمه رو از کجا می‌دونی؟
- اوتا داشتن حرفشو می‌زدن؟
- کیا؟

— دیروز راهزن کله سر همین چشمه داشت حرف می‌زد، گفت که اینجهممد
میاد، پیغام فرستاده، تو مغازه باقرگدیگی منتظرش می‌مونیم. بعدش هم
گذاشتن رفتن. فینه قرمز سرشون بود.
— خیلی خب، چرا زودتر نگفتی؟
— خیلی ترسیده بودم.

سروان بپا خاست، کشوقوسی به‌عضلاتش داد و پس از آنکه تنه‌اش
را چند بار روی پنجه پا بالا و پایین کرد، برروی اسبش که نزدیک او آورده
بودند پرید و فرمان حرکت داد، اسبش را به‌سوی سگ که برجای می‌خکوب
شده بود راند، اسلحه را کشید و همزمان بانسانه‌گیری به‌سوی سگ ماشه را
چکاند. سگ به‌شدت ونگ‌ونگ کرد، به‌خود پیچید و به‌دور خویش چرخیدن
آغاز کرد. سروان همه گلوله‌های هفت تیر را پیاپی برسر سگ خالی کرد.
سگ که به‌آنی غرق دریاچه خون شده بود بی‌جان برروی چمن‌های سبز نقش
بست. مسلم که صدای گلوله‌ها را شنیده بود، از جای برخاست و به‌آنی خود
را نزد سگ رسانید، سگ مرده بود و چون جسد انسانی دراز به دراز با دست
و پای گشوده درمیان گون‌ها افتاده بود.

آن‌گاه که ژاندارمه‌ها گذاشتند و رفتند، مسلم سگش را در آغوش داشت،
سرخونین‌اش را بردامن نهاده بود و پنداری که برای کودکی مرده لالایی
می‌خواند، آهسته‌آهسته بالا تته‌ خود را تکان می‌داد...

۵

اسب کردند در دوردست بر روی صخره لاخی از سنگ چخماق تیز به رنگ قهوه‌ای روشن ایستاده بود و آهسته آهسته دم خود را تکان می‌داد. سرجوخه کرتیش علی فریاد زد:

— جناب سروان، اون اسب، اسب، اینجه عمده. همون اسب علی صفاییک، از قرار معلوم اینجه همد اینجاهاس. بچه چوپون راس می‌گفت. از قرار معلوم اینجه همد روتوغار باقر گدیگی گیرش میندازیم.

سروان داد زد:

— اون اسبوزن.

سرجوخه کرتیش علی گفت :

— خیلی دوره اما بایس زد.

سروان دوباره داد زد:

— وایستا.

سرجوخه کرتیش علی سرجایش مانند سروان اسبش را رکاب کشید

و نزد او آمد.

— تفنگت رو بده من تا توانجا برسی اسب رفتند. با اسب به سوی کمرکش کوه تاخت. دامنه سنگلاخ، شوره زاری بود و اسب سروان در این سنگلاخ شوره زار به دشواری می‌تاخت و مدام سکندری می‌خورد. چندین بار هراس سرنگونی از روی اسب سروان را فراگرفت، ولی چنین نشد. هنگامی که به پای صخره لاخ رسید اسبش غرق در کف بود و چون دم آهنگران نفس نفس می‌زد. اسب کردند برستیف سنگلاخ که هم رنگ عسل بود و می‌درخشید ایستاده بود و آهسته تراز

پیش، دم خویش را تکان می‌داد. سروان‌پس از آنکه از پایین‌رو بدبالاتر نشانه ...
گیری دقیقی کرد ماشه را فشرد. به‌مهض فشردن ماشه، اسب‌کردن نیز به‌آنی
ناپدید شد.

سروان از این‌کار سخت درشگفت ماند، به‌چپ و راست نگریست، نشانی
از اسب نیافت. هنگامی که نزد افراد خویش که به‌انتظارش بودند باز می‌گشت
سخت خشمناک بود. گفت:

— یعنی چه؟ نتوانستم بزمنش.

سرجوخه کرتیش علی گفت:

— جناب سروان، من داشتم از اینجا نگاه می‌کردم تا شما تفنگ‌رو بالا بردین
اسب غیث زده. دیگه‌ام نفهمیدم کجا رفت، چی شد. به‌قول دهاتیا این اسب
جادوه.

پیشانی سروان پرچین شد و سیله‌هایش لرزید. در حالی که آب‌دهان بر زمین
می‌انداخت گفت:

— نتوانستم بزمن، رفت. خیلی وقت می‌شه که از ماوزر استفاده نکردم. کاشکی
به‌جای من سرگروه‌بان عاصم شلیک می‌کرد.

سرگروه‌بان عاصم با لبخند گفت:

— ابداً سروان، ابداً. وقتی شما نتوانستین بزنین، من اسلانی‌تونستم. همون طوری
که سرجوخه علی گفت وقتی شما تفنگ‌رو به‌طرفش گرفتین اون مثل بره‌موم
نرم شد، به‌خط‌درازی شد و آنی لغزید توی خلاء و رفت. اون به‌اسب خیلی
ناقلائی‌یه، دیونه‌س. اون آدم که کشته شد... یوباز اوغلی و هوجا فرهاد اون‌رو
به‌خاطر این کشتش، به‌خاطر این اسب...

— طفلکی آدم جوش سراین اسب رفت، خدا بی‌امرزه علی صفاییک تعریف
می‌کرد که اون بزرگترین شکارچی و تیرانداز بود. یدهمچون آدمی چند سال
آزگار بفعال این اسب افتاد و نتوانست بزنه... بعدش هوجا فرهاد و صاحب
اسب آدم‌رو...

— هوجا فرهاد و یوباز اوغلی رودار میزنن دیگه، مگه نه؟

— آره که دار می‌زنن، رئیس محکمه جنایی آدم خیلی خشنی‌یه.

— مورو از ماست می‌کشه بیرون^۱.

— می‌گن آگه قرار شد حبس بهشون بدن، هیجده‌سال‌رو شاخشوند.

— اونا رو دارشون میزنن.

— کاشکی زودتر اونا رو به‌دار بکشن، برامون مکافات درس می‌کنن.

۱. در متن: مورا از طول چهل قسمت می‌کند.

- چه مکافاتى؟
 — اينجه ممد.
- سروان خنديد:
- اينجه ممد؟ حالا ديگه زود دستگيرش مي‌کنم.
 — اين بار من از اين اينجه ممد خيلي مي‌ترسم.
 — از خيلي تله ها در رفته، اگه اين دفعه هم بذاريم از دستمون دربره، برامون خيلي دردسر درست مي‌کنه.
 — مثل اسبش، اين طور نيست سرگروهبان؟
 سرگروهبان عاصم با احتياط لبخندي زد و گفت:
 — نمي‌دونم، معلوم نمي‌شه.
 سروان اسبش را راند. سرگروهبان عاصم سمت راست، سرجوخه کرتيش‌علي سمت چپش و ژاندارمها به دنبال او راه مي‌سپردند.
 — سرگروهبان عاصم! به نظر تو بچه چوپون راستش رو گفت؟
 سرگروهبان عاصم گفت:
 — نمي‌دونم، از کار اينها نمي‌شه سردرآورد، شايد هم براي دور کردن ما از اينجه ممد...
 — خيلي خب، پس اين همد چوبرو واسه چي خورد؟
 — براي اينکه ما باور کنيم.
 — کمهونده بود بميره...
 — حتى اگه مي‌مرد... مي‌گم که جناب سروان! اگه اين بارم بذاريم اينجه ممد از دستمون در بره کارمون زاره.
 سروان گفت:
 — نبايد بذاريم دربره.
 — قره ابراهيم‌رو هم که نتونستيم پيداش کنيم.
 — چطوره از دهشون رد بشيم.
 — امشب يکي رو روونه کنيم، اونور صداش بزيم خارج ده، اون، جاي اينجه ممدرو ميدونه.
 سرگروهبان عاصم تائيد کرد:
 — اون مي‌دونه.
 سرجوخه‌علي صحبت آن دو را قطع کرد:
 — اونجارو ببينيد جناب سروان!
 سروان سربرگردانيد و بد نقطه‌اي که او نشان مي‌داد نگريست. آنجا، برفراز سنگلاخي از سنگهاي چخماق براق و درخشان و بدرنگ عسل، اسب

کرنند ایستاده بود. و آهسته آهسته دم خویش را تکان می‌داد. سروان با دیدن آن گفت:

— علی ماوزرت رو بده.

هفت‌تیر را از دست او قاپید، رکاب کشید و سربالایی را به قصد دامنه سنگلاخ شوره‌زار بالا رفت. به محض رسیدن به پای صخره تفنگ را راست کرد و نشانه گرفت، همزمان بانسانه روی اسب هم ناپدید شد.

سروان، پس از آنکه لحظاتی در پای سنگلاخ عسلی رنگ به انتظار ماند، آهسته آهسته اسب خویش را به سوی ژاندارم‌هایی که آن پایین بودند، راند. — چطور شد؟ ایندفعه تونستم بزنم.

سرجوخه کرتیش‌علی سر بدزیر داشت و ساکت بود.

— بگیر تفنگت رو، این اسب داره با ما شوخی می‌کنه...

غروبدم به اوچ اولوق^۲ لار رسیدند.

اوچ اولوق لار از کمرکش صخره‌های کبود صعب‌العبوری در صخره — لاخلای آن گون بوته‌ها تنگاتنگ هم رسته بودند و هرگون بوته تیز چون به‌گل نشسته بود، می‌جوشید و سرچشمه می‌گرفت. آب این سه‌چشمه از سه نقطه در پای صخره، کفکنان فوران می‌کرد؛ از خاک کبود رنگی می‌گذشت، از سه نقطه شکاف سپیدرنگی که در گدای سرخ داشت، سرازیر می‌شد و بر راه آب‌هایی که از چوب‌کاج ساخته شده بود می‌ریخت، اطراف و زیر ناودانهای چوبی، دریاچه کوچکی بود پراز پوند. کناره‌های صاف و هموار این دریاچه را چمنی سبز می‌پوشانید. سال دوازده‌ماه این چمن در زمستان و در سرما، در قیامت وزمه‌ریر هم‌چنان سرسزمی‌مانند. تفنگها رادر کنار دریاچه که هزاران ماهی سرخ و خالدار ابلق در آن شنا می‌کردند چاتمه کردند و بیه استراحت نشستند.

خستگی از تن به‌در می‌بردند. سروان نشسته بود و پشت به صخره‌ای

داده بود که صدای کرتیش‌علی برخاست.

— جناب سروان، جناب سروان، اوناهاش، اوناهاش، اونجاس.

سروان که سر برداشت، اسب را برفراز تپه‌ عریانی دید که در واپسین روشنایی خورشید که پای به مغرب داشت، چون الماس سیاهی می‌درخشید. سروان که بپا می‌خاست گفت:

— سرگروهیان غاصم، من باید اون رو بزنم، این اسب...

— ولی حرفش را ادامه نداد و در همان لحظه نیز سرجوخه‌علی ماوزرش را به

سوی او برد. سروان که اسلحه را گرفته بود به سمت دره عمیقی که در آن پایین بود سرازیر شد. این دره پیچ می خورد و یگراست به پشت تپه‌ای که اسب برفراز آن ایستاده بود سرازیر می شد.

سروان این بار نیز نشانه گرفت، نك مگسك و شكاف درجده، يك نشاندگیری عالی و صدای ویز گلوله. اما این بار نیز اسب به آنی ناپدید شد. سروان خسته و کوفته روبه سوی اوچ اولاق لار باز می گشت که صدای شیئه اسبی از پشت تپه برخاست و پژواك آن، لحظاتی در صخره لایخ طمین افکند. اسب سروان نیز با شیئه او را پاسخ داد.

از روبه روی همواری پایین دست، از باریکه راه کناره دره، سواری به سرعت در میان گردوغبار می تاخت و می آمد.

سرجوخه کرتیش گفت:

— جناب سروان اونکه داره می یاد قره ابراهیمد.

— از کجا فهمیدی؟

— من حتی از اون دور دوراهم اومدنش رو تشخیص می دم. ضمنا خبر مهمی هم واسه ما داره می آره.

سرگروه بان عاصم گفت:

.. بهتر از همه اینکه می دونست ما باید اینجاها باشیم.

— آدم عجیبی یه

.. جناب سروان، ابراهیم آدم خیلی عجیبی یه .

— هر تخته سنگ و هر خار و هر درخت مثل چشم و گوش اونه.

سروان خموش شد و دیگران نیز سکوت کردند و به انتظار آمدن قره ابراهیم ماندند.

قره ابراهیم که در کنار دریاچه از اسب به زیر پریده بود به سوی سروان دوید، در برابرش خبردار ایستاد و پس از سلامی گفت:

— جناب سروان، خبرایی برات دارم. درست نه نفرن، خودم یکی یکی اونارو شمردم.

— اینجه ممدروهم دیدی، با اونا بود؟

— نمی دونم جناب سروان، من اینجه ممدرو نمی شناسم. شاید هم توی اونا بود، یکی رو که شبیه اون بود دیدم.

— چه شکلی بود؟

— با تعریقاتی که ازش می کنن جور درمی اومد... چارشونه، قد کوتاه ابروهای پهن ... عبای مرعشی هم تنش بود. ضمنا جوراب ساقه بلندم پاش بود. فینا، منگولدارش رو یه دوری طرف راست گذاشته بود. چهار قطارهم فشنگ بستند

بود. اسلحه‌اش فیلینتای آلمانی بود. دست راستش رو به‌شونه‌اش بسته بود. موقع راه‌رفتن هم جلو خم می‌شد، انگار که زخمی شده.

— سرگروه‌بان عاصم، نظرتو چیه؟

— نمی‌دونم، من که اونو ندیدم جناب سروان، اما این تعریفایی که می‌کنه با مشخصات اینجه‌مد جور درمی‌آد.

کرتیش‌علی گفت:

— آره جور درمی‌آد، خودشه، من اون‌رو با تیرزدم، از این بابت خوب مطمئنم — نظرت چیه ابراهیم؟

— وقتی گرفتیمش معلوم می‌شه که اون هس یا نیس. همین‌الان سه نفر رد اونارو گرفتن. امشب هر جا دلشون خواست برن قایم بشن، اونو تو مضمون.

سروان فاروق گفت:

— نزدیکای صبح وقتی که خوابن...

قره ابراهیم گفت:

— جناب سروان اینارو دیگه بذارین به‌عهده من. جای اونارو امشب من انگار که با دستای خودم گذاشتم پیدا می‌کنم. زیاد دور نیستن، انتظارم ندارن که ژاندارما سربرسن.

سروان به‌آرامی و بدرسم نوازش، دست برشاز قره‌ابراهیم گذارد:

— قره‌ابراهیم. اگه اینجه‌مد توی این نه راهزن بود هرچی دلت می‌خواد از من بخواه. ملاکین چوکورووا تورو پولدار می‌کنن، مثل قارون می‌شی. اگه این‌کارو نکردن اونوخ...

هنوز سپیده ندمیده بود. گرگ زمی‌ش بود. قراول راهزنان که در تاریک و روشن هوا می‌شد تشخیص داد جوانی تنومند است و کلاه فینه بر سر دارد برتنه درختی نشسته بود و به‌نظر می‌رسید که چرت می‌زند.

قره‌ابراهیم گفت:

— جناب سروان من اون یارو رو می‌شناسم، پس‌دایی منه، پیش‌از اینکه راهزن بشه پسر جونمرد و پردلی بود، چه باید کرد، سرانجامش این بود که کوزه آب تو راه چشمه بشکنه، چدکنیم، تقدیرش این بود. از جونم بیشتر دوستش داشتم.

سروان پرسید:

— سرگروه‌بان عاصم، آماده‌اید؟

— آماده‌ایم جناب سروان.

— وقتی من علامت دادم، هم‌زمان آتش می‌کنین تا وقتی که من دستور ندادم تیراندازی‌رو قطع نمی‌کنین، حتی اگه همه راهزنا کشته شده باشن.

- اطاعت جناب سروان.
- سرجوخه علی!
- امر بفرما جناب سروان.
- اولین تیرو تو شلیک می‌کنی.
- بهروی چشم جناب سروان.
- با اولین آتش اون یارو رو که روی تنه درخت نشستند ...
- با اولین آتش جناب سروان...
- قره ابراهیم آهی کشید و لحظاتی با خود زمزمه کرد.
- وای پسردایی، وای وای، وای بدبخت، وای بی‌کس، وای که هیچ روز خوش ندیدی، وای وای، سرانجامت این بود؟ وای، کاش دوتا چشمم کور می‌شد و این روزارو نمی‌دیدم، های...
- بانخستین گلوله‌ای که سرجوخه‌علی شلیک کرد مرد تنومندی که خود را جمع کرده و روی تنه درخت نشسته بود پنداری يك آن بدهوا پرید و سپس در این سوی تنه درخت بیجان بر زمین نقش بست. با صدای شلیک گلوله‌ها اسب سروان نیز لحظاتی طولانی شیعه کشید، از پس سنگلاخ، اسب دیگری این شیعه طنین افکن را پاسخ داد.

۶

خدمتکاری که به مزرعه فرستاده بودند، يك اسب ابلق از نژاد انگلیسی را گرفت و با خود آورد. اسب پنج سال داشت. اسبی پرنفس و خوش رکاب و آرام بود. در واقع ارباب مرتضی پس از اسبی که خود سوارش می شد، این اسب را دوست داشت. سخت تیزرو بود. به همراه علی به دور اسب که در حیاط خانه مانده بود می گشتند، و شگفت زده نگاهش می کردند. پس علی می بایست سوار این اسب می شد... علی آنچه را که با چشم می دید باور نداشت. موهای اسب در پرتو آفتاب براق پاییزی می درخشید. اسب پشانی سفید که برپاهایش تا به زانو لکه های سفید داشت با چرخشی که آنان به دورش می زدند سرخوش و بانشاط، دم خویش را حرکت می داد.

— علی از زین چرکس^۱ خوشش می آید یا نرکمی؟

علی ناراحت و معذب دست بردست مالید. سربه زیر انداخت و عضلات چهره اش تیر کشید.

— ناراحت نشو علی، تو برادر منی.

— هرچی ارباب صلاح بدونن.

— برو تو، اونجا یه اطاق پراز زیند، هر کدوم رو پسند کردی ورش دار.

— هرچه ارباب صلاح بدونن. هر کدومش رو تو صلاح بدونی.

ارباب مرتضی دهنه اسبی را که در دست خدمتکار بود گرفت و گفت:

— برو از اون تو زین چرکس نقره نشون قلمکاری شده رو وردار بیار.

— چشم ارباب!

۱. منسوب به طایفه چرکها.

زین را که آورد، علی آنچه را که می‌دید باور نداشت. زین، زین بسیار با ارزشی بود. حتی از خود اسب باارزشت‌تر بود.

— علی، تو خودت اسب رو زین کن.

علی با دستهای لرزان زین را از خدمتکار گرفت، نزدیک اسب رفت. همچون سوارکاری ماهرو و متبحر زین را بر پشت اسب جای داد و تنگ را بخوبی سفت کرد.

— اسب رو سوار شو برو روی پل، برو جاهایی که دیروز رفته بودیم.

علی برافروخته و خیس عرق بود و دستهایش می‌لرزید، ند سخن می‌گفت و ند از جا می‌جنبید.

— سوارش شو علی.

علی سرانجام به خود فشار آورد و به سخن آمد

— نمی‌تونم سوارشم ارباب.

— چرا نمی‌تونی؟

— برای اینکه من کی باشم بتونم سوار یدهمچی اسب با دبدب‌دای که مال اربابند بشم. من کی باشم...

ارباب مرتضی نهیب زد:

— ساکت، ساکت! مگه تو برادر من نیستی، مگه این اسب مال تو نیست؟ فوری سوارش شو!

علی بی‌آنکه بدخود باشد خویشتن را بر روی اسب یافت.

ارباب مرتضی پس‌پسکی رفت، اندامش را کش و قوس داد. نگاهی بد اسب و نگاهی به علی کرد:

— سبحان... خدا از چشم بد حفظ کنه همون طوری که می‌گن اسب خوب شایسته جوونمرده...

— علی.

— بفرما ارباب.

علی به سوی گردن اسب خمیده بود و صدایش آرام و آهسته به گوش می‌رسید.

— لباسات رو فردا می‌گیریم. ناقان بدکمر، تودست‌هم فیلنتیای آلمانی، سرت‌هم کلاشاپکای فوتر... و باشادی فریاد کرد:

— یالا، حالا راه بیفت مثل باد صرصر برو بیرون قصبه و برگرد که کار داریم.

علی رکاب بر اسب کشید، اسب چون شعله سرکشی از درب حیاط بیرون سرید و از نظر ناپدید شد.

ارباب مرتضی از پیاش داد زد:

— براوو! داداش.

حسنه خاتون، سایر زنان، بچه‌ها و میهمانان خانه بر بالکن عمارت ایستاده بودند و آنان را می‌نگریستند. ارباب مرتضی حیاط را ترک نکرده بود و در حالی که طول و عرض آن را گز می‌کرد سوار رفته را چشم بر راه بود. سربه‌زیر خم کرده بود و می‌اندیشید. گه‌گاه نیز رو به سوی درب حیاط می‌کرد و لحظه‌ای می‌ایستاد، و بعد باز به قدم زدن می‌پرداخت. هنگامی که علی برگشت او حتی خبردار نشد. همچنان در خود فرورفته بود و علی در انتظار اینکه ارباب او را ببیند و از اسبش به‌زیر فرا خواند. علی دم‌در عمارت بر روی اسب می‌خکوب شده بود و ارباب را که می‌رفت و می‌آمد و با خود حرف می‌زد می‌نگریست.

سرانجام حسنه خاتون از بالای بالکن صدا زد:

— ارباب، ارباب علی‌اومد، نشیدی؟

ارباب مرتضی سر برداشت و شگفت‌زده علی را نگریست، و لحظه‌ای بعد عضلات تیر کشیده صورتش و خشونت چهره‌اش به‌نرمی و ملایمت گرایید.

— علی، برادر، اومدی؟ اسب چطوره، خوبه؟
و به‌سوی او رفت.

علی مردد بود از اینکه آیا از اسب به‌زیر بیاد یانه. ارباب مرتضی در چند گامی او ایستاد. لحظاتی طولانی به‌اسب و علی چشم دوخت و آن‌دو را نگریست. علی نیز به‌انتظار فرمانش چشم براو دوخته بود.

سرانجام ارباب مرتضی بالبخندی گفت:

— بسیار خوب، بسیار مناسب و متناسب. بهتر از اینم نمی‌شه. حالا باشه یا نباشه به‌رحال یه همچی اسب اصیلی لایق علی‌یه بهترین ردیاب دنیا و برادر ارباب مرتضی.

شگفت‌زده و باچشمانی سرشار از مهر علی را می‌نگریست و به‌فکرش خطوط نمی‌کرد که از او بخواهد تا از اسب پیاده شود. حسنه خاتون باز از بالا صدا زد:

— ارباب بفرما برادرمون علی‌افندی بیاد پایین، منتظر دستور شماس.

ارباب مرتضی که هیجان زده شده بود و بددور خود می‌چرخید فریاد زد:

— چی؟ چی؟ حاشا، استغفرالله. بیا پایین علی، بیا پایین برادر...

و خدمتگزاران را صدا کرد:

— بچه‌ها کجاییں، سراسب علی آقارو بگیرین.

دو خدمتگزار باهم دویدند و افسار اسب را از دست علی چلاق که از اسب به‌زیر آمده بود گرفتند.

-- برادر جان، علی‌افندی بریم بازار، اولاً بریم پیش حاجی اسماعیل، ید فوتر از اونجا برات بگیریم، اون هم از فوتر وکلای مجلس.

علی در حالی که ناراحت بود و سربزه‌زیر افکنده بود، باترس گفت:
-- ارباب، من که فوتر سرم نمیذارم... هیچ وقت فوتر سرم نداشتم... منو ببخش ارباب، قربون اون چشات برم.
ارباب نهیب زد:

-- نمی‌شه، لباسی رو که برات سفارش دادم بدون فوتر نمی‌شه پوشید. علی! بی‌خوای من رو پیش اهل عالم سکه یدپول کنی؟ مردم چی می‌گن؟ بگو مردم چی می‌گن؟ می‌گن برادر مرتضی حتی فوتر نداره، بیفت جلوا!
ارباب مرتضی درپیش وعلی به دنبالش او از درحیاط بیرون آمدند. ارباب باشتاب راه می‌رفت و مدام حرف می‌زد:

-- مگه می‌شه برادر؟ مگه همچی کارایی شدنی‌یه، لباس دست بیوشی، اسب نژاد انگلیسی سواربشی، ناقان به کمرت ببندی، علی چلاق هم باشی که هنرمنده و استاد استادای دنیاس لقبش هم سرکرده رديابا و شاه رديابا و امیدچو کورووا نورچشم ارباب مرتضی قراداغلی اوغلی هم باشی. اونوخ کلاه شاپکای فوتر سرت نذاری، نمی‌شه برادر، نمی‌شه.

ایستاد، به عقب برگشت و باز چشمانش، را که پنداری در جستجوی یافتن چیزهایی بود، چون میخ به عمق چشمان علی دوخت و آن گاه گفت:

-- نمی‌شه برادر، نمی‌شه، یدهمچی آدمی، اونم برادرم علی‌افندی می‌شه که اسب عربی سوار نشه، کلای شاپکای فوتر نداره، ناقان و فیلینتای آلمانی نداشته باشه؛ مگه می‌شه که برادر علی‌افندی شاپکای فوتر نداشته باشه، اونم شاپکایی که فقط و فقط آقايون وکلای مجلس و پاشاهای بازنشسته سرشون می‌ذارن، باشه؟

-- به روی چشم، ارباب، هرچی شما بفرمایید همون.

-- ها... که این طور...

وبه راه ادامه داد. سریع و هیجانزده راه می‌سپرد، بعد ایستاد و با علی سخن می‌گفت: داداش علی، همین فردا می‌بریم دامنه اونوری تپه سوله‌میش برای تعلیم تیراندازی. دستمون فرزند بشه. یدهو دیدی با اینکه ممد روبدرو شدیم. باید قبل از اینکه اون ماشه رو بکشه ما از دوطرف ماشه رو بکشیم.. باز ایستاد:

-- علی!

-- بفرما ارباب.

-- تو می‌تونی یدآدم رو از تخم چشمش با گلوله بزنی؟

— سابق می‌تونستم ارباب.

— با ماوزر، از دور.

— اگه با اینجه ممد روبدرو بشیم...

علی نیز ایستاده بود. اونیز چشمانش را چون میخ به چشمان ارباب مرتضی دوخته بود.

ارباب مرتضی نگاهش را از نگاه او برمی‌گرفت و به چپ و راست می‌نگریست، چشم بدزیر می‌دوخت اما چشمان علی که گویی به چشمان او چسبیده است رهائش نمی‌ساخت.

سرانجام ارباب کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد:

-- بگو علی، بگو برادر، بگو ازم چی می‌خواهی؟

علی نیز آهنگ صدایش را بالا برد و گفت:

— ارباب! ارباب، خوب به من نگاه کن. من علی چلاقم. اینجه ممد، مینجه ممد نمی‌تونه به من نزدیک بشه. حالا که تو به من می‌گی برادر، اینقدر به من ارزش می‌دی، مث ایرونی‌ها که به شاه احترام می‌ذارن به من احترام می‌ذاری باقی‌رو بذار به عهده من، هیشکی نمی‌تونه نزدیکت بشه. به من می‌کن علی چلاق، بعداز این با خیال راحت بگیر بخواب، نه از کسی ترس داشته باش، نه از کسی واهمه کن. وبعد در حالی که صدایش را بلندتر می‌کرد:

— حالا که ما باهمدیگه برادر شدیم دیگه به فکر امتحان من نباش. باشه؟ حرف دیگه‌داری؟

ارباب مرتضی که چشمانش سرشار از شادی شده بود در حالی که زیر بازوی او را می‌گرفت گفت:

— نه من بدکاری می‌کردم، ترس جون... هممش زیر سر این جون شیرینه، خواه ناخواه باید بمیریم، اما باز آدم می‌ترسه، می‌ترسه و به تلواسه می‌افته. معذرت می‌خوام برادر، من همون روز اول که بهت گفتم برادر می‌بایست به ات اطمینون می‌کردم.

پاهای ارباب مرتضی از شادی در پرواز بود، زیر بازوی علی را گرفته بود و با خود می‌کشانید.

— بو گرفت، خیلی بو گرفت.

علی گفت:

— بعله که بو می‌گیره.

— باد کرده.

علی گفت:

— بعله که باد می‌کنه، مخصوصا پائیز چوکورووا خیلی گرمه.

— علی!

— بفرما ارباب.

— تو می‌تونی ساعتو بخونی!

— می‌تونم.

— تو یه ساعت طلا لازم داری، اونم با یه زنجیر طلای صدوچهل مثقالی. ساعت لونگیز^۳.

علی خاموش بود.

— آره و آره، یه همچی ساعتی برای تو برازنده‌س ... ساعت رو میداری به جیب جلیقدهات، سر زنجیرو میداری جیب دیگه‌ش، زنجیر صدوچهل مثقالی رو هم آویزون می‌کنی رو نافت.

و در حالی که ساعت خود رانش می‌داد افزود:

— بین. این‌طور، اونوخ شب و روز می‌درخشه.

— سلامت باشی ارباب... برادر!

هیچ چیز چون ساعت علی چلاق را تحت تاثیر قرار نداده بود، نه لباسها، نه اسب، نه هفت تیر و نه ماوزر. با شنیدن موضوع ساعت به هیجان آمد، رنگ چهره‌اش زرد شد، لبانش لرزید و پاهایش سست شد. این دگرگونی حالت علی از چشم ارباب مرتضی پنهان نماند.

— آره، هزار بار آره، یه ساعت طلا که برق طلاش بیفته به صورتت.

دیرگاهی بود که به مغازه حاجی اسماعیل رسیده و آنجا راپشت سر گذارده بودند، ارباب مرتضی که دریافته بود مسئله ساعت علی را سخت دلخوش ساخته است در این باره و راجی می‌کرد. زیر بازوی علی را گرفته بود و تهنندهورش را به سوی او خمانده بود. در حالی که حال خویش را نمی‌دانست درباره ساعتی که باید بخرد و اینکه چه نوع ساعتی است و چگونه یگراست از سوئیس و از کارخانه برایش خواهند آورد داد سخن می‌داد. و چگونگی ساعت و تعداد سنگ‌های آن، نقش و نگارش، وزن زنجیرش و زیبایی آن را برمی‌شمرد:

— یه مرد شجاع چارچیز باید داشته باشه، یه مرد شجاع نمی‌تونه این چارچیزرو نداشته باشه. اونم مرد جسوری مثل تو. جونم برات بگه.. از چار چیز یکیش ساعت، دوش زن خوشگل و خوش کپل، سوم اسلحه، چارم اسب عالی که گوشاش مثل قلم باشه و موهاش برق بزنه.

بازار را پشت سر نهادند، ارباب مرتضی با هیجان سخن می‌گفت، کم‌مانده بود قصبه را ترك کنند. ارباب مرتضی باز ایستاد و خواست دوباره بگوید: علی.

که ناگهان دریافت کم مانده است تا از قصبه خارج شوند.
— علی، از قصبه او مدیم بیرون، برگردیم.

بازگشتند و به مغازه حاج اسماعیل آمدند. حاج اسماعیل با احترام تمام از آنان استقبال کرد:

— بفرما، بفرما، بفرما ارباب سیاه چشم اصیل زاده من. از وقتی که ندیدمت، سکه چشم به راحت موندم سیاهی چشم سفید شد. این جریان اینجه ممد هم... شنیدی می گن شکمش مثل کوه احد... هنوز بوی عفونتش تو قصبه، رو درختا، رو خاک، رودرودیوار ماسیده ومونده... و بیدرنگ شیشه ادوکلن را از پشت دخل برداشت، آن گاه بر روی ارباب مرتضی، و بعد بر روی علی چلاق و در پی آن بداخل مغازه و سرانجام بر روی خود پاشید.

— بوگند می آید. اینجه ممد طفلکی علی صقارو صاف از تخم چشمش...

ارباب مرتضی تکرار کرد:

— از تخم چشمش. کار مورد علاقه اینجه ممد. کسی رو که میزنه، میزنه درست وسط تخم چشمش، میزنه روی خال، اینطور نیس علی؟
علی گفت:

— خوی و عادت اونه.

— آره عادت اونه. گویا بعد از اینم قصد داره بزنه وسط تخم چشم اربابای قصبه پیغوم داده. عهد کرده. به سر پیغمبر (ص) و به اسم خدا قسم خورده. گفته: تو چو کوروا اربابی باقی نمی دارم که از تخم چشمش نزده باشم. اونم با گلوله ورنذیل، حالا می خواد حاجی باشه، می خواد ملا باشه برام فرقی نمی کنه.
— خدا نصیب نکنه، پناه بر خدا که نصیب نکنه... پناه بر خدا... مصیبت، فلاکت، بلاس... غضب الهی یه... بفرمائید بشینید...

برای هر کدام یک صندلی جلو کشید و خود نیز در حالی که می لرزید نشست. گونه های بالای ریش مجعدش سرخ و برافروخته شده بود. حاجی در حالی که هیجان زده و دست پاچه صندلی را که بر روی آن نشسته بود روبه روی آن دو می کشید:

-- پس از قرار معلوم قول داده و قسم خورده؟ هیچ اربابی رو... که این طور؟
از قرار معلوم اونم از تخم چشمش...

حاجی زیر لب دعا می خواند و در پی دعاهم می گفت:

— ملعون، شیطان لعین، از قرار معلوم همه اربابارو...

مرتضی با خنده بر گوش علی زمزمه کرد:

— تنها من می مونم که از تخم چشم گلوله نخورده، اونم در سایه عالی تو، به حرمت آبروی برادری که باتو دارم.

علی نیز خندیدن آغاز کرد.

— بلد حاج آقا هیشکی محل نمی‌ذاره اما بدنظر من این‌بلا، این شیطان لعین
یه کارایی خواهد کرد.

حاجی دعایی خواند وفوت کرد و آنگاه گفت

— یه کارایی خواهد کرد.

بعد باز دعایی خواند فوت کرد و گفت امری داشتنین؟

ارباب مرتضی به معرفی علی پرداخت و از کمالات او با حاجی اسمعیل

افندی سخن گفت.

حاج اسماعیل گفت:

— می‌شناسم، برادرمون علی آقارو، کی ممکنه یه همجی مرد معروفی رونشاسه...

ارباب مرتضی در حالی که می‌گفت کسی اون رو خوب نمی‌شناسه.

تروع کرد به شرح هنرهای علی آقا که چگونه ردیابی است، که چگونه

حتی رد مرغ هواوماهی دریا را می‌گیرد. همدرا يك بهيك شرح داد. هرچه

سخن می‌گفت هیجان زده‌تر می‌شد و هرچه بیشتر به هیجان می‌آمد هنرهای علی

را که در حیظه عقل و تصور نمی‌گنجید بره‌ی شمرد. و سخن خود را با این جمله

به پایان برد:

— این مرد برادر خاص خلاصه منه، تنها سرمایه من در این دار دنیا است.

حالا برای این برادرم به شاپکای فوتر می‌خوام، شاپکای وکیل و کلا. شبید کلا

شاپکای عارف صائم بیگ.

حاج اسماعیل در حالی که می‌گفت بدروی سر، یه همجی شاپکایی دارم، دارم،

با خوشحالی از جای پرید: این رو نیگرش داشتم، ارزشش رو نمی‌دونم بذار بین

و این شاپکای خوشگل رو نخرن، انشاء الله که اندازه سر علی آقا باشه. به انباری

مغازه رفتن وبا بقچه بزرگی بیرون آمدنش طولی نکشید. بقچه را بر روی میز

نهاد و آن را که گویی يك چیز شکستی است بدره‌ی با نك انگشتانش گشود و

شاپکای مشکی که پر سرخی برپهلوی راست داشت خودنمایی آغاز کرد. حقیقتا

چیز خیره کننده‌ای بود.

ارباب مرتضی بی‌درنگ بدپا خاست و گفت:

— چقدر قشنگه، انشاء الله که اندازه سر برادر علی افندی باشد.

حاج اسماعیل گفت:

— اندازه‌ست.

و کلاه را به آهستگی با نك دو انگشت برداشت و آهسته آهسته به نزد علی

آمد:

— برادر محترم ممکنه لطفا سر پوشتان رو وردارین.

علی بی‌درنگ عرقچینش را برداشت و بر روی زانو نهاد. به‌پا خاست و سرراست کرد، حاج اسماعیل باز به‌آهستگی آمد و کلاه را بر سر او نهاد و آن‌گاه نگاهی به‌او انداخت و در حالی که دست بردست می‌زد گفت:

— درست قالبشه.

ارباب مرتضی با چهره‌ای بسیار جدی نزدیک علی شد، چندگامی به‌عقب برداشت، نگریست، خم شد، راست شد، چپ و راستش را از نظر گذراند و گفت:

— بسیار خوب، دستت درد نکنه، جریمه‌ش چقدر می‌شه؟

حاجی گفت:

— چیزی نیست، حالا شما شاپکا رو ببرین، می‌نویسم به‌دفتر.

حاجی آوردند، نوشیدند، کمی‌دیگر در مغازه نشستند، علی هنوز همچنان سیخ و میخ مانده بود حتی به‌چپ و راست خود نیز نمی‌نگریست.

حاج اسماعیل در حالی که می‌گفت: افندیم، نمی‌خواهین تو آینه خودتون رو ببینین؟ دست او را گرفت و از سرجایش بلند کرد. علی باز همچنان سیخ و میخ همچون مجسمه به‌پا خاست، نزد آینه رفتند. علی سیخ در برابر آینه خبردار ایستاد اگر ارباب مرتضی نمی‌گفت علی، برادر، کارداریم، یالا بریم شاید علی تا قیام قیامت همچنان بی‌حرکت در برابر آینه می‌خکوب می‌ماند. از آنجا بدنزد کوشدler رفتند. کوشدler کفش ساقد بلندی از چرم زیبای سرخ رنگی دوختند بود.

علی کفش‌ها را بدپا کرد و در داخل مغازه گشتی زد.

— علی، برادر، خوبه؟ اندازه پات هست؟

علی گفت:

— اندازه هست، زنده باشی ارباب.

— حالا تو کفش اون یکی پارو ببین، کفش‌پیزی که اونجوری یه، انگار تلیپی از لونه شاهین افتاده.

— حسابی قالب اون یکی پام هست.

ارباب مرتضی پول کفش را در آورد بد کوشدler داد.

— خیلی ممنون ارباب، خدا برکت بده، برای برادرمون علی افندی یه جفت کفش دوختم که سه‌سال کار بکند و آخ نکند.

— خداحافظ علی. یالا بریم.

علی هنوز همچنان برجای مانده بود.

— یالا علی، چرا ایستادی؟

علی گفت:

— ارباب.

— بگو چیه.
 — کفش کهنه‌ها م کو؟
 — کفش کهنه‌ها ترو می‌خوای چیکار؟ ندشون سوراخه، درب و داغونند.
 — لازم میشه ارباب.
 — یالاه بریم جانم، تا وقتی که ما زنده‌ایم اون کفشهای کهنه بدردچی میخوره.
 علی کلاه شاپوی فوتر برسر و کفش سرخ بر پای وسط مغازه کفاشی
 میخکوب شده بود. سرانجام کوشه‌لر کفش کهنه‌هایش، را آورد و به دستش داد.
 ارباب مرتضی فریاد کشید:
 — نه همیشه، باین کفشای کهنه همیشه توی بازار قدم زد. ابا و اصلا همچی
 چیزی غیر ممکنه. کاری نکن اهل عالم بریشمون بخندن علی، برادر.
 کفش‌ها را از دست علی گرفت و به گوشه‌ای از مغازه پرت کرد و زیربازوی
 علی را گرفت، مغازه را ترک گفتند. یگراست رفتند نزد خیاط. خیاط که آنرا
 از دور دیده بود به استقبالشان آمد. با خوشحالی استقبالشان کرد. داخل مغازه
 شدند.

خیاط داشت می‌گفت:

— پارچه فوق‌العاده‌س. بایدیده همچی پارچه خوبی دست آدم بیفته تا بتونه
 یدهمچی لباس خوشگلی بدوزه... پس از قرار معلوم این برادر ارباب معروف
 علی چلاق آقاست؟ ارباب، لباس دوختن واسه همچی آدمی برای من باعث افتخاره.
 — تورئیس ردیاب‌ها علی چلاق آقارو از کجا می‌شناسی؟
 — کی هست که اون روشناسه ارباب؟ اسم اون رو هفت دولت شنیده و هم
 می‌شناسن، گویا میگن اون چون ردیابی‌یه که رد مورچه سیاهی رو روی سنگ
 سیاه در شب تاریک و سیاه پیدا می‌کنه.

ارباب به قهقهه خندید، غرق در شادی بود. و مدام تکرار می‌کرد تواتر،
 تواتر، خودشم چه تواتری.

و پس از خنده گفت:

— ببین خیاط باشی یه اشتباه کردی.

خیاط که ناراحت شده بود گفت:

— چه اشتباهی ارباب؟ آیا تقصیری از من سرزده.

— حاشا، ابا، همه راست بود، چه تقصیری خیاط باشی، حاشا و ابا... تنهادر
 مورد جریان اون مورچه یه اشتباه هست. اونیکه روی سنگ سیاه، در شب تاریک
 رد مورچه سیاهی رو پیدا می‌کنه برادرم علی نیست اون خداست که مورچه رو
 می‌بینه. برادرم علی حتی مرغ هوارو میگیره.

حاج اسماعیل گفت:

— رد مورچدرم، همد چوکورووا اونرو می‌شناسن. همه ترکیه اونرو می‌شناسن. حتی روزنامه‌های اروپا درباره‌ش می‌نویسن. دنیا هم اونو می‌شناسد.

ارباب مرتضی جدی‌تر شد.

— اینرو دیگه نشنیده بودم. از قرار روزنامه‌های اروپا عکس اونرو چاپ می‌کنن؟

خیاط گفت:

— بعله که چاپ می‌کنن با این دوتا گوشام از زکی‌بگ معلم شنیدم. با این دوتا گوشا. مگه زکی‌بگ روزنامه‌های هفت دولت‌رو نمی‌خونه، می‌خونه یا نمی‌خونه؟

ارباب مرتضی در حالی که چین برچهره می‌افکند گفت:

— چرا می‌خونه، اما اون یه زندیقه.

— همه‌جای دنیا رو می‌شناسه یا نمی‌شناسه؟

— می‌شناسه، اما زندیقه...

خیاط گفت:

— زندیق باشه، اون می‌گه که اگه یه آدمی مث علی تو اروپا باشه اونرو بزای سرچلوا حلوا می‌کنن. می‌گه که مث قارون پولدار می‌شه. روی کسره ارض همیشه یه هم‌چین هنری نداره. اما زکی‌بگ می‌گه که...

ارباب مرتضی هیجان زده پرسید:

— چی می‌گه؟ چی می‌گه؟

— می‌گه اما صد افسوس که اینجدهمد زنده‌ش نمیداره. هرچی سر اینجدهمد اومده زیر سر این اوستا علی‌یه.

ارباب مرتضی غرید:

اینجدهمد هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. اینجدهمد بذار بیاد تا حالش جایبان. اما اومدیم سرمساله قارون و پولدار شدن علی در اروپا. داداش علی آینده خیلی نزدیک همینجا هم قارون میشه. تو زولفوتی محضردارو می‌شناسی؟ دیدی چطور با عارف صائم‌بیگ حرف می‌زد؟ سلام منو به زکی‌بگ برسون بگو برادرم علی همینجا هم خود قارون میشه. همینجا هم اونو می‌ذاریم روسرمون و حلوا حلواش می‌کنیم.

دستش راشرقی برشاند خیاط زد و گفت:

— نیگاکن، خوب شاپکای فوتتری رو که روی سر برادرم علی هست نگا کن، خودت انصاف بده یه همچی شاپکایی رو عارف صائم‌بیگ و مصطفی کمال‌پاشا، سرشون گذاشتن؟

خیاط پس از آنکه چند بار دور علی چرخید با احترام گفت:

— اوستا می‌تونم بدشاپکایی که سرت گذاشتی یه نگاه می‌کنم.

آهنگ صدایش سرشار از شگفتی بود.

علی چلاق که پنداری عصا قورت داده است سیخ ایستاده بود. چشمش را به نقطه‌ای دوخته بود و خشکش زده بود جم نمی‌خورد. با دست راست اشاره کرد. مضمومش این بود که ورش‌دار خیاط به آهستگی کلاه را از سر علی برداشت، کلاه را از چپ و راست و بالا و پائین و رانداز کرد، چند تلنگر آرام‌نواخت و آنگاه گفت:

— آوو ووو ارباب. شاپکای ایتالیایی‌یه، آوووو، یه جوال پولشه... این‌رو حتی ولی‌ممد آدنه‌ای هم نمی‌تونه سرش بذاره.
 ارباب مرتضی فخر فروشانه گفت:
 — بله که نمی‌تونه.

— اوستا علی لباسش‌رو اینجا تنش می‌کنه‌یا خونه؟ بذارم تو بقیچه ؟
 ارباب مرتضی پاسخ داد:

— توی خونه. این لباس‌رو توی خونه باید پوشید، اونجا مناسب‌تره.
 خیاط بی‌درنگ لباس‌ها را در بقیچه گذارد و به‌سوی علی گرفت.
 — بفرما اوستم، مبارک‌باشه، با دلخوشی بپوشی.
 — بنویس دفتر.
 — چشم ارباب، چشم.

ارباب مرتضی در پیش و علی چلاق به‌دندان خیاطی را ترك گفتند و در حالی که رو به‌سوی خانه اربابی راه می‌سپردند، ارباب مرتضی گفت:
 — زکی‌بگ دیوٹ زندیق، می‌گه که تو اروپا قدر و قیمت آدمارو می‌دونن. انگار ما قدرشون‌رو نمی‌دونیم. اینطور نیست داداش علی؟
 — همینطوری یه ارباب.

— زکی‌بگ معلم زندیق بیاد و این فوترو این لباس‌ها رو ببینه و اونوخ بگه که، نظیر اینارو تو اروپا می‌پوشن، اروپا مثل سریشم چسبیده به‌زبونشون، ورد زبونشون شده اروپا، اروپا آ...خ که اگه اون کفشای‌سرخ توی پات نبود اونوقت همه حالیشون می‌شد که کی قدرشناسه کی‌نیس.

از خیاط گذشتند و به دراندورنی اربابی رسیدند. از بالا از فراز بالکن، حسنه خاتون با لبخند و خوشحالی آنانرا زیر نظر داشت. او علی را پسند کرده بود، شیفته ظرافت، نحوه رفتار و انسانیت او شده بود.
 سرپله‌ها از آنان استقبال کرد:

— اون لباس‌رو گرفتین؟ شاپکا چقدر قشنگه. مبارک‌باشه. مبارک‌باشه...
 — بزرگی که آینه‌داره بزااست ؟
 حسنه‌خاتون پاسخ داد:

... وازه، وازش کردم، اما یه کمی صبر کنین.
 با چالاکی رفتو با بقچه‌ای در دست بازگشت.
 ... اینم هدیه من برای برادرم علی. دو دست پیرهن زیرشلواری، سه جفت جوراب، چندتا دستمال، بیا برادر بیا علی افندی.
 ... بیا.

ارباب مرتضی در را گشود. علی را به درون اطاق هل داد.
 ... تو لباس بیوش من دارم میام. پیرهن و زیرشلواریت را هم عوض کن، جوراب هم پات کن. بعدش هم میریم سلمونی.

در را بست و نزد حسنه خاتون که در بالکن منتظرش بود رفت:
 ... دستت درد نکنه، این مردرو باید خیلی ترو خشکش کنیم. همه اون رو می‌شناسن، گویا زکی بگ معلم می‌گفته روزنامه‌های دنیا در باره‌اش نوشتن. اون یه زندیق با سواده. اگه بتونه نتونه همین آدمه که می‌تونه مارو از شر اینجه‌مد نیگرداره. ملت رفته رفته داره هار میشه. ید بگ به اون عظمت کشته شد کسی ککش نگزید. علی صفا با بوی گندش موند...
 حسنه خاتون که خشمگین شده بود گفت:

... جنازه‌ش مونده، گذاشتن جنازهٔ طفلکی مثل لاشهٔ سگ بو بیفته. خدا سرنوشت علی صفا بگ رو نصیب گرگ بیابون نکنه... این مرد آدم خوبی بدنظر میاد.

... از افراد اینجه‌مد هم هست.

... از کجا میدونی؟

... من میدونم، خبردارم، اما کم کم داره میاد طرف ما. اون یه خائنه، یه کافره اما یه‌رگ انسانیت داره از اون نمک‌خواری نمکدون شکن^۴ نیست، از اوناییست که اگه یه قهوه خورد تا صدسال مد نظرشه...

... زبروزرنگه، عاقله. آدم باید به این جور اشخاص اطمینون بکنه.

... دستت درد نکنه خاتون، توهم براش هدیه دادی. اساسا می‌دونستم که اینکارو می‌کنی.

حالا برم ببینم علی آقای ما لباس پوشیده یا نه.

داخل اطاق که شد علی را دید که لباس پوشیده. رفته بود جلو آینه و حیران و شگفت‌زده خود را می‌نگریست.

ارباب مرتضی داد کشید:

... بیا خاتون بیا. بیا و برادرمون علی رو ببین برادرمون چه برازنده شده.

خاتون دوان دوان به اطاق آمد، لحظاتی طولانی به علی نگریست و با

۴. در متن: سفره‌ای که نون خورده کارد فرو نمی‌کنه.

چهره‌ای بسیار جدی گفت:
 - چه لباسی قشنگی دوختین، چقدرم با برادرمون علی میاد، شده عینهو
 وکلای مجلس.

مبارک باشد. با تن ساغ و سالم کهندهاش بکنی. برادر.
 صدای علی که می‌گفت سلامت باشی به‌دشواری شنیده شد.
 ارباب مرتضی نیز دور علی چرخ زد، کلاه، لباسها و پیراهنش را
 نگرینست، علی را از سرتاپای ورنانداز کرد و سرانجام نیز با صدایی خسته گفت:
 - خوب، قشنگ، مناسب. فقط کمر بند کم داره، اون یدمون رفته بود.
 خاتون یکی از کمر بندای منو وردار بیار.

خاتون بیدرنک رفت و بازگشت و گفت:
 - بیا بگیر، اینو تازه از آدنه آورده بودم.
 ارباب مرتضی کمر بند را گرفت، با دست خویش به کمر شلوار علی
 انداخت و سفت کرد. میخوایی شلش کنم.
 علی با سر اشاره کرد که خوبست.

ارباب مرتضی از پس، و پیش و پهلو، علی را نگرینست، قوی آئینه‌نگاهش
 کرد، کنار پنجره به‌روشنایی برد و لحظاتی ورناندازش کرد و گفت:
 - حالا داداش علی‌رو با این شکل و شمایل وردار بر مجلس بزرگ ملت، اون
 وسطها بنشون همه فکر می‌کنن که وزیر اومده. آ...خ با این کفشاکه جور
 درنمیاد. روسرش فوتر، مال ایتالیا، بدپاش چارق قرمز کوه‌نشین‌ها،
 خاتون گفت:

- اتفاقا بهش میاد، خیلی هم میزد... چارق کفش سنتی ماس یادگار پدر
 بابایی‌به، مگه مصطفی کمال‌پاشا همینو نمی‌خواد.
 چشمان ارباب مرتضی درخشید.

- راست میگی خاتون، کفش قرمز رسم و رسوم ماس، جزو رسوم یادگاری
 پدر بابایی مردم آسیای میانه‌س تا این مناطق. اگه مصطفی کمال‌پاشا این
 موضوع‌رو بدونه یا بشنوه اونم مثل علی‌آقای ما چارق سرخ پاش می‌کنه و
 قوی مجلس بزرگ ملت زرت و زورت قدم می‌زنه... زنده‌باشی خاتون. خیلی
 ممنونم، هم بامن وهم بامهمونم خوب تا کردی ید. مثل هست که، می‌گن که
 اصالت خونوادگی کم نمیشه. خودش‌رو نشون می‌ده. تو دختر اذیل‌ترین‌خان
 ترکمن دنیا هستی... ما با داداش علی داریم هم‌بریم.

هنگامی که آندو دم دراطاق رسیدند خاتون گفت:

- بدسلامت، خوش اومدی..

علی صاف و راست با عضلات تیر کشیده، سیخ و میخ راه می‌رفت، چون جلو را نمی‌نگریست قادر به دیدن زیر پایش نبود. هنگام پایین آمدن از پله‌ها کم مانده بود که بر زمین بغلطد که ارباب مرتضی محکم از بازوی او گرفت والا از آن بالا کله معلق به پائین می‌غلطید و استخوانهای تنش می‌شکست.

— برین به سلامت. شب برای شام نمی‌آئین؟

ارباب مرتضی هیچان زده و دستپاچه گفت:

— صبر کن خاتون صبر کن، کم مونده بودیادم بره، لباسای علی آقارو بنداز ترو آتیش که دیگه چشم نبینه اون یدهمچی لباسای شندره پندره می‌پوشید. خاتون، مبادا یادت بره فوراً بسوزونشون.

خاتون از بالا پاسخ داد:

— باشه ارباب، باشه، همین الان.

علی که گویی به پای دارش می‌برند از ته دل نالید:

— دست و پاترو می‌بوسم ارباب، پسر ترو کشتم و به خونهات پناه آوردم لباسای منو نسوزون. اون شلوار و هفت سال پیش عیالمنو بادست خودش بافته. نخش رو خودش تابونده، خودش رنگش کرد، بادستای خودش بافت و بریدو دوخت. پاتو می‌بوسم ارباب، لباسای منو نسوزونبن.

ارباب مرتضی نهیب زد:

— همیشه، نمی... شد. چشم دیگه ورنمیداره لباسای ترو که حال اوضاع سابقی تورو که برادر منی یادم می‌ندازه، نمی‌تونم تحمل کنم، نمی‌تونم ببینم، نمی‌تونم طاقت بیارم. اونارو بسوزونبن، بسوزونبن اونارو.

صدایش در اربابی طنین انداخت.

خاتون با قاطعیت گفت:

— همین الان، همین الان، اجاق روشنه.

ارباب زیر بغل او را گرفته بود و باخود به بیرون می‌کشاید و او چون کسی که در جستجوی یاوری است به چپ و راست می‌نگریست.

این چنین از بازار گذشتند و وارد مغازه سلمانی شدند که زیر درخت توت بود. توی سلمانی جز آرایشگر کسی دیگری نبود ارباب مرتضی فوتر علی را از سرش برداشت و به میخی که بر دیوار بود آویخت و نگاه گفت:

— سروریش علی آقارو اصلاح کن... چون خوشگل اصلاح بکن که...

— چشم ارباب.

ارباب مرتضی زیر بازوی علی را که آن میان ایستاده بود گرفت و با خود برد و برصندلی نشانید.

آرایشگر گفت:

... از قرار معلوم اصلاح علی‌آقای ردیاب نصیب ما بود، خدا می‌بایست این روز رو نصیب ما می‌کرد...

پیش‌بند سفیدش را به‌دقت تمام بست. قیچی به‌صدا درآمد. ارباب مرتضی با فخر و مباهات کمی آن‌سوتر چهار زانو بر روی نیمکت کثیف پایان اصلاح برادر ردیاب مشهورش علی‌چلاق را به‌انتظار نشسته بود.

۷

آفتاب بر قلعه کوه‌ها می‌تابید، همه‌جا غرق سکوت بود. مدتی بود که صدای گلوله‌ها خاموش شده بود. در آن پایین از پای بوته خاری صدای ناله می‌آمد، سرجوخه کرتیش‌علی گلوله‌ای به آن سوی خالی می‌کرد، صدای ناله بدخاموشی می‌گرائید، پس از مدتی باز آغاز می‌شد. به محض برخاستن ناله کرتیش‌علی با خشم سلاحش را به سوی بوته خار نشانه می‌رفت و گلوله‌ای دیگر بر آن خالی می‌کرد.

از ژاندارمها کسی کشته نشده بود. تنها دورت بوللی محسن زخمی از بازو برداشته بود. گلوله استخوان مچ دست چپش را درب‌وداغان کرده بود. سروان او را فرستاد به آبادی خودشان که پایین چیچکلی‌لر بود. آنها نیز دادند جراح ده دستش را بست بعد سوار بر اسبش کردند و به قصبه فرستادند. کم‌کم خورشید پایین می‌آمد و فروغش بردامنه کوه‌ها می‌نشست. سرخی درخشان گل‌گون چون ابر ظریفی که اوج بگیرد، بخار آگین بود. سروان بر تخته سنگی نشسته بود و سیگار می‌کشید. اندیشناک بود. آنگاه که می‌اندیشید سیگار از لب برمی‌گرفت نک سبیلش را برده‌ان می‌گرفت و می‌جوید. تاریکی از میان برخاسته بود، نور و اطراف را می‌شد تشخیص داد. هنوز از پای بوته خار ناله برمی‌خاست و با برخاستن صدای ناله سرجوخه کرتیش‌علی هم یک‌بار آتش می‌کرد.

اندکی بعد آفتاب حسابی بالا آمد، در همواری پائین چند نفر میان صخره‌ها و گون‌ها و پشت تنه درختان مجاله شده افتاده بودند.

— سرگروه‌بان عاصم.

- سرگروهیان عاصم که انگارتازه از خواب عمیقی برخاسته است باخستگی از جای برخاست، آمد در برابر سروان سلام نظامی داد و خبردار ایستاد.
- سرگروهیان عاصم، این دسته، دستۀ کی بود؟
- نمی‌دونم جناب سروان، تا جایی که من می‌دونم این دور و حوالی دسته — دسته‌ای وجود نداره دسته‌ها تو این منطقه اطراق نمی‌کنن. از اون گذشته من نمی‌فهمم کدوم راهزن میاد خودش رو توی یدهمچین جایی توی تله بندازه. باید یه دستۀ تازه کاری باشه.
- ممکنه اینجه هم توی اینا که کشتیم باشه؟
- بنظر من ممکنه چون اون یه راهزن خیلی بی‌تجربدای یه.
- فکر می‌کنی اینجه ممدرو کشتیم؟ و برای همین هم ناراحتی، شاید هم نتونستیم بکشیمش، نظرت چیه؟
- به نظرم کشتیمش.
- سر جوخه‌علی.
- امر بفرما جناب سروان.
- اینجه ممد توی اینا هست؟
- بله.
- از کجا می‌دونی.
- چونکه سروان، یه بچه چوپون فقط بخاطر اینجه ممد که اونقدر خوب می‌خوره، یه ایلات هیشوقت بخاطر راهزن دیگدای نمیا که خودش رو به کشتن بده.
- از قرار معلوم سگش رو از اینجه ممد بیشتر دوس داشت.
- سرگروهیان عاصم:
- اونا سگشون رو حتی از مادرشون، پدرشون، برادر خواهرشون، زنشون، از هر چیزی تو این دنیا بیشتر دوست دارن.
- آسون ...
- پس تو می‌دونستی که یه سگ واسه اونا چقدر ارزش داره؟
- می‌دونستم جناب سروان، اما همه مثل اون بچه چوپون نمی‌شن. این بچه دیونۀ سگش بود. تا صحبتش زاتمام کرد بادست بدسنگلاخ اشاره کرد و گفت نگاه کن جناب سروان.
- سروان سر برداشت و تابد آن نقطه نگریست آنجده را که می‌دید باور نکرد، من و من کنان با خود گفت:.
- اونه؟ همون اسبه؟ چقدر جالبه، از قرار معلوم اومده جنازه اینجه ممدرو ببینه.

— خیلی عجیبه.. دهاتی‌ها درباره این اسب خیلی چیزا می‌گن. اینکه گلوله به‌اش نمی‌خوره اگه هم بخوره اثر نمی‌کنه.
سروان خندید:

— حالا که این‌طوره بذار یه‌بار دیگه امتحان بکنیم.
سرگروه‌بان گفت:

— خیلی دوره، گلوله تا اونجا برد نداره.

— سرجوخه علی. نظرت راجع به این اسب چید؟

— یه امتحانی بکنیم جناب سروان.

سروان گفت :

— ولش کن، خیلی دلم می‌خواد اونارو ببینم، اونائیرو که کشتیم. می‌خوام ببینم اینجه‌مد وسطشون هست.

ستوی اونا هست جناب سروان.

— سرجوخه علی. تو اصلا اینجه‌مدرو دیدی.

— نه، ندیدم...

— تو چی سرگروه‌بان عاصم؟

— انگار یه‌بار دیدمش. اما نمی‌تونم قیافه‌شو رو بشناسم.

— دهاتی‌ها چی؟

— اونا می‌شناسن جناب سروان.

دهقانان اندک‌اندک در آن پایین‌دست در هم‌واری، انتهای دره گرد می‌آمدند، اما به‌بالا به‌نزدیک ژاندارم‌ها نمی‌آمدند.

— یا لاه‌ابواب جمعی روورداریم بریم پایین ببینیم بینشون سالم یا زخمی هست یا نه.

— اونم که داشت ناله می‌کرد صداش رو بریدم.

سرازیر شدند، مردی که در پشت بوته خار ناله می‌کرد طاقباز افتاده بود و هنوز جسدش سرد نشده بود. جوانکی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. تنها هفت تیری به‌کمرداشت که آنرا هم از جلد بیرون نکشیده بود.
سروان گفت:

— این نمی‌تونه اینجه‌مد باشه. اینجه‌مد باید سنش از این بیشتر باشه.
سرگروه‌بان عاصم گفت:

— آره، بیشتره، نکنه این جوون برادرزاده قره ابراهیم هست؟
سروان پرسید.

— اون کجاس؟

— اون رفت، نمی‌خواست جنازه برادرزاده‌اش رو ببینه. وقتی صدای ناله‌اش

برید، سوار اسبش شد و رفت. بالای سر تك تك جازه‌ها رفتند. جمعا نه نفر بودند. بجز جوانکی که هنوز جسدش سرد نشده بود باقی کلاه فینه بر سر داشتند و همه نیزلباس مرتب برتن کرده قطارهای فشنگ بر خود آویخته بودند، ماوزرهایشان نیز کاملا نو بود، انگار که همین دیروز از کارخانه بیرون آمده است، لوله سلاحشان درپرتو روشنای سحرگاهی می درخشید.

تا نزدیکیهای ظهر با جازه‌ها و رفتند، به مو، چشم قد و بالا و سبیل - هایشان نگریستند ولی نتوانستند بطور قطع و یقین بگویند که کدام از آنان اینجده مد است.

امکان داشت اینجده مد همان مردی باشد که با چشمان گشوده، انگشت برماشه اسلحه و شولای سرمددوزی نو بردوش داخل گودال افتاده بود.

- سرگروه بان، بدنظر تو اون مرد اینجده مد است؟

- اون ممکنه باشه، با مشخصات اینجده مد جور درمی آد. چارشونه، قد کوتاه، گونه‌های فرورفته، سیل‌های کم پشت، چشمای درشت، جورابای نیم ساق خنجر چرکسی...

- همدش جور درمی آد. مگندنه؟

- مو بدهو جور در می آد.

سروان در حالی که بهقهقهه می خندید:

- حالا که اینطوره پس اون می تونه باشه، همون که دراز به دراز اونجا افتاده.

اسب در نور انبوه سحرگاهی برفراز صخره‌های درخشان بی حرکت ایستاده بود، تنها گه گاه دم خویش را حرکت می داد. اگر چنین نمی کرد می شد گفت که جزیی از صخره لایخ است. کم کمک دهقانان نیز آمده بودند و برلبه‌های دره ردیف ایستاده بودند. آنان نیز بی آنکه صدایی برخیزد و بی آنکه حتی دم برآورند بی حرکت ایستاده بودند.

سروان خطاب به آنان گفت:

- توی شما کسی نیست که اینجده مدرو بشناسه، اونرو دیده باشه؟

سروان لحظاتی به انتظار پاسخ سؤال خویش داند اما جیک کسی در -

نیامد.

- توی شماها کسی اینجده مدرو دیده؟

باز صدایی از جمعیت برنخاست.

این بار سرجوخه کر تیش علی نهیب زد:

- شماها دیگه چه جور آدمایی هستین، توی شما کسی اینجده مدرو ندیده؟

چطور همچی چیزی ممکنه؟ حاج موسی. تو تا حال اینجده مدرو ندینی؟
بیا اینجا.

سروان با خشم نعره زد:

— تو هم بیا پیرمرد، چقدر اینا خائنن، همهشون اینجه ممدرو می‌شناسن اما بروز نمی‌دن. نشونشون می‌دم.

حاج موسی پیرمرد با انبوه ریش سفیدش از سربالایی پایین آمد و نزد جنازه‌ها رفت.

— بفرما جناب سروان.

پیرمرد پوست واستخوان. باگردن باریک و ریش بلندی که تا به‌نافش می‌رسید تک‌تک جنازه‌ها را نگریستن آغاز کرد:

— این‌رو می‌شناسم، این پسر کچل کوسه‌بک‌بکره. به‌اش راهزن کله می‌گن. سن وسالش یادم رفته، خیلی وقت می‌شه که زده بدکوه و کمر. اون رو کشتن.

سروان دست او را گرفت و نزد راهزنی که با چشمان از حدقه‌درآمده روی زمین افتاده بود برد:

— این اینجه ممد نیست؟

پیرمرد خم شد و لحظاتی طولانی به‌چهره راهزنی که مچاله شده بود نگریست. گلوله به‌شکمش خورده بود، گلوله‌ها کمر به‌پایین را متلاشی کرده

بود، پاهایش در میان دریاچه‌ای از خون فرورفتند بود.

— نمی‌دونم، اما این شبیه اینجه ممد.

از بالا، نوجوانی به‌سرعت سرازیر شد و آمد و گفت:

— هن اون‌رو می‌شناسم. تو چیچلکی دره‌سی براش آذوقه‌می‌بردم. سروان پرسید:

— در این‌صورت بگو بینم این مرد همونه؟

و جنازه را که چشمانش باز و از حدقه‌درآمده بود نشان داد.

نوجوان خم شد لحظاتی طولانی مردی را که شکمش متلاشی شده‌بود و رانداز کرد. در حالی که قد راست می‌کرد گفت:

— این نیست.

— اونای دیگررو نگاه‌کن. بگو بینم اینجه‌ممد کدومشونه؟

نوجوان بی‌درنگ نگهبانی را که در خواب نخستین گلوله را خورده بود نشان داد:

— این اینجه‌ممد، همونی که براش آذوقه می‌بردم. اون اینجه ممدی که قدش مثل تبریزی بود همینه.

— اشتباه نمی‌کنی؟ و الا از دستم خلاصی نداری، استخوانات‌رو می‌شکنم.

— همینه جناب سروان، هن اینجه ممدی‌رو که تو چیچلکی دره‌سی سه روز پشت سرهم براش آذوقه بردم نمی‌شناسم؟ اینجه ممد همینه.

سرگروهیان عاصم گفت:

— پناه برخدا، پس هم محلی‌های اینجه ممد تشخیصات اون‌رو عوضی بداد داده بودن.

سرجوخه کرتیش علی گفت:

— وای بی‌همه‌کس‌ها.

— اگه این اینجه ممد باشه منم میدونم که چد معاملداى با دهاتی‌های دیرمن اولوق بکنم.

اساسا همه اونا دست بیکی شدن حمزه بیگ‌رو لینچ‌کردن وانداختن گردن اینجه‌ممد. حساب این کارشون‌رو، حساب موضوع اینجه ممدرو باید پس بدن.

اسب کردند باز در آنجا، برستیف صخره‌ها در میان روشنای خورشید سحرگاه، غرق در نور چون پیکره‌ای درخشان برجای مانده بود.
— توی شما کس دیگه‌ای هست که قبلا اینجه ممدرو دیده باشه وقیافدش‌رو بشناسه؟

زنی از بلندی فریاد زد:

— جناب سروان، جناب سروان، اونجارو نیگاه کن، دهاتی‌های چیچلکی دره‌سی دارن مین، اونا همه‌شون اینجه ممدرو می‌شناسن.

— سرگروهیان، ارباب محمود، مگه مالک چیچلکی نبود؟ اگه اون اینجاییاد...

— اون اینجا نیست جناب سروان، رفته دشت. رفته سرمرز عرش.

— مگه همون نبود که عروتیز می‌کرد که اینجه‌ممد کی باشه و سگ کی باشه؟

— چرا جناب سروان...

— صبرکنیم دهاتی‌های چیچلکی دره‌سی برسن، کاملا اینجه ممدو شناسایی بکنن، بعدا به‌دهکده خبر بفرستیم. اشتباه نشه. والا که طشت رسوایی‌مون‌از سربوم دنیا می‌افته.

سروان ضمن سخن گفتن سر برمی‌داشت واسب راکه آن‌بالا ایستاده بود می‌نگریست.

اندکی بعد روستائیان چیچلکی دره‌سی رسیدند و به‌همراه سایر دهقانان سرازیر شدند، سکوت عمیقی حکمفرما بود.

مرد بسیار سالمند کمان قامت که تارهای ریشش سفید و بلند بود به‌میان آمد. در حالی که خم شده بود لحظاتی طولانی بددقت بیک‌یک راهزنان را نگرید. نوچی کرد و گفت:

— اینجه ممد توی اینانیه.

بعد در حالی که دستهایش را به‌سوی آسمان گشوده بود گفت خدای

بزرگ صد هزار مرتبه شکر و پس از آنکه لحظاتی دعا کرد به جمعیت پیوست.
سروان با لحن آمرانه نهیب زد: بیا بینم پیرمرد... سرجوخه اونرو
بیارش اینجا.

سرجوخه علی پیرمرد را از میان جمع یافت و بیرون کشید و او را نزد سروان
آورد.

سروان فریاد کشید:

— چی گفتی، چی گفتی؟ گفتی اینکه ممد توی اینا نیست؟ بعدش اونو دعا
کردی آره؟

پیرمرد با صدایی که از او انتظار نمی‌رفت غرید.

— نخیر اینکه ممد توی اینا نیست، من پسرم اینکه ممدرو دوست دارم.

سروان باز با تمامی حنجره فریاد زد:

— تو اون کافرو، اون قاتل خونی رو دوست داری.

سروان مشتها را گره کرده بود و پنی بر زمین می‌کوفت. پیرمرد سر

برداشت و در حالی که سروان را می‌نگریست گفت:

— چته داری داد میزنی، پسرم چه خبره داری خودت رو تیکه پاره می‌کنی،

وقتی که تو توی قنناق بودی من داشتم تو چاناکالا ساری گامیش، یونان

گلوله‌های دشمن رو می‌خوردم. اون طوری دادنکش، میدونی من کیم؟ بدمن

می‌گن، ساری چاووش اسمم رو هیچ شنیدی؟

— حالا اگه تورو بدم دست سرجوخه‌علی...

— بده بینم. بده دست اون کرتیش بی‌دین، بده تا منم بیه‌تلگراف بزنم بدمصطفی

کمال پاشا اون وقت می‌بینیم که چه بهروزگارتون می‌آره... تا هم حسابی

خدمت تو هم خدمت کرتیش برسه... آقای سروان فاروق برو پیرس که من

توی جنگ چاناکاله چیکاره اون بودم... آنگاه ریش بلندش را بردست گرفت

هزار مرتبه شکر، صد هزار مرتبه شکر اینکه ممد توی اینا نیست.

حالا تو و کرتیش بجایی رسیدین که اینکه ممدرو بتونین بکشین؟

بعد برگشت با عظوفت سرگروهان عاصم را نگریست. و در حالی که

به او اشاره می‌کرد گفت:

— اون حرف نداره، اون سرگروهان عاصم نیست؟ اون حرف نداره. این

سرگروهان عاصم جوونمرده مرد جانانی‌یه. خایه داره آره... شیش کیلو، یالاد

زودباش منو بده دست کرتیش، بده دست اون جلاد بی‌همه کست، بعدش

وقتی مصطفی کمال جریان رو شنید...

سروان با خنده گفت:

- این یارو خرفت شده، پیرمرد خرفت. ورش-ارین بیرین.
 ساری چاووش در حالی که اسب را که در صخره لایخ بود نشان می‌داد
 فریاد زد:
- نیگاه کن سروان، نیگاه کن اینجه ممد اونجاست، مردی برو بگیرش.
 دهقانانی که گردآمده بودند گفتند:
- اونرو بیخشین جناب سروان اون خیلی خرفت شده، نه چشمش می‌بیند
 ندگوشش می‌شوه.
 سروان پرسید:
- ساری چاووش قبلا هم اینطوری بود.
 — نه، اگه یه افسرو از دور می‌دید فورا از سرجایش می‌پرید و خبردار
 می‌ایستاد.
- اون پیش فرماندهش اینطوری حرف نمی‌زد.
 — اون خرفت شده.
 — اونوقتا هیچ اینطوری حرف نمی‌زد.
 — ... که خدارو شکر که اینجه ممد نمرده.
- اگه اون موقع بود اینجه ممدرومی گرفت، دست وپاش رومی بست و بدسروان
 تحویل می‌داد.
- اونوقتا اینطوری کمرش دولا نبود، روی زمین زانو می‌زد، ماوزرش رو
 بلند می‌کرد هوا... اینطوری... بعدش هم یه عقاب کله معلق از آسمون
 تنبی می‌افتاد زمین.
- جناب سروان ساری چاووش رو ببخش.
 سروان داد زد:
- اون خرفت رو ساکتش کنین.
- باز صدای ساری چاووش برخاست که با دستش به سوی اسب اشاره
 می‌کرد:
- کله پوک جان اینجه ممد اونجاست. مردی بزنش. اسبرو بین مثل شیر،
 مثل قرص خورشید اونجا ایستاده داره نور می‌ده، می‌تونی اونرو بزنی.
 بزنش دیگه.
- آنگاه دهقانان او را وادار به سکوت کردند.
- سروان آشفته حال و مردد در حالی که می‌کوشید لبخند بزند با گردن
 خمیده ایستاده بود:
- خب حالا بهمن بگین ببینم، اینجه ممد کدوم يك از ایناست؟
 دهقانان به جروبحث و مشاوره لفظی پرداختند. این بحث وجدل به طول

انجامید. سرانجام زن مسن قوی همکلی که تنه‌اش لنگه در را می‌مانست و پیراهن آبی بلند چاک داری برتن داشت به‌میان پرید:

— واسه چی افتادین بجون هم‌دهاتی‌های نفهم..

بعد در حالی که یکی پس از دیگری بالای سر تک‌تک راهزنان می‌ایستاد: آخه دهاتی‌های نفهم، این می‌تونه اینجه ممد باشه؟ این یکی روبین. این گردن گلابی‌رو، یه چشمش هم چپه، گلوله شده افتاده پاهاشم کرده تو شکمش. دهقانان یکصدا گفتند:

— نه... اون نمی‌تونه اینجه ممد باشه.

بعد بالای سر راهزن دیگر رفت. صورتی کشیده و ریش زردی داشت. گلوله استخوان سرش را باخود برده بود، مغزش دیده می‌شد.

— یا این یکی؟ یا این زردنو، شما تا حال هیچ یه‌همچی اینجه ممدی دیدین؟ ده پانزده روستایی همصدا گفتند:

— نه. ندیدیم، اینجه ممد این شکلی همیشه.

— این یکی رو بین بچه‌ها، دستش هم هنوز به‌ماشه‌ست. از ترسش نتونسته حتی یه گلوله در بکند. بین. یه پاشم‌چلاقه...

جنازه مورد بحث، مردی بود چارشانه و کوتاه قامت که یکی از پاهایش کج و کوتاه‌تر از دیگری بود. پالتو سربازی برتن داشت و کمی قوزی بود. دور و اطرافش پر از خون بود.

— دهاتی‌ها شمارو قسم می‌دم به‌الد و باله تا حال یه‌همچی اینجه ممد چلاقی دیده بودین.

آنگاه در حالی که چهره درهم می‌کشید افزود:

— یا این یارو کچله، تو این‌دور و حوالی کسی هست که راهزن کلدرو نشناسه؟ دهقانان همه، زن و مرد و بروبچه یکصدا گفتند: نه.

— وای طفلکی داداش راهزن کله... می‌اومد دهات، شعرای قشنگی می‌خوند، قصه‌های کوراوغلی می‌گفت. بازی وزیر کزیر درمی‌آورد و همه دهاتی‌ها رو روده‌بر می‌کرد، یه دستش ساز بود و یه دستش تننگ... ماکه اون روده‌چشم راهزن نیگاه نمی‌کردیم...

سروان بی‌صبرانه گت:

— لغتش نده.

زن در حالی که قامت راست می‌کرد گت:

— صبر کن جناب سروان، صبر کن خواهرجان. صبر کن این کل‌طفلکی رو که ضایعش کردی بدات بشناسونم، وقتی که موقع بیلاق می‌شد ما چار چشمی منتظر راهزن کلد می‌شدیم اون که می‌اومد همه دهات و اوبه‌ها پر از شادی

می‌شد.

— ول کن...

— صبر کن آقای جناب سروان، صبر کن پسر بوم صبر کن. کسی نشنید و ندید، که این راهزن کله حتی آزارش به یه مورچه هم برسه. اون نظر کرده آخر — الزمان بود. مگه نه دهاتی‌ها؟ دستتون رو بذارین روی قلبتون و بگین، بگین که اون یه نظر کرده بود.

صدا از جمع دهقانان برخاست که نظر کرده بود، نظر کرده بود. در این بین سرگروه‌بان عاصم نزدیک زن شد، و با صدای مهربانی گفت: — امیش خاتون، صبر کن کشف و کرامات این نظر کرده تورو نشونت بدم. امیش خاتون قد برافراشت و گفت:

— بگو ببینم سرگروه‌بان عاصم آقا.

سرگروه‌بان عاصم خم شد، در حالی که انبوه پوکه‌های فشنگ را که در کناره راهزن کله توده شده بود نشان می‌داد.

— ببین این همه گلوله رو اون روی ما روی ژاندارما خالی کرده. ببین جلو هیشکدوم از راهزنا این همه پوکه جمع نشده.

— امیش خاتون اعتنای چندانی به او نکرد و باز رو به سوی دهقانان کرد: — این نظر کرده ساز بدست بامزه که شعرهای خوشگل می‌خوند می‌تونند اینجه ممد باشه؟

گفتند:

— نه، نمی‌شه.

— یا این بچه؟ سیلش تازه سبز شده، حتی یه گلوله در نکرده، جلوش حتی یه پوکه نیست.

— ما ازت پرسیدیم کدومشون اینجه ممد.

— امیش خانم ما پرسیدیم که کدوم یکی از اینا اینجه ممد، اینجه ممدتوی ایناهست یا نیست؟

امیش خاتون در حالی که آه عمیقی می‌کشید گفت:

— آره اینجه ممد توی ایناست، او جاقمون خاموش شد سرگروه‌بان، اینجه ممد توی ایناست، توی این جنازه‌هاست سرگروه‌بان. دیگه یه همچی اینجه ممدی به دنیا نمی‌آد...

ورفت در کنار راهزن قوی هیکلی که به پهلوی راست و بر خود پیچیده بر روی زمین خفته بود زانو زد. همان جوانی که بر روی تنه درخت چون نخستین گلوله را خوردن در زنان به هوا پرید و سرانجام پس از اصابت حداقل شش گلوله در حالی که زمین را چنگ می‌زد بدسختی جان داد. زن در حالی

کده می گفت: وای اینجه مدد، وای آرام آرام به شیون وعزاخوانی پرداخت. سایر زنان دهاتی نیز آمدند، گرد جنازه حلقه زدند و نه آرامی گریستن وعزا - خوانی آغاز کردند.

سروان، خشمگین در حالی که از خشم می لرزید خطاب به جمعیت فریاد زد:

... کدخدا کیه؟

... منم جناب سروان.

سروان در حالی که بدسوی زنان اشاره می کرد:

... این چیه این چه وضعیه، دارن بخاطر بهراهن، یه قاتل گریه می کنن؟

... محل ما رسمه حالا هرکی می خواد باشه، براش گریه می کنن، نوحه می گن.

... گور پدر یه همچی رسم و رسموی. بیا جلوتر.

کدخدا نزدیک سروان آمد و در برابر او خبردار ایستاد.

... دستور بده فرمانده.

در این بین چشم سروان در صخره لاج به اسب افتاد:

... تا سه روز کله این اسبرو از تو می خوام.

... دستور بده فرمانده، به روی سرجناب سروان... عرض سه روز.

... کدخدا، خوب بد حرفام گوش کن، باید ندتا، یابو پیدا کنی، می تونی

جور کنی؟

... توی دوما فقط سه تا یابو هست جناب سروان، اما توی دهات دورور اسب

زیاده، می گیریم.

کرتیش علی گفت:

... یابوها رو فوری جور می کنیم جناب سروان.

... تا چند ساعت دیگه می خوامشون. یابوها بدون سازوبرگ باشن.

... فهمیدم جناب، چشم جناب سروان.

... در ضمن چه جوری می تونین خبر کشته شدن اینجه ممدرو به نزدیکترین

قصبه برسونین؟... سرگروه بان عاصم تو بگو.

... سرگروه بان مدتها بود که با اندوه وبا چهره ای که پنداری اگر دست

به او بزنی اشگش سرازیر خواهد شد، چون سنگ در برابر او بجای مانده بود.

... اینجاها می شه یه اسب تندرو پیدا کرد؟

... نه جناب سروان همچی اسبی اینجاها پیدا نمی شه. اگر هم پیدا بشه، اسب

نمی تونه از سنگستون های صعب العبور بگذره.

... پس چی باید کرد؟

... این خبر خوب شمارو تنها یه مردی که تند و فرز باشد پیاده می تونه زودتر

از هر چیزی به قصبه برسونه.

— یه همچی کسی رو می شناسی؟

— می شناسم.

— کیه؟

— تازی تحسین.

— الان اینجاست.

— توی جمعیت دیدمش.

سروان پس از آنکه چانه اش را در دست گرفت و لحظاتی ایستاد به زیر چناربن هایی که بر در غار روپیده بود رفت. سرگروه بان عاصم نیز در پی ش روانه شد. پشت اولو جامع پیچیدند.

سروان آهسته پرسید:

— راستی این راهزن اینجه ممد؟ اصلا با مشخصاتی که ما ازش داریم جور نمی آد. اینجه ممد یه آدم ریزه میزه سی این یاروهیکل دیورو داره.

سرگروه بان عاصم گفت:

— راستش بالاخره نفهمیدم. سنی ازم گذشتد، از چنبر فلك گذشتم، سی ساله که تو این کوه و کمر می گردم، بنظرم که این شخص اینجه ممد نیست. اما دارن براش نوحه خوانی می کنن.

سروان بدسوی آنان نگریست، تعداد زنانی که بالای سر، رده گرد آمده بودند افزودده شده بود. شاید هم زنان چند ده بود که یکجا گرد آمده بودند و زاری می کردند و عزا خوانی می کردند و ضمن آن از اینجه ممد و جوا بمردی... هایش، از ظرافتش، از شایستگی هایش، از عشق و از خدیجه اش و این که چگونه عبدی را کشت و دهقانان را رها ساخت و این که فرشتگان آسمان او را با خود خواهند برد و درهای بهشت بامشاهده او از دور گشوده خواهد شد و باز اینکه چگونه او از هم اکنون با چهل تن^۲ سبزپوش محشور است سخن می گفتند.

— برای دیگران، سرجنزه راهزنای دیگه هم نوحه می خونن؟

— ببینید جناب سروان. دارین می بینین که، هشت تا راهزن دیگه اونجا افتاده، اصلا نگاهی به همیشکدومشون میندازن؟ حتی نعش راهزن کله که بنظرشون نظر کرده هم هست مثل لاشه سگ بی صاحب افتاده، نگاه کنین ببینین حتی روی نعشای دیگه پا میگذارن؟

— اینجه ممد مگه توی چیچلکی دره سی نبود؟

— من اون رو همونجا محاصره کردم. یه سرمو هم اشتباه نکردم، یه عاشق هم

بود اهل چیچکلی دره‌سی به‌اش می‌گفتن سفیل‌عاشق آخر سر اونم غییش‌زد،
یادت اومد؟

سروان در حالی که چشمانش از شادی می‌درختید با خنده گفت:
— آره، یادم اومد. موضوع روشن شد، مشخصاتی که ما ازش داریم هرچی
می‌خواد باشد، اینجده ممد همینه.

و در حالی که بشلاق به‌چکمه‌هایش می‌نواخت ادامه داد حالا صداکنین
تازی تحسین بیاد پیش من.

به‌سوی جمعیت راه افتادند. سرگروه‌بان عاصم دید که سروان
پس از آن شادی بی‌حد و حساب ناگهان خشمگین شده است بی‌آنکه انگیزه
آن‌را دریابد به‌انتظار ماند. سرگروه‌بان عاصم بخوبی روحیه سروان را
می‌شناخت وقتی که او این چنین روی نک چکمه‌هایش چون فنرتکان‌تکان
می‌خورد معلوم بود که سخت خشمگین است: اون وقت بیاوببین که چه‌قیامتی
پا می‌کنه.

سروان ناگهان نزدیک جمعیت ایستاد، زنان درحالی که رفته‌رفته به
تعدادشان اضافه می‌شد در اطراف اینجده ممد، به‌عزا خوانی خویش ادامه
می‌دادند. روستائیان دیگر نیز که از حادثه آگاهی یافته بودند به‌راه و کوه و
کمر افتاده بودند، پیرو جوان، زن و مرد، بچه و بزرگ داشتند می‌آمدند. اسب
کردن نیز که همچنان در صخره‌لاخ بجای خویش مانده بود بکلی اعصاب
سروان را متلاشی می‌کرد:
— افراد، خبردار.

صدای فرمان در صخره‌لاخ بازتاب یافت. زنان عزاخوانی می‌کردند و
اسب باتانی دم خویش را تکان می‌داد.
— حمله به‌طرف زنا. پراکنده شون کنین.

ژاندارم‌ها به‌جمع زنان حمله بردند، زنان به‌مقابله برخاستند، ژاندارم‌ها
نحست به‌یک دیوار انسانی برخوردند و سپس در درون آن گم شدند. داده
فریادها در صخره‌لاخ منعکس شد. در میان سروصداها جملاتی چون: کافرا
مگه شما خواهر مادر ندارین، مگه شما زن و نامزد ندارین.

سروان که دید جمعیت افراد دسته‌اش را بلعیده است فرمان داد:
— به‌سرنیزه.

کدخدا در حالی که می‌گفت: امان جناب سروان نزد او دوید:
— ژاندارمارو عقب بکش، نذار مسئله پیش‌بیاد. ما مردا پراکنده‌شون می‌کنیم.
سروان فرمان داد، ژاندارم‌ها آمدند و در برابرش، بخط ایستادند. آن‌ها
هم خشمگین بودند. کدخدا دوان‌دوان نزد مردها رفت، آنان را گردآورد و

شروع به صحبت کرد. این بار جمع مردان بدسوی زنان حمله بردند، یکی زنش را، دیگری خواهرش را و مادرش را می گرفت و از بالای سر اینجه ممد کشان کشان با خود می برد و دور می کرد. زنانی که خود را از دست مردهاها می کردند می آمدند و بالای سر اینجه ممد زانو زده می نشستند و باز مردان به زنانی که زانو زده بودند حمله ور می شدند.

سروان با گفتن جمله سرگروه بان این چه وضعی یه شگفت زده گی خود را بیان داشت.

— همینه دیگه جناب سروان.

— اینا عاصی بن، باید زیاد کتک بخورن.

— اینا زیاد کتک خوردن جناب سروان، اما صدها ساله که دیگه آروم و آرام نمیشن.

— آروم هم نخواهن شد... اون یازو تازی، اون کجاست؟

— تازی تحسین... اینجاست جناب سروان.

تازی تحسین از دیرگاه آنجا خبردار ایستاده بود.

— تویی؟

— منم جناب سروان.

— خیلی، خیلی زود میری قصبه و یادداشتی راکه بهات میدم به دست آقای قائم مقام میرسونی. هرچی تندتر برسی همونقدرم خبر مرگ اینجه ممدوزودتر به قصبه می رسونی، اربابانی قصبه غرق پولت می کنن، پولدار میشی. چقدر طول میکشه برسی به قصبه؟

— نمی دونم، اما خیلی زود...

کدخدا گفت:

— اون حتی از یه اسب هم تندتر میره.

سروان بر روی سنگی نشست، از جیبش قلم و کاغذ در آورد به سرعت

یادداشتی نوشت و به تازی تحسین داد.

— ببینم چیکار میکنی تحسین... تا امروز غروب...

— به روی سر جناب سروان.

تازی تحسین، چون باد دویدن آغاز کرد، از بین جمعیت گذشت و به آنی از نظرها گم شد. مردها هنوز با زنان در کشمکش بودند، صدای گریه و نفرین برمی خاست اما کم کم سد لجاجت زنان می شکست. يك آن همه چیز متوقف شد. سروصدا به کلی خاموش شد. جیک کسی در نمی آمد. و زنان در در پیش افکنده بدسوی دامنه که نور سرخابی خود را می پراکند پیش می رفتند. روسری های سفید در میان روشنایی که هم رنگ آبی دریا بود به موج آمده بود. سروان پرسید:

— موضوع چیه کدخدا، زنا چهشون شده که این شکلی ساکت و خجالت‌زده دارن طرف دامنه می‌رن.

کدخدا جسد لخت اینجده همد را نشان داد. زنان بجز تفنگ و زیر پیراهن و زیر شلواری همه لباسهای مرده را با خود برده بودند.
— منظورشون از اینکار چیه؟

— آقای من. اگه خود مرده نباشد زنا عینهو که انگار خود جنازه دم دستشونده سررخت و لباسش عزاخونی می‌کنن، الان هم دارن میرن اون ور دره که عزا خوانی بکنن.

سروان گفت: عجب بلایی بود سرگروهبان عاصم نیز تکرار کرد و کرتیش و کدخدا نیز گفتند عجب بلایی بود.

تازی تحسین می‌دوید، غرق در شادی بود. در بایست خبری را به قصبه می‌رسانید، ولو خبر مرگ اینجده همد کسی چه می‌داند، که در ازای این خبر چه هدایایی به او خواهند داد. شاید هم توی مزرعدای در چوکوروا کاری برایش، دست و پا می‌کردند، شاید هم بخاطر این که مثل يك اسب تاخته و آورده کار آبرومندی به او واگذار می‌شد. شاید هم هنگام خدمت سربازی او را بدژاندارمری اعزام کنند و او هم مانند سر جوخه کرتیش علی خدمتش تمهید شود. شاید هم به درجه سرگروهبانی برسد و در این کوه و کمر سلطنت بکند. بر سر راهش چند کوه بود. اگر کوه‌ها راپشت سر نمی‌گذاشت اللہ واعلم^۳ که شاید حوالی نیمه شب به قصبه می‌رسید.

تازی تحسین بی‌آنکه غذا بخورد، آب بنوشد و لحظه‌ای استراحت نکند سراسر روز و همه شب را دوید. وارد قصبه که شد پاهایش از زور خستگی به دنبالش کشیده می‌شد، اما غرق در سرور و شادی بود.

کسی باور نخواهد کرد که او در اندک زمانی خبر را به قصبه آورده باشد و بایک چنین تلاش از غار باقر گدیگی تا آنجا را عرض يك شباندر روز طی کرده باشد. خدا را شکر که محل ساختمان قائم مقامی را می‌دانست و می‌توانست بی‌جستجو خود را به آنجا برساند. از پله‌های قائم مقامی که داشت بالا می‌رفت، دو ساعتی به ظهر مانده بود دیگر حتی توان نفس کشیدن نداشت، هنگامی که به آخر پله‌ها رسید تمام توانش نیز پایان گرفته بود. یادداشت سروان را بدست داشت. چیزهایی خطاب به اطاق‌دار گفت که مفهوم نبود. دستش را به سوی او دراز کرد، دراز کردن دستش همان بود و پخش ویلا شدنش بر روی تخته کوبی همان. از هوش رفته بود. قائم مقام که صدای افتادن او را شنیده بود اطاق‌دار را صدا کرد:

۲: در متن اصلی گاهی به عمد از واژه‌های عربی استفاده شده‌م.

— چه خبره؟

— یه مرد اومد دم درنقش زمین شد، مثل موش آبکشیده شده... ازسوراخ سنبه‌های تش داره عرق شرشر میریزه یه‌نامه هم دستشه، سفت‌وسخت گرفته ولش نمی‌کنه.

قائم‌مقام مردی بود اندکی فربه‌گونه، با چشمان گاوی، غیب‌دار، کله کدو، که چشمانش همواره در حدقه دور می‌زد. از آن گرگ‌های بالان دیده بود. پیش از جمهوری نیز قائم‌مقام بود. تا به حال درست درسی‌وشش‌شهرستان پست قائم‌مقامی داشت. باکنجکاوی پرید بیرون. تازی تحسین دم در دراز به‌دراز پخش زمین شده بود. سینه‌اش چون دم آهنگران بالا وپائین می‌رفت. شرشر نیز عرق می‌ریخت.

— داره می‌میره؟

اطاق‌دار پاسخ داد:

— داره می‌میره، خیلی دویده. از راه خیلی دور اومده، همدش هم دویده.

— اون‌ی که توی دستشه بگیر ببینم موضوع چیه.

اطاق‌دار کوشید تادست گره خورده تازی تحسین را برای گرفتن کاغذ بگشاید ولی قادر به‌گشودن دست نشد.

— باز نمی‌شه.

— خدایا، خداوندا، چطور باز نمی‌شه، سعی کن.

اطاق‌دار زانو زد و دست تازی تحسین را به‌همیان دو دست گرفت کلنجار رفت و کلنجاررفت ولی باز قادر به‌گشودنش نشد.

— غیر ممکنه.

خود قائم‌مقام نیز آزمود. دست قفل شده بود و به‌هیچ‌روی باز نمی‌شد

— خدایا، خداوندا، خیلی کنجکاو شدم، به‌نظر تو چیه؟

— اینطوری که تا دم مرگ دویده، حتما یه موضوع مهمی‌یه، واز نمی‌شه...

قائم‌مقام تکرار کرد:

— واز نمی‌شه، فوری برو یدکتر بیار، جریان رو بداش بگو، بگو یه آمپولی

درس بکنه که دست این مردروواز کنه. داره می‌میره؟

اطاق‌دار در حالی که به‌سوی پله‌ها می‌دوید گفت:

— داره می‌میره.

در این بین کاتب تحریرات وسایر کارمندان نیز از ماجرا خبر یافتند پای پله‌ها گرد آمده بودند ولی از ترس به‌بالا، به‌طبقه‌ای که اطاق قائم‌مقام در آن بود نمی‌رفتند. احساس کرده بودند که دربالا مسائلی در جریان است ولی

از اصل موضوع سردر نمی‌آوردند و اطاق دار که پلدها را سه تایکی پایین آمد و از مقابلشان گذشت فرصت نکرد، چیزی بگوید.

پس از اندک زمانی، دکتر که ساکن کوچه روبروی بود کیف به دست دوان دوان آمد. وی سخنی زانو زد و سینه مرد را که درازکش بر زمین افتاده بود گشود و گوشش را به سینه او گذارد.

— چیزی نیست، الان به هوش می‌آد.

قائم‌مقام گفت:

— دستش باز نمی‌شه.

— مگر می‌شه؟

خود او نیز آزموه ولی دست گشوده نشد. گفت صبر کنیم، کمی دیگه بدهوش می‌آد.

— یه آمپولی چیزی.

— آقای قائم‌مقام، احتیاج نیست، کمی دیگه... صبر کنیم.

قائم‌مقام دکتر را به اطاق خود دعوت کرد:

— بفرمائید، بد نظر شما چشش شده؟ یه قهوه میل دارین؟

— تلخ باشه.

— نفهمیدم چهش شده.

— می‌تونه یه شوک باشه.

— معلوم نیست از کجا می‌آد، کجا می‌خواد بره... کاغذی که تو دستشه... همهش

هم عرق‌داره می‌ریزه، بینش...

— الان به هوش می‌آد.

اطاق‌دار از بیرون دادزد:

— چشم‌اش رو واز کرد.

قائم‌مقام و دکتر از در بیرون آمدند، تازی‌تسین چشم گشوده بود و حیرت زده به دور خویش می‌نگریست. چشمانش را گاهی بر روی قائم‌مقام، گاهی بر روی دکتر و گاهی نیز به اطاق‌دار می‌دوخت و بانگاهی پرسش‌آمیز آنان را ورنه می‌کرد. آهسته‌آهسته برخاست. ناگهان به دست خویش نگریست و کاغذ را دید. بادیدن کاغذ همه چیز را به یاد آورد و برپای جست و گفت:

— آقای قائم‌مقام، آقای قائم‌مقام، رسیدم، یه روز ویه شبه رسیدم...

— اون چیه تو دستت؟

— آقای سروان فاروق... اینجه ممدرو کشت.

قائم‌مقام فریاد زد:

— چ...بی.کی؟ اینجه ممد؟ سروان فاروق... بده اون کاغذرو.

تازی تحسین دستش را بدسوی قائم‌مقام برد، دستش باز نمی‌شد.
— بده من اون کاغذرو.

تازی تحسین که هنوز نفس‌نفس می‌زد گردن خم‌ماند و گفت:

— واز نمی‌شه، صبرکن آقا، الان من اونو وازش می‌کنم.
از يك سو سعی درگشودن دست خویش داشت، واز دیگر سوی نفس‌نفس زنان شرح می‌داد:

— حوالی صبح بود جناب سروان اونو توی غار باقرگدیگی محاصره کردنا
طلوع آفتاب زدو خورد کردن، سروان اینجه‌ممدرو با دست خودش کشت.
اینجه مدمم یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوی هیکله داره قد چهارتای ما یه
چیزی عینهو تندکاج جناب سروانم زد جخت وسط دوتا ابروش.
تازی تحسین که موفق به گشودن دستش شده بود با خوشحالی گفت:
وازش کردم.

و کاغذ را بهسوی قائم‌مقام دراز کرد. قائم‌مقام، دکتر و اطباء داردهانشان
تابناگوش از حیرت باز بود. قائم‌مقام یادداشتی را که در دست داشت چندین
بار خواند:

— فکر می‌کردم که اینجه ممد برای ما خیلی دردسر درست بکنه، آه، اونم
حل شد. حالا دیگه راحت شدیم. راهزنای دیگه هیچ‌کدوم مهم نیستن. جونور
اصلی همین بود. مردم طرفدارش بودن و هواش رو داشتن. هم آنکارا هم
آدنه، مارو تحت فشار گذاشته بودن. بله، این کارم تموم شد. اشراف قصبه
هم از این بچه خیلی می‌ترسیدن. از وقتی که اون علی صفاییگ رو کشت کم‌کم
خواب از چشمشون رفت. انگار که اینجه ممد می‌آد و توی چشم تک‌تکشون
یه گلوله می‌کاره... مخصوصا ارباب مرتضی شب‌وروز سرجای خودش بند
نمی‌شه، همهش فکر می‌کنه که اینجه ممد خواهد اومد و با گلوله خواهد زد
به تخم چشمش. دیگه تموم شد.

تازی تحسین سرپا ایستاده بود و تلو تلو می‌خورد. چشم قائم‌مقام به
تحسین افتاد که در آن میان به‌پیمانده بود:

— پس از قرار معلوم تعداد راهزن‌هایی که سروان فاروق بیگ کشته با
اینجه ممد می‌شه نه نفر؟

— درست نه نفر، همدش هم مردن. جناب سروانم بدن گفت که: پسر تازی
اگه مرغ هوا بابالش بپره نمی‌تونه زودتر از تو این خبر رو بدست قائم‌مقامه
برسونه. گفت که ازت خواهش می‌کنم که تا فردا صبح این خبر رو به قائم‌مقامه
برسون من هم راه افتادم یه‌اسب حتی اسبای عربی خان‌ها هم نمی‌تونه تیزتر از
من بدوه. فاصله باقر گدیگی و قصبه چهار روز راهه منم دویدم و خبر رو

به صاحبش رسوندم. اسم تازی تحسین، از حضورت استدعا می‌کنم که وقتی خدمت سربازی رفتم مارو به رسته ژاندارمری بفرست، مدت خدمت، و بیشتر کن سرجوخه بکن دلت هم خواست سرگروه‌بان می‌شم. اون وقت می‌بینی که چطوری ریشه راهزنارو از روی زمین می‌کنم. یه کرتیش علی هست آ... اون ول معطله... اون هنری نداره غیر این که پای دهاتی‌هارو به چوب ببندد وقتی هم بیفته پاسگاه رشوه‌بگیره. خیلی هدترسوس... من رشوه هم نمی‌گیرم. منو سرجوخه کادر ثابت درس کن اگر بخوایی، طوری همه دهاتی‌هارو حتی پدر مادرم رو میندازم زیر چماق که هم سرجوخه کرتیش‌علی هم سروان وهم مصطفی کمال‌پاشا پیشم لنگ بندازن.

— سمت چیه؟ گفتی سمت چیه؟

— تازی.

قائم‌مقام اسم او را بروی نامه‌ای که زیر دست داشت نوشت.

— تازی چی؟

— به من می‌گن تازی تحسین، من تو این کوه‌ها از اسب هم تندتر می‌رم. یه بار وقتی که بچه بودم یه خرگوش رو دنبال کردم و گرفتمش واسه همین به من می‌گن، تازی تحسین. اسم تحسین رو پیش‌نماز روم گذاشت، اسم به‌لردان بود.

— می‌تونی بری.

— چه فرمودین؟

— می‌تونی بری.

— می‌تونم برم؟

— می‌تونی بری.

— چه فرمودین؟ مشتاقم کو؟ مژده‌گونی چی می‌شه؟

— می‌تونی بری.

تحسین با دهان گشوده برجای مانده بود. می‌خواست مطالب دیگری نیز بگوید که اطاق‌دار از بازویش گرفت و او را با خود بیرون برد.

— سروانم به من گفت... مژدگانی‌ش رو... تورو... اربابا غرق طلا و نقره و مزرعه و آلف والوف می‌کنن. گفت: خان‌ها...

آنگاه در حالی که گردن خم‌انده بود ادامه داد: من مردم، پدرم در اومد کم‌مونده بود قبض روح بشم. خودت مگه با اون دوتا چشات ندیدی برادر که داشتم می‌مردم؟ ول کن بازوم رو برادر.

واطاق‌دار هنگامی بازوی او را رها کرد که به پائین به حیاط ساختمان حکومتی رسیدند:

— بنار برو از اینجا، پسره حیوون. بایه قائم‌مقام با عظمت حکومت این طوری

حرف می‌زنن؟

— چه فرمودین؟

— گفتم که با یه قائم‌مقام بزرگ حکومت این‌طور حرف می‌زنن؟

— چه فرمودین؟

— مگه تو نمی‌دونی که یه قائم‌مقام از سر جوخه هم بزرگتره از سروان هم‌بالاتره؟

— چه فرمودین؟ مشتلق من کو؟

— پسرۀ خل احمق کله خر، از قائم‌مقام مگه میشه مشتلق خواست؟

— چه فرمودین؟

. اگه از من می‌پرسی تودیکه اینجاها نمون، اینجا بمونی برای خودت

در دسر درست می‌کنی.

— چه فرمودین؟

اطاق‌دار او را در همانجا رها کرد و رفت به طبقه بالا. تازی تحسین هم رفت و روی سنگ سرمر بزرگ باستانی کنده‌کاری شده‌ای که وسط حیاط قائم‌مقامی قرار داشت نشست.

اطاق‌دار به محض اینکه دست تازی تحسین گشوده شد و قائم‌مقام یاد داشت سروان را خواند و موضوع مسجل شد بی‌درنگ دوید پائین و نزد کارمندانی که پای پله‌ها بی‌صبرانه منتظر بودند رفت و کارمندان نیز این‌خبر بهجت اثر را بی‌درنگ به بیرون رسانیدند. و قصبه بدآئی بر اثر این‌خبر باور نکردنی به جنب و جوش افتاد. هر کسی که مغازه‌اش را بسته بود با شتاب به محل بازار روی آورد و کسانی هم که در آن محل بودند، به قهوه‌خانه توفیق دویدند. ارباب مرتضی هنگامی خبر را دریافت داشت که علی چلاق را روبروی خود نشانده بود و طرح‌های آینده‌اش را برای او شرح می‌داد و از اینکه چگونه او را ثروتمند، وقارون و صاحب مزرعه خواهد ساخت سخن می‌گفت. صبح همانروز نیز درست یکصد لیره به او داده بود. باین یکصد لیره پنج‌وشش راس و رزای سرخ موی شاخ هلالی می‌شد خرید. حتی یک مزرعه کوچک نیز می‌شد خریداری کرد. علی از ته‌دل و صمیمانه شروع کرده بود به دوست داشتن ارباب مرتضی که برخلاف ظاهرش آدمی بی‌ریا و پاک و راستگو نبود، مردی بود حقه‌باز و از آن دم بریده‌های روزگار، مردردند، چاپلوس، خونخوار، سودجوی، دروغگوی و مزخرف، با آنکه علی طی چند روز این همه را دریافت کرده بود ولی باز هم کم‌کم او را دوست می‌داشت. خود او نیز مایل نبود که یک چنین شخص منفورو پستی را دوست داشته باشد ولی با احساس عمیقی که از درونش برمی‌خاست قادر نمی‌شد خود را از دوست داشتن او باز بدارد. و از این بابت پیش‌خود و وجدانش شرمناک بود.

نصرت کبابی خبر را آورد.
 ارباب مرتضی از جای پرید و گفت:
 - پسر، این خبری که آوردی راسته؟

کبابی را بغل می‌کرد، او را می‌بوسید و نفس‌نفس زنان می‌پرسید: این خبر راسته؟ اگر راست باشد ارباب مرتضی‌ت... ارباب مرتضی تورو... برات یهد کون تازه می‌خرم.. هرچی بخوای میدم. مزدگانیت بالای سر. بگو بینم، چه می‌خواهی؟...

ارباب مرتضی بی‌خود از خود مدام نیز می‌پرسید: راسته، راسته و در پی آن نیز ادامه می‌داد و خطاب به نصرت‌افندی اطاق‌دار که گویی حضور دارد می‌گفت:

مرتضی قربون اون چشمای سیاهت بره، قربونش بشه و حیرونش هم بشه. مرتضی قربون اون زبون شرینت بره...
 در این بین زنها، پادوها و خدمتکارانی که در اطاق‌ها بودند به‌سالن ریختند.

حسنه خاتون زانو بر زمین زده بود و می‌گفت:

- خدا را شکر، خدایا هزار مرتبه به‌این روزت شکر، به‌کرامتت به‌مصلحتت شکر. هزار مرتبه شکر که نعش اون رو نشون ما دادی، مارو از دستش نجات دادی. شکر خدا که از همه بزرگتری. و پشت سرنیز زیرلب دعا خواند.
 - خدایا اگه نعش اون رو باین دو تا چشم بینم یک جفت قربونی برات می‌کنم... بالاخره نعش اون رو نشونم دادی.

سرانجام ارباب مرتضی در صدد برآمد تا کم و کیف قضیه را از کبابی

پرسد:

- کبابی من، نصرت‌م این خبر رو کی آورده بود، جریان از چه قراره؟ البته این خبر رو تو برای من آوردی مشتلقته هم بالای سر، اون مغازه رو برات می‌خرم، ملکیت اون مغازه مشتلقته. اصلا برام مهم نیست، کی، کی این خبر رو آورده؟

- یه دهاتی. دیروز صبح از غار باقر گدیگی راه می‌رفته، امروز صبح یه خورده پیش خودشورو می‌رسونه به‌اطاق قائم‌مقام و قبض روح میشه. یه کاغذ تومشش بود، یا هزار مکافات مشت جنازه رو می‌تونن واز کنن. چونم به ارباب مرتضی خودم بگه که از توی مشتش یه نامدرمی‌آد. سروان توی نامه نوشته بود که نه راهزن رو که اینجه مدم جزوشون بود تو یه غار محاصره کردم و دمه‌ای صبح همه‌شون رو کشتم. تنها اینجه ممد یکی دو ساعت با ما درگیر شد. نوشته

بود: طرف سی گلوله می خوره اما انگار نه انگار، نوشته بود که آخر سر اون رو زخمی دستگیرش کردیم، نوشته بود من خودم درست بدتخم چشمش آتش کردم.

ارباب مرتضی دستها را به سوی آسمان گشود و گفت:
 - صد هزار مرتبه شکر خدای بزرگ. مشیت تو بود که این روزو بمن نشون بادی؟

وبی درنگ به اطاق دوید و لباسهای سرمه‌ای خود را که در عید و عروسی و هنگام رفتن به آنکارا و آدنه برتن می کرد پوشید. يك كراوات سرخ هم بدگردن بست. توی جیب کوچک بالایی کتش نیز دستمالی به همان رنگ کراوات فرو کرد. فوتر ایتالیایی نوش را امروز برای اولین بار وبه افتخار مرگ اینجه ممد برسر می نهاد. کفشهای پیرا هم که از استانبول آورده بود برای نخستین بار می پوشید.

ارباب مرتضی هنگامی که از اطاق بیرون آمد سخت شیک و پیک شده بود. کیف پولش را در آورد، يك دسته اسکناس بیرون کشید و به کبابی داد: فعلا این رو داشته باش، این رو داشته باش بعدش هم، بعدش هم ملکیت اون مغازه‌ای رو که درش کار می کنی به اسم تو می کنم این خبر خوش رو تو برام آوردی ...

از پله‌کان پرید و پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد، از خوشحالی پاهایش در پرواز بود، از درب حیاط چون فرماندهی فاتح شق ورق بیرون آمد. از لحظه‌ای که خبر را شنیده بود حتی یکبار نیز برنگشته بود به صورت علی نگاه نکند که به دنبالش افتاده بود سعی داشت به او برسد. علی برای رسیدن به او گهگاه ناچار از دویدن می شد. به سرعت از بازار گذشتند و به ساختمان قائم مقامی رسیدند. همینکه وارد حیاط ساختمان شدند، ارباب مرتضی به عقب برگشت و پس از آنکه نگاهی از سرب‌اعتنایی به او افکند گفت:
 - پسره چلاق. اینجا ایستا بینم.

از لحظه‌ای که علی خبر را شنید چیزی چون گلوله آمد و راه گلویش را گرفت. به سختی از گریه خودداری می کرد. نه بخاطر ملاحظه از ارباب مرتضی یا دیگران. بلکه نمی خواست دوست و دشمن اشکش را ببینند. پس از مرگ اینجه ممد دیگر چه ارتباطی بین او و ارباب مرتضی باقی می ماند... این سگ پسترو بین، بین چقدر خوشحاله... همه بین چقدر خوشحاله...
 قصبه که خبر را بی درنگ شنیده بود، درخت بلندی را می مانست که به شکوفه نشسته باشد. همه می خندیدند و شادمانی می کردند. شاید هم به نظر علی چنین می آمد. در میان حیاط ساختمان حکومتی تك و تنها

مانده بود. در میان این دنیا نیز تك وقتها و بیكس مانده بود. بی آنكه خود متوجه شود قطرات درشت اشك از چشمانش باریدن آغاز کرد. علی كه نمیخواست دوست و دشمن گریه‌اش را ببینند رفت و در گوشه‌ای از دیوار حیاط چنك زد و سرش را میان زانوان برد.

تازی تحسین كه گریه علی را دیده بود رفت و در برابر مرد خوش پك و پزی كه می‌گریست ایستاد. مردی كه كلاه فوتر بر سر داشت درست مثل دهقانان كوهستان با لرزش شانهایش می‌گریست. نسبت به این مرد مهر در دلش جوشید. به سوی او كمی خم شد و گفت:

— گریه نكن عمو جان، چرا گریه می‌كنی، چی شده، چه اتفاقی برات افتاده؟ علی باشیدن این سخنان به پا خاست و درست به شیوه دهقانان با آستین كت سرمه‌ای خود چشمانش را پاك كرد، اما به هیچ روی قادر به خویشتن‌داری نبود.

چیزی به فكر تازی تحسین نرسید، پرسید:

— عمو، نكنه تو برای خاطر اینجه ممد داری گریه می‌كنی؟ اونوكشتن. و ناگهان خود او نیز بدگریستن پرداخت، دی‌گفت: کی به حال اینجه ممد گریه نمی‌کنه؟ برای ید همچی جونمردی کی گریه نمی‌کنه. بازوانی داشت قد تته من. زنای هفت قریه سر جنازه‌ش جمع شدن و عزاخونی کردن. سروان هم كه این جریان رو دید دستور به سرنیزه داد و ژاندارما رو وادار كرد به زنا حمله کردن. بین ژاندارما و زنا بدجوری درگیری شد. مردای دهات هم رفتن طرف ژاندارما و باهم زنا رو از سر جنازه اینجه ممد تارومار کردن، اونوقت میدونی زنا چی کردن؟ میدونی چی کردن؟ زنا حسابی نبادای اینجه ممد رو کردند، اسلحه‌اش رو برداشتن و برای اینکه بالای سر لباس‌اش عزاخونی بکنن رفتن بدکنالی کویاق، منكه داشتیم میومدم اینجا زنا تو کنالی کویاق جمع شده بودن و داشتن عزاداری می‌کردن، از عزاخونی شون سنگ و كوه زاله می‌کرد، گریه‌كن عمو جانم، گریه‌كن، کی برای اینجه ممد برای خاطر اون جونمرد شیربچه گریه نمی‌کنه؟... و خود او نیز سیل اشك را از چشمانش جاری ساخته بود.

علی چلاق كه بزودی به خود مسلط شده بود، نوجوان كوهستانی را كه در برابرش ایستاده بود و می‌گریست از سرتا به پای ورنانداز كرد و آنگاه پرسید:

— تو اهل كجایی برادر؟

— بچه چیچلكی دره‌سی عمو جان.

— تو چرا اینجا توی حیاط ساختمون حكومتی و ایستادی، می‌بخشی، اسم قسنگت چیه؟

نوجوان در حالی که چشمانش را پاك می‌کرد، گفت:
 - بهمن می‌گن تازی‌تحسین. سروان یه‌نامه داد بهمن وگفت قربون دستت
 برو خبر مرگ اینجه ممدرو هرچه زودتر بدقصبه برسون، برو ببینم چی
 دی‌کنی... قائم‌مقام، اربابا، بگ‌خان‌ها چونون مشلتقی بهات بدن که نگو و
 نپرس، وقتی هم‌که سربازی رفتی، کادرت می‌کنن، سرجوخه میشی، خواستی
 سرگروه‌بانت می‌کنن، خیلی هم بهات پول می‌دن. منم اینجا وایستادم که
 دشتلفمرو بگیرم.

- گفتن که تو مردی...

- راستی راستی هم مرده بودم، دم دراطاق قائم‌مقام افتادم و مردم. بعدش
 یه‌دکتر کیف به‌دست اومد و زنده‌م کرد.

- چه مرگت بود که اونطوری دوییدی؟

- دیروز نزدیک ظهر سروان بهام گفت اگه فرنا قبل از ظهر این خبرو
 به‌قصبه برسونی هرچی خواستی بهات میدم. منم دیروز نزدیک ظهر از بافر
 گدیگی راه افتادم.

- چی؟ از باقر گدیگی؟ چ...ی؟

- از مغازه باقر گدیگی... اسب اینجه ممد هم نك صخره‌های غار عینهو یه
 عقاب ایستاده بود، جم نمی‌خورد. یه اسب کردند.

- تو جنازه اینجه ممدرو یا اون دوتا چشمت دیدی؟

علی دیگر نمی‌گریست.

- دیدم.

- گفتی چه شکلی بود؟

- خیلی گنده، باچشمنای درشت، سبیلای دراز پرپشت سیاه.

آنگاه بازوانش را گشود وگفت: سینه پهن، آه... به‌این پهنی، دندون
 طلا...

- تو قبلا اینجه ممدرو دیده بودی؟

- ندیده بودم.

- سروان هم گفت که اون راهزن سبیل بلند دندون طلا اینجه ممده؟

- این‌طور می‌گفت، از خوشحالی داشت دیوونه می‌شد. اما از دست زناواسبی
 که روی صخره‌ها بود عصبانی می‌شد. همه دهاتی‌های چیچکلی دره‌سی وقتی
 چشمشون به‌جنازه افتاد گفتن وای وای و ناله‌وزاری کردن گفتن حیف شد
 اینجه ممد.

- راهزنای دیگه‌رو هم نیگاه کردی؟

- یکی‌یکی نیگاهشون کردم، توی اونا یکی بود که تازه روی لیش سبز شده

بود، شونزده سال بیشتر نداشت...

علی چلاق از بازوی تازی تحسین گرفت و به نزدیک سنگ مرمر قدیمی حجاری شده برد، در کنار هم بر روی سنگ نشستند، علی چلاق پس از اینکه تازی تحسین را واداشت تا تمام مشخصات راهزنان کشته شده را موبه‌مو شرح دهد گفت.

— پسرم تازی تو از موسی صرصر هم بالاتری. این همه راهرو چطوری اومدی؟
— اومدم اما مردم وزنده شدم، منو اون دکتر کیف به دست زنده کرد.

علی خنده آغاز کرده بود، سراسر وجودش غرق در شادی بود. از سیبله‌هایش، از چشمانش، از دستهایش، از لباسهایش و از پای چلاقش شادی فوران می‌کرد. شادی او در تازی تحسین هم اثر گذاشته بود، جوانک لحظاتی مکث می‌کرد و آنگاه می‌زد زیر قهقهه.

علی چلاق داشت به تازی تحسین می‌گفت:

— همینجا منتظر باش، منتظر باش و مشتلت رو بگیر. ارباب مرتضی الان از اون تو درمی‌آد، من اون رو نشونت میدم، به‌اش بگو که مزده رو من آوردم... به‌اربابای دیگه هم بگو. به‌ات پول میدن، اگه ندادن از اینجا جم نخور. کم مونده بود که بمیری.

— بمیرم چیه عموجان، من مردم، مردم و رفتم اون دنیا و برگشتم.

اعیان و اشراف قصبه یکی یکی و دوتا دوتا بالباسهای شیک، شوخی‌کنان و فهقه‌زنان می‌آمدند و از پله‌های ساختمان حکومتی بالا می‌رفتند، از بالا نیز صدای قهقهه آنان که همدیگر را از خوشحالی در آغوش می‌گرفتند بدگوش می‌رسید.

علی هم به اندازه آنان خوشحال بود اما کرم تردید و دو دلی درونش را می‌جوید، عزاخوانی زنها حواسش را پرت کرده بود. اگر این مسئله عزاخوانی هم در کار نبود که از خوشحالی پر درآورده بود و پرواز می‌کرد.

علی لحظاتی سکوت می‌کرد، به فکر فرو می‌رفت، چشمان نافذش را بدتازی تحسین می‌دوخت به او می‌نگریست و او را تجزیه و تحلیل می‌کرد و در پی آن می‌پرسید:

— تو اصلا اینجه ممدرو دیدی؟

و آنگاه تازی تحسین را و امی داشت تا تمام مشخصات راهزنان را موبه‌مو برایش شرح بدهد. و تازی تحسین نیز شروع می‌کرد به گفتن:

— ما اصلا اینجه ممدرو تا حال ندیدیم. ندیدیم اما می‌شناسیمش، اون رو حتی همه کوه‌های توروس می‌شناسه...

و بعد از سایر راهزنانی که کشته شده بودند سخن می‌گفت.

— یه باردیگه شرح بده ببینم اینجه‌ممد چه‌شکلی بود.
 — من اون‌رو خوب ندیدم، همینکه سروان یادداشت‌رو داد دستم راه افتادم.
 راه سه‌روزه را يك شبانه‌روزه اومدم، کم‌مونده بود بمیرم. البته مردم اما دکتر
 زنده‌م کرد. اما چه فایده، اونم به‌دردم نخورد. مثل‌قمر و میدن؟
 — کی می‌دونه، شایدهم بدن.

— اینجه‌ممدرو میگم... عینه‌کوه... مردی بود با سیلای از بنا‌گوش
 در رفته. وسط پیشونیش یه‌خال بود، مهر پیغمبر (ص) واسه همین بود که
 گل‌زده‌باش اثر نمی‌کرد.

— اگر اینطوری‌یه پس چطور اثر کرد؟

— دیگه اینش‌رو نمی‌دونم، اون‌رو فقط خدای بزرگ ما می‌دونه. شایدهم
 لمرده باشه. هم محلی‌های ما این‌طور می‌گن... اهل دهات دیگه‌هم می‌گن،
 اسبی که نك صخره‌ها و ایستاده اسب اینجه‌ممه می‌گن اون اسبهم مثل اسب
 کوراوغلی نمی‌میره. دردنیا فقط یه‌اسب بود که قاطی چهل تن شد که
 همیشه نمی‌میره اونم اسب کوراوغلی‌یه اونم آب حیات خورده، اما کوراوغلی
 از اون آب نخورده بود، اسب به‌محض خوردن این آب قاطی چهل‌تن شد،
 پشت سراون کوراوغلی هم قاطی چهل‌تن شد، اونم فقط بخاطر محبت‌هایی که به
 فتیر فقرا کرده بود. گویا اسب اینجه‌ممد روی قلعه صخره‌های اون کوه بلند
 منتظر جنازه اینجه‌ممه، گویا می‌خواد اون‌رو بگیره، پشتش بیره پیش چهل
 نمیر. من چی‌بدونم، من نمی‌دونم، همه دهاتی‌ها این‌طوری می‌گن.

قائم‌مقام درپیش‌بود، شهردار، دادستان و بازپرس در کنارش، پشت
 سرشان زولفو، تاشکن‌خلیل، ارباب‌مرتضی، ملا‌دوران افندی وقاضی‌کوزان—
 اوغلی وسایر افراد سرشناس قصبه از در ساختمان حکومتی درآمدند. همه
 قند در دلشان آب‌شده‌بود و می‌خندیدند و باصدای بلند حرف می‌زدند وشوخی
 می‌کردند. شایدهم هیچیک از آنان در سراسر زندگیشان يك چنین روز پر
 سعادت و پیروزمندی به‌خود ندیده بودند، هنگامی که علی وتحسین پشت‌سرآنان
 راه افتادند علی به تازی‌تحسین گفت:

— نگاه‌کن، ببین ارباب مرتضی اونده، همونی که یه‌دستمال قرمز توجیبش کرده.
 برو پیش‌اون، برو نترس، حقتو بخواه، مشتقلت‌رو بگیر.

جمع آنان هنوز از حیاط ساختمان حکومتی بیرون نرفته بود که تازی
 تحسین رفت سرراهشان را گرفت. آمد جلو ارباب مرتضی سیخ ایستاد، خبردار
 ماندودر حالی که سلام نظامی می‌داد گفت:

اسم من تازی تحسین، خبر مرگ اینجه‌ممدرو من برای شما آوردم.
 آنگاه به‌قائم‌مقام که ایستاده بود ولبخند می‌زد اشاره کرد وادامه داد:

خواستی از اون بپرس. راه سدروزه رو یه روزه دویدم واوادم، ازبس دویدم وقتی دم دراطاق اون رسیدم افتادم ومردم، بعدش هم اون مرد خوب دکتر آورد و زندهم کرد. آنگاه نزد قائم مقام رفت واین بار در برابر او خبردار ایستاد: مگه نه آقای قائم مقام؟

قائم مقام با خنده گفت.

چرا درسته.

بعد تازی تحسین رفت ودر برابر ارباب مرتضی ایستاد.

— خب، حالا که فهمیدین من مردم وزنده شدم، پس مشتقلمرو بدین. بیشتر از همه هم تو باید مشتق بدی ارباب مرتضی.

سایرین نیز همانجا ایستاده بودند واین جوان کوهستانی ریزه میزه و ترکه را با محبت می نگرستند. تحسین ادامه داد: این مرد بعد با دست راستش علی چلاق را که پشت سر همه ایستاده بود و چشمان و دندانهایش از شادی می درخشید نشان داد وگفت: این مرد گفت که هرکدوم از شماها آدمای خرابی کله گنده ای هستین از شترم گنده ترین، هرکدومتون وردست مصطفی کمال— پاشا هستین، مثل گزیگ دوران آدم بزرگی هستین.

باز بادست راستش ارباب مرتضی را نشان داد: مخصوصا این ارباب، آدم

خیلی بزرگی یه، خب حالا که اینطوره مشتقلمرو چرا نمی دین؟

همه کسانی که آنجا حضور داشتند به قهقهه خندیدند، نخست ارباب مرتضی آنگاه سایرین حتی قائم مقام، دست به جیب بردند و کیفشان را بیرون آوردند. اول از همه ارباب مرتضی از کیف خود یک اسکناس صد لیری بیرون کشید و به سوی تازی تحسین دراز کرد. تازی تحسین که چشمانش مثل چاه باز شده بود پول را از دست او گرفت:

— ارباب خوشگلم، همه اش مال منه؟

— همه اش مال توئه، چرا تعجب کردی؟

— ارباب، اگه من تعجب نکنم، پس کی باید تعجب بکنه... من سه سال روی

زمینای یوره گیر پادویی کردم. نصف این پول رو به من ندادن...

شهردار منلکی پراند: تازی تحسین پسر، تو فکر کردی که لنگه ارباب

مرتضی در یوره گیر در آناتولی پیر و در این دنیا پیدا می شه؟.

تازی تحسین گفت: استغفرالله، پیدا نیمشه...

سایرین نیز هر یک پنج لیری وده لیری چپاندن، توی مشت تازی تحسین.

تاشکن بگ و زولفو محضردار هم هر یک یک اسکناس صد لیری به تحسین دادند

۵. در متن : گنده مثل دندان شترم.

۶. راهزن معروف ترکیه ام.

که این موضوع ارباب مرتضی را سخت دلخور کرد: اوها مگر کی هستند که بخاطر خبر مرگ اینجه‌مد به اندازه او مزدگانی می‌دهند؟ بسیار خشمگین شده بود، اینکار غرورش را سخت جریحه‌دار می‌ساخت: یکیشان محضرداری بود که معلوم نیست، کیست و از کجا آمده است و آن دیگری، در جنگهای استقلال در کوهستانها پنهان شد، مثل یک موش کور سراز لابلای خاربوته‌ها بیرون نیاورد و آنگاه در ازای آن مدال استقلال گرفت. گویا پسر یکی از اون ارباب‌های گدا گشته بود که کدوتنبل خورد و از گشنگی مرد.

ارباب مرتضی اندیشید: خیلی بدکاری کردن، بی‌نهایت در حق من بدی کردن.

تازی‌تحسین با پولهایی که درمشتش مچاله کرده بود و باچشمان گشاده از حیرت بی‌آنکه تکلیف خود را بداند آن میان بجای مانده بود و بانگاهی که گویی تقاضای کمک دارد علی‌چلاق را می‌نگریست که این‌همه نیکی را در حق او کرده بود و آن روبرو تک و تنها بادهانی تا بناگوش باز ایستاده و کلاه ناپوی لگنی‌یش را تا روی چشم‌هایش به سر نهاده بود.

ارباب مرتضی بالحن خشنی تازی‌تحسین را صدا کرد:

— بیا اینجا پسر. تازی

تازی‌تحسین ترسید، چندبار مردد علی‌چلاق را نگریست، تصور می‌کرد که این مردخشن پولهایی را که در دست دارد از او پس خواهد گرفت. چشمانش با هراس نخست به سوی قائم‌مقام، سپس بسوی علی و آنگاه به جانب شهردار چرخید، اگر از آنجا فلنگ را می‌بست حتی گلوله نیز به گردش نمی‌رسید و چنان به کوه و کمر می‌زد که حتی شیطان نیز قادر به یافتن نمی‌شد. تازی‌تحسین درست در لحظه‌ای که آماده فرار بود، صدای ارباب مرتضی را باردیگر شنید و کیف پول را در دستش دید، ارباب مرتضی دو اسکناس صد لیری دیگر در دست داشت و خوشحال و گرم و صمیمی بر روی او لبخند می‌زد.

— بی‌پسرم بیا، این گداپولا لایق تو نیست، تو اولین کسی بودی که خبر مرگ اون جانور، اون دشمن ارض و ملت و وطن و قاتل برادر عزیزتر از جانم علی‌مغایبگرو آوردی، اونم به قیمت جون خودت...

پس از آنکه باین سخنان در برابر تاشکن خلیل‌بگ و شهردار رجز — خوانی کرده بود و شاخ و شانه کشیده بود پول را به سوی تازی‌تحسین گرفت و تازی‌تحسین نیز همانجا خشکش زد، دستهایش لرزیدن آغاز کرد و رنگ چهره‌اش به زردی گرائید و پولهایی که در دست داشت بر زمین ریخت و در آن لحظه ارباب مرتضی بانگاهی خصمانه و تحقیرآمیز علی‌چلاق را نگریست. علی دوید و پولهایی را که بر زمین ولو شده بود جمع کرد و به تازی‌تحسین داد.

ارباب مرتضی نواز شکرانه گفت:

— تازی تحسین، پسر منبعده اگه حاجتی داشتی یه راست بیا پیش خودم. سراغ ارباب مرتضی رو بگیر، ساختمون اربابی رو بهات نشون میدن و اونوقت تو هم انگار که خونه خودت هست بیا پیش من. سربازی هم که رفتی...

زبان تازی تحسین بند آمده بود و قادر بدسخن گفتن نمی‌شد. فقط قفسه سیندش از هیجان بالاوپائین می‌رفت.

— پس سروان فاروق اینجه ممدرو گرفت و درست زد وسط تخم چشمش. زنده باشد حقا که ستون کشوره. بچه جمهوریت، قهرمان، قهرمان ملی... بگو پسرم گفتی که زد درست وسط تخم چشمش؟

تازی تحسین مدام آب دهانش را فرو می‌برد و قادر به سخن گفتن نمی‌شد. پولارو بندر تو جیبت پسر و باز علی را از دستاپا خصمانه و رانداز کرد و علی نیز پیش‌دوید و پولهایی را که تازی تحسین در دست داشت گرفت، دسته کرد و در جیب شلوار او فروبرد و چاپلوسانه گفت:

— بهار بامون بگو، بگو که خوشحال بشه بگو سروان اینجه ممدرو چه شکلی کشت...

— زد وسط دوتا چشمش، سروان زد درست بالای مهر پیغمبر (ص).

ارباب مرتضی استهزایی را که در لحن علی وجود داشت، دریافت ولی در آن لحظه اهمیتی به آن نداد. و غرید درست وسطش، خیلی خب بریم و نگاه کشنده دیگری به سوی علی چلاق چرخانید. نگاهی پراز کینه و سرد. با این نگاه قصد گفتن خیلی چیزها را داشت.

قائم‌مقام از پیش و دیگران به دنبال به شهرداری رفتند. در آنجا تصمیم داشتند درباره تدارک مراسم استقبال از سروان صحبت کنند و این خبر مهم را به اطلاع آنکارا، آدنه و عارف صائم برسانند. ضمناً قرار بود در بازار قصبه جار بزنند تا همه از این خبر بهجت‌آثر آگاه شوند و کسی نانشینده نماند.

وقتی به شهرداری رفتند نخست کاری که کردند احضار تامبور احمد جارچی بود. یک به یک همه آنچه را که می‌بایست جار می‌زد به او گفتند و او نیز از بر کرد. ولی نیازی به اینکار نبود چرا که تامبور احمد چنان جارزن ماهری بود که در سراسر چوکوروا هیچ عاشقی حتی عاشق تورون پاشا نیز به پای او نمی‌رسید.

علی چلاق بیرون شهرداری پای پله‌ها مانده بود و باز اربابش را انتظار

دی کشید و در بازه آنچه که بر سرش می آمد می اندیشید. تازی تحسین هم که در کنج بازار مانده بود و علی را زیر نظر داشت، سرانجام تمام جرئتش را یکجا گرد آورد و به نزد علی چلاق دوید و گفت:

— ارباب، من دارم می رم، خیلی همون این محبت ها رو تو در حق من کردی، ببخش آ... ممکنه اسمت رو به من بگی؟

— اسم علی چلاق.

تازی تحسین او را از چپ و راست و رانداز کرد و آنگاه پرسید:

-- یعنی اون علی چلاق ر دیاب مشهور که حتی رد مرغ هوارو می گیره توویی؟

علی پاسخ داد: آره منم. تازی تحسین شگفت زد گفت: آوووو، این دیگه چه ریختی یه، این لباسا چیه، آوو ووو، وای وای وای. من بذارم برم، می ترسم عقلشون سر جاش بیاد و پولارو پس بگیرن. من اگه بخوام با این پولا می تونم ده جفت ورزا بخرم، مگه نه؟

— آره می تونی، پنج تا هم می تونی اسب بخری، می تونی یه عروس هم ببری خونه ت، یا چهار تا ورزا و یه رمه گوسفند...

— فعلا من راه بیفتم، مسافر باید راهش رو بره... آووووو چلاق علی آقا تو هم

عجب ریخت و قیافه ای دراومدی آ... تو سابقا هم این طور بودی؟

علی چلاق در حالی که چهره درهم می کشید پاسخ داد نه قبلا این طوری

نبوم.

— سلامت باشی. این خوبی تو هیچوقت یادم نمی ره.

— برو به سلامت...

جارزن کار خود را از جلو شهرداری آغاز کرده بود. تامبور احمد چنان

صدایی داشت که گوشهای علی را منبجر می کرد:

... آ... اهای، نگین که نشنیدیم. طبق خبری که اندکی پیش از

سروان فاروق رسید، اینجه ممد راهزن خونخوار کشته شده است. آ... اهای اعلام می شود.

وی در حالی که زنگ بزرگی را که در دست داشت به صدا در آورده بود و

این کلمات را ادا می کرد، بر سر بازار رسید و در آنجا لحظاتی درنگ کرد و

ابستاد و پس از آنکه سرو وضع خود را مرتب کرد، چند بار سینه صاف کرد و

در پی آن با صدای رساتری فریاد آغاز کرد:

— آ... اهای، نگوئید که نشنیدیم، دیشب نزدیک سحرگاه اینجه ممد به همراه

دست هشت نفری خود توسط ژاندارما به فرماندهی سروان فاروق نابود شد.

با همین مناسبت به افتخار سروان فاروق بگ و افرادش مراسم استقبال باشکوهی

برپا خواهد شد. در هر مغازه ای باید پرچم نصب شود، همه بازار آذین خواهد

شد، درست مانند ایام جشن مشروطیت. ...ی مردم. نگوئید که نشنیدیم، آن خونخوار، آن دشمن ناموس که بهارض و ناموس هرزنی که دستش به او می‌رسید تجاوز می‌کرد، آنکه شکم زنان آبستن را به گلوله می‌بست، آنکه بامیله‌های انداخته چشم پیران را از حدقه بیرون می‌آورد، آنکه پس از تجاوز به دختران جوان پوستشان را می‌کند، آن اینجه‌ممد کشته شد با گلوله‌ای که به تخم چشمش زدند. لاشه او و یارانش را فردا نشد پس فردا به قصبه خواهند آورد و هر هم‌وطن بر لاشه آن جانیان تف خواهد کرد و چنانکه هر کسی از انداختن آب دهان بر جنازه آن خونخواران به ویژه اینجه‌ممد خود دری‌کند، مجازات خواهد شد، آنهم مجازاتی که بسیار سنگین است... آ...ی اهالی سروان فاروق‌بگ و افرادی باید از طرف اهالی قصبه و دهقانان همچون فرماندهی بزرگ و پیروزمند، چون فرماندهی که در جنگ استقلال پیروز شده است استقبال شود. آ...ی مردم نگوئید که نشنیدیم.

تامبور احمد بازار را رها کرده بود و به محله‌ها رفته در آنجا هم با تمامی وسعت حنجره اش ضمن به حرکت در آوردن زنگی که در دست داشت فریاد می‌کشید و چه سخنانی که در باره ستمگری‌های اینجه‌ممد و خونخواری او بر زبان نمی‌راند، به طوری که هر موی شنونده چون خاری بر تنش سیخ می‌شد.

علی چلاق بر روی پله‌های پهن شهرداری نشسته بود و خروج ارباب برتضی‌پیش را انتظار می‌کشید. ضمناً سخت مشتاق بود بداند که از این پس نحوه رفتار ارباب با او چگونه خواهد بود. ضمناً در باره تازی‌تحسین هم می‌اندیشید. مرغ دولت بر سرش نشسته بود. او خوب می‌دانست که تحسین با همد خستگی و گرسنگی و گوفته‌گی اینک تندتر از زمانی که آمده بود می‌دود و ضمناً هنگام دویدن برمی‌گردد و واپس می‌نگرد که آیا کسی از پشت سر می‌آید، یا نه؛ نکنه یکی‌داره میاد که پولامو ازم پس بگیره.

تازی‌تحسین درست همانگونه که علی می‌اندیشید رفتار کرده بود. دوان دوان به راه افتاد. به آئی قصبه راپشت سر نهاد و راه کوهستان را در پیش گرفت، تا سرحد مرگ سعی داشت به هر طریقده‌ای که شد هر چه زودتر از قصبه دور شود و خود را به جنگل برساند. اگر می‌توانست وارد جنگل انبوهی بشود دیگر نه تنها حکومت بلکه حتی علی‌چلاق نیز اگر ده سال دنبالش می‌کرد قادر به یافتنش نمی‌شد.

قائم‌مقام از پیش و دیگران به دنبالش خنده‌زنان و شوخی‌کنان از در بلدیه^۱ درآمدند. در این بین نیز صدای طفل‌ها از محل بازار روز به گوش رسید

علی جلاق نیز پانزده بیست قدم عقبتر آنان راندنبال می کرد. همه آنها دسته جمعی یگراست بهرستوران نظیف اوغلی رفتند، تنها رستوران قصبه بود که مشروب داشت. بهنگام ورود بهرستوران، ارباب مرتضی از قائم مقام اجازه خواست:

— یه ساعت طول میکشد، میرم منزل و برمی گردم، یه کاری دارم.

علی روبروی رستوران پای درخت توت منتظرش بود. ارباب مرتضی حتی به صورت او ننگریست ولی علی که چاره ای نداشت باز دنبال او افتاد. ارباب مرتضی نخست در بازار روزبه دلی فخری سرزد و پس از آنکه دستی برسبیل نوازش برشاندهای او کشید گفت:

براوو^۹، صد هزار براوو! برادر فخری افندی عجب عریضه هایی نوشتی ... یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی. خیلی تشکر می کنم واحترامات فائقه ام را تقدیم تو می دارم^{۱۰}.

دلی فخری به پا خاسته بود، دکمه های کتش را انداخته بود و دست بدسینه می گفت:

— خواهش می کنم افندی، استدعا می کنم افندی، هیچ قابل شمارو ندارم، بخاطر ذات اقدس شما، بخاطر وجود شریف عالی شما ما باعریضه های خود آنکارا که چیزی نیست، هفت دولت رامجهز می کنیم و به قیام وامی داریم. کافی ست که حضرتعالی امر بفرمایید.

— حرفات تموم شد.

دلی فخری در حالی که گردن کج می کرد گفت: بله افندی، تموم شدو آنگاه چندبار چون حاجی یاتماز^{۱۱} در برابر او خم شد و ایستاد.

— حالا از تو از اون قلم مبارک و بی عیب و نقصی که سنگ و فولادرو سوراخ میکنه یه خواهش دارم.

— چشم افندی، امر بفرما افندی، امرتان را بی درنگ بجای میارم.

— حالا خوب به حرفام گوش کن چندتا باید تلگراف تبریک نوشته بشه، يك... مقام وزارت داخله، دو... مقام فرمانداری ادنه، سه... ریاست مجلس بزرگ ملت، یکی هم به حضور بسیار محترم ذات عالی نماینده مان عارف صائم بیگ. ضمن این تلگراف خبر نابودی سرکرده بزرگ راهزن اینجه ممد به اتفاق هشت

۹. آفرین .

۱۰. شیوه گفتار ارباب مرتضی گاهی لفظ قلم و کتابی می شود . این دوگانگی در شیوه ثبت دیالوگ از این روی است .

۱۱. عروسکی که ته آن سرب دارد و چون او را بر زمین بخوابانند خود به خود سربا می آیند .

هم‌پالکی‌یش بداطلاع آنان خواهد رسید. هم‌چنین، هم‌چنین اضافه می‌کنی که سرمار پیش‌از اینکه ازدها بشود توسط سروان فاروق و افرادش له شد... اینجا دیگه باید سروان فاروق روبه‌عرش اعلا برسونی. یه هم‌چی تلگرافی. اون‌رو چون به‌عرش اعلا می‌بری که اصلاً پاهاش به‌زمین نخوره... قاسرگردی، قائم-مقامی، سرهنگی، تیمساری پرواز بکنه، یعنی پر دربیاره و بپره به‌مقامات بالا بالا برسه.

— خدمتون جسارت نشه، ما خودمون می‌دونیم که دراین مورد چیکار کنیم. وانگه چندبار تاروی زمین خم‌شد.

— من می‌دونم که تو همه چیز رو بلدی، حتی جای شیطان رو هم بلدی. خب ما هم به‌همین سبب نزد سیاستچی نرفتیم و برای چنین امر مهم بدحضور عالی شما می‌آئیم.

— استغفرالله افندی.

حاجی یاتماز چندبار دیگر خم‌وراست شد.

— آره رفیق گرانمایه، فخری‌افندی این مطلب رو هم ببیند به‌عرضحال‌ها اضافه کنی که به‌مناسبت نابودی سرکرده راهزنان اینجه‌ممد تمامی مردم چوکورووا و همه اهالی کوه‌های توروس مراسم جشن و شادمانی برپا کرده‌اند و به نظر می‌رسد که این مراسم چهل‌شبانه روزادامه خواهد یافت. نویس‌چهل‌شبانه روز ادامه دارد باید نوشت به‌نظر می‌رسد ادامه خواهد داشت. له‌کردن سرمار، این سرکرده راهزنان توسط سروان فاروق و ابواب جمعی‌یش همه مردم را چنان غرق شادی ساخته‌است که رواست این شادی به‌رای‌العین دیده‌شود.

— اطاعت می‌شود. وجود شریف‌تان سلامت باشد، زنده باشد... من سه‌سده چنان تلگراف‌ها را دارم، همه از دوران جنگ‌های استقلال مونده، هرکی بخونه زار زار گریه می‌کنه. تو خیالت راحت باشه.

— اولین تلگراف‌ها رو من باید بفرستم، یعنی به‌امضای من باید باشه، من باید بفرستم، تلگراف‌هایی که با‌امضای من می‌ره باید با کلمات بسیار عالی باشه.

— می‌دونم.

— البته که می‌دونی. حالا گوش کن.

— اطاعت می‌شه، گوشم باشماست ارباب.

دلی‌فخری خبردار ایستاده بود و مثل سنگ بی‌حرکت بود.

— از این‌پس عده‌زیادی ازدهنت میان اینجا، قائم‌مقام به‌همه کدخداها فرمان فرستاده که مردم از صغیر و کبیر برای شرکت در مراسم جشن مرگ اینجه‌ممد بیان اینجا. اونوقت تو باید هردهاتی رو که گیر آوردی و ادارکنی که زیر تلگراف‌ها رو انگشت بزنه. حالا کور بودشل بوده‌م نیست. کافی‌یه که اسمش رو

بنویسی وانگشتش رو بزنی.

— خیلی‌ها میان، حتی اگه قائم‌مقام هم فرمان نمی‌داد بازم دهاتی‌ها برای دیدن جنازه اینجه‌ممد می‌اومدن اینجا. می‌بینی که همین امروز وفردا زمین وزمان پراز آدم میشه، اونقدر آدم میاد که قصبه جا نگیره، پرشه و جای سوزن انداختن نباشه.

— بسیار خوب وتو بنویس. این پول رو هم بگیر. به‌ناه‌رسان از پول مول خبری نیست، این دفعه دیگه همه پولارو تاشکن خلین‌بگ وملا دوران افندی پرداخت خواهند کرد. بنابراین صبر داشته باش، چیزی هم نگو فقط يك هفته مثل کارخونه تلگراف بریز بیرون.

— اطاعت بگ، از سیاستچی هم بعنوان کمکی ومعاون استفاده می‌کنم.

— هرکاری که دلت می‌خواد بکن، اما کاری بکن که مثل تگرگ تلگراف به آنگارا بیاره...

— برای نخست‌وزیر لازم نیست تلگراف بفرستیم؟ برای یاووز^{۱۲} عصمت پاشا...
— ای دادوبیداد، کم مونده بود یاووز عصمت پاشا رو فراموش کنیم. ای داد و بیداد اون یادت نره.

و چون به عقب برگشت آن روبرو زیر درخت افاقیا علی را دید که چون قهرمان پیروزی شق ورق ایستاده است. از چهره‌اش، از لباس‌هایش و حتی از نك ناخن‌هایش شادی فوران می‌کرد. برای تحقیر او لبانش را کج کرد و برسبیل توهین سرتا پای او را نگریست و آنگاه پنداری که قصد تف کردن دارد با سراساره‌ای کرد به این معنی که راه بیفت، در پس این اشاره خیلی چیزها نهفته بود. ولی علی اهمیتی به آن نمی‌داد. مشکل او يك چیز بود: آیا اینجه‌ممد کشته شده یا کشته نشده؟ باتعریف‌هایی که تازی تحسین کرد، نه کشته نشده است. مشخصات هیچیک از کشته شده‌گان با اینجه‌ممد همخوانی نداشت. اما زنها چرا عزاخوانی می‌کردند، چطور شد که پیران او را نشناختند. اهالی چیچکلی دره‌سی اینجه‌ممدرو می‌شناسند، گواهی آنان را چگونه می‌توان تفسیر کرد. در دریایی از تردید دست و پا می‌زد و پیریشان خاطر می‌شد.

در واقع به حالت دو به‌خانه آمدند. به محض وارد شدن به حیاط ارباب مرتضی با چهره ولحنی خشک، تحقیرآمیز به او گفت:

— پسرۀ چلاق، کمی اینجا صبر کن بینم.

علی کنج دیوار حیاط چندك زد، سیگاری از جیب درآورد افروخت درمواقع عادی به فکر سیگار کشیدن نمی‌افتاد. ولی در اینگونه مواقع اگر سیگار نمی‌کشید، دیوانه می‌شد. سیگار به آتش سیگار روشن می‌کرد. اندکی بعد

- خدمتکار به‌بالکن آمد و او را صدا زد:
- علی به‌تانی از پله‌ها بالا رفت، آن بالا پنج مرد درشت هیکل منتظر ایستاده بودند. و مرتضی اطاق را گز می‌کرد. مدتی با خشم این چنین قدم زد، چهره‌اش دم‌به‌دم خشمناکتر می‌شد. حسنه خاتون دم در اطاق ایستاده بود و بنا چهره‌ای اندیشناک قدم‌زدن شوهرش را می‌نگریست و یکدستش با حالتی عصبی با روسری سفیدش بازی می‌کرد.
- ارباب مرتضی آمد و در برابر علی چلاق کدکمی دورتر از آن پنج مرد ایستاده بود، شق ورق ایستاد:
- ... آقا چلاق بگو بینم از نطفه شدن اینجه‌ممد خیلی خوشحال شدی، آره؟
- علی آهسته پاسخ داد:
- اربابم بهتر می‌دونه.
- ارباب بهتر می‌دونه، آره؟ از بالا داشتم نگاه می‌کردم نیش تا بنا گوش باز بود. پس اینقدر خوشحالی؟ زندگی نجات پیدا کرد، نه؟
- بله.
- دن‌وتو هر دو نجات پیدا کردیم، مگه نه؟
- بله ارباب.
- سروان فارق‌بیگ...
- هر دو پردلی‌یه، آفرین...
- براوو، البته که براوو... ماررو نطفه کرد. هی علی چلاق آقا، حالا ما باید با تو چه معامله‌ای بکنیم؟ اینجه‌ممد هم که دیگه مرده.
- خدا بیامرزه، مردش.
- چه... ی... چه... ی؟ میگی اون سگ و خدا بیامرزه؟
- ارباب مرتضی در حالی که پای بر زمین می‌کوفت و ساختمان را به لرزه درمی‌آورد و با صدایی که موی را برتن سیخ می‌کرد با تمامی حنجره نعره می‌کشید.
- یعنی... یعنی که...
- پسر، توله‌سگ چلاق، یعنی... یعنی که چی؟ یعنی، یعنی که یعنی چی؟
- یعنی مسلمان. یعنی برای مرده هر مسلمون می‌کن خدا بیامرزه... خدا بیامرزه.
- خفه‌شو، خفه‌شو، خفه‌شو، توله‌سگ چلاق خفه‌شو. یه غلام بچه‌ای که تو خونم پروروندمش، به‌اش برادر گفتم و اطاق خوابم رو با‌هاش قسمت کردم، داره به‌اون رحمت می‌فرسته...
- یعنی گفتیم چون مسلمونه... حالا هر کسی می‌خواد باشه... مسلمون هم...

— بسه، سگ چلاق تو اصلا مار مسلمون دیدی؟ تو هیولا، خوک و کفتار و
اژدها و کنده خونخوار مسلمون دیدی؟

علی چلاق سر بزیر انداخته بود و دیگر پاسخ نمی‌گفت طرف‌هم یکبند
نره می‌کشید و زمین و زمان را به لرزه درمی‌آورد.
— ازدهای مسلمون. کفتار مسلمون. اژدهای آناوارزا...

رگهای گردنش باد کرده بود، خیس عرق بود و رنگش کبود شده بود.
حسنه خاتون از بازوی او گرفت و کوشید نا آرامش سازد:

— ای دادو بیداد ارباب، بسه، کمی استراحت کن، از دهن علی چلاق آقا دررفت.
بسه، اینقدر عصبانی نشو، کار دست خودت میدی.

ارباب مرتضی پس از آنکه مدتی دادو فریاد کرد، خود به خود آرام شد و
آمد در برابر علی که سر به زیر داشت ایستاد و گفت.

— پسر، سگ چلاق، تو کی هستی که هفت تیر یادگاری پدرم رو به کمرت بستی.
پسر، پسر پستوله سگ، این هفت تیر پول خون هزارتا بی سروپا مثل تست که
هیكلش پنج پاپاسی نمی‌ارزه. بگو ببینم تو سگ کی باشی که هفت تیر قره داغلی
اوغلی رو کمرت ببندی.

می‌خندید در لحنش استهزای کشنده‌ای بود : علی چلاق آقا، درش
بیاز او هفت تیر رو از کمرت.

علی در حالی که سر به زیر داشت هفت تیر را بیرون می‌آورد سه نفری که
در اطاق حضور داشتند آمدند و بین او و ارباب مرتضی حایل شدند. به محض
اینکه علی هفت تیر را بیرون کشید مرد درشت اندامی که جلوتر از دیگران
بود به سرعت هفت تیر را از دستش قاپید و به سوی ارباب دراز کرد ارباب اسلحه
را گرفت، بالا برد و پس از آنکه چندین بار دستش را تکان داد گفت:

— پسر، علی آقا، خوب سوار اسب عربی قره داغلی اوغلی شده بودی و تو بازار
داشتی فیس و افاده می‌فروختی... کلاه لبه دار و کیلا هم سرت بود.. پسر اون
شاپکا پول خون هزارتا سگ مثل تو نیست؟

ایستاد و باز در حالی که وی را به مسخره گرفته بود سراپای او را
ورانداز کرد و بعد در حالی که به قهقهه می‌خندید گفت: اینو باش، اینو باش
اینو، هنوز اون کلاه رو از سرش ورنداشته، خجالت نمیکشه... پسر تو اصلا
خجالت و عار و ناموس سرت همیشه؟ پس آدمی مثل تو حتی اگه روز قیامت
هم بشه می‌تونه یه همچی کلاهی سرش بذاره؟ آن گه پس پسکی رفت و گفت:
اوخ اوخ اما خودمونی هستیم کلاه و کیل و کلا خوب به علی چلاق کوهستانی
می‌ادا. انگار که سر...^{۱۳} خرگل گذاشتن. و پروانه روش نشسته.. و مدام

تکرار می‌کرد سر... خرگل گذاشتن، گل روی... خرا!!...
 بدقهقهه می‌خندید دیگران نیز می‌خندیدند تنها حسنه خاتون وسط
 سالن سرپا مانده بود، سر به‌زیر داشت و جم نمی‌خورد. گوشه روسری‌اش را
 در دهان می‌جوید.

ارباب مرتضی باز ناگهان با صدای خشمناکی که شیشه پنجره‌ها را به لرزه
 درآورده بود فریاد زد: وردار اون کلاه رو از سرت. هنوز، هنوز جلو چشم
 با اون شکل و شمایل و ایستاده. هنوز، هنوز...

علی دست راست خویش را چون دست کسی که رمقی در تنش نمانده
 باشد بدسختی بلند کرد و به محض برداشتن کلاه آنرا بر زمین افکند و بی‌درنگ
 نیز خم شد و آنرا برداشت و درحالی که پلکها را بهم می‌زد بانگهی التماس...
 آمیز کسانی را که حضور داشتند نگریست، انگار از جایی کمک می‌خواهد.
 باز همان مردی که هفت تیر را گرفته بود دست دراز کرد، کلاه را گرفت و
 بر روی نیمکت گذارد.

-- شمارو به‌خدا این‌رو ببینین، هنوز و ایستاده اونجا و مثل روباه داره نگاه
 می‌کنه. تو دنیا آدمای بی‌حیایی پیدا میشه... (باز فریاد زد) اونارو که قنت
 کردی دربیار... (بعد باز تن صدایش پائین آمد و تمسخر آمیز شد) این‌رو
 باش، این‌رو... بین لباس قماش انگلیسی چده‌تن چلاق می‌آد. هنوز و ایستاده
 داره نگاه می‌کنه. درش بیار اونارو سگ چلاق. که خدا اینجه ممد رو رحمت
 بکنه. درش بیار...

علی بی‌درنگ کتی را که بردوش داشت بر زمین نهاد.

— پولایی که بهت داده بودم تو جیبش هست؟

علی به آرامی کت را از زمین برداشت، چخداق، قوطی سیگار، دستمال
 و چاقویش را بیرون آورد و به دست چپ گرفت. بوا، را نیز روی کت نهاد.
 — درش بیار.

علی بر زمین نشست بند کفشهایش را گشود. دیگران ایستاده بودند در
 حالی که با رضایت آمیخته بانندگی تمسخر لبخند می‌زدند به او می‌نگریستند.
 تنها حسنه خاتون بیش از پیش سر به‌زیر افکنده‌تر بود. در خطوط چهره
 بدزردی گراییده‌اش اندک حرکتی به چشم نمی‌خورد.

علی کفشها را درآورد و بر روی کت نهاد.

— درش بیار.

علی ملتسانه بانگهی که یاری می‌طلبید بد حاضرین نگریست. و در پی
 آن نیز به حسنه خاتون نگاه کرد. او چنان بود انگار نه چیزی می‌شنود و نه
 چیزی می‌بیند. علی شلوارش را نیز درآورد آخر سر جلیقه رانیز کند و به

سویی پرت کرد.

ناگهان حسنه خاتون فریاد کشید:

— بسد، بسد. با یه آدم همچی معامله‌ای نمی‌کنن.

وبرگشت و خطاب به علی گفت :

— راه بیفت برو برادر.

علی با پیراهن وزیر شلواری، پا پتی و سربرهنه به سوی پله‌ها راه افتاد. رانگاه برگشت و بهارباب مرتضی نگاه کرد. چشم به چشم شدند، موی اریاب مرتضی از این نگاه لحظه‌ای برتش سیخ شد و تمام وجودش به لرزه درآید. علی بر سر پله‌ها ایستاده بود قصد گفتن چیزهایی را داشت ولی بعداً منصرف شد. چند بار دهانش را گشود ولی بست و سپس سنگین و موقر به سوی پله‌ها رفت، در را گشود و گذاشت رفت.



علی چلاق برای آنکه این چنین با زیرپوش و زیرشلواری، پا پتی و سر برهنه از وسط بازار نگذرد، بالاتر از ساختمان اربابی ارباب مرتضی به محله حلبی آباد پیچید و در حالی که در پناه خانه‌ها می‌دوید نفس نفس زنان قصبه را ترك گفت. خیس عرق بود. در بستر خشك رودخانه در حفره‌ای پناه گرفت و بدانتظار خشکیدن عرق تش ماند. در دهی که همین نزدیکی‌ها بود آشنایی داشت، اما نمی‌خواست با این ریخت و قینفد به آنجا برود. از صبح تا بدحال لخته‌ای برده‌ها ننهاده بود. از گرسنگی شکمش قرقور می‌کرد. هنوز در شك و تردید بسر می‌برد، مدام به اینجه ممد می‌انیتید، ولی به هیچ نتیجه‌ای دست نمی‌یافت. آیا اینجه ممد یکی از آن مردانی بود که ژاندارمها کشته بودند؟ می‌بایست در راه به انتتظار جنازه‌ها می‌ماند و هنگامی که داشتند آنها را می‌بردند می‌دید. اما معلوم نبود که ژاندارمها چه روزی خواهند آمد. امکان داشت امروز بیایند یا شاید هم دو روز دیگر. قدر مسلم اینکه جنازه‌ها راطی دو روز به قصبه می‌آوردند. همه مقدمات امر فراهم شده بود و دستورالعمل‌هایی نیز به دهات فرستاده بودند. قصبه بی‌صبرانه در انتظار آنان بسر می‌برد و سروان فاروق نیز این را می‌دانست. اونیز باتمام وجود مایل بود هرچه زودتر به قصبه بیاید و اثرات کار عظیمی را که کرده به چشم خود ببیند.

از باقر گدیگی دو جاده به سوی چوکورووا سرازیر می‌شد. یکی جاده بالایی که در امتداد پرتگاه و دیگری جاده‌ای که به موازات رودخانه کشیده شده بود. جاده اخیر دورتر ولی سراسرتر بود. اما امتداد دره پرنشیب و فراز بود و میان بر. علی چلاق اندیشید که اینک ژاندارمها خسته‌اند و از

جاده پائین خواهند آمد. بعداً به نظر آورد که سروان فاروق دارد از زور خوشحالی ترکمون میزند باهمه ناهمواری و سنگلاخ جاده میانبر را ترجیح می‌دهد. در فاصله میان این دو اندیشه، دررفت و آمد بود، سرانجام به این نتیجه رسید که انسان هراندازه هم که حریص باشد خستگی و کوفتگی غلبه خواهد کرد، از اینرو جاده پائین را انتخاب کرد. اما باز آسوده دل نبود. آ... خ کاشکی الان یکی از کسانی که اینجهممد رامی شناسد در کنارش بود. کاشکی همین الان ساری امت از راه می‌رسید...

عرقش خشکیده بود، به راه افتاد. در حالی که به سرعت قدم برمی‌داشت بدامید آنکه به آشنایی بر بخورد دستش را سایه بان جنبش کرده بود و نگاه‌های طولانی به پشت سرو پیش روی می‌انداخت. چطور است که از همین جای کراست برود پیش ساری امت او را همراه خود بردارد و برگردد، آن‌گاه دریکی از جاده‌ها او و در دیگری خودش به انتظار بمانند؟ با خود گفت نمی‌شه و خشمناک نگی بر زمین انداخت. امکان داشت در فاصله این رفت و برگشت ژاندارها رد شوند و بگذرند. شروع کرد خود را دشنام دادن: پسر علی چلاق، پسر توله‌سگ که همه تحقیرهای اون سگ‌رو خوردی و جیک نزدی برو نزدیک قصبه منتظر بمون، مردیکه احمق او مدیم حتی اینجهممد کشته شده باشه تومی تونی ارباب مرتضی رو بدون مجازات و لش کنی؟ ازت بر میان که اینقدر پست باشی؛ بعد در حالی که می‌خندید، با خود گفت: اما طرف خیلی هوای تخم چشماش رو داره بعد لحظه روبرویی خود را با او در نظر مجسم کرد. وسط جاده ایستاد و زد زیر خنده: یک هفت تیر دسته صدفی در دست... بهر تقدیری بنایدیک چنین هفت تیری را دست و پا کند. عین همان کلاه شاپوی لبه‌دار بر سر، نظیر همان کت و شلوار سرمدای برتن و شبیه همان کفشهای سرخ در پای... اطاق، اطاقی که با ارباب مرتضی در آن می‌خفتند... چگونه می‌توان بی‌سرو صدا وارد آن اطاق شد... خوشبختانه اینرا نیز کاملاً یاد گرفته بود... مرتضی به محض دیدن او رنگش مثل زردچوبه می‌شود، زبانش بند می‌آید. دهان می‌گشاید تا سخن بگوید ولی از شدت ترس قادر به ادای کلمه‌ای نمی‌شود، حتی کوچکترین صدایی از حنجره‌اش بر نمی‌آید، شاید هم پیش از خوردن گلوله قبض روح شود. ای دادو بیباد این طوری نباید بمیرد، ارباب.

ارباب. ارباب مرتضی، من او مدم، اینجهممد نیومد من او مدم. سوار به اسب عربی شدم و او مدم. توجییم هزار سکه طلا هم دارم. چشمات رو واز کن، واز کن واز کن درست وسط تخم چشمت... گلوله‌ها پشت سر هم شلیک می‌شود. نه صدایی از مرتضی در می‌آید و نه نفسی. بعد خون سرد بیرون می‌آید، با حسنه خاتون و دیگران روبرو می‌شود. شرمگانه به حسنه خاتون خواهد نگریست

وبعد هم خواهد گفت:

حسنه خاتون. حقش بود، مگد نه؟ اگه دست خردم بود بخاطرتو، واسه خاطر نازنین تو ارباب مرتضی را نمی‌کشتم، واسه اینکه خاطر گل تو رو آزرده نکنم. خیلی باخودم کلنجار رفتم. اما زورم به خودم نرسید. اگه تو جای من بودی کار دیگه‌ای از دستت برمی‌آمد؟ بعد بهتانی از پله‌ها پائین آمده در بیرون بر روی اسب پریده به سرعت زیر باران گلوله خواهد تاخت.

دیاری هم از جاده نمی‌گذرد، وای که خواهر مادر یه همچین جاده‌ای را... مگر نمی‌شود در جاده ورودی دهکده منتظر ماند؟ باین سرووضع؟ توی اون آشفته بازار شلوغی چه کسی او را خواهد شناخت... اما اینها، این ژاندارمها بی‌تردید از جاده پائین خواهند گذشت. این ژاندارمها مثل کوری که با عصا راه می‌رود از جاده‌ایکه می‌شناسند و همیشه از آن می‌گذرند خواهند آمد. اصلا تا حالا دیده شده است که ژاندارمی بخاطر میان بر بودن از جاده بالایی حرکت بکند؟

با خود گفت: حالا میرم، میرم وسط اون درختای غان و می‌خوابم، سابقا اونجاها جالیز بود، شاید هم یه بستانچی^۱ جستم و شکمی از عزا درآوردم. قبل از کشتن ارباب مرتضی باید کاری بکنم که حسابی به عجز و التماس بیفته و کف پاهام رو ببوسد. خبی چیزا حقتشه حالا صبرکن بذار این موضوع اینجده ممد روشن بشه...

چند قدمی به پائین دست بدجانب رودخانه برداشت، رود با پیچ و تنب چون سیلی از روشنایی، نورافشان از فراز دشت سرازیر می‌شد و می‌رفت و پای قصبه باز ظاهر می‌شد، ولی باریکتر و در حالی که پیچ و تابش را در دشت می‌گسترانید، در میان نوری بخار آگین شعله می‌کشید.

آنروز نزدیک غروب، اندکی مانده به تاریک شدن هوا به جاده‌ای که در امتداد کناره رودخانه بود رسید. درختان گل و انیل همچون جنگلی انبوه بود. گل‌های صورتی، سفید و سرخ پررنگ خود را بر پیشانی خورشید می‌گسترانید. و همراه با نسیم عطر ملایمی از آنان برمی‌خاست. میان درختان گل و انیل به سوی بالا دست‌ها به راه افتاد. هوا که تاریک شد زیر درخت چنار تناوری که بر سر راهش بود ایستاد. توان اینکه بیش از این سربالایی را فراتر برود نداشت. اگر نیمساعت دیگر به راه ادامه می‌داد به جنگل می‌رسید، لزومی برای اینکار نبود. نشست و پشت بر تنه عظیم درخت داد.

حوادث آنروز بیشتر از پیاده روی خسته‌اش کرد، بود. لحظاتی بعد سرش برسینه خمید. علی چلاق ردیاب کی به خواب فرو رفته بود. سپیده دمان با

زوزه شغالی که در چند قدمی‌یش بود به‌آنی بر پای جهید، گیج خواب‌چپ و راست خویش را نگریست. در پی‌ارباب مرتضی گشت و همان لحظه نبزبه‌خود آمد. به‌شرق نگریست هوای گرگ و میش به‌روشنایی می‌گرایید و ستیغ کوه‌ها آهسته‌آهسته روشن می‌شد. بر متن فلق نامحسوس رنگ‌آبی و صورتی می‌نشست. باخود غرغر کرد: رد شدن و رفتن؟ باز خنده‌اش گرفت و با خود گفت: پر، تو اسمت هلی چلاقه اگه عنکبوت هم رد بشد تو صدای پاش‌رومی‌شنوی و بیدار می‌شی.

داخل رودخانه شد، باکف دست‌هایش آب را شلپ‌وشلپ بر صورت زد و صورتش را شست. سخت گرسنه بود، آفتاب سرزد و هوا را گرم کرد. رهگذری از جاده نگذشت. ظهر شد باز تنبند‌های پیدایش نهد. علی تا عصر در امتداد رودخانه به‌امید آنکه جالیزی بیاید یا با چوپانی روبه‌رو شود راه سپرد اما به‌کسی برنخورد. ایستاد و اندیشید که چه باید کرد. جلوتر تمشک زار و وحشی‌یی را دید که با نیزاری سر سبز به‌قد یک آدم به‌هم‌آمیخته در عرصه‌ای عریض گسترده شده بود، باخود گفت: خداری موش کور رو تو ی سوراخش می‌رسونه و به‌سوی تمشک زار راه افتاد. به‌آنجا که رسید سخت خوشحال‌شد. هر بوته تمشک از انبوه خوشه‌های تمشک سیاه پوشیده بود، هر یک قد یک بند انگشت...

با خود گفت: عجب بی‌مخی بودم!، چطور شد که تا به‌حال به‌فکر تمشک‌زار نبودم.

تمشک‌ها رسیده بودند، حتی بعضی از آنها خشک شده بود، علی تمشک‌ها را مشت‌مشت با خار و خشک با شاخ و برگ می‌چید، و دهانش را می‌انباشت. لذتی دست نیافتنی و عطری سکرآور برده‌هایش می‌ماسید. در حال خوردن تمشک، در تمشک‌زار براه افتاد، شکمش حسابی باد کرده بود. تشنه‌اش شد، تمشک‌زار را ترک کرد و به‌کناره رودخانه آمد، آب مثل خون ولرمی جاری بود، ننوشید. در کناره نشست با دست‌هایش در میان شنزار کنار بریدگی رودخانه به‌کندن گودال پرداخت و آنگاه در حالی که دهر افتاده بود و سوسیر آب‌خنک همچون یخ را که از آن می‌جوشید نوشید و ناگهان از جای پرید: اجاقت کور علی چلاق، مشغول شکم چرانی شدی، نکنه ژاندارما او‌مدن ورد شدن... به‌جاده درآمد و پای چنار تناور رسید. تاغروب در آنجا به‌انتظار ماند. از جاده تنبند‌های نمی‌گذشت. هوا که تاریک شد باز پشتش را به‌تنه درخت تکیه داد و سرش به‌سینه خمید.

از خواب که برخاست سپیده دمیده بود. تا سرزدن آفتاب به‌انتظار ماند

باز جاده تهی از رهگذر بود. باخودگفت اونا از اون یکی جاده رفتن، فعلا برم تمشک‌زار و شکمی از عزا دربیارم... سوان دوان وارد تمشک‌زار شد. تمشک‌ها را دو دستی و تندوتند در دهان می‌چپانید و می‌خورد. گوپالی که دیروز باز کرده بود کور شده بود، به‌آسانی بازگشود سدوسیر از آب خنک نوشید.

در میان جاده بدان‌نظار مانده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. سرانجام این باور را در خود بدو وجود آورد که آنها از جاده بالایی خواهند گذشت و بدان سوی دویدن آغاز کرد. از صخره‌لاخ بزرگی بالا رفت و در آنجا نشست. از اینجا دشت چوکورووا دیده می‌شد که خود را پیش روی چوکورووا گسترده بود. روستاهای چوکورووا با کشتزارهای زرد، با نیستانهایش، مردابهایش، با آناوارزا و ایلان‌قلعه و دمولو‌قلعه‌اش با رودخانه‌های پرپیچ و خمش که هر یک غرق در نور در دشت گسترده می‌شوند و کم‌کم بدرنگ آبی درمی‌آیند و بخار می‌شوند و به‌سوی دریای مدیترانه سرازیر می‌شوند، همه در زیر پوششی از ابر سفید که از کناره‌های دریای مدیترانه برمی‌خاست و آرام‌آرام اوچ می‌گرفت و به‌ضخامتش افزوده می‌شد پنهان مانده بود. از جاده‌ها نیز مدام گرد و خاک برمی‌خاست، گردبادها چرخ زنان به‌سویی که علی نشسته بود دو آمدند و در آن نزدیکی‌ها فروکش می‌کردند.

تا ظهر کسی از راه نگذشت. اندکی از ظهر گذشته بود، گوش‌های علی چلاق ردیاب صدای سوتی را که از فاصله بسیار دوری می‌آمد تشخیص داد. بدان‌نظار ماند. راستش خیلی کنجکاو شده بود. تاباند صاحب صدا کیست. این سوت، سوت یک چوپان، قاچاقچی چوب، ژاندارم و یاروستایی نمی‌توانست باشد. شکارچی‌ها نیز این چنین سوت نمی‌زدند. صدای سوت عشایر، کوهستانی‌ها، چوکورووایی‌ها و اهالی قصبه نیز دیگر گونه بود. هر قوم، هر نژاد و هر ملت صدای سوت مخصوص به‌خود را دارند و گوش‌های علی چلاق صدای سوت بسیاری از این قبیل را شنیده بود. و اگر هم نشنیده بود باز می‌توانست تشخیص بدهد که یک سوت از میان چگونه لبی نواخته می‌شود. همچنانکه او در این باره می‌اندیشید صدای سوتی که او نمی‌توانست بطور صریح درباره‌اش اظهار نظر کند دوبار دیگر برخاست. این صدای سوت که به‌نظر نمی‌رسید باید صدای سوت آده‌یزاد باشد شبیه صدای پرنده‌ای بود. علی چلاق از کنجکاوای داشت دیوانه می‌شد. همه چیز را، حتی اینجه‌مد و ارباب مرتضی را بدست فراموشی سپرده بود و به‌صدای سوتی که نزدیک می‌شد می‌اندیشید.

هنوز به‌خم جاده نرسیده سرالغی با گوشه‌های درازش پیدا شد و بعد الاغ به‌تمامی دیده شد. الاغی بود یک‌دست سیاه، پروار با موهای براق،

علی چلاق باخود اندیشید که این یه‌خر ایلاتی هست، فقط عشایر به این خوبی از الاغشون مواظبت می‌کنن. الاغ بار بر پشت داشت و سنگینی بار از شیوه راه رفتن حیوان پیدا بود. در پی اولین الاغ، دومی و سومی نیز پیدا شد. کمرشان زیر سنگینی جوال‌های گلیمی خمیده بود. از پشت سر، نیز سه زن سیار جوان می‌آمدند. از شکل زلفشان و روسری‌هایشان می‌شد دریافت که هرسه جوانند. علی به جاده سرازیر شد. زنان با دیدن مردی که بدون پیراهن و شلوار داشت از روبرو می‌آمد لبخند زدند.

علی در حالی که می‌گفت و ایسین خواهرای خوشگل رفت روبروی آنان ایستاد. یکی از دختران برای متوقف کردن الاغ سوت زد و الاغ با شنیدن صدای سوت برجای می‌خکوب شد. علی با خنده گفت خواهرجان چه خر با شعوری داری. دختر به شوخی گفت اصل و نسب دارد، نژادش عربی‌یه، اینم خر عربی‌یی.

— از کدوم اوبه هستین؟

— از اوبه ساری گچیلی.

— از کجا میاین، کجا دارین می‌رین؟

— پنیر داریم می‌بریم. برای بازار قصبه.

— دخترا حال و اوضاع‌هرو کد می‌بینین اینجا منتظر یکی هستم، خیلی هم

گشمه، باید اینجا خیلی منتظر بهونم، یه کمی نون و پنیر به من می‌دین؟

یکی از دختران بی‌درنگ به سوی الاغ جلویی دوید، تروفرز یک قالب

پنیر گرد با چند نان ساج باخود آورد:

— بیا برادر.

— زنده باشی خواهر، خدا روز بدنشونتون نده.

— اینجا منتظر چی هستی برادر؟ مثل اینکه خیلی بلا سرت اومده.

علی این عشایر مخصوصا طایفه ساری گچیلی را خوب می‌شناخت. از

اینکه به آنها بگوید منتظر اینکه همد است هیچ اتکالی نمی‌دید. آنان به کسی

بروز نمی‌دادند.

علی چلاق گفت:

— گویا اینکه همد زو زدن، آ...خ، آخ جگرم آتیش گرفته دخترا. گویا

زاندارما جنازه اینکه همد رو با دارودست‌هش دارن میارن، من منتظر اونم.

مبخوام جنازه اینکه همدرو ببینم. هر سه دختر از سه جا چون گلی که

بشکفت خندیدند.

— برای چی می‌خندین دخترا، جنازه اینکه همد خنده‌داره بچه‌ها؟ شما چد

جور آدمی هستین؟

— اینجا ممد چیکاره تو هست که منتظر جنازه‌ش هستی؟
علی با ناله گفت:

— هیچ چیم نیست، هیچ چیز دختر... اما جیگرم برایش داره میسوزه.
دختری که پیشاپیش دیگران بود، سخن نگفت، سوت کشید، الاغ سیاه جنوبی بدمحض شنیدن آن راه افتاد، دختران نیز خنده‌کنان راه افتادند. علی نیز در حالی که غرغر می‌کرد رفت روی تخته سنگش نشست. هنوز صدای خنده شادمانه دختران را می‌شنید. ابتدا شروع کرد به دشنام دادن دختران: جنده‌ها، جنده‌ها، می‌خندین که چی؟

پس از آنکه صدای خنده آنان دور و خاه‌رش شد به خود آمد اندیشید یاسری تو این کار هست، این دخترای جوون چرا وقتی حرف جنازه اینجا ممد شد زدن زیر خنده؟

پس از آنکه اندکی نان و پنیر خورد: الهی شگری گفت و به پاخواست کشی و قوسی به عضلاتش داد از صخره لایخ پائین آمد و سوی جاده پائین دویدن آغاز کرد، نزدیک چنار رسید، نان و پنیری را که در دست داشت به برگهای پهن پیچید و در شکاف چنار جای داد. دهنه شکاف را نیز با سنگ بسزرگی پوشانید، به سوی آب پائین آمد جرعه‌ای آب خورد.

در پای چنار به خواب رفت، بیدار شد، جاده را زیر نظر گرفت، دلش قرار نگرفت به جاده بالائی رفت، بعد پائین آمد. باز دوباره بالا رفت، در هیچ‌یک از دو جاده از ژاندارمها خبری نبود. از حفره چنار، آخرین بقایای نان و پنیر را در آورد و خورد و پس از آنکه از چاهک آب نوشید راه قصبه را در پیش گرفت. خواه ناخواه جنازه اینجا ممد را به قصبه می‌آوردند.

هنوز راه درازی به قصبه مانده بود که صدای آزار دهنده طبل‌ها را شنید، پاهایش به لرزه درآمد و بر روی تخته سنگی که آن نزدیکی بود نشست. دورتادور صخره را انبوه بوته‌های زنبق صحرایی احاطه کرده بود، زنبق‌های شکفته را بر بوته‌های زنبق دید و اشک از چشمانش سرازیر شد.

وای علی چلاق، وای بر تو. حالا می‌خواهی بری قصبه و در این مراسم جشن و شادی شرکت بکنی؟ خونهت خراب و اجاقت کور علی چلاق. الان می‌ری قصبه و جنازه اینجا ممد رو ببینی، وای علی چلاق...

صدای حزن‌انگیز و دل آزار طبل از قصبه‌ای که بردامنه چسبیده بود بازتاب نور آفتاب بر شیشه پنجره‌هایش دور و حوالی را شکفت آور روشن می‌ساخت به گوش می‌رسید و قلب علی را به درد می‌آورد، باز قادر به خودداری نداد. از نو اشک چشمش را پاک کرده و بدراه افتاد هرچه بداداد می‌بایست جنازه اینجا ممد را می‌دید: راستی علی چلاق، طاقت‌داری مرده اینجا ممد رو ببینی،

تحملش رو داری؟ وقتی جنازه اون رو دیدی غجد^۲ نمی کنی؟ یا اگه کشته نشه،
باشه از خوشحالی دیوونه نمی شی؟ نزدیکی های قصبه که رسید دید عده ای
دهاتی راه افتاده اند و به روستای خود باز می گردند، نزدیکشان شد و پرسید:

— از کجا دارین می آیین، جنازه اینجه ممدرو دیدین؟

یکی از روستائییانی که با تعجب او را، آن مردنیمه برهنه را می نگریستند،

پرسید:

— برای چی می پرسی آقا، توهم می خواهی بری جنازه اون رو ببینی؟ ما
صورتش رو ندیدیم، نه نفر بودن، هر یکیشون رودمر روی پده اسب لخت انداخته
بودن، اونکه جلوتر از همه شون بود، اگه، اینجه ممد باشه، یه آدم لندهوری
بود که دستاش که از اسب آویزون بود داشت به زمین می خورد. پاهاش هم که
از اون ور اسب آویزون بود. اونقد سنگین بود که کمر اسب خم شده بود،
صورتشون رو ندیدیم. می گن که درست وسط پیشونی اینجه ممد، مهر پیغمبره،
همه مون دویدیم مهرش رو ببینیم اما دمر روی اسب انداخته بودنش، نتونستیم
ببینیم. بعدش هم بردنشون ژاندارمری، تف... نتونستیم صورت مبارک قشنگش
رو ببینیم، برادر، تو چرا اینطوری لخت و پتی شدی، راهزنا لختت کردن؟
علی چلاق در حالی که می گفت: نه برادر، نه به سرعت از آنان دور شد.

همنانان دسته دسته قصبه را ترك می گفتند. و علی چلاق از هر گروه دهاتی
که سؤال می کرد همان پاسخ را می شنید. در اطراف قصبه پرسه می زد ولی
با همه اشتیاق و کنجکاوی که داشت قادر از رفتن به داخل قصبه نمی شد. تا زمانی
که آفتاب بالا آمد و داغ شد در اطراف قصبه چرخید و آنگاه خسته و مانده رفت
و به آسیاب آبی که در باغ بزرگی بود پناه برد. آسیابان نیز چون سایر مردم
قصبه از آنچه که بر سر او آمده بود خبر داشت. می دانست که ارباب مرتضی کسی
را که برادر خطابش می کرد و سرو وضعش را می آراست و از فرط محبت داشت
خفدش می کرد با شنیدن خبر کشته شدن اینجه ممد چگونه از خود راند.

آسیابان مردی بود بسیار بلند قامت باریش سپید دراز و صورت کشینه
و چشمانی درشت و مشکلی. در حالی که سرش را تکان می داد و زیر لب حرفهایی
می زد به استقبال علی آمد: شنیدیم که چه به سرت اومد، اهمیت نده، ناراحت
نشو. به سر آدمیزاد خیلی چیزا میاد، چیزای خوب، چیزای بد اصلا به عقلش
نمی زنه... به سر آدمیزاد همه جور فلاکت و همه جور سعادت میاد. علی آقا انسان
باید از آدمیزاد انتظار همه چی رو داشته باشه، خب، از قرار معلوم اینجه ممد،
می خواست تورو هم مثل علی صفا بگ بکشد، تو جم از کوه و کمر فرار کردی
اومدی به ارباب مرتضی پناه بردی، اونم این بلاهارو سرت آورد، که این طور:

باروی اورا گرفت و او را روی صندوق دراز آرد آلودی که نیمکتی را می‌هانت نشانید صبرکن من آسیاب رو نیگرش دارم بعد بشنیم وگپ بزنیم.

رفت، آسیاب را متوقف ساخت و آمد. جز صدای آبی که بر پروانه‌های آسیاب می‌خورد، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

— علی آقا، توهم عجب آدم صاف و ساده‌ای هستی، آدم هم به این افراد پست اعتماد می‌کند و باورشون می‌کند. آدم رو این طور سکه بپول می‌کنن. همه قعبه از کاری که اون در حق تو کرد یکه خوردن و اونم به هر کس که می‌رسه رجز می‌خونه که با علی چلاق اینکارو کردم، اونکارو کردم.

علی در حالی که آه می‌کشید گفت:

— بذار رجز بخونه، بذار رجز بخونه ببینیم آخرش چی میشه، تا کی می‌خواد رجز بخونه...

قره حسن آقای آسیاب‌بان رفت و در کنار او نشست.

— بین علی آقا، فردا صبح می‌رم برات یه کت، یه شلوار، یه پیرهن و یه جفت کفش می‌خرم و می‌ارم، به هر حال کوشگر اندازه اون یکی پای تورو میدونه. درتخی دیوٹ کفشترو بداون سفارش داده بود، من امروز عمر سنارش میدم، فردا تا ظهر کفش رو آماده می‌کند. با چارتا پسرانش کار می‌کنه، اگه بهمیره هم دل منو نمی‌شکند.

علی چلاق دستهای او را گرفت:

— زنده باشی، خیلی ممنون، من چطور می‌تونم از زیر دین این محبت تو بیام بیرون، چطوری می‌تونم اینهمه خوبی رو تلافی بکنم؟

قره حسن آقا گفت:

— به تو می‌گن علی چلاق تلافی می‌کنی، هر وقت که تونستی بکن. نخواستی هم اصلا پولش رو نده. بالاخره تلافی می‌کنی علی چلاق ردیاب.

یک چیز مثل گلوله قد یک مشت آمده بود و راه گلوی علی را گرفت. بون، هر چه می‌کوشید قادر به سخن گفتن نمی‌شد. ناگهان قره حسن به‌د یاد چیزی افتاد و فریاد زد:

— وای اجاقم کور نشه. غذا یادم رفت، داری از گشنگی می‌میری.

بی‌درنگ دوید و دیگ مسین دود گرفته را از روی اجاق برداشت و لبد صندوق دراز گذاشت. دو قرص فطیر تازه هم آورد، یکی از قاشق‌ها را به دست علی داد، در دیگ را برداشت، همین‌که در دیگ را برداشت بوی گوشت شکار و کره، چون مشک پراکنده شد.

پس از آنکه غذا را خوردند، و تمام کردند تازه زبان علی باز شد و گفت:

— حسن آقا تو بدمن بگو ببینم تو جسد اینجده بندرو دیدی؟

— آره دیدم، دیروز صبح وقتی که اونرو از این جاده از روبروم داشتن بی بردن دیدم. اما صورتش روندیدم. اونرو انداختد بودن روی اسبای لخت، گویا درست وسط پیشونی اینجه ممد مهر پیغمبر بود، می گن سروان فاروق زده روی همون. چونکه خدمت علی آقای خودم که شما باشین باید عرض کنم بدجز همونجا جای دیگه‌ی تنش گلوله اثر نمی کرد.

— حسن آقا تو اصلاً ت حال اینجه ممدرو دیدی؟

— اومده بود اینجا. یه شب اومد توی همین اسباب خوابید. نون نمک مرو خورده. عین تو. همینجا که تو نشستی نشسته اما من اونرو ندیدم، حالا چه حکمتی بود نمی دونم.

— یعنی می گی اونو کشتن.

— مگه میشه نکشته باشنش — اربابها چون جشنی گرفتن که بیاوبیین، شادی و شادمانی می کنن، فقط باکشته شدن اینجه ممد که یه همچین بساطی پیش میاد. علی آقا می بخشی... اینجه ممد مگه دشمن تو نبود، جوری دلت میسوزه که انگار پسر مرده.

علی فقط توانست بگوید که او پسر منم... و درپی آن اشک چون باران از چشمانش سرازیر شد.

حسن آسیابان داشت می گفت: گریه نکن گریه نکن قربون چشمای سیاهت برم، آ... خ اینجه ممد... آخ جوونمرد، جوونمردا اینجه ممد، حتی دشمنانت هم گریه می کنن. حتی مصطفی کمال پاشا هم بشنوه بحالت گریه می کنه. کی بخاطر اون جوونمرد گریه نمی کنه؟ کوه های بزرگ توروس نم به حال اون، بحال اون جوون جسور گریه می کنه. گریه نکن برادرم، گریه نکن، تقدیر این طوری بود، اگه اون زنده می موند تورو می کشت، توهم برای همین ده رو، خونه و زندگیت رو، یازده بچها ت رو ول کردی و اومدی افتادی دست آدمای پست، دست اربابا. دست اونو افتادی و بزرگترین توهین رو که تا بحال هیچ بنی بشری ندیده بود دیدی، حالا هم داری به حال دشمنت مثل ابرنیشان گریه می کنی، چرا؟ چونکه یکی از اصیباترین آدمای روی زمین هستی اگه دشمن تو که بخونت تشنه ست جوونمرد باشه براش گریه می کنی. گریه کن برادر، گریه کن، اشکی که برای اینجه ممد بریزی بی اجر نمی نمونه. خوشا بحال کسی که برای اینجه ممد گریه بکنه، به حال جوونمردی که حتی به خونس تشنه بود.

قره حسن آسیابان کلمات آخر را در حالی که بغض راه گلوبش را گرفته بود بر زبان آورد و درپی آن خودنیز به گریستن پرداخت. پس از آنکه هر دو سدوسیر گریه کردند، آسیابان برخاست، آسیاب را به کار انداخت و یک جوال

گندم به‌ناو آسیاب ریخت. آسیاب با سروصدای بسیار کار می‌کرد. اگر هم صحبت می‌کردند به‌آسانی صدای همدیگر را نمی‌شنیدند.

* * *

مستقبلین، سروان فاروق‌بگ و افراد قهرمانش را در یانیق جويز منتظر بودند. همانطوری که علی‌چلاق حدس زده بود آنان راه پائین کناره رودخانه را ترجیح داده بودند. به محض اینکه سیاهی ژاندارمها و سروان فاروق که سوار بر اسب بود و جنازه‌هایی که روی قاطرها انداخته بودند از دور پیدا شد قراولان بر اسبان خویش پریدند و راه قصبه را درپیش گرفتند و برای آنکه هر چه زودتر خبر را به‌ارباب‌ها برسانند اسبها را با سرعتی که بیم سقط شدنشان می‌رفت به‌تاخت واداشتند.

در قصبه همه مغازه‌ها و خانه‌ها پرچم آذین شده بود، در بازار نیز سه‌طاق— نصرت بسته بودند. پایه‌های طاق‌ها با شاخه‌های مورد پوشانیده شده بود و لابلای این شاخه‌های سبز شاداب نیز گل‌های داودی سرخ، زرد و سفید فرو برده بودند. بر بالای هر طاق نیز پرچم‌های بزرگی آویخته بود که تا به زمین می‌رسید. در محل بازار روز نیز کرسی خطابه‌ای گذاشته شده بود که رویش پرچم انداخته بودند. پشت این تریبون می‌بایست نخست قائم‌مقام، پس از او شهردار و درپی آنها معلم، سامی طورقود، سخنرانی می‌کردند. سامی طورقود در هر جشن مشروطیت بر کرسی خطابه می‌رفت و چنان قهرمانانه سخن می‌گفت که دو چشم مردم دو چشمه می‌شد. اگر او نمی‌بود جشن مشروطیت بی‌مزه و بی‌نمک بود.

دختران زیباترین لباسهای خویش را بر تن کرده به‌کوچه‌ها ریخته بودند. از دیشب نیز دهقانان لباس عید بر تن، پشت سر هم از کوه‌ها و دشت به سوی شهر سرازیر شده بودند. در محل بازار روز چهارپنج طبال و سرنا زن مدام می‌نواختند. نوجوانان روستایی نیز آلائی می‌رقصیدند. همه شاد و خوشحال بودند. و بی‌صبرانه در انتظار دیدن جنازه اینجه‌ممد به‌سر می‌بردند. همینکه قاصدها رسیدند قائم‌مقام به‌ارباب‌هایی که در اطرافش بودند گفت: — بالاخره آقایون دیگه دارن میان، باید با فاصله زیادی از قصبه از اونا استقبال کنیم. قائم‌مقام سموکینگ تروتزه‌ایرا که فقط در جشن مشروطیت سال قبل پوشیده بود بر تن داشت، دستکشهای سفیدش را در دست داشت و کلاه فوترش را در دست چپ گرفته بود.

اطاق‌دار گفت:

۴. ماشین حمزه دایی دم در منتظر شماست.
 قائم مقام امروز سخت تلمیف و نکند سنج شده بود. بدلموری که حتی از
 اطاق دار تشکر کرد.

قائم مقام درپیش، ملا دوران افندی در دنبال او و زولخوی محضردار پشت
 سر آنها از در ساختمان حکومتی بیرون آمدند. و با همان سلسله در اقب نیز سوار
 ماشین حمزه دایی شدند. ارباب مرتضی سوار براسبی قوی هیکل که خون
 خالص انگلیسی در رگهایش جریان داشت در محل بازار منتظر آنان بود.
 امروز دیگر گونه لباس پوشیده بود. یک جفت چکمه زرد چین دار براق بپا
 کرده بود که مهمیزهای مطلقا داشت. یک شلوار گالیفته سواری برپای داشت
 با کمربند سبز بسیار گرانبیعت، یک کت راه راه سردهای بایک پوشت سبز سبز
 پوشیده بود و کراواتی نیز هم رنگ پوشت بسته بود... کلاه پوست سیاه و براق
 از پوست آسترگان بر سر نهاده بود. این کلاه را از روسیه برایش آورده بودند.
 طرف کلاه پوستی شش راکج نهاده بود. قمچی دستطلای کنده کاری شده اش
 را بردست راست گرفتند روی زانو تکیه داده بود. بادیست چپش زانویش را
 گرفته بود... وی با این شکل و شمایل بر روی اسب حالت عقابی را داشت که
 بعد ربودن شکارش را دارد. کوچکترین تکانی نمی خورد و هیچیک از خطوط
 چهره اش نیز اندک جنبشی نداشت. حتی شاید پلک نیز برهم نمی زد.

اتومبیل قائم مقام درپیش، پشت سر اتومبیل، ارباب مرتضی، پشت سر او
 افراد نیروهای غیر نظامی قصبه که در جشن مشروطیت سوار اسب می شدند در
 حرکت بودند. در دست هریک پرچمی بود، پشت سر آنها نیز طبالها بودند که
 پشاپیش طبالان جوانان آلالی چی ده حرکت می کردند و بالاخره پشت سر آنها
 نیز جمعی از مردم زن و مرد، پیرو جوان و بروبچه پیش می رفتند.

یک ساعت طول کشید تا این جمع انبوه که سروتهش پیدا نبود توانست
 از قصبه خارج شود. نزدیک ظهر نزدیک آسیاب ایستادند و منتظر ماندند، در
 همان لحظه سروان فاروق ازخم جاده پدیدار شد، سیخ و عصا قورت داده
 براسب نشسته بود، آفتاب که بر گل کمر، کمربند نظامی پیش می افتاد چون
 صاعقا می درخشید. پشت سر او یابوهای لخت و جنازه هایی که بر روی یابوها
 ازکنده شده بود و دهقانان چارق به پای که دهند بابرهارا می کشیدند می آمدند
 و به دنبال آنها هم ژاندارمها حرکت می کردند. همینکه سروان به جمعیت نزدیک
 شد از انبوه مردم چنان صدای زنده بادی برخاست که گویی آسمان غریب:
 زنده باد سروان فاروق. زنده باد ژاندارمهای قهرمان سروان فاروق. زنده باد

۵. نوعی شلاق سواری که از چوب حراملی شده که به انتهای آن و قطعه بارسته
 باریک چرم وصل شده است.

جمهوری ترکیه. مرگ بر اینجه‌ممد...

معلم سامی طورقود که پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد قبلاً ضمن یک ساعت سروکله زدن بدانان آذوخته بود که چه بکنند و چه باید بگویند. چون دستش را بلند می‌کرد و فریاد می‌کشید جمعیت نیز فریاد می‌کشیدند و آنگاه که دستش را پائین می‌آورد سکوت می‌کرد جمعیت نیز ساکت می‌شدند. سامی طورقود عرق‌ریزان و جان‌برکف، رگهای کردن متورم، هم فریاد می‌کشید و هم جمعیت را وادار به فریاد می‌کرد. همینکه سروان و جنازه‌های یله شده بر پشت اسبان لخت، نزدیک قائم‌مقام رسیدند، ایستادند. تاسروان از اسب به‌زیر آمد، ناگهان صدای طبل و سرنا و فریاد جمعیت برید. پنداری که صداها را با چاقو بریدند سروان فاروق رفت و در برابر قائم‌مقام ایستاد و سلام‌نظامی داد. قائم‌مقام رفت و او را بغل کرد سه‌بار بر پیشانی‌اش بوسه زد و آنگاه زیر بازویش را گرفت و بدسوی اتومبیل برد. در اتومبیل کنار هم نشستند. حمزه دایی پا گذاشت روی گاز. اتومبیل در پیش و دیگران به دنبال آرام، آرام‌بین کف. زدن‌ها و صدای زنده‌باد وارد قصبه شدند و یگراست به ساختمان شهرداری رفتند. در داخل قصبه بر سر راهشان قربانی‌ها کردند. سدورزا، یازده کسوفند و سد بز... سدورزا ارباب مرتضی داده بود. تعدادی از کسوفندها را تاشکن خلیل و تعدادی راهم ملادوران افندی قربانی کرده بودند.

جنازه‌های رها شده بر یابوهای لخت را - یابوی حامل جنازه اینجه‌ممد پیشاپیش بود- در کوجه‌ها گردانیدند و سرانجام بد محل بازار بردند: ژاندارنها دور مرده‌ها حلقه زده بودند و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند. نخست قائم‌مقام پشت تریبون رفت و چنین آغاز سخن کرد:

این یک پیروزی عظیمی است، اینجه‌ممد سر کرده راهزنان و هشت‌نفر از افرادش توسط سروان فاروق نابود شدند. و بدین ترتیب دولت ما از یک فتنه رهایی یافت. و اینک شما سرانجام کسانی را که علیه دولت ما و ملت ما قیام می‌کنند... به‌رای‌العین می‌بینید (در حالی که به‌سوی جنازه‌هایی که روی یابو-های لاغر و مردنی انداخته بودند و دست‌ها و گردنشان رو به‌سوی زمین وارفته بود اشاره می‌کرد) آری اینست و چنین است سرنوشتشان

قائم‌مقام باز هم سخنان بسیار دیگری بر زبان آورد و اغزود که: اینک که پایان کار اینجه‌ممد چنین شد سرنوشت همه راهزنانی که در کوه و کمرند نیز این چنین خواهد بود. آنگاه سینه پیش داده و کلاه فوتر بردست از مردم خدا حافظی کرد و از تریبون پائین آمد. پس از او هم شهردار پشت تریبون رفت و با صدایی رسا چنین سخن آغاز کرد:

۱... ای ملت محترم ترک...

در آغاز سخن مدام گردن می‌کشید و دهن و من می‌کرد و از حرفهایش چیزی فهمیده نمی‌شد. پس از آنکه چندبار از زیر، باچه شلوارش را کشیدند، طرف به‌خود آمد و برهیجان خود غالب شد و آرام آرام و شمرده بدسخن گفتن پرداخت و گفت:

تاکنون هرگز کسی نتوانسته این وطن را آلت دست خود قرار دهد و پس از این نیز این چنین خواهد بود. اینست سرانجام راهزنانی چون اینجندمد که قصد تجاوز به حریم عصمت ملتمان را دارند. پس از سلجوقیان این ملت، راهزنان بسیاری به‌خود دید ولی سرانجام همه شورشیان چنین بود. این دشمنان وطن و دین همواره در برابر خود با سدسکندری چون سروان فاروق‌ها این فرزندان خلف وطن روبرو بوده‌اند. آری سروان فاروق بگ قهرمان هر زمان سینه پولادینش را سپر این جانوران درنده کرده‌است و آنان را به این سرنوشت دچار ساخته است و لاشه آنان را چون جوالی تهی بر پشت اسبان گر که زخم وزیلی دارن انداخته است. برای سروان فاروق بگ درجه سرگردی تصویب شده است که بزودی ابلاغ خواهد شد. چراکه ایشان وطن را از مصائب نجات داده‌اند و در آینده نیز نجات خواهند داد.

شهردار خاموش شد، سینه‌ای صاف کرد، آبی را که بر روی تریبون بود برداشت و قلب‌قلب تا آخر نوشید، بازوانش را چندبار گشود و بست و چشمان شاهین‌وارش را بر روی جمعیتی که سراسر میدان را انباشته بودند بدگردش درآورد بعد با ابروان گره خورده و چین‌برچین ادامه داد:

بله، و هزار مرتبه هم بله. زنده‌باد مادرانی که قهرمانانی چون سروان فاروق را زاده‌اند و تحویل وطن داده‌اند. هزاربار زنده‌باد.

باز خاموش شد و چشمانش را بر روی جمعیت به‌گردش درآورد. سروان فاروق خجول و سربه‌زیر افکنده چوب تعلیمی‌یش را آهسته آهسته برچکمه‌هایش می‌نواخت:

حالا همه باهم، وقتی من شروع کردم، همه باهم... هزاربار زنده و پاینده باد مادرانی که قهرمانی چون سروان فاروق بگ و مردان شجاع و جسور فداکاری چون او زاده‌اند و در دامن خود پرورش داده‌اند حالا همه باهم... جمعیت هم‌آوا فریاد کشید: هزاربار زنده‌باد.

مرگ بر اینجهمدها که از نعم و نعمات این وطن بهره‌مند شده‌اند ولی فرزندان شایسته این کشور را خنجر می‌زنند و چشمانشان را از حدقه درمی‌آورند و آنها را می‌کشند.

مرده‌باد.

لعنت‌باد.

لعنت باد.

شهردار پس از آنکه سدبار دیگر جمعیت را وادار به فرستادن لعنت کرد نفس‌نفس زنان تریبون را ترك گفت. به محض باین آمدن اوسامی طور قود که کاسه صبرش لبریز شده بود. پرید پشت تریبون لحظاتی خاموش پشت تریبون ماند. آنگاه به چپ و راست و پشت سر نگریست و جمعیت را از نظر گذراند. صدایی از کسی بر نمی‌خاست. تنها یابوهای حامل جنازه مدام دم خود را حرکت می‌دادند و مگسها را از خود می‌رانند. صدایی در فضا طنین افکند: نژاد ما... که همه را عمیقا هیجان زده کرد: نژاد قهرمانان، نژاد برتر و برتر از همه ما، شجاعان ما و کشورمان که مهد شجاعان است...

خون خالص ما که چون آب چشمه پاک است. رگ حیاتی ما برترین رگ؛ نژاد ما که از آسیای میانه با چادرهای موئین^۱ خود بداینجا آمدند. در سراسر جهان خونشان پاشیده شد و هرچادر موئین را به قصری رفیع^۲ مبدل ساختند. نسل و نژاد ما نسلی است که پرچم انسانیت را برافراشت. اگر ما نبودیم، اگر ما نبودیم...

دست‌هایش را به سرعت حرکت می‌داد خم می‌شد، راست می‌شد، به چپ و راست می‌چرخید و پشت تریبون چاک خودش را می‌درید. مثل لبو سرخ شده بود. خیس عرق هم بود. صدایش نیز رفته رفته اوج می‌گرفت گویی که با جمع سخن نمی‌گفت بلکه مخاطبش، کوه آلوداگی است که در آن دوردست‌ها بود. اگر ما نبودیم، جهان از نورواز شجاعت محروم می‌ماند. این نسل باشکوه ما بود که مردم دنیا را آدم کرد... اگر ما نبودیم دنیا بلج می‌ماند... نسل ما بود که از آسیای میانه تا این آسیا صولت و سطوت خود را گسترده... ما اسم خویش را در تاریخ با حروف طلایی ثبت کردیم. ما ستارگان و ماه رادر آسمان و سخره‌ها حك کردیم^۳ تیری که از فراز کوه تازی رها کردیم سینه کوهستان آلب را سوراخ کرد و از آن طرفش گذشت، یلان آهنین^۴ مع هدیه کره زمین کردیم. کره زمین را چون شیران ژیان، در حالی که یال باشکوه خویش را به دست باد سپرده و به اهتزاز درآورده بودیم زیر پا نهادیم، و هر که را سد راهمان شد درهم شکستیم و آنکه را که به ما پناه آورد سر مویی نیاز زدیم سراسر جهان را از مشرق تا مغرب فتح کردیم. نشان ما، ستاره برپیشانی بایبرهای

۶. اشاره به اوبه‌ها که چادرشان از پشم بز بافته می‌شد و در برابر رطوبت و باران و غیره غیر قابل نفوذ بودند.

۷. اشاره به «غازی عثمان» و همراهش که بعدها از صورت عشیره در آمدند و امپراطوری عثمانی را تشکیل دادند.

۸. اشاره به نقش پرچم ترکیه که ستاره است. ۴.

پولادین پوست جهان را زیر پا گذاشتیم. آری رفته. شما از یک چنین نسلی هستید. چگونه امکان پذیر است که از یک چنین نسل و نژادی کفره‌هایی چون اینجده‌ممد کافر به وجود بیاید؟ اگر هم به وجود بیاید این سگهائی که خون ناخالص در رگهایشان جاری است به این حال و روز دچار می‌شوند... بنگرید آنانرا که اینک بدپشت یا بوهای گرچگونه بی‌روح مجروح افتاده‌اند. و ببینید که چگونه کله آویزان‌شان و گردن و دستهای دراز شده‌شان نزدیک است بر خاک سائیده شود. بزمین گرم بخورند، لش‌های لش‌زاده. آنان هر که می‌خواهند، باشند. و خونشان به‌هر میزان که ناخالص است بگذار باشد، توان مقابله با این وطن را ندارند. بگذار آنان هر چه که می‌توانند فرزندان پاکیزه خون این وطن را که از آسیای میانه بی‌آنکه خونشان آلوده و ناخالص شود به این سرزمین آورند بکشند، آنان که تمام شدنی نیستند، اگر یک علی‌صفا بگ را بکشند خون اصیل‌مان هزار علی‌صفا بگ، ده‌هزار، صد صد میلیون علی‌صفا بگ پرورش خواهد داد. ما، ما، ما پایداری‌هایست این حکومت را استحکام بخشیدیم. ما همین دیروز بود که دشمنان خیانت پیشه خود را که چون اینجده‌ممد قصد دست بازی به حریم عصمت‌مان داشتند در آتش خون خود که تا ابدیت خاموش شدنی نیست غرق ساختیم. و تا فردای قیامت نیز غرق خواهیم ساخت. امروز، ما توده‌هایی بی‌طبقه و فاقد امتیاز طبقاتی هستیم. ماکفاری را که چون اینجده‌ممد قصد از بین بردن این برابری و مساوات را دارند در خون خود و عرق پیدانی خود غرق خواهیم کرد...

ناگهان سخنش را برید، چشم تنگ کرد و لحظاتی جمعیت را نگرست، پشت تریبون هیات شیریال سیخ شده آماده غرش در قفس را یافته بود، دستها را آرام آرام گشود و سپس آنها را به آسمان بلند کرد و نعره کشید:

— یعنی وطن نمی‌میرد، این وطن نمی‌میرد، نمی‌میرد... و حتی اگر بمیرد، اگر بمیرد، اگر بمیرد... پشت جهان قادر به حمل این تابوت عظیم، عظیم، عظیم... نخواهد شد. نخواهد شد. نخواهد شد.

وی هنگام برزبان آوردن این کلمات به نوبت قائم‌مقام، ارباب مرتضی و سروان رامی‌نگرست. و در حالی که بازوانش را گشوده بود چون پرنده‌ای از پشت تریبون دو متر جلوتر پرید و روبروی قائم‌مقام بر زمین افتاد، در برابر او خبرنگار ایستاد و آنگاه تعظیم کرد.

قائم‌مقام گفت:

— آقای سامی طور قودبگ از صمیم دل بدتو تبریک می‌گویم، من حتی در

آنکارا نیز خطیبی مثل شما ندیده بودم شکر خدا که حتی صبحی بگ و عمر نجاتی — پاشا نیز از نظر قدرت سخنرانی لیاقت ندارند بد دست تو آب بریزند. کسان دیگری هم که حضور داشتند با سخنانی از این قبیل او را تبریک گفتند. ولی هنگامی که ارباب مرتضی خم شد و سخنانی در گوش او گفت نیش خطیب بزرگوار باز شد.

اندکی پس از رفتن بزرگان، ژاندارمها نیز جنازه‌های یله بریا بوها را محاصره کرده با خود به ژاندارمری بردند. راهزنان را از پشت یابوها برداشته پای دیوار پاسگاه کنار هم ردیف کردند. اولین جنازه، جنازه سربرهنه اینجه‌ممد بود که پشتش را کاملاً به دیوار تکیه داده بودند. اما سایر راهزنان، آنان را نیز نشانده بودند. پشتشان را به دیوار تکیه داده پاهایشان را درست چون اینجه‌ممد روی زمین دراز کرده بودند. سرهم‌شان نیز به یکسو بر روی شانه خمیده بود. ژاندارمها تفنگ راهزنان را نیز در بغلشان جای دادند. قطار فشنگشان همچنان دست نخورده مانده بود، تعدادی قطار فشنگ، خود را به کمر بسته بودند و عده‌ای نیز ضربدر انداخته بودند. چند نفرشان دوربین، تعدادی قمه و چند تایی هم طپانچه با خود داشتند. یک بمب دستی بزرگ نیز جلو راهزن کله بدچشم می‌خورد. تفنگش نیز در کنارش بود...

فرماندهی ژاندارمری قصبه یک ساختمان قدیمی بسیار وسیعی بود که بایک دیوار سنگی با ارتفاع یک متر احاطه می‌شد، ساختمان یک اشکوبه زندان هم در داخل این حیاط وسیع جای داشت. در این حیاط سه سنگ مرمر بزرگ قدیمی حجاری شده نیز خودنمایی می‌کرد. خیلی سال پیش یک سروان عثمانی، علاقمند به آثار باستانی این آثار را با ارباب از محلی نزدیک قلعه آناوارزا آورده بود. روی یکی از آن سنگها بر رویه مشرف به خیابان تصویر زن بسیار زیبایی که دماغ کشیده داشت نقش بسته بود. دو سنگ دیگر با تصاویر برگهای انگور، سرگوسفندان و گل‌های پنج‌پر شبیه بهم زینت می‌یافتند.

سراسر خیابان را جمعیت انبوهی پر کرده بود مردم از فراز دیوار جنازه راهزنان را که کنار دیوار ردیف شده بودند، تماشا می‌کردند سرشان بر روی شانه خمیده بود. رحمی عینکی تنها عکاس قصبه که بی‌درنگ دوربین خود را آورده بود با کسب اجازه از سروان در داخل پاسگاه از جنازه راهزنان عکس می‌گرفت. ضمن عکس برداری سعی داشت سر راهزنان را بر دیوار صاف و راست نگه دارد ولی با تمام کوششی که می‌کرد موفق به اینکار نمی‌شد. سرانجام از سروان درخواست کرد تا یکی از ژاندارمها برای راست نگه داشتن سر جنازه‌ها با وی کمک کند، سروان نیز به کرتیش‌علی دستور داد. موسی چاووش از اهالی ده وای‌وای که از آغاز تا پایان شاهد ماجرا

بود بفکرش رسید که برود و مردم ده رانیز از ماجرا آگاه سازد. پس از آنکه از بین جمعیت یکبار دیگر جنازه‌ها را کددرکنارهم برپای دیوار ردیف شده بودند نگریست بهراه افتاد. او کسی را که اینجدهمماش می گفتند هم در محل بازار وهم درژاندارمری بخوبی از نزدیک دیده بود. اصلا وابدا نتوانست. بود شباهتی بین این مرد واینجهممد بیابد. اما هنگامی که چند لحظه پیش از بالای دیوار حیاط داشت جنازه‌ها را می نگریست توجه شد که نفر سوم از سمت راست شبیه اینجه ممد است. اندیشید که: پس ژاندارما آن لندهوررو با اینجه ممد يك وجبی عوضی گرفته‌اند، شایدهم اشتباه از خود او بوده، آنها مردی را که به اینجه ممد شباهت داشت نشان داده بودند و او تصور کرده بود که منظورشان آن مرد لندهور است.

هنگام غروب خورشید وارد ده شد، ده در سکوت محض بود، نه صدای میا و گربه‌ای و نه صدای عوعو سگی وند آوای پرندانی. یگراست رفت به‌خانه کدخدا سیفعلی گردن دراز و خبر فاجعه را به او داد.

— عموسیفعلی، شنیدی چه به سرمون اومد، امروز جنازه اینجه ممدرو از کوهستون آوردن. سیفعلی گردن دراز در حالی که گردنش را دراز می کرد گفت:

— س و و و و س، ساکت موسلی چاووش، ساکت کد اجاقمان کورشده، ساکت کد قوجا عثمان نمی دونه، اگد بشنوه میمیره. سیران هم خبر نداره، غیراونا همه اهل ده می دونن. روی ده گرد عزا نشسته... ساکت پسر م ساکت. اگد قوجا عثمان بشنوه میمیره. ولی چه جوری ممکنه نذاریم این خبر به گوش برسه؟ سیران هم پریشون می شه، جوونه، سالمه...
موسلی چاووش پاسخ داد:

— غیر ممکنه، عموعثمان خواه ناخواه یه روز دوضوح رو می فهمه.
— می فهمه و همینکه فهمید میمیره، قبض روح میشه. وای عموقوجا عثمان، وای وای. آخر عاقبتش می بایست این طوری می شد. می بایست این بلاها سرش میومد، اونکه مثل کوه بود، خدا یه همچی بدبختی رونصیب دشمن هم نکنه. .
آن شب، کدخدا سیفعلی گردن دراز و موسلی چاووش نخفتند و تا صبح گپ زدند.

وده ساکت و خاموش بود. صبح شد، روز فرارسید، دشت نیز غرق سکوت بود، سکوتی عمیق و پرطنین. پنداری که همد جانداران دشت وده را خواب مرگ فرا گرفته بود.

چنان سکوتی که پنداری اگر در دل خاک دانندای بشکافد صدایش را خواهی شنید.

دو ساعتی به‌ظاهر مانده بود که موسلی چاووش. از درخانه سیفعلی بیرون آمد و یکی دو گام برنداشت و بی‌درنگ بد عقب بازگشت، در کوچ‌های ده جاننداری به چشم نمی‌خورد، وی از این سکوت ترسیده بود.

باز روبروی هم نشستند، خسته بودند. تا حق صبح حرف زده بودند، دست هر کدام چوب بلندی بود و با آن خاکستر اجاقی را که روبرویشان بود بهم می‌زدند. با جیغ بلندی که این سکوت غلیظ را از هم دریدیکه خوردند و از جای پریدند و بپا خاستند. جیغ آن‌چنان بلند و چون تیغ سلمانی آنچنان تیز بود که گوئی آسمان را بدو نیم کرد و خاموش شد. سیفعلی گفت:

— ای‌وای موسلی چاووش، این جیغ سیران بود، حالا دیگه قوجا عثمان موضوع رو می‌فهمه باید فردا پس فردا یه جنازه دیگه ور داریم. یالاہ بریم خونه سیران.

سیران درپای دیوارخانه‌اش چمباتمه زده و مچاله با چشمان بسته و بی‌هیچ حرکت چون جسم بیجان بی‌جای مانده بود. چون سنگی بی‌حرکت بود. هر کسی که بد قصد خانه سیران می‌آمد چون او را به این حال می‌دید قادر به گفتن کلامی نمی‌شد، مچاله می‌شد و در گوشه‌ای می‌نشست. همه چشمانشان رابه او دوخته بودند و صمیمانه با وی همدردی می‌کردند. جمعیت دم درخانه سیران رفته رفته 'نبوه‌تر می‌شد و باز آن سکوت غلیظ همچنان ادامه داشت. جو کشنده‌ای در فضا موج می‌زد. تا نزدیکی‌های ظهر همد ساکنین دهات بالا و پائین آمدند و دم درخانه سیران چمباتمه زدند. تنها قوجا عثمان ونه قمر در میان جمعیت پیدایشان نبود. همنیز منتظر آنان بودند. این فضای سنگین بیش از این قابل دوام نبود. چیزی بود بالاتر از مرگ و شکنجه.

سایه ابرسفیدی که از آسمان ده گذشت روی جمعیت افتاد و رد شد. از درخت جنازه بالاسرشان چند پرنده بریدم‌جنون روبرویی پریدند و درست در این لحظه نیز خنده‌ای سرشار از شادی در فضا طنین انداخت. دهقانان همینکه سر برگردانیدند قوجا عثمان را دیدند که زیباترین لباسهایش را برتن کرده، زنجیر نقره‌ای ساعتش را از جیب آویخته، هفت تیر دسته نقره قلمکاری را به کمر بسته جورابهای منقش ساقه‌بلند راتا زانو کشیده و کفشهایش را برق انداخته همراه ننه قمر می‌آید، ننه قمر باز لباسهای عیدانه‌اش را برتن کرده بود و حالت زرین را بر پرده بینی داشت.

صدای قوجا عثمان طنین افکند:

— تورو خدا اینارو باشین، اینارو، چرا اونطوری منا، سنگ قبر افتادین و هوندین؟، کدخدای گردن‌دراز من فکر می‌کردم تو مرد عاقلی هستی، تف نه عقل و شعورت.

نزد سیران رفت، پس از آنکه اندکی بالای سراو ماند بالحنی خشن و آمرانه گفت:

— دختر پاشو و ایستا، زنیکه احمق واسدچی اونلوری مثل آدمای عزادار نشستی کز کردی؟ توهم عقلت رو دادی دست این دهاتی‌های احمق و اون سیفعلی بی‌عقل؟ پاشو. والا میندازمت زیرلقد.

کی میتونه شاهینمرو ایجه‌مدمرو، پسرمر و بکشه؟ مگه نمی‌دونی سالی چندبار مردم قصبه واربابا شیربچه‌مرو می‌کشن؟ مگه این اولین باره کددارین خبر مرگ اونو میشنوبین؟

به‌قهقه می‌خندید و دربین دهقانان کد چمباتمه زده بودند قدم می‌زد، سربرشان می‌گذاشت و تفریح می‌کرد:

— هاه... ا ه ها. نمک بز نیم سروان فاروق بو نیفتد، اون می‌خواست شاهینمرو با گلوله بزنه آره؟ هاه هاه‌ها. ها، معلوم نیست چه کسی رو کدوم راهزن فلک‌زده رو جای اینجه‌ممد زده و حالاهم فاروق افندی بز دل داره پز میده.

آنگاه سر جای خویش ایستاد و پایش را به‌شدت بر زمین کوبید:

— احمقا، دیوندها بجای اینکه این طوری عزا بگیرین و خونتون یخ بینده و مثل سنگ قبر بیفتین، یدگوشد، خوب بودیکی تون می‌رفت دم در فرماندهی ژاندارمری و جنازه راهزنارو می‌دید که آیدوراز جونش: توه... توه... تو...، زبونم لال جنازه شاهینم توشون هست یانه... غیر از اهل این محل کی اون رو دیده و می‌شناسه، کی، کی، کی... برای آدم زنده که ختم نمی‌گیرن، یالا بلند شین.

لحن صدایش چنان آمرانه بود که همه به‌پا حاستند. در همین بین سیران نیز به‌پا خاسته بود و به‌سوی قصبه می‌دوید.

قوجاعثمان در حالی که پشت سر اولبخند می‌زد گفت:

— ولش کنین بره جنده تازه عقلش سر جایش اومده، حالا میره و می‌فهمد. و آنگاه از بازوی تندقر گرفت و در حالی که او را باخود می‌کشانید گفت:

— یالا زود بریم خوند که من یه شکمی از عزا در بیارم.

پس از این ماجرا بود که یخ دهقانان آب شد و بایکدیگر به‌گفتگو پرداختند. سیران از میان سیاه خاها و نیزارها می‌گذشت به‌گودالهای کوچکی بی‌افتاد، و از میان کشتزارهای درو شده زرد طلایی می‌دوید، در پی کوتاه‌ترین راه به قصبه بود بی‌توجه به دره و تپه و جوی و بی‌آنکد چیزی را ببیند می‌رفت. حتی نفهمید که کی و چگونه بدروودخانه‌ای کد از روبروی قصبه می‌گذشت رسیده است. حتی متوجه نبود که دست‌وپای و حتی سررتش خراشیده و خون -

آلود شده است بارسیدن به کناره آب جاری پس از لحظه‌ای ایستادن بر زمین نشست. کفشهایش را از پای درآورد و بردست گرفت. وقتی قد راست کرد لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس به آب زد و از کناره مقابل گذشت. و در لحظاتی که در آنجا سرگرم پوشیدن کفشهایش بود با خود اندیشید: اگر اندکی بعد با جنازه اینجه‌ممد روبروشوم چه خواهم کرد؟ چندگامی به سوی ده برداشت. رنپاهای خود را برشزار دید. زنبور سیاهی که شبیه فرفره بود در حالی که دیوانه‌وار وزوز می‌کرد و چرخ می‌زد و صفیرزان با صدایی چون صدای هواپیما از یک گل کبود فلفل وحشی برگل دیگر دررفت و برگشت بود. یک پروانه آبی درشت به بزرگی یک گنجشک که خالای نارنجی داشت برفراز یک بوته پراسه^{۱۰} آرام آرام بال می‌زد. مورچه‌های ررد طلایی از ساقه نی که برگهایش به زردی گرائیده بود و انتهایش برفک زده بود به سوی برفک‌ها بالا می‌رفتند. عنکبوت درشت زرد رنگی در گوشه تازی که به پنهان یک متر از یک بوته سیاه‌خار به بوته دیگر تنیده به انتظار صیدش در کمین نشسته بود. در تارش مگسی نبود، شاید تازه تارش را تنیده بود. شاید هم آنچه را که به توره می‌افتاد بی‌درنگ می‌خورد. سیران همانجا ایستاد و مدتی توقف کرد، مگسی در دام افتاده بود، مگس سفیدرنگ کوچکی، عنکبوت زرد و درشت وحشی، صاعقه‌آسا از کنج تار درآمده و به روی مگس پرید. پریدنش و بازگشتش بر جای نخستین به‌آنی صورت گرفت. مگس کوچک ناپدید شده بود... آهسته آهسته، به راه افتاد. جعل^{۱۱}ها گلوله‌هایی را که در پیش داشتند در میان گرد و خاک به سوی سرالایی می‌راندند. پس از گذشتن از آنها با پرنده کوچک بسیار زردی که سرابی رنگ داشت روبروشد، پرنده پس از آنکه سه‌بار چرخ زد - بد نظر می‌رسید که دورسر او چرخ می‌زند - گذاشت و رفت، در گوشه‌های سیران طنین صدای ظریف بال مانده بود. پرنده پیشاپیش او پرواز می‌کرد، بر روی خاری می‌نشست و بانزدیک شدن او، می‌پرید. باز می‌پرید و بر بوته‌ای که کمی جلوتر بود می‌نشست، از دور گردباد بسیار بلندی می‌آمد، گرد و خاک کنان و چرخان و گردافشان... پرنده لحظاتی در میان گردو خاک فرو ماند. سیران او را دید و آنی هم از نظر گم کرد اندکی بعد گردباد آمد و اورانیز در خود فروبرد و به سوی قصبه حرکت کرد. و در کنار رودخانه فروکش کرد. سیران که پرنده را نمی‌دید چیزی چون تلخی، چیزی تلخ و دردناک و دل-شکاف چون زهر بردلش نشست. اما لحظاتی بعد پرنده آمد و درست در مقابلش

۱۰. دم گاو، دم شیر که به ترفرنگی زمینی معروف است. معادل فارسی‌اش را نیافتیم.

۱۱. سرگین غلطان.

درحالی که با ظرافت بال می‌زد پریدن آغاز کرد.

سیران دوباره به‌سوی قصبه بازگشت، اگر اینجه‌ممد را کشته باشند مگر جسد او را امروز نشد فردا، فردا نشد پس فردا نخواهد دید؟ لحظاتی بعد در حاشیه رودخانه نشسته بود و داشت کفشهای خود را می‌کند. بپا خاست و به ساحل مقابل گذشت. پرنده نیز به همراه او پرواز می‌کرد. در آن روبرو اندکی ایستاد. و برجای ماند و باز به‌همراه پرنده به‌عقب‌برگشت. باز يك لحظه ایستاد و دوباره برگشت.

آنروز کسانی که از آنجا می‌گذشتند زن باریک اندام، بلند قد سوخته چهرهٔ سیه‌چشمی را دیدند که به‌همراه پرنده کوچولویی که سرآبی رنگی داشت تا به‌خاک نشستن خورشید بی‌توقفی از این سوی رودخانه به آن سوی واز آن سوی به این سوی در رفت‌وآمد بودند، می‌دیدند و شگفت‌زده می‌شدند ولی نمی‌توانستند به‌چیزی تعبیرش کنند.

هنگامی که خورشید آب‌ها را رنگ سرخ می‌زد سیران ناگهان عکس چهره‌اش را که برآب افتاده بود، دید و آن پرنده نیز دريك وجبی قسمت‌راست سرش در حالی که با بالهای کوچولویی پرمی‌زد در پرواز بود. از پرنده زرد کوچولوئی که نزدیکش بود پرسید: اگه اونو کشته باشن جنازه‌شو می‌بینم مگه نه پرنده کوچولو؟ پرنده بالهایش را به‌صدا درآورد.

به‌سوی قصبه دویدن آغاز کردند. سیران محل بنای فرماندهی ژاندارمری رامی‌دانست، بی‌آنکه در کوچه‌ها وقت بگذرانند خود را به آنجا رسانید. در این سوی دیوار فرماندهی جمعیت چندانی نبود، يك عده كودك، حدود سی‌چهل زن با روسری‌های سفید و هفت هشت مرد آنجا ردیف شده بودند و باچشمان اندوهگین جنازه راه‌زنان را که پای دیوار پاسگاه پشتشان به‌دیوار بود می‌نگریستند و هیچ نیز نمی‌گفتند. همه به‌ت‌زده بودند و چشمانشان را از مرده‌ها بر نمی‌گرفتند. سیران نیز آمدودم در حیاط ایستاد. پرنده رفت و روی یکی از آن مرمرهای عتیقه نشست و به جيك جيك پرداخت. بوی عفونت‌نعمش که تامغز استخوان بینی نفوذ می‌کرد، فضا را فرا گرفته بود، همه قصبه از سنگ و خاک و ساکنینش بو گرفته بودند.

سیران به‌هیچ‌روی قادر نبود از جای بجنید، چشمانش را سخت گشوده بود و می‌کوشید از نقطه‌ای که ایستاده است جسد اینجه‌ممد را شناسایی بکند. و جرات اینکه برود واز نزدیک جنازه‌ها را ببیند در خود نمی‌دید. زمان سپری می‌شد، پرنده زردی که برسنگ نشسته بود، بره‌ی‌خاست، می‌نشست. صدا سر می‌داد و سیران به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست از جای خود حرکت کند. پرنده باز آمد و دور سرش چرخیدن آغازید. آنچنان نزدیک که نزدیک بود بالهایش را برگوش

ودماغ او بزند.

پرنده رفت و باز برسنگ مرمر نشست، به جيك می‌زد و نه بال و پر می‌گشود بالای سرزنی که برسنگ حجاری شده بود، منتظرانه نشسته بود. سرانجام سیران آرام آرام باقامتی راست و چهره‌ای درهم کشیده از درحیاط به‌درون خزید و به‌سوی جنازه‌ها راه افتاد. از کنار سنگی که پرنده بر آن نشسته بود گذشت، سر حجاری شده زن را برسنگ دید. تصویر زن باشکل خودش مو نمی‌زد، دماغش چون بینی او راست بود و چاه زنخندان داشت. با نزدیک شدن به جنازه‌ها ایستاد. ژاندارم نگهبان قصد داشت به او بگوید که: اینجا چکار داری، قدغن است. اما با دیدن چهره سیران کلمات در دهانش زندانی شد، سخنی نگفت و بر سر جای خود ایستاد. اندکی دیگر نزدیک‌تر شد. پس از آنکه، به سرعت جنازه‌ها را از نظر گذرانید چهره‌اش از نور شادی روشن شد، لبخند زدن آغاز کرد. خوشحالی او به ژاندارمی که آنجا ایستاده بود سرایت کرد و او نیز با وی لبخند زد.

سیران هنگامی که جنازه‌ها را ترك می‌کرد شرمنده از لبخند خویش لبخندی از سرشرم می‌زد. کودکانی که بالای دیوار ردیف نشسته بودند با دیدن چهره شرمگینش به او لبخند زدند، زنان و مردان سالمند نیز... یکی از زنان پرسید:

— خواهر جان، خواهر جان، مال تو، توی او نا نبود، خیلی بو گرفتن. سیران چشمان درشت و سیاه خود را که در میان شعله‌های شادی گر گرفته بود با محبت به‌سوی او گردانید و گفت:

— نه‌خاله، قربونت برم، مال من توی او نا نیست، خدا رو شکر که نیست، خیلی هم بوافتادن.

زانوان لرزانش سنگینی بارتنه‌اش را تحمل نکرد، همانجا بر زمین نشست و اشك شوق باریدن آغاز کرد. زنان به‌دورش حلقه زدند، می‌گفتند:

— گریه نکن دخترم، گریه نکن، جای اینکه به‌عزای مرده گریه کنی، از خوشحالی برای زنده گریه کن... گریه سرنوشت زنهاست... خیلی بو گرفتن. پرنده زرد بر فرازشان در پرواز بود و در آن بالاها دایره‌های زرد طلایی رسم می‌کرد. سیران به‌پا خاست، چشمانش را با آستین پاک کرد:

— خدا حافظ مادرا، خواهرها، برادرا.

و در حالی که شاد و خوشبخت با خود سخن می‌گفت به‌سوی ده راه افتاد. حورشید داشت فرو می‌رفت، پرنده کوچک گاه می‌آمد و در پيشاپيش او بر خار بوقه‌ای می‌نشست و با نزدیک شدنش می‌پرید و گاهی نیز دقایقی بالای سرش

دور می‌زد... و در گوش سیران صدای بالهای ظریف...
- پرنده کوچولو، پرنده کوچولو، سیران قریون توهم بره پرنده کوچولو.

۹

نخست پدر و مادر آن راهزنی که تازه سبیلش سبز شده بود آمدند . مادر با دیدن جسد پسرش جیغی کشید و رفت و خود را بر رویش انداخت. پدر خاموش بود، خون در رگهایش افسرده بود، با چهره زرد بجای مانده بود و با چشمانی تهی همسرش را می نگرست. **ژاندارمها به سختی مادر را از روی فرزند بلند کردند.** آنها کمی دورتر از جسد اینجه ممد پای دیوار نشستند. انگار خون در رگهای مادر یخ بسته است، اونیز خاموش و بی سخن مانده بود. **ژاندارمها پدر را با خود نزد سروان بردند.** در اطاق همجواری سرگروهبان عاصم از آنها بازجویی می کرد و ژاندارمی هم ماشین می کرد. **نوجوانی که تازه پشت لبش سبز شده بود پهلوان همسایه دیوار به دیوارشان را کشته بود.**

پهلوان ورزشهای خود را به کشت آنان و ن کرده بود. پهلوان یکی از شراب و شورهای ده بود توی ده همه را می زد، فحش می داد و تحقیرشان می کرد از همداهل ده زهرچشم گرفته بود. حتی چندماه قبل از کشته شدن مادر پسرک را وسط ده جلو چشمانش آنقدر کتک زد که خون از دك و دماغش راه افتاد. کسی هم نتوانست جلودارش بشود. پس از این حادثه جوانك که تازه سبیلش سبز شده بود منزوی شد، توی مردم آفتابی نشد و شرمنده از هر چیز و هر کس از خواب و خوراك افتاد. و حتی از آن روز به بعد سر برنداشت و به چهره مادرش ننگریست.

از سالها پیش در خانه شان همت تیری داشتند. پسرک هفت تیر را با خود برد و دور از ده امتحانش کرد. گلوله های هفت تیر کافت بود به طوری که قته

درخت را سوراخ می‌کرد و از آنسوی بیرون آمد. يك هفت‌تیر توپی‌دار بزرگی بود که به آن هفت‌تیر قره‌داغی می‌گفتند. جوان دیگر هفت‌تیر را حتی آنی از خود دور نکرد.

ورزاهای پهلوان هرروز در مزرعه آنان بالا و پائین می‌رفتند و جوانکی هم که تازه پشت لبش سبز شده بود ورزاهای پهلوان را از مزرعه‌شان بیرون می‌کرد:

— تو به چه حقی گاوان من رو از مزرعه بیرون می‌کنی، مگه نمی‌دونی گاوای بن آزادن؟ فردا اسبا والاغرو هم می‌فرستم تو مزرعه شما.
گویا جوانک چیزهایی به پهلوان می‌گوید و پهلوان هم او را از زمین ربوده به روی خاک پرت می‌کند و با لگد به جانش می‌افتد. اما جوانک هفت‌تیر را که زیر بغل داشت بر روی او نمی‌کشد.

دومین‌روز باز اسبان و ورزها والاغها توی مزرعه‌شان پر شده بودند، اگر این چنین پیش می‌رفت کشت بکلی نابود می‌شد و آنها قادر به برداشت حتی دانه‌ای گندم از مزرعه نمی‌شدند.

نزد کدخدا وریش سفیدان ده رفتند ولی کسی نتوانست ورزاهای پهلوان را مانع شود. حیوان‌ها هر روز به مزرعه رها می‌شدند، جوانک نیز هرروز برای بیرون راندنشان می‌رفت و هرروز نیز تا سرحد خرد و خمیر شدن استخوانهایش کتک می‌خورد.

صبح یکی از روزهای عید بود، همه لباسهای تروتمیز پوشیده در میدانگاهی ده گرد آمده بودند.

جوانک نیز سر و وضعش را آراسته بود. بیشتر بدکودکی شباهت داشت تا نوجوانی رسیده و بالغ.

جوانک در برابر جمعیت ایستاد و پس از آنکه نگاهی به آن انداخت گفت.
— گوش کن پهلوان زن‌جنده، سگ‌ترسو...

جوانک با خنده این کلمات را بر زبان راند.

پهلوان خشمگین از میان جمعیت به سوی او خیز برداشت. جوانک به آرامی هفت‌تیر را کشید، خون سرد بی‌لرزشی در دست آنرا راست کرد و ماشه را کشید پهلوان معلق‌زان در هوا وزیر پاهای او دراز به دراز نقش زمین شد. بچه باز با خون سردی هرچه گلوله در طپانچه داشت هم‌را بر روی پهلوان خالی کرد. تنه پهلوان با هر گلوله‌ای که می‌خورد بالا می‌رفت و پائین می‌آمد.
آنگاه بچه رو بد جمعیت کرد و گفت:

— منو ببخشین که عید مبارکتون رو خونین کردم. منو حلال کنین، من دارم میرم و گذاشت و رفت.

نذکسی از پشت سر برای گرفتاش دوید ونه سخنی برزبان کسی آمد.
پس از آن شنیده شدکه بهکوه زده است وارد دارو دسته قره عثمان شده
است.

پدراز پلههای ژاندارمری باز همچنان یخزده و خون مرده چون
خوابگردی پائین آمد. جسد پسر را بردوش کشید و بهسوی اربابای که دم در
ژاندارمری بود برد. سپس بازگشت و مادر را که آنجا مانده بود بدر ارباب نزد
پسرش نشانید. ازدهقانان دشت بودند. اسبها را شلاق کشید. هنوز آندو نرفته
بودند که جمعیتی ازدهقانان مردوزن حیات ژاندارمری را انباشت. برای بزدن
سومین جنازه ازدست چپ که چهره‌ای آفتاب سوخته داشت آمده بودند. اسم
آن راهزن اوکش بود. درست سی سال می‌شد که در کوه و کمر بود، ازپانزده
سالگی راهزنی می‌کرد. مقداری ازپولهایی را که بهدست می‌آورد بهدهقانان
هم‌محل خود می‌داد. اوکسی رانکشته بود ولی جرمی‌را که اربابش مرتکب
شده بود به‌گردن گرفت. کسی‌را که این ارباب کشته بود، او نیز خود ارباب
بود و قاتل و مقتول باهم همچون برادر بودند. ارباب مقتول فک و فامیل زیادی
داشت. اگر اوکش حتی یک‌ماه در زندان می‌ماند بی‌تردید کس و کار مقتول
او را می‌کشتند، شاید هم به‌کمک اربابی که گنااهش را به‌گردن گرفته بود موفق
به‌فرار از زندان شد. بدجزکوهستان در جای دیگری قادر به ادامه حیات نبود.
دشمنانش آنچنان صاحب نفوذ بودند که هرکجا او را می‌یافتند می‌توانستند به
قتلش برسانند.

سه‌سال آزگار با رفتن از دسته‌ای به‌دسته دیگر و گریختن از کوهی
به‌دیگر کوه توانست ازدست آنان درامان بماند. به‌محض رفتن به‌کوهستان‌نام
خود را تغییر داد. و همزمان با نهادن فینه‌ سرخ بر سرو با اسم و رسم جدید،
آدم دیگری شد. با تغییر هر دسته و با رفتن از کوهی به‌دیگر کوه تغییر نام
می‌داد.

یکی ازدهقانان بالارفت و به‌سرگروه‌بان عام خبر داد که قصد تحویل
گرفتن جنازه را دارند.

ژاندارمها اسلحه‌های مرده را برداشتند و اوکش را تسلیم دهقانان کردند.
در پی آنان نیز تازه عروسی آمد. هیجده‌ساله به‌نظر می‌رسید. کشیده
کردن بود و آهو چشم، خوب لباس پوشیده بود، گردبند طلائی بر گردن داشت
که تا به‌منافس می‌رسید در هر رشته آن پنج لیره طلا آویخته بود. زن زیبایی
بود با مژگان برگشته. حالتی داشت که اندکی افسرده‌گی با اندکی لبخند بهم
آمیخته بود. زن آمد و در برابر دومین جنازه ازدست چپ که در کنار اینجهمه
قرار داشت ایستاد. لحظاتی جنازه را که گویی در خوابی عجیب فرو رفته و

گردنش به سینه خم شده است نگریست. تغییری در خطوط چهره اش دیده نمی‌شد. اگر ژاندارمها او را با خود نزد سرگروعبان عامه نمی‌بردند همچنان آنجا می‌ایستاد و به تماشای جنازه ادامه می‌داد.

زن زیبا چشم پس از آنکه از نزد فرمانده بازگشت دوباره آمد و در برابر مرده سیخ شد و بی آنکه پلک بزند به او خیره ماند. اسم این راهزن کریم بود. کشتزاری بزرگ در خاک پربرکت آناوارزا داشت. پسر صاحب مزرعه همسایه در بیشه‌زاری به‌زور به ناموس زنش تجاوز کرد. کریم نیز مردک را گرفته به قلعه آناوارزا برد و دست و پایش را بست و پس از سه‌روز شکنجه او را کشت. اتومبیل حمزه دابی در بیرون منتظر بود. دو نفر آمدند، کریم را برداشتند و داخل اتومبیل بردند. روی صندلی پشتی جای دادند. زن زیبا چشم نیز در جلو نزد حمزه دابی نشست. مرده باد کرده بود سخت بوی تعفن می‌داد.

بعد از ظهر بود، نزدیک عصر، شش مرد سوار آمدند. هر شش نفرشان نیز کت نو سرمه‌ای رنگی برتن داشتند. چکمه‌های مشکی چین‌دار برپای و شلوار گالیفته سواری از جنس کت پوشیده بودند. همه‌شان نیز کلاه فوتر یکسانی بر سر داشتند. سبیل‌همه‌شان نیز بایکدیگر مونی‌زد، سبیل‌های بلندی که به طرز مخصوصی تاب داده شده بود، آمدند، در برابر اینجه‌ممد ایستادند و یک‌به‌یک خم شدند و چهره او را نگریستند.

در بیرون پشت دیوار حیاط کسی جز کودکان نبود. و کودکان نیز چون پندگان رریف بر بالای دیوار نشسته بودند و با چشمان مشتاق کسانی‌را که برای تحویل گرفتن راهزنان آمده بودند می‌نگریستند.
یکی‌شان گفت:

— جلو اینجه‌ممد ایستادن، اینا فامی‌لای اینجه‌ممدن

عاشق مصطفی، لوچ که سنش بیش از سایرین بود گفت:

— نه، اینجه‌ممد کس و کاری نداره. اون یه مادر داشت که اونم ارباب عیدی کشت.

— دروغگو.

— چه دروغی، ما پارسال ده اونا بی‌یلاق کرده بودیم.

— هیس، ببین، اونا جلو اینجه‌ممد و ایستادن. خم شدن دارن نیگاش می‌کنن. اگه اینجه‌ممد کس و کاری نداره پس اونا چکاره‌ن؟

عاشق مصطفی پاسخ داد:

— رفقا‌شن.

- شش مرد سرمه‌ای پوش همه باهم به‌بالا. نزد سروان رفتند و گفتند:
- ما اومدیم جناب سروان.
 - خوش اومدین، چی می‌خوانین.
 - اومدیم جنازه برادرمون رو ببریم.
 - خیلی‌خب: برید تحویل بگیرین. قبلا با سرگروه‌بان عاصم صحبت کنین.
 - و رو به‌اطاق پهلوئی داد زد: سرگروه‌بان عاصم، صاحب یدراهن دیگه هم‌پیدا شد از شرشون داریم راحت می‌شیم.
 - تا ببینیم چی میشه جناب سروان.
 - سروان شش‌مرد سرمه‌ای پوش را نزد سرگروه‌بان عاصم فرستاد.
 - برادرتون کیه؟
 - قره‌عثمان.
 - کدوم یکیشونه؟
 - اون اولی، بازیر پیرهن زیرشلواری.
 - اونای دیگه همه‌شون لباس تنشون هست، هال ما چرا نیمه لخته؟
 - وقتی‌که زدینش اونطوری بود؟
 - حتی اسلحه‌هم نداشت؟
 - همونطور سروپا برهنه بود؟
 - اون مردرو می‌گین، اون مرد قوی هیکلی‌رو که اون پائین هست، اون قره‌عثمان نیست.
 - پس کیه؟
 - اینجه ممد.
- برادران راهزن کشته شده به‌خشم آمدند:
- برادرمون قره‌عثمان چطوری اینجه‌ممد از آب دراومده؟
 - چطوری نداره، اهل‌پنجه اون‌رو دیدن همه‌شونم گفتن که اون اینجه‌ممه.
 - سرکار سرگروه‌بان برادرمون قره‌عثمان چه‌جورن میتونه اینجه‌ممد باشه؟
 - سرگروه‌بان عاصم از پشت میز پرید باچند گام خود را به‌مقابل سروان رسانید خبردار ایستاد، نمی‌دانست موضوع را چگونه با او مطرح سازد. دانه‌های عرق چون منجوق برپیشانی‌یش نشسته بود.
 - چیه، چی‌شده سرگروه‌بان عاصم.
 - اینا اینجه‌ممدرو میخوان.
 - اینا چه‌کاره اینجه‌ممد هستن؟
 - برادرانش.
 - پناه برخدا، سرگروه‌بان عاصم، اینجه‌ممد که کس‌وکار نداشت که ایناهم

برادرش باشن...

— اینجه ممد، اینجه ممد نیست جناب سروان.

سروان از جای پرید:

— پس کیه؟

سرگروه بان عاصم برادرها را که در اطاق انتظار می کشیدند صدا زد:

— بیاین اینجا. — صدایش بسیار خشن بود. — شما جنازه کی رو می خوابین؟

— جنازه برادر موم قره عثمان رو... اونجاس، اون پائین، بازیرشلواری...

سروان فریاد زد:

— امکان نداره.

برادر بزرگتر گفت:

— امکان داره، چونکه اون برادر موم قره عثمانه.

— امکان نداره. از کجا اون قره عثمانه؟ اون اینجه ممد.

— چطور امکان نداره جناب سروان، آدم ممکنه برادر خودش رو نشناسه؟ ما

جنازه اینجه ممد رو می خواهیم چیکار، نه اونو دیدیم ونه می شناسیمش.

سروان باز فریاد زد:

— معلوم نمی شه، شما مال کدوم محلین؟

برادر بزرگتر گفت:

— از یه ده خیلی دور، از پای کوه دلدل از کوه پایه مریم حبیل

— سرگروه بان عاصم یه کلکی درکاره، می خوان به اسم قره عثمان اینجه ممد رو

تحویل بگیرن. تو کوه ها می خوان یه کلکی سوار کنن. مگه همه اونایی که تو

قصبه و دهات اون رو می شناختن نگفتن اون اینجه ممد؟

— چرا جناب سروان، گفتن.

— مگه زنا عزاخوانی نکردن، آخ اینجه ممد... واخ اینجه ممد...؟

— چرا.

— یه کلکی توکاره.

سروان به سوی شش برادر برگشت و در حالی که پایش را بر زمین

می کوبید با خشونت تمام:

— همه شمارو به جرم حقه بازی و دروغ گویی زندانی می کنم.

— این حرفارو نزن سروان، توهم خنجر به زخم ما نزن، نمک رو زخم ما

نیاش، یه برادر مثل کوه احدرو از دست دادیم. راستش اونم سرهیج و پوچ...

— این شخص نمی تونه برادر شما باشه، اون اینجه ممد.

— چطور ممکنه جناب سروان، ماهفت تا برادریم. همه تورو س، مرعش،

گوگ سون، آندرین مارو می شناسن، هر هفتتا هم شبیه همیم، یه نظر خریدار

به ما بپرداز، تو سراسر توروس به ما هفت برادرون می‌گن. می‌خواهی بیا پائین کنار جنازه عثمان صف بکشیم. ببین با وجود اونکه اون مرده قیافهش با ما مو نمی‌زنه.

— همیشه بو افتادن.

— میشه جناب سروان، میشد، اون عثمان برادر خودماست، برادر توی، از یه پدر و مادر می‌خواهی بیا سجل مارو ببین، این مال منه، این مال عثمان، ایناهم مال داداش‌های دیگه‌م. ببین تو شناسنامه عثمان عکسش هم هست، برو پائین عکس رو بامرده مقایسه کن، برو ببین او عثمان هست یا نیست، بو افتاده باشه، اون برادر ماست.

سروان با خشم پائین رفت، نگاهی به عکس شناسنامه و نگاهی دیگر به مرده انداخت، چون عکس جدید بود قیافه مرده با عکس چندان فرق نکرده بود. سروان درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت تکرار می‌کرد: همیشه، همیشه. — دیدی جناب سروان.

سروان با خشم پاسخ داد:

— دیدم، شما با این کلک می‌خوایین جنازه اینجه‌مدرو از ما بگیرین.

— ما جنازه اینجه‌مدرو می‌خواهیم چه کنیم؟ اینجه‌مد که کس و کار مانیهست. فامیل ما نیست.

— من چه می‌دونم می‌خوایین چه کنین، من جنازه اینجه‌مدرو به اسم قره — عثمان به شما نمیدم.

— جنازه مارو به ما بده، بذار به اسم اینجه‌مد باشه.

— باید ثابت کنید که فامیل اینجه‌مدین.

— ما چطوری ثابت کنیم، ما که با اینجه‌مد فامیل نیستیم. ما حتی نمی‌دونیم ده اونا کجاست، تنها اسمش رو شنیدیم.

— نمیدم.

.. حالا این جنازه اونجاست، اون باید همینطوری پای دیوار ژاندارمری بگنده؟ اساسا از حالا باد کرده، مثل طبل شده، بوهم افتاده... مرده رو می‌خوایین چیکار کنین؟

— اون بهتو مربوط نیست.

— فردا پس فردا از دست بو دیاری تو این قصبه بند میشه، حتی از حالا...

— اون به تو مربوط نیست.

— جناب سروان، ما حقمون رو می‌گیریم، اگر لازم باشه برای مرده برادرمون هرکاری می‌کنم، اون رو بی‌کفن و دفن نمی‌ذارم، داهفت برادر بودیم، شش تا شدیم می‌میریم ولی جنازه برادرمون رو می‌گیریم.

اگه ما بدون عثمان برگردیم خونه، پدر مادرمون از غصه می‌میرن.
 سروان زیادهم آدم ملایمی نبود که حوصله حرفهای آنها را داشته،
 باشد. او کسانی چون آنان را که کله شقی می‌کردند و بی‌ادبانه سخن می‌گفتند،
 می‌خواستند زیرچوب و شیری را که از پستان مادر خورده بودند از لوله‌های
 دماغشان بیرون می‌ریخت و از زاده‌شدن پشیمانان می‌ساخت. ولی اولاً از
 سرووضع آنها جا خورده بود و ثانیاً حرف زدنشان زیادهم شبیه دهاتی مهاتی‌ها
 نبود. زنجیر طلای ساعت هرکدامشان که از یک جیب جلیقه به جیب دیگر
 آویخته شده بود، شاید توی دو مشت جای می‌گرفت آنها می‌بایست از یک
 خانواده ثروتمندی باشند. ثالثاً در دل سروان آتش ضعیفی از تردید روشن
 شده بود. آن جنازه مردی بود درشت‌هیکل چون تاه‌کاج، به‌طوری‌که می‌گفتند
 اینجه‌ممد آدم ریزه میزه‌ای بود، چیزی مثل چوب الف. اما اهالی چیچکلی—
 دره‌سی که او را شناسایی کرده بودند... آنها چه می‌گویند، چه لزومی داشت
 که بگویند این شخص اینجه‌ممد است و بخاطر او عزاداری هم بکنند؟ اگر این مرد
 اینجه‌ممد نیست... همه مردم ترکیه باخبر شده‌اند که اینجه‌ممد مرده است،
 خبر مرگ او را حتی همه روزنامه‌ها باعکس و تفصیلات چاپ کرده‌اند باخود
 اندیشید: نه این شخص جز اینجه‌ممد کس دیگری نمی‌تواند باشد.

سرگروه‌بان عاصم و سرجوخه کرتیش را صدا کرد و به‌اطاق مهاور
 رفتند و لحظات طولانی در این باره تبادل نظر کردند سرانجام نیز پس از آنکه
 به‌تصمیمی قاطع دست یافته بودند اطاق را ترک گفتند. من نمی‌توانم جسد،
 اینجه‌ممد رو به‌اسم قره عثمان به‌شما بدهم، هر جا هایل بودی برین شکایت
 بکنین. لحن سروان خشن و قاطع بود و کاری در این باره از دست برادرها
 ساخته نبود. شگفت زاده شده بودند، در حالی که برای چاره‌جویی باهم مشورت
 می‌کردند به‌بازار رفتند. از مغازه‌داری آدرس عریضه نویس را پرسیدند. اونیز
 بادت در محل بازار دلی‌فخری را نشان داد و گفت: از نك قلمش خون
 می‌چکه، عریضه‌هایی که اون می‌نویسه اگه روی سنگ و آهن بذاری سوراخ
 می‌کنه، حتی ده‌تا وکیل عدلیه هم جمع بشن لیافت ندارن دستش آب بریزن.
 یه همچین آدم اس‌وقس داری‌ید. همین آدم بود که اونقدر عریضه نوشت تا
 سر اینجه‌ممد رو خورد.

دلی‌فخری تا از دور آنان را دید دریافت که قصد نوشتن عریضه را دارند،
 از مغازه درآمد و دم در از آنان استقبال کرد. در حالی که از بازوی برادر
 بزرگتر که پیشاپیش برادران دیگر حرکت می‌کرد گرفته بود گفت: بفرمائید،
 بفرمائید، بفرمائین تو افندیم و ضمن اینکه صدای کهنه و فرسوده‌ای رانشان
 می‌داد افزود: ذات مبارکتان اینجا جلوس بفرمائید.

مردان آنچه را که بر سرشان آمده بود بدار شرح دادند و خواستند تا در عریضه یکی برای دادستان و دیگری برای قائم مقام بنویسد. قصد داشتند تلگرافی هم برای والی آنکارا بزنند.

متن تلگرافها را نیز او می باید می نوشت.

فخری افندی پس از آنکه خوب به سخنان آنان گوش فرا داد، گفت:

— فعلا شما یه چای صرف کنین. شما اینجا غریبه هستین، هیچ احتیاجی به نوشتن عریضه و غیره نیست، از رفتار با وقارتان پیدا است که اشخاص اصیل و با ارزشی هستین. من باید کار شمارو بدون عریضه حل و فصل بکنم...

قهوه چی... تا شما چایی تون رو می خورین من اومدم. شما هیچ دست — پاچه نشین. من جنازه برادر شمارو از دست اونا می گیرم... افسوس، افسوس، افسوس. بعد با قدم های دو از آنجا دور شد. هنگام عبور از بازار فراموش نکرد که چند دکاندار را از ماجرا آگاه سازد. اگر اینکار را نمی کرد، دلش می ترکید. هنگامی که به خانه ارباب مرتضی رسید بازاریان از ماجرا آگاه شده بودند، پس از اندکی همه مردم قصبه موبه مو از جریان باخبر می شدند.

— ارباب مرتضی گفت چی شده، باز چه خبره فخری افندی؟

فخری افندی برمبل نشست. قدرت سخن گفتن نداشت. دهانش را چون جوجه پرنده ای تا بناگوش گشوده بود و سیندش چون لدم آهنگران بالا و پائین می رفت. پس از دیرگاهی به خود مسلط شد و خود را جمع و جور کرد:

— بدبختی ارباب، بدبختی بزرگ، محو شدیم، تاکنون تاریخ شاید یک چنین رذالتی نشده بود.

— داری من رو میترسونی فخری.

— بترس ارباب بترس، هرچی بترسی حق داری، بترس ارباب بترس. بدبختی یه. ارباب مرتضی در حالی که بازوی او را گرفته بود و تکانش می داد گفت:

— زود بگو ببینم چی شده.

— شش برادر اینجه ممد اومدن مغازه من. وزن طالای زنجیر ساعتی که روی ناف هر کدومشون آویزونه یک کیلو بیشتر میشه.

ارباب مرتضی با لبخند پرسید:

— اینجه ممد شش تا برادر داشته؟

— اونیکه گفتن اینجه ممد، اینجه ممد نبوده.

— پس کی بود؟

دلی فخری مساله را چنانکه بود برای ارباب مرتضی تشریح کرد. ارباب مرتضی دستخوش اضطراب عظیمی شد، تکلیف خود را نمی دانست سالن را بالا و پائین می رفت و با خود می لندید:

— فلاکت، فلاکت، فلاکت بزرگ. مردم، سکه یه پول شدم، آ...خ برادر، علی چلاق.

آ...خ. آیا دیگه بعد از این می‌تونم زندگی کنم. آ...خ. آ...خ، آخ: علی چلاق برادر علی آقا منو ببخش که قدر و قیمت ترو ندونستم. مگه آدم با داداش کوچکش، از این شوخی‌ها، از این شوخی‌های کوچولو نمی‌کنه؟ می‌خواستم امتحانت کنم، مگه آدم کسی رو که برادر خودش می‌دونه، قصد داره عمری ارضی و ناموس و جان و مال خودش رو دستش بسپره نباید امتحان بکنه؟ گیج و منگ و بیخود از خود سالن را دور می‌زد و دیوانه‌وار با خود غرولند می‌کرد. دلی فخری از میان گفته‌های او فقط کلمات علی چلاق، برادرم علی چلاق را تشخیص می‌داد. به پا خاست و گفت:

— ارباب، فوری باید یه کاری بکنیم، اگه اونا بدآنکارا و آند تلگراف بزنن ما همه‌مون، تو، من، سروان همه قصبه سکه یه پول می‌شیم.
حسنة خاتون دم در یکی از اطاق‌ها ایستاده بود و با کنجکاوای ارباب مرتضی را می‌نگریست. با چهره‌ای افسرده منتظر بود و نمی‌توانست از شوهرش هم چیزی بپرسد. ارباب مرتضی با دیدن، او به طرفش دوید:
— سکه یه پول شدیم، از دست رفتیم، فلاکت، فلاکت بزرگ، من دیگه مردم، ای و...ای علی چلاق.

و ماجرا را تندوتند شرح داد: خاتون علی چلاق رو برادرم علی چلاق را بگو پیداکنن، من دارم می‌رم بلدیه، چند نفر رو بفرست قصبه اگه تو زمین و آسمون بود پیداش کن برام بیار. هر چند نفر گیرت اومد بفرست، به قصبه، بدکوها، بدهات، برادرم علی رو اگه تو سوراخ مار رفته باشه، زیر بال پرندة قایم شده باشه برام پیدا کنن. من می‌خواستم اون رو امتحان کنم مگه آدم برادرش رو امتحان نمی‌کنه؟

حسنة خاتون آه عمیقی کشید و گفت:

— آ...خ ارباب، آخ، ارباب دست پاچه، این دست پاچگی تو...

— خواستم امتحانش بکنم، می‌خواستم برادرم رو امتحان بکنم.

— فکر می‌کنم که دیگه هرگز روی علی چلاق رو نتونی ببینی.

ارباب مرتضی در حالی که می‌گفت: سی بینم، می بینم، کتش را پوشید و بدسوی پله‌ها دوید.

— بهاش مزرعه میدم از پول خون یه آدم گرونتر، زمین هدیه می‌کنم. مگه اون برادر من نیست، اون از دست من عصبانی می‌شه، تو فوری آدم بفرست... وقتی که به شهرداری رسید، قائم مقام، دادستان، بازپرس، قاضی، معلم، سارمی طورقود، ملادوران افندی، سروان. تاشکن خلیل‌بگ... زلسوی

محضر دار، خلاصه تمامی کله گنده‌ها را یکجا جمع دید. سروان ژاندارم فرستاده همه را در شهرداری گردآورده بود. موضوع را داشتند بررسی می‌کردند و در پی راه حلی بودند تا از این مشکلهایی یابند.

ژاندارم فرستادند و شش برادران را نیز آوردند. ملادوران افندی آنانرا بلافاصله شناخت. پدرشان دوست خیلی نزدیکش بود. هنگام جوانی مدتی در خانه‌ای که توی ده داشتند با او نا زندگی کرده بود. خاندان هفت برادران يك تشکیلات اسب‌دزدی بود. آنان از زمان پدر و آباء واجدادشان اسب دزد بودند، از سوریه، عراق و پائین‌تر حتی از صحرای یمن اسب می‌دزدیدند و اسبهای اصیل را بدبلفارستان، یونان، ایران و روسیه می‌فروختند. ملادوران افندی در جوانی توی این تشکیلات اسب دزدی می‌کرد. هیچ موجبی برای رها شدن قره عثمان نبود. اگر قاتل خونی هم بود، اگر صد نفر را ریزریر می‌کرد پدرشان کاپلان آغا که واقعا هم مردی چون پلنگ بود پسرش را از دست دادگاه که جای خود داشت حتی از دست عدمت‌پاشا نیز نجات می‌داد.

ملا دوران افندی اصل و نسب کاپلان آقا را موبه‌مو برای حاضرین شرح داد، اجداد این خانمان برای والی حلب، پادشاه استانبول، و شیوخ عرب همه ساله اسبان اصیل ارمغان می‌فرستاد. این خانواده چنان خاندانی بود که گویی سلطان کوهستانهای توروس‌اند.

قضیه از این قرار بود، روشن شده بود که طرف اینجه‌ممد نیست. چاره‌ای نبود جز تسلیم قره عثمان به‌شش برادران اما مهم‌ترین مساله چگونگی تسلیم جنازه بود:

ملادوران افندی گفت:

— این مساله را محول کنید به‌عهده من حلش می‌کنم. وقتی داشتیم می‌آمدم دیدم که برویچه‌های قصبه موضوع را شنیده‌اند و بندگان خدا به‌جانب ژاندارم‌ری در حرکتند. بروید و ببینید، مقابل ژاندارم‌ری مثل صحرای محشر شده است. حذرات. پیشنهادی دارم.

قائم‌مقام گفت:

... بفرمائید آقای من، دوران بگ گوشمان با شناست.
— این جوانها اخوی‌شان را باید شبانه نزدیک سحر تحویل بگیرند وقتی که کسی در آن حول و حوالی نیست... بدحصیری یا حوالی می‌پیچند... شاهم با مابقی قضایا کاری نداشته باشید. مابقی را حقیر حل می‌کند.

تاشکن خلیل بگ، به‌پا خاست و گفت:

— مابجای اینجه ممد برای مرگ کس دیگه جشن و مراسم گرفتیم اینو چی

باید کرد؟ به نظر من خلاص شدن از زیر بار این مساله خیلی مشگله.
زولنوی محضردار گفت: مشگله.

— نترسین، من همه چیز را حل و فصل می‌کنم... باز هم اینجه ممد کشته شده
است منتهی جنازه‌ش ناپدید گشته. شما به حقیر اطمینان داشته باشید.

.. با آنکارا و آدنه چی کار کنیم؟

— آن را هم به بنده محول کنید. آنها باخبر نشده‌اند و نخواهند شد که به جای
اینجه ممد کس دیگری کشته شده است. این هم به عهده حقیر.

سروان شرمناک به پا خاست و گفت:

— آقایون، از همه تون تشکر می‌کنم. واقعا هم يك اشتباه عظیمی شده است.
اگه اینجه ممد زنده باشه واسم منم سروان فاروق باشه قوی محوطه بازار—
روز یا جنازه اون باید بیفته یا جنازه من.

دوران افندی که اطاق را ترك گفته بود، رفت نزد شش برادران که
در یکی از اطاقهای شهرداری متواضعانه نشسته بودند:

— چشمتان روشن بچه‌ها، به پدرتان سلام برسانید. امشب بیاید خانه‌ها، شام
در خدمتش خواهم بود، حوالی صبح هم یواشکی برادرتان را برمی‌دارید و
دوروید.

برادران در حالی که يك به يك دست او را می‌بوسیدند می‌گفتند:

— سلامت باشی عمو جان.

ملا دوران افندی که قادر به خودداری نشده بود، پرسید:

— راستی بچه‌ها پسر پلنگی مثل کاپلان آقا، چرا باید راهزنی بکند و به تیر
ژاندارمها گرفتار شود؟ برادران به یکدیگر نگریستند و باز برادر بزرگتر
پاسخ او را داد:

— نمی‌دونم عمو جان، هیچکس سببش رو نمی‌دونه. وقتی شنیدیم راهزنی می‌کنه
همه جا دنبالش گشتیم ولی هیچ ردی ازش پیدا نکردیم. فقط دو روز پیش
یکی از اهالی چیچکلی دره‌سی که از آدمای قدیمی پدرم بود و عثمان رو
بدست خودش بزرگ کرده بود واز بچه‌هاش هم بیشتر دوست می‌داشت،
دو اسب تو راه سقط کرد تا خودش رو بهما رسوند و خبر مرگش رو آورد.

ملا دوران افندی نزد جمع برگشت و ماجرا را برای آنان گفت. سروان
سخت از این بابت شکفت زده شده بود. هرچه فکر می‌کرد عقلش قد نمی‌داد
که قره عثمان چگونه اینجه ممد از آب درآمد بود. از دست اهالی چیچکلی
دره‌سی خشمگین بود. آنها بودند که وی را به چنین وضع حقارت‌باری دچار
کردند، آنها بودند که با حیثیتش بازی کردند. زنان عزاخوان هم که جای
خود دارند... پس از این حادثه دیگر اهالی چیچکلی دره‌سی مشکل می‌توانستند

از دست او رهایی یابند. تنها يك راه برایشان می ماند و آن اینکه از بین شکنجه ها خودشان یکی را انتخاب کنند.

سخت پریشان و افسرده شهرداری را ترك گفتند. مخصوصا سروان که به کلی از دست رفته بود. سر به زیر افکنده بود و قادر نبود سر بردارد و به چهره کسی بنگرد. البته وضع ارباب مرتضی بدتر بود رنگش مثل زردچوبه شده بود و پاهایش توان نداشت و می لرزید. با چشمانی که از ترس در حدقه می چرخید چپ و راست را می نگریست. بازوانش به پهلوها آویخته بود. اگر چشمانش را که در حدقه دود می زدند نمی دیدی می گفتی که ارباب مرتضی جنازه متحرکی است. همراه جمع، در حالی که پاهایش را به سختی به دنبال خود می کشانید به خیابان روبروی ژانده ۱۰۰ می درآمدند.

جمعیت در محوطه جلو ژاندارمری بیش از سایر اوقات بود. هر کسی که شنیده بود، طرف اینجا می آمد و راهزنی بدنام قره عثمان است آمده بود دم در ژاندارمری. این خبر در اندک مدت، حتی تا روستاها رسید. تمام قصبه به هیجان آمده بود.

آن شب نزدیک سحر، هنوز آفتاب سر نزنه اش برادر جنازه برادرشان را بر پشت اسب کردند لخت و زیبایی انداختند و بردند. هر کدامشان نیز سوار اسب کردند باشکوهی بودند.

فردای آن روز پای دیوار ژاندارمری جز جنازه راهزن کله، جنازه راهزن دیگری نمانده بود. جمعیت از پشت دیوار رفته بود و تنها کودکان باقی مانده بودند، آنان نیز کنجکاوانه منتظر بودند تا ببینند چه کسی برای بردن جنازه راهزن کله خواهد آمد.

جسد تنهای راهزن کله بر پای دیوار همچنان محزون، غمگین و سربه سینه خمیده و منتظر بر جای مانده بود. بوی وحشتناکی به راه افتاده بود، ژاندارمهایی که از برابرش می گذشتند بینی خود را می گرفتند و به سرعت دور می شدند. نگهبان نیز که خیلی دورتر گشت می داد دماغ خود را گرفته بود. پس از مدتی بچه ها دیدند که جسد راهزن کله را نیز از پای دیوار برده اند.

جنب و جوش حاکم بر قصبه به هیچ روی از میان نمی رفت، همه جا تنها و تنها سخن از اینجه ممد بود. از مراکز مهم این گفتگوها می توان نخست از مغازه کور صالح و پس از آن قهوه خانه توفیق، دکان عریضه نویسی دلی فخری و بازار روز و سرپل نام برد. دطلبی که بیش از همه بر آن تاکید می شد حادثه عجیب و اسرار آمیز آن شبی بود که جسد اینجه ممد را بدساختمان فرماندهی ژاندارمری آورده بودند. آن شب دوازده مرد سبز پوش به قصبه می آیند. هر دوازده تن هم با همدیگرمو نمی زدند... لباسهایشان، جنس لباسشان، شکل دک و پوزشان، چشمان درشتشان، موهایشان، دست و پایشان، قد و قواره و رفتارشان همه عینا شبیه هم بود. همه شان هم سوار اسبهای ابلق همسانی بودند. یراق و افسار و رکابشان نیز طبق هم بود. اسب ابلقی، شبیه اسبهای خود نیز یدک داشتند. تنها اسب یدک، ساز و برگ نداشت. ابلقی، شبیه اسبهای خود نیز وارد قصبه می شوند و جسد اینجه ممد را جلو چشم ژاندارمها برمی دارند و روی اسب ابلق یدک می اندازند ولی ژاندارمها چیزی نمی بینند. دوازده تن مرده را با خود به کوه چهل تن می برند و تسلیم ابدال می کنند.

— پدر سگای دروغگو تو تنگنا موندن و بدعالم و آدم اعلام کردن که اینجه ممد رو کشتیم.

— آخر سرم کی از آب درآمد؟

— آخر سرهم قره عثمان پسر سلطان اسب دزدا از آب دراومد.

- برادرش او مدن و جسدش رو ورداشتن و بردن.
 — گویا چلتن هم اومده بودن...
 — چل نمیر سبزپوش...
 — اینجه ممد رو می گیرن رو دستاشون و پرواز می کنن می رن قله کوه دلدل...
 — درست نك قله.
 — اینجه ممد هم اونجا وسط چلتن سبزپوش الاجشم^۲، توی یه باغ اختصاصی
 چشمش رو واز می کنه. ومی پرسه، من کی هستم؟ من چم شده؟...
 — چل تن هم می گن که...
 — چل تن چی گفته بودن، می دونی چی گفته بودن؟... تو مردی و دوباره
 زنده شدی.
 — تو رفته بودی اون دنیا، ماتورو روی بالمون گذاشتیم و آوردیم.
 — اینجه ممد چی می گه...
 — گفته بود خیلی ممنون، زنده باشین، اگه شما نبودین، اگه اون اسب ابلق
 که من رو سوارش کردین نبود، من توی خاک سیاه کی لقمه بارو مور شده
 بودم. گفته بود خیلی ممنون، زنده باشین...
 — حقه بازای متقلب، حالا باید چیکار کرد؟
 — حالا چه جوری می خوان جلوش رو بگیرن؟
 — حالا اگه فردا اینجه ممد از کوه اومد پائین و باز یه میخ کوبید وسط تخم
 چت منون چی دارین بگین. هان؟ چی می گین؟
 — اینجه ممد از قصر چلتن اومده بیرون و رفته بالای کوه دلدل...
 — چی دارین بگین، ها...؟
 — همه اینا زیر سر اون ملادوران افندی یه که زیر جلش چل تا روباه وول
 می خوره^۳.
- از ترس اینجه ممد داره زهره ترك می شه...
 — فقط آرزوش اینه که اینجه ممد یه روز زودتر از اون بمیره...
 — باقیش دیگه هرچی می خواد بشه... بشه.
 — ها... ه، ها... ه.
 — زلفو هم می ترسه.
 — آره چه جورم، اما بروز نمی ده.
 — ارباب مرتضی چی؟

۲. الاجشم اصطلاحاً در ترکی به چشمی گفته می شود که سبیدی آن بسیار سبید و سیاهیش درست و شفاف باشد معادل «حورا» و «احورا» عربی است -م.

۳. در متن: «توشکمش چل تاروباه می گرده».

- در بدر داره دنبال علی چلاق می‌گرده اما کبرش نمیاره.
- از بس دنبالش گشته از بس داره می‌ترسه، تنده عینهو مجنون.
- گویا دسته آغاچ اوغلی بد اینجه‌ممد پیوسته.
- آیدنلی‌دمیر هم همین‌طور...
- درسته ولی خروس هم قاطی اینجه‌ممد شده.
- گویا قراره همین روزا همدشون یکی‌باشن و...
- بدقصبه حمله کنن...
- باین تفصیل می‌خواهی بدبخت‌های فلک‌زده زهردرنک نشن.
- ترس جونه شوخی نیست.
- جون که تو جالیز سبز نمیشه...
- شاید هم قصبه رو ول کنن و بزتن به‌چاک.
- شاید هم فرار کنن برن شهرهای بزرگ.
- اینجه‌ممد اونجا هم پیدا شون می‌کنه.
- اونجا هم پیدا شون می‌کنه.
- اونجا هم...

صبری چلاق شاگرد قره حسن آسیابان، ساعت به‌ساعت همه این گفتگوها و اخبار را بداطلاع اوستایش و علی‌چلاق که پا از آسیاب بیرون نگذاشته بود می‌رسانید. هر خبر تازه علی‌چلاق را خوشحال‌تر می‌کرد. قره حسن هم حسابی او را سرتا به‌پا نو نوار کرده بود. کفش‌های سرخ، شلوار مشکی، کت راه راه و یک کلاه کپی بسیار شیک و راه‌راه... همین روزهاست که برود بازار و شق-ریق گشتی در آن بزند. حالا دیگر کاملاً بر خود مسلط شده بود. ضمناً گهگاه نیز نمی‌توانست خودداری کند و از آسیابان در باره ارباب مرتضی پرس‌وجو می‌کرد:

- اوستا، اون مردیکه پست چیکار داره می‌کنه، فکر نمی‌کنی که از ترسش منل، بز کوهی بزنه به‌کوه و کمر؟
قره‌حسن می‌خندید و پاسخ نمی‌داد.

صبری شاگرد آسیابان خبر دیگری به‌آسیاب آورد:
- این خبر خیلی دیر به‌گوشم رسید، علی‌آقا. این روزا مگه گوشام کر شده، که خبزا دیر به‌اش می‌رسه؟
علی گفت:

- گاهی اوقات اینطوری می‌شه، فعلا بگو ببینم موضوع چیه؟
صبری گفت:

- ید خبر خیلی خوب.

— بگو صبری، بگو برادر، بگو نور دو چشم، این خبری که دیر بگوشت رسیده چید؟

همیشه وقتی خبر خیلی مهم بود، صبری این چنین ناز می کرد. و علی چلاق را حسابی دق مرگ می کرد.

— تو بگو بینم سیران کید؟

— زن اینجه ممد.

— خونهش کجاس؟

— این پائین، تو ده وای وای دشت آناوارزا.

— اون اومده بوده برای دیدن جنازه اینجه ممد گوبا خیلی خوشگله.

علی گفت:

— خواهرم سیران خیلی خوشگله.

— خوشگل خوشگلاس.

— درسته، تو این دنیا، توی زناى اون کوهستان تک، پر دل و جرئت هم هست... مثل اینجه ممد.

— اون اوعده بوده ژاندارمری، یواش یواش، با دلهره نزدیک جنازه ها میشد بعداز اینکه یکی یکی اونارو نگاه می کند...

— بعدش؟...

— خدمت آقای خودعرض کنم که اونجا می ایسته، دستاش رو می زنه کمرش و شروع می کنه خندیدن. بالای سر مرده ها و ایستاده بود. حالا نخندکی بخند.

تاوری می خندید جمعیتی که اونجا برای تماشا اومده بودند اونا هم شروع می کنن به خندیدن. یه هو ژاندارما می بینن که اونجا ملت همه دارن می خندن.

اونا هم شروع می کنن به خنده. بعدش میره بازار و اونجا هم می زنه زیر خنده، هرکی هم که تو بازار بود بدون اینکه بدونه دوضوخ چیه شیکمش رو می گیره

و شروع می کنه به خنده. خنده او به خونه ها هم سرایت می کنه. خدارو شکر کد سیران خاتون از خنده خسته میشه و مردم هم از خنده بالای سر جنازه ها

خالص می شن.

خبر رفتن سیران بالای سر اینجه ممد، علی چلاق را در دریایی از شادی

ذرو برد و بدصبری گفت:

— پسر صبری، بخاطر این خبر... قول میدم که سراپات رو نقره بگیرم...

پس از قرار معلوم از خوشحالی زده بود زیر خنده. آره...

— قره حسن گفت:

— آره. از خوشحالیش...

— ممد مردم قصبه و دهات هم باهاش می خندیدن.

آسیاب بان گفت:

— آره... یه نفر هم می‌تونه تموم دنیا رو تو خوشحالی خودش شریک بکنه و بخندونه، هم می‌تونه باعزاش بگریونه. بشر این طوری‌یه، یعنی آدم موجود عجیبی‌یه.

علی تکرار کرد:

.. خیلی هم عجیب.

صبری گفت:

— من دارم می‌رم.

علی گفت:

— تو برو، اما در گوشت‌رو طاقباز کن که بینم از اینکه ممد خوری هست یا نه...

صبری رفت و پس از اندکی بایک انبان خبر بازگشت. اسب اینجده ممد با کمی فاصله از روی صخره لاش داشته ژاندارما و سروان رو تعقیب می‌کرده، سروان هم می‌دونسته که این اسب، اسب اینجده ممد. حالا از کجا فهمیده بود معلوم نیست. تصمیم می‌گیره اسبی رو که داره تعقیبش می‌کنه بکشد، شروع می‌کنه بدتیراندازی اما اسب انگار نهانگار سرجاش و ایستاده بود و داشته دمش رو تگون می‌داده.

— سروان که اینجده ممد رو ندیده و نمی‌شناسه از کجا می‌دونست که اون اسب کند مال اینجده ممده ؟

علی چلاق گفت:

.. اون یه اسب معروفی‌یه، اسب جنی علی صفاییگه. یعنی منظورم جادویی. کسی نمی‌تونه با تیر بزندش، حتی من، حتی خون اینجده ممد.
— بعدش سروان میفته به رختخواب مریضی...

حقیقتا نیز سروان پس از آن روز افتاد به رختخواب بیماری، با کسی جز با سرگروه بان عاصم سخن نمی‌گفت. خوابش نمی‌برد و چنانکه باید و شاید غذا نمی‌خورد. دست زن و بچه‌هایش رو گرفته، رفته بود بدآنکارا منزل پدرش که یک سرهنگ ارتش بود. از مردم قصبه دیگر خوشش نمی‌آمد، آنها به نظر او مردمی بودند بسیار احمق، دیوانه و دروغزن، در اولین فرصت دست بچه‌هایش را می‌گیرد و به سرعت می‌رود خانه پدرش. زن او از اینکه شوهرش زن اینجده ممد را کشته بود قادر به بخشودنش نبود و از آن روز بعد همواره او را تحقیر می‌کرد. سروان نیز این مساله را دریافته بود و از دست اینجده ممد که سبب کدورت بین او و زنش شده بود. دیوانه‌وار خشمگین بود.
— سرگروه بان عاصم.

- صدایش خیلی آهسته بود و به زحمت شنیده می‌شد.
- امر بفرما جناب سروان.
- اون اسب، اسب اینجه ممد بود، مگه نه؟
- بله جناب سروان، چطور که اسب شمارو می‌شناسم اون اسبرو هم خوب می‌شناسم، همانطوری که خودم رو می‌شناسم زن و دخترم رو می‌شناسم.
- منم خوب می‌شناسمش، فراموش نمی‌کنم.
- نمی‌شه هم فراموش کرد.
- پس چرا اون طوری ولش کردن؟ نکنه اونیه که تو جنگل با تیر زدیم اینجه ممد باشه.
- بنظر منم که اینجه ممد بود.
- خب پس کجا رفت؟
- اوبه‌های ایلات اون طرفاست. شاید هم زخمی شده.
- اون طرفا دهی چیزی نیست؟
- چرا، تو اون دشت پائین ده‌هست.
- دهاتی‌ها، ایلات جسد اینجه ممد رو که باتیر زدیم پنهون نمی‌کنن؟
- می‌کنن.
- اینجه ممد برای اینکه کمی سر به سرما بذاره، باتحریک دهاتی‌ها یه بازی مثل جریان باقر گدیگی به وجود نمی‌آره؟
- اینجه ممد قاطی این جور کلک بازیها نمی‌شه.
- مردم قصبه هم اینجه ممد رو خیلی گنده‌ش کردن. جوری از ما استقبال کردن که انگار ویندرو فتح کردیم. درباره کشته شدن اینجه ممد هم کلی تاگراف به آنکارا زدن. حالا هم اینجه ممد رو چل تن ورداشتن و باخودشون بردن.
- خودم با این دو تا گوشام شنیدم.
- ارباب مرتضی، زلفویبگ، ملادوران افندی و تاشکن خلیل و دیگران برای عیادت سروان و بلادور گفتن رفتند ولی سردان کسی را نپذیرفت.
- ارباب مرتضی از خشم دیوانه شده بود. مثل اسپند روی آتش بود و از ترس مثل تخم حلاج می‌لرزید. ارباب مرتضی با صدائی که به فشفش مار می‌مانست، گفت:
- پسر، سروان... پسر، سروان. پدر مارو سوزوندی. نابوده‌مون کردی. پسر، از تو مثل یه قهرمان استقبال کردیم. پسر، سروان. حتی از مصطفی کمال پاشا هم پس از فتح جنگ استقلال در آنکارا یه همچی استقبالی نشد، نهم ایلول موقع ورودش به ازمیر هم اینطور استقبال نشد. پسر، سروان. مثل ناپلئون

وارد قصبه شدی. پسر، چرا یه همچی دروغی گفتی و مارو تودنیا، تو آنکارا
واستانبول سکه یه پول کردی؟ پسر، همه روزنومه‌ها نوشتن اینجه ممدکشته
شد. حالا چطوری می‌خوایی از عهده‌ش بریبایی؟

تاشکن خلیل‌بگ گفت:

— اونا رفع و رجوعش می‌کنن، سگ‌سگ‌رو گاز نمی‌گیره.

ملا دوران افندی گفت:

— چرا گاز می‌گیری، گاز می‌گیری، مارا بگو که با بلای اینجه‌ممد چه باید
بکنیم. سروان اگر بمیرد و برود پی‌کارش بدما مربوط نیست. فقط باید دبد
ما چطور می‌توانیم از شر این بلا نجات پیدا کنیم.

خلیل‌بگ پاسخ داد:

— نمی‌تونیم نجات پیدا کنیم.

— جناب سروان محترم ما یه ژستی داره... انگشت سبابه‌اش رو میذاره زیر
چونه‌ش، پای راستشو میذاره جلو، کمی هم غوز می‌کنه، عینهو مثل مصطفی
کمال‌پاشا تو قوجاتپه^۴ وای که اجاقت کور سروان. یه قصبه بزرگ‌رو به‌آتش
کشید و اجاق‌مون رو کور کرد. ما دیگه پس از این دروغای شاخدار می‌تونیم
سربلند کنیم؟

زلفو قاطمانه گفت:

— نه نمی‌تونیم، توهم تقصیر داری ارباب، توهم خیلی هیجان‌زده شده بودی.
— البته که هیجان زده بودم، می‌شد که نشم؟ هم هیجان زده بودم هم از
خوشحالی داشتم دیوونه می‌شدم. شوخی نیست بین چی‌شده بود، چه اتفاقی
افتاده بود، خبر مرگ یه دشمن مردم، دشمن وطن و خانواده‌ها، دشمن مصطفی
کمال‌پاشا و یه خائن فینه سراومده بود... اگه تو باشی از خوشحالی دیوونه
نمیشی؟ اگه خبر مرگ کسی رو که زده بود درست وسط تخم چشم بهترین
رفیقت و مغزش رو چسبونده بود به دیوار می‌شنیدی دیوونه ندی‌شدی؟...
زلفو اگه شما جای من بودین چی می‌کردین؟

— ارباب مرتضی اگه من جای تو بودم خونسردیم رو حفظ می‌کردم.

— من نمی‌تونم خونسرد باشم زلفو، نمی‌تونم. حالا هم بین داره چیکار
می‌کنه از ملاقات اشرافیه قصبه بزرگ خودداری می‌کنه. من این‌رو نمی‌تونم
تحمل کنم. این مردیکه‌ایکه پیش ما کونش عنی‌یه مگه چیکاره هست؟
ملا دوران افندی در تائید او گفت: آره، مگه چیکاره هست.

— از بس فیس وافاده داشت نمی‌شد به‌اش نزدیک شد، حالا هم که قهرمان

۴. یکی از جنگ‌هایی که آتاترک با قوای اشغالی کرده‌م.

ملی ما افتاده تو رختخواب مریضی.

— زلفو بگ اگه اون پس از اینکه اسم قصبه نزل دسته گل‌مون رو بدنام کرد می‌تونه تو این قصبه بمونه، بذار بمونه، تو نمی‌خواهی وضع و اوضاع این یارو رو خدمت حضرت عارف صائم‌بگ افندی شرح بدی. این‌ید خدمت کوچا رو هم برای قصبه‌مون دریغ داری؟

— سروان فاروق بیگ همین روزا حساب اینجه ممدرو خواهد رسید — لحن صدای زلفو سخت خشمگین بود — من، من حیلی بدسروان فاروق بیگ اطمینان دارم.

— باشه اطمینان بکن. این دروغگو مبارکت باشه.

— جوون بسیار شریفی ید، بخاطر همین هم تو رختخواب افتاده ونمی‌تونه بدروی کسی نگاه کنه. بذار از رختخواب پاشه...

— وای که خدا این دهاتی‌های چیچکلی دره‌سی رو بدبلائی ناگهانی گرفتار بکنه. سروان فاروق استخون همدشون رو خرد می‌کنه، خرد و خاکشیرشون می‌کنه. وای که خدا دهاتی‌های کوههای توروس رو بدبلائی ناگهانی گرفتار بکنه...

زولفو با صدای قاطعی گفت: دهاتی‌ها فقط زبون چوب حالیشون میشه.

ارباب مرتضی در حالی که خشمگین آژان را ترك می‌گفت جواب داد:

— تو این‌طوری فکر کن .

وبه محض ورود به‌خانه پرسید: از علی چلاق چه خبر...؟

حسنه خاتون پاسخ داد:

— هیچ خبری نشده.

— باید پیداش کنم. هیچ چاره ندارم. هیشکی نمی‌دونه که منبعده چه‌ها خواهد شد. خبر ندارن که اینجه ممد خونه‌شون رو سرشون خراب خواهد کرد. تنها ملاافندی مساله رو درک می‌کنه. اونم درگیر مساله راهزناست. آغاچلی که افراد دست‌اش پسر ملادوران رو کشتن بالای صخره‌های توروس داره شمیرش رو برای بریدن سر دوران افندی قیز می‌کنه. حالا معلوم میشه که حکومت هم به‌درد نمی‌خوره... خاتون، اگه فردا این‌جناب سروان ما لاشه یه گراز وحشی رو بیاره وبگه که این اینجه‌ممده نباید تعجب کنیم. اگه بیاره و بیاد بگه که — آ...خ، — ... من اینجه ممدرو با تیر زده بودم، موقعی که انداخته بودم روی یه اسبلخت وداشتم می‌آوردم، چل تن اون رو به‌گراز مبدلش کردن باز تعجب نمی‌کنم.

— فرمانده ژاندارمری ولایت داره می‌آد؟

— فردا پیش از ظهر اینجاست.

- با اون صحبت کن، همه چیز رو بداش بگو.
- البته که می‌گم: اون یه مرد قدیمی ید، جا افتاده است، شاید درد مارو اون بفهمه. از دست این زولفو دارم دیوونه میشم.
- باز چیکار کرد؟
- به عارف صائم بیگ، به اربابا و بیگ‌های دیگه به این و به اون اینهمه زمین داد، خودش هم این همه مزرعه و باغ گرفت بش نیست، داره چوب‌لای چرخ ما می‌ذاره.
- چی می‌گه؟ این سگ بی‌بو و خاصیت چی می‌گه؟ اون میمون چی می‌گه؟
- میگه این مسالهره تو گنده کردی، اینجه ممدرو تو اینقدر بزرگش کردی. انگار که مساله اینجه ممد مساله کوچکی‌یه. آ... ح علی چلاق آ... خ.
- یکی دیگه مثل اون نمی‌تونن گیر بیاری؟
- نمی‌تونم، نمی‌تونم، آخ که نمی‌تونم. اگه می‌نوستم پیداکنم، اگه می‌تونستم اینقدر به اون پدر سگ تملق می‌کردم...؟ به اون سگ چلاق... اون دشمن اینجه ممد. خودش هم آدمی‌یه خیلی پر دل و جرئت‌تر از اینجه ممد. اینجه ممد ازش می‌ترسه. من با دست خودم، خونه‌ام رو خراب کردم. من طناب دارم رو بادست خودم گردنم انداختم.
- شاید پیداش شد.
- آخ... خ. اگه یه بار دیگه چشم به چشمش می‌افتاد... کاری می‌کردم که گناه‌م رو ببخشه. آ... خ اگه اون رو یه بار، یدلحظه می‌دیدم... من می‌تونم کاری کنم که گناه منو ببخشد. به خدا خاتون من اون رو می‌خواستم امتحان بکنم. من از کجا می‌دونستم که اون اینقد به غرورش پابنده. آ... خ، من از کجا می‌دونستم. کاش این کارو نمی‌کردم.
- پیداش می‌کنیم. برای پیدا کردنش قصبه‌رو دارن زیرورو می‌کنن.
- می‌خوام برای کسی که برادرم علی رو پیدا بکنه یه هدیه بدم، ید پولی حدود هزار لیر کنار گذاشتم برای کسی که اون رو پیداش بکنه...
- عجله نکن ارباب، امروز فردا پیداش می‌کنن. تو هر طوری که صلاح می‌دونی جریان رو به فرمانده ژاندارمری ولایت بگو.
- آن شب خواب به چشمان ارباب مرتضی نرفت. وقتی هم که لحظاتی می‌خوابید خوابهای عجیب و غریب می‌دید: عده‌ای را پشت سرهم قطار کرده بودند و در طول رودخانه‌ای حرکت می‌دادند. از چشمان همه‌شان چون ناودان خون جاری بود، خون راه می‌افتاد و بهرود می‌پیوست و رودخانه به رنگ سرخ در می‌آمد. در پیشاپیش این گروه ارباب مرتضی در حرکت بود، از تخم چشمانش گلوله خورده بود و گلوله‌ها از چانه‌اش بیرون آمده بود.

صبح زود یگراست به قائم‌مقامی رفت و در انتظار سرهنگ فرمانده ژاندارمری ولایت و قائم‌مقام ماند. آمدن فرمانده چندان به طول نیا نجامید و به محض اینکه اتومبیل سبز رنگ در برابر ساختمان ایستاد آندو که از پنجره ماشین بیرون را می‌نگریستند، بی‌درنگ تقریباً دوان‌دوان از ماشین پیاده شدند و پیش او آمدند.

سر درد دل ارباب مرتضی باز شد و تاجایی که قدرت کلامش، اجازه می‌داد یک‌به‌یک آنچه را که مردم از دست راهزنان کشیده بودند شرح داد. سرهنگ که مرد پخته و خوش مشربی بود، سخت احساساتی شده بود. کم مانده بود بزند زیر گریه.

— بخاطر این بچه‌هم خیلی ناراحتم، سروان خیلی پریشان حاله، جوونها هیچ طاقت اینجور چیزارو ندارن. برای همین هم مریض شده. از قرار معلوم راهزنا و اینجهممد تا این حد به مردم ما دارن ظلم می‌کس؟
— از اینم که گفتم بیشتر.
سرهنگ باخنده گفت:

— موقع جوونی، هرروز به فرماندهی ژاندارمری یه جنازه چاکرچالی افه می‌آوردند. مردم ما رو گول می‌زدن. من اون وقت خیلی خیلی جوون بودم. یه روزی سروان، یه قاچاقچی رو میکشه، به دهاتی هانشونش می‌ده اونا قسم و آیه که خود چاکرچالی یه سروان میاد از میر وقتی می‌فهمه که یارو چاکرچالی نیست، اقدام به خودکشی می‌کنه. آی جوانی آی. خب سروان فاروق ما حالش چطوره، شنیدم مریض شده، وقتی این موضوع رو شنیدم معطل نشدم و پاشدم راه افتادم.

قائم‌مقام گفت:

... با هیشکی رو برو نمی‌شه.

— ما دیروز حدود پانزده بیست نفر از اشراف تصبه جمع شدیم برای سرسلامتی پیش رفتیم ولی مارو نپذیرفت.

سرهنگ در حالی که باز می‌خندید گفت:

— نمی‌تونه، نمی‌تونه هم بپذیره. هنوز او تا مدتی نمی‌تونه به روی کسی نگاه کنه. دن پاشم برم دیدنش...

و بیا خاست: باز هم همدیگه رو می‌بینیم.

— چشم جناب سرهنگ.

سروان لباس پوشیده و مجهز و اصلاح کرده، در خانه اش منتظر سرهنگ

بود. او آن پائین دم در درحالی که چون میخ خبردار ایستاده بود از سرهنگ استقبال کرد. سرهنگ گفت:

— خدا بد نده جناب سروان، پسر.

سرهنگ پیشاپیش، سروان پشت سر او و سرگروهان عاصم در پی آندو بالا رفتند. سرهنگ روی مبلی نشست. مردی بود خیلی چاق. موقع بالا رفتن از پله‌ها بدنفس نفس افتاده بود. خطاب به سروان و سرگروهان که سرپا ایستاده ایستاده بودند گفت:

— بفرمائید بنشینید.

نشستند. سرهنگ شروع به خنده کرد و باز گفت:

— خدا بد نده.

— سروان این چیزا سر هر ژاندارمی میاد.

.. دهاتی‌ها منو گول زدن.

— گول زدن سروان، شما هنوز اینجده مدهای زیادی می‌کشین. اینجده مدهای زیادی تسلیم می‌شن، این قانون کارماست. گرفتن و کشتن راهزنی که مردم دوستش دارن و ازش می‌ترسن مشکله.

— میدونم فرمانده.

— مردم از حالا اون رو به مقام نظر کرده‌ها رسوندن، چاکرچالی محمداغه هم توی از میریه نظر کرده بود. کسانی بودن که مزار متبرکش رو زیارت می‌کردن، از خاک قبرش می‌ریختن تو یه کاسد آب همه ببهاری‌هاشون شفا پیدا می‌کرد.

این اینجده مده ماهم...

— درسته فرمانده.

— اگه جریان زنده بودنش حقیقت داشته باشه.. نظر کرده...

— حقیقت داره فرمانده، من سرش رو برای شمام میارم.

— انشاءالله سروان. اما اگه شما برای این مسائل کوچک اینقدر ناراحت بشین... سروان ما خیلی چیزا دیدیم. یه گروهان ژاندارم باسه افسر برات میفرستیم. هر قدر هم درجه دار خواستی برات میفرستیم. شما مسئول کل این منطقه هستی، گروهان اعزامی هم تحت فرماندهی شما خواهد بود.

بهپا خاست: بلا دور سروان، ناراحت نشین

— خیلی ممنون فرمانده.

سرهنگ آهسته از پله‌ها پائین آمد و در حالی که می‌گفت به خدا سپردم سوار ماشین خود شد. به محض رفتن او سروان جان گرفت، زنده شد، به اداره خود رفت و درحالی که پشت میز خود می‌نشست با دندان قروچه گفت:

— کاری می‌کنم که دهاتی‌های چیچکلی دره‌سی خون قی کنن.

ظهر وقتی که داشتند با سرهنگ درخانه قائم مقام نهار می خوردند، در زدند و یکی از افراد ارباب مرتضی آمد و در برابرشان ایستاد. ارباب مرتضی که همه چیز را دریافته بود بپا خاست و درحالی که پاهایش بهم گره می خورد به سوی او رفت و پرسید:

— پیداش کردین؟

— بله.

— تو آسیای قره حسن

— همین الان ورش دارین بیرین خونه. بدمحض ینکد جناب سرهنگ رفت خودم رو می رسونم خونه. به خاتون سلام برسون، بگو که تا اومدن من برادرم علی رو حسابی تروخشگش بکنه.

وقتی ارباب مرتضی برگشت شادی ناگهانی که در چهره اش نشسته بود کنجکاوای حاضران را برانگیخت. ارباب مرتضی که گوئی چهچه می زند گفت:

— پیدایش کردم، اون رو پیداش کردم، علی چلاق رو، دشمن خونی اینجه ممدرو. برادرم علی چلاق کمک بزرگی برای ژاندارمای شما میشه. باهاش یه شوخی کوچکی کرده بودم. چه عزت نفسی داره. می خواستم امتحانش کنم، اما موضوع رو متوجه نشد و بلافاصله از خونه ما رفت.

و آنگاه با شور و هیجان برای سرهنگ شرح داد که علی چلاق کیست و چکاره است. غذا را بکلی از یاد برده بود. و حتی پس از آنکه بیاد نهار افتاد باز هم از آنچه که دم دستش بود لقمه ای بر نمی داشت. هنرهای او را یک به یک بر می شمرد. از ردیابیهای او که چگونه حتی رد مورچه را بر زمین ورد ابر هوا را بر آسمان می یابد، و چگونه بانگریستن به رد پای شخصی در می یابد که او به چه می اندیشد، چه می کند، چه خواهد کرد و چگونه آدمی است. از فضل و کمالاتش سخن گفت و مهارتش را در تیراندازی شرح داد که چگونه چشم درنای در حال پرواز و پای خرگوش در حال فرار را بتیر می زند.

خواهید گفت تواتره؟ نه تواتر نیست. تنها مردم این قصبه نیست که شاهد هنرهای اون هستن. بلکه همه اهل توروس این رو می دونن.

قائم مقام در تائید سخنان او گفت: آره درسته

و سرهنگ با خنده و خوشحالی گفت: هست، هست یه همچین آدمایی که از هرانگشت دستش هزار هنر میریزه وجود داره. همکاری این جور آدمابا ما خیلی مفیده.

وبه‌پا خاست. او امروز با ارباب مرتضی از نزدیک آشنا شده بود و بیشتر از او خوشش آمده بود. از این بابت از قائم‌مقام تشکر کرد.

اتومبیل سرهنگ حرکت نکرده، ارباب مرتضی راه خانه را درپیش گرفته بود و می‌دوید. نفس نفس می‌زد. به سرعت از پله‌ها بالا رفت.

— کجاست، کجاست، برادرم کجاست؟ خیلی معذرت می‌خوام. داداش جان

تو هم عجیب با آبرو و زود رنج بودی. عجب ناربیاض^۱ بودی و ما نمی‌دونستیم—

یعنی منظورم اینه که مثل آتشی که رنگش سفید باشه، یعنی مثل شعله آتش. ما

هنوز تو رو امتحان نکرده...

از این اطاق به آن اطاق و از آن اطاق به اطاق دیگر می‌رفت. فریاد زد:

حسنه، حسنه، حسنه تو کجائی. حسن...ه.

حسنه خاتون و دیگر اهل‌خانه بی‌درنگ داخل سالن شده بودند.

خدمتکارها، مهترها، میرزاها و بچه‌ها نیز آمدند و همه خجل و سرافکنده و

خاموش و بی‌سخن ایستاده بودند.

— چرا ساکتین، برادرم علی آقا کو؟

حسنه خاتون پاسخ داد:

— نیومد، کسی نموند که از صبح پیش نفرستاده باشم. نمیاد. هر کی هم رفت

پیشش اون حتی ید بار دهنشو واز نکرد که یک کلام باهاش حرف بزند.

— لاله‌الله یعنی چه، این چه بساطی‌یه خدا، حالا چه باید بشه؟

بر روی مبل نشست، سر به سینه خم کرد و بفکر فرو رفت. آنگاه سر برداشت

و بداهل منزل که سرپا ایستاده بودند گفت: شما برین. حسنه تو بمون.

حسنه خاتون آمد و نزد او نشست، لحظاتی در کنار هم نشستند. سخن

ندی گفتند.

— تو چی میگی حسنه، من برم دنبالش، ریدم به اون پای چلاقش، مردم قصبه

هه! چیزو می‌دونن، کسی نموند که ندونه چطور سرو وضعش رو آراستم بعدش

چطور ردش کردم، حالا اگه بلندشم برم دنبالش همه مردم شهر بهمانی خندن؟

حسنه خاتون لبخند زنان گفت:

— بذار بخندن، بذار بخندن، اونا کی‌ین، یدمشت سرو کون برهنه، پای جون در

هیوند، شوخی که نیست، زندگی‌مون به مویی بنده، ماروی لبه تیغ داریم راه

میریم اون پابرهنه‌ها که طوری شون نیست شنبدی، شنیدی که اینجهمه چی

شده؟

— خدا به تیرغیب گرفتارش کنه.

۷. آتش بنهانی، کسی که از ظامرش نمی‌توان به روحیاتش پی برد.

— می‌گن که دوازده سبزپوش سوار دوازده اسب ابلق میان، جنازه‌ش رو به یه پارچه ابریشمی می‌پیچن و سوار یه اسب سبزش می‌کنن و باخودشون می‌برن، همه این‌کارا جلو چشم ژاندارما میشه، حتی دهن واز نمی‌کنن یه کلام بگن همونطوری صم‌وبکم می‌مونن واز سر جاشون هم جنب نمی‌خورن و اونا رو تماشا می‌کنن.

— دروغه، اون یه‌ساله دیگه هست...

.. می‌دونم که دروغه، می‌دونم... می‌گن بعدش اینجدمدرو وور می‌دارن می‌برن پیش چل تن توکوه دلدل. همین روزاست که با یک مرد سبزپوش که شمشیر عریان در دست داره ظهور خواهد کرد... ظهور و خروج خواهد کرد. به چوکورووا سرازیر خواهد شد، چوکورووا رو خواهد گرفت. از ثروتمندان خواهد گرفت و به فقرا خواهد داد. پس از اینکه اون ظهور و خروج کرد توی تروس‌ها گرگ و میش یکجا زندگی خواهند کرد. همه‌کار خواهند کرد، همه یه اندازه پول درمیارن و یه اندازه خرج می‌کنن و می‌خورن چشم‌کسی هم به‌دال کسی نخواهد بود. وقتی که اینجهممد ظهور و خروج کرد هیچ‌کسی کوچکترین آزاری به کسی نخواهد رسوند و هیچ‌کس حتی قد سر سوزن‌خاطر کسی رو نخواهد رنجوند. وقتی اون ظهور و خروج کرد انسانها نه‌تنها به همدیگه بلکه حتی بدمورچه روی زمین هم آزار نخواهند رسوند. وقتی اون ظهور...

.. کافیه دیگه تو رو خدا ساکت باش، ساکت باش حسنه خاتون، دروغه، همه اینا کلیتاً دروغه... اینا همه داره از زیر سر ملادوران درمیاد. به‌اش گفتیم چاخان‌کن ولی دیگه نداین‌قدر، اگه اون از حالا اینجهمدرو به‌مقام و مرتبه ید نظر کرده برسونه فاتحه ما خونده هست. راهزن کافی نبود، حالا باید با یه نظر کرده سروشاخ بشیم. های‌خدا به‌تیر غیب گرفتارش بکنه. ملادوران آقا گفتیم بزن نگفتیم بزن بکش. گفتیم یه چیزی سرهم‌کن بنداز دهن مردم که یه خورده وضعمون روبراه‌تر بشه، حالا بیا و تماشا کن... ماچی گفتیم. اون چیکار کرد.

حسنه خاتون گفت:

.. درسته، همه اینا یه‌یکه گفتیم حقیقت داره، دوازده مرد سبزپوش اسب ابلق سوار، عین هم انگار که از دماغ همدیگر افتادن، همه‌شون هم شبیه اینجهممد، اینجهممد هم... خواستی صدا بزن از بچه‌ها بپرس، اونا با چشمان خودشون دیدن. دور— وری‌های ما که دروغ نمی‌گن. دمدمای صبح بوده، تو گرگ و میش‌هوا وقتی داشت هوا روشن می‌شد دیدن... کاملاً دیده بودن

— دروغه.

— مرتضی قربونت برم، دروغ نمی‌تونه باشه. مثل شتر مرغ سرمون رو تو شن قایم نکنیم.

ملا دوران افندی... ا، مصر رفته خونده، اون گفته که اینجه ممد ظهورو خروج خواهد کرد.

.. خدا به هزار تیر بلا گرفتارش بکند... تو این رو بگو، به من بگو بینم که ما حالا موضوع علی چلاق رو چیکار باید بکنیم؟

— یکی دیگه رو بفرستیم دنبالش، خواستی چند نفر آدم محترم روونه کنیم، خواستی پیش نماز مسجد رو بفرست.

— من اون رو می‌شناسم، اخلاقش رو می‌دونم، می‌دونم نمیاد.

.. حالا که اینطوره خودت برو دلش رو بدست بیار.

— مگه میشه من با این سن و سال چطور برم به پایبوس پای چلاقش، ریدم به پای اون سگ چلاق.

ارباب در حالی که استخوانهای چانه اش را به صدا درمی‌آورد و دندان قروچه می‌کرد ادامه داد: آ...خ، آخ...خ. افسوس صد افسوس که چاره دیگری غیر علی چلاق ندارم، چی باید کرد؟

— مگه اون برادر تو نیست، مگه برادرت رو نرنجوندی، بزرگتر هم باشی، باید بری پیشش.

— زورم میاد خاتون، زورم میاد. زورم میاد برم پای اون که لوله چلاق. بمیرم بهتره.

.. خدا نکنه.

— اوناییکه دیدن چی بهام میگن؟ سرزبونا میفتم. چطوره فرار کنیم بناریم از اینجا بریم.

خودمون رو از این بلا دور بکنیم؟ بریم و چند سالی تا شر اینجه ممد کنده بشه تو آدنه بمونیم نظرت چیه خاتون؟

— خودت می‌دونی.

.. پس این کاروبار، این اسبا، این مزرعه‌ها... اگه نباشم وقتی که هر کسی داره یه عالم مزرعه حصار می‌کنه و این دشت رو غارت می‌کنه تکلیفم چی می‌شه؟ چاره دیگه نیست... غیر از بازگردوندن علی چاره دیگه نداریم... اون محافظ چون من بود چه لزومی داشت که امتحانش کنم. یه همچی شوخی بهاش بکنم، مگه هرکی تحمل شوخی رو داره؟

خاموش شد و سر برزیر افکند، دیر زمانی آن چنان ماند. خاتون نیز در کنارش چون او خاموش بود و داشت فکر می‌کرد. او باور داشت که اینجه ممد ظهور و خروج خواهد کرد و روزی می‌آید و خنمانها را برباد می‌دهد. موقعی

که دختر بود و در خانه پدرش بسر می برد، زیاد از این و آن شنیده بود که روزی مرد سبزپوشی خواهد آمد و رشته راستی و درستی و خوبی و برابری و برابری را بین انسانها مستحکم خواهد ساخت، دیگر حق کسی را به ناحق نخواهند گرفت، حق ضعفا را از اقویا خواهد گرفت. در سایه او همه و تمامی موجودات عالم خوشبخت خواهند شد، چهره افسرده ای نخواهد ماند، همه کوه ها، دشتها، روستاها و قصبه ها و شهرها پراز گل خواهد شد و دنیا به باغی از گل بدل خواهد شد و در جهان هیچ دلهره ای جز آندیشه مرگ نخواهد ماند. خوب چرا که آن شخص خود اینجه ممد نباشد؟ البته این سؤال را نیز از خود می کرد که آیا يك قاتل می تواند يك نظر کرده سبز قبا باشد؟ آیا کشته ارباب عبدی که خود را خدای پنج آبادی می انگاشت و به مردم پنج آبادی ستم روا می داشت می تواند نظر کرده باشد؟ یا کشتن علی صفا بگ... با اینحال و اوضاع می تواند نظر کرده باشد؟... بله که می تونه نظر کرده باشه. ارباب مرتضی با چهره درهم و آشفته پرسید:

-- چی داری می گی؟

— تو برو دنبال علی چلاق. اینقدر فکر نکن، به هر حال باید بری دنبالش.
— راست می گی باید برم و بدیا خاست لباس و کفش و کلاه شاپکای فوتر علی کجاست؟
— تنها کفشاش تو خونده س، مگه اونای دیگه رو خودت به اوستا شعبان مهتر ندادی؟

— ... حالا چی باید کرد، ذوق زده شدیم و عجب کارایی کردیم.

— جونت سلامت می گذره.

ارباب مرتضی تکرار کرد:

— بله می گذره، حالا موضوع لباسا رو چیکار کنیم؟

— اوستا شعبان تو اون خونه پائین کار می کنه، حالا یکی رو میفرستم لباسا رو می گیره و میاره. برای اوستا شعبان هم بعدا عین همونارو میخری به جفت کهمروش.

ارباب مرتضی با خوشحالی گفت همین الان یکی رو بفرست.

حسنه خاتون یکی از خدمتکاران را صدا کرد. به آرامی و موبه مو به او شرح داد که چگونه نزد اوستا شعبان برود و لباسها را از او بگیرد. اندک زمانی بعد لباسها، کفشهای سرخ، کلاه شاپوی فوتر پیچیده دریک بقچه ابریشمین در کنار ارباب مرتضی قرار گرفت.

— چاره دیگه ای ندارم، پیش این چلاق بی ناموس رفتن برام از مرگ هم بدتره ولی غیر این چکاری از من برمی آد؟ بگو اسبو بیارن بیرون.

— اسب آماده‌س، دم در منتظرته.

— خیلی ممنون. خاتون.

— انشاءالله موفق باشی.

قره حسن آقا دم درب آسیاب بااحترام از او استقبال کرد، دهنه اسبش را گرفت و تا ارباب مرتضی از اسب به‌زیر آمد، اسب را برد و زیر درخت چنار بست:

— ارباب مرتضی به‌آسیای ما خوش اومدی صفا آوردی.

ارباب مرتضی گفت: خیلی ممنون. اما به‌هیچ روی قادر نبود قدمی بدسوی آسیاب بردارد آبیکه باسروصدا برروی پروانه‌ها می‌ریخت و سنگهایی که می‌چرخید غرش کرکننده داشت. حسن آقا به‌هیچ روی قادر به‌شنیدن سخنان ارباب نبود و ارباب با تمامی حنجره فریاد می‌کسید.

حسن خودداری نتوانست و گفت:

— صبرکن ارباب این آسیاب رو نیگر دارم و پیام.

به‌سوی آسیاب دوید، آن غرش وحشتناک به‌آنی باز ایستاد. سکوتی عمیق اطراف را فراگرفت. این سکوت ارباب مرتضی را رموک‌تر ساخت. باهن و بن گفت:

— داشتم می‌گفتم که... داشتم می‌گفتم که گویا اون پسر دیوونه، برادرم علی اینجاست.

ضمن صحبت سعی داشت بخندند ولی نمی‌توانست.

قره حسن آقا:

— اون توهست جانم، اون توه، سرحال، از وقتی که اومده اصلا بیرون نرفته. ارباب مرتضی گفت:

— طفلکی چطور بیاد بیرون، مایه گهی خوردیم ولی اون شوخی ما روجدی گرفت، البته شوخی منم خرکی بود... آره، خرکی...

همانجا سرپا مانده بود و به‌هیچ روی قادر نمی‌شد وارد آسیاب بشود. قره حسن که لحظاتی پیش سراپا سفید از آرد در آسیا را گشوده بود و گفته بود ارباب بفرما تو هنوز منتظرانه در درگاهی ایستاده بود.

— بفرما ارباب مرتضی.

ارباب مرتضی که پنداری صدای او را نمی‌شنود، شاید بیش از نیم‌ساعت همچنان دم در ماند. خواست بخند ولی نتوانست. خواست سخن بگوید، نتوانست، از قره حسن پرسش‌های پرت و پازنی کرد او هم پاسخ داد ولی

ارباب مرتضی يك گوشش در بود و گوش دیگرش دروازه^۸. پس از آنکه کمی به خود مسلط شد توانست لبخندی بزند. دریافت که وضعیت رضایتبخشی دارد، بازهم چندین بار خنده‌اش را آزمایش کرد، نتوانست، ساده‌و غیر تصنعی بخندد، بی‌درنگ با حنده داخل آسیاب شد، و با صدای بلند داد زد:

— داداش علی من اومدم. اگه کوه طور پیش حضرت موسی نره، موسی پیش طور میره. حالا من اومدم پیشت. چطوری دانش علی خوشگلم، حال و احوالت خوبه؟ ببینم آدم یه خوش آمد خشک و خانی هم به اربابش نمی‌گه؟ اینو بین حسن آقا، تورو خدا نیگاش کن، درسته، حق با توه منو نبخشیده، اومدم ازت خواهش کنم که منو ببخشی. برادر عزیز و محترم. اومدم ازت معذرت بخوام، می‌خواستم تورو امتحان بکنم. کاشکی این کارو نمی‌کردم. کاشکی زبونم تو دهنم لال می‌شد. گفتم حالا که قرار شده یه عمر باهم برادر بشیم بذار این برادر پر دل و جرات رو امتحان کنم.

آبو ووو. کاشکی سقط می‌شدم و این کارو نمی‌کردم. آبو ووو، برادر تو هم عجب آدم با غیرتی بودی. شوخی منو جدی گرفتی؟ وقتی لباسا رو کندی و انداختی طرف من نمی‌دونی چه حالی پیدا کردم. نمی‌دونی چه حالی داشتم، برادر ازت هیچ همچی انتظاری نداشتم، پیش برویچه‌ها پیش زنام نمی‌دونی چه حالی پیدا کردم، شدم سنگ روی بخ، اگر خنجر می‌گرفتی می‌کردی سر دلم حتی یه قطره خون بیرون نمی‌زد نمی‌دونی چقدر پریشان شدم، نمی‌دونی... همه اهل بازار و قصبه از کاری که بامن کرده بودی باخبر شدن، همه دلشون بحال من سوخت، گفتن ارباب مرتضی برای خودش یه برادر دستوپا کرده بود، اما سرهیچ و پوچ اون رو از دست داد، و باز قوی این دار دنیا تک و تنها و بی‌کس و کارموند.

هنگامی که چشمش به بقچه ابریشم آبی محتری لباسها افتاد، لباسها را بیاد آورد و با خشونت دستورداد:

— بلند شو اون رختارو بکن، اینارو تنت کن بریم خونه. اسبت دم در منتظرته. بعد پشت سرش را نگریست. قره‌حسن دم در منتظر بود:

— ابن لباسا رو تو برای برادرم خریدی؟

— من خریدم ارباب، چه کنیم وقتی اومد آسیا لخت و عریون بود.

— بسیار کار خوبی کردی، از بابت مهمون نوازی که در حق برادرم کردی از قد دل ممنونم و هم مراتب احترامم را بخدمتت معروض^۹ می‌دارم.

— خیلی ممنون ارباب، منم هزار دفعه خدمتت احترام معروض می‌دارم، دستنی

۸. درمن: از این گوش گرفت از آن گوش ول کرد. —

۹. این: گرگونی شیوه گفتار در خدمت است. —

مبارکترو می‌بوسم...

- پول اون لباس چقدر شده بود؟

- هیچی ارباب چیزی نشده.

- چطور هیچی؟ یه آدم فقیری هستی، معنی نداره... تو اینهمه در حق برادر عزیزتر از جانم اینهمه حرمت واحترام کردی- درحالی که يك پنجاه لیری به‌سوی او پیش برد گفت- بگیربگیر، اینرو بگیر.

- امان ارباب، این خیلی زیاده، خیلی زیاده... من این پولرو عرض یه‌سال نمی‌تونم در بیارم، دستم بدامن ارباب، عبت هستم وقربونت می‌رم. من این‌همه پولرو می‌خوام چیکار کنم؟

- برو بچه‌داری، بگیر بذار جیبت.

لحن صدایش خشن و آمرانه بود. قره‌حسن قادر نبود از فرمان اوسریچی کند. با دستهایی که می‌لرزید يك کیسه کوچک دستباف از جیب درآورد پنجاه لیری را چارقا کردودر کیسه فرو برد.

- داداش پاشو، پاشو اون لباسا رو در بیار لباسای خودترو تفت کن.

علی سر به‌زیر داشت، گویی که از سنگش تراشیده‌اند. در برابر سخنان ارباب مرتضی کوچکترین بازتابی از خودنشان نمی‌داد.

ارباب مرتضی به‌قره حسن چشم دوخت ولحظاتی طولانی‌او را نگریست. گویی قصد داشت از او یاری بخواهد ولی منصرف شد.

- حسن آقا، مرد پاك و صاف و خوش قلب، توچند لحظه‌ای بیرون باش، راجع به‌تو باملا دوران افندی صحبت می‌کنم که امسال از تو اجاره بگیره، باشه؟ - خیلی ممنون ارباب.

- این آسیاب مال ملا دوران‌افندیست‌مگه نه؟

- بله ارباب.

ارباب مرتضی با سر اشاره کرد که در را ببند و برو وهنگامی که آسیابان آنجا راترك می‌کرد ارباب مرتضی گفت:

- از اینجاها دورنشو، جائی باش که وقتی سدا ت زدم بشنوی.

- باشه ارباب.

-- بین داداش علی، می‌دونم، خیلی ناراحتت کردم واون دل مهربون نازك‌تر از برگ گل وظریف‌تر از ابریشم وسبك‌تر از نورترو شکوندم، می‌دونم، دل آدمی‌زاد مثل يك گل بلوری‌یه وقتی شکست مگه مثل اولش می‌شه؟ نمی‌شه. می‌دونم که نمی‌شه اما دل نازك شیشه‌ای برادرها چنان بهم گرمه که بخاطر محبت برادری هرچی هم بشکند ریزریز بشد بازهم بره‌ی‌گرده و مثل اولش می‌شه. می‌تونه هرروز صبح مثل يك نیلوفر آبی‌رنگ تروتازه از نو بشکفت.

آر...ه برادر جان...

رفت درست روبروی علی ایستاد خم شد و از زیر به صورتش نگریست. چت شده برادر، چرا این طوری می کنی. خواهش می کنم یه چیزی بگو. هزار بار خواهش می کنم، بهت التماس می کنم. پست رو کشتم و در خونه ت اومدم. برادر، علی. کف پاهاتو می بوسم، یه چیزی بهم بگو، من یه پرنده کوچولوئی هستم بهیه بوته خارپناه بردم، اون خارتوئی، دلمو نشکن و بیا سرخونه زندگی یه خودت... علی. آیا کسی به کس دیگه بیشتر از این التماس می کنه؟

کلمات آخر را با خشم بسیاری بر زبان آورده بود، رفته رفته نیز خشمگین تر می شد و دست و پایش نیز به تدریج داشت به لرزش می افتاد. با صدایی که گویی حنجره اش را از هم دریده است فریاد زد: حرف بزن علی، حرف بزن، قصد نداری حرف بزنی، چیزی بگی؟ پسره لامصب بی دین چلاق، بی خدای لا کتاب، یه آدم رو حتی بخاطر جوش اینقدر وادار به التماس نمی کنن. طول و عرض آسیاب را می رفت و می آمد، پاهایش را بر زمین می کوفت، باد بر لبها انداخته بود و سرش را به اطراف می گردانید:

باز با تمامی حنجره شروع به داد و فریاد کرد. مردیکه چلاق دیوث، با دوتا ردیابی خودت رو یه گهی می دونی؟ پسره گراز وحشی، خایه خوک. چلاق جرب، پسر توهم اسمت رو گذاشتی آدم وانسان؟

هرچه فحش در چنجه داشت پشت سرهم ردیف کرد، دشنامها تمامی ناپذیر می نمود و چلاق همچنان چون سنگ برجای مانده بود. حتی نفس نمی کشید و کوچکترین جنبشی نداشت حتی پلک برهم نمی زد.

ارباب مرتضی که دریافته بود کمی زیاده روی کرده است، صدایش را پائین آورد. ملایمش کرد و باز بالحنی نرم و ملایم همچون مخمل شروع به صحبت کرد:

— ببین داداش علی، برادرت ارباب مرتضی یکی دو کلام بهت حرف زد، دیگه منو نکش اگر خونه ت نمی خواهی بیایی باشه نیا. اون طوری از من قهر نکن، جدات شده، قلب نازک و کودکانه و شجاع من رو، قلب برادر جون جونی علی چلاق رو دلخون نکن، یعنی داری دلم رو خون می گریونی، داری درب و داغونش می کنی. علی یه کلمه با داداشت حرف بزن، علی یی، علی یی، یی، علی یی، هیس کاری نکن فقط یه کلمه با من حرف بزن.

پیش او رفت باز خم شد و به چهره او نگریست و آنگاه با خوشحالی قد

راست کرد:

— صورتت کمی نرم شده، اون صورت مثل گل و خوشگلنت نرم شده، مرتضی قربون اون صورت مثل گلت بره، مرتضی حیرونه بشد. نرم شدی، پس

می‌خواهی حرف بزنی، ها؟ منتظر می‌مونم، کمی صبر کنم... هی قربونت برم خدا، یه همچی روزای خوبی هم داشتی ونمی‌دونستم، داداش‌علی‌م‌می‌خواود حرف بزنه، خدایا شکر، خدایا صد هزار مرتبه شکر، شکر ت که علی من رو بد حرف آوردی...

ارباب مرتضی در فاصله درب آسیاب و سنگهای آسیاب قدم زدن آغاز کرد: منتظرم، فقط یا کلمه بگو، بگو، هیچی دیگه ازت نمی‌خوام فقط همین. رفت و بر روی سنگ آسیاب کهنه‌ای که در گوشه‌ای انداخته بودند نشست. خیس عرق چشمانش را به‌علی دوخته بود. داشت خشمگین می‌شد. یک چیز گلوله قد یک مشت می‌آمد در راه گلویش را می‌گرفت، می‌خواست بر روی علی بپرد و گلوی او را بفشارد ولی طی یک کشمکش درونی بر این خواسته خود غالب می‌شد.

در حالی که آه می‌کشید به‌پا خاست: نمی‌خوای با من حرف بزنی، هان؟ من دیگه کاری از دستم بر نمی‌آد، علی. به‌من نگاه کن... لحن صدایش را حسابی نرم و ملایم کرده بود، خود نیز به‌صدای خویش گوش فراداد. صدایش گرم، دل‌نشین و از صمیم قلب بود، دوست داشتی بود: بین علی، پسرم، برادرم، نور دو چشمم، تخم چشمم، دارم باهات حرف می‌زنم، یازده بچه‌داری، یه‌تک دونه هم زن داری، مگه می‌شه؟ تو هنوز جوونی، می‌تونی دو تا دیگه زن بگیری، دو تا زن مثل دسته‌گل، از همین حالا یه زمین صد هکتاری به‌ت می‌دم. اگه فردا سندش رو به‌ت ندادم با مادرم زنا کرده باشم، دیگه قسم بالاتر از این می‌شه؟ بین علی، بین پسرم، بین تخم چشمم، اگه خواستی یه خونه هم برات می‌خرم، می‌خرم چیه؟ اصلاً خریدم و تموم شد. خونه دو طبقه مرادهاجر رو. گویا می‌خواود صدوسی لیر بفروشه، اونم برات خریدم مثل شیر مادر حلال‌ت باشه، فردا سند اونم میاد توی دست بین علی، پسرم اگه سند دست باشه هیشکی نمی‌تونه نه‌خونه‌رو، نه مزرعه‌رو از دست بگیره. برو اسبت دم در منتظره، تو خونه هم یه‌فیلنتای تازه از کارخونه دراومده منتظره، عینهو دختر باکره. خب چه می‌گی؟ برات حقوق ماهانه هم منظور می‌کنم، هفت تیردسته صدفی خودم رو، ساعت زنجیر طلا مرو که عصمت‌پاشا هدیه کرده بتو می‌دم.

شانه‌های او را گرفت آهسته تکانش داد و نوازشش کرد و گفت: یالا برادر پاشو بریم خونه‌مون، خیلی دیر شده، هیچ می‌دونی خاتون چقدر دوست داره حتی بیشتر از یه برادر، تا حال از بس چشم براهمون مونده، سیاهی چشمانش سفید شده، چی می‌گی علی؟ نیایی؟
خسته شده بود، رفت روی سنگی که در کنج آسیاب بود نشست، مثل دم

آهنگران نفس نفس می‌زد، پرستوها در سقف خاک گرفته و کارتونك بستند لانه بزرگی ساخته بودند، درون لانه جوجه پرستوها دهان زرد و گشاد و کف آلودشان را گشوده بودند، قیامتی از سروصدا برپا بود.

مرتضی باز برخاست، دستش را به هوا بلند کرد در حالی که با انگشت لانه را نشان می‌داد با خنده گفت داداش علی اینارو ببین، جوجه‌ها دهنشون رو واز کردن ومنتظرن که پدرومادر براشون دون بیاره. اون یازده تا جوجه تو، اون جیگر پاره‌هات بی‌پشت‌پناه گشنه و تشنه چشم براهن، چرا نمی‌خواهی اونارو نجات بدی؟ بعد صدایش را بلند کرد: حالا من برادر جون جونی تو دستمرو به طرفت دراز می‌کنم، این دستو پس‌نزن. دستی که دراز کرده بود در هوا نزدیک دماغ علی بالاکلیف ماند. دست منتظر ماند ومنتظرماند و آنگاه آهسته آهسته لرزیدن آغازید. پس از قرار معلوم این دسترو پس می‌زنی؟ باشه برادر بسیار خوب.

بعد بازلحن صدایش را ملایم کرد و گرم و صمیمانه گفت باشه برادر، «رجور میلته. دستش را پائین آورد و آسیاب را تریک گفت.

علی سخت مشتاق بود، این مرد این بار همه گفته‌هایش را عملی می‌کرد ولی به هیچ‌روی نمی‌توانست یکبار دیگر بر چهره او بنگرد و با او سخن بگوید، به یادآوری بچه‌هایش که در کوهستان پریشان‌حال مانده بودند دلش گر گرفت. بچه‌هایش میتوانند در چوکورووا به مدرسه بروند، از خانه شاگردی، چوپانی و بیگاری نجات بیابند... چیزی نمانده بود که از جای برخیزد دست در گردن ارباب مرتضی بیندازد و بگوید ارباب مرتضی تو برادر خالص و خالص منی، من می‌دونستم که تو می‌خواستی امتحانم کنی. تلاش کرد، با خود کلنجار رفت ولی قادر به این کار نشد، دلش راضی نشد و نتوانست. اینک با رفتن ارباب مرتضی او بزرگترین فرصت زندگی‌یش را از دست داده بود.

در حالی که علی درون آسیاب این چنین باخود کلنجار می‌رفت، ارباب مرتضی که دست قره‌حسن را گرفته بود وارد آسیاب شد، صدایی که می‌غید و شادمانه بود گفت:

قره‌حسن نصیحتش کن، تورو برای قسمی که می‌خوام در حضور خداوند بخورم شاهد آوردم.

هرچی که الان دارم می‌گم دست روی قرآن می‌گذارم و به اسم اعظم خداوند قسم می‌خورم که همه اینایی رو که می‌گم در حق برادرم علی چلاق انجام خواهم داد.

پس از آنکه همه آنچه را که قصد داشت به علی بدهد يك بيك نام برد و از قره‌حسن پرسید:

— همه اینائی که شمردم یادت می‌مونه؟

— بلد ارباب یادم می‌مونه.

مرتضی به سوی علی برگشت دستش را بر پشت او نهاد و بالحن گریه‌آلود

گفت:

— حرف بزنی علی، پاشو بریم خونه مون.

هیجان تن علی را زیر دستش احساس کرد و در پی آن لرزه‌های پشت

او را دریافت.

— یالا علی، حسنه‌خاتون بسکه انتظار کشید سیاهی چشمش سفید شد.

به سخنانش ادامه داد، التماس کرد، خشم گرفت. دشنام داد نعره زد فریاد

کشید، نالید، نرمش و ملایمت نشان داد، لحن صدایش چون آبی زلال شد ولی

علی چون سنگ بود و لب‌باز لب نمی‌گشود.

ارباب مرتضی بادیدن پرستوئی که همچون تیرشهاب از درواز بدرون

آمده بود از گفتار می‌ماند. پرنده آمده بود و اطراف لاندانش می‌چرخید و جوجه

پرستوها دهان خود را تا بناگوش گشوده بودند و ضمن داد و فریاد غذایی را که

می‌بایست مادرشان می‌داد انتظار می‌کشیدند.

ارباب نزدیک علی شد با دستهای بزرگ خود سر او را گرفت و بتندی

بالا برد و گفت:

— اون پرنده رو ببین، ببینش... نگاهش کن... ببین چطور با خوشحالی برای

بچه‌هاش دونه آورده می‌ده، نگاه کن. اون یه حیوونه، توهم یه انسون خوب

نگاه کن.

چهره علی به تیره‌گی گرائیده، علی عرق کرده بود و چشمانش نیز خیس

بود.

— یالا، حسن‌آقا ما بریم بیرون، بذار اون به این پرنده نگاه بکنه، از انسان

بودن خودش خجالت بکشه. خجالت بکشه ز عئلش. سر جایش بیاد، من یه

خورده دیگه میام.

علی کوشید تا در پی او بدود ولی قادر بدبرخاستن نشد، خواست سخن

بگوید ولی زبان در دهانش قفل شد، انگار که زبانش باد کرده است، درعین

حال قادر نبود چشم از پرنده‌ای که در رفت و آمد بود و چیزهایی در دهان

جو جگانش می‌گذاشت بردارد. هنگامی که ارباب مرتضی بازگشت او را در

همان حالی که رها کرده بود، دید سر بالا کرده بود و پرنده را که داشت شکم

جوجه‌های خود را سیر می‌کرد می‌نگریست.

— علی. نمی‌خواهی حرف بزنی؟

سر علی باز به زیر افتاد.

— خب علی، ای چلاق چلاقا نمی‌خواهی حرف بزنی... باشه... بلائی سرت بیاورم که فلک بگه احسنت.

اون فرمانده ژاندارمری آدنه کیه؟ رفیق‌جون در يك قالب‌من. رفیق خالص و خالص من، یه‌دسته برای چاقوت بسازم که خودت حظ‌کنی. علی‌چلاق خوب و حسابی به‌من گوش بده، هو‌جافره‌اد و یوبازاوغلی گله گناهکار بودن پس چرا تو زندان خوابیدن؟ بنده مقربی مثل هو‌جافره‌اد ممکنه آدم بکشه؟ طفلکی واسه‌چی می‌خواست آدم‌رو بکشه؟ چرا آدم‌رو بکشه چه سبب و چه سبب‌الحکمتی داشت؟ اما اون تو خوابیده، شاید هم دارش بزنی، می‌دانی چرا به‌این حال و روز انداختش؟ چونکه باخبر شدیم که اون از اینجه‌مد حمایت می‌کنه. وانگهی اون کسی‌یه که معلوم نیست کی و چکاره هست، جاسوسه؟ بولشویکه؟ معلوم هم نیست که از کجا اومده. وجود کثیفش‌رو هرچه زودتر بی‌معطلی باید از بین برد. یا اینکه یوبازاوغلی، چرا تو زندون خوابیده، سر یه‌گه کاری، طفلکی بخاطر اسب علی‌صفاییگ که اینجه‌مد سوارش میشه تو زندون خوابیده، باعث مرگ علی‌صفاییگ هم اون شد. باعث وبانی مرگ همه ما، باعث بدنامی قصبه‌مون. توی ترکیه به‌این بزرگی اون بود. اون‌رو بخاطر اسبی که به‌اینجه‌مد داده وسط‌میدون دارش می‌زنی. برادر جون‌جونیم سرهنگ برات پیشنهاد کار داده: از قرار تو یه مامور عالی‌رتبه دولتی میشی و ما ارباب‌ها و بگ‌ها شاپکا بدست باسلام و صلوات بحضور تو خواهیم رسید. سرهنگ به‌من گفت: حالا که برادر تو علی‌چلاق‌افندی یه همچی آدم هنرمندی‌یه، بزرگترین ردیاب روی زمینه، رد مورچه روی زمین و مرغ هوا و رد عنکبوت روی تارش می‌گیره و پیداش می‌کنه ما هم استخدامش می‌کنیم و تا آخر عمر به‌اش حقوق می‌دیم اونم نه حقوق یه سر جوخه خشک و خالی بلکه حقوق یه سروان‌رو به‌اش می‌دیم. وقتی هم تو مردی بچه‌هات اون حقوق‌رو می‌گیرن. سر این‌مساله هم روی قرآن اون کتاب مقدس دست می‌گذارم و قسم می‌خورم. تو ردیاب رسمی حکومت میشی و حقوق می‌گیری. سرهنگ گفت که زیر سایه برادر ردیاب تو، در کوه و کمر نه راهزن می‌مونه نه دزد و یاغی.. رد همه‌شون‌رو می‌گیره پیداشون میکنه فوراً محشون‌رو به‌ما خبر میده، ما هم...

آنگاه آمد دست روی شانه علی نهاد و گفت:

— پاشو، پاشو بریم داداش الا چشم، پاشو پدر باباهامون گفتن که هیچ بنده‌ای نیست که تقصیرکار نباشه بخاطر اینکه مایه اشتباه کردیم، دیگه من و خودت‌رو، بچه‌هات‌رو نابود نکن. بین اون پرستور که دیدی... اون یه حیوون کوچولورو ببینیم، همون پرستور که قد یه انگشت توئه، اون‌رو اولگوبکنیم و از خودمون خجالت بکشیم. بین یه پرستو یه پرستو باهمه کوچولوئی چطور

مواظب بچه‌هاش...

بعد خوشحال شد. لبخند زد:

-- تو هیچ پرستوها رو موقع پرواز دیدی؟ مگه میشه ندیده باشی، تو آسمان پائین میان بالا می‌رن، مثل تیر پرمی‌کشن. مثل شهاب می‌رن بالا، اینا باین حرکات چیکار می‌کنن؟

بگو چیکار می‌کنن؟. تو بهتر از هرکسی می‌دونی، تو بگو؟
 آنگاه اندکی پسرفت و درانتظار پاسخ او ماند. به این امید شاید یک کلام از دهن این مرد پست و لجوج ناخودآگاه در برود.
 - بگو، بگو، بگو چیکار می‌کنن؟

و چون دید علی چلاق خام این بازی نشد فریاد زدن آغاز کرد:
 - بگو دیگه چلاق عوضی، ریدم به پای چلاقت، بگو اونا چیکار می‌کنن. مگس جمع نمی‌کنن برای جوجه‌هاشون بیرن؟ بگو دیگه ریدم به اون پای چلاقت، مگس چلاق... پسر مگه توکی هستی؟ مگه یه مخلوقی بی‌ارزش‌تر از مگس نیستی؟

به طرف در رفت، قصد بازکردن در را داشت، منصرف شد، به عقب برگشت:

- گوش کن، دارم اتمام حجت می‌کنم، آخرین حرف‌رو دارم می‌زنم، خوب به حرفم گوش کن دیگه تقصیر من نیست، همین روزا دم‌در این آسیایکی کشته میشه، خودش هم در حالیکه یه گلوله خورده درست وسط تخم چشمش. البته بعد از این که شکنجه کردن و پوست از تنش کندن می‌کنن تویه جوال می‌اندازن تو پستوی آسیا. مجازات یه همچی آدم‌کشی اعدامه. بعدش هم پنج‌نفر میان شهادت، که باین دو تا چشم‌مون دیدیم این شخص رو علی چلاق کشته، یکی از این شاه‌داهم کسی خواهد بود که در حق تو خوبی می‌کنه و مدتی یه که همینجا داره شکمت رو سیر می‌کنه، آره قره‌حسن، اگر نخواد شهادت بده، بذارنده، صاحب این آسیا، می‌دونی که کیه؟ ملادوران‌افندی، حالا فهمیدی؟ حالا از این دو تا یکی رو انتخاب کن یا طناب‌دار، یا کارمندی دولت... یا اینکه صاحب یه مزرعه یکیش رو انتخاب کن...

و بعدش با تمامی وسعت خنجره داد زد:

- من دارم میرم، حرف بزنی، حرف بزنی علی‌بی‌بی کلمه، علی را چنان کش می‌داد که پنداری دارد کسی را صدا می‌زند که با او چندین کیلومتر فاصله دارد.

من دارم می‌رم، خودت باید حسابت رو بکنی، فکر نکن که میتونی از دستم دربری. خنده‌ای کرد و ادامه داد. به کوه و کمر نمی‌تونی بری اینجه‌ممد

ارنجاس تو دشت هم که من هستم... من الان دارم می‌رم پس نمی‌خواهی بیایی
خونه؟ ها؟ از لای دندانها بالحنی که چون تف بود گفت:
نشونت می‌دم.

در را با چنان شدت بهم زد که آسیاب لرزید، علی‌راهم به‌لرزه درآورد.
اندکی بعد درحالیکه به آرامی در رامی‌گشود بازگشت. بین علی، بین برادر
یه چیزی به‌فکرم رسید، حالا خوب به‌من گوش بده، بعداز این دیگه به‌تو علی
چلاق نمی‌کنم، اگر بکن بحسب عادتته، آره بعداز این دیگه تو نمی‌شلی، آره...
می‌گی چطور؟ میگم، گویا دربرلن پایتخت آلمان پا می‌سازن عینهو پای راس
راسکی از گوشت‌واستخوان. من واسه تو از برادرای آلمانی‌مون، مگه آلمانی‌ها
برادر ما نیستن؟ یه‌دونه از اون پاها می‌خرم ولویک میلیون سر بزنه، میگم
بیارن و وصل می‌کنم. اگه بکن: نه همیشه پارو باید تو آلمان خودمون وصل
کنیم، می‌ریم پایتخت آلمان پای تازه‌ت رو اونجا وصل می‌کنیم.

ارباب درتضی از بابت این کشف جدیدش سخت مطمئن بود، اگر کسی به‌این
پیشنهادهم جواب منفی بدهد دیگر آدمی پست‌تر از او یافت نمی‌شود.

آره بعد این دیگه تو باین پای تازه روی سنگها، صخره‌ها، بالادرخت‌ها
وتله‌کوه‌ها مثل کبک لی‌لی میکنی. آره لی‌لی می‌کنی وچه ردها که پی
نمی‌کنی، نه برادر؟ نگاه کن. پرستو باز اومد. نگاه کن نگاه کن داداش علی
نگاه کن. بین جوجه‌ها دهنشون رو چطوری واز کردن، نگاه کن کلمه تو
دهنشون میره، گردن زردشون رو چطور دراز کردن؟ نگاه کن یه‌وجب دراز
کردن کم مونده جاکش‌ها گردنشون کنده بشه...

علی به‌اصرار او سربه‌سوی لانه پرستو برگردانیده بود و بالبخند به
جوجه‌ها که قیامت به‌پا کرده بودند و به‌مادرکه در حال پرواز در اطراف آنها
چرخ می‌زد، می‌نگریست.
- علی حرف بزن.

علی باز بی‌درنگ سر را پائین آورد. ارباب مرتضی که این بار بکلی از
جای دررفته‌بود داشت چاک خود را پاره می‌کرد:

- بسر. میدم پوستت رو بکنن مردیکه، پسر می‌دم تو رو روی قازغ^{۱۰} بشونن
فکرمی کنی نمیتونم اینکارو بکنم؟ آره؟ ریدم به‌اون پای چلاقت. پسر به‌ما
می‌گن فاتح جنگ‌های استقلال. از عهده یه‌علی‌چلاق که ریدم به‌پای چلاقش
بریمی آئیم؟

۱۰. در دوره عثمانی‌ها محکوم را لخت بر روی میخ چوبین مخروطی شکلی نشانیدند
و باین شکنجه وحشیانه اعدامش می‌کردند به‌این میخ چوبین «قازغ» می‌گفتند.

دیگر کف بر لب آورده بود، از خود بی خود شده بود و بی چاک و دهن. هر چه را که بر زبانش می آمد می گفت. توی آسیاب روبروی علی بالا و پائین می رفت و یک ریز دشنام می داد، نثار این دشنامها چقدر طول کشید؟ کسی ندانست نه علی، نه قره حسن و نه خود ارباب مرتضی. طی این مدت کسانی که به آسیاب می آمدند با شنیدن سروصدا و قیل و قال در گوشه های از باغچه محوطه آسیاب می خزیدند. سرانجام ارباب مرتضی در حالی که می گفت:

ریدم به دهننت چلاق دیو، بتو انسانیت نیو بدد تولایق ظلم و مرگی.
چون تیر از در آسیاب بیرون پرید و سوی اسب خود روان شد. قره حسن آسیابان بی درنگ دوید و سراسب را نگاه داشت و رکاب را گرفت. ارباب مرتضی که بر اسب خود پریده بود، با چهره ای که از خشم سیاه شده بود اندکی خم شد و آهسته گفت:

— به اش بگو... راستی بخاطر عنادش، حماقتش، خیلی عصبانی شده بودم، حق دارم مگه برادرش نیستم؟ بایدم عصبانی بشم به اش بگو والی استخدامش می کنه بعنوان سردسته حقوق بگیر ردیابها استخدامش می کنه، خود منم ددپای چلاقش یدپای نو وصل می کنم. پاش از اولش هم بهتر میشه.

قره حسن. اگه دل برادرم علی رو بدست بیاری و بخونم بفرستی، منم این آسیاب رو می حرم ربهات می دم. بعد تو پولس رو اقساطی میدی. من یه آدمی هستم که سرم بره قولم نمی ره، من امشب توخونه منتظرشم.

بعد پرستو را که چون تیری از در آسیاب ددرون رفت، نشان قره حسن داد و گفت:

— نگاه کن، این پرنده رو ببین. برای بچه اش آذوقه می بره. واسبش را به حرکت در آورد.

بچه‌ها بر روی تپه فراز قصبه، کنار يك بوته مورد نژديك قبرستان رومی‌ها قاب‌بازی می‌کردند. گل‌های خشکیده آسفوندل^۱ هنوز بر روی بوته‌ها مانده بود. تمشک‌های وحشی، خارها و علف‌ها از سر تا بن از حلزونهای کوچک دگمه مانند پوشیده بود و به سفیدی می‌زد. زنبورهای گوناگون، کوچک و بزرگ بدرنگهای سرخ، آبی و سبز— که همه با سرزدن آفتاب بدر پرواز در می‌آیند— با سرو صدا و وزوزکنان در پرواز بودند.

سابقا با استخوان قاب گوسفند و بز و گوساله قاب‌بازی می‌کردند. يك نوع بازی دشواری بود. این استخوانها در عین حال که وسیله قمار بزرگ‌ها بشمار می‌رفت اسباب‌بازی کودکان هم بود. عاشق مصطفی بازی آغاز نشده پرسید:

— سرچی بازی کنیم؟

بچه‌های دیگر آمادگی پاسخ به این سؤال را نداشتند. بیشتر اوقات سر پیاز زنبق صحرائی بازی می‌کردند.

ولی کوچولو گفت: سر پیاز زنبق. هنوز هشت سالش را تمام نکرده بود. مدرسه نمی‌رفت. لج کرده بود. تصمیم داشت هرگز به جائی که مدرسه‌اش می‌گویند و منگنه رامی‌ماند پای نگذارد. عاشق مصطفی پاسخ داد هنوز که نیاز زنبق در نیاوردیم.

— سر انجیر.

۱. کلی سفید رنگ از تیره زنبق—م.

مصطفی پرسید:

- انجیر کجا بود؟ شاخه‌ها رو نیگاه کنین حتی به دونه نمونده، کبک -
انجیرها همرو خوردن و تموش کردن.

- سر زنبور.

زنبورهایی که بدکمرشان نخ بسته بودند در چپ و راستشان پرواز می‌کردند.

عاشق مصطفی گفت:

- من اگه بیازم زنبورم رو به کسی نمی‌دم و در-تانی که بادت به زنبوره‌هایش که آن جلو پرواز می‌کردند اشاره می‌کرد، افرود. زنبور کسی رو هم ازش نمی‌گیرم.

هریکی از آنها قدیک انگشت بود و چون مقابل نور آفتاب قرار می‌گرفتند چون تیله‌های طلائی زردرنگی می‌درخشیدند. شما هیچ همچین زنبورائی گرفتین؟ اینجاها همچین زنبورهایی دیدین؟ این زنبورا رو به‌هیشکی نمی‌دم. وقتی یکی رو نیش بزنی یارو درجا آخ نگفته میفته می‌میره.

بحث و گفتگو به‌درازا کشید، سرانجام به‌توافق رسیدند که هرکی باخت برنده‌ها کول او سوار شوند. و به قره‌انجیر بروند و باز گردند. ویسی هیچ به‌این کار راضی نبود چرا که تا بحال حتی یکبار در قاب‌بازی برنده نشده بود و بارها این بچه‌ها را مثل الاغ سواری داده بود. از قرار معلوم ویسی کوچولو در گرفتن زنبور و پرنده و مگس لنگه نداشت. تو این قصبه هیچ شکارچی به‌گرد او نمی‌رسید. حتی یک‌بار در بیلاق یک جوجه‌شاهین شکار کرد، بزرگش کرد، شاهین چنان به‌او آموخته بود که هر جا او می‌رفت شاهین هم به‌فاصله یک قلاچ بالای سرش پرواز می‌کرد. و اگر ویسی مشغول کاری می‌شد اونیز روی به بوته‌خار، یک شاخه یا دیواری می‌نشست و او را منتظر می‌ماند. تا آنکه شبی شاهین او ناپدید شد. کسی ندانست کجا رفت و چه بر سرش آمد.

ویسی کوچولو روزهای پی‌درپی قصبه و همه دهات قصبه‌را زیر و رو کرد. ولی پرنده را نیافت.

بعد به‌این نتیجه رسید که یا پرنده را در دیده‌اند یا اینکه پدرش شبانه او را بد کسی فروخته‌است. او پدرش را اصلا دوست نمی‌داشت و از بابت شاهین هم سخت با اودشمن شده بود و در انتظار بزرگ شدن خود بسر می‌برد. ویسی باز چون همیشه، باخت. بچه‌ها یکی یکی سوار کولش شدند، تا قره‌انجیر رفتند و باز آمدند، با آنکه ویسی بچه بیرونند و سالمی بود ولی بدون

کشیدن اینهمه بچه اورا خسته می کرد و خیس عرق می ساخت. بازی که تمام شد بچه ها نخ زنبورهای خود را از بوته های خار گشودند و بدست گرفتند و در حال پرواز دادن زنبورها بدسوی دامنه کوه که پوشیده از خار بود راه افتادند. در دست هر کدام چوب جنگلی نک تیزی بود که به آسانی پیاز زنبق را با آن از حال پرواز دادن زنبورها بهسوی دامنه کوه که پوشیده از خار بود راه افتادند.

درحالی که از خاک پیاز زنبق بیرون می آوردند از محلی که زنبورهای خود را بسته بودند بسیار دور شدند، از رودخانه ای گذشتند، چشمه خشکیده ای را پشت سر نهادند، پیش از اینها از ناودانک آن که از چوب کاج بود شروشر آب فرو می ریخت. به آج زار رسیدند، از اینجا بیشدهایی با درختان کوتاه قامت و انبوه آج آغاز می شد. پس از آن نیز زیتون های خود رو کوتاه قامت آغاز می شد. درکناره رودخانه خشک میان درختان زیتون به درختان انجیر برخوردند که تا آنروز ندیده بودند. هر درخت انجیر پر بود از انجیرهایی که قد یک مشت گره کرده. بچه ها از هرسو به انجیر حمله بردند.

عاشق مصطفی گفت: زیاد نخورین، دل درد می گیرین. جاشم به کسی بروز ندیم، خودمون گاه و گدار می آئیم و می خوریم، ببینین بچه ها، حتی پرنده هام از این درختا خبر ندارن انجیرا یه نوک هم نخوردن. گل بهار گفت: آره راس می گی خیلی هم شیرینه عینهو عسل.

گل بهار همیشه با پسر بچه ها بود و با دخترها اخت نمی شد. پس از آنکه سدوسیر انجیر خوردند ردیف لبه رودخانه نشسته و پاهایشان را آویزان کردند. همه پاپتی بودند، همه بچه های محل پائین بودند. همه اهل آن محل جنگلی زن و مرد، بروبچه، درکشتزارها کارگری می کردند.

همین روزها همه اهل محل می بایست برای پنبه چینی به دشت پائینی می رفتند. بچه ها خیلی پنبه چینی را دوست داشتند زیرا در کشتزارهای پنبه بنه های هندوانه و گوجه فرنگی یافت می شد، در هر بنه هندوانه ده نوازده هندوانه شیرین همچون عسل بود، و هر بوته گوجه فرنگی پر بود از صدها گوجه فرنگی سرخ و آبدار... آنوقت بچه ها همه حمله می بردند و هندوانه و گوجه فرنگی را قاپ می زدند. ضمنا پای بوته های پنبه لانه پرنده هم هست و قوی لانه جوجه های کوچولو و یا نیمچه پیدا می شود...

هنگام پنبه چینی شبانگاه که کار پایان می گرفت و کارگران راهی اسراحت می شدند. عاشق مصطفی سازش را بدست می گرفت و برای آنان آواز می خواند. پاره ای از این آواها، آواهای قدیمی تکراری بود ولی

پارهای را خود او سرائیده بود، این يك استعداد خدادادی است. بالطبع وقتی به‌سز، رشد می‌رسید يك عاشق مردمی می‌شد. درست مثل دادال‌اوغلی. از هم اکنون در ردیف عاشق‌هایی شده بود که در این راه استخوان شکسته بودند، با کهنه‌کارترین عاشق‌ها عنان در عنان می‌رفت و کم نمی‌آورد. هنگام خواندن نخست به هیجان می‌آمد، آنگاه لرزشی او را فرا می‌گرفت و پس آنگاه کلمات چون آب‌زالالی که از چشم‌های می‌جوشد و سرریز می‌شود از لبانش جاری می‌شد. همچنین سخت شیفته یاغی‌ها بود. ترانه‌های بسیاری برای آنان ساخت. ترانه‌هایی نیز درباره اینجه‌مد داشت. برای نه راهزنی که کشته شده بودند سه سوگنامه ساخته بود ولی به کسی بروز نمی‌داد: فعلا بمونه، امسال گروه بسیاری برای پنبه‌چینی خواهند آمد، از کوهستانها مردمی خواهند آمد که بیش از هر چیزی عاشق ترانه‌اند و عاشق مصطفی سوگنامه نه راهزن را نخستین بار برای آنان خواهد خواند.

ویسی گفت:

— دوازده مرد سبزپوش همه شکل‌هم نصفه‌های شب اومده بودند...

گل‌بهار گفت:

— دروغه.

مصطفی خاموش بود.

عصمت گفت:

— دروغه.

فوزی گفت:

— اینجه‌مد رو که نکشتن... بابام گفت، بابام نگهبانه، ندیدیتش؟ یه هفت-داره، آ... به این گنده‌گی، روشکمش آویزونه، بابام گفت که ... اون‌ی که کشته شد اینجه‌مد نبود یکی دیگه بود. بابام گفت که بد اینجه‌مد گلوله کارگر نیست، رو پیشونیش مهر پیغمبره.

بعد در حالی که به دانسته‌های خود می‌بالید افزود:

— بابام سرنگهبان هست... قدش اندازه اون درخت تبریزی یه قد همون درختی که اون پائینه.

همه بچه‌هایی که آنجا بودند به عاشق مصطفی که سخن نمی‌گفت نگریستند.

عاشق مصطفی حالتی بخود گرفت سخت جدی و بااطمینان گویی که قصد

سرودن ترانه‌ای دارد، لب گشود و گفت:

.. راست میگه، راسته اون‌ی که می‌گن کشتیمش اینجه‌مد نیست، کسی دیگه

هست حالا میخواوم یه چیزی براتون بگم اما بکسی نباید بگین...
چشمانش را بر روی تک تک بچه‌ها به گردش در آورد، آنگاه درحالی که
آهنگ صدایش را پائین آورده بود گفت:

— اینجه ممد نمرده، زخمی شده، اینکه می‌گی پیشونیش مهر پیغمبر داره،
راسته، گویا تنها همونجاش گلوله اثر می‌کنه... شاید هم از همونجا زخمی
نده... اینکه می‌گن زخمی شده حقیقت داره، مث روز روشنه، شب گذشته
یکی از کوچ‌نشین‌های آیدین از کوهستان اومده بود خونه‌ما این موضوع رو
نباید کسی بدونه، وقتی داشت با عموم یواشکی و محرمانه حرف می‌زد تن
خودم رو زدم بخواب من همه حرفاشون رو شنیدم. حالا همه‌اش رو براتون
تعریف می‌کنم. اگه حتی یه کلمه پیش کسی از دهننتون دربره، سروان می‌فهمه.
اونوقت اینجه ممد رو که زخمی یه همونجا میندازن تو قله و می‌گیرش میان
مح بازار روز و دارش می‌زنن. بعدش هم سرش رو می‌برن و می‌فرستن برای
مصطفی کمال پاشا. که این طور. آره گویا اینجه ممد پس از کشتن علی صفامیزنه
به آژوه و کمر. گویا علی صفا مرد خیلی ظالمی بود دهاتی‌ها از دستش خون
گریه می‌کردن. اینجه ممد هم میزنه توی نخم چشاش وقتی می‌زنه به کوه
ژاندارما کمین می‌کنن می‌زنن و از اسبش می‌اندازن پائین. اسب هم بادنوناش
اون رو می‌گیره و از وسط ژاندارما ردش می‌کنه. ژاندارما اسب رو می‌بندن
به گلوله اما نمی‌تونن بزنش گویا اون اسب یه اسب جادوئی یه گلوله به‌اش
کارگر نیست. اسبورش می‌داره و می‌بره توی یه غار بالای کوه بعدش می‌ره
تک کوه که سنگ یکپارچه‌س و شیشه می‌کشه و شیشه می‌کشه. اونوقت یه
اژدهای بالدار از لای یه ابرسفید ظاهر میشه و میاد پائین... اسب خوشحال
میشه. اژدهارو می‌بره توی غار. اینجه ممد وقتی اژدهارو می‌بینه ترس ورش
میداره، اژدها با زبونای سرخس زخمای اینجه ممد رو لیس می‌زنه، زبونش
نه‌شاخه بود، نه شعله آتش. درجا زخمای اینجه ممد خوب میشه، اینا چیزایی
بود که من از اون برد شنیدم، می‌گین که دروغه؟

فوزی گفت:

— مگه میشه دروغ باشه، بابای منم اینارو شنیده. مگه میشه که دروغ باشه.
پیر مرده یه عالمه ریش سفید داره... این قدر.

مصطفی گفت:

— گویا یه دامن ریش داره یه آدم با اونهمه ریش مگه دروغ می‌گه؟
از آنجا برخاستند، رودخانه را پشت سر نهادند، و به معدن آهک رسیدند،

۵. عددنه برای ترکهای قدیم عدد دلخواه و خوش یعنی بود و هنگام ارسال هدیه از هر
جنسی نه عدد می‌فرستادن...

آنجا بچه خرگوش زیاد بود. شاید یکی رامی گرفتند... مصطفی دوسال پیش يك بچه خرگوش گرفته بود، بزرگش کرد. وقتی بزرگ شد عمویش خرگوش را سربرید و گوشتش را خوردند. مصطفی خیلی گریست و عمویش هم مثل سگ از سربریدن خرگوش پشیمان شد. حالا اگر مصطفی بچه خرگوش دیگری می‌گرفت عمویش هرگز سرش را نمی‌برید.

به معادن آهك رسیدند هم‌جا را قدم به قدم چاه‌گونه کنده بودند. انبوهی از سنگهای سفید نیم‌سوخته توی چاه‌ها ریخته بود.

به چاه‌ها که نزدیک شدند از دور بوی تندی بدماغشان خورد. سر جای خود ایستادند و منتظر ماندند. باد ملایمی که می‌وزید از دوردست امواج آن بوی تند را با خود می‌آورد.

عاشق مصطفی گفت:

— پیداش کردیم.

فوزی پرسید:

— چی رو.

عصمت گفت:

— چی می‌خواهی باشه، نعش راهزن کله‌رو... گویا نعش‌رو انداختن تو چاه آهك.

ویسی مضطرب و دستپاچه گفت:

— من می‌ترسم، من از مرده خیلی می‌ترسم، برگردیم. فرار کنیم.

عاشق مصطفی با قاطعیت گفت:

— نمی‌شه، همه‌مون دسته‌جمعی می‌ریم اونجا.

فوزی گفت:

— نترس ویسی، تو که می‌دونی، مگه با اون دوتا چشات ندیدی که بابام هفت نیرداره؟ یه هفت‌تیر گنده، روشیکمش آویزونه.

مصطفی گفت:

— جای ترس نداره، مگه تو مرد نیستی؟

گل‌بهار در حالی که به سوی چاه‌های آهك راه می‌افتاد گفت: یالا بریم.

مصطفی داد زد:

.. دختر تو و ایستا، توی اینجور کارا مردا جلو می‌افتن.

مصطفی درپیش و دیگران درپی او در حالیکه دماغ خود را گرفته بودند تا به نزدیک چاه‌های آهك دویدند. سرچاهی ایستادند و به آن نگریستند. مصطفی گفت:

— این تو نیست برگردیم، در روبرو، در همواری عریان بالا دست چاه‌ها، يك

گله سگ و يك دسته لاشخور منتظرانه روبروی هم صف کشیده بودند. سگها از نژاد سگهای قوی هیکل چوپان بودند. ولاشخورها پیر بودند، با بالای بزرگ، سگها از سر جای خود تکان نمی خوردند آماده حمله چشم به لاشخورها داشتند. هر چند گاه چند لاشخور بی آنکه بالای بلند خود را تکان بدهند بر زمین می نشستند و لی لی کنان به گروه کرکسها می پیوستند.

ویسی داد زد: اینجاست. تو این چاه، این یکی خیلی بومیده. جنازه رو نهیسه دید اما خیلی بومیده، اینجاست.

بچهها در دهنه چاه گرد آمدند، از درون چاه بوی قندی بر می خاست. معدن آهک تا دهانه پر بود از پروانه های آبی رنگ
عاشق مصطفی گفت:

— جنازه راهزن کله همینجاست.

و آنگاه در حالی که پز عالمانه ای به خود گرفته بود افزود:

— پروانهها روی دو چیز می شینن، یکی روی گلهای خوشگل، یکی هم رو جنازه آدمای خوب. از صد هزاران پروانه آبی رنگی که از چاه به پرواز درآمدند نوری به بیرون و به بالا پراکنده می شد و اطرافشان را در روشنائی مه گونه آبی رنگی فرو می برد. يك لحظه گرد بادی بیچان از پروانهها از دهانه معدن برخاست و دوباره در چاه فروکش کرد و بچهها توانستند يك آن جنازه را ببینند. مرده لخت و عریان بود. وسط کلد بيمو و براقش دلمه های خون دیده می شد. یکی از پاهایش از تنه کنده شده بود و اثری از آن نبود، گوشت پای دیگر بکلی رفته بود و تنها يك استخوان سفید و درازی به چشم می خورد. یکی از چشمان راهزن کله گشوده مانده بود. جاندار و ریشخند آدیز کودکان را، پروانه هائیرا که لحظه ای پیش برخاسته بودند و دسته لاشخوری را که در آسمان چرخ می زدند می نگریست. وقتی که پروانهها نشستند مصطفی به بچهها گفت: یا لاه بریم، خیلی بو میده.

خسته و مانده پائین آمدند به محلی که زنبورها را بانخ بسته بودند رفتند و نخ زنبوران را گشودند، مصطفی سخت بی حال و حوصله بود، لب و لوجهاش آویخته بود. نخ زنبورها را یکی پس از دیگری از خار بوته ای که بسته بود دی کند و پروازشان می داد، دیگر بچهها نیز چنین کردند. مصطفی تا آن گاه که زنبورها پریدند و دور شدند سر جای خود پای خار بوته چمباتمه زد و نشست. چهره اش زرد شده بود و سخن نمی گفت. کودکان دیگر نیز با چهره های زرد آمدند و کنار او ردیف نشستند، آنان نیز در شرایطی نبودند که دهان بگشایند و سخنی بگویند. لحظاتی دراز این چنین گذشت، داشت غروب می شد. سرانجام مصطفی سر از روی سینه برداشت. چشمانش خیس اشک بود

اگر خودداری نمی‌کرد زده‌بود زیرگریه و باصدای گرفته‌ای گفت:
 - پس راست می‌گفتن راهزن کله بی‌کس و تنها بود، ژاندارما هم آوردن
 انداختنش اون‌تو.

خاموش ماند. اگر کلامی دیگر برزبان می‌راند اشکش سرازیر می‌شد.
 پس از اندکی درنگ بر خود مسلط شد و پرسید: چیکار کنیم بچه‌ها؟ امشب
 سگ‌ها این مرده‌رو می‌خورن، اونا منتظرن شب بشه، شب‌که شد لاشخورها
 می‌رن و جنازه می‌مونه واسه سگ‌ها.
 فوزی گفت:

- تا صبح صبر کنیم، بابام یه هفت تیر دیگه داره...
 مصطفی پاسخ داد:

- نمی‌تونیم صبر کنیم، باید یه کاری کرد.
 ویسی که گویی با خود سخن می‌گویدی ز مزه کرد:
 - من دیگه از جنازه نمی‌ترسم، اونم یه همچی مرده‌ای.
 جمال گفت:

- اونو همیشه داد دست سگ‌ها، نمی‌شه.
 خاموش شدند و به اندیشه‌های ژرف فرو رفتند.
 مصطفی:

- داره شب می‌شه.

عصمت:

- چی بکنیم؟

مصطفی برخاست، دیگران نیز با او به پا خاستند.

- بنظر شما چه باید بکنیم؟

مصطفی این کلمات را با لحنی نامطمئن برزبان راند.

جمال ناشکیبا تکرار کرد:

- چی بکنیم؟

- اون آغل گوسفندرو می‌بینی؟

همه‌باهم آغلی را که کمی پائین‌تر از معادن آهک بود نگریستند.

- اگه بتونیم مرده‌رو از اون‌تو دربیاریم می‌تونیم بیریمش اونجا.

هورررا همگی يك صدا فریاد کشیدند و به آن سوی دویدند. نخست

مصطفی، درپی او ویسی و پشت سر او دیگران به‌چاه معدن فرود آمدند.

در بین انبوه پروانده‌ها به‌دشواری توانستند جنازه را تشخیص بدهند.

- می‌تونیم درش بیاریم.

جمال گفت:

— کمر من یه طناب هست از هوی بزه نزدیک. وقتلاچ می‌شه مادرم... پروانه‌ها می‌رفتند توی دهان و سوراخهای دهانش. با دست آنها را راند؛ مادرم بدون این طناب من رو جایی نمی‌فرسته، حالا می‌فهمم چرا... و در حالی که دور خود می‌چرخید طناب را از کمر گسود و به مصطفی داد و گفت: جنازه روبه‌اش ببند ما می‌ریم و از بالا می‌کشیم بیرون.

چنان هیجان زده بودند که بوی وحشتناک جنازه را احساس نمی‌کردند. هنگامی که مرده را کشانیدند و تا آغل گوسفندان بردند آفتاب فرو رفته بود و داشت هوا تاریک می‌شد. در آغل را با سیمی که در آنجا یافته بودند سخت بستند. سگان درشت وحشی که کرکس‌ها را رها کرده بودند آمدند روی پاهای عقبی نشستند و چشم به در آغل دوختند، بچه‌ها توجهی به آنها نداشتند، هر اندازه که دلشان خواست منتظر بمانند. پیش از آنکه شب فرا رسد به خانه‌های خود رسیدند. آن شب، هیچ یک نه‌لقمه‌ای شام خوردند و نه جرعه‌ای آب از گلویشان پائین رفت. هنوز آفتاب سر زده بود که بچه‌ها زیر درخت سقزی که پائین آغل بود، گرد آمدند. نخست ویسی آمد با دو چادر شب کرباس سفیدی که چون برف بود و بوی صابون می‌داد. کش رفتن چادر شب‌ها از قدریه خانم بیوه تلگرافچی چندان کار آسانی هم نبود. ویسی جای چادر شب‌ها را، یعنی اطاقی را که زنک و دختر خوانده‌اش در آن می‌خوابید بخوبی می‌دانست. به آسانی و به نرمی یک گربه بی‌سروصدا وارد خانه شد. اما بیا و بازی فلک... را بین. قدریه خانم قصد خوابیدن نداشت. ویسی از تنفس کسی می‌توانست تشخیص بدهد که او خواب است یا بیدار چونکه شبها دزدی مختصری می‌کرد و چیزایی برای خوردن کش می‌رفت از این روی نفس شناس ماهری شده بود. چنان استادی که با گوش خوابانیدن به صدای دم‌وبازدم کسی می‌توانست دریابد که مثلا او دارد خواب می‌بیند و حتی در خواب چه می‌بیند... قدریه خانم قصد خواب نداشت. ویسی از صدای دم‌وبازدم او می‌دانست که حتی بچه بی‌اندیشد. آره. اما به کسی چیزی نخواهد گفت، آخر زنک به چیزای بدبوی فکر می‌کرد، ویسی در بالکن کوچک خانه پناه گرفته بود و انتظار می‌کشید. یعنی حالا اگر این زن میکرب نخوابه چی میشه؟، راهزن کله بی‌کفن خواهد موند؟ به راستی که چه‌ها بر سر کچل این طملکی نیامد... اما سرانجام پروانه‌های کوچک آبی‌رنگ او را پوشانیدند و کفن کردند و نگذاشتند جنازه‌اش را سگ‌ها، کرکس‌ها و مارو مور بخورد آن پروانه‌های کوچولوی آبی‌رنگ که هر یک به کوچکی یک گل مینا بود. اما چرا؟ چونکه راهزن کله... مگه نشنیدی مادرش چه می‌گفت؟ عاشق عدالت بود. به‌دستی ساز داشت و به‌دیگر دست ماوزر، ولی هرگز از ماوزر استفاده نمی‌کرد و... مدام

در کوه و کمر ساز می نواخت و ترانه های محلی می خواند، آزارش حتی به یک مورچه هم نرسیده بود چنان صدای خوشی داشت که مگ و مپرس، وقتی آواز می خواند کوه ها و صخره ها، چرندگان و پرندگان زبان می گشودند. دختران همه بی توجه به سرکچش عاشق و سودایی او بودند. اگر راهزن کله نظر کرده نبود آن همه پروانه در آن گودال چه می کردند؟ همشان درخشان، همشان نورانی پروانه هایی آبی و درخشان و براق چون نور... اصلا در این دنیا چنین پروانه هایی یافت می شود؟ خب. با این خصوصیات آیا انصاف بود که راهزن کله بی کفن بماند؟. ویسی درجائی که پنهان شده بود دستهایش را ملتسانه به آسمان گرفت و گفت: خدایا یه کاری کن این زنیکه مزخرف حشری بخوابه. فردا خاله قدریه خانم همین که از دزدی چادرش هایش باخبر شود قیامت برپا خواهد کرد، بگذار بکند، آره. دزدی چادر شبها را هم بی رو- درباستی به گردن ویسی خواهند انداخت، اما شاید برای نخستین بار تسوی محله، اهل محل هم از او دفاع خواهند کرد: بگید ببینم، راستی بگید ببینم ویسی چادرش برو می خواد چیکار؟ مگه شیرینی، که بخوره مگه پوله که ورش داره...

دمدمای صبح ویسی با شنیدن نفس های خاله قدریه خانم که لحظاتی پیش به خواب رفته بود، از خوشحالی پر درآورد، بی درنگ سراغ صندوق لداها رفت. همین که در صندوق را گشود بوی ملایم سیب کوهستان و صابون بدچهره اش خورد. با خود زمزمه کرد خدایا اگه این راهزن کله بنده خوب و نظر کرده تست یکی از اون چادرشایی که گل نارنجی و گل بنفشه آبی رنگ روشن دست دوزی شده باشه دستم رو بگیره، هرکدام از اون پروانه ها مثلیک گل بنفشه آبی و بنفش رنگ بود، همینکه دست دراز کرد، دستش به گلدوزی درشتی خورد، همان چادر شب را بیرون کشید. بی سروصدا و به آسانی چون گربدای از نرده پله کان لغزید و پائین آمد. مثل همیشه خزیده از زیر چارچوبه در حیاط گذشت و به محوطه بازی رسید و از آنجا نیز بی آنکه چادر شب با زمین تماس پیدا کند و آلوده شود سرید و خود را بدزیر درخت سقز رسانید. باکنک دست بار دیگر گلدوزیهای چادر شب را بررسی کرد و در گرگ و میش هوا گلهای بنفشه را تشخیص داد. همه چیز بخوبی پیش رفته بود، آنجا تنها بود و داشت زهره ترك می شد، قادر نبود به آغل حتی نیمنگاهی بیندازد. اگر یکی از بچه ها می آمد، همه چیز رو برآه می شد. اگر دو نفر می شدند کمتر می ترسید، شاید هم هیچ نمی ترسیدند، رفته رفته ترسش بیشتر می شد، کم مانده بود با کوچکترین صدایی پا به فرار بگذارد. با سروصدایی که از پشت سر شنید، بی درنگ گوشه اش تیز شد، داشت می گریخت که دریافت گلبهار دارد می آید.

پیشوازش کرد، دخترک نفس نفس می‌زد، يك شیشه بزرگ ادکلن يك نیتري در دست داشت. پای درخت آمدند، هوا داشت روشن می‌شد به‌طوری‌که چشمان کودکانه‌شان همه چیز را می‌توانست از نزدیک تشخیص بدهد.

— چیه تودست گلبهار؟

— هیچی اودکلنه.

— از کجا بلندش کردی؟

— از تو جهیزیه آبجی نازلی، اون پونزده‌تای دیگه از اینا داره، بدجوری داره بو می‌ده‌روش می‌پاشیم.

— منم تو راه که داشتم می‌اومدم براش کفن پیدا کردم...

— خوشگله؟

— خیلی خوشگله، گلدوزی شده هست، خدارو شکرکه یکی تو راه انداخته بود، تو راه که داشتم می‌اومدم...

گلبهار با لحنی افسرده گفت:

— من نتونستم تو راه چیزی پیدا کنم، دزدیدمش.

— اشکال نداره، این دزدی حساب نمی‌شه، کارت خیلی با ارزشه، روی همه جنازه‌ها اودکلن می‌پاشن، راهزن ما چرا نباید اودکلن بزنه.

در این بین یکی که داشت آخ وواخ کویین سربالائی را بالا می‌آمد، با

صدایی هراس آلود پرسید:

— کی اونجاست .

— منم، با گلبهار

— بیابین اینجا، نمی‌تونم بیارمش، خسته شدم.

ویسی پرسید تویی جمال و روکرد به گلبهار تو اینجا بمون آنگاه خوب.

پائین رفت. جمال بایک دست گوشه بوریایی را گرفته بود و برروی زمین می‌کشید. در دست دیگر کلنگی داشت.

دیری نگذشت که صدای فوزی نیز شنیده شد. وقتی حصیر را پای،

درخت آوردند عصمت و مصطفی هم آمدند. سروکلد فوزی هم پیدا شد که

قالب صابون بزرگی در دست داشت. عصمت نیز بیلی یافته بود و با خود

می‌آورد. مصطفی هم با داسی و بیلی می‌آمد.

تا هوا روشن شد بچه‌ها به‌معدن آهک رفتند .. چاه‌های آهک تادهانه

پر بود از پروانه‌های درخشان که هر يك به‌اندازه گل بنفشه بود. پشت پروانه‌ها

از شب‌نم سحرگاهی خیس بود. از آنجا به‌سوی آغل سرازیر شدند، کرکس‌ها و

لاشخورها با بالهای آویخته برروی بام آغل نشسته بودند. لاشخورها در يك

ردیف و کرکس‌ها در ردیف دیگر برابر هم منتظرانه صف کشیده بودند. آغل

در محاصره سگ‌ها بود. آنها کنار هم بر روی پاهای عقبی نشسته به دیوارهای آغل خیره شده بودند. مصطفی گفت:

— بیخودی اومدیم اینجا، باید اول قبررو می‌کنیم
فوزی گفت:

— مرده‌رو ببریم قبرستون، قبررو دم‌ظهر می‌کنیم، نزدیک قبرستونی آب هم هست مرده‌رو می‌شوریم؛ من یه قالب صابون آوردم.

گلبهار گفت:

— اگه یکی دید؟...

عصمت گفت:

— خب ببین، چطور میشه مگه؟، قبرستون جای مرده‌هاست دیگه...

دیر زمانی بحث کردند، سرانجام مصطفی به‌خواسته بچه‌ها گردن نهاد. در آغل را که گشودند چنان بوئی بدماغشان خورد که يك آن همگی گیج شدند. گلبهار بی‌درنگ رسید و نصف شیشه ادوکلن را که جهیزیه‌خواهرش بود روی مرده خالی کرد آنی جنازه را بیرون کشیدند در هوای آزاد؛ ادوکلن اندکی از عطر خود را از دست داد. لاشخورها و کرکس‌ها علیرغم این‌که نعش را دیدند از جای خود تکان نخوردند. ناگفته نماند که بچه‌ها سنگ و چوب بدست آماده هر نوع بازتابی بودند. مرده را روی حصیر نهادند و براحتی تا گورستان بردند، گلبهار نیز شیشه ادوکلن را روی جنازه خالی کرده بود. راهزن کله را آوردند و در گودالبکه پای خار بوته‌ای بود نهادند. کرکس‌ها، لاشخورها و سگها نیز همراه آنان آمده بودند. سگ‌ها نیز آمدند و همانطوری که دور آغل حلقه زده بودند دور جنازه حلقه زدند و روی پاهای عقبی خود نشستند. کرکس‌ها و لاشخورها تنبل و پرسدزان تا کش قوس بالهای بزرگ خود به‌میان گورها آمدند، لاشخورها در سویی و کرکس‌ها در دیگر سوی به‌انتظار ماندند. مصطفی:

— باید بریم مورد بکنیم، کی با من می‌آد؟ کی اینجا می‌مونه که هوای مرده رو داشته باشه؟

بجز گلبهار همه می‌خواستند همراه مصطفی بروند. مصطفی دستور داد:

۰۶ در متن ترکی از واژه کارتال و آق‌بابا استفاده شده که هر دو واژه در ترکی هم به معنی عقاب است و هم لاشخور و کرکس. چون عقاب معمولا مردارخوار نیست لذا در برگردان از واژه لاشخور و کرکس استفاده شده است. م.

— ویسی، تو اینجا با گلبهار بمون، خوب مواظب جنازه باشین، نذارین سگ‌ها و لاشخورها نزدیکش بیان.

اندکی فراقتر از معادن آهک مورد زار بود که تا رودخانه و جنگل کاج ادامه داشت. مصطفی در این قبیل کارها حسابی خبره بود. در اندک مدتی، به اندازه نیاز یک گور مورد چید. بچه‌ها، در حالیکه هر یک دامنی مورد با خود داشتند به گورستان بازگشتند. لاشخورها، کرکس‌ها و سگ‌ها هنوز از سرجای خودتکان نخورده بودند بوته‌ها را روی هم انباشتند. فاصله قبرها با تلی از موردهای سبز کمرنگ پوشیده شد. عطر تند مورد بوی جنازه را تحت الشعاع قرار داد.

از اینکه مورد آورده بودند به خود می‌بالیدند، آنجا هیچ مرده‌ای بی‌مورد دفن نمی‌شد.

فوزی گفت:

— کارمون عالی بود، مرده‌ایکه با مورد دفن شه بدر نمی‌خوره، جنازه‌راهنز کلد حالا شه یه جنازه درست و حسابی. حالا باید بشوریمش.

مصطفی مصرانه گفت:

— نمی‌شه، دیگه کجا بود، آبرو باید گرم کرد... نمی‌شه، تازه باید تو مسجد بشوریمش.

فوزی گفت:

— تو قبرستونی هم بی‌شه، جنازه‌رو تو خونه‌ها هم می‌شورن.

اوضاع بهم خورد هر کسی چیزی می‌گفت. بر سر این موضوع که آیا باید جنازه را شست یا نه باهم به توافق نمی‌رسیدند. سرانجام باز عاشق مصطفی بود که قال قضیه را کند و تمام کرد:

— بهاتون دارم می‌گم. خواستین هم برین از یه پیشنماز عالم پرسین. شهید غسل نمی‌خواد. فرشتگان خدای بزرگ تن مبارک شهیدرو می‌شورن و طیبو طاهرش می‌کنن. بمن بگین بینم مگه راهنز کله شهید نشده؟ اگه اوشهید نباشه پس اون پروانه‌هایی که تنش رو مثل کفن پوشونده بودن چیکارن، اون پروانه‌های آبی، کوچولو کوچولو، پروانه‌های نورانی...

با حرفهای عاشق مصطفی آنها از آسیاب افتاد. دیگر کسی نمی‌توانست، بالای این حرف، چیزی بگوید. فوزی ترش کرد و کمی دورتر در حالیکه یک صابون بزرگ در دست داشت گیج و شگفت زده سرجای خشکش زد:

— خیلی خب، مگه بدون دعا می‌شه مرده رو دفن کرد؟

مصطفی، خونسرد و خسته گفت:

— دعا رو من می‌خونم، کی قد من دعا بلده؟.. من، حالا دعا می‌کنم و ثوابش

رو هدیه می‌کنم به روح راهزن کله. یاالد یه‌جایی پیداکنیم وقبر بسکنیم. این موضوع هم به بحثی طولانی انجامید. سرانجام جایی را در وسط گورستان، پای درخت توت انتخاب کردند، اما خاک آنجا خشک و سخت مثل سنگ بود خیلی به‌دسواری زمین را کردند کار کردن که تمام شد همه‌خیس عرق شده‌بودند، از خستگی توان حرکت نداشتند. جنازه را پای درخت آوردند و او را در چادرشب قدریه‌خانم که گل‌دوزی ترنجی و گل‌های بنفشه داشت پیچیدند گل‌های بنفشه چادرشب شبید پروانه بود. جنازه را به‌آرامی وبا احتیاط در گور نهادند و روی جنازه را به‌نرمی با شاخ‌های مورد پوشانیدند و سپس خاک ریختند. پای درخت توت تلی دراز از خاک تازه دیده می‌شد.

فوزی در حالیکه می‌دوید گفت: صبرکنین الان میام. بچه‌ها خواه - ناخواه به‌انتظارش ماندند. بازگشت فوزی به‌طول کشید، بچه‌ها روی سنگ گورها نشستند. فوزی بازگشت، نهال بیدی به‌بلندی قامتش در دست داشت: - از ریشه درش آوردم، نمی‌خشکه، اگه خوب نکاریم نمی‌خشکه.

بچه‌ها خوشحال شدند، گودال ژرفی بالای سرگور کردند. گلبهار گفت: - تا وقتی که این درخت بزرگ بشد هرروز میام و به‌اش آب می‌دم. ویسی نیز افزود:

- منم هر روز با گلبهار می‌آم.

عاشق مصطفی به‌جمع صحبت پیوست:

- وقتی این نهال بزرگ شد، پروانه‌ها میان‌روی اون می‌شینن. بچه‌ها لحظاتی در اطراف گور خاموش ایستادند. مصطفی زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد، چیزی شبیه دعا، سکوت محض بود، حتی صدای بال زنبوری نیز شنیده نمی‌شد. آفتاب درخشانی بر زمین پهن شده بود، پای سنگ گور روبه‌رو پروانه‌ای به‌بزرگی دو کف دست یک بچه به‌رنگ آبی سیرک، نك بالهایش زرنکار بودبرشاخ گلی سوخته از هرم گرما نشسته بود وبالهایش را مدام می‌گشود و می‌بست.

بچه‌ها نخست نگاهی به‌گور انداختند و آنگاه همدیگر را نگریستند و درپی آن‌هم آوا فریاد زدند یوهو... وبافرریادهای شادی به‌سوی قصبه دویدند. یوهو... یوهو...

سگ‌ها که چه‌چه شادی آنان را شنیده بودند گریختند و لاشخورها و کرکس‌ها بالهای بزرگ و سنگین خودرا گشودند و به‌هوا برخاستند.

همه‌خانه‌های چوکورووا را بانی و خیزران و خار بوتدهایی می‌ساختند. این خار بوتدها جیلپیرتی نام دارد. این خانه‌ها که کلبه‌اش می‌نامند مکعب دستپیل بود. حداکثر طول هر یک از آنها بیست و پنج تاسی قدم بود و ده تا پانزده قدم عرض داشت. دیوار خانه‌ها از نی ساخته شده بود نی‌ها را عمود بر روی السوارهایی که روی زمین پهن شده بود قرار می‌دادند و مهارش می‌کردند، سقف از تیرکهای باریکی بود که فاصله آنها را بوتدهای خار بی‌پوشانید. بلندای دیوارها بیش از دونیم‌متر نبود روی این بامها که از نی یا خار بوتده بود با گل‌پوشیده می‌شد و آنرا باخاک آبی یا زرد و سبز و سرخی که از اطراف کوه حمیدیه می‌آوردند رنگ می‌زدند و زینت می‌دادند. سقف بیشتر این کلبه‌ها را با نی می‌پوشانیدند. تنها دیوار خانه کسانی که خیلی پولدار بودند از سنگ ساخته می‌شد. البته آنها هم به‌ندرت و پوشش سقف این‌خانه‌ها طبری یا سغال بود.

در این حوالی تنها دیوارهای خانه اربابی دو طبقه طالب‌بیگ از سنگ بود و سقفش از سفال. پنجره‌هایش نیز شیشه داشت. این ساختمان اربابی تازه ساز و سفید که درست در میانه دشت بنا شده بود مدتها بر سرزبانها افتاد، دیهمانان مشتاق برای دیدنش از روستاهای دور و کوهستانها می‌آمدند.

نی و جگنی که برای ساختن خانه‌های این اطراف یعنی پائین‌دست‌های آناوارزا گرفته تا کوزان، از پائین قدیرلی تا عثمانیه و از آنجا تا جیحان‌همه از آقچه‌ساز تامین می‌شد. آقچه‌ساز را هم طالب بیگ خان ترکمن صاحب شده بود. و در همه نقاط آقچه‌ساز نگهبانان مسلح به تفنگ که شلاقی از آلت ورزا

در دست داشتند گمارده بود... طالب بیگ نی وجگن‌های آچه ساز را به روستائیانی که نیاز بدان داشتند می‌فروخت و همانطوریکه گفتیم صندوقهایش را از کیسه‌های طلا می‌انباشت. گذشته از آچه‌ساز روی بخش اعظم دشت آنارزا دست گذاشته بود. دشت از رمد‌های اسب و گله‌های گوسفند و گوساله‌های نر اخته شده پر بود.

طالب بیگ هر سال بخشی از دشت را به ایلات ترکمن می‌فروخت و بهر تقدیر گاهی پس از دو سال و گاهی پس از چند سال اراضی فروخته شده را بدزور از دست آنان می‌گرفت. طالب بیگ چنان بلائی بر سر ساکنین این دشت آورد که مگوی و مپرس بدترین بلاها نیز بر سر او به، هونانلی نازل شد. مـتـها بود که این او به می‌خواست در دشت ساکن شود. او به هرمانلی او به ثروت‌مندی بود که گوسفند و بز، ورزا و اسب و شتر فراوان داشت. می‌گفتند که تیرک چادرخان هومانی از زر ناب بود. حتی گفته می‌شد که شماری از دشت نشینان آنرا با چشم خود دیده‌اند.

باری، طالب بیگ مقداری از زمینهای را که تصاحب کرده بود به این عشیره فروخت. چگونه فروخت و تا پوچی زولفر چه کرد؟ کسی نمی‌داند. اما قدر مسلم اینکه او به هومانلی در جریان دادرسی که سال بعد آغاز شد، هم‌زمین‌های خود را از دست داد و هرچه که داشت باد هوا شد. داروندان خود را به آتش کشیدند و پولش را به طالب بیگ دادند. اصیل‌ترین اسبان خود را، گله‌ها، گلیم، نمد، و حتی گهواره‌های صدفکاری که گل میخ‌های طلا و نقره داشت و یادگار اجدادشان بود و آنچه هم که در خانه بجای مانده بود صرف هزینه محاکمه و پول وکیل مدافع کردند. یه دست به پس یه دست به پیش و السلام، نامه تمام.

او به از هم نپاشید ولی سخت درهم آشفته. اگر یاری او به‌های دیگر نبود و اگر پایداری افراد او به و سنت‌هاییکه هنوز پای‌بندش بودند پا بر جا نمی‌بود او به هومانلی در همان آغاز می‌پاشید و یا همگی از گرسنگی می‌مردند. در این دشت شمار دهقانانی که مزه چوب و چماق افراد طالب بیگ را نخورده بودند بسیار کم بود چنان‌اندک که برای یافتنشان می‌بایست با چراغ دنبالشان گشت، به آچه‌ساز یا گذاشتی؟ بسیار خوب بخواب زیر شلاق. آنهم شلاقی که از آلت ورزا درستش کرده‌اند. روی زمین طالب بیگ پا گذاشتی؟ باشد! برو به هلفدونی که نزدیک ساختمان اربابی طالب بیگه تا برق از چشات بپره، بعد از اینکه سه روز و سه شب گشنه موندی و بجای آب خوردن آب نمک بخوردت دادند عقلت می‌آید سر جایش. در باب چوب و چماق، طالب بیگ حکایتی دارد که هزار بار رحمت به روح پدر مامور آگاهی و ژاندارم.

بخوردت دادند عقلت می‌آید سرچایش.

درباب چوب و چماق ، طالب‌بیگ حکایتی دارد که هزار بار رحمت بدروح پدر مامور آگاهی و ژاندارم.

آن روز صبح چون خبر کشته شدن طالب‌بیگ به قصبه رسید کسی باورش نکرد. چه کسی زهره کشتن طالب‌بیگ را داشت. مردی که عقاب را می‌مانست. مردی که همچون عقاب را بکشد... صدها محافظ مسلح، نه‌پسر و کلی دوست و فامیل داشت. او دولتی در دولت بود مقتدرتر از دولت و حکومتی در حکومت بود نیرومندتر از حکومت.

نزدیکیهای ظهر همه چیز روشن شد، طالب‌بیگ واقعا کشته شده بود. جز اینجه‌مد چه کسی میتواند طالب‌بیگ پلنگ دشت آناوارزا را کشته باشد؟ با کشته شدن طالب‌بیگ به دست اینجه‌مد کمر قصبه شکست. کسی دیگر یارای مقابله با دسته اینجه‌مد را که خان‌پلنگ آسیای چون طالب‌بیگ را کشته بود نداشت، نه حکومت و نه نیروی دیگری... حتی اگر ارتش هم می‌آمد که دول معظمه به آن عظمت را شکست داد باز هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.

گویا دیشب پیش از سرزدن آفتاب اینجه‌مد همراه یازده نفر که سراپ سفید پوشیده بودند وارد روستای طالب‌بیگ می‌شود. آنها همه بر اسب‌های ابلقی سوار بودند که با اسب ابلق کوراوغلی مو نمی‌زد و همه فیلیناهای آلمانی در دست داشتند که عینهو آینه زیر نورماه برق می‌زد. خورجینشان هم پر بود از فشنگ و نارنجک... دوازده مرد سپیدپوش بدده حمله می‌برند افراد خان را خلع سلاح می‌کنند، دست‌وپای آنها را محکم می‌بندند و گلوله‌شان می‌کنند و می‌اندازند يك گوشه. نوبت می‌رسد به ساختمان اربابو، می‌گویند:

طالب‌بیگ تسلیم شو، اوهم می‌گوید: من تسلیم نمی‌شم آدم شجاعی بوده، از ایل و تبار عثمانی‌ها بود، به تیراندازی آنها جواب می‌دهد. نه پسر طالب‌بیگ با شنیدن اسم اینجه‌مد... هایشان جفت می‌شود و مقابل ساختمان دستها را روی سر نهاده تسلیم اینجه‌مد می‌شوند. بشنو از اینجه‌مد می‌گوید: هی رفقا، من باشما کاری ندارم، من با اون خونخوار ظالمی کار دارم که به‌اش می‌گن طالب‌بیگ. حالا دونفر از شمارو ول می‌کنم. برین اون‌رو بگیرین بیارینش اینجا، من اون خان اصلیمون طالب‌بیگ‌رو هر قدر که ظالم باشه، هر چند که دشمن ناموسه و تواین دشت زن خوشگلی نمونده که به‌زور به ناموسش تجاوز کرده باشه می‌خوام بکشم. اگه اون تسلیم نشه و بخواد اینطوری لجاجت بکنه مثل آبکش سوراخ سوراخش بکنم. اگه‌شما برین و برنگردین و من می‌تونم مثل آبکش سوراخ سوراخش بکنم. اگه شما برین و برنگردین و گول حرفاش‌رو بخورین منم با گلوله صاف می‌زنم به تخم چشم برادر اتون‌رو که

طناب پیچ کردم. با آدماتون و همه کس و کارتون هم، این معامله رو می‌کنم بچه‌هام می‌روند پیش پدر و حرفای اینجه‌مد را به او می‌گویند.

اما باز طالب بیگ تسلیم نمی‌شود. اینجه‌مد دادمی‌زند: می‌خوام اربابی رو نفت بریزیم آتیش بزیم طالب بیگ هم در پاسخ فریاد می‌زند: آتیش بزنی احمق، اگه بنا باشه دست تو بچه‌کو... کشته بشم بهتره که تو خونه خودم بسوزم و باشرافت بمیرم. مرد که. اینجه‌مد. بیا خودتو نشون بده، خودتو نشون بده، خودتو نشون بده بینم چطور بهات گلوله اثر نمی‌کنه واما اینجه‌مد... که سراپا سفیدپوشیده بود، می‌آید و عینهو یک ستون مرمر سیخوسط حیاط می‌ایستد. از سراپایش نور بیرون می‌زد و اطراف را روشن می‌ساخت: — بفرما ارباب اومدم حضور عالیت. گلوله‌بارانم کن.

جونم بهات بگه از طالب بیگ، یک شانه فشنگ را بروی اینجه‌مد خالی می‌کند و اینجه‌مد هم داد می‌زند: طالب گلوله‌ها رو پس بگیر و پنج گلوله‌ایرا که طالب بیگ به تخم چشمای او زده بود به طرفش پرتاب می‌کند. از دست طالب بیگ چه ساخته بود؟ جز حیرت و تعجب. با اینحال به شلیک ادامه می‌دهد و اینجه‌مد هم کاسه صبرش لبریز می‌شود و فریاد می‌زند:

— ساختمون را آتیش بزنین. بچه‌ها به هر حیل‌های که بود به طالب بیگ نزدیک می‌شوند، او را سفت و سخت می‌گیرند و تسلیم اینجه‌مد می‌کنند. او هم دستور می‌دهد وسط محوطه آتشی روشن می‌کنند بمدیک قازع^۱ برپا می‌کنند و سرش را هم مثل شمشیر تیز می‌کنند و بعد طالب بیگ را جلوی اهل و عیالش می‌نشانند روی تیرچه چوبی نوك تیز، طالب بیگ شروع می‌کند به ناله و زاری خون‌گریه می‌کند و التماس‌کنان می‌گوید که مرا بکشید همین الان بکشید. منو بکشین و پیش‌زن و بچهم اینکار رو بامن نکنین. اما نکشتش، سه روز و سه شب روی قازع ماند و ناله کرد. آب می‌خواست، نمک آبش می‌دادند، غذا می‌خواست باز هم نمک آب می‌دادند. درست در لحظه‌ای که طالب بیگ می‌خواست جان بدهد، اینجه‌مد می‌آید و هفت تیرش را می‌کشد و چشمان طالب بیگ را پراز سرب می‌کند و خان بزرگ ترکمن به این ترتیب به رحمت رحمن واصل می‌شود. اگر اخباری که می‌رسید موبه‌مو مطابق با واقعیت نبود به هر حال در هر خبری سهمی از واقعیت ولواندک یافت می‌شود. این اخبار، این بارقتها ارباب مرتضی را از ترس دیوانه نکرد بلکه سایر ارباب‌ها، بیگ‌ها و بیش‌از همه زلفوی خونسرد را که از کنار هر چیزی با خنده می‌گذشت

۱. یکی از شکنجه‌های مرسوم در دوره عثمانی چنین بود که محکوم را برهنه بر روی مخروط چوبینی می‌نهند. محکوم‌باشدیدترین شکنجه‌ها و وحشیانه‌ترین شیوه‌ها می‌مرد...م.

دچار وحشت مرگ ساخت. اگر قاتل طالب بیگ اینجه ممد نباشد دیگر بدتر او بخوبی از ریشه ماجراها آگاه بود و می دانست روزی این شتر در خانه او هم خواهد خوابید. می بایست هر چه زودتر امنیت برقرار می شد راهی برای از میان برداشتن جنایتکاران پیدا می کردند. در قصبه قبل از هر کس او آستین بالا زد و با ارباب مرتضی به همکاری پرداخت. تلگرافها مخابره کرد و نامه ها نوشت، با قائم مقام و سروان مذاکره می کرد و با هر کس که برخورد می کرد از او نظر می خواست و راه چاره می جست. اینجه ممد دیگر شورش را در آورده بود، می بایست از بین می رفت.

همان روز نزدیک ظهر، هنوز خبر با همه زیر وبمش پخش نشده بود که یک هیئت پنج نفره تشکیل دادند. قرار شد هیات همان روز به راه بیفتد و با قطار به آنکارا بروند، با وزیر کشور ملاقات کنند، و به او بگویند که اینجه ممد چه دمل دردناکی برگرده این کشور است.

ارباب مرتضی از این اقدام سخت خوشحال بود، بهر کس که می رسید: — چی، چی؟ جون هر کسی بر اش شیرینه. جون زولفوی جاکش جونه، اما مال ما بادمجونه؟ قبلا این اینجه ممد که باتیر می زد تخم چشم اربابها و بیگها رو روی قازغ می نشوند یه الف بچه معصوم دهاتی بود وقتی نوبت خودش رسید و داداش طالبش که با او همکاری می کرد گلوله خورده، فوری میره آنکارا خودش هم در راسیه هیات... اوووه بره بینم چی میکنه... بجز زلفو سایر اعضای هیات پنج نفره عبارت بودند از تاشکن خلیل — بیگ، وکیل دعاوی کوزان اوغلی، قاضی بازنشسته هوائی بیگ و کاپلان اوغلی خالص بیگ، خان ترکمن، همه آنها و در راسشان زولفو آدمهای سرور زبان دار و با درایتی بودند. قدر مسلم این بود که آنها دست خالی باز نمی گشتند. بایک دسته سرباز می آمدند تا بریزند بدتوروس^۲. خب، خانها و اربابهایی هم که دسته های راهزن در کوه و کمر دارند، اگر به افرادشان علاقمندند و از آنها حمایت می کنند مدتی آنها را از توروس به جای دیگری بفرستند و دست کم تا مدتی ریشان را گم بکنند.

طی این مدت ارباب مرتضی باز چندبار به آسیاب رفت. علی چلاق آنجا نبود. آسیابان نگفته بود که کجا رفته است. ارباب مرتضی سخت آشفته حال بود، حتی اگر نصف آنچه که می گفتند حقیقت داشته باشد — با توجه به اینکه زلفو را هم ترس جان برش داشته است — پس حقیقتاً اوضاع خیلی وخیم است. نوبت خود او هم فرا رسیده است. کاشکی می توانست تارسیدن سربازها

۲. رشنه کوههایی در جنوب ترکیه... .

جایی برای پنهان شدن بیابد. آآخ علی چلاق، آآآخ. او همه خوی و خصلت اینجه ممد را می‌دونست.

یکبار در بازار ملا دوران افندی را دید و آن مردك روباه صفت برای اینکه ارباب مرتضی او را ببیند، خودش را فایم کرد. اما مگر چیزی می‌تواند از چشم ارباب مرتضی دور بماند؟ بی‌درنگ او را از مغازه‌ای که خودش را پنهان کرده بود بیرون کشید. چهره ملا دوران افندی آن علامه دوران و درس خوانده در جامع‌الازهر، آن رند وزیرك عالم کسی که اگر دنیا آتش می‌گرفت و می‌سوخت ککش نمی‌گزید به‌رنك زردچوبه بود و هنگام سخن گفتن صدایش می‌لرزید.

زیر بازوی او را گرفت، بازار را پشت سر نهادند و در سرازیری جا، به‌سوی پل راه افتادند.

— چه باید بکنیم؟

— اوضاع سخت فجیع است. به‌حال طالب‌بیگ بسیار متاثر شدم. در اندرون خانه‌اش هم روی قازغ نشانیدند و هم در مقابل چشمانش سه‌روز و سه شب به‌عرض و ناموس اهل و عیالش، دختران جوانش و عروسانش تجاوز کردند.

— انتقام، انتقام، پابرنه‌ها دارن از ما انتقام می‌کنن...

— حقمان است، وقتی که شب و روز چاه همدیگر را بکنیم، بلاشك انتقام خواهند کشید، اگر ما متحد نشویم...

وقتی که علی صفاییگ کشته شد اگر مانع مثل تو، غیرتی مانند غیرت قراداغلی اوغلی مرتضی از خود به‌منصه ظهور می‌رسانیدیم شاید در این دقایق طالب‌بیگ با آن شکل فجیع مقتول نمی‌شد و در کار ما بود.

— زده بوده به‌تخم چشماش شکی نیست که کار، کار اینجه ممد.

ملا دوران افندی پاسخ داد:

— بعله، بعله، البته...

و در حالی که گره بر ابرو می‌افکند افزون:

— بعله گلوله به‌تخم چشم مردم زدن شیوه آن کافراست، ارباب عبدی بیچاره را هم با این شیوه مقتول کرد.

مگر نه؟

— همین‌طوری کشت...

هر دو به‌اندیشه فرو رفتند، به‌خود می‌اندیشیدند و در شش‌وبش اینک از این دخمسه چگونه خلاص خواهند شد. آنکارا مساله راهزنان را خیلی جدی نمی‌گرفت و بی‌اهمیت تلقی می‌کرد، چرا جدی بگیرند؟ جان خودشان که در خطر نبود...

ملا دوران افندی سر برداشت و به چهره ارباب مرتضی نگریست، گویی می خواست چیزی از او بپرسد ولی منصرف شد. و چون چندین بار این حرکت را تکرار کرد، ارباب مرتضی گفت:

— بپرس، چی می خواهی بپرسی ملا دوران افندی.
— این را می خواستم بپرسم که...

— چی رو...

— موضوع علی چلاق چه شد... از دیروز تا بحال در قصبه، توی بازار تمبل از اینکه خبر طالب بیگ بیاید همه در این باره صحبت می کنند. می گویند تو رفتی و پاهای علی چلاق را بوسیده ای. عجز و التماس کرده ای، به او وعده مزارع متعدد داده ای و بر ذمه گرفته ای که برایش عمارت اربابی بسازی و... ارباب مرتضی گفت:

— حقیقت داره هوجا، اگر کسی زندگی تورو نجات بده تو اینکارو نمی کنی؟

آنگاه با آب و قاب فراوان درباره علی چلاق که چگونه ردیابی است و چگونه با اینجه ممد دشمن خونی است و اینکه در تیراندازی از اینجه ممد هم ماهرتر، از او دلیرتر و جسورتر و تواناتر است سخن گفت البته آنچنان را هزار بار آنچنان تر وصف کرد.

— ما ید اشتباه بزرگی کردیم هوجا، نتونستیم وادارش کنیم که مارو ببخشه. اون خیلی آدم باشرف و با عزت نفسیده. انسان. انسان... اگه بتونیم، اگه ید روز می تونستیم کاری بکنیم که اون برادر جاز، دریک قالب مارو ببخشه، آنروز خوشا بحالمون.

ارباب مرتضی، پس از ماجرای آسیاب دهر کجا که می رفت و هر که را که می دید فرصت صحبت از علی چلاق را از دست نمی داد و مقام او را بد عرش اعلامی رسانید به این امید که شاید وی این تعریفات و توضیحات را بشنود و دلش به رحم بیاید.

ملا دوران افندی گفت:

— پس علی چلاق افندی یک چنین انسانی ست؟ افسوس که من به زیارتشان مشرف نشدم...

ارباب مرتضی تکرار کرد:

— افسوس، افسوس.

در این بین یکی دوان دوان به سوی آنان آمد. طرف که نوجوانی بود، سخت دستپاچه و هیجان زده بنظر می رسید.

— آقای مدعی‌العموم^۴ منو فرستاد، گفت هرطور که شده ارباب مرتضی‌رو بیدایش کن بیار اینجا. گفت بگو که موضوع خیلی حساسه، اگر آب‌دستش دست نخوره و بذاره زمین‌وبیاد.

— یعنی وضع اینقدر حساسه...

نوجوان گفت :

— خیلی حساس، خیلی حساس...

— پس موضوع اینقدر حساسه... ملا دوران‌اندی باهم بریم از تجربیات ذقیمت، حضرتعالی مستفیض می‌شیم.

هر دو راه دادستانی را درپیش گرفتند.

دادستان مردی بود باقد متوسط وسییل سفید وگونه‌های فرو رفته و موهای موج سفید. لاغربود، غضروف حنجره‌اش بیرون می‌زد، انسان وقتی به‌او می‌نگریست، نخست غضروف حنجره و سپس گردن دراز وپیشانی پرچین و چروکش را می‌دید. همیشه حالتی عصبی و دستپاچه داشت و چون تندوسریع سخن می‌گفت، نیمی از حرف‌هایش اصلاً مفهوم نمی‌شد و نیمی را هم به‌سختی می‌شد دریافت. دادستان سخن آغاز کرد:

آقایون چه خوب شد که اومدین...

ونه مردی را که روی مبل‌ها نشسته بودند نشان داد. آنان به‌ترتیب سن روی مبل‌ها ردیف شده بودند. هم‌دست‌ها را روی زانو گذاشته چشم در چشم، عکس آتاتورک که در روبرویشان بود دوخته بودند و تکان نمی‌خوردند. سبب آدم گلوی هر ۹ نفر ورقلمبیده بود، کم و بیش بهم‌شبهت داشتند. همه‌گندم‌گون بودند و بلبله گوش.

— خوب شد، خوب شد که فوری اومدین. وضعیت حساس ووخیمه، خیلی وخیم. این آقایان عرض‌حالی آورده‌اند که بند، نمی‌توانستم قبول بکنم. در طول حیات خدمتم چنین وضعی برای بنده پیش نیامده است... این قصبه‌جای بسیار عجیبی است... گویا به‌عقیده آنها پدرشان طالب‌بیگ را اینجهممدنکشته بلکه کار، کارکس دیگری است... منم به‌آنها عرض کردم که چنین چیزی غیر ممکن است، پدرتان رایک جانی شقی به‌اسم اینجهممدنکشته. به‌آقایان گفتم که ما درمقام دادگاه چنین چیزی نمی‌پذیریم. این قصبه جالب‌ترین جایی است که در طول حیات خدمتم دیده‌ام. از این آقایون محترم تقاضا کردم و عرض کردم که پدرتان را قانوناً جز اینجهممد کسی نمی‌تواند به‌قتل برساند ولسی نمی‌خواهند حرف‌هایم را درک بکنند... عجیبه، عجیبه... عجیبه...

و پس از آن کلمات را بداندازه‌ای تند و سریع ادا کرد که کسی چیزی

از حرفه‌ایش نمی‌فهمید. دادستان که يك بند حرف می‌زد، سخنانش را با این جمله پایان داد: آقایان، بیگ‌ها حال و اوضاع بدین منوال است با چشمان تیره رو باه‌گونه، کمی شوخ، کمی ریشخندآلود و خوش‌مشراب و بی‌خیال نسبت به دنیا و مافیها، ارباب مرتضی را که بنظر می‌رسید که حرصه‌اش سررفته است نگرست ارباب مرتضی که گوشی دستش آمده بود گفت:

تسلیت می‌گم برادر مخاطبین هم‌آوا گفتند خیلی ممنون، خیلی ممنون و خود را جمع‌وجور کردند. ارباب مرتضی حالتی بد چهره داد که گویی قصد گریستن دارد:

جگره‌مون آتش گرفت، رگ‌وریشه دلمون بخاطر طالب‌بیگ‌پلنگ آناوارزا آتیش گرفت. پس او را هم کشت. اون جانور خونخوار به‌پلنگی مثل طالب‌بیگ هم‌رحم نکرد. وای کافر. وای. پس به‌تخم چشم اونم‌زد. وای بی‌همه‌کس. وای. غصه نخورین بچه‌ها، غصه نخورین برادرای من. غصه نخورین بچه‌های عزادار من. می‌دونین که من و طالب‌بیگ از برادر هم باهم نزدیکتر بودیم، وقتی به‌قصه می‌اومد امکان داشت منو نینده؟ اصلا و ابدا غصه نخورین بچه‌ها، از این به‌بعد شما پسرای خود من هستین، نمی‌دونن وقتی با اسبش با اون اسب اصیل ابلقش وارد قصبه می‌شد چه طمطراقی داشت، انگار پلنگی صحرای عربستان رو ول کرده و اومده اینجا. وقتی می‌اومد، راست و اسنوار، دستش با شلاق روی زانوی راست، چشمها دوخته به رو برو، سینا پیش داده... شما هم با پدرتون مو نمی‌زنین. سرتون سلامت، انشاءالله که هر کدوم از شماها جای اون جوونمرد، جای خالی اون اصیل و اصیل‌زاده رو پر می‌کنین. البته که پر می‌کنین. چونکه آب دریاچه هیچ وقت کم نمیشه، و اما در مورد اینجهممد، قاتل پلنگ آناوارزا...

پسر بزرگتر مدام آب دهانش را قورت می‌داد و قصد داشت چیزی بگوید. اما ارباب مرتضی مگروول کن معامله بود...

سرانجام پسر بزرگ عزم خود را جزم کرد و حرف ارباب مرتضی را برید و گفت:

— پدر مارو که اینجهممد نکشند...

— چی؟ چی، توچی داری می‌گی؟

— قاتل پدر ما اینجهممد نیست. ما قاتل پدرمون رو می‌شناسیم. همه دهاتی - های آناوارزا هم می‌شناسن.

... غیر ممکنه. غیرممکنه، کس دیگدای غیر از اینجهممد نمی‌تونه باشه، ایس خلاف قانونه، ما حتی بخاطر حادثه کشته شدن طالب‌بیگ پلنگ آناوارزا هیاتی تشکیل دادیم و برای سرکوبی اینجهممد، فرستادیم.

— دهاتی‌های اصلان و کوچ‌نشین‌ها دست بیکی کردن و پدرمون رو کشتن. قاتلینش راست‌راست دارن می‌گردن. حتی فرار نمی‌کنن حتی قایم نمی‌شن. — بعلدکه فرار نمی‌کنن چرا بکنن؟ چون که پلنگ آناوارزا رو اون‌ها نکستن که... چونکه اینجه‌ممد خونخوار کشته. کس دیگه نمی‌تونه باشه، اصلاً خلاف قانونه. اگر اصرار کنن که الا وبلا پدرمون پلنگ آناوارزا رو دهاتی کشتن پشیمون می‌شین. بی‌خودتوی‌آش پخته‌آب سردنریزین اونم درحالی‌که هیئتمون تو راه آنکارا است... بعد از اینکه مساله اینجه‌ممد حل شد ما خودمون به حساب اون دهاتی‌ها اون کوچ‌نشین‌ها می‌رسیم. مگه نه آقای مدعی‌العموم؟

— البته افندیم، عرض کنم خدمت آقای خودم، شما این عرض‌حال رو به جریان نندازین، مرتضی بیگ افندی صحیح‌عرض می‌کنند... ایشان صحیح می‌فرمایند... بنده کمی پیش خدمتتون عرض کردم... قبل از اینکه اون امضاء نشود... این روزا در این دشت، در این کوه‌ها یعنی در چوکورووا هیچ‌کس نمی‌تونه کسی رو بکشه^۵. پدر محترمتان را هم اینجه‌ممد خودشون کشته‌اند. نحوه^۶ اتفاق حادثه، نحوه ربودن پدر محترمتان، روی قازغ نشوندن پدرتان و باگ^۷ و له به تخم چشمانشون زدن بطور کلی نحوه^۸ قتل ابوی محترم و بزرگوارتان نشان می‌دهد که پدر محترمتان پلنگ آناوارزا را اینجه‌ممد کشته‌است.

— پدرمون رو که از تخم چشاش نزدن...

ارباب مرتضی در حالیکه می‌گفت غیر ممکنه به‌پا خاست: غیر ممکنه. چونکه طبق گزارش واصله پدرتون، طالب‌بیگ یعنی پلنگ آناوارزا با گلوله‌ای که به تخم چشاش زدن کشته شده، این‌هم فقط می‌تونه کار اینجه‌ممد جانی باشه.

پسر بزرگتر با هیجان گفت:

— نه، نه قتل پدرمون طور دیگه بوده، اجازه بفرمائید شرح بدم... چون که اگه اوضاع این‌طوری پیش‌بره اوضاع به‌هم میریزه. من این بچه‌ها، فک و فامیل و دهاتی‌های اوبه‌مون رو بزور آروم کردم. اگه من نبودم نا‌حال خون تا سینه می‌رسید، ما خیلی قدرت داریم دهاتی‌های اصلان، ایلات آیدین هم خیلی پر دلق و چشم نترسی دارن.

ارباب مرتضی دیگر به‌ناچار خادوش ماند و پسر بزرگتر هم شروع کرد به شرح ماجرا.

۵. باتوجه به توضیحات منجات پیش در مورد نحوه سخن گفتن دانشمان بنظر می‌رسد که سرزده کلام را کم کرده است.

آیدین لی کرم^۶ در راس، کردزارو^۷ از روستای اصلان، قیساجیق حاجی^۸ ولی کنعان^۹، و سه نفر دیگر چند روز توی جاده کشیک می‌کشن و در جاده کوزان او را به دام می‌اندازند و به پرت‌ترین گوشه آقچه‌ساز که پلنگ نیز در آن پای نمی‌گذارد و از بسیاری درختان و خیزرانها و جگن‌ها آسمان ناپیداست می‌برند. به عجز و لابه‌بسیار وادارش می‌کنند. نخست یک گوشش را بعد دماغش را سرانجام بازوانش را می‌برند... پوست سینه‌ش را قلفتی می‌کنند. اما به چشم و زبانش صدمه نمی‌زنند تا با چشمانش هر آنچه را که بر سرش می‌آید ببیند و با زبانش التماس کند... سپس او را به قازغ می‌نشانند و سرانجام او را نیمه‌جان و لخت و برهنه از پناهایش بدمحکم‌ترین شاخه یک درخت بدار می‌آویزند. بعد سراسر تنش را غسل می‌مالند تا زنبورها و مورچه‌ها هجوم بیاورند و قبل از مرگ او را بخورند.

— ما چه دشمنی با اینجه‌ممد داشتیم که پدرمون رو اینطوری بکشه.
ارباب مرتضی گفت:

— علی صفاییگ چه دشمنی با او داشت که زد وسط تخم دوتا چشاش.
و در حالی که آه می‌کشید افزود:

— وای طالب‌بیگ، وای. نسل بشر جانور شده و ما خبر نداشتیم...

— بهمین دلیل عرض‌حال ما باید به جریان بیفته. اگر در این قصبه نئونستند به این جریان رسیدگی نکنن تا آنکارا و وزارت عدلیه می‌ریم و مساله را به عرض عالی‌ترین مرجع می‌رسونیم. در غیر اینصورت خیلی خون ریخته میشه. توی دشت آناوارزا اگه حکومت قاتلین پدرمون رو پیدا نکنه و دار نزنه جنگی دیشه که تمامی نداره...

— قاتل پدرتون اینجه‌ممه.

پسر بزرگ با قاطعیت گفت:

.. نخیر اون نیست.

ارباب مرتضی سخت در تنگنا افتاده بود. این نه برادر احمق همه رشته‌ها را پنبه خواهند کرد. با نگاهی که یاری می‌طلبید — توهم چیزی بگو — به‌ملا دوران افندی که خاموش نشسته بود نگریست و در این پنهانکی نیشگونی از او گرفت. دوران افندی به آرامی گفت:

— بس است دیگر ارباب مرتضی، بس است.

— ارباب مرتضی باناله گفت:

— چی‌چی بسه برادر. اولش دروغ به‌اون گندگی که اینجه‌ممد دستگیر شده

حالا هم این ماجراها. آبرومون تو آنکارا رفته، حالا من چه گهی بخورم. ملادوران افندی گفت:

— ساکت باش، مدعی العموم با درایتشان از عهده هرکاری برمی آیند و هر بلژی را به راحتی دفع می کنند.

در این بین قضات و در پی آنان نیز سروان و گروه بان عاصم آمدند. اطاق دادستان رفتدرفته پر می شد. برای آنهاییکه بعدا آمدند جایی برای سرپا ایستادن نماند. سروان پس از آنکه به دادستان سلام نظامی داد گذت:

— جناب مدعی العموم محترم رئیس بلدیهمون اونجا منتظر شما هستن. در واقع منتظر همه مون هستن آقای قائم مقام وسایر مقامات هم خواهنداومد.

ارباب مرتضی که از این بابت سخت خوشحال شده بود بدپاخواست و ملادوران افندی را نیز وادار به برخاستن کرد. ملادوران افندی دستی به ریش مجعدش کشید و در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت شما تشریف ببرید بنده بعدا می آیم وسپس سرفراگوش ارباب مرتضی آورد وگفت: بهر حال شما کارتان آنجا طول میکشد، من بعدا می آیم. فکر می کنم وقتی بیایم تا حدودی امور حل وفصل شده باشد.

— زود بیا ملادوران افندی.

— حتی المقدور.

ودیگران دسته جمعی راه شهرداری را پیش گرفتند. سالن شهرداری بزرگ بود و جای کافی برای نشستن داشت. قائم مقام دیرگاهی می شد که آمده بود ودر آنجا انتظار می کشید. با دیدن نه برادر نگاه خشنی به همه آنان انداخت وپس از آنکه از ناخن پا تا موی سر آنان را ورنانداز کردگفت:

— بقای عمر شما باشه. اینجه ممدی که پدر شمارو به طرز فجیعی کشته، دشمن ما هم هست. یعنی دشمن جمهوری هم هست... ناراحت نشوید، در آتیه بسیار نزدیک جسد اینجه ممد نامی که سر کرده یاغی هاست، توی قصبه در معرض تماشای همگان قرار خواهد گرفت، نه صد سال است هریاغی که علیه دولت علیه مان عصیان کرده موفق نشده. عثمانی ها وسلجوقیان در آن دوران و در دوره این جمهوری اصیل ترك که با خون آبیاری شده وقتها در آناتولی ثمرات درخشان آنرا می بینیم از عهده اینجه ممد سر کرده یاغی ها برخوردار آمد. در آینده بسیار نزدیک نیز انتقام خون پدر اصیلتان، طالب بیگ پلنگ آناوارزا و خان ترکمن را خواهد گرفت...

— پدر مارو اینجه ممد نکشته آیدین لی کرم، کردزارو، قیساجیق حاجی، ولی—
کنعان و چندتای دیگه اونرو به زور باخودشون بردن وباشکنجه کشتن.

— پس چه کسی زده به تخم چشماش؟
 — دکتر و آقای مدعی العموم موقع تشریح خواهند دید که تو تن پدرمون جای یه زخم گلوله نیست کسی که حتی یه گلوله نخورده چطور از تخم چشاش گلوله می خوره ومی میره؟ خواستین همین الان بریم ببینین، سرجاش آویزونه، چشاش هم سرومرو گنده...

بحث وجدل به درازا کشید، برادرها اصرار داشتند که پدرشان را اینجده ممد، نکشته است و قاتلین پدرشان کوچ نشینان آیدین ودهاتی های اصلان هستند و افرادی که اسم بردند جلو چشم صدها نفر پدرشان را ربوده با خودبه نيزار برده و با شکنجه کشته اند.

قائم مقام گفت غیر ممکنه. دادستان گفت: غیر ممکنه قاضی گفت:

— غیر ممکنه، من همه چیزو باتمام جوانبش بررسی کردم. اینجه ممدرو با آیدین لی کرم اشتباه کرده اینجه ممد خود شیطونه، از اجنه طایفدس... هرآن به جلد یکی درمی آد. مگه خود مارو گول زده بود؟
 سروان در تائید حرفهای او گفت :

— گول زد، ما دسته قره عثمان رو به این خیال که اینجه ممد تارومار کردیم. سرانجام پسر بزرگ طالب به خشم آمد و فریاد زد:

— شما من رو دیوونه خیال کردین؟ من فردا میرم آنکارا ، جنازه پدرم با یه جفت چشم سالم که بروبر نگاه میکنه تا من برمی گردم همون طوری تو مرداب آویزون مونده. مطمئن باشین غیراز ماهم کسی نمی تونه جای پدرمون رو پیدا کنه.

ارباب مرتضی گفت:

— پسر من از اینجه ممد جاش رو می پرسیم ویاد می گیریم.

و خندید. در پی این خنده دیگران نیز همه باهم شروع به خنده کردند. در این بین بادیدن ملادوران افندی که خسته و مانده با چهره تکیده زارد اطاق شده بود همه ساکت شدند و همه سرها به سوی او برگشت. ملادوران افندی با لحنی که تجوید حروف را رعایت می کرد گفت: آقایان وبعد در سالی که محاسن مجدد مبارکش را نوازش می کرد، افزود:

— حدس می زنم که در مورد موضوع اینجه ممد به نتیجه مطلوب نایل نشده اید.
 ارباب مرتضی گفت:

— پسرای محترم طالب بیگ می گویند که اینجه ممد قاتل پدرشون نیست و روی این موضوع خیلی هم اصرار دارن. در این صورت همه نقشه هامون زیورومیشه. ارباب با این کلمات ناراحتی خود را اظهار داشت. ملادوران افندی که گویی قصد وضو دارد در حالی که آستینش را بالا می زد گفت:

— ناراحت نشوید جناب قائم مقام . فکر می‌کنم در این میان اشتباهی رخ داده است. این نوجوانها دارند اشتباه می‌کنند. انسان جایزالخطاست. فقط خداوند متعال است که مبری از اشتباه است.

حضرت رسول اکرم (ص) می‌فرمایند که...

از بازگو کردن فرمایش حضرت رسول اکرم (ص) منصرف شد و پرسید آیا در اینجاها يك اطاق خالی پیدا می‌شود؟

شهردار از جای پرید و در اطاق پهلویی را گشود و گفت: بفرمائید. ملادوران افندی در پیش و پسران طالب بیگ به دنبال او وارد اطاق شدند. ملادوران افندی پس از آنکه در اطاق را بخوبی بست گفت: بفرمائید بنشینید و آنها هم بی درنگ نشستند، خطوط چهره‌هایشان درهم بود. ملادوران افندی که بدجلو خمیده بود و گردنش را هم چون گردن لك لك دراز کرده بود و تسبیحی را که در دست راست داشت تند و تند می‌چرخانید گفت:

— پسر شماها دیوونه شدین؟ الا وبلاکه مرغ یه‌پا داره؟ شماها مخ تو کله‌تون نیست؟ شما می‌خوایین اجاق طالب بیگ پلنگ آناوارزا رو بکلی خاموش کنین. پس از آنکه گویی قصد وضو دارد، چندین بار آستین‌ها را بالا زد و گفت: — از شماها چند تا سؤال کوچک دارم، اگر راستش رو بگوئید به نفعتان است. پسر بزرگتر گفت: بفرمائید.

— سؤال اول، مگه پدرتون چند وقت پیش افرادش رو وادار نکرد که شش دختر از ده اصلان را ربوندند بعدش هم به آنها تجاوز کرد؟ تجاوز کرد یا نکرد؟

پسر بزرگتر گفت:

— بعدش هم اونارو به عقد شش نفر از افرادش درنیاورد؟ کردیاند؟
— بعله کرد.

— و خورشید آقای اهل اصلان رو که از این موضوع سخت عصبانی شده بود مگه نبرد به آچه‌ساز و پس از شکنجده گوش و دماغ و بیضه‌هایش رو نبرید و نکشت؟

— چرا کشت.

— خب آیا همین مدعی العموم پدرتون رو از این گرفتاری نجات داد یا نداد؟
— چرا، نجات داد.

— پس این آقای مدعی العموم دوست شماست؟

— خیلی از مومن پول می‌گیره ولی باز دوستمونه.

— بسیار خوب، پدرتون کوچ‌نشینهارو آواره نکرد؟، حتی تا تبون پاشون

رو ازشون نگرفت؟، زمینهای پیرو که بدانها فروخته بود با حیلد ونیرنگ از دستشون نگرفت؟ گرفت یانه؟

هر نه پسر هم آوا گفتند:

— گرفت.

ملا دوران افندی در حالی که چشم درانده بود و حالت ترسناکی به خود گرفته بود و دست راستش را با تسبیح به کمر زد:

— حالا می رسم سر سؤال اصلی.

و در حالی که به کوچکترین پسر اشاره می کرد گفت:

— تو بلند شو، بلند شو بیا جلوم و ایستا.

جوانک برخاست و آمد سیخ در برابر او ایستاد، کاملاً شرمگین بنظر

دی رسید و به شدت سرخ شده بود و به آهستگی می لرزید:

— بگو ببینم وقتی داشتی با یک دختر بسیار وجیهه ازدواج می کردی پدرت

چند روز جشن عروسی گرفت؟

پسرک در حالی که چشم بر زمین دوخته بود شرمناک گفت:

— هفت روز.

— همه اربابا و خانهای چو کورووا رو به عروسی دعوت کرد یا نکرد؟

— دعوت کرد.

— آیا بعد از چند ماه پدرت زنک و جیهت رو از دست گرفت یا نگرفت، و

حالا هم هفتمین زنش هست، هست یانه؟

جوانک در حالی که بشدت سرخ شده بود و شروشر عرق می ریخت و

بیره خود را پنهان می کرد آهسته گفت: آره.

— مگه تو هم تصمیم نگرفتی که خودت رو از بالای صخره های آناوارزا

بپرتابی بندازی؟ و درست در لحظه ای که می خواستی خودت رو بندازی تو

پرتگاه مگه اون در حالی که پسر بزرگ را نشان می داد اون بازوی تورو

نگرفت؟ تو هم بهمین خاطر بطرفش آتش نکردی؟

خاموش شد، نفسش بند آمده بود به جوانک دستور داد: برو سرجات

بنشین.

— جوانک در حالی که پاهایش بهم گره می خورد رفت و مثل یک تکه سنگ

سرجایش نشست.

— خب، آیا چند سؤالی هم درباره اینکه پدرتون چه به سرشماها آورده

بپرسم یانه؟ چونکه بین خودمون بمونه خودشماها بهتر از من، بهتر از تک تک

اهالی این دشت، بهتر از این کوهستان می دونین که پدرتون چه بلائی سر

شماها آورده. بپرسم یانه.

جملگی گفتند: نه خیر.

— دیدین که کمی پیش از بازار اومدم، هیچ می‌دونین بازاری‌ها همدش راجع به چی حرف میزنن چی می‌گن؟ می‌دونین؟ راجع به شما. راجع به پدرتون و اینکه شماها آخر سر نتونستین جنایت‌ها و مظالم پدرتون رو تحمل کنین. اون رو بردین به‌نیزار آقچه‌ساز و باشکنجه کشتینش. همین‌الان بیست نرکده با چشماشون دیدن شما طالب‌بیگ‌رو در حالی که دادمی‌کشید و نعره می‌زد با خودتون بردین آقچه‌ساز تو بازار می‌گرنن. باهر بیست نفرشون هم من حرف زدم. حالا به‌من بگید بینم قاتل پدرتون اینجه‌ممه یا آیدین— لی کرم؟

پسران طالب بیگ خاموش چشم برزمین دوخته بودند.

— د بگید، بیرون منتظرمون هستن.

آنها هنوز سر به‌زیر افکنده، خاموش بودند.

— حالا من می‌رم بیرون می‌گم که این وسط یک اشتباهی شده بود، می‌گم که شما با چشمای خودتون دوازده مرد سفیدپوش را که اینجدمم در رأسشون بود دیدین.

از اطاق بیرون رفت و حضار را از ماجرا آگاه ساخت. پسران طالب‌بیگ نیز آمدند و همه حضار در حالی که از تددل خوشحال بودند به آنها تبریک گفتند. دوران‌افندی گفت:

— امشب شما مهمان من هستید. خداوند هزاربار رحمتش کند، قبرش را نورانی کند. پیامبران (ص) از شفاعتش محروم نفرماید. او مثل نظر کرده‌ها بزد، از ابرار بود. در راه خدا شهید شد. یکی از ستون‌های اصلی دولت ترکیه بود. خداوند هزاربار رحمتش کند. دوست عزیزتر از جان و یا جان دریک قالب من هم بود. به‌این سبب امشب شما میهمان دوست ابوی‌تان هستید. فرداهم، شما آقای مدعی‌العموم و دکتری‌روید آقچه‌ساز و صورت‌مجلس می‌کنید. نایندهم سرور عزیزم ارباب مرتضی قره‌داغلی اوغلی، هم‌به‌اتفاق آمدند.

پس از آنکه کار را به نتیجه مطلوب رسانیدند. جملگی شهرداری را ترک گفتند و یگراست به‌رستوران نظیف‌اوغلی رفتند. تمام حساب شام شب پای ارباب مرتضی بود. با همکاری همدیگر ورطه دیگری را نیز به سلامت پشت سر نهاده بودند و هیات اعزامی به آنکارا د رمورد اینجه ممد همراه آنکارا را درپیش گرفته بود. و ارباب مرتضی اگر موضوع علی‌چلاق راهم حل و فصل می‌کرد خوشبخت و سعادت‌مند می‌شد. اما وقتی همین‌روزها یک دسته سرباز از آنکارا به سوی توروس راه افتادند دیگر نیازی به علی‌چلاق نبود...

فردای آن روز صبح زود دادستان، دکتر، فرمانده ژاندارمری و یکی

هم ارباب مرتضی با اتومبیل حمزه‌دایی راه افتادند. نیازی بدآمدن فرمانده ژاندارمری نبود ولی او خود سخت مشتاق رفتن بود. وانگهی می‌خواست بچشم خود جنایات اینجه مهد جانی را وچگونگی جنایات او را ببیند و آنرا باهده جزئیاتش بررسی بکند.

چون چند روزی می‌شد که باران نباریده بود، جاده خاکی بین قصبه و مزرعه هموار و مناسب بود. اتومبیل هم برخلاف خوی همیشگی وسط راه نقص فنی پیدا نکرد. خیلی زود به مزرعه رسیدند. پسران طالب‌بیگ که صبح زود بیدار شده، با اسب خود را به موقع به‌خانه رسانده بودند دم در ساختمان اربابی انتظار آنان را داشتند. گفتند: صبحانه‌ای بخوریم و به محل وقوع حادثه برویم.

بالا رفتند و بی‌درنگ صبحانه آماده را خوردند. آن پائین برای همه افراد اسب آماده بود. سوار شدند و راهی آقچه‌ساز شدند، درست در گرمای ظهر به آقچه‌ساز رسیدند. عنکبوت‌های خارق‌العاده درشت در میان خاربوته‌های داغ تارهای بزرگ خود را از بوته‌ای به بوته دیگر تنیده بودند و در گوشه‌ای از تار در انتظار شکار خود به سر می‌بردند. لانه‌های بزرگ و زردرنگ زنبور از شاخه‌ها آویخته بود چنان بزرگ که شاخه‌ها از سنگینی آنها می‌خمید. در هر قدم از راه با مارهائی که به رنگ سبز، بنفش و سرخ می‌زد و به این سوی و آن سوی می‌خزیدند روبرو می‌شدند. از هر سو آوای پرنده و صدای بال‌مرغانی که با دیدن آنها پر می‌گرفتند شنیده می‌شد بر شاخه درختان در میان خاربوته‌ها لانه هزاران گونه پرنده به چشم می‌خورد و هواسرشار بود از نغمه پرندگانی که در هوا پرواز می‌کردند. باتلاق دادستان را حسابی به وحشت انداخت. اما در عین حال نشاط داشت. و مدام می‌گفت: خارق‌العاده‌س، وحشتناکه.

لحظاتی در میان نیزار انبوهی رفتند. دادستان که بنظرش می‌رسید از آن نیزار راه رهایی نخواهند داشت سخت دچار وحشت شده بود، خدا را شکر که پسران طالب‌بیگ با نیزار کاملاً آشنا بودند. به آسانی و بزودی نیزار را پشت سر نهادند و اندکی بعد نیز به محوطه‌ای باز رسیدند. این محوطه میدانی کوچک بود که با چمن سبز و ظریف و تروتازه پوشیده شده بود. چمن آنچنان ظریف و چنان سبز و شاداب بود که گوئی لحظه‌ای پیش از زمین جوشیده است. در میان این همواری، بید تناور باشکوهی با شاخه‌های گسترده به اطراف اوج می‌گرفتند. بر شاخه شرقی درخت که بلند و قطور و خمیده بود، جسد مردی لخت و برهنه که از دور سیاه می‌نمود آویزان بود. سرش سه‌وجب بازمین فاصله داشت. بانزدیک شدن به درخت بید با غرشی از بال زنبوران و

مگس‌ها روبرو شدند. بر روی جسد از نك پا تا سرانبوه زنبوران می‌جوشیدند. در تن مرده قد نك سوزن جای خالی دیده نمی‌شد. تنها چشمان سیاه‌طالب بیك، بی‌نهایت گشوده، شگفت‌زده و حیران همچنان می‌نگریست. بر این چشمها نه‌تنها زنبور حتی يك مگس نیز نمی‌نشست.

دادستان گفت: پدر مرحومتون رو از اونجا بیارن پائین.

لحظاتی هیچیک از پسران به‌پدر پوشیده از مگس و زنبور نزدیک نشدند. و بجز انبوه زنبورانیکه جسد را می‌پوشانید انبوهی دیگر از زنبوران در اطراف جنازه می‌چرخیدند انگار که به‌گرد ملکه خود در چرخشند. زنبوران عسل، زنبوران خرمائی و زنبورهای بدرنگ زرد، سیاه و سرخ و ابلق، زنبورهای گونه‌گونه که تاکنون مانند آنها دیده نشده بود درخت را فراگرفته بودند و هر يك همچون پلنگی می‌گریزند و درهم می‌لولیدند.

کارگران مزرعه که به‌همراه آنان برای بردن جنازه آمده بودند، پیش-بینی لازم را کرده بودند. کلاههای غربالی باخود داشتند که زنبورداران هنگام برداشت عسل از کندوها از آن استفاده می‌کنند. این کلاه‌ها را بر سر نهادند و نزدیک درخت بید شدند. لحظاتی با تردید میان زنبورها ماندند و سپس خود را به‌جنازه رسانیدند. مرده را از درخت گشودند و بر پشت اسب لختی انداختند. با انبوه زنبورانی که گویی در پی ملکه خود هستند به‌مزرعه رسیدند در آنجا روستائیانی که از روستاهای نزدیک آمده و در کنار جاده صف کشیده بودند انتظارشان را می‌کشیدند، جمعیتی مشتاق و کنجکاو از بزرگ و کوچک، پیر و جوان وزن و مرد گرد آمده بود.

صورت‌مجلس را در ساختمان اربابی طالب‌بیگ تنظیم کردند. در صورت‌مجلس نوشتند که طالب بیگ بر اثر اصابت گلوله بر چشمانش کشته می‌شود و پس از مرگ گوشها و دماغش را می‌برند و سپس اندامش را با عسل آغشته می‌کنند و در باتلاقی بنام آقچدساز از درخت بیدی می‌آویزند. دکتر نیز اصطلاحات علمی زیادی در صورت‌مجلس به‌کار برده بود. حتی فراموش نکرد ضمن گزارش خود بنویسد که در آن دشت زرد توروس این نوع قتل یعنی هدف گرفتن چشمان مقتولین تنها توسط راهزنی به‌نام اینجده‌مد صورت می‌گیرد.

در اربابی از گوشت شکار غذاهایی پخته بودند که نظیرش را نمی‌توان یافت. غذا را صرف کردند و پیش از غروب به قصبه رفتند. قائم مقام و شهردار و دیگر شخصیت‌های قصبه بساط راکی را فراهم کرده بودند و میهمانانی را که می‌بایست از مزرعه بیایند انتظار می‌کشیدند، بی‌درنگ بر بساط حمله بردند و به‌سلامتی طالب‌بیگ باده-

گساری آغاز شد. سروان با برداشتن هر پیاله تنهایک چیز می‌گفت و چیز دیگری بر زبان نمی‌آورد: فجیع بود، منظره فجیعی بود منم اون اینجه‌ممد— رو... درست... عین ...

ارباب مرتضی از خوشحالی پر درآورده بود. امروز کار بزرگی را آغاز کرده بود، دادستان، دکتر و دهاتی‌ها دیده بودند که طالب‌بیگ درست مثل ارباب عبدی و علی‌محمدیگ از دو تا چشمش گلوله خورده‌است. اگر سخنان شهردار حال ارباب مرتضی را نمی‌گرفت اوتایک هفته شنگول و سرحال بود: — آقای رئیس خواهش می‌کنم لطفاً یکبار دیگه تکرار بفرمائید. — آقای محترم! ملادوران‌افندی، علی چلاق شمارو صدا زده پول هنگفتی به‌او داده و محافظ خودش کرده.

خوشحالی ارباب مرتضی مثل بادکنکی که سوزن فرو کرده باشند فروکش کرد. می‌خواست بی‌درنگ نزد ملا دوران افندی برود ولی قادر به آن هم نشد. آن شب بحدی مشروب خورد و دربارہ کلاشی و دو روئی مردم به‌ویژه ملادوران آنقدر حرف زد که دیگر کسی به حرفهایش گوش نمی‌داد. و او هم با درک این موضوع دیوانه‌وار خشمگین شده بود، حوالی نیمه شب ارباب مرتضی سیاه مست و بیخود در حالی که دونفر زیر بازوی او را گرفته بودند و بر روی پاهایش کشانیده می‌شد، داشت به‌خانه‌اش می‌رفت. و اما ماجرا: وقتی آنانیکه قصد رفتن به مزرعه طالب‌بیگ را داشتند سوار اتومبیل می‌توند، ملادوران افندی هم بی‌درنگ بدسوی خانه خود می‌رود و خطاب بدخدمتکارانش داد می‌زند:

— برین‌علی چلاق استاد ردیاب‌هارو برام پیداکنین، هر جا باشه تو آسمونام باشه باید او را پیداکنین بیارینش اینجا. می‌گن تو آسیب قره‌حسن اگه اونجا نبود قره‌حسن جاش رو می‌دونه. به‌اش بگین گوش علی چلاق رو بگیره بیاره بیش من. به‌اش بگین همین الان می‌خوام. همین الان.

ساعتی از این ماجرا نگذشته بود قره‌حسن علی چلاق را با خود می‌آورد: — بفرمائید آقای من، علی چلاق استاد ردیاب‌ها که می‌گن همینه. ملادوران افندی که برمبل بزرگی نشسته، چشم‌برهم نهاده بود و تسبیح می‌گردانید بدآرامی چشمانش را گشود.

— گفتی «علی چلاق»؟

— علی چلاق را خواسته بودین منم آوردم حضورتون.

— بسیار خوب بیاید ببینم.

تسبیح نودونه دانه را که در دست داشت بدسوی علی چلاق تکان داد و در حالی که یک صندلی چوب گردو را نشانش می‌داد گفت:

- علی بیا اینجا بنشین بینم.
- و رو به حسن آسیاب بان گفت: «ممنونم قره حسن تو برو». حسن که بی درنگ براه افتاد علی نیز رفت و بر روی صندلی نشست. کمی زانوانش را مالید و آنگاه دستهارا با احترام بسیار روی آنها نهاد. ملا دوران افندی گفت: علی راحت بنشین.
- علی کمی وول خورد.
- علی. اجاقت کور نشه وصف ردیابی تو تمامی نداره. اریاب مرتضی در باره تو خیلی غلو می کنه، ورد زبونش شده علی چلاق برادر منه در ضمن می گه اینجدهمد دشمن خونی تست. علی. چی شد که اون رو نکشتیش؟ گرگ بالان دینده ای مثل تو اون بچه دیروزی رو یه لقمه چپش می کنه، مگه نه؟
- نتونستیم بکشمیش آقا...
- چرا به چه علت؟
- اون خیلی پردل و جراته آقا.
- تو چی؟
- پیش اون ما کاره ای نیستیم...
- می گن که گلوله بداش اثر نمیکنه، توهم باور می کنی؟
- باور می کنم آقا، پیرخانقاه چل چشم اون رو روئین تن کرده آقا. یکی هم خودم با این دو تا چشم دیدم که اون سنگ صاعقه داره، سنگی که مثل آتیش تهاه می ده وقتی نگاش می کنی طوری چشم رو می زنه که آدم نزدیکه کور بشه.
- اون سنگ بچه درد می خوره.
- هرکی اون سنگ رو داشته باشد بداش گلوله نمی خوره اگر بخوره اثر نمی کنه. کسی که اون سنگ رو یعنی صاعقه رو همراه داشته باشد، شمشیر تنش رو نمی بره، آتیش نمی سوزونه، آب نمی بردش.
- شایعدهس، اغراقده. تو باور می کنی؟
- همه باور می کنن.
- اگه بگم من این دزخرفات رو باور نمی کنم، چی می گن؟
- میل، میل شما است، شما از علمای بزرگی هستین، از یادگارهای بزرگانی که نفسشون سنگ رو آب می کنه.
- استغفراله ... خب. اینجدهمد درتیراندازی ماهره یا تو؟
- والا، امتحان نکردیم. اگه امتحان بکنیم. خدا ممکنه به اون کمک بکنه، دستکدهم به من کمک بکنه.
- چطور شد که اون تورو نکشت. در حالی که خیلی دلش می خوا داینکارو بکنه.
- علی خندید:

— ند دیگه، اون بچه پارسالی با ما نمی‌تونه قاب بندازه، حتی اگه صاعقه تو جیبش باشه...

— فهمیدم، همین روزا کار اون تمامه هرکی می‌خواد باشه. اما گویا دهاتی‌ها خیلی طرفدارشن. اون‌رو تامقام يك نظر کرده، صاحب کشف و کرامت بزرگ کردن وبالا بردن، یعنی اون اینقدر آدم خوبی‌یه.
— آدم خوبی‌یه.

— یا آدم خوب چطور می‌خواد تورو بکشه و یازده بجهت‌رو یتیم بذاره.
— تقصیر خودم بود حقتسه که بکشه...

ملا دوران افندی شروع کرد تند وتند به‌چراخاندن تسبیح. اندکی شگفت‌زده، چانه‌اش را پیش داد و پس از ذکر چند لاجول‌ولا... چندبار ریشش را نوازش کرد و گفت:

— خب، پس حقته؟ چرا حقته؟

— همه این بلاهارو من به‌سرش آوردم ردش‌رو پیدا کردم وارباب عبدی‌هم دستگیرش کرد.

— ها، ها، ها، مساله روشن شد.

— بعله، که اینطور آقا.

— اینجدهم‌مدر و خیلی دوست داری.

— خیلی آقا، بیشتر از جونم دوستش دارم.

— علی.

— بفرما آقا.

— خبلی ازت خوشم‌اومد.

— سلامت باشی آقا.

— منبعد تو دیگه برای من کار می‌کنی.

— باشه آقا برات کار می‌کنم.

— ارباب مرتضی خیلی رفتار شنیع و غیر انسانی باتو کرد. اولش تورو نو نوار کرد. بعدش هم لخت کرد و سروپا برهنه انداخت بیرون. مگه نه؟

علی چلاق سرش را خماند و خاموش ماند.

— بعدش هم اومد آسیاب و سدروز و سدشب عجز و لابه‌کرد. کف‌پاهات‌رو بوسید. اما تو خودت‌رو کوچک نکردی و باهات حرف نزدی.

علی ناراحت و افسرده سر برداشت و به چشمان ملا دوران افندی که تندوتند تسبیح می‌گردانید زل زد:

— باهات حرف نزدم، نتونستم بزنم. زبونم راضی نشد...

— علی. چقدر می‌گیری برام کار کنی.

— اول یه کلاه شاپوی فوترا، یکدست هم کتشلوار، یک جفت هم ارسی... بعدش هم یه اسب ابلق اصیل. دیگه یه فیلینای نو. یکی هم یه طپانچه دسته‌عاج فولادکوبی شده توپی دار نو نو باشه. پول لباس رو همین الانه می‌خوام. مواجب رو می‌دارم به بر تو. یازده بچه دارم تو کوهستونن ونمی‌تونم بیارمشون اینجا هرچی بدی خدا برکت، بسته به وجدانته.

ملادوران افندی با لبخند گفت:

— حالا که بسته به وجدانم شد کار آسونه.

دستش را به‌شال کمرش فرو برد. یک کیف کهنه پاره پوره گنده‌ای

بیرون کشید. و گفت:

— علی، بیا این پول رو بگیر، برو بازار هرچی دلت می‌خواد برای خودت و زنت و بچه‌ت بخر. این پول رو بحساب نمی‌نویسم. بعدها خرده خرده از حقوق کم می‌کنم.

-- زنده باشی ارباب.

علی پس از گرفتن پول نخست به کلاه فروشی رفت و کلاه شاپوئی درست مثل کلاه پیشین خرید. سپس راهی پارچه‌فروشی شد و از آنجا نیز به خیاطی رفت سفارش داد که شنوار را مدل گالیفه بدوزد. درست مثل شنوار افسران سوار. درپی آن مغازه، اوستاد جعفر کفاش را یافت. اوستا جعفر پس از آنکه لحظاتی به پای او زل زد زیر لب لندید:

-- من واسه این پا چطوری کفش بدوزم.

-- کوشگر چطور می‌دوزه، توهم همونطوری بدوز ید جفت چکمه برام بدوز. بداون می‌گن کوشگر...

— توهم ارسی دوزی هستی که شهرتش چو کورووارو گرفته. با هوشی که تو داری، هیچ‌چی برات سخت نیس.

چهره اوستا جعفر پس از آنکه لحظاتی سراپای او را ورنانداز کرد گشوده شد، پرسید:

— تو استاد معروف ردبایا علی چلاقی؟ مگه نه.

علی گفت:

— من علی چلاقم.

— حالا که اینطوره باکمال میل ید جفت چکمه برات می‌دوزم. کاغذها آورد، اندازها گرفت، محاسبه‌ها کرد و سرانجام گفت:

— بسیار خوب، سه روز دیگه بیا. آخه می‌دونی، می‌دونم که عجله‌داری.

یک هفته بعد علی لباس پوشیده و آراسته، چکمه برپا در حالی که دی‌کوشید لنگید، نش محسوس نباشد وسط بازار راه افتاد. زیرچشمی اطراف

را زیر نظر داشت که آیا به او می‌نگرند یا نه.

چند روز بعد اسب ابلق وفیلینا هم رسید. وملا دوران افندی براین تجهیزات يك دوربین بسیار حساس آلمانی نیز افزوده بود که حتی در تاریکی شب نیز کاربرد داشت. همه اینها را به حساب علی نوشته بود.

ارباب مرتضی بادیدن علی چلاق بر روی اسب ابلق و دوربین برگردن که جلو خانه او با فیس وافنده بالاوپائین می‌رفت، از خشم دیوانه شد. تابحال بهر ترتیبی خویشتنداری کرده بود ولی وقتی علی را با این شکل و قیافه دید دیگر طاقتش طاق شد، احساس کرد که سخت تحقیر شده است، یگراست به‌حاند ملادوران افندی رفت. داد زد:

— هوجا، هوجا، پدرم رو سوزوندی، خوندام رو خراب کردی بعدش هم روش درخت انجیر کاشتی، اینهم شد کار که علی چلاق رو از چنگ من در آوردی؟ هوجا کوتاه آمد وبا هزار ترفند آرامش کرد. کوشید تا به او بقبولاند که خود وی بیش از او به علی احتیاج دارد.

مرتضی ظاهرا قانع شده خانه ملادوران افندی را ترك گفت ولی در دل به پیرو پیغمبر قسم خورد که تلافی این کار را سرملادوران افندی باز کند.

۱۳

هنوز آفتاب سر نزده بود که اوضاع روستای دیرمن اولوق برآشفتم. مردم، خاموش و بی‌گفتگو، از این خانه به آن خانه می‌رفتند... زمزمه‌ها و نگاه‌های معنی‌دار... و آنگاه که خورشید ستیغ کوه‌ها را روشن ساخت روستا در سکوت ژرفی فرو رفت و همه‌جا خاموش بود و آرام بود. چندی پیش هم‌با شایع شدن خبر مرگ اینجه‌ممد روستا چنین فضایی به‌خود گرفته بود و وقتی هم که مردم دانستند راهزن مقتول اینجه‌ممد نیست طوفانی از شادی در روستاها برپا شده بود.

همان موقع وقتی که خبر مرگ اینجه‌ممد شایع شد روستائیان می‌دانید چه کردند؟ به‌ننه‌حوری در این باره چیزی نگفتند و حوری با آنکه زن تجربه دیدم بود و بوی هرماجرابی را از باد هوا می‌گرفت، اما از سکوتیکه برده حاکم شده بود برداشت ناگواری نکرد و از کسی نیز در این باره نپرسید و وقتی هم که با شنیدن خبر زنده بودن اینجه‌ممد روستا به طوفانی از شادی بدل شد باز ننه‌حوری خیلی جنب و جوش از خود نشان نداد و رک گفت: می‌دونستم و بعد هم بدلیل شادی روستائیان پیوست و تنها يك لحظه دلش گرفت و آنهم لحظه‌ای بود که به‌یاد همسرش دورموش‌علی افتاد. و اندیشید که اگر او زنده بود بی‌آنکه وقعی به بیماری‌اش بنهد پاهایش را بلند می‌کرد و آن رقص قدیمی را با نور و حال مخصوص به‌خود تکرار می‌کرد.

حالا هم به‌سکوتی که بر سر اسر ده ماسیده بود توجه نداشت، اما در ته دلش نگرانی مبهمی هرچند اندک احساس می‌کرد. باخود می‌گفت پسر م طوری‌ش نمیشه، اون پشت و پناه و کس و کار و امید فقیر فقر است. دعای خیلی‌ها پشت سرش هست، خدای قادری که زمین و آسمون رو خلق کرده و از

چشمان سیاه و خوشگنش، از ریش بلند سفیدش نور می‌بارد، پشت و پناهِش هست... گلوله به‌اش اثر نمی‌کند، آتیش اونو نمی‌سوزونه، آب غرقش نمی‌کنه... نگه خدای بزرگ نمیدونه که باید پشت کی باشه، کی رو حفظش کنه؟ روزها کنار خانه کاهگلی خود می‌نشست سرگرم بافتن یک جفت جوراب پشمین برای اینجده‌ممد بود. جوراب داشت تمام می‌شد. تمام که شد دوچشم می‌خواهد که به زیبایی‌اش حیران بماند. نظیر این جوراب را تاکنون هیچ مادری برای پسرش که دهسال است به‌سربازی رفته‌است و حسرت یک لحظه دیدارش را دارد نیافته است تاکنون هیچ دختر جوان نامزد مرده‌جنون‌زده از اندوه‌برای نامزد خیالی‌یش، و هیچ نوع‌روسی گرفتار در شعله‌های آتش اشتیاق که همسرش در غربت است و از او جدا مانده چنین جورابی را نبافته است. روی جوراب گل نقش‌های آبی‌ریز و درشت انداخته بود. وقتی اینجده‌ممد این جوراب را بپوشد و راه برود کسی که آنرا ببیند خواهد انگاشت که خرمنی از گل بد حرکت درآمده است. نظیر این جوراب را هیچ شامی هیچ سلطانی و حتی کوراوغلی قهرمان نپوشیده است و حتی نظیر آنرا ندیده است.

آفتاب پائیزی هوارا گرم می‌کرد، اندکی دورتر زنبوری به‌رنگ‌سرخ و آبی به‌دورگل بنفش ساقه‌بلندی تندر آسا می‌چرخید، روی گل می‌نشست و به‌آنی برمی‌خاست.

نده حوری گهگاه سراز سینه برمی‌داشت و در حالی که پلک چشمانش را برهم می‌زد به‌سوی آبادی می‌نگریست، می‌نگریست و آنگاه باز غرقه درگلهای آبی جوراب می‌شد. اگر اینجده‌ممد این جوراب را بپوشد خدای بزرگ بیش‌از پیش او را از قضا و بلاهای بسیار حفظ خواهد کرد. چراکه حفظش نکند. مگر نده حوری آزارش بدکسی رسیده است. در این دنیا آزار او به‌هیچ‌تواننده‌ای نرسیده است، حتی پروانه و مورچه خدا را نیز نیاززده است و بجز کینه‌ علی‌چلاق بی‌دین کینه‌ هیچ بنده خدایی را در دل ندارد در این باره درمورد آن کافر حق داشت. اما اینجده‌ممد خاطر آن چلاق را که الهی پای‌دیگرش هم چلاق بشود می‌خواهد. نده حوری از این بابت سخت کفری بود. و اگر کسی هم به‌علی‌چلاق روی خوش نشان می‌داد و با او هم صحبت می‌شد او را نمی‌بخشید. اما در مورد اینجده‌ممد موضوع فرق می‌کرد. اینجده‌ممد هیچ‌کارش بی‌حکمت نبود. اون یک الف بچه با یک و جب قد دل‌شیر دارد. او هم آزارش حتی به‌مورچه خدای بزرگ، آن خدای سیدچشم محاسن نورانی^۱ نرسیده بود.

۱. ذهیت یک پیرزن عامی از خدای خرد.

ننه حوری از اینکه روستائیان این چنین در خود فرورفته اند و خاموشند سخت خشمگین بود ولی برویشان نمی آورد. به درك، دهاتی های احمق، نمك- شناس... هرگز آن روزها را از یاد نمی برد که چگونه دهاتی ها بخاطر آنکه اینجه ممد نتوانسته بود ارباب عبدی را بکشد پشت سرش پرت و پلا می گفتند و او را از آبادی راندند. بیاد می آورد و به خشم می آمد. حالا حمزه کچل غزل خدا حافظی را خوانده است. او... بخ همدشان راحت شده اند، کلی زمین دارند، کشتزارها همه، پر از محصول می شود، گاوهایشان، مادیانها، بزها و گوسفندان حفت جفت بچه خواهند کرد. اما آن احمقها نمی دانستند که اینهمه از دولت سر اینجه ممد است، از برکات آن همای سعادت... نگاشون کن تورو خدا نگاشون کن، بین هیچ یه تك پا پیش ننه حوری، مادر یکی يك دونه اینجه ممد، میان.

تا صلات ظهر به بافتن جوراب ادامه داد. دیگر چیزی نمانده بود، اگر اندکی می کوشید شاید تا غروب تمامش می کرد. خدیجه را به یاک آورد. دلش گرفت. با خود اندیشید: چه دختر ماهی بود، او هم برای نشان دادن عشق جنون آمیزش به اینجه ممد از این جورابها می بافت. حالا که او مرده است، اینجه ممد باید بی جوراب بماند؟ خدا را شکر که هنوز ننه حوری یش زنده است، خودش هم سر و مروگنده مثل گلوه توپ بامیل بافندگی، کلافهای پشمین و جورابها را بهم دوخت و به خانه رفت و آنرا به آرامی روی چارپایه کنار اجاق نهاد، کمر راست کرد. قلنج مهره های پشتش را حسابی شکست. و داخل آبادی رفت. در فاصله خانه ها کسی دیده نمی شد، کسانی هم که او را می دیدند بنظر می رسید که از اومی گریزند و خود را پنهان می کنند. بذار در برن، در برن، بزار چیزی نگن و لال مونی بگیرن... باز مگه بلایی سر اینجه ممد اومده؟، این دهاتی های کثافت بچه مرو هنوز نمرده پاك تو گورش کردن تف، تف، تف... زبونم لال، خدا نصیب نکنه... رفت و در کنار خانه خسوك ایستاد و چون دید که در خانه بسته است به خشم آمد و داد زد: چی شده، چه خبره کور شده ها، باز چی شده؟ انگاری توی هر خونه یکی تر کیده و مرده. و سپس لحن کلامش را خشن تر ساخت و افزود: صدام رو نمی شنوین و با گرفته ها در رو و از کنین. در خانه پانچار خسوك گشوده شد و خسوك بیرون آمد، چشمانش سرخ بود.

ننه حوری نهیب زد:

— چه ات هست، چی شده؟

خسوك در حالی که بازوانش را از هم گشوده بود پاسخ داد:

— چیزی نیست، حالا بیاتو، بیا تو آبجی حوری.

ننه حوری در حالی که خطوط چهره اش از خشم گره خورده بود گفت:

- چرا، یه چیزی هست.

پانچارخسوك همچنان آرام گفت:

حالا بیا، حالا بیا تو... آنگاه آرام از بازوی و گرفت و کشید.

نه حوری با لحنی ستیزه‌گر گفت:

- باز اینجه‌مدرو کشتین؟ باشد بذار بمیره، بزنش، فکر می‌کنی که اگه

اینجه‌مد بمیره همه کارای دنیا راست‌ور نیست میشد؟. مادرها بازم صدتا

اینجه‌مد میزان، اینجه‌مد نمی‌میره، می‌میره وزنده می‌شد اگه مرده باشد،

بدون سلامت، اگه مرده باشه جلو دشمناش بتگن می‌زنم بتگن می‌زنم و

شادی می‌کنم براشون رقص شکم می‌کنم. حالی شد؟

- آجی حوری، حالا بیا تو.

- اگه اینجه‌مدرو کشته باشن رقص شکم می‌کنم، رقص شکم.

اینبار، رو به‌سوی ده چرخید و فریاد زد:

- اینجه‌مد یه بار می‌میره، هزاربار زنده میشه، مادرها زنده‌باشن، مادر...ها،

گوش‌کنین دهاتی‌های احمق، اینجه‌مد مگه مال این ده نبود، مگه پسر

ابراهیم مقلس نبود؟ مگه اون پسر دونه نبود طفلکی زن، بزنی تو سرش نوش

رو ازش بگیر، چتونه چپیدین تو خونه‌هاتون وعزا گرفتین.

خسوك صدایش را آهست‌تر کرد:

- بیا آجی، یه کمی بیاتو خستگی درکن...

حوری بازویش را از دست او رها کرد و فریادکنان به داخل آبادی

رفت، آمد، و در می‌دانه ایستاد و شروع کرد همه را بدوبیراه گفتن. از

دهانی‌ها گرفته تا ژاندارم و سروان به‌جز اینجه‌مد...

آنقدر به‌داد و فریاد ادامه داد که روستائیان از کنج‌کاوی تک‌تک وجفت

جفت از خانه‌هایشان درآمدند و در می‌دانه ه‌گرد او جمع‌شدن آغاز کردند.

هرچه که به‌تعداد دهاتی‌ها افزوده می‌شد خشم او نیز فزونی می‌گرفت.

- شما مرد نیستین؟ آدم نیستین؟ اینجه‌مد هم دوتا چشم، دوتا دست، دوتا گوش

داره، شاهم... اینجه‌مد روزدش؟ خب باشه! کوراوغلی جوونمرد رفت و دیگه هم

برنگشت و رفت پیش چل‌تن خب، چی‌شد؟ دنیا آخر شد؟ آهن تیز تن

دمیرچی‌اوغلی رو سوراخ سوراخ کرد اما دنیا سر جاش موند، گریک‌دوران

رو کشتن چی‌شد؟ دنیا به پادشاه وفا کرد؟ بذار اینجه‌مدرو

بکشن، بذار اینجه‌مد رو بکشن، بذار بکشن...

با برزیان راندن واژه بکشن اندوه تسکین‌ناپذیر خود را نیز بر زبان

می‌آورد و با هر تکرار بکشن خود نیز می‌مرد وزنده می‌شد.

آنگاه خاموش شد. از نا رفته بود، روستائیان بررگسال و خردسال ر کوچک همد آمده گرد او جمع شده بودند واین بیرزن را که بسپیکرمای از خشم و اندوه شبید بود می نگریدند. سکوت حوری بمطول کشید. او دستها برکمر و خیره برقلد علی داغی در اندیشه فرورفته برد. گاهلا آشکار بود که رفته رفته سستی به او دست می داد و دچار ضعف می شد، اگر خود را رها دی کرد زانوانش تاب سنگینیش را نمی آورد و همانجا نقش زمین می شد با احساس این موضوع به خود آمد براندوه و دلهره خود غالب آمد و قامت راست کرد و پس از آنکه لحظاتی جمعیت را نگریست پرسید: چه به سراینجه ممد اومده؟ آهنگ صدایش ریشخندآمیز بود، پوزخندی زد: باز جناب سروان با گلولد زده به تخم چشمای سیاهش، چه شده؟

باز علی چلاق خائن اون رو لو داده؟ الهی که خدا نسلش رو از زمین ورداره، شنیدم رفته خونه شاگرد ملا دوران شده... آخ... شکر خدا که، آهم اون رو گرفت، خدای بزرگ من، اون سیاه چشم من بدتری به اش می ده، از خوند شاگردی هم بدتر، و آنگاه دستهارا به آسمان گشود:

لبهایش جنبید: خدایا، صد هزار مرتبه شکر و بعد باز دستها را برکمر زد: خبر مرگ اینجه ممدرو به من نمی گین؟ آره؟ نه حوری پیر شده طاقت نمیارد، آره؟

خاموش شد و باز بر روی جمعیت چشم گردانید. دوبه بار دست افشانده چندین بار تکانی بخود داد که گوئی می رقصند. و آنگاه گفت: طاقتش رودارم بچه ها، طاقتش رودارم، فدا تون بشم مگه من خودم نمی دونم...

صدایش از اندوه می لرزید: مگه من خودم نمی دونم که یه باغی سر سلامت تو گور نمی بره؟ دنیا به اش وفا نمی کنه، مگه برای سلیمان وفا کرد؟ سلیمان زبون پرنده هارو می دونست و قاف تا قاف به فرمانش بود، وقتی بداون وفا نکرد پس به هیشکی وفا نمی کنه. اینجه ممد یه روز مثل کورا و غلی می میره، اونم میره و قاطی اون جوونمردا میشه...

می خواست بگوید که می رود و به چهل تن^۳ می پیوندد ولی خودداری کرد. او به همان نسبت که خدای بزرگ خود را باور داشت بهمان نسبت نیز براین باور بود که اینجه ممد پس از مرگ به ابدال خواهد پیوست. حالا اگر بتواند قفل دهن این دهاتی هارا باز بکنند... بهر ترفندی اینکار را می کرد، او همه خلق و خوی دهاتی ها را بلد بود: طاقت میارم بچه ها، طاقت میارم، می دونم که

۳. تعداد اولیاء در هر عصر سیصد و پنجاه و شش تن است. این اولیا مراتبی دارند. اخیر سیصد تن، ابدال چهل تن، ابرار هفت تن، اوتاد چارتنان نقبا دوتنان و بالاخره بالاتر از همه قطب است که یکی است. (ارزش میراث صوفیه دکتر عبدالحسین زرین کوب). م.

راهزنی آخر عاقبت نداره، می‌دونم، می‌دونم، اما باز دلم گر می‌گیره عین کوره آهنگرا گر می‌گیره.

وباز صدایش اوج گرفت و آمرانه گفت: چرا ساکتین حرف بزنین، من ننه حوری اینجه‌مدم، من طاقت میارم. و...

باز آهنگ صدایش را ملایم کرد، آهنگ صدایش گرم و پرمحبت بود: اگه آهن بودم می‌پوسیدم، خاک شدم و طاقت آوردم، خاک شدم و طاقت آوردم، خاک شدم...

ناگهان قد راست کرد، گوئی همان زن چند لحظه پیش نیست که صدایی نرم و ملایم، نرم و نوازشگر چون حریر داشت:

بگین ببینم باز چی به‌سراینجه‌ممد اومده.

جمعیت همه سربه‌زیر داشتند و مثل سنگ خاموش بودند.

فریاد زد: حرف نمی‌زنین لامصبای بی‌دین وباز برخشمش افزوده شد و هرچه که در دهنش بود روی جمعیت خالی کرد.

خبرهایی هست، این لامصباها حرف نمی‌زنند این کرم دلواپسی که به‌جانش افتاده بود لحظه به‌لحظه دیوونه‌ترش می‌کرد. آیا به‌راستی این‌بار بلائی برسر اینجه‌ممد آمده بود؟ پیش از این گفته بود که خاک شدم و تحمل کردم، آره، با این حرف خودش را تسکین داده بود. ولی اینبار دیگر تاب تحمل نداشت، از دور موش‌علی چهارده پسر آورد، اما هم‌هرا سپرد بدست خاک تیره، سپرده بود و خاک شده بود و تحمل و صبوری کرده بود. در مورد اینجه‌ممد، تحمل مرگ او را نداشت. اگر بدل به‌سنگ زیرین آسیاب می‌شد یا بدل به‌سقف گنبددوار، بار تحمل مرگ او را نداشت، اگر از اندوه سوگ او نمی‌مرد، زنده زنده می‌پوسید و متلاشی می‌شد.

بادیدن قیساجیق‌محمود که درست در برابرش با قیافه‌ای شرمنده و خجل ایستاده، دست‌ها را روی شکم قلاب کرده بود، نورامیدی بردلش تابید. مادر محمود وقتی که پسرش یکسال بیش نداشت مرد. ننه حوری او را بزرگ کرد و برایش زن گرفت. خلق و خوی او را خوب می‌شناخت. آمرانه گفت: محمود بیا اینجا. محمود آمد و در برابر او ایستاد:

— بگو ببینم چی به‌سر اینجه‌ممد اومده، بگو، ازم چونه‌هم نگیر.

لحن صدایش آمرانه و چنان برنده بود، محمود که جای خود را داشت هرکس دیگری بجای او می‌شد نمی‌توانست پاسخ ندهد. محمود گفت: اسب... و سکوت کرد. حوری ابرو گره زد و پرسید:

— کدوم اسب؟

— اسب اینجه‌ممد، اسبی که اینجه‌ممد سوارش بود... همونیکه اونروز...

— فهمیدم اسب سیاه رو می‌گی، چدش شده؟

— اونجاست... اونجا...

— کمی سوارشه؟

— نه لخته.

رنگ حوری باشنیدن لخته مثل زعفران شد. چند لحظه تعادل خود را از دست داد اما این حالت دیر نپائید، بد خود مسلط شد.

— کجاست؟

— اونجا، تو صخره‌ها.

حوری راه افتاد، قیساجیق هم در پی او، جمعیت ساکت خاموش از هم گشوده شد و بد او راه داد.

حوری بد سرعت قدمه‌هایش افزود و هرچه جلوتر می‌رفت بد سرعتش اضافه می‌شد، قیساجیق محمود به زور به او می‌رسید. وقتی پای صخره‌ها رسیدند حوری ایستاد. سیندش مثل دم آهنگران بالا و پائین می‌رفت، اسب کرنده درست درستیغ صخره‌لاخ صعب‌العبور ایستاده بود. پهلو به سمت آفتاب سپرده، سربالا گرفته بود و دمش را آهسته آهسته به راست و چپ تکان می‌داد، موهایش زیر نور فراوانی که تا خرخره دنیا را می‌انباشت می‌درخشید. حوری خود را بروی صخره‌ای انداخت، بی‌آنکه چشم از اسب بردارد خستگی در کرد و به پا خاست و گفت:

محمودجان تو اینجا منتظر باش و از صخره‌لاخ بالا خزیدن آغاز کرد: از این اسب سیاه چندتا سؤال دارم ببینم اون چی می‌گه من چی می‌شنوم. باریکه راهی را برای صعود به صخره‌لاخ یافت. این راه از سقوط بهمن بد وجود آمده بود. اندیشید: حتما اونم از همینجا رفته اون بالا در حالی که بالا می‌رفت لحظاتی استراحت می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد و خطاب بد اسب می‌گفت: کرنده خوشگلم کد صورتت مثل صورت دختر است چشات هرکدوم قد یه سبیه، راه رفتت مثل کبک و نگاهت انگار نگاه خزال خوشگل یال طلائی دم ابریشمی، تو مثل کرنده کوراوغلی هستی، بالدر می‌آری و به آسمونا می‌پری، هفت شبانه‌روز راه رو بد چشم بهم‌زدن می‌ری، ننه‌حوری قربون سوارت بره، بگو ببینم سوارت رو چیکار کردی؟ تو چدهات شده، اونرو دادی دست‌مرغای شکاری، دست پلنگای درنده و مارهایی که بزبون هفت شاخه‌دارن؟ بگو سوارت رو چیکار کردی، بگو بدو عیبت می‌شم، ننه حوری بد قربونت. ننه‌حوری بد قربون خودت، قربون سمت بگو سوارت چی شده، ازش یه خبری بمن بده، اونرو از یه دره پرتش کردی، توی آبهای گودش انداختی، بردی و تسلیم گلود ژاندارمای هار درنده کردی؟ بگو اسب کرنده خوشگلم دختر صورت

سیبچشم... توشبید دلدل حضرت علی (ع) هستی، از زیر صدها هزار شمیر رد میشی و سالم می آیی بیرون. بگو ببینم سوارت رو چیکاری کردی؟ شعله های آتیش اونو ازت گرفت؟ مریضه، ناخوشه، بدو چی به سرش اومده؟ تو شبیه براق حضرت محمدی - خودش خوشگل، اسمش خوشگل - می پری و بدآسمونا می ری. توشبیه مرکب حضرت خضری که روی هفت دریا راه می رفت. بگو ببینم سوارت رو دادی دست این کوه های کبود بلند؟ اون رو دادی به کوچ نشین هائی که چادرهاشون سیاهه و چشمهاشون سبز. بگو ببینم دهاتی های خوش قلب اون رو از دستت قاپیدن؟ بگو، که ننه حوری مادر اینجه ممد قربونت بره. بگو سوارت رو چیکار کردی، قربون اون موهات برم که زیر آفتاب برق می زنه، بگو کردند...

ننه حوری در حالیکه این چنین با اسب درددل می کرد تا نزدیک کردند بالا رفت و در چند قدمی او ایستاد، اسب از سر جای خود تکان نمی خورد، همچنان ایستاده بود و دمش را حرکت می داد.
ننه حوری که از عکس العمل اسب جرئت یافته بود تا نزد حیوان رفت. دست راستش را بلند کرد و آهسته و آرام ولندکی محتاط یالش را نوازش می کرد:

- ننه حوری قربون یال طلات بگو سوارت رو کجاها بردی، بگو ببینم سالانده، ناخوشه، مریضه، پیش غریبه هاست، بلا سرش اومده؟...

اسب کردند درست در همین لحظه تکانی خورد، روی پاهایش بد تک برخاست پاهای پیشین را تکان می داد. گوئی هوا رامی کوبید. و حوری دید که اسب ناگهان از صخره لاج سرازیر شد. اگر ننه حوری لحظه ای خود را کنار نمی کشید، اسب کردند از صخره لاج سرنگونش می کرد و هزار پاره می شد.

- اسب سیاه خوک بچه شیطان زاده، الهی خدا سرنگونت بکنه، اون چشایی مثل سیب بت کرکه، تو انسانیت، حیوانیت سرت نمی شه، لامصب خل دیوونده. مردار، نجس... به اینجه ممد هم میشه گفت عاقل، اون که عقلش سرجاش بود، علی چلاق، دشمن خونیش رو، دشمن مار و مور و همه مخلوقات خدارو که رفتند خونه شاگرد ملا دوران شده زنده می گذاشت؟ منو ببین که بهات گفتم مثل اسب ابلق کوراوغلی جوون بردی، الهی که قربون ناخنای ابلق کوراوغلی بری که آب حیات خورده و تاقیامت زنده هست. بهات گفتم شبیه براق محمدی که هم اسمش خوشگله هم خودش توهم فکر کردی که چه خبره، الهی قربون...

از دست اسب سخت خشمگین بود و بدوبیراه می گفت. پس از آنکه خشمش فرونشست از صخره لاج پائین آمد. از قیاس جیق محمود پرسید:
- کجا رفت اون کردند کثافت بد اخلاق.

محمود پاسخ داد رفت ده. شانه بدشانده و باگامهای آرام بدسوی ده راه افتادند.

نده حوری سربه‌سینه خمانده بود و سخن نمی‌گفت. به‌خاند رسیدند.
حوری گفت:

— اینجا بمون، امشب می‌خوام ید غذای خوشمزه برات بپزم. خواستی برات یخنی گوشت خروس و پیاز درست می‌کنم. بچه‌گی‌ها خیلی دوست داشتی، یادت می‌یاد؟

قیساجیق محمود خندید:

— ننه از خوندشما که رفتم دیگه خروس نخوردم.

حوری گفت:

— خیلی خوب، امروز می‌خوری.

بیرون از خانه نشستند و پشت بدیوار دادند. نداشتند می‌نشستند که اسب کبند نرم و سبک چون باد بدتاخت از برابرشان گذشت و رفت. حوری با دیدن او سربرگردانید و گفت:

— بذار هر کار دلش می‌خواد بکنه، دیگه با اون خوک سیاه حرف نمی‌زنم، دیگه بدسورتش هم نگاه نمی‌کنم. الهی که سرنگون بشه.

دیری نگذشته بود که باز اسب بدسرعت باد از روبرویشان گذشت و به سوی صخره‌لاخ رفت.

نده حوری که عهد کرده بود: دیگه بدسورتش هم نگاه نکنیم، تا لحظه‌ای که از نظر ناپدید شد با حسرت و اشتیاق از پشت سر او را نگریست.
تنگ آفتاب بود. نخست ننه حوری و در پی او قیساجیق محمود بد پا خاستند.

حوری گفت: محمود جان... و آنگاه خروس درشتی را که پرهای سفید مایل به زرد براقی داشت و روبرویشان زمین را پی‌دانه می‌کاوید نشان داد و افزود: او رو بگیر سرش رو ببر، بگیر تا برات...

دویدن قیساجیق محمود همان و سر بریدن خروس همان. خروس سر بریده بر روی زمین اینسوی و آنسوی می‌جهید.

نده حوری داد زد: قیساجیق، اجاقت کور قیساجیق، سر خروس رو این— جوری می‌برن؟

یالا بدو بگیرش طفلکی زجر نکشه. بگیر چاقوئی رو که سرش رو باش بریدی بذار روتش اونوخت دیگه تگون نمی‌خوره.

قیساجیق محمود دوید و خروس را گرفت. به زمینش خوابانید و چاقو را بروی خروس نهاد خروس دیگر تکان نخورد.

ننه حوری آستین ورچید، آفتاب که غروب کرد چنان یخنی برای قیاسجیق محمود پخته بود که عطرش در سراسر ده می پیچید. روبروی هم نشستند و خروس را سدوسیر خوردند. پس از این خوراک خوشمزه، ننه حوری چایی هم دم کرد.

ننه حوری که صدای پای اسب به گوشش خورده بود، بیرون پرید. در بیرون خانه ایستاد و در سایه روشن غروبدم اسب را که چون پرنده‌ای نرم و سبک در حرکت بود نگریست. به‌خانه برگشت و گفت:

— محمود می‌دونی چیه، اینجهمدم نمرده. هنوز زنده است. زنده است اما معلومه که تو در دسر افتاده‌والا اسب این‌طوری اینجاها ول نمی‌گشت. اگد زخمی هم شده باشه بازم این‌طوری ول نمی‌گرده.
— راست می‌گی ننه.

— من نمی‌دونم الان اون کجاهاست، این اسب برای ما پیغوم آورده. کاشکی اینقدر فحشش نمی‌دادم و نفرینش نمی‌کردم... اینجهمدم منو خواسته، با من می‌آیی؟

— می‌آم ننه. آره می‌آم. آره، بخاطر تو تاجهنم هم بگی می‌آم. جایی که باید بریم پیش اینجهمدم، دوره یا نزدیکه.
ننه حوری گفت:

— خیلی دوره.

— خب، اینهمه راهو تو چه جوری می‌ری؟
ننه حوری با غرور گفت:

— من می‌رم، فقط تو خسته نشی.

— ننه. ما یه الاغ داریم اونم با خودمون می‌بریم، پالون نو هم براش درست کردیم. یه تشکچه روش میندازیم، خسته که شدیم سوارش می‌شیم. الاغ من مثل اسب راه میره. اسب اینجه ممد هم نمی‌تونه مثل اون بره.

ننه حوری با خنده گفت: که اینطور. وافزود: البته که نمی‌تونه نصف شب فردا راه می‌افتیم، کسی نباید بدونه کجا می‌ریم، کدوم سمت می‌ریم. به‌زنت هم بگو که می‌ریم قصبه، باشه؟
قیاسجیق محمود گفت: باشه.

درست در نیمه شب، قیاسجیق محمود دم در خانه ننه حوری بود. ننه حوری که شب را هیچ نخوابیده بود و انتظار او را می‌کشید، با بقچه‌ای بزرگ و سبکی در دست بیرون آمد:

— برای اینجهمدم انجیر خشکوندم، از انارای دلیجه قویاق^۴ نیز براش کنار

گذاشته بودم. اینجه ممدم از بچگی ت...! حال انارهای دلیجه قویاق رو دوست داره. این انارا صورتی یه انگار داره تو صورت آدم می‌خنده، هرکدوم قد یه کله آدم... تو این بقیجه هم یه دست زیر پیرهن، زیر شلواوری، یه پیرهن، چند جفت هم جوراب ساقه بلند گذاشتم، امشب نشستم جوراب گل‌آبی رو تمومش کردم، برگشتیم برای توهم می‌بافم پسر، روش هم نقش منرال میندازم.

— قربونت ننه، خب. سوار الاغ بشو.

— حالا صبر کن، صبر کن محمود، صبر کن از ده بیاییم بیرون.

ننه حوری در پیش و قیساجیق محمود در حالی که خر را یدک می‌کشید در پی او آرام و خاموش آبادی را پشت سر نهادند و راه علی‌داغی را در پیش گرفتند. ماه بر علی‌داغی می‌تابید، کوه در ذرات مه‌آلود مهتاب فرو رفته بود. مهی ابرگونه، ظریف و آبی که آسمان از ورایش پیدا بود بروی دیکن‌لی دوز^۵ نشسته بود. دشت در زیر نور مهتاب لحظاتی محو می‌شد و در پی آن درحالی که از مهتاب رنگ سپید متمایل به بنفش بخود گرفته بود از نو نمایان می‌شد. دستهای ننه حوری سرد بود، آنها را زیر بغل گذاشت و خود را خماند.

— نند. سوار الاغ شو.

— سوار میشم، سردم شد. هوا سرده، حالا یه خورده تا آفتاب زده راه برم. درست در لحظه‌ای که بیای کوه علی‌داغی رسیدند، آفتاب دمید. ننه حوری پای کوه ایستاد و لحظاتی طولانی به آن خیره ماند، از قله تا دامنه عریان کوه گل شکفته بود، گل‌هایی با ساقه کوتاه و برنگ آبی سیر کوه را نقاشی کرده بود کوه بدرنگ آبی آسمان درآمده بود. صخره‌های علی‌داغی سرخ و کبود در میان درینائی از این رنگ آبی غوطه می‌خورد.

ننه حوری در ابتدای جاده بزرو که به کوه منتهی می‌شد گل درشت ساقه بلند نارنجی درخشانی را دید که صخره را شکافته از دل آن رسته بود، به محمود گفت:

— قیساجیق جان، نگاه کن، حکمت خدارو ببین، اون گل خوشگل رو نگاه کن ببین چه خوشگل برق می‌زنه؟ غرق نوره...

قیساجیق محمود گفت:

— آره، خیلی برق می‌زنه.

— خیلی آروم اون رو بکن بیار، ببریم برای اینجه ممد. هرچند که تا نزداو برسیم پژمرده میشه، باشه مهم نیست، اینجه ممد بلکه هوس گل علی‌داغی رو کرده.

محمود دوان دوان رفت. گل را از ریشه از شکاف صخره کند و درآورد.
 - بقچه را از پشت الاغ وردار بنار اون تو. عطر می ده؟
 قیسا جیق محمود گل را به بینی نزدیک ساخت و دقایقی دراز آنرا بوئید
 و گفت:

- خیلی خوش عطره، عینهو نرگس چوکورووا.
 گل را آورد و به دست ننه حوری داد. حوری گل را بی آنکه بیازارد
 دیرگاهی بوئید و گفت:
 - بوی خوبی داره، چه بویی! اگر پرپر بشه بازم لباسهای ممد خوش عطر
 می شه.

محمود بقچه را روی صخره ای نهاد و آنرا گشود.

ننه حوری گل نارنجی معطر را آهسته لای پیراهن سرخ راهراهی که
 از چیت مرعش بادت خود دوخته بود، نهاد و با احتیاط آنرا تا کرد. آنگاه
 بقچه را نیز مثل اولش به دقت گره زد و آنرا از پالان الاغ آویخت.
 - سوار شو دیگه ننه، آفتاب هم که سرزد، الاغ من فرزه، قبرسی به.

مداحی خرش را می کرد و از محسناتش می گفت. ننه حوری هم با فداکاری
 گوش داد. در دل می گفت: طفلکی در دار دنیا همین یه خر روداره، بنار
 تعریفش کند. قیسا جیق محمود تا لحظه ای که نزدیک سنگ صاف سکو ماندی
 رسیدند مجیز خرش را گفت و آنگاه در کنار سنگ ایستاد و منتظر حوری شد
 که داشت از پشت سرش می آمد. حوری خاموش از سنگ بالا رفت و از آنجا
 نیز روی خر پدید در حالی که می گفت: خسته شدم افسار خر را گرفت هین...
 الاغ بهتر از آنی بود که محمود تعریفش را می کرد همچون اسبی راه
 می رفت، محمود به سختی از پشت سر به او می رسید.

نزدیک ظهر بود که به نخستین درختان جنگل رسیدند. در این قسمت
 از جنگل درختان کم پشت و کوتاه بودند. برب چشمه ای ایستادند، ننه حوری
 از پشت الاغ پائین پرید. محمود که از خلق و خوی ننه حوری آگاه بود نه هنگام
 سوار شدن ونه موقع پیاده شدن از الاغ کمکش نکرد.

چشمه ای زیر قلوه سنگهای سفید می جوشید در آبی که آفتاب بر عمقش
 می تابید ماهیان ریز و کوچولوی براق این سوی به آن سوی شنا می کردند. آب
 چشمه از ناودانک بلند زیر چشمه که از چوب کاج بود می ریخت و از لابلاهی
 درختان کاج به سوی دره ای که در پائین بود جاری می شد، عطر تند بونه های
 بنفش پررنگ که از آفتاب ملایم تندتر و غلیظتر می شد فضا را انباشته بود.

ننه حوری انبانی را که بر پشت بستند بود، گشود، بر سر چشمه نشستند.

از قوی انبان کمبه‌ای بیرون آورد پف کرده و برشته. سطح کمبه‌کاه از ورقه‌های پیاز پوشیده بود گله‌گله سوخته بود. دهان محمود آب افتاد، و آب دهانش را قورت داد. بعد عطرنان را که تازه داشت ولرم می‌شد به اعماق ریه‌اش فرو برد و گفت:

— ننه چه خوبه، کمبه چه بوی خوبی میده.

قطعه‌ای از کمبه را برید و گاز زد. ننه‌حوری را نگریست، او نمی‌خورد. محمود فارغ از دنیا و مافیها بدانی که در دست داشت چسبیده بود و تنها پس از آنکه حسابی سیر شد فرصت یاعت تابار دیگر ننه‌حوری را بنگرد. او هنوز اتمه‌ای نخورده بود. پرسید:

— ننه، پس چرا نمی‌خوری؟

ننه‌حوری چشمانش پر از اشک بود.

— بمی‌رم بهتره، ننه حوریت بهتره که بمی‌ره و بره زیر این خاک سیاه، مگه می‌شه که نون از گلوم پائین بره، ای پسر جان تو که نمی‌دونی، ای محمود جان، خرت خوشگله و خودت پردل، اینجهممد کمبه پیاز زیر خاکستری رو خیلی دوست داشت، منم برای همین از بچگی ت... احوال براش کمبه درست می‌کردم.

— ناراحت نشو ننه، بازم درست می‌کنی.

— ناراحت نیسم، آره، بازم درست می‌کنم...

به‌سوی چشمه خم شد سر پیش‌برد و پس از آنکه باولع از آب چشمه خورد، گفت:

— پاشو بریم. بلکه خدا کمک کرد و تونستیم روی اینجهممدرو بینیم.

باز در حالی که محمود در پیش الاغ را یدک می‌کشید و ننه‌حوری نیز پشت سر آنها می‌آمد به راه افتادند. محمود با دیدن‌کننده قطور درختی که در حاشیه جاده بود خر رابه‌آنسوی برد و در کنارکنده ایستاد. ننه‌حوری ازکنده بالا رفت و برپشت الاغ پرید پالان حیوان نو بود. محمود برروی پالان تشکچه نرم پنبه‌ای نویی انداخته بود، از اینروی جای ننه‌حوری راحت بود، پشت سرهم و ایس می‌نگریست و بدمحمود می‌گفت: تابرگشتیم ده برات یه جفت جوراب می‌یافم، شبیه جوراب اینجهممد.

درجنگل بد یازده زن ایلات برخوردارند. هر یک از یازده زن بچه‌ای را با نوارهای پارچه‌ای پهن و سرخ نقش‌دوزی شده به‌بشت بسته بودند. حوری گفت:

۶. نان ضخیمی است از خمیر ورنیامده. خمیر را شکل داده میان خاکستر داغ می‌گذارند رویش اندکی آتش زغال می‌ریزد و خمیر به‌تدریج ضمن ورا آمدن مغز پخت می‌شود.

- خانوما، یه دقیقه وایسین.
- زنان ایلات ایستادند. گردوهای تازه با پوست سبز در دامن داشتند:
- خدا برکت بده خانوما.
- زنده باشی مادر.
- یه چیزی ازتون می‌پرسم، خوب فکرکنین، بعدش جواب بدین. شماها هم دیروز یا پریروز، یه هفته پیش، ده‌روز پیش، اینجاها یه اسب ندیدین؟ یه اسب کردند، ندهندداره، نه زین، ندرکاب نه جل، لخت‌لخت...
- زن‌ها کلمدای نگفتند و پس از آنکه لحظاتی بساو و قیساجیق محمود نگریستند، دوان دوان وارد جنگل شدند و رفتند. حوری از پشت آنانرا نگریست، آنگاه پاشنه‌های پا را برپهلوی‌الاغ فشرد: هین... صدایش سرشار از شادی بود.
- می‌بینی چه حال و اوضاعی داریم، زیراین کاسه نیم‌کاسه است. اینجه ممد زنده‌س... آگه نه، چرا تا صحبت اسبرو پیش کشیدم در رفتن؟.
- پس از این حادثه در جنگل باهرکس که روبرو شدند، از هرکس که سراغ اسب را گرفتند— بازتابش مثل آن یازده زن ایلاتی بود، نخست آنها را سر تا به پا و رانداز می‌کردند و آنگاه درون جنگل می‌گریختند و از نظر ناپدید می‌شدند.
- تندحوری دیگر کم‌کم داشت از جای بدر می‌رفت.
- یعنی چه، یعنی چه، این ایلاتی‌ها زبون نمی‌فهمن، مخشون تکون خورده؟ حالا چه خوب که ننه‌حوری سراغ اسب را از آنها می‌گرفت، اگر از اینجه ممد می‌پرسید آنها چه می‌کردند؟.
- کجا دارین در میرین، کجا؟ من که لولوخورخوره نیسم...
- اگر پیش از این بود و اگر داغ در دل نداشت حوری شکمش را می‌گرفت و قاه‌قاه می‌زد زیر خنده، آنها چه خنده‌ای، خنده‌ای دیوانه‌وار...
- شب را در کنار چشمه زیر درخت سدر تناوری سحر کردند. نیمه شب قیساجیق محمود وارد جنگل شده با چند پرنده درشت و چرب و چیلی بازگشته بود. روی چمن پای چشمه آتش افروختند پرنده‌ها را پرکنند و پاک کردند و شستند، نمک پاشیدند و روی گل‌آتش چوب کباب کردند. حوری در سراسر عمر خود گوشتی این چنین چرب، معطر و خوشمزه نخورده بود.
- الهی اجاقت کور نشه قیساجیق، پرنده‌هارو چطوری گرفتی؟
- ما می‌گیریم ننه.
- قیساجیق، بگو بینم تو دیکن‌لی دوز هم‌از این پرنده‌ها پیدا می‌شه؟
- آره ننه.
- تا برگشتیم ده چندتا از اونا می‌خواهم، پنج‌تا.
- ای بابا... بخوایی هرروز ده‌تا برات می‌گیرم.

- وقتی هم که اینجدهمید بیاد خونه...
 — اونوقت پنجاه تابخواه، بهروی چشمم.
 پس از آنکه انگشتانشان را لیسیدند بهدرختی تکیه دادند و اندکی چرت زدند. افسار الاغ را کمی دورتر بهبوتهای بسته بودند، اوهم در میان علفهای انبوه می‌چرید.
- ننه‌حوری بیدار که شد ماه هنوز در وسط آسمان بود، گفت:
 — قیساجیق بلند شو راه بیفت، پاشو، مسافر بایدراه بره.
 قیساجیق از خواب پرید و درحالی که تکرار می‌کرد مسافریاید راه بیفتد و راه بره، بهسوی الاغ رفت. افسار را ازبوته گشود و گفت سوارشو نند.
 حوری خندید:
 — یاالله پارو بگیر سوار شم. نصف شبی‌کنده درخت کجا بود.
 آفتاب که سرزد، جنگل را پشت‌سر نهاده بودند. آفتاب بر بوته‌های گون می‌تایید، بستری از نور سرخابی بردامنه‌ها گسترده بود که بهاطراف پرتو افشانی می‌کرد. از فراز جنگل نیز کپه‌های سبزوزرد مه برمی‌خاست.
 — بین قیساجیق. از پشت اون کوه روبرو انگار دود داره بلند می‌شه دن چشم خوب نمی‌بیند نگاه‌کن، بین دود اجاقه یا ابره.
 قیساجیق دست راست را سایه‌بان چشم‌کرد و نگریست و گفت:
 — دود اجاقه نند، چونکه داره راست میره بالا.
 — خیلی خب.
- والاغ را رکاب کشید، بهدره کوچک سرسبزی سرازیر شدند، از وسط دره باریکه آبی درحالی که سنگریزه‌های بسترش را می‌غلطانید جاری بود، درپای تکدرختی سیاهی تعداد زیادی زن را تشخیص دادند، از دورنمی‌شد تشخیص داد که آیا روی زمین نشسته‌اند یا چمباتمه زده‌اند.
 — بریم اونجا...
 قیساجیق محمود درحالی که پیشاپیش الاغ افتاده بود تکرار کرد:
 — بریم اونجا.
 وقتی نزدیک شدند زنان دسته جمعی برخاستند.
 — سلام علیکم خانوما.
 زنی که همسال نندحوری بود پاسخ داد:
 — علیک‌السلام.
 — خسته نباشین. دارین رخت می‌شورین؟
 پیر زن پاسخ گفت:
 — آره.

حتی از دور نیز می‌شد، فهمید که از زنان ایلاتند. باشلقی از نقره‌کنده کاری شده که ایلات تاجش می‌گویند بر سر داشتند. معمولاً دور این باشلق منجوق می‌آویزند. و ثروتمندان باطلا و مرواریدش می‌آریند. پیشبندشان نیز با پیشبند زنان روستائی تفاوت داشت، رنگهای متنوع داشت و گلدوزی شده بود.

— مال کدوم اوبه هستین؟

زن ایلات گفت:

— ساری کیچیلی.

— اسم من حوری‌یه اینم قیساجیق‌حمود. من بزرگش کردم، پسر خونده مند. زنها خندیدند.

— هر دو ما مال آبادی دیرمن‌الوق هستیم. اون پائین دستا، یدچیزی می‌خوام ازتون بپرسم، اما نباید در برین، ازهرکی می‌پرسم می‌زنه فرار و غییش می‌زنه...

زنها باز خندیدند.

پیرزن تو مندی که چند لحظه پیش با حوری سلام‌علیک کرده بود گفت:

— شاید ما هم زدیم فرار، خوب، خواستی چیزی نپرس.

— نمی‌شد نپرسم.

— حالا که این طوره بپرس خواهر، شاید فرار نکردیم.

— شما، دیروز یا امروز، یا ده‌روز پیش به اینور این دور ورا یه اسب کردند ندیدین. اسب خیلی خوشگلی یه یه کمی هم دیونده‌س. هیشکی نمی‌تونه بگیردش، کسی هم نمی‌تونه با تیر بزندش. غیر یه نفر کسی هم نمی‌تونه سوارش بشد. یه جاهایی واسه خودش ول می‌گرده.

پیرزن گفت:

— خواهر، من یکی دارم فرار می‌کنم، منو ببخش. تو نه چیزی از ما پرسیدی و نه ما چیزی بهت گفتیم. خدا حافظ.

در واقع نیز بدسوی جنگل راه افتاد و سرازیر شد و رفت.

حوری از الاغ به‌زیر آمد و روی یک بلندی نشست و شروع به صحبت کرد. زنها آنجا بر لب آب چون پیکره سنگی خاموش مانده بودند، هرچه او بیشتر حرف می‌زد مخاطبینش بیشتر سر خود را به‌زیر می‌خمانیدند و خاموش‌تر می‌شدند.

و حوری، کلمات چون سیلی که بند خود را شکسته باشد بر زبان جاری بود. سرانجام خسته شد و نتوانست خودداری بکند:

— آبوووو نندجان، شماها دیگه کی هستین، من همدش راجع بدیده‌اسب ازتون

پرسیدم. نمی‌خواین جواب بدین به‌درك. یه‌كلام بگین ندیدیم مگه چی میشه؟
به‌پا خاست مفرور وبا نگاه‌ی تحقیرآمیز زنان را نگریست. محمود الاغ
را نزد او آورده بود. با خشم سوارشد و گفت:
— محمود، یه‌كاسه زیر نیم كاسدس.
— آره تنه.

دره را بالا رفتند. از دور صخره‌لاخی که گویی از سنگ چخماق‌تیز
و درخشانی ساخته‌اند به‌چشم می‌خورد. از نقطه‌ای درپای صخره دود بلندی
برآسمان برمی‌خاست. چون از خارستانی که بوته‌های سبز و زرد داشتند گذشتند
در گودی پائین دست رمه كوچك گوسفندی را دیدند. دختر بچه خردسالی
گلد را می‌چرانید، ده یازده سالش می‌شد.
ننه‌حوری تا دختر بچه را دید گفت:

— محمود، اون‌جارو بین. اون دختر بچه‌رو می‌گم، بریم پیشش.
نزدیک دختر بچه رفتند. سگ جوان گله با خشم از آنان استقبال کرد.
دخترك بی‌درنگ جلو سگ را گرفت. حوری درحالی‌که می‌گفت دختر
كوچولوی من... از الاغ پیاده شد:

— دختر موطلای چشم ز مردم. بینم این دختر خوشگل چل‌گیس که مثل
سیب سرخه مال ایله ساری کیچیلی‌یه، مگه‌نه؟
دخترك خجالتی که گونه‌های گل اناری‌یش سرختر شده بود گفت:
— ما ساری کیچیلی هستیم.

— قریون زبون خوشگلت برم دختر، دختر مثل گلم چه خوشگل حرف‌می‌زنه
خوشگل چشم بادومی تو دختر کی هستی؟
— دختر اصلان‌اوغلانی.^۷
— می‌شناسمش.

— تو بابام‌رو دیدی؟
— می‌شه‌که ندیده باشم، خونه‌ما می‌آد، بهام می‌گه ننه. یه‌مرد گنده‌ای‌یه
چشم‌اش هم سبزچمنی‌یه.

— خاله‌جون، شوخی‌داری می‌کنی، بابام كوچولوه، گنده نیست.
و در حالی که به‌محمود اشاره می‌کرد افزود:
— قد اونده.

حوری بی‌درنگ رفع و رجوع کرد:
— آره دختر آره، سر به‌سرت گذاشتم.

- دختر خجالتی معذب بود، خیس عرق شده بود.
- نمی‌دونی که واسه دخترم، دختر اصلان اوغلانی چی‌ها آوردم. راستی اسمت چی بود؟
- فاطمه لی.
- آره واسه فاطمه‌لی خوشگلم انار آوردم. شیرین مثل مثل عسل... انجیرم که آوردم، خودم خشکش کردم... محمود.
- محمود يك انار بزرگ و يك مشت انجیر از خورجین الاغ برداشته بودو داشت می‌آورد.
- بگیر دخترم، بگیر.
- دخترک خجالت می‌کشید و شروشرم عرق می‌ریخت. ولی ناگهان زد زیر خنده و در حالی که می‌خندید گفت:
- خاله. منم تورو می‌شناسم.
- ننه حوری در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت:
- خاله قربون این موهای طلا، بخور، انجیرا رو بخور ببینم.
- دخترک نگاهی به او و نگاهی دیگر به محمود انداخت، بعد پشت به آنها کرد و انجیری در دهان انداخت. وقتی برگشت چشمانش می‌درخشید. اندکی فراتر رفتند و در دامن دشت کنار هم نشستند. دخترک در حالی که تند و تند انجیرها را می‌خورد با چشمانی که می‌درخشید و سرشار از محبت بود ننه حوری را می‌نگریست تند و با شتاب می‌خورد. پس از آنکه انجیرها را تمام کرد گفت:
- خاله. می‌تونم ازارو بیرم چادرمون بدم به مسلم؟ بذار بدم مسلم بخوره، اون مریضه.
- محمود، یه انار دیگه بیار.
- محمود انار دیگری آورد و به دخترک داد. دختر بچه از خوشحالی پر درآورده بود.
- میشه این رو توی خونه بشکنم بخوریم؟ پدر و مادرم هم می‌خورن.
- ننه حوری در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت:
- باشه، باشه دختر خوشگلم، باشه فاطمه‌لی جون.
- دخترک با امتنان او را نگریست، انباش را از پشت گشود و پس از آنکه دو انار را خوب در آن جای داد، دوباره بد پشت بست:
- مسلم مریضه.
- مسلم چی تو میشه؟
- اربابم، مریضش کردن. خاله، تو اینجا دنبال چی میگردی؟
- ننه حوری پاسخ داد:

— دنبال یداسب می‌گردم، یه‌اسب کردند، یداسب سیاه... دنبال یداسب خوشگل می‌گردم. تو این دورو ورا یدهمچین اسبی دیدی؟

فاطمه‌لی هیجان زده گفت: دیدم و باز چهره‌اش افروخته شد.

— میشه که ندیده باشم، این اسبه هرروز می‌ره و می‌آد می‌شیند تگ اون تخته سنگ. اونجا وای میسه و تگون نمی‌خوره. آره... دمش رو تگون میده. وقتی عقابا میان و بالای سرش که زیاد می‌چرخن اونم قاطی نور میشه و میره. ناگهان دخترک را شك برداشت، چشم برچشم ننه حوری دوخت و دیرگاهی او را نگریست.

— تو چرا دنبال اون اسب می‌گردی؟

.. اسب مال پسرمنه، پسر...

فاطمه باخنده پرسید:

— تو داری دروغ میگی خاله، مگه نه؟

و هنوز چشم درچشم حوری دوخته داشت و با سوء ظن او را می‌نگریست.

— اون اسب که صاحب نداره، اون اسب جادوه، می‌گن که اون کردند کور— اوغلی‌یه، بابام می‌گه اسب کوراوغلی هیشوقت نمی‌ره، چون خیلی سال دارد رنگش سیاه شده. بابام می‌گه که اسب کوراوغلی اصلا نمی‌ره، آره... بابام می‌گه که اون جلد عوض می‌کنه.^۸

ننه حوری گفت:

— این اسبرو یکی سوار میشه.

فاطمه با هیجان گفت:

— نه، نه، اصلا مگه میشه؟ اون اسب از خیلی سال پیش می‌آد و همانجا روی نك اون صخره می‌ایسته. اون اسباز خیلی سال پیش که من دنیا نیومده بودم بابام هم دنیا نیومده بود، تو که پدر بزرگ من رو می‌شناسی. یهریش سفیدداره آه... اینقدر — دستهایش را از هم گشود — بین اینقد. حتی اونم دنیا نیومده بود... می‌آومده اینا و همونجا وای می‌ایستاده. عقابا باهش دشمنه، خیلی دشمن وقتی عقابها میان اونم فرار می‌کنه. آره...

هنوز با سوءظن حوری را می‌نگریست. سرانجام با خنده گفت:

— دروغگو. تو دنبال اون اسب نیستی. ارباب من مسلمرو زدن اونم حالا مریضه. من جای اون گوسفندارو آوردم چرا.

— کی زده؟

— کی می‌خوای بزنه، سرجوخه کرتیش‌علی... می‌دونی خاله، یه کرتیش‌هس میزنه نمی‌دونه چه جور میزنه...

— چرا زده؟

فاطمه دستش را زیر چانه نهاد، گردن خمانید و پس از آنکند قایقی این چنین به اندیشه فرو رفت به حوری نگریست. بعد دوباره سر به زیر انداخت.

— چرا اون رو زد؟

فاطمه که گویی پرسش او را نشنیده است باز پاسخ او را نداد. ناگهان سر برداشت، تصمیم خود را گرفته بود، چشمانش از شادی می درخشید گفت:

— پرسیده بود اینجهممد کجاست؟، گفته بود تو جای اینجهممدرو میدونی؟

حوری گفت: همممم آنگاه دستی بدسرش کشید و گفت:

— انگار یه همچی اسمی شنیدم.

— فاطمه گفت:

— داری دروغ میگی. اما من بازم بهات می گم.

— الهی ننه حوری قریون اون کیسای طلات بره.

— اسم تو حوری نیس؟

— چرا هست.

فاطمه باز دست زیر چانه نهاد و به اندیشه فرو رفت.

— مسلم چی گفته؟

مسلم هم گفته بود:

— اینجهممدرو ندیدم.

باز اونو می زنن، باز اون چیزی نمی گه. البته دروغ می گفت. خیلی

زدنش. استخوانش رو شکوندن، مسلم باز هم چیزی نگفت، بعدش هم می گن

جاش رو نگه سگت رو می کشیم. مسلم اونوقت یه جائی رو دروغ کی به اونو

می گه. مسلم جای اینجهممدرو...

فاطمه لب گزیده و خاموش ماند.

— بعدش چی شد فاطمی جون؟

— یه مردی هست که شلاق داره، همونگه خدیجه اینجهممدرو کشته... اینجهممد

می خواسته اون رو بکشد...

— شلاق داره؟

— آهان، همون مسلم تاجای اینجهممدرو بهاش می گه بازم یارو سگ مسلم رو

می کشد. مسلم شب و روز داره گریه میکنه، برای زخماش نیست بخاطر سگش

گریه می کنه آر... مسلم اونارو گول میزند. خیلی زده بودن وقتی جای

اینجهممدرو می گه باورشون میشه.

آنگاه فاطمه ناگهان به خشم آمد و داد زد:

— من هیچی نمیدونم، توجه جور ننه حوری هستی؟

از جا پرید، دست به انباش برد و گفت:

— بگیر، میخوایی بیا اثرات رو بگیر، اون اسب دیوونه‌س... اینجهممد دیگه نیست، مگه نشنیدی که اون رو توی باقر گدیگی زدن؟

ننه حوری بپا خاست و گفت:

— نه دخترم، نه دختر خوشگلم.

وبی درنگ سوار الاغ شد و رواند. اندکی که دور شد واپس نگریست و

گفت:

— خدا حافظ دختر گلچهره‌م.

وبه الاغ رکاب کشید:

— یه کمی صبرکن، برای این مزده بین برات چه چیزا می‌خرم.

آیا فاطمه جمله‌خیررا شنید یانه، به هر حال چهره‌اش بی تفاوت بود.

فاطمه با سگ کوچکش سر جای خود ایستاده بود و رفتن آنها را می‌نگریست.

حوالی عصر به نزدیک صخره‌لاخ رسیدند. تپه کوچك روبرویی را که

دور زدند چادرهای ایلات نمایان شد. در راه کلامی ردوبدل نکرده بودند.

فاطمه خیلی چیزها گفته بود ولی بازهم خبرهای بسیار زیرزبان داشت.

— قیسا جیق، بگو ببینم می‌تونیم اینجهممدرو پیدا کنیم؟

محمود گفت:

— به خدا نمی‌دونم ننه، اون دختره رو بین، چقدر مارو منتر کرد. می‌دونستم

که اینا خیلی دهن قرصن ولی نه اینقدر.

— بالاخره تونستیم سرنخی از اینجهممد گیربیاریم، حالا پیش کی بریم؟

پیش رئیس ایل بریم یا چادر اصلان اوغلانی؟

— بهتره بریم پیش بتال آقا.

— گویا آدم خیلی خوبیه. گویا رئیس ساری کیچیلی‌یه. خیلی وقت‌که

می‌شناسمش.

جاده را سرازیر شدند.

چادرهای سیاه ازپشم بزدر دوکناره رودخانه‌ای که از وسط وادی

می‌گذشت ردیف‌هم برپا شده بود.

— فکر می‌کنم این چادر رئیس ایل باشه، نگاه کن محمود پنج تیرك داره.

کنارش هم دریم‌اوی^۹ زدن، این چادر رو کنارچادر رئیس‌اوبه می‌زنن، هراوبه

از این چادرا نداره، ماهم میریم اونجا.

نزدیک چادرکه رسیدند محمود از دور داد زد:

۹. چادر بزرگ و استوانه‌ای‌شکلی که سرپوش گبندی شکل داد که بزرگان اوبه در آن گرد

می‌آیند و مذاکره می‌کنند. (واژه‌نامه‌یاشار کمال). م.

— بتال آقا، بتال آقا. هوای سگهارو داشته باشین. مهمون داره می‌آد...

مرد بسیار بلند قامتی بیرون آمد وحدا داد:

— بفرمائید، بفرمائید، سگ‌ها بسته است.

نته حوری کنار ورودی چادر پنج دیرکی از خر به‌زیر آمد. چند نفر دیگر برای استقبال از مهمانان از چادربیرون آمدند. یکی از جوانان افسار الاغ را گرفت و آنرا برتیرچوبی کنار چادر بست. محمود رفت بقرچه، انبان و سایر وسایل را از الاغ گشود و با خود آورد.

— بفرمائید تو.

— تو بتال آغائی، خان بزرگ ساری کچیلی؟

— من بتالم:

حوری گفت: خیلی خوب و به‌چادر رفت.

داخل چادر بسیار باشکوه بود. ننه‌حوری دهانش از شگفتی باز مانده بود. نظیر این گلیم‌ها، جاجیم‌ها، نمدها، تیرکهای چادر وزیرانداز را در هیچ‌کجا ندیده بود. حتی چادرخان خروسلوی و یماق نیز چنین باشکوه نبود. حوری زمانی به‌خود آمد که بتال آقا تشکچه ابریشمین را برای نشستن تعارف کرد. رفت و بی‌آنکه کفش‌هایش را بکند چار زانو روی تشکچه نشست. حوری در حالی که می‌خندید:

— آبووووو، پس هنوزم از این چادرا پیدا میشه. به‌من گفته بودن که دیگه کوچ‌نشینی از بین رفته، همه‌شون تو فقر و فلاکت افتادن، بتال آقا وقتی یدهمچی چادر رو دیدم خوشحال شدم.

— زنده باشی خواهر.

— اسم حوریه، هیچ اسم بگوشت خورده بتال آقا؟

مرد ناراحت و شرم‌زده شد، دستهایش را برهم فشرد و ریش بلند و کم

پشتش لرزید، سرانجام گفت:

— نشنیدم خواهر.

— به‌من می‌گن ننه‌حوری اهل دیرمن اولوق، من همون ننه‌حوریه اینجدمدم.

چنین به‌نظر می‌رسید که بتال آقا باید سن و سال زیادی داشته باشد. خیلی

هم خوش‌لباس بود. شلوارپشمی برنگ قهوه‌ای روشن، جوراب ساقد بلند که

تا به‌زانویش می‌رسید، کفش سرخ، پیراهنی راه‌راه از بهترین قماش

مرعش... یک شال طرابلسی نیز برکمر بستند بود. انگشتری طلای منقشی نیز

با خاتم سبزرنگ برانگشت داشت...

دختری در سینی نقره قهوه‌ای آورد که عطرش چادر را انباشت. سینی

را به‌ترتیب برای ننه‌حوری، محمود و بتال آقا گرفت و سپس برای دیگر افراد

حاضر در چادر بدردید قهوه داد.

نندحوری ضمن نوشیدن قهوه گفت:

— بین بتال آقا، من ایل‌ساری کچیلی‌رو خوب می‌شناسم، نام و شهرت کچیلی‌رو خیلی شنیدم...

وخاموش ماند. چشم در داخل چادر چرخانید، وسط چادر بر روی چوبی جناقی شاهین درشتی نشسته بود که با چشمان تیزش بروبر نندحوری را می‌نگریست. نندحوری در دل گفت:

اجاقت کور مرغ. از جون من چی می‌خواد، چه خرده حسابی با من داره... سراسر درون چادر با گلیم‌های بسیار گرانبه‌ای که هر کدام اندازه يك اسب عربی و یا شتر دوکوهانه ارزش داشت مفروش بود. نندحوری گلیم باف بود، می‌گفتند که در گلیم‌بافی رودست ندارد. نه در بین کردها نه در کردستان و نه در این عربستان در اندر دشت کسی به‌استادی او نیست. اما حتی نندحوری هم با دیدن این گلیم‌ها دهانش باز مانده بود. چشمان نندحوری از تیرکهای کنده‌کاری برگلیم‌ها، از گلیم‌ها بدشاهین، و از شاهین به بتال آقا خیره می‌شد و باز این چرخش چشم‌تکرار می‌شد.

بتال آقا دریفت که چرا نندحوری خاموش مانده است و در جزئیات داخل چادر دقت می‌کند. با اشاره چشم به کسانی که درون چادر بودند گفت: شما بروید بیرون که این زن مطلب محرمانه‌ای دارد. نندحوری نیز این زبان چشم و اشاره را بلد بود. با خود اندیشید که اگر در دنیا هیچ‌زبانی برای سخن گفتن بدوجود نمی‌آمد باز هم این کوچ‌نشینان می‌توانستند دتل حالا شاید هم بهتر: این با چشمان خودشان سخن بگویند.

حاضران که در چادر بودند برخاستند، از حوری خدا حافظی کردند و بیرون آمدند. آنها که چادر را ترک گفتند نندحوری چشمانش را بسوی بتال آقا گردانید و دقایقی خیره بر او نگریست:

— بتال آقا، این چادرها هفت تیرکی‌یه، دوتیرک دیگه‌ش چی شده؟ و خندید. بتال آقا نیز خندید. مردی بود برازنده و خوب. با صدای گرم از ته دل می‌خندید. چشمان سبز چمنی درشتی داشت که با عشق دنیا را می‌نگریست، بور عشق، محبت و حرارتی که از چشمان او پراکنده می‌شد اطرافش را فرا می‌گرفت و کسی را که نزد او می‌رفت در چشمه محبت و صداقت شستشو می‌داد و دل او را از کینه، حسد، تنگ‌نظری و بددهنی پاک می‌ساخت. نندحوری وقتی که بدبتال آقا، به‌گودی گونه‌هایش به خطوط عمیق چهره‌اش، به تارهای بلند و سرخ ریشش، به استخوان برآمده گلوگاهش و چهره کشیده‌اش می‌نگریست با خود می‌گفت که هنوز هم چنین انسانهایی در جهان وجود دارند. کسی که با چنین

چهره‌ای روبرو می‌شد، نمی‌توانست آدم بکشد، بدهیچ موجودی آزاری برساند و در برابر رنج مستمندان بی‌تفاوت بماند.
بتال آقا گفت:

— آبجی حوری، و سعمون به چادر هفت دیرکی نمی‌رسد، برای جابجا کردن چادر هفت دیرکی چهار شتر لازمه. دیگه برامون ندشتر مونده نه اسب عربی..
آبجی حوری مارو از هستی ساقط کردن، راه نجات مارو گرفتن. چادر مون هم شد پنج دیرکی. سال دیگه میشه سه دیرکی، سال دیگتر هم یه دیرک بیشتر نمی‌مونه.

چهره‌اش در اندوه نشست، محاسنش لرزید و چشمان سبز چمنی‌ش تیره شد و آنگاه خاموش ماند. تا لحظاتی سخن گفتن نتوانست. سخت دردمند بود. اگر خودداری نمی‌کرد، پیش این زن سالمند های های می‌گریست.
بتال آقا که خاموش ماند حوری سخن آغاز کرد، بخاطر بتال آقا سخت اندوهگین شده بود. خوب می‌دانست که در چوکوروا این ارباب‌های تازه به دوران رسیده چه بلائی بر سر آنها آورده‌اند.

— آره برادر، آره داداش بتال، می‌دونم چه بلاهایی سرتون اومده.
سابق براین وقتی کوچ‌نشینا از بیلاق برمی‌گشتند در دیکن‌لی دوز چادر می‌زدند. اونوقت از ارباب عبدی بی‌دین خبری نبود، زمان پدرش بود، خودت خوب می‌دونی که اون ارباب عبدی گبر چطور کیسه‌کیسه از کوچ‌نشینا پول گرفت اوناهم پاشون‌رو از دیکن‌لی دوز بریدند.

اون روزا وقتی که کوچ‌نشین‌ها توی دیکن‌لی دوز چادر می‌زدن، می‌شد یه گردشگاه توی دشت دخترای چادر نشین زلفاشون طلا بند، لباساشون ابریشم سبز و پارچه‌های رنگارنگ مثل کبک راه می‌افتادند. صدها دختر و پسر جوون جمع می‌شدند و می‌رقصیدند و بیشتر از هزار نفر زن و مرد وای می‌ستادن تماشا. از خوش‌حالی مردم حتی کوه‌ها برقص می‌اومد. عروسی‌هایی می‌شد که بیا و ببین، مراسم چندین روز طول می‌کشید، با اسبایی که مثل باد می‌رفت نیزه‌بازی می‌کردند. اسبانی که از اینجا یک نفس تا پای علی‌داغی تاخت می‌زدند و یکروزه علی‌داغی‌رو دور می‌زدند و برمی‌گشتند. یه‌دنده‌شون برمی‌گشت، چندتائی هم نفس‌بر می‌شدند و می‌ترکیدند. از کوه‌های درسین آناتولی میانه، قازداغی، از سولی قره-خیوق حاجی بکنش ولی صدها دده^{۱۰} با سازه‌های صدف‌کاری می‌اومدند، ساز

۱۰. دختران و زنان ایلات و رقصهای نازک طالارا بانواری مشاهده بند به‌دور پیشانی می‌بندند.

۱۱. زنان شیوخ طریقت مولویه در ترکیه ۴۰۰.

می‌زدند و داستان‌ها می‌خوندن.

بتال آقا اون روزا رو دیدم، این روزا رو هم دارم می‌بینم، چه میشه کرد. بتال آقا، دورو زمونده برگشته، انسانها راهشون رو گم کردن، انسانیتشون رو گم کردن. من بعد مگه ما راه نجات داریم؟ هرکی بفکر خودشه، سابق براین اگه سنگ به‌ناخن یکی، یه تک! نسون می‌خورد انگار که اون سنگ خورده بدقلب یه عشیره، یدایل، بدقلب همه انسانهای این دنیا، دل همه به درد میومد. اما امروز، امروز همه پارو جنازه همدیگه می‌ذارن، ومی‌گذرن، می‌گذرن، آره می‌گذرن.

ننه‌حوری با خشم سخن می‌گفت چون سیلی جوشان و خروشان بود. خیلی حرف‌زد. بسیار نالید و سخت خشمگین شد و کف برلب آورد. سرانجام آمد سراصل مطلب.

— ای کوچ‌نشین‌ها. ای آیدین‌لی‌ها، ای ساری‌کچیلی‌ها قربونتون برم، عبدو عبیدتون بشم، شما یه‌روزی چادری هفت‌دیرکی داشتن که توش مثل قصر پادشاه بود، مثل اطاق پادشاه بود. اسبای عربی داشتن جلدتر از غزال، دست هرکدومتون شاهین‌هایی بود که درنا و دراج رو توی هوا می‌زد... ای کوچ— نشین‌ها شما از قدیم مهمون‌نواز بودین و سفره‌تون جمع نمی‌شد، یه ماه دو ماه.. ای ساری‌کچیلی‌ها وقتی یکی قتل می‌کرد و به‌شما پناه می‌آورد، اگه پادشاه می‌اومد با لشگری که زمین و زمان رو می‌گرفت می‌اومد و می‌خواست خون‌رو از شما بگیره، همدتون از دم کشته می‌شدین ولی کسی رو که به‌اتون پناه آورده بود تسلیم نمی‌کردین، شما ید همچی قوم و نژادی بودین. بازم هیچوقت آب دریا خشک همیشه بتال آقا، بگو ببینم...

بتال آقا با چشمان سبز چمنی براق و دندانهای سپید چون مروارید— می‌خندید.

— گویا حاجتی داری آبجی حوری، بگو ببینیم چی می‌خواهی، نترس حاجت تو چیه بگو، بگو که بروی چشم...

ننه‌حوری سرجا تکانی به‌خود داد قد راست کرد:

— خوب گوش کن بتال آقایی حاجی بکتاش ولی... من ننه‌حوری اینجه‌مدم... اون رو نگاهش کن— با اشاره دست قیاس‌جیق محمود را که گوشه‌ای کز کرده بودندشان داد یکسالش بود که مادرش مرد، من آوردم بزرگش کردم. مادر اینجه‌مدم نمرده بود، اما من خیلی زحمتش رو کشیدم، برای همین من ننه‌حوری خاص و خلاصه‌اش هستم. بتال آقا، قربون اون چشمای قشنگ و صورت خوشگلتم برم، یه خبری از اینجه‌مدم به‌من بده.

— من چطور ازش خبر بدم آبجی اون یه یاغی‌یه که تو کوه و کمر می‌گرد.

— بین منو گول نزن بتال آقا، من رد اون رو گرفتم و او مدم تا اینجا رسیدم. همینجا از اسبش پیاده شده. بگو بتال آقا، من نندش هستم، مرده شور دل مادر رو بیره که داره جیگرم آتیش می گیره. ازش یه خبری بده، اسب مرده اش رو اینجا آورد یا زنده شو؟

به تخم چشم بتال آقا زل زد، دانه های درشت عرق برپیشانی اش نشست بود. به انتظار ماند.

— زنده است یا مرده؟

تردید و دو دلی برچهره بتال آقا سایه می افکند.

— بگو بتال آقای الا چشمم، من مادرش هستم، زنده است یا مرده؟

بتال آقا با چهره ای که سخت اندیشناک و مردد بود گفت:

— زنده س.

— زخمی یه؟

چشمان زیبای بتال آقا اندوهگین بود. شادی که برچهره داشت به آتی پاک شده بود.

— زخمی، زخماش هم خیلی شدید خواهد. آهنگ صدایش ملایم و چون رثائی حزن آور بود.

ننه حوری باز کمر راست کرد.

— ناراحت نشو قوجا^{۱۲} بتال، مادرها هنوز هم اینجه ممد می زان... بخاطر اون هیچ خودت رو ناراحت نکن، به اش می گن اینجه ممد، می میره و زنده میشد.

دشتر حضرت علی یه، شبیه حضرت مهدی یه هیچ جراح مراحمی بر اش بردی؟

بتال آقا پاسخ داد:

— بردیم.

— من باید ببینمش، اون وقتی من رو، ننه حوری رو ببینه حالش خوب میشه

— امروز نمی تونی ببینیش، جاش رو حتی به من هم نمی گن، جای اون رو تنها یه نفر می دونه، اونم دمیر آقای ما است.

— دمیر یاغی؟

بتال آقا تائید کرد:

— دمیر یاغی.

— قوجاه بتال. اون من رو می شناسه، همین حالا بگو صد اش بزفن.

— اینجا نیست تا فردا صبح باید صبر کنی.

چاره دیگری نبود، ننه حوری می بایست صبر می کرد. بتال آقا برخاست

وبه اطاق^{۱۳} دیگر رفت. با رفتن او بدان اطاق گروهی زن، دختر، عروس و بچه نزد حوری آمدند. بد او خوش آمد گفتند و دستش را بوسیدند^{۱۴} سرشام گوشت سرخ کرده بر روی ساج^{۱۵}، پلو، عسل با موم و آغوز خوردند.

در اطاق انتهایی چادر برایش رختخواب پهن کردند. تنه حوری در همه عمر بر چنین بستر نرمی نخفته بود. خیلی خسته بود، سر بر بالین نهاد و بخواب رفت. صبح سرزنده و با نشاط به صدای زنگ و سرو صدا بیدار شد. فرزند و لباس پوشیده و به اطاق وسطی رفت. بتال آقا آماده و حاضر به یراق منتظر او بود، با چهره‌ای خندان از او استقبال کرد:

— راحت خوابیدی آبجی حوری؟ فعلا بیا صبحونه بخور، از دیشب تا حال منتظر تو هستن محمود آقای تو همینجا می‌مونه.

نشستند. سفره صبحانه آماده بود، از کاسه شیر بخار برمی‌خاست، بوی نان تازه و بوی شیر در چادر می‌پیچید. وسط سفره يك گلوله کره که جابه‌های دوغ بر آن نشسته بود به چشم می‌خورد. نان ساج گرم بود، طوری که دست را می‌گزید.

— فعلا باهم یه قهوه بخوریم.

بتال آقا خود شخصا قهوه را به فنجان اوریخت. بی آن که سخنی بدمبان آید قهوه را نوشیدند و صبحانه را خوردند.

تنه حوری برخاست و گفت:

— مسافر باید راهش رو بره، مگه نه بتال آقا؟

بتال آقا هم‌هاش می‌خندید.

چادر را ترك گفتند: مردی کوتاه قامت که تا بن دندان مسلح بود و کلاه فیئه سرخی با منگوله بنفش بر سر داشت و در نخستین برخورد سبیل‌های انبوهش چشمگیر بود، افسار اسب باشکوهی را که زین چرکسی داشت به دست گرفته منتظر او بود.

بتال آقا در حالی که آه می‌کشید گفت:

— این دمیره، پسر عموی منه، آدم امینی‌یه.

دمیر نزدیک حوری آمد و بردستش بوسه زد.

۱۳. چادرهای بزرگ خان‌ها مثل خانه کوچکی قسمت های اطراف مانند دارم داشت.

۱۴. با وجود محرم فرهنگ غرب هنوز در اکثر خانواده های ترکیه بارهانی سنوای عبت و زیبا را حفظ کرده‌اند.

۱۵. آهن سینی مانند محذبی شبیه سیرکه پس از داغیدن تنور برده‌اند تنور می‌گذارند و تا متعادل شدن گرمای تنور روی آن لیزش می‌زنند. و بعد نان را به خود تنور می‌چسبانند. م.

— خدا عزت بده پسر.

بتال آقا یوزشگرانه گفت:

— دمیر چشمات رو می بنده و می بره جایی که باید بری.

تا نزد سکوئی سواری رفتند. ننه حوری با یک پرش روی سکو رفت دهیر رکاب را گرفته بود، حوری همچون سوارکار ورزیده ای سوار بر اسب شد. آنگاه رو به بتال آقا گفت:

— خدا حافظ. و به راه افتادند. از میان اشتران، رنده های بز و گوسفند از بین سگهای قلاده به گردن درشتی که هر کدام قد یک اسب بود، از میان زنانی که با لباسهای زیبا عده ای شیر می دوشیدند و گروهی کره می گرفتند رد شدند. دم در هرچادری نیز شاهینی برچوب جنبانی نشسته بود. از میان هیاهو، از میان گریه کودکان و هی می چوپانان گذشتند و اوبه را پشت سر نهادند آیدین لی دمیر پیشاپیش اسب چون باد در حرکت بود.

در راه نه چیزی خوردند و نه نوشیدند تا برب آب رسیدند. از آن نیز گذشتند و وارد جنگلی شدند که برگ درختانش برنگ زرد طلا درآمده بود. دهیر نه واپس می نگریست و نه کلامی بر زبان می راند و هرچه که پیش می رفتند او بر سرعت خود می افزود و پیشاپیش اسب حرکت می کرد، از جنگل گذشتند وارد مرغزار همواری شدند که تا چشم کار می کرد گسترده بود و بی پایان می نمود. اینجا همه چیز چنان سبز و شاداب بود که حتی درخشش آن برآه از نیز بازه می تابید. گذشتن از مرغزار به درازا کشید.

دمیر منگوله فینداش در باد پیشاپیش اسب نفس نفس زنان می رفت. بدنشیب تندی رسیدند و چون از آن گذشتند و بدفراز رسیدند باکوهی روبه رو شدند بلند و صعب العور با صخره هایی از سنگ چمخان. پای صخره لاخ درخت تناوری بود با برگهای زرد و خزان زده. پای درخت ایستادند. آیدین لی دمیر نزد ننه حوری آمد شرمنده و پوزشگرانه گفت:

— ننه حوری باید ببخشی، چشمات رو باید ببندم.

آنگاه دست در جیب برد دستمال ابریشمین بزرگی که در گوشه هایش گاه بنفشه دست دوزی شده بود بیرون کشید و گفت: بیا ننه، با این دستمال چشمات رو ببند محکم ببند که جایی رو نبینی ما راهزنا رسممون اینطوره...

ننه حوری با لبخند، با دستهای خود در حالی که در دل به هرچه راهزن بخصوص آیدین لی دمیر که خود را کسی می انگاشت دشنام می داد چشمانش را بست. دهیر پس از آنکه دهنه اسب را گرفت گفت:

— ننه، تودهنه روولش کن بچسب بهزین اسب.

خوری چنان کرد. دمیر دهنه اسبرا گرفت و کشید.

ننه خوری با خود می گفت: تحمل می کنم، همدچی رو تحمل می کنم... مثل کورها می افتم دنبال این دمیرک که سگ بشاشه به اون سیلای زردش. بخاطر پسر، بخاطر شاهینم. بخاطر روی گلش هرچی که بگن می کنم.

چشمای ننه خوری رو که تا حال کسی نبسته می بندین؟ بهمن اطمینون ندارین؟ باشد طلب همه تون. اگه من خوری هستم می دونم چطور تلافی می شرو فتیله فتیله از دماغتون بیرون بکشم. دمیر پسرک جلیبرین فین، من رو می شناسی، من رو می شناسی، می دونی من کیم، چادر نشین آب دماغو، دمیر تبعیدی چشم من رو می بندی؟ بذار چشم به اون اینجه ممد بیفته، بید سبش رو از ش پسر، نباید این انگشتارو بندازم تو دهنش، چاک دهن اون توله سگ رو جر می دم. اون بچه دیروزی که حالا شده اینجه ممد. پسر ابرام گدا بهمن اطمینون نمی کنه؟، دستور می ده چشم رو بیندن؟ پسره احمق توچیکاره هستی. تو چیکاره باشی که با من این معامله رو می کنی؟ این بلاهارو سرم می آری، از دیدن این کوهها محروم می کنی؟ وقتی با این چشاکه الان مثل کورا هستم تورو دیدم، توهم دستام رو می گیری که اونارو ببوسی... مگه نه؟ نباید تورو قریبون این دستای مثل برگ گلم بکنم؟ یعنی منو اون ژاندارما می گیرن برای اینکه جای تورو یازد بگیرن کتکم می زنن آنوقت منم می گم که اینجه ممد فلان جاو فلان مکانه، آره؟ آره شیر بچدم؟ آره شاهین جسورم آره سوارکار آن اسب دیوونده، فکر کردی باکشتن یدشغال مثل ارباب عبدی کسی شدی؟ فکر می کنی حالا که نصف شبی علی صفای بز دل رو تو رختخوابش کشتی، دیگه شدی کوراوغلی؟ پسره احمق مگه من زن دورموش علی نیستم، مگه من نند خوری هفت آبادی نیستم؟ پسره احمق، اگه ژاندارما و دشمنامون پوستم رو بکنن مگه جای تو که سهله حتی جای این دمیررو که سگ برینه به سیلش بد کسی بروز می دم؟ اگه گوشت تنم رو ریش ریش می کردن، کله مروسرچوب می زدن و ده بده می گردوندن، چشمام رو از کاسه در می آوردن بهتر از این بود... می اینجه ممد. بعد از این چطور می تونی به رویم نگاه کنی، من چطور می تونم حاضر بشم که بدروت نگاه کنم؟ اینجه ممد ای بیدین لاکتاب^{۱۷}، زندیق، کافر، تو دلم نمی آد بگم، زبونم بخشکه، تو از علی چلاق هم بدتری، تو از اون خوک دوروهم دوروتری.

می خواست در آن لحظه دستمالی را که برچنماش بود می گشود و بید

آبادی باز می‌گشت و تادم مرگ هم اسم اینجه‌ممد رو برزبان نمی‌آورد. ولی نمی‌توانست. از گذرگاه دشواری می‌گذشتند، ننه‌حوری این را از سنگهایی که به‌پائین می‌غلطیدند و از سکندری رفتن پیاپی اسب درمی‌یافت. قاچ‌زین را سخت چسبیده بود و صدای نفس‌نفس اسب و دمیر را که پیشاپیش اسب حرکت می‌کرد و چون دم آهنگری بود می‌شنید و در دل گفت: سقط‌شو. دمیر. آیدین‌لی‌کتیف، سقط‌شو، چشمای حوری رو می‌بندی؟
با خود می‌گفت:

حالا اگه همین سمت راستم یه‌پرتگاه گودی باشه، پای‌اسب سر بخوره، حوری هم با اسب یه‌جا غل بخوره بره ته دره و تیکه‌تیکه بشه، هی اینجه اگر تو هم بیایی و تودره‌جنازه غرق خونش رو ببینی... اگه نیایی ته دره و حتی جنازه‌ش رو ورننداری و کرس‌ها هم بیان لاشه‌ش رو پارچه پارچه بکنن اونوقت تو چی می‌کنی اینجه‌ممد؟ بگو دیگه دبوگو. عزا می‌گیری و گریه می‌کنی. نه. دریغ از یه قطره اشک، وقتی خبر مرگ دونه‌رو که تورو زائیده بود بهات دادم مگه گریه کردی؟

از آمدنش سخت پشیمون بود: از پسر ابراهیم گدامگه خیری به‌آدم می‌رسه؟... چنان به‌خشم آمده بود که اگر از این کوچ‌نشین آشغال خجالت نمی‌کشید، می‌نشست و زارزار می‌گریست.

دمیر صدای غرغر پیرزن را می‌شنید گهگاه برمی‌گشت و چهره‌خشمگین در هم کشیده او را می‌دید ولی از انگیزه این خشم سرد نمی‌آورد. ننه‌حوری قاچ زین را چنان خشمگین چسبیده بود که تمام عضلاتش منقبض شده بود. وقتی اسب از حرکت بازماند حوری که گویی از خوابی بیدار شده است از جا پرید:

— رسیدیم مادر، چشمات رو واکن...

حوری در حالی که پارچه را می‌گشود با تمام توانش فریاد زد:

— صد سال سیاه می‌خوام که نرسیم، الان می‌دونم که چیکارش کنم.

دمیر خواست او را از اسب‌به‌زیر بیاورد.

— نزدیک من نیا، دست به‌من نزن. من خودم میام پائین.

از اسب پائین پرید و از در بزرگ غاری که مرد قوی هیکل مسلحی مقابل آن ایستاده بود مثل برق به‌درون رفت به‌داخل غار پریدنش همان بود و می‌خکوب شدنش در وسط غار همان و در پی آن نیز بروی ممد پرید و در آغوشش کشید:

— ممد، پسر پردلم پسر، شیر بچدم، حالت چطورده؟

ممد چشم گشود، چشمانش را باخوشحالی بداو دوخت لبخند زد و گفت:

- ننه خدا رو شکر که نمردم و تورو دیدم، اگه بهمیرم دیگه حسرت ندارم. آرزوم فقط همین بود. به خدا التماس می‌کردم و می‌گفتم، خدایا قبل از اینکه روی ننه‌رو ندیدم جون‌رو نگیر و خدا هم...
- دو قطره اشکی که از چشمانش جوشیده بود بر گونه‌اش سرازیر می‌شد. حوری فریاد زد خفه‌شو توله‌سگ. و افزود:
- ننه قربونت بره، این‌چه حرفی بود که از دهنش دراومد، سو... سو... اگه ساکت‌نشی، اگه مثل زنا مثل بچه‌ها زنجموره‌کنی یگراست از همین‌جا برمی‌گردم و می‌رم. ببینم، ببینم زخماش رو پسر گاجهره‌م.
- مدد با لبخند زخمهایش را نشان داد. زخمها حسابی به‌لباسش چسبیده بود. حوری برای نخست‌بار به‌بستر او نگریست با رختخوابی که شب گذشته در آن خوابیده بود، مونی‌زد.
- زخماش می‌سوزه؟
- یه کمی.
- پس خیلی می‌سوزه.
- وپا خاست، از غار بیرون رفت دنبال دمیر گشت. از مردی که دم‌دهنه غار بود پرسید:
- کجاست اون، دمیر رو می‌گم. اونکه چشمای سبو بسته بود کجاست؟
- مرد درشت اندام با لبخند گفت:
- اون تو هست مادر.
- حوری به‌غار بازگشت. دمیر سر بستر غرقه در اندیشه بپا ایستاده بود.
- برای پسر جراح آوردی؟
- دمیر در حالی که می‌گفت سها بتا بدخارج غار راه افتاد.
- تنه‌حوری همه چیز را فهمیده بود، درپی او از غار بیرون رفت، پشت صخره‌ای رفتند و چندک زدند.
- دمیر، بگو ببینم پسر جالش بده؟
- دمیر بالحنی اندوهگین گفت:
- جالش بده مادر.
- جراح‌ها چی گفتن؟
- نتونستن گلوله‌هارو در بیارن، دوتاش از کوچ‌نشین‌ها بود و یکیش مال آبادی پائین.
- پس پسر می‌میره؟
- اینش‌رو دیگه خدا می‌دونه ننه.
- پسر نمی‌میره، اینش‌رو خدای بزرگ می‌دونه. آره. بچه حوری از زخم

گلوله دشمن نمی‌میره.

— انشاءالله ننه، خدا ازدهنت بشنوه ننه...

حوری داخل غار شد بالای سر مهد نشست و شروع به نوازش موها و پیشانیش کرد و او را بوسیدن آغاز کرد. با او بدآهنگی گرم، صمیمی و ملایم شروع به صحبت کرد. اگر کسی او را باین حال بالای سر مهد می‌دید باورش نمی‌شد که این زن سرشار از عاطفه و محبت همان نندحوری است. مهد تب داشت ولی نندزیاد. لحظاتی چشمانش را گشود به حوری نگریست و لبخند زد:

— تو اومدی نمردم و باز تورو دیدم، دیگه -الم خوب می‌شه.

حوری قاطع و خشن گفت:

— حالت خوب می‌شه، نمی‌شه که خوب نشی، الان یه‌آش برات درس می‌کنم که... بیرون آمد و به دمیر گفت:

— چیزی پیدا می‌شه که من آش بپزم.

— همه چی هست ننه، چی می‌خوای... اما اون چند روزه که لب به چیزی نمی‌زنه...

— اگه من بپزم لب می‌زند تو اینجا یه‌آتیش روشن کن ببینم... قابله‌دم بیار از همین دور و اطراف نعنای زیاد بچین.

— اینجاها که نمی‌شه آتیش روشن کرد مادر جان.

حوری پرسید:

— چرا نمی‌شه؟

— اونوقت دودش دیده می‌شه.

— توی غار هم که نمی‌شه، دودش حال پسر رو بهم می‌زند.

دمیر داشت فکر می‌کرد.

— زیاد فکر نکن، یه‌جایی پیدا کن که دود دیده نشه.

— اینجاها یه‌غار کوچک دیگه هست اون تو می‌شه ننه؟

حوری گفت: باشه، خوشحال شده‌بود، برای نخستین بار اخم‌هایش از

هم گشود چهره‌اش روشن بود: آش نعنای حالش رو جامی‌آره.

آستین‌ها را ورچید، در غار کوچک باعلاقه و دقت تمام چنان‌آش نعنای خوشمزه‌ای برای پسرش پخت که هرکسی می‌خورد قاشقش راهم قورت می‌داد.

معلوم نیست چه کرد که ذره‌ای دود به بیرون غار درز نکرد.

ممد که چند روز بود لقمه‌ای برده‌ان نگرفته بود یک کاسه بزرگ آش

خورد.

— نند بدات نگفتم، تو که اومدی حالم داره بهتر می‌شه.

— بهترم میشی.

آن شب تا صبح مهد نالید. حوری بیدار بود و ناله‌ها و نفس‌های او را گوش می‌داد. بیمار یکی دوبار نیز بخواب رفت، مدت خوابش هم طولانی بود. این نشانه بهبودی بود. آره، تب و ناله‌ها چشم او را ترسانیده بود. صبح که شد حوری آش دیگری پخت. آش ماست با کوفته‌ریزه. قوی آش باز هم نعنای فراوان ریخته بود. مهد این بار نیز آش را خورد و تمام کرد. پس از آنکه مهد آش را تمام کرد، حوری دست برپیشانی او نهاد. تب نبریده بود. این تب دلیل مرده... یه جراح لازمه، یه جراح درست و حسابی... بیرون آمد، دم دهانه غار برسنگی نشست و به فکر فرورفت. آفتاب تازه سر زده بود، بردامند کوه‌ها می‌تابید و همه جا را درسیلی از نور فرو می‌برد. درپائین، از جنگلی که تا چوکورووا ادامه داشت، ستون‌های دود برمی‌خاست. بستر چشمه‌ای که در کنار غار جریان داشت درخشان و روشن بود و از فرار سنگ ریزه‌های سپیدش ماهی‌های براق و سایه ابرها می‌گذشت. حوری يك لحظه در آنجا در ته آب بر روی سایه ابرها چهره خود را دید و ناگهان شگفت زده شد:

— حوری اجاق کور شده، عجب پیر شدی.

از آنجا برخاست و در جای دیگری نشست و بی‌درنگ نیز دمیر را خواند:

— دهیر، بیا اینجا.

— بفرما ننه.

— این پسره فعلا حالش بد نیست، فعلا داره تحمل می‌کند ولی این‌وضع زیاد طول بکشد پسره می‌میره.

— چه بکنم مادر؟

— یه چیزی بفکرم رسیده، خانقاه چل‌چشم از اینجا خیلی دوره؟

— خیلی دوره ننه.

— تو هیچ اسم خانقاه چل‌چشم رو شنیدی؟

-- مگه کسی هست که اونجا رو شناسد...

— الان پیر خانقاه چل‌چشم... آناجیق سلطان، مگه نه؟ — تو هیچ می‌دونی که اون آناجیق سلطان حتی کسی رو که گلوله گرم خورده باشه به قلبش، قلبش رو تیکه‌تیکه کرده باشه بازم شفا می‌ده؟

— این رو همه می‌دونن ننه.

— حتی! مگه گلوله کسی رو کشته باشه باز شفاش می‌ده، اون خانقاه، خانقاه خونه کافی‌یه که از تن‌یکی خون بیاد، زیارتگاه چل‌چشم غیر ممکنه که شفاش نده، نه کسی شنیده و ندیده که غیر این باشه.

— ما هم بفکر خانقاه چلچشم افتادیم، بتال آقا هم همینطور... مانمی تونیم اینجهمدرو با اینحال اونجا ببریم... آناجیق سلطان هم نمی آد رسم اون خانقاه ایند، پیرش اونجا رو ول نمی کند جائی بره.

— من کاری می کنم که ول کنه...

— خیلی پیره، شاید هم صدسالش باشه، چطور می تونه بیاد.

— تو اینجهمدرو ببر پائین، باشه؟ پای این کوه... ژاندارمها تو فکر خون خودشون هستن، می بریش پائین بهیده اوبه چادر نشین... من می رم سراغ آناجیق سلطان تو همین الان من رو ببر ساری کچیلی... بتال جای همدرو می دونه مگه نه؟

— آره می دونه.

— اون رو ببر پائین، اگه مردنی یه بذار اون پائین بمیره. هیچ فایده نداره سر این کوه بمونه. آشی هم که من می پختم فراموشتون نشه. صبح و ظهر و شب از اون آش براش بپزین. اگه خوردنی دیگه هم خواست بدین.

وارد غار شد. لحظاتی طولانی ممد را در آغوش گرفت او را بوسید و بوئید و گفت:

— پسر من می رم. می رم چلچشم پیش آناجیق سلطان. تا برگشتن من دندون رو جیگر بذار تحمل کن، نمیر. وقتی من آناجیق سلطان رو آوردم درجا زخماش شفا پیدا می کنه. بعدش می دارم کاری بکنه که گلوله بهات نخوره اگه هم خورد اثر نکنه. کاری می کنم که گلوله توپ بهات اثر نکنه... دندون رو جیگر بذار پسر من. تحمل کن پسر جسورم. بخاطر ننه حوری بی کس و تنها که تو این دارو دنیا بی کس و بی یار و یاوره تحمل کن و نمیر تا من برگردم.

در دهانه غار ابستاده بود، سرگشته و حیران، باعشق و محبت، در حال، که دلش گرفته بود او را می نگریست و قادر نبود قدم بردارد و غار را ترک گوید. سرانجام گفت:

— خدایا — لبهای لرزید و دستها را به آسمان گشود و لحظاتی آنچنان ماند. خدایا، ای خدای بزرگ من، ترا قسم می دهم به محمد (ص) که اسمش خوشگلد، ترا قسم میدم به علی که شمشیرش بلنده، ترا قسم به پیرو اولیای خانقاه چلچشم، پسر من و به من ببخش بدفقیر فقرا ببخش...

غار را که ترک می گفت برگشت و چنانکه گوئی که ممد را دیگر هرگز نخواهد دید به او نگریست، گوئی می خواست چهره زیبای او را، چهره ملائم و مهربان او را که خاص نظر کرده ها بود، در تخم چشمش در اعماق دلش آنچنانکه هرگز زودوده نمی شود نقش بکند.

دمیر اسب را آورده بود و در دهانه غار انتظارش را می کشید.

حوری ملتسانه گفت:

- پسرم اگه میشه چشمای منو نبند. من مادر اینجدهمدم، اگه پوستم رو بکنن. دمیر گفت: باشه ننه واورا بقل گرفت و براسب نشانید.
- ننه حوری از روی اسب خمید و به او نگریست و گفت:
- ننه قربونت بره، ننه قربون اون سبیلائی طلای براق خوشگلت بره. خوب کاری کردی که چشمام رو نبستی، این رفیق تو، اینجدهمدم اون نمی میره...
- خوشحال و سرحال اسبش را از میان صخره لایخ راند. سمت چپ خود را نگریست أبو ووو، پرتگاهی دید بی پایان و بی انتها...
- پسر، اون رو چطوری از اینجا بردین بالا؟
- دمیر آهی کشید و گفت:
- نپرس ننه.
- سرازیر شده بودند، نزدیک بود اسب سرنگون بشود و حوری نیز به قعر پرتگاه پرت شود.
- کاشکی باز چشمام رو می بستی.
- و هر دو خندیدند.

خانقاه چهل چشم در میان صخره‌لاخی از سنگ چخماق و در کنار درختان تنومندی که سن و سالشان را نمی‌توان تشخیص داد بنا شده است. قدمتش بدسالهایی می‌رسد که ترکمن‌ها از خراسان به این نواحی آمدند. خانه از سنگ چخماق ساخته شده است و از سه ورودی با سردر قوسی می‌توان وارد آن شد. درب‌ها از چوب جنگلی سخت و سالمی است که بر آنها نقش انواع گل‌ها، پرندگان، حشرات و آیات قرآن کنده کاری شده است و در میان نقوش هر در راز و رمزی پنهان است. این خانقاه دواي همه دردها و شفای بیماران است. مستمندان، مشتاقان و کسانی که دچار بلا و مصیبت‌اند، چاره دردشان را در این خانقاه می‌جویند. از پای آن درختان تناور آب‌زالال و روشنی می‌جوشد و پس از آنکه غرش کنان و کف‌آلود صخره‌ها را دور می‌زند با سرعتی غیر قابل‌تصور از دامنه سرازیر می‌شود و سنگها را می‌کند و با خود می‌برد. بعضی‌ها می‌گویند که این آب‌با آن سرعتی که دارد ناگهان سرجا متوقف می‌شود و پس از توقف نیز با همان سرعت بسوی سرچشمه خود باز می‌گردد و گویا چند نفری هم این ماجرا را دیده‌اند. در سراسر توروس کسی به این موضوع شک نمی‌کند، تا به حال حتی ب فکر کسی نگذشته است که در این باره شك بکند و زندیقی و بی‌ایمانی ناشی از شك و بحث در این باره را بر ذمه بگیرد. وقتی بهار فرامی‌رسد، در کوه‌های چل‌چشم با صخره‌لاخهای سفید و تیزش که از سنگ چخماق است يك شب تا صبح صدای چروق، چروق می‌گوش می‌رسد. آن شب همه پرندگان، حشرات، گرگان و پلنگان بطور کلی همه مخلوقات بیدارند. و صبح که می‌دمیند:

حتی ذره‌ای ابر در آسمان بدچشم نمی‌خورد، نور خیره‌کننده‌ای همه‌جا را فرا می‌گیرد و در این روشنائی انسان تازه درمی‌یابد که شبانه گلهای زرد صخره‌ها را شکافته‌اند و سر زده‌اند و صدای چرق و چروق دوشین صدای شکافتن صخره‌ها بر اثر رویش و سرزدن گل‌ها بوده‌است. آنگاه همه‌جا، زمین و آسمان و حتی آبی که غرش کنان جاری است بدرنگ زرد درمی‌آید و در پی آن جهان چون بلور زرد درخشانی پرتو افشانی می‌کند. و چون پائیز فرا رسیده، صبح که برخاستی می‌بینی که همه آن گلهای زرد يك شبه ناپدید شده‌اند و باز همه‌جا به رنگ شیری درآمده است. روزها و شبهای نخستین روزهای آغاز فصل پائیز بطرزی باور نکردنی در سفیدی یکدست فرو می‌رود، آسمان، زمین درختان، علف‌ها، همه گل‌ها سفید است. حتی پرندگان آسمان نیز برنگ سفید درمی‌آیند و باز يك شب جهان چرق چروق آغاز می‌کند. کوه‌ها رالرزش فرا می‌گیرد و چون صبح دمید و آفتاب سرزد انسان غرق در حیرت و شگفتی می‌بیند که این بار صخره‌های سپید را گلهای آبی‌رنگ شکافته‌اند و همه چیز به رنگ آبی ملایم و ظریفی درآمده‌است آنچنان ظریف که اگر لمسش بکنی زدوده و ناپدید خواهد شد. و کسی که یکبار به میان آن رنگ آبی قدم بگذارد گوید که از همه دردها، تیره گیها و کدورت‌ها پاک و منزه می‌شود و گویی که تازه از مادر زاده است. تادم مرگ نیز دلش پاک و روشن است و بهر بلائی گرفتار شود باز تا پایان عمر به شادی کودکانه سعادت‌مندی دست می‌یابد که هیچ انسانی را یارای رسیدن به آن نیست. و تا زنده است هر لحظه عمرش را با شور و هیجان و روشندلی و شادی بهشتی به سر می‌برد. اما دست یافتن به آن، فرورفتن بدست این آبی، و تقدس این آبی را زندگی کردن، چندان هم سهل و ساده نیست ستم‌پیشگان، آنانی که انسانها را خوار می‌شمارند، کسانی که دستشان به خون مردم آلوده است، آنانی که حق را پایمال می‌کنند و خون مردم را می‌مکند، بیکارها و مفت‌خورها نمی‌توانند به آنجا بروند اگر هم رفتند به میان این آبی راه نمی‌یابند و اگر راه یافتند به آن شادی دست نخواهند یافت و دل‌هایشان در حرارت و سرمستی و سکر آن شادی پر نخواهد کشید

ننه‌حوری يك روز ونیم در راه بود. اسبی که سوارش بود و جوانان همراهش همه جلدو چابك بودند. یکی از جوانان در سمت راست و دیگری در سمت چپش بی‌احساس خستگی پا به پای اسب در حرکت بودند. حوری دستخوش هیجان و دلهره بود. به آستان‌بوسی خانقاه چل‌چشم می‌رفت، دلهره داشت، آگه پیر خانقاه نخواست اینجه‌ممدرو شفا بده... آنگاه حوری چه چاره داشت، تك و تنها و بی‌کس و بی‌یاور می‌ماند و پسرش، آن پلنگ بچه در برابر چشمانش پرپر می‌زد و می‌مرد. آنوقت حوری هم نمودبالله بدخانقاه چل‌چشم

بو... حاشا و ابداء، زیونت لال حوری، تو چطور این فکر رو می کنی، خدا آگاهد، خدا خودش می دونه کد خانقاه چل چشم زیارتگاه خون، یکی گلوله بخوره اگر هم بمیره وقتی آوردنش اینجا زنده می شه. تاچه برسه به اینکه زخمی باشه تا به حال نه کسی دیده ونه شنیده که یه زخمی رو از این در مرده یا افلیج بیرون ببرن. ننه حوری این آبی را خواهد دید، به میان آن فرو خواهد رفت و آناجیق سلطان را اگر هزار ساله هم باشد قانع خواهد کرد و بالای سر اینجه ممد خواهد برد. سالمند هم باشد مهم نیست، پیران کامل به ابدال بیوسته اند، محال است که پیر و زمین گیر شوند. آناجیق سلطان اینک مثل یک جوان هیجده ساله است. نهال تازه جواند زده را می ماند، او درخت همیشه جوانیست که هر روز صبح و هر سحرگاه گل می دهد و هر صبح و هر صباح می شکوفد. هر روز ماده گوزنان پیش او می آیند، روشنائی سپیده دم بر شاخهایشان و درخشش خورشید سحرگاهی بر موهایشان... خواهران مقیم خانقاه آنها را می دوشند. هر ماه نیز گوزن نری می آید و بر در خانقاه می نشیند. سه روز و سه شب گردن می خماند و بددر خانقاه خیره می شود و به انتظار می ماند. سومین روز او را سرمی برند و پوستش را می خشکانند و نزد آناجیق سلطان می برند و اونیز آن پوست را برای کسی دریک گوشه دنیا که از همدا لوده گی ها، زشتی ها و ستم کاری ها پاک و منزّه شده است می فرستند، این شخص ممکن است زن یا مرد و ارسته ای باشد.

آنجا برفراز خانقاه چل چشم ابری سایه افکنده است انباشته و متورم از نور و روشنائی که جز آنجا بدجائی نمی رود. زیر این ابر کبوتران سپیدی در پروازند. در میان آفریدگان خدا خوشبخت ترین پرندگان همین کبوتران سپیدند.

دسترسی به خانقاه چل چشم و روی برآستان آن سائیدن و بدحضور پیر رسیدن کار چندان سهل و ساده نیست. پیش از این در خانقاه چل چشم چهار دیگ می جوشید. بیماران، درد مندان و زخمیهایی که آنجا می رفتند سدرسی می خوردند و شیر گوزن می نوشیدند. شمشیر خان های افشار، کرد، ترکمن، شاهان ایران و سلاطین عثمانی را یکی خنک کرده در قونیه و یکی هم پیر خانقاه چل چشم بر کمرشان می بست. تا کمر بستند شوند. چه بسیار خان ها، شاهان و سلاطین که برای بستن شمشیر بر در این خانقاه ماه ها و سالها به انتظار می ماندند و سرانجام نیز بی آنکه به زیارت پیر نایل شوند باز می گشتند.

درهایی که همواره بر روی فقیر فقرا گشوده بود بر روی خان ها و شاهان ستمگر بسته می شد.

پیران چل چشم را چهل چشم باطنی بود. با یکی مغرب را می دیدند. با

دیگری مشرق را بایکی بهشت را و بادیگری جهنم را، یکی نگران انسانهای خوب و دیگری ناظر ستمگران، یکی نگران برگزیده و دیگری نگران برآینده چشمی ناظر مورچگان و چشمی برپرندگان، چشمهای نگران بربران، ابرو، آب، برآتش و برستارگان... و چشمی ناظر بردل انسانها. از آن در از زمانه که آن در ساخته و پرداخته شده است تا به امروز، زشتکاری، حرام و ستم داخل نشده است و اینک که انسانها به گمراهی گرائیده‌اند و جهان به زشتی می‌آلاید و رود از آن در دشوارتر شده است و سهل و ساده نیست. آناجیق سلطان یکبار آن هم زمانی که بسیار جوان بود، نتوانست در برابر اصرار یک خان جوان برازنده ولی ستمگر مقاومت بکند و به او اجازه ورود به خانقاه داد، گوزنها هفت سال نزد او نیامدند، ابر از جایگاه همیشگی خود حرکت کرد و رفت. کبوتران در آنجا به پرواز درنیامدند و آب سربالا جاری نشد و گلهای زرد و آبی نتوانستند صخره‌های چخماقی را بشکافند و بشکفند.

ننه‌حوری دلهره داشت. می‌ترسید که مبادا آناجیق سلطان که با چهل‌چشم خود راز سینه انسانها را می‌خواند باطن آنها را می‌دید و می‌دانست که چه کسی نیک است و چه کسی زشتکار به او اذن ورود ندهد. برای آنکه دریابد چه گناهی مرتکب شده است و چه زشتکاری از او سرزده سراسر حیات خود را از نظر گذرانید گاهی امیدوار می‌شد و خوشحال زمانی هم ترس بردلش می‌نشست. آیا اعمال گناه‌آلودش بیشتر است یا کردارهای ثوابکارانه‌اش؟ هر چه بیشتر می‌اندیشید کفه اعمال نیکش سنگین‌تر می‌شد. در جوانی وقتی که تازه با دورموش‌علی ازدواج کرده بود، هنگامی که او به سربازی رفت توی آسیاب باریکی... آیا آناجیق سلطان این حادثه خیلی قدیمی را بیاد می‌آورد و او را بد داخل خانقاه راه نمی‌دهد؟ اندیشید: مال خیلی وقت پیش، خیلی وقت پیش، آناجیق سلطان هم خیلی پیره.

از جوانی که در سمت راست او حرکت می‌کرد پرسید:

— پسر، تو آناجیق سلطان رو دیدی؟

جوان پاسخ داد:

-- بله دیدم.

— خیلی پیره؟

جوان پس از آنکه خوب سراپای او را ورنده کرد پاسخ گفت:

-- اون از تو خیلی جوونتره.

حوری از این پاسخ سخت پریشانحال شد و در حالی که لبانش می‌لرزید

و لحنش اندکی ریشخندآمیز بود گفت:

— چطور ممکنه پسر چطور ممکنه؟، امکان نداره بسرجان، وقتی که اون

شمشیر بدکمر مصطفی کمال بست... اونوقتها هنوز جریان یونان یونان پیش نیومده بود، من یه دختر بچه بودم اون یه زن سن و سال داری بود.

– ننه، اون از تو جوونتره، گویا پیرها پیر نمی‌شن

– پیر نمی‌شن پسر، آ... خ که اونا پیر نمی‌شن.

حالا وقتی که بدانجا رسیدند و صخره‌ها شکافت و گلهای آبی سرزده‌ها

چیز روشن خواهد شد. ن...ه، اگر صخره‌ها از او بالباس سپید استقبال بکنند

و هیچ اتفاقی نیفتد آنگاه است که حوری تیره‌بخت بکلی باخته است و

اینجهممد بخت برگشته هم...

– پسر تو وقتی اونجا رفته بودی اون گلهای آبی‌رو که صخره‌هارو ترقه

تروق می‌ترکوند دیدی؟

– ترکیدن صخره‌هارو ندیدم اما گلهای آبی‌رو دیدم. از درز صخره‌هابیرون

زده بودن مثل یک گلیم روی سنگ و صخره پهن شده بودند.

– منم می‌تونم ببینمشون؟

– چرا نتونی ببینی ننه؟

– پسر تو تا حالا زنای محصنه کردی؟

جوان بطرز عجیبی به او نگریست.

– من تا حالا زنا نکردم تا محصنه‌شو کرده باش.

– تا حالا آدم کشتی؟

.. نکشتم.

– تو کسی رو کتک زدی؟

جوان خاموش ماند و پاسخ نگفت.

ننه حوری پيله کرد:

– با توام، تو هیچ کسی رو زدی؟

.. زدم.

.. سگ‌هارو زدی؟

.. زدم.

– حیوونی رو کشتی؟

– کشتم.

.. پرنده چی؟

.. اونم کشتم.

– خب پس چطور تونستی آناجیق سلطان چل چشمه رو ببینی؟

– پس از قرار معلوم گناهکار نبودم ننه حوری.

.. ه... م .

ننه‌حوری خوشحال شد. حالا اون ماجرای آسبا رو حتی خودش هم دشوار به‌خاطر می‌آورد: آنها سه‌شنبه روز در آن آسباب متروک مانده بودند. در را از داخل قفل کردند و بی‌آنکه بخوابند و استراحت نکنند عشق‌بازی کردند. اما این مربوط به گذشته بود. می‌خواست آنروزها رایباد بیاورد و خاطره‌آنها زنده بکند و لذت آنرا مزه‌مزه بکند ولی بهیچ‌روی آن لذت‌گم شده را در وجود خود نمی‌یافت. اما... ن آگه آناجیق‌سلطان بجای چهل‌چشم هزار چشم هم داشته باشه چطور می‌تونه اون روزای دور دور رو ببینه؟ اون آسباب هم که از بین رفته زمینش مثل کف دسته...

اما ننه‌حوری گناهان دیگری هم داشت... خیلی خب، آیا آناجیق‌سلطان خودش هرگز گناهی مرتکب نشده است؟: می‌شه که آدمیزاد باشی زن باشی، گناه نکرده باشی؟ یعنی اون رو با آتش غسلش دادن، کی می‌دونه که چی به چیه نمی‌شه سردرآورد.

اینک داشت به‌آنجا می‌رفت. شاید بتواند گل‌های آبی را ببیند، شاید هم به‌درخانقاه نرسیده آناجیق‌سلطان او را براند. حالا ببینیم چی می‌شه، کی باید صبر کنیم، کمی دندون رو جیگر بذاریم سر گدوک معلوم میشه که کون کی سفیده مال کی سیاهه.

سلطان مراد هم پادشاه شجاع و نترسی بود. تصمیم می‌گیرد که به‌بغداد حمله بکند. او بر سر تصمیم خود باقی بود که روزی مادر مراد پسر خود را که پادشاه بود به حضور می‌طلبد و می‌گوید: پسر مراد، داری می‌روی جنگ. می‌روی بغداد، انشاءالله که سمرت خوش یمن باشه و خوش عاقبت، دولت عثمانی دولت بزرگی ست و توهم لشگریان بی‌شمار داری، اما بغداد هم لقمه سهل و آسانی نیست که براحتی از گلویت پائین برود آنها هم قوی و نیرومندند. بنابراین قبلا در سر راهت به‌چل‌چشم برو از آنها دستور بگیر و آنگاه عازم جنگ شو. از خانقاه چل‌چشم برای هر کسی اجازه صادر شد، شمشیرش برنده شد و بختش باز. نصیحتتم را فراموش نکن. این سفارش را هم از یادمبر تو سلطان بزرگی هستی، مبادا دستخوش غرور شوی، وقتی به‌در خانقاه رسیدی به‌هنگام نماز در برابر خدایت چگونه می‌ایستی، آنجا نیز چنین کن، هنگام ورود به‌خانقاه هفت بار زمین را بوسه‌بزن. خانقاه سه‌آستانه دارد در هر سه‌نیز به‌دباز بایست... و اما بگویم از سلطان مراد، پس از آنکه دعای خیر مادرش را می‌گیرد، دست او را می‌بوسد و به‌گردآوری سرباز مشغول می‌شود و چند ماه بعد نیز عازم جنگ می‌شود. اما بر اثر هیجان و تلباسه همه چیز را فراموش می‌کند، لشگر را می‌کشد و... دیار بکر می‌رود. دیر زمانی در دیار بکر می‌ماند و آنجا را ترک می‌گوید. در میان لشگریان غرولندها آغاز می‌شود: ما

برای جنگ بغداد آمده ایم یا برای اقامت در دیار بکر؟ همه این بگومگوها به گوش سلطان می‌رسید ولی باز قادر به ترك دیار بکر نمی‌شود. گوئی که چیزی را از یاد برده است. پیوسته به فکر فرو می‌رفت با کسی نیز سخن نمی‌گفت و هم صحبت نمی‌شد. تا آنکه روزی ناگهان فریاد می‌زند:

خدایا هزار مرتبه شکر یافتم و بی‌درنگ نیز فرمانده سپاه و وزیر وزرا را احضار می‌کند می‌گوید: به هر تدبیریست پیر خانقاه چل‌چشم را بیا بید و بیاورید اینجا. فرمانده سپاه و وزرا همه گفته بودند: امکان ندارد پیر خانقاه چل‌چشم از خانقاهش بیرون نمی‌آید و جائی نمی‌رود و به حضور کسی نمی‌رسد پدر سلطانت، اجدادت، همه به حضور او می‌رفتند و به دست او شمشیر می‌بستند ملا خنکار در قونیه چه منزلی دارد؟ پیر خانقاه چل‌چشم نیز همان مقام منزلت را دارد. حتی مقامش هزار درجه از او برتر است. و اما سلطان مراد چه گفته بود؟ فرمان داده بود: بروید بیاوریدش، من چل‌چشم و هزار چشم سرم نمی‌شود. وزیروزراها به مشورت می‌نشینند. چندین بار نیز نزد سلطان می‌روند و التماس می‌کنند ولی سودی نداشت. به ناچار برمی‌خیزند و به خانقاه چل‌چشم می‌روند. به حضور پیر می‌رسند، پیر می‌گوید: که می‌دانم برای چه آمده‌اید، به سلطان مراد بگوئید او که باشد که از خانقاهی که پدرش و اجدادش سربر آستانش سائیده‌اند روی برمی‌گرداند؟ وزرا از این سخنان و از این کرامت غرق حیرت می‌شوند و پیش‌شاه باز می‌گردند که پادشاه حال و کیفیت اینست و چنین است. و سلطان مراد دستخوش طوفان خشم می‌گوید: بروید به آنکه پیر است یا میر است هر چه هست بگوئید من نیز به سویش لشکر می‌کشم.

هنگامی که وزرا در آستان آخرین در به نیاز ایستاده بودند. پیر می‌خندد - مرد بسیار جوانی بود - و می‌گوید:

به سلطان مراد بگوئید هر چه لشکر دارد بکشد به سوی خانقاه، خیلی‌ها این تجربه را کردند ولی هیچکدام به نتیجه‌ای نرسیدند.

و پادشاه، به خشم می‌آید و زمین و زمان را بهم می‌کوبد. سر لشکر بغداد را برمی‌گرداند به سوی خانقاه. آنروز طوفانی برپا می‌شود که طوفان نوح پیش آن چون باران تابستانی بود.

الامان سلطان... دستان به دامن سلطان... سلطان را می‌گویی هر لحظه خشمش می‌افزود، با ادامه بارش باران از خشم هارتر می‌شد. سرانجام يك روز صبح باران بند می‌آید. اردو نیز به سوی پیر چل‌چشم به حرکت درمی‌آید.

از دشت بزرگی که می‌گذرند کوه عظیمی را در برابر خود مشاهده می‌کنند
با قلل بلندی و نکتیز و پوشیده از برف، کوهی به زیبایی غزالان رموک.
وزیرا داشتند می‌گفتند:

اگر از این کوه بگذریم خانقاه چل‌چشم پشت آن قرار دارد... که ناگهان
کوه به غرش درمی‌آید و در حالی که از دهانه خود بروی دشت آتش می‌بارید
به حرکت درمی‌آید. پادشاه با مشاهده این منظره به خاک می‌افتد که: ای
پیر چل‌چشم من بد کردم تو چنین نکن و درست در این بین کبوتر سبیدی
پیش او بر زمین می‌نشیند و همینکه کوه از رفتار باز می‌ماند. کبوتر نیز
پروازکنان آنجا را ترک می‌گوید.

پادشاه گفته بود: لشکر به دیار بکر باز گردد، من خودبتهایی به خانقاه
چل‌چشم خواهم رفت. با تبدیل لباس و تغییر قیافه به اتفاق فرمانده سپاه و
وزرای مورد علاقش راه چل‌چشم را در پیش می‌گیرد.

چون آنها بدپای خانقاه می‌رسند صدای چرق چروقی همه‌جا را فرا
می‌گیرد. یکبار چشم باز می‌کنند و می‌بینند که زمین و آسمان، کوه و سنگ و
صخره پراز گل‌های آبی شده‌است. پادشاه از اسب به زیر می‌آید و از آبی که
سربالا جاری بود وضو می‌گیرد و در پی آن به خاک می‌افتد و سه بار زمین را
بوسه می‌زند تا در بیرون خانقاه هفت بار چنین می‌کند. با رسیدن به آن درب. در
خود بخود باز می‌شود و مراد بی‌درنگ به نیاز می‌ایسند، در آستان دومین و
سومین در نیز چنین می‌کند. آنگاه پیر خانقاه چل‌چشم می‌گوید:

— خب... سلطان مراد، باندشو بیا کنارم بنشین. وزرایت در بیرون همانجا
که هستند بمانند.

باری! سلطان مراد نتوانست بگوید: با وجود تغییر قیافه چگونه مرا
شناختی و باز نتوانست بگوید:

یا پیر چقدر جوانی پشت لب‌ت تازه سبز شده‌است.

— سلطان مراد فتح بغداد نصیب تو خواهد شد، مبارکت باشد.

سلطان مراد تشکر کرده بار دیگر زمین را بوسه می‌زند.

— تنها، یک چیز می‌خواهم بگویم که نباید از آن عدول کنی، امشب را اینجا
می‌مانی و فردا صبح زود به راه می‌افتی، آن پائین در چوکوروا توی ده
قره بورجلی پسر یک زن بیوه‌ای زندگی می‌کند بدنام عثمان هنوز موی بر پشت
لبش نرسته‌است. عثمان را وارد لشکر خود می‌کنی.

عثمان علیه تو یاغی شده، در کوه‌ها می‌گردد از ثروتمندان می‌گیرد و
مستمندان می‌دهد، درمان درد، دردمندان است و چاره بیچاره‌گان. بغداد
گرفتار دست ظلم است، مستمندان و فقرا خون می‌گیرند، اگر عثمان را به

اردوی خود نگیری قادر نخواهی بود بغداد را از دست ظلم رها کنی.

پادشاه خواهشگرانه می گوید:

— من عثمان را که عاصی شده است و در کوه و کمر می گردد چگونه می توانم

بیابم امکان ندارد که من برای جستجویش نروم؟

پیرهم می گوید:

— تو نرو من او را نزد تو می فرستم.

و آنگاه می ایستد چشم در چشمان پادشاه می دورد. چشمانش چنان نافذ

بود که اگر پادشاه چشم از چشم او بر نمی داشت، چشمش از برق نگاه او

می سوخت و کور می شد.

وزیر وزراها هم آمده بودند بد حضور پیر، در آن بین گوزن شاخدار

سرخ هویی از کوه پائین می آید.

پیر چل چشم می فرماید:

— حصه شام امشب شما آمد. برای سلامتی سفر بغداد قربانی خوبیست با پای

خود آمده است، داوطلب است، مراد بدست خویش باید او را سر ببرد.

گوزن خود بر زمین می خوابد و مراد کارد برگلوی او می کشد و سراز

تنش جدا می کند. یک قطره خون از گردن گوزن بر زمین نمی ریزد. گوزن

را بر روی خرمن آتشی که در وسط حیات می سوخت کباب کردند و خوردند.

پادشاه حتی از وقتی که به سلطنت رسیده بود در عمر خود چنین گوشت

لذیذی که رایحه گلهای کوهستانی را داشت نخورده بود.

آنشب در آنجا در اطراف آتش بر روی زمین خشک خفتند. گویی که

بر رخت خواب اطلس پرقو خوابیده اند، تا آنروز چنان خواب شیرینی نکرده

بودند.

صبح زود با سرزدن آفتاب، گوزنان چون هر روز آمدند، خواهرا

خانقاه آنانرا دوشیدند و از شیر گرم بد پادشاه تقدیم کردند، کسی از آنان

تاکنون چنین نوشابه ای ننوشیده بودند که آنچنان انسان را سرمست سازد و

از نشاط به پرواز در آورد.

پادشاه گفته بود ای خدای بزرگ بجای اینکه سلطان این سرزمینهای

پهناور باشم بهترینیست که خدمتگذاری این خانقاه را بکنم؟ در حالی که خون

می گریست و می گفت تقدیر چنین بود و سرنوشت این بود بد راه می افتد.

بد دیار بکر می روند، سه روز پیش از آنکه آنها به دیار بکر برسند عثمان خود را

بد دیار بکر رسانیده بود.

وزرا با دیدن عثمان چهره درهم می کشند که: شهریارا. او یک پسر بچد

است، خیلی جوان است، ما چگونه می توانیم کسی را که هنوز شانه سبیلش را

نهی گیرد وارد ارتش بکنیم و با خود به بغداد ببریم.
عثمان هم گفته بود:

شانه‌ای به من بدهید آنگاه شانه را می‌گیرد و بر لب بالائی خود می‌زند و
لبخند زنان می‌گوید:
دیدید که سیلم را شانه می‌گیرد و پادشاه همانجا بر دو چشمش بوسه
می‌زند.

به بغداد رسیده بودند، کنار دروازه‌های بغداد جنگ آغاز می‌شود. عثمان
در ارتش گنج عثمان^۲ (عثمان جوان) لقب می‌گیرد.

در پیشاپیش لشکر چون تیری که از چله کمان رها شود می‌جنگید و از
نخستین کسی بود که از خندق حصار گذشت و نخستین کسی بود که در قلعه
بغداد را گشود. سوار بر اسب کردند خستگی ناپذیر و نستوه شمشیر می‌زد. يك
روز ظهر دم، هنگامی که آفتاب بازار بغداد را در لهیب خود فرو برده بود و در
میدان جنگ خونها جاری بود، شمشیری می‌آید و سر گنج عثمان را از تن جدا
می‌سازد. گنج عثمان چه می‌کند؟ خم می‌شود سر خود را از زمین برمی‌دارد
و در دست می‌گیرد و سه‌شنبه‌روز این چنین می‌جنگد. دوست و دشمن چون
او را در آن حالت می‌دیدند از وحشت می‌گریختند. سرانجام بغداد سقوط
می‌کند. پادشاه سدر روز از برج قلعه بغداد گنج عثمان را نظاره می‌کند که سر
خود را بردست گرفته است و می‌جنگد. با پایان پذیرفتن جنگ، گفته بود:
گنج عثمان را برای من پیدا کنید و بیاورید. اما نه گنج عثمان را می‌یابند و نه
اسب او را.

اما در نقطه‌ای که سر بریده او افتاده بود گلی روئید که هر روز صبح
به گونه‌ای دیگر می‌شکفت و عطرش همه‌جا را فرا می‌گرفت. آن گل، هنوز
هم وسط بغداد هر روز صبح با دمیدن آفتاب می‌شکوفد و تا به قیامت نیز
خواهد شکفت.

با سقوط بغداد گنج عثمان سر بریده‌اش در دست به راه می‌افتد و بکراست
می‌رود به خانقاه چل چشم و دم در خانقاه در حالی که سیخ بر روی اسب نشسته
بود می‌ماند... آخر سر نداشت تا به نیاز به ایستد، در نتیجه همانطور سیخ آنجا
مانده بود... در این بین پیر از ماجرا آگاه می‌شود بیرون می‌آید و می‌گوید:
غزوات مبارک باد گنج عثمان، راهت را بکش و برو منبع این خانقاه
بخاطر حرمت و آبروی تو خانقاه خون خواهد شد، زخمی‌های نیم‌جان و حتی
زخمی‌هایی که روح از بدنشان رفته است به اینجا که بیایند سالم برمی‌گردند.

۲. گنج عثمان از چهره‌های معروف امپراطوری عثمانی در زمان سلطان مراد دوم است.

گنج‌عثمان پس از شنیدن این سخنان رکاب براسب می‌کشد از درخانقاه
چن‌چشم بیرون می‌پرد و به هدکیود این کوه‌های بلند می‌پیوندد و می‌رود. اینک
از آن روز تاکنون اسب کردند گنج‌عنه'ن در این کوه‌ها سرگردانست.

ننه‌حوری از جوانی که او را همراهی می‌کرد پرسید:

— همینجاست؟ رسیدیم به خانقاه چل‌چشم؟

جوان گفت:

— داریم می‌رسیم، همان خونه‌ایست که سرش برق می‌زند.

از میان سنگ چخماق‌های سفید و تیز صخره لاخ بالا می‌رفتند. سربالائی
تیزی بود. اسب با همه تنومندی به‌زور خود را بالا می‌کشید. چشمان ننه‌حوری
اطراف را چون چشمان مرغ شکاری می‌کاوید و گل‌های آبی‌پائیزی‌رامی‌جست
که صخره‌ها را می‌شکافت و سر می‌زند، در اینجا گل‌های آبی که با چرق و چرق
صخره‌ها را می‌شکافت و سر می‌زند آنچنان انبوه می‌شد که سنگ‌ها و صخره‌ها
زیر انبوهی گل پوشیده می‌شد.

ننه‌حوری با صدائی خواب‌آلود از جوانی که در کنارش حرکت می‌کرد

پرسید:

— اون گلهایی که سنگها را می‌ترکونن و میان بیرون کجا هستن؟

— ننه. من یه همچی گل‌وملی ندیدم.

— چند ساله که اینجا رفت‌وآمد میکنی؟

— از وقتی که خودم روشناختم.

— تو این مدت حتی یه گل‌آبی هم ندیدی که این سنگها رو بترکوند و بیرون
بیرون؟

جوان گردن خم‌انید:

— ندیدم ننه...

ننه‌حوری سری تکان داد و گفت:

— پناه بر خدا، پس قدیمی‌ها به‌ما دروغ گفته بودن.

جوان هیجان زده گفت:

— نه مادر، ن...ه قدیمی‌ها دروغ نگفتن اون گل‌هارو که گفتین تنها آدمای
خوب می‌بینن. همین الان این صخره‌های سفید پر از گل‌های آبی‌یه منتهی
تا نمی‌بینمش.

— هوم...

از کنار آنها آب کف‌کنان از فراز صخره‌های تیز می‌گذشت.

آب‌در حالی که کف‌هایش را بر اطراف می‌افشاند سرازیری را در حرکت بود.
حوری خوشحال گفت:

— حق باتست راست می‌گی.

برفراز بام خانه که در آن بالا بود نگریست مگه همیشه بالای خونه‌یه کپه ابر وای‌نستاده؟ برفراز بام خانه چنین ابری وجود نداشت اما در سمت چپ سیخ تیزکوهی که پشت خانه‌قرار داشت لکه ابر سپید کوچکی دیده می‌شد که گوئی برآسمان آبی‌صاف ودرخشان چسبیده است. ننه‌حوری از دیدن آن نیز خوشحال شد ودر دل گفت: طفکی ابر کوچولو از بس اینجا وایستاد خسته شد، رفته اونجا یه‌کمی خستگی دربکنه.

ننه‌حوری به‌جوانی که نفس‌نفس زنان درکنارش سربالائی رامی‌آمد گفت، اون ابر... بانگشت ابر کوچکی راکه برستیغ کوه بودنشان دادوافزود: — مگه ابر خانقاه چل‌چشم نیست، چرا سرگذاشته رفته بالای اون کوه، خسته است؟ قهر کرده؟

جوان که نفس‌نفس زنان خودرا درسربالائی می‌کشانید خندید:

— ابرهم می‌تونه قهر بکنه ننه؟ ابر از کی می‌خواد قهر بکنه؟

ننه‌حوری پرخاشگرانه گفت:

— البته‌که می‌تونه قهر بکنه، وقتی پرواز می‌تونه بکنه، می‌تونه اونجا سیخ بمونه و تکون نخوره چرانتونه قهر بکنه؟

جوان که خندیده بود وتصور نمی‌کرد خنده‌اش حوری را این چنین خشمگین بکند پشیمان از خنده خود گفت:

— من چی می‌دونم ننه‌حوری، شایدهم قهر کرده باشه.

حوری قاطع و مختصر گفت: قهر کرده. جذبه این خانقاه چل‌چشم‌هم زیاد او را نگرفته بود. باخشم می‌گفت: خانقاه چل‌چشم هم اینطوری میشه؟ ابر قهر کرده رفته وایستاده سرقله اون کوه، نه گل‌زرد پیدا میشه نه گل‌آبی که سنگارو می‌ترکونه ومیاد بیرون... پس اون گنبد، اون گنبدکو؟ پشت بومش رو ببین پشت بوم خونه علی کله گدا ازاون بهتره...

همینکه اندکی دیگر بالاتر رفتند، ننه‌حوری بادیدن زنبق‌های آبی یائیزی که در خاک فاصله صخره‌ها وسنگ‌ها رسته وخود را گسترده بودند نزدیک شد که از شادی پردر بیاورد وپرواز کند. فریاد زد:

— دیدم، بچه‌ها دیدم، زنبق‌های آبی رو ببینین مثل چمن روی زمین چمن شدن وخوابیدن.

جوانی که لحظاتی پیش با حوری صحبت می‌کرد گفت: دیدم، جوانك دیگر هیچ سخن نمی‌گفت سربه‌سینه خمانده بود و می‌اندیشید.

-- پس توی صخره‌ها هم روئیده.

جوانك با ایمان وقاطع گفت:

.. مگه می‌شه که نروئیده باشه؟

در آن بالا وقتی که حوری زیر درختان تناور و بلند گنبد را دید بیشتر حوشحال شد و از دست خودش نیز بر اثر بی‌اعتقادی و بی‌ایمانی لحظات پیش خشمگین شد:

— این گنبد، هرشب تا صبح همراه با هزار ستاره که شبونه از آسمان پائین می‌اومدن و دورش رو می‌گرفتن می‌چرخیدن، مگه نه؟

جوان با وحشت و بانگاه غریبی به ننه حوری نگریست:

— ... آره هرشب با هزار تا ستاره... که از آسمون پائین اومدن... همونجا .. حوری در حالیکه به اطراف گنبد اشاره می‌کرد، گفت:

— ستاره‌ها تا صبح می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. صبح که می‌شد میرفتن توی این آب، آبرو، آسمون رو، همه جارو روشن می‌کردن. ت...! چو کورووا... جنگل‌هارو، کوه‌هارو از هر جاکه آب رد می‌شد اونجارو روشن می‌کرد و می‌رفت.

ننه حوری باز خشمگین شده بود و شك ورش داشته بود:

— تو اینارو نشنیدی؟

جوان شتابزده گفت:

— چرا چرا، شنیدم. شنیدم.

.. راه می‌افتادن و همه جارو، جنگل رو غرق نور می‌کردن.

تا نزدیک در خانقاه وضع رضایت بخش بود. با آنکه گنبد، درختان، ابری که قهر کرده بود، گل‌ها و همه چیز آنچنانکه تصور می‌کرد باشکوه نبود ولی باز هم همه چیز طبق تصور سر جای خود بود اما همینکه آمدند و در برابر خانه گلین ایستادند همه آن خوشحالیها در گلویش گیر کرد و تمام خوش بینی هایش به بد بینی بدل شد. دم در کلبه گلین سگ جربی خوابیده بود، در حیاط خانه نیز که مثل حیاط خانه های روستا بود چند مرغ زمین را در جستجوی دانه می‌کاویدند. از آن سه درب هم خبری نبود، حتی دری وجود خارجی نداشت، نیمی از قوس بزرگ درگاهی فرو ریخته بود. حوری با خود اندیشید. به هر حال یکی از درها باید همین باشه. در میان خرابه بزرگ سمت چپ خانه پشته های کود، خاکستر و پاره آجر به چشم می‌خورد. پروانه های آبی رنگ بد بزرگی یک پرنده، گرد گل آبی رنگ ساقه بلندی که از میان تل خاکستر روئیده بود پرواز می‌کرد. ننه حوری آن چنان پریشان حال بود که حتی توجهی به پرواز نکرد. بیش از هر چیز سگ جرب دم در این خانه مقدس و مرغکان داخل حیاط پریشان خاطرش می‌کرد. لحظاتی را با دو دلی بر روی اسب درنگ کرد: برم تو؟ برگردم؟ روی اسب خشکش زده بود. در خانقاه و تنها پنجره ای

كد يك كودك به دشواری از آن می‌گذشت بستد بود. در آن میانه نیز کسی دیده نمی‌شد.

نه‌حوری با صدای بی‌جان وشکسته پرسید:

.. خانقاه چل چشم اینجاست؟

.. آره همینجاس...

نه‌حوری خسته و مانده، خمیده برگردن اسب، گوئی که قطره‌ای خون در رگهایش نیست، افسار اسب از دستش‌رها شده، همانجا در برابر قوس فرو ریخته خشکش زده بود، دو جوان همراهش نیز آن پائین در کنار سنگ بزرگ قوس در سر برسیده خمانده ایستاده بودند. نه‌حوری سخن می‌گفت و نه آندو کلامی بر زبان می‌راندند. بینشان سکوت به‌درازا کشید. تا آنکه دو جوان با صدای حوری از جای پریدند.

.. داره می‌آد، ابر کوچولوئی که بالای کوه بود داره می‌آد اینور.

سر برداشتند و دیدند که ابر کوچک فراز قله به‌سوی آنان می‌آید.

نه‌حوری بی‌درنگ از اسب به‌زیر آمد. وسط قوس درهم شکسته را به‌نیت آنکه نخستین در ورودی است لمس کرد خم شد و آنرا بوسید. و جوان نیز پس از آنکه افسار اسب را به‌درخت بستند از او پیروی کردند، نه‌حوری سنگین وبا وقار حرکت می‌کرد. وسط حیاط که رسید آنجا نیز خمید و بر سنگ سفیدی بوسه زد. آذر در گشوده به‌داخل نگریست، تاریک بود. جوان‌ها دم در ایستاده بودند حوری بایک گام آستانه پهن‌سنگی را طی کرد. مرد جوان بسبار بلند قامت بوری با سبیل‌های آویخته که شلوار قهوه‌ای پشمین دست‌اف برتن و جوراب‌های ساقه‌بلندی برپای داشت پیش آمد و گفت: بفرمائید خاتون وبا نزاکت و احترام تمام پیش افتاد. داخل اطاق بزرگی شدند. اینجا روشنتر بود. بر کف چوبین اطاق نمدهای پرنقش‌ونگاری گسترده شده بود. به اطاق دیگری رفتند، نه‌حوری چشمش به بخاری دیواری بزرگی افتاد که اطرافش با چوب‌های کنده کاری تزئین یافته بود، درون بخاری کنده‌های درشت نیم سوخته دیده می‌شد. سومین اطاق از دو دیگر روشنتر بود. چهارسوی اطاق نیمکت‌هائی با روکش پاتیسست سفید با گل‌نقش‌های نارنجی دست‌دوز احاطه شده بود.

در گوشه این اطاق دراز بازهم يك بخاری دیواری بود که اطرافش با چوب‌گردوی کنده‌کاری شده آراسته‌بود، سمت راست این بخاری تشکی‌پهن بود و بر روی پوستین گسترده بر این تشك زنی‌چار زانو نشسته بود که در نخستین نگاه انسان درمی‌یافت که کسی جز آناجیق‌سلطان نباید باشد.

نه‌حوری آمد و در برابر او ایستاد. بعد نیز بی‌درنگ زانوی راست را

بر زمین نهاد و به نیاز ماند، دست آناجیق سلطان را گرفت و بوسه زد. آناجیق - سلطان دست او را گرفت بلند کرد و بر سمت راست خویش نشانید. آنگاه چشمان درشت، زیبا و سبز چمنی خود را که شراره‌های آبی رنگی در آن می‌درخشید به سوی ننه‌حوری گردانید و با صدایی نوازشگر، گرم و صمیمی گفت: - حوری خاتون، خوش آمدی. به خانقاه مقدس چل‌چشم خوش آمدی. صفا آوردی. هیچ ناراحت نشو، پسرت اینجدمم از آن زخمها نمی‌میره، نجات می‌یابد.

چشمان ننه‌حوری درخشید، چهره‌اش دگرگون شد، ندانست که چه باید کرد، خواست سخن بگوید نتوانست، در آن لحظه تنها چیزی که بخاطرش رسید این بود که دست او را بگیرد. دستهای آناجیق سلطان را یکایک بوسه می‌زد. سرانجام توانست با کلماتی شکسته بسته بگوید:

- الهی حوری قربون اون کشف و کرامتت بره. الهی حوری حیرون خاک پاک زیر پات بشه.

- فردا صبح زود با تو راه می‌افتیم. من الان پیغام می‌فرسم، اوبه ساری - کچیلی برای بتال آقا پیغام می‌فرستم که اینجهمم رو بیارن قزل کارتاللی منهم زخمای اونو می‌بینم.

- حوری کف پاهات رو می‌بوسد.

آناجیق سلطان فروتن به نظر می‌رسید و با دست راست خود به آرامی شانه‌های او را نوازش می‌کرد. ننه‌حوری دیگر خاموش بود و سخن نمی‌گفت. حیرت زده بادیگان اشک‌آلود گیسوان سفید، چانه ظریف، چشمانی که شراره‌های محبت در آن می‌درخشید، گردن بلند چون قوی، استخوان برآمده سیب‌آدم و صورت گرد نورانی او را می‌نگریست.

اگر آن جوانکی که کمی پیش او را راهنمائی کرده بود با سینی نقره‌ای و قهوه‌ای که بخار می‌کرد و عطر آن ناگهان همه اطاق را پر کرده بود نمی‌آمد، ننه‌حوری همچنان صم‌وبکم او را می‌نگریست.

ننه‌حوری که فنجان قهوه را در دست داشت در حالی که می‌لرزید ضمن نزدیک کردن فنجان بر لبهای خود اطاق را می‌نگریست. بردیوار روبرویش پرچم ابریشمین سفید و بلندی شاید هم به درازی سه قلاج آویخته بود، بالای پرچم در گوشه راست تاجی به اندازه دو کف دست قلابدوزی شده بود، نوشته‌های بزرگ سبز از زیر تاج تا گوشه دیگر پرچم امتداد داشت، نوشته به خط عربی بود. سمت راست پرچم قرآنی به چشم می‌خورد که چون طلا می‌درخشید. بردیوارهای اطاق خطوط مطلای بسیار دراز و عجیب و غریب در قابهای مشکی، ردیف سازهای صدفکاری

شده، دفها و کشکول‌های عاج‌کاری نقره‌کاری و طلاکاری شده و تبرزین‌های مطلا آویخته بود. در وسط یکی از دیوارهای اطاق تنهایک شمیر مرصع نصب شده بود. گلیم‌هایی کدبرزمین پهن شده بود بسیار قدیمی بودند و رنگهایشان زیبایی سرسام‌آوری داشت.

— حوری خاتون، اینجه‌مد رو دیدی؟

— دیدم آناجیق‌سلطان، تو آتیش تب می‌سوخت. بهوش نبود. آناجیق‌سلطان، الهی که این چشم‌ام کور بشه و بیفته کف‌دستم، آناجیق‌سلطان، سدجفت جوراب برات بافته بودم نتونستم به‌اش بدم، انجیر خشکونده بودم، از دلیجه‌قویاق انار آورده بودم نشد بدم بخوره.

— به‌همین زودی می‌دی می‌خوره.

ننه‌حوری کم‌کم بر خود مسلط می‌شد، چهره‌اش می‌گشود و لرزش دستهایش از بین می‌رفت. حتی دیگر می‌توانست فکر بکند... آناجیق‌سلطان تا حال نه‌اسم‌رو شنیده بود و نه من رو دیده بود از کجا شناخت. غیرممکن‌ماز جایی شنیده باشه که من بخاطر اینجه‌مد او‌مدم، کسی از این موضوع خبر نداشت... وقتی هم که من دم در رسیدم، درچطور خودبخود واز شد...

آناجیق‌سلطان همچنان لبخند ملایم ظریف و مهربانی بر لب‌ها داشت. تسبیح نودونه دانه‌سیاه رنگش را که دانه‌های دراز با گل‌میخ‌های طلا داشت گلوله‌کرد و کنار خود نهاد. به‌پا‌خاست. نشسته هیبت و جذبه خاصی داشت در حالی که یک بانوی ریزه‌میزه‌ای بیش نبود. ننه‌حوری از این دوگانگی سخت شگفت‌زده شده بود. او در پیش‌و‌ننه‌حوری به‌دنبالش بیرون آمدند، بیرون در محوطه بزرگ باغ مانند‌ی گورهایی دیده می‌شد. سنگ‌قبرها از سنگ سخت و کبود عجیبی بود. سنگها صاف و مسطح بود... ولی بر روی این سنگ قبرها نه‌نوشته‌ای بود، و نه علامتی. در گوشه غربی باغچه خانه دیگر مستطیلی شکل بزرگی دیده می‌شد. در کنارخانه درختان گردوئی که شاخ و برگ‌هاشان خانه رامی‌پوشانید قد برافراشته بود. نزدیک درختان گردو شدند. آنها هنوز به‌خانه نرسیده‌از آن خانه گروهی زن و مرد بیرون آمدند و به‌ننه‌حوری خوش‌آمد گفتند. آنان فرزندان بابا‌ملایم نگهبان خانقاه بودند. بابا‌ملایم هنگامی که درست هشتاد و نه سال داشت نزد آناجیق‌سلطان می‌آید و می‌گوید ای مادر چل‌چشم رحمت بی‌خواهم، وقت رفتن من رسیده، من می‌روم او نیز ضمن دعای خیر گفته بود برو بابا‌ملایم.

و بابا‌ملایم در حالی که بر عصایش تکیه می‌داد به‌سوی ستیخ بلندکوه‌راه می‌افتد. سال گذشته او را دیده بودند بر قله کوهی، در حالی که ریش سفیدش تا بزانو می‌رسید چوپانی یک گله گوزن را می‌کرد. او مردی بود که برای

این خانقاه درست هفتادوپنج سال خدمت کرد. اصولاً جز این هم نمی‌توانست باشد. او نیز مانند یونس مردی بود که هیچ کژی و ناراستی، حتی همیزم کجی راهم به خانقاه نبرد. وقتی از اومی پرسیدند چرا همه همیزم‌هایی که به خانقاه می‌بری مثل تیر چله‌کمان صاف و راست است؟ باخنده پاسخ می‌داد که از در این خانقاه حتی همیزم کج هم نمی‌تواند داخل شود.

از باباملایم شش بچه، نوه بی‌حد و حساب و این درختهای گردو به یادگار مانده بود که بادست خود آنها را کاشت. در دامنه کوه آمدند و بر روی سنگ صاف بزرگی ایستادند. پائین این سنگ پرتگاهی بود بی‌پایان، بی‌انتها و سر-گیجه‌آور و جنگلی بود همچون چاهی عظیم و بزرگ، این جنگل تا همواریهای خیلی پست میان کوه‌ها نیز ادامه داشت. در دامنه‌ها و در دشت چنین به نظر می‌رسید که بر روی درختان زرد، سرخ و سبز پر رنگ پائیزی که تکان می‌خورند گرد بادی از گرد طلا وزیدن آغاز کرده است، گرد طلای زرد و سرخ بر روی جنگل پاشیده می‌شود و به صورت ستونهای چرخان گردباد تا کوه‌های روبه‌رو می‌رود. جنگل پائیزی در حالی که به‌طور نامحسوسی کوهها را به جنبش درآورده بود از اعماق می‌خروشید.

بر روی سنگ سپید روبروی هم نشستند.

آناجیق سلطان ناگهان از ننه‌حوری پرسید:

— امروز عصر منتظر گوزنها هستی آره؟

ننه‌حوری بی‌هیچ شگفت‌زده‌گی پاسخ داد:

— بله منتظرم.

— پس گوزنا میان دم در می‌ایستن. ماهم می‌رویم شیراونا رو...

صبح که آفتاب سرزد گوزنا بر می‌گردن به کوه‌هاشون. از میون اونا

هم يك كوزن دم در می‌مونه که ما بگیریم سرش رو ببریم و بخوریم. آره؟

ننه‌حوری گفت: آره می‌مونه و با خود اندیشید: آناجیق سلطان این

حرفارو چرا می‌گه، مگه چه چیز غیر عادی هست که...

— صد سال می‌شه که گوزنا اینجاها نمی‌آن.

ننه‌حوری با خشم گفت:

— نمی‌آن که نیان، بنار نیان. الهی که حوری حتی به قریون سنگ خانقاهت.

هرسال در يك روز بهاری اسب کردند نمیر و به چلتن پیوسته کوراوغنی

جوان با موهای براق و درخشان می‌آمد و بر در این خانقاه می‌ایستاد. اسب هم

از وقتی که گوزنها نیامدند دیگر نمی‌آید. می‌گویند اسب کردند الان درینک

گوشه از دنیا برای خاطر نیکی، برادری، برابری و آزادی هنوز هم در جنگ

است. دلایل حضرت علی نیز جایی در پشت کوه‌های قاف در جنگ شرکت دارد. آن اسب هم صدسال است که بداین در نمی‌آید. گویا تنها اسب عربی کنج عثمان با سوارش که سربریده خود را در دست دارد در آن جنگل پائین کوه به کوه می‌گردد. سال گذشته چوپانی اسب را در دهانه غاری می‌بید، مرد جوان سربریده هنوز شمشیر خونینش را در دست داشت. او هم دیرزمانی می‌شود که به خانقاه سرزده است.

— ننه حوری حیرون کرامت، حیرون اون زبون شیرینت. بذارنیان، یه روز خستد می‌شن و میان به خانقاهشون.

آفتاب فرورفت، تاریکی چون سنگ سیاهی بردامند کوه‌ها افتاد. گرد طلایی که برفراز جنگل پاشیده می‌شد محو و گم شد. تنها ستیغ کوه روبروی که گویی باطلا مفروش است در میان این تاریکی چیره برق می‌زد و درخشش خیره کننده خود را حفظ کرده بود. آناجیق سلطان تابه‌پا خاست ستیغ نوک نیز غرق در نور رانشان داد و بالحنی شکوه آمیز گفت:

— از آنچه که در سابق بود تنها همین مانده است، همدچیز تموم شده فقط قلد این کوه‌ها وجود تاریک شدن هوا تامدتی همینطور نور میده، دیگه صدای ترکیدن صخره‌ها نمی‌آد و گل‌های آبی سر نمی‌زنه و آبها سر بالا جاری نمیشن، نمی‌تونم به کسی بقبولانم که کرامتهای این خانقاه ازین رفته...
رفته رفته ننه حوری از دست او به‌خشم می‌آمد. دستش را باخسونت به سبوی

قله کوه که مثل خرمنی از آتش شعله می‌کشید دراز کرد:

— پس اون چیه آناجیق سلطان؟ حوری قربون اون چشمای خوشگلت.

— حوری خاتون، توی دستمون تنها اون مونده. ازین خانقاه تنها همون مونده. خانقاه حقیر چل چشم آیا زورش می‌تونه به دنیایی که پراز فتنه و فحور شاه برسه؟

ننه حوری با تمامی ایمان و اعتقاد گفت:

— روزی می‌رسد که زورش برسه.

داخل خانقاه شدند. آناجیق سلطان او را به اطاق بزرگی برد. یک چراغ نفت سوز آبی رنگ از آن چراغهای قدیمی که مخزن هندوانه‌ای دارند اطاق را روشن کرد. در اطاق سبوها، خزمن^۳ ها خمره‌ها و شیشه‌های عتیقه رنگ و وارنگ کنار هم روی رفاها چیده شده بود. داروهائی که فردا اینجه‌ممد را نجات می‌داد در میان این ظرفها بود. درست هزار سال می‌شد که در این

۳. کوزه کوچکی که با خمیر ریشه گیاه چسبناکی درست می‌کنند بسیار ظریف و محکم است.

خانقاه از این جوشانده‌های داروئی ساخته می‌شد. هزارسال است که گنها و گیاهان شفا بخش بین بوغالار، الاداغ، دلدل‌داغی، ارسی‌یش، چوکورووا و صحراها را به این خانقاه می‌آورند و هزار سال است که در خانقاه شیره این‌گن گیاه را می‌کشند.

— الهی حوری قربون کراماتت.

آناجیق سلطان دست به‌شانه او نهاد و گفت:

.. حوری خاتون، حوری خاتون. نه من و نه این خانقاه هیچکدام صاحب کرامت نیستیم. کرامت در خاک، در درختان، در آب‌ها، در انسان‌ها، در حشرات و پرندگان... خوب به‌اونها نگاه کن...

از رف روبروئی شیشه سرخ تیره‌ای را برداشت و سرش را برداشت و بوئید. عطر ملایمی در فضا پیچید که تا آن لحظه هرگز به‌مشام ننه حوری نرسیده بود، عطری بود که اعماق وجود انسان را نوازش می‌کرد.
— همه کرامت‌ها رو همین داره، چهل‌ساله که من فهمیده‌ام که کرامت در خاک و در انسانیت هست.

شیشه را برجای خود نهاد و اطاق را ترك گفتند. کنار آب عظیمی که جاری بود رفتند و وضو ساختند. آب کف‌آلود بود و روشنایی صخره‌های سپید بر آب و بر شب... عطر ملایمی در هوا پراکنده بود که انسان را سرمست می‌کرد. نذازشان را در اطاق بزرگ آناجیق سلطان بر روی سجاده‌های پوست گوزن گزاردند.

مطبخ بزرگی بود باردیف اجاق‌های بسیار دود گرفته. دیگ‌های بزرگی بر روی اجاق‌ها بود، همه سرپوش نهاده. یکی از اجاق‌ها روشن بود. آناجیق— سلطان گفت:

— حوری خاتون بولا ماچ شیری^۴ برات بیزم؟

نند حوری برسکوئی نشست و به‌تماشای بولا ماچ پختن آناجیق سلطان پرداخت. دست‌های هنرمندی داشت. آیا آناجیق سلطان ازدواج کرده بود؟ کسی چه می‌داند که در جوانی چه زن زیبایی بود. حتی هنوز هم در صورت لطیف و زیبایش، از خنده‌های شیرینش دل انسان سرشار از شادی می‌شود. سالهای سال است، از همان وقتی که پیرهای خانقاه چل‌چشم به‌جنگ رفتند و بازنگشتند آناجیق سلطان در این مطبخ گل‌های کوهستانی را می‌جوشاند. عصاره‌شان را می‌کشد، آنهم به‌دست خویش، تنها یک دستیار بود که همکاری او را قبول داشت، آنهم فقط بابا ملایم بود... اما حتی بچه‌ها، نوه‌ها زن و

۴: خمیری که با شیر رقیق شده باشد. ۰ م:

عروسهایش تاکنون رنگ این مطبخ را ندیده‌اند. بابامالیم هم که به چوپانی گوزنها رفت...

آناجیق سلطان تا به امروز از بابت داده‌هایش، بخاطر استادی‌یش در کاربرد وسایل تیز جراحی که از قدیم همچنان براق و درخشان مانده بود، برای تلاشهایش در نجات جان انسانها از کسی دستمزدی نگرفته بود. اگر حتی به مرده‌جان می‌بخشید باز به رسم خانقاه چیزی در ازای آن نمی‌گرفت. آناجیق سلطان که در سراسر عمرش جز بولا ماچ چیزی نخورده است سال‌های سال است که دیناری از کسی نگرفته است. کسانی که این را می‌دانستند پنهانکی در حفره تنه درخت گردوئی که آن پائین بود ده قروش می‌گذاشتند. بای آنکه آناجیق سلطان اندک بولا ماجی برای خود دستوپا کند و خانواده بابامالیم هم سراین کوه گرسنه نمانند. این مبلغ زندگی آنها را اداره می‌کرد حتی اضافه هم بود. از صد سال پیش که گوزنها وارد خانقاه نمی‌شدند آنها در حد نیاز به یک کاسه بولا ماچ حتی تهی دست شده بودند.

آناجیق سلطان آن زیبای زیباییان بی‌آنکه دست مردی دست او را لمس کرده باشد برای ادامه حیات خانقاه بالای این کوه را منزل و ماوای خویش ساخت. گوزنها نزد او نرفتند، اسب کردند کوراوغلی، دلدل حضرت علی، اسب عربی گنج عثمان سراغ او را نگرفتند، صخره نشکافت و گل‌های آبی نشکوفید، اما او پایمردی کرد و خانقاهش را ترك نگفت.

آش خود را در بشقاب مسین ریختند و بد اطاق بزرگ رفتند. سفره‌ای از جاجیم وسط اطاق گشوده مانده بود و وسط سفره اندکی نان لواش لوله شده بود. آش را بی‌سخن خوردند و باز بی‌سخنی تا نماز عشاء کنار هم نشستند.

از سالها پیش تاکنون هر روز عصر تنگ آفتاب همین که قله کوه روبروئی غرق نور می‌شد پرنده‌ای به بزرگی عقاب بایرهای سبز و منقار برگشته چون منقار شاهین با چشمانی چون بلور سرخ می‌آمد و برستیزی صخره سفید روبروی در می‌نشست و با سپیدی سحر برمی‌خاست و با بال‌های بلندش پروازکنان سه بار برفراز بام خانقاه می‌چرخید و در پی آن به سوی قله کوه کبود روبروئی اوچ می‌گرفت.

نماز را گزاردند، در اطاق دیگر رختخواب پهن شده بود. آناجیق سلطان، ننه‌حوری را تا اطاقش راهنمائی کرد و پس از آنکه برای او شب راحتی را آرزو کرد او را ترك گفت. ننه‌حوری به بستر رفت. بستر بوی خوش گل‌های کوهستان را داشت.

صبح که بیدار شد احساس می‌کرد که چون پر سبک شده است. چنان

احساس نشاط می‌کرد که گویی تازه از مادر زاده شده است. بی‌درنگ از بستر برخاست و لباس پوشید. شالش را بر کمر بست و یگراست به اطاق آناجیق - سلطان رفت، در آن جا دختر بچه‌ای آفتابه و حوله در دست که لگن و صابونی در کنار داشت منتظر او بود. دختر آب ریخت و ننه‌حوری دست و صورت خود را شست. آناجیق سلطان بر پوستین کنار بخاری نشسته بود، با چشمان بسته آهسته آهسته تسبیح می‌چرخانید وزیر لب دعا می‌خواند.

ننه‌حوری همین که دست و روی شست. آناجیق سلطان چشمانش را گشود و تسبیح را در کنار خود نهاد و گفت:
- امروز صبح برات آش بلغور با شیر پختم.

بر سر سفره‌ای که وسط اجاق پهن بود در بشقابهای مسین آش بخار می‌کرد. بی‌درنگ نشستند.

صبحانه که به پایان رسید آناجیق سلطان به پا خاست و گفت:

- مسافر باید به راه بیفته.

و به اطاقی که دیشب حوری آنرا دیده بود و پر از بطری‌های مختلف بود رفت. ننه‌حوری نیز او را دنبال کرد. آناجیق سلطان رفت و در صندوق چوب گردویی را که رویش گل‌های برجسته کار شده بود، باز کرد. لولای در صندوق هنگام گشودن به صدا درآمد. آناجیق سلطان يك کیسه مخملی سز رنگ از صندوق برداشت. قسمت‌هایی از کیسه پوشیده بود و پرزهایش ریخته بود، در کیسه لیفهدار را گشود و پس از آنکه قیچی و چاقوهای ظریف و براق، يك سری ابزار آلات دیگر و سیله‌های ظریف و تیز را که بر اثر استفاده سائیده و براق شده بودند و ذره‌بین بزرگی را که از آن بیرون کشیده بود از نظر گذرانید از نو به توبره نهاد و بند لیفه را محکم کشید و بست و دربی آن نیز صندوقچه‌ای را از طاقچه برداشت. داخل صندوقچه يك سری شیشه‌های بزرگ و کوچک برنگ‌های مختلف، قوطی‌های واکس، خزمن‌های کوچک جای داشت.

این اطاق چنان از بوی خوش هزار و يك گل‌کوهی معطر بود که حوری با ورود به آن به نوعی کوه گرفتگی دچار شد.

آناجیق سلطان برای معالجه اینجه‌مد می‌رفت، بی‌شک و تردید او را معالجه می‌کرد.

ننه‌حوری خواسته دیگری نیز از او داشت ولی خجالت می‌کشید. بوی اطاق داروها به او جرئت بخشید. با صدای لرزان و با چهره‌ای که به زردی گرائیده بود گفت: یه خواهش دیگه از تو دارم از من مضایقه نکن. الهی که با چشم باز از دنیاتری... تو این اطاق مقدس حاجتم رو از تو می‌خوام...
- بفرمائید خاتون.

— یه طلسمی به اینجه ممد بده که گلوله به اش اثر نکند، این حاجت رو از من مضایقه نکن:

آناجیق سلطان به این درخواست پاسخ نداد و گفت:

— یا الله بریم.

و خود پیشاپیش براه افتاد و بدحیاط رفت. ننه حوری نیز پریشان حال از پی او می رفت. قضای حاجت داشت، از دیشب تا بحال قضای حاجت داشت، می ترکید ولی با وجود نازاحتی شدید، می اندیشید که قضای حاجت در این مکان مقدس بی حرمتی بزرگی خواهد بود. در بیرون دو جوانی که او را همراهی کرده بودند و نیز مرد قد بلندی که او را استقبال کرده بود، انظار اسبها در دست انتظار می کشیدند.

دم در جوانان با دیدن آنان با احترام خود را مرتب کردند و پیشی دویدند و زانوی راستشان را در برابر آناجیق سلطان بر زمین زدند و به نیاز ایستادند. آناجیق سلطان دست آنانرا گرفت و بلند کرد. مرد قد بلند یک خورجین قالیچه ای در دست داشت. دم در وسایلی را که آناجیق سلطان در دست داشت از او گرفته در خورجین جای داده بود.

سوار بر اسب از بلندی سرازیر شدند. افق روشن شده بود که به چهار راهی رسیدند. در روزگاران پیش از این جاده ها کاروانها می گذشت. یک راه از جنوب به شمال کشیده شده بود. دیگری از مشرق به مغرب امتداد می یافت، این دو همدیگر را در این نقطه قطع می کردند. هرگز هیچ کاروانسالاری در این جاده پیش از آنکه به خانقاه برود و سربرآستان آن بساید به راه خود ادامه نمی داد. اگر کسی به زیارت خانقاه نرفته بد سفر خود ادامه می داد بر سرش فلاکتها می آمد که نگو و نپرس...

: ننه حوری فریاد کشید و ایسین دو جوانی که اسب او را همراهی می کردند تا ایستادند ننه حوری از اسب به پائین پرید و به سوی جنگل دوید. درختی را سیر کرد و بی درنگ تنبانش را پائین کشید و همانجا روی چمن ها ترکمون زد. آناجیق سلطان میان جاده به انتظار او ایستاده بود. پس از مدتی ننه حوری در حالی که سر به زیر داشت و بند تنبانش را می بست از جنگل بیرون آمد. آناجیق سلطان همه چیز را فهمیده بود. می دانست که خیلی ها در خانقاه مقدس چل چشم نمی توانستند سر سبک کنند... با خنده ای شیرین و مزاح آمیز بر روی ننه حوری می خندید. خنده آناجیق سلطان ننه حوری را که داشت سوار اسب می شد جرئت داد. خشمگین شده بود بالحنی خشن گفت:

— آناجیق سلطان اونو از من مضایقه نکن، یه جادو بکن که گلوله به پسر م اینجه ممد اثر نکند سنگ صاعقه هم تاثیر نداشت، پسر م داشت می مرد.

آناجیق سلطان گفت:

-- من جادوگری بلد نیستم، کاشکی بلد بودم.

— چطور ممکنه بلد نباشی آناجیق سلطان؟ داری منو گول میزنی؟ تو بیر خانقاه چهل چشم باشی... وقتی هم که رسیدیم پسر رو نجات بدی ولی...
در حالی که به خورجین اشاره می کرد ادامه داد:
— پس اونا چیه؟

آناجیق سلطان با وقار و باطمینان گفت:

— هزاران سالست که آنها را از کوهستان ها می چینند، من از سال ها پیش که اونا رو می جوشانم و شیره شون رو می کشم، از سالها پیش تا حال اونا رو بین مردم قسمت می کنم، اونجا رو ببین— در حالی که با انگشت کوه ها را نشان می داد— همه چیز اونجا ست، همه چیز در گل و گیاهه. طلسم و جادو توی اون نوری یه که شروشر می ریزه، منو ببخش خواهرم اینجور کرامتها از دست من بر نمی آد. صاحب کرامت این زمین هست که همیشه در حال بدنیا آوردنه.

۱۵

تازی تحسین مخفیانه و بارعایت جوانب پنهانکاری از کوهها و جنگلها گذشت و خود را بدهه چیچکلی دره‌سی رسانید و کنار دهانه‌غاری که بالای روستا بود نشست. غرق هراس بود، ارباب مرتضی که در يك حالت هیجان اینهمه پول را که اینك در جیب داشت به او داده بود بی‌شك بعدا پشیمان شده است و مدتیست که عده‌ای سوار را در پی او روانه کرده است. چه خوب که از جاده اصلی نیامد. اگر از جاده می‌آمد هر چه هم که تند و سریع می‌دوید باز سواران به او می‌رسیدند و پول‌ها را از دستش می‌گرفتند، امکان نداشت که کسی بخاطر آوردن خبر اینجه‌ممد این همه پول بديکی بدهد...

تازی تحسین بر در غار نشسته بود و هنوز هم نمی‌توانست به آبادی برود از گرسنگی مشرف به موت بود. روده بزرگش داشت روده كوچك را می‌خورد. مگر می‌توانست وارد آبادی بشود؟ اینك مدتیست که افراد ارباب مرتضی وارد ده شده‌اند. همین‌حالا با پانزده ژاندارم به‌خانه مختار بی‌دین خونخوار رفته‌اند و آنجا نشسته‌اند و او را منتظرند. چه کسی بديکی بخاطريك مزدگانی پول خرید يك مزرعه را می‌بخشد؟ ژاندارمها به جرم اینکه پول ارباب مرتضی را برداشته و پا به فرار گذاشته می‌خواه‌باندش زیر چوب و چماق. و توی خانه ارباب مرتضی آنقدر می‌زندش تا خون بشاشد. خدا هیچ تنابنده‌ای را گرفتار دست کرتیش‌علی پاشا نکند. سر جوخه کرتیش‌علی وقتی که دهاتیها را در جای خلوتی گیر می‌اندازد بلائی سرشان می‌آورد که داد می‌زنند: ایمان

تیمسار سرجوخه‌علی. تیمسار سرجوخه‌علی. تازی تحسین اگر از گرسنگی بمیرد، دم در این غار دفن بشود واستخوانهای سفیدش را اینجا بیابند باز هم بیروستا قدم نخواهد گذاشت. آ... خ ننهش هم که هرگز پازخانه بیرون نمی‌گذارد... ای کاش راهش را گم می‌کرد و گذارش بداینجاها می‌افتاد. آنوقت چنان ساج داغی که برای او می‌آورد... کسی هم نمی‌دید و نمی‌فهمید. الان اوضاع ده بهم خورده، همه و در راس آنها مختار می‌گویند: تازی این همه پول داره. و چهار چشمی منتظرش هستند تا قدم بدهد بگذارد. حتی بهاریاب - محمود هم خبر داده‌اند.

آنشب رادر غار خوابید، البته باترس ولرز. غار پر بود از خفاش، آنهم خفاش‌هایی که هم درشت بودند وهم خون‌آشام. گویا این خفاشها، منقارشان را فرو می‌کنند توی رگ آدم و تا همه‌خون رگهایش رانخورند و لش نمی‌کنند. هنگام خواب روی پولهایش می‌خوابید. بگذار خفاشها هم خونش را بمکنند ولی دست به پول‌های عزیزش نزنند. باین پول چه‌ها و چه‌چیزها که خواهد خرید. دو جفت گاو نر سرخ، هوی‌شاخ هلالی، یک گاو آهن، چهار گاو شیرده، گوسفند، بز و یک اسب قره‌کهر، او اسب کهر را دوست می‌داشت. اسب کهرش هم می‌بایست یک کهر پیشانی سفید می‌شد. یک کلاه لبه‌دار هم درست مثل کلاه علی‌چلاق، بعدش هم یک کت وشلوار جفت کت وشلوار علی‌چلاق، بعدش هم یک جفت ارسی سرخ مثل شعله‌های آتش. حاشید کفش هم باید نوار زر داشته باشه...

آنگاه سوار اسب می‌شود و از صبح تا غروب توی ده بالا وپائین می‌رود. کلاه‌شاپو راهم کجکی روی سرش خواهد گذاشت... آ... ه داشت یادش می‌رفت البته اینهم از ترس بود. آخر تازی تحسین از تفنگک طپانچه حتی خنجر، از هر چیزی که خون ریز باشد زهره ترك می‌شد، یک فیلینای آلمانی هم روی دوش خواهد انداخت، بالتبع یک تفنگک خالی. مگر دیوانه است که فیلینایش را فشنگ گذاری بکند؟ او حتی از تفنگک خالی هم می‌ترسد منتهی نه خیلی زیاد.

دمدمای صبح اندکی خوابید، وقتی بیدار شد دید که یک هیولا بالای سرش ایستاده است، نعره‌کشان از غار بیرون آمد و خورد سینه‌به‌سینه و لسی جویان. او را شناخت و باز به غار برگشت. آن هیولا هنوز در غار بود. مدتی همین‌طور از غار به بیرون و از بیرون به غار می‌دوید. سرانجام چون خوب ولی را نگریست از شولای چوپانیش او را شناخت.

- ولی...

ولی گفت:

— چیه، جهات شده؟

— اون تو...

-- سگ من اوتوه، تورو شناخت پارس نکرد، منم یه خورده پیش داشتم از اینجا رد می‌شدم، از قوی غار یه صدای ناله شنیدم، ترسیدم تو نرفتم، سگد رو فرستادم.

تازی تحسین زانوانش سست شد و روی زمین نشست. لحظاتی در حالی که قفسه سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت همچنان ماند.

— چه شد تحسین، چیه، بگو بینم چی شده؟

تحسین در حالی که از ترس قبض روح می‌شد گفت:

-- ژاندارها... آدمای ارباب مرتضی... به ارباب محمود هم خبر دادن. وقتی منو گیر بیاره استخونام رو خرد و خمیر می‌کنه و آنگاه قضیه را از سیر تا پیاز برای ولی شرح داد.

و در پایان افزود:

— بدون اگه اینائی رو که بهات گفتم به کسی حتی به یک نفر حتی به پدر و مادرت بگی خفت می‌کنم و می‌کشم.

ولی شانزده سال داشت، شاید هم کمتر، صورت گرد و تپش از هیجان این ماجرای بزرگ مثل لبو سرخ شده بود.

— تحسین آقام، من اینارو به کسی نمی‌گم، مگه من ارباب محمود رو نمی‌شناسم؟ کافی‌یه که دست یکی پول ببینه فوری از دستش می‌گیره، کاشکی ولش کنه، بعدش هم استخونای آدم رو خرد می‌کنه.

ارباب محمود داشت می‌اومدده، پس واسه همین بود.

— قسم می‌خوری که به کسی نگی؟

— به چی قسم بخورم؟

— به سر مادرت.

— من هیشوقت سر مادرم قسم نخوردم، قسم بخورم بعدش دادر می‌میره...

— پس مری به مردم می‌گی.

— نمی‌تونم سر مادرم قسم بخورم.

— باید بخوری، قسم نخوری تورو اینجا می‌کشم، می‌کشم و می‌زنم به فرار، کی می‌فهمه...

— بکش اما مجبورم نکن سر مادرم قسم بخورم، طفلکی می‌میره. سر هرچی دیگه بخوایی قسم می‌خورم.

تازی تحسین اصرار می‌کرد، طرف نیز می‌گفت بکشی به جان مادرم قسم نهی خورم آنقدر جرو بحث کردند که هر دو خسته شدند و صدایشان گرفت.

هر يك بدگوشه‌ای افتادند. صدایشان دیگر مثل آب‌دهن شل و وارفته بود.
 تازی‌تحسین با صدایی که به‌دشواری شنیده می‌شد گفت:
 — بمون نون بده، برو یه کمی هم شیر بدوش.
 ولی به‌او نان داد. نان دادن همان و به‌میان‌گله بز رفتن و به‌سوی ده
 سرازیر شدن همان.

تازی‌تحسین به‌اندازه‌ای گرسنه بود که حتی بفکرش نرسید او را دنبال
 کند و بگیرد. می‌دانست که ولی چه ولولهای در آبادی برپا می‌کند. می‌کوشید
 هرچه زودتر نانش را بخورد و تمام کند. سرانجام شکیبائی نتوانست. دستمال
 نان را برداشت و به‌میان جنگل سرچشمه‌آب رفت. تشنه بود، لبانش را برسنگ
 سفید چشمه که بر اثر سایش چون تیل‌های صاف و براق شده بود نهاد و با حرص
 و ولع از آبی که عطر پونه گرفته بود نوشید.

لقمه‌ای از نان ولی می‌خورد بعد به‌چشمه می‌خمید و جرعه‌ای آب
 می‌نوشید. ته‌مانده خوراک توی دستمال را که خورد بپا خاست. آن‌بالا جاهای
 دنج‌تری بود. درمیانه یک چمنزار کوچک تخته سنگ دراز و صافی بود. ناید
 با آنجا می‌رفت. به‌پا که خاست سرش گیج خورد و چشمش سیاهی رفت، داشت
 دی‌افتاد به‌شاخه‌ای چسبید، شاخه تحمل سنگینی او را نکرد و بر زمین افتاد.
 تا بدزمین افتاد خواب او را در ربود. بد خواب سنگین فرورفت.

همه اهالی روستای چیچکلی دره‌سی از اُروتمند شدن تازی‌تحسین که
 خبر مرگ اینجهممد را بده‌برده بود و از اربابها و خانها مژدگانی گرفته بود
 باخبر شدند. و نیز خبردار شدند که ارباب محمود برای گرفتن پول‌های تحسین
 باپانزده سوار در پی او افتاده است. اوضاع ده درهم آشفته بود:
 — ارباب محمود پول‌هارو از دستش می‌گیره.

— باپولی که به‌اش دادن پانزده ورزا، نه اسب، صدبزه، سی‌وپنج گوسفند می‌شد
 خرید...

— پولدار شد و رفت.

— چرا که نترسد، اگه راهزنا بو بیرن که اون همه پول داره...

— اگر تیمسار سرجوخه کرتیش‌علی بفهمه.

— طفلکی تازی‌تحسین، مگه می‌گذارن که اون پول دستش بمونه.

— طفلکی تازی تحسین، پول نگرفت، بلا گرفت.

— ارباب محمود عقاب چشم هم بلای جانش می‌شه.

— یا همین مختار ما؟ مگه می‌ذاره پول تو دست اون بمونه.

— با سرجوخه کرتیش‌علی گاویندی کرده...

.. ارباب محمود نمی‌ذاره یدپاپاسی از اون پول‌رو کسی پشت چشمش بنذاره..

- تازی تحسین اگه جرئت داره پول رو به او نالنده...
- مختار و سرجوخه کرتیش اینجده مدرو کشتن... پول رو...
- پولش رو تازی تحسین آب دماغو گرفته...
- مگه واسه اینکه چند قدم دویده اینهمه پول به یکی می دن؟
- ارباب محمود پوستش رو می کنه.
- تیمسار سرجوخه کرتیش علی چشماش رو قلوه کن می کنه.
- جرئت داره پاش رو بذار ده...
- گویا ارباب محمود سوار اسب ابلق شده فیلینارو دوشش مثل پرنده داره می آد اینورا.

و تازی تحسین در جنگل بخواب رفته بود و خوابهای عجیب و غریبی می دید. آفتاب که به رویش تابید بیدار شد. در دوردست ها گرگی می نالید، موهای تازی تحسین سیخ سیخ شد؛ زوزه گرگ بدبختیه. دستش زیر بغل روی پولها بود. زهره ترك شد. حالا ولی رفته است و همه چیز را برای دهاتی ها شرح داده است. دهاتی ها هم... کسی چه می داند... دختران هم چه شکلی نگاهش خواهند کرد؟ با همان نگاهی که به آدمهای پولدار نگاه می کنند. تو ده درست مثل سرجوخه کرتیش علی قدم خواهد زد: سینه تو، دبر برجسته، عینهو يك قوچ. همه نگاهش خواهند کرد:

تازی تحسین عجب مرد ثروتمندی به.

ترس از گرگ و مزه مزه طعم شیرین اندیشه ثروتمند بودن او را با خود تا فراز صخره ای که بالای آبادی بود برد. تا تاریک شدن هوا همینجا پنهان می شود و هوا که تاریک شد مثل يك سمور به آبادی می خزد، بعدش هم مادرش، ماجراهایی را که در ده رخ داده است از سیر تاپیاز برای او شرح می دهد. او هم... پولش را توی آبادی درجائی پنهان خواهد کرد که هزار سال هم بگردند کسی پیدایش نمی کند. می خواست هرچه زودتر به ده برود، در آنجا داشت از ناشکیبائی هلاک می شد. دهاتی ها باید حالا او را ببینند ندان تازی تحسین را که از بس شوربا خورده ورم کرده، حالا باید ببینند.

دیگر خودداری نتوانست از سوراخی که پنهان شده بود بیرون آمد. بر روی صخره ای که زیر آن پنهان شده بود شروع به قدم زدن کرد. حالا یکی از دهاتی ها می بایست او را می دید که چگونه سینه پیش داده بود و قدم می زد. همد ثروتمندان سینه هایشان را چنین پیش می دهند. اگر ارباب محمود و افرادش به ده آمده باشند، یا ارباب مرتضی... آنوقت تازی تحسین هم: کوهستان. و ایستاکه او مدم. آنوقت اگر توانستند او را بگیرند بگذار بگیرند، وقتی که او در این صخره لاختها پا بدفرار بگذارد حتی اگر پشت سرش گوله

خالی کنند گلوله هم به گرد او نخواهد رسید. تصمیم گرفته بود که به آبانی برود. اگر کسی قصد گرفتن پولش را بکند. کوهستان و ایستگاه او مدم ره توشه فراوانی هم با خود خواهد برد... نمک هم همینطور و یک کاردتیز، گرسنه اش که شد یک بزغاله از گله چوپان... آنگاه در کنار چشمه‌ای در پونه‌زار گه‌شت بزغاله را که بروی خرمن آتش کباب کرده است، درحالی که روغن از لب و لوجه اش می‌ریزد بدنیش خواهد کشید. آن ولی پدرسگ... اول از هم، تمامی بزهای او را دانه به دانه خواهد خورد. آنها هنوز تازی‌تحمین را نشناخته‌اند. او چنان دزد ماهری است که وقتی بخواند سرمه را چنان از چشم می‌زند که کسی خبردار نمی‌شود. چرا توی چیچکلی دره‌سی یک تک خروس پیدا نمی‌شود؟ چون همه خروسهای این ده را تازی‌تحمین کش رفته است و برده است و خورده است. آنها سرچشمه‌ای که آبش بوی پونه دارد. چه کسی سرخروسهایی را که از ده دزدیده است برده و در غار قلعه‌آلق مخفی کرده است؟ البته که تازی‌تحمین. خیلی خوب عرض این دهسال آیا توی ده کسی فهمید که آنها خروس را چه کسی برده و نسل خروس را در ده چه کسی منقرض کرده است؟ توی ده به همه بچه‌های ده شك بردند اما یک بنده‌خدایی پیدا شد که برخیزد و بگوید: ای ملت. کسی که ریشه این همه خروس رو تو ده کند تازی‌تحمین. آیا حتی یک، یک نفر هم به این فکر افتاده؟، اگر لازم شد تازی‌تحمین - از لقب تازی به خود می‌بالید - دهسال هم توی کوهستان می‌ماند. همه بزغاله‌ها و بره‌های دهات نزدیک را می‌خورد و تمام می‌کرد ولی این پولی را که با عرق پیشانی کسب کرده است به کسی نمی‌داد.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد، تازی‌تحمین روی صخره مثل دیوانه‌ها از اینسوی به آنسوی می‌رفت. آفتاب که غروب کرد آنچنان خوشحال شد که بی‌اختیار فریادکنان به هوا پرید. و در پی آن وحشت کرد و رفت توی سوراخی زیر صخره پنهان شد. لحظاتی به اطراف گوش خوابانید، کوچکترین سرو - صدائی نبود. سنگین وبا وقار از صخره به زیر آمد همچون سموری بی‌سرو صدا به سوی ده خزید. وقتی به خانه رسید دلش گرم‌گرمب می‌طپید:

— تنه، تنه، در رو وازکن.

مادرش در را گشود، درخانه اجاق^۲ روشن بود. وقتی مادرش در روشنائی آتش صورت او را دید فریاد حیرت‌آلودی کشید:

— آبووو وپسرم. چی به سرت اومده؟

۲. در اکثر خانه‌های روستاهای کوهستانی بخاری دیزلی کوچکی در دیوار تعبیه می‌شود که در عین حال بجای اجاق نیز از آن استفاده می‌کنند.

- تازی تحسین که بی درنگ وارد اطاق شده در راسته بود گفت:
- چیزی نشده مادر، هیچی نشده... یه دقیقه گوش کن... حرفام رو گوش کن، اینروز از اهالی قصبه عده‌ای اینجا نیومدن سراغ منو بگیرن؟ توی ده یه مرد چلاقی به اسم علی چلاقرو دیدی؟ ارباب محمود کجاست؟
- آوووو، پسرم هیشکی نیومده، نه چلاق، نه کور، نه سالم. ارباب محمود هم هنوز نیومده، گویا قرار بود بیاد.
- هیشکی، هیشکی نیومده، نه؟
- هیشکی پسرم، میدونی که اگه تو این ده مگس پر بزنه من خبردار میشم — ننه. پولدار شدم.
- مادرش درحالی که شگفت زده به او می‌نگریست گفت:
- شنیدم پسرم، شنیدم. ولی چوپون دهر و بهم ریخت. توی ده تنها دارن راجع به تو حرف می‌زنن.
- پولدار شدم ننه، پولدار، بیا اینجا..
- از بازوی مادرش گرفت او را نزد اجاق برد، دست زیر بغل کرد و دستمالی را که پولها رادر آن بسته بود بیرون کشید و گفت:
- ببین ننه. این یک، با این یکی میشه دو جفت ورزا خرید، گفتی که هیچ خریبهای بده نیومده؟
- هیچ. هیچ.
- این دو: با این هم میشه یک اسب، یک ماوزر و یک گاواهن خرید. حالا با این یکی... برات دو گاوشیری می‌خرم. با این یکی هم آغوز فراوون، ماست، کره، و قیماق می‌خوریم... یازده تا هم بزغاله می‌خریم... توهم پنیر میزنی، ننه، هیشکی با یه مرد دیلاق بده نیومده، هیچ، هیچ؟ ارباب محمود نیومده؟
- نیومده هیچ، هیچ، هیچ.
- پولدار شدم ننه.
- چشمان ننه از حیرت باز مانده بود و پولی را که تحسین روی زمین ردیف کنار هم چیده بود می‌نگریست و آنچه را که می‌دید باور نداشت.
- تازی تحسین هم یک بند شرح ماجرا را می‌داد و از ارباب مرتضی و علی چلاق سخن می‌گفت.
- اون مرد از پولی که بابت مشتلق مرگ اینجه ممد به من داده پشیمون نمی‌شه؟ ناگهان رنگ چهره مادرش زرد شد:
- نمی‌دونم که پسرم.
- تازی تحسین باخنده گفت:
- پشیمون نمیشه، نمیشه.

- این خنده از زور ترس بود.
- من به‌اش خبر مرگ آدمی مثل اینجدمم‌درو دادم. برای یه همچی متناهی حتی این پول کمه.
- آره... پسر من حتی کمه...
- وبه پا خاست:
- تو از گشنگی مردی پسر من...
- تازی‌تحمین گفت:
- آره مادر مردم از گشنگی، سه‌شنبه‌روزه که یه لقمه نون از گلوم پائین نرفته... حتی این پول کمه، مگه نه نه؟
- حتی کمه...
- این پولارو کجا بذاریم که کسی...
- تو پولرو بده من، من می‌دونم کجا بذارم، اگه مصطفی‌کمال‌پاشاهم بیاید نمی‌تونه پیدا بکنه.
- نمی‌دم مادر، من خودم قایم می‌کنم.
- باشه، پول مگه مال تو نیس؟ خودت قایم کن، اما اگه تیمسار سرجوخه کرتیش‌علی و مختار پوستترو کندن جاش‌رو که بداون نمی‌گی؟
- می‌گم...
- خب، دیگه خودت می‌دونی پسر من.
- تازی‌تحمین هیجان‌زده و مضطرب گفت:
- تو قایم کن مادر، اگه منو زیرکتک بکشن بازم جاش‌رو بداون نگو. اگه قیمة‌قیمه‌ام بکنن... گوشتو ببند چشماتو ببند و جاش‌رو بداون نگو... حتی اگه ارباب محمود تورو زیر اسبش‌له بکنه...
- جاش‌رو نمی‌گم.
- قسم بخور.
- به‌چی.
- به جون من.
- قسمت خوردم، تموم شد.
- اگر نه نتوانست ضجه و ناله تازی‌تحمین را تحمل بکند و جای پولها را به آنها بروز بدهد تازی‌تحمین همان آن قبض‌روح بشود. خوب مادرش هم که هرگز راضی به مرگ او نبود. حالا اگر کرتیش‌علی او را زیر کتک بکشد، آن مساله دیگری است.
- تازی‌تحمین پس از آنکه پولها را به مادرش تسلیم کرد گفت:
- نه یه‌آش بده دارم می‌میرم.

مادر، آش را با يك ديگ توی سفره گذاشت. تحسین با قاشق چوبین بزرگی شروع به خوردن آش کرد: دقایقی بعد خیس عرق شده بود.

— پسر، من دارم می‌رم.

— برو ننه برو... مواظب باش پولارو موش نجوه.

مادر گذاشت رفت. وقتی برگشت دید تازی تحسین کنار اجاق افتاده. بد خواب رفته است.

صبح مادر و پسر با شادی از خواب برخاستند و تاظهر از رویای خرید درزاهای کبود، اسبهای اصیل، گوسفندان، بزها، گاوآهن‌ها و کشتزاری که از انبوهی محصول پلنگان را نیز یارای عبور از آن نیست سخن گفتند. ولذت آنرا مزه‌مزه کردند. هرچه بیشتر صحبت می‌کردند چانه‌شان گرم‌تر می‌شد. اگر تازی تحسین برای آفتابی شدن در ده عجله نداشت مادر و پسر سه‌شنبه‌روز در این باره حرف می‌زدند. تازی تحسین از یکسو مشتاق بود که با مادرش شیرینی رویای سعادت آینده سرشار از ثروت خود را تامغز استخوان بچشد و مزه‌مزه بکند و از دیگر سوی می‌خواست خود را به‌دهاتی‌ها نشان بدهد. بولش را از راه حلال درآورده بود و اگر دنیا هم به‌آخر می‌رسید باز هیچ نیرویی قادر نبود که آنرا از دستش بگیرد.

سرانجام شکیبائی نتوانست و از خانه بیرون آمد و زیر درخت چنار رفت. در پای چنار چشمه پرآبی می‌جوشید، به‌آنی پای چنار پراز زن و مردو بجه شد. هر کس که به‌او می‌رسید از او در باره اینکه چگونه ثروتمند شده‌است می‌پرسید. او هم بی‌آنکه احساس تنگ حوصلگی و خستگی بکند شرح می‌داد که چگونه يك نفس از اینجا تا قصبه دوید، چگونه در قصبه از او باطل و سرنا استقبال شد، چطور تا دم در اطاق قائم‌مقام رفت و آنجا بیهوش افتاد و چون چشم‌باز کرد دکتر و اعیان و اشراف قصبه را بالای سر خود دید، و اینکه چگونه، يك آقای قد بلند و يك مرد چلاق کلاه شاپو به سر پی‌درپی به‌او پول می‌دادند و چون از گرفتن پول خودداری می‌کرد چگونه نسبت به‌او خشمگین می‌شدند. همه را مو به‌مو شرح می‌داد. و افزود که بعدا مردی که به‌او پول داده بود وی را به‌خانه خود برد به‌افتخار او بره سر برید و شان‌شان‌عسل از کندوها درآورد و به‌او شربتی که بوی گل سرخ می‌داد تعارف کرد و او را در بستری که بوی گل سرخ می‌داد خوابانید:

بعدش هم اون مرد قد بلند گفت که... اینجه ممد می‌خواسته اونو بکشه، وقتی که کرتیش علی اینجه ممد رو کشت منم مژده‌شو رو به‌اون مرد دادم به‌من گفت که... هرچی می‌خواهی از من بخواه، بروی چشم، هرچی می‌خواهی بخواه، بخواهی از دخترای مثل گل قصبه یه‌زن به‌ات می‌دم. من گفتم: نه نمی‌خوام،

وفتی که داشت رواندام می کرد گفت: تحسین اینجا مثل خونه خودت میمونه. هر وقت دست و دلت تنگ شد بیا، هرچی خواستی، اسب خواستی اسب، اسلحه، خواستی اسلحه، پول خواستی پول، زمین خواستی زمین، دختر خواستی دختر، کافیه که بپسندی و بخوایی... هرچی بخوایی بروی چشم خیلی ازت خوشم اومد، درحکم اولاد من شدی... حالا که تو مردی و زنده شدی ولی مشتلق مرگ دشمنم رو برام آوردی منم تورو... منم بداش گفتم زنده باشی ارباب... جمعیت رفته رفته انبوه تر می شد. که ناگهان مختار سوار بر اسب ابلق از جاده پائین پیدایش شد. چشمان تازی تحسین مثل تیله توی حدقه دو دو می زد، می خواست قبل از آمدن مختار از لای جمعیت جیم بشود و راه کوهستان را درپیش بگیرد. اما قادر نمی شد. با دیدن مختار تمام تنش بد لرزه درآمد و همانجا زانوانش تا شد. بر روی سنگ چشمه نشست. چندین بار سعی کرد برخیزد ولی به هیچ روی قادر به برخاستن نمی شد.

مختار آمد، جمعیت را شکافت، او هم آمد و درکنار چشمه از اسب پیاده شد. افسار اسب را به دست جوانی سپرد و گفت: این روبهر خوند.
— چیه، چه خبره اینجا جمع شدین؟
گفتند:

— چی می خواستی بشه تازی ما...
— پولدار شده.
— اینجه ممد پولدارش کرده.

همه را از سیر تاپیاز برای او گفتند. مختار خندید. بعدش هم گفت: وضع خرابه، سروان از دست ده ما خیلی عصبانیه، گفته که می خواد اینجارو با خاک یکی بکنه. توی دردسر افتادیم. این زنها بیچاره مون کردن. اگه ارباب محمود بفهمه... انشاءالله که خبردار نمیشه، انشاءالله که به ده نمیداد.

— چی شده، چه بلائی سردهمون اومده.
— اونیکه کشته شده اینجه ممد نبود.
— پس کی بود؟

— گویا قره عثمان بود — آه عمیقی کشید — زنهای ده هم وقتی گفتن این اینجه ممد که مرده و شیون کردن ژاندارما هم گفتن: آهان، اینجه ممد همینه به آنکارا تلگراف کردن که اینجه ممد رو کشتیم. بعدش هم وقتی موضوع روشن میشه، می شن سکه یه پول. سروان همش می گه قازغ تو... زنای ده میکنم. انشاءالله که انشاءالله که ارباب محمود عصبانی نمیشه.

— قازغ رو بکنه به... زنش.
— سروان همش می گه: دهر و خاکستر می کنم و روش ارزن می کارم. انشاءالله

ند ارباب محمود به ده نمیاد.

— خاکستر بکنه بینیم...

— من باهزار مکافات جونمرو نجات دادم. اونم بخاطر اینجه ممد. به اشون گفتم به من رحم کنین، منو نزنین، منو تو زندونا نندازین، من اینجه ممد رو برای شما می آرم. جاش رو پیدا می کنم براتون خبر می دم. اینارو گفتم و باهزار مکافات جونمرو از دستتون نجات دادم. سروان از دست هیچ چی عصبانی نیست مگه از دست عزاداری زنها، داره دیوونه میشه، به زمین وزمان بند نیست.

می گد: باشه، زنای چیکلی دره سی طلبشون. انشاء الله که ارباب محمود...
بعد به سوی زنها برگشت :

— یعنی چه، چه لزومی داشت که سرعش یه راهزن غریبه عزاداری کردین که اینجه ممد؟ اسم ده باین خوبی رو قوی قصبه بناون بزرگی به گه کشیدین. حالا من چی بکنم... آ...خ که از دست این زنها، آ...خ، راهزن غریبه به شما چی، چراشیون می کنین ج...ها چرا ده رو به آتش می کشین...

— مگه اون بنده خدا نبود؟

— مرده رو که نباید مثل لاشه سگ چال کرد.

— مخصوصا که نعش اینجه ممد باشه...

مختار با تمام حنجره فریاد زد:

— اون نعش اینجه ممد نبود.

— نعش اینجه ممد نباشه، نعش یه آدمیزاد که هست.

-- اونطوری شیون می کنن؟

— ما از پدرو بابا دیدیم که اونطوری شیون می کنن.

— سرعش هر کس که دم دستمون اومد؟

— سرعش هر آدمیزاد...

— مختار! حالا که اینطوری شد...

— وقتی تو مردی سرعشت عزا خوانی نمی کنیم.

— نعش تورو مثل لاشه سگ می اندازیم قوی گودالی.

— دلت می خواد ؟

مختار خشمگین شد، فریاد زد، دشنام داد، دیوانه شد. او که دشنام می داد زن ها هم دشنامش می دادند. سرانجام، مختار شوهرانشان را خواست. آنها زنان را آرام کردند. مختار ناگزیر از فرار به خانه اش شد. زنها زیر درخت چنار گرد آمده بودند و هرچه دشنام در چنت، داشتند نثار مختار، سروان و آنکارا می کردند و ترانه های شاد می خواندند و

اینجه‌ممد رامی‌ستودند. ازخبر نکشته شدن اینجه‌ممد چنان خوشحال بودند که، سروان‌که جای خود دارد، حتی‌ارباب محمود را هم به‌حساب نمی‌آوردند. آبادی سرشار از شادی شد. مختار و چند پیروپاتال داشتند چاک خودشان را پاره می‌کردند. خنده‌های شادی و ترانه‌های نشاط‌آور تا نیمه شب ادامه داشت. تازی‌تحسین نیز خود را به‌دست این موج خوشحالی داده بود، او به‌دلیل دیگری بیش از هرکسی از زنده‌بودن اینجه‌ممد خوشحال بود و از شدت خوشحالی نیز مدام فریاد می‌کشید. وقتی به‌خانه آمدند گفت: ننه و دادش را درآغوش کشید:

– ننه‌جون حالا دیگه حسابی پولدار شدیم. ببین می‌خوام چی بکنم. بجای مختارخودم دنبال اینجه‌ممد می‌گردم، ردش رو می‌گیرم پیداش می‌کنم، بعدش هم به‌اون ارباب خبر می‌دم، اونم اونم اینبار به‌من خیلی، خیلی، خیلی بیشتر از اول پول میده. این خونه پرپول میشه، آ... اینقدر.

– خفه شو وبا گرفته، من پول نمی‌خوام... بعدش هم اونا اینجه‌ممدو بکشن آره؟

تازی‌تحسین لب ورجید وگفت:

– بکشن، اینجه‌ممد مگه داداش منه؟ فردا برام آذوقه زیاد جورکن می‌خوام
برم.

۱۶

صورت اسامی همه کدخداها توی جیب ارباب مرتضی بود. اوشبی سوار براسب شد وراه آدنه رادرپیش گرفت، بخانه رمضانلی خان که رسید، دیرگاهی از نیمه شب گذشته بود. خان مرد سالمندی بود، دیرگاهی می شد که یخواب رفته بود. تا در رابه صدا درآورد خانه شاگردی در را باز کرد. خان که بیدرنگ بیدار شده بود خواب آلود و عرقچین برسر و رو بدشامبر بردوش پائین آمد. پسریچند خدمتکار در گوشه ای ایستاده بود و بانگاه حیرت آلودی این ارباب قدبلند، کلاه شاپو برسر را که زیر کمر بندش دو طپانچه فرو برده بود و قبل از او را ندیده بود می نگریست. ارباب مرتضی گفت:

— خان، من غلامت مرتضی هستم، عذر می خوام که این نصفه شبی ناراحت کردم...

-- حالا بیا بالا جانم، بیا بالا بعدش صحبت می کنیم.
در طبقه بالا رفت و آمد بود خان از پلدها پائین نیامده چراغها روشن شده بود.
در کنار هم روی مبل نشستند، تا نشستند قهوه را آوردند.
.. خیر باشه ارباب مرتضی...

ارباب مرتضی همه ماجرا را، موضوع اینجه هم درآ، کشته شدن علی صفاییک را دروغ های سروان فاروق بیگ را و اینکه چگونه در قصبه از او مثل ییک خان رمضانلی استقبال شد و چگونه طالب بیگ بدطرز فجیعی به دست اینجه هم درآ کشته شد از سیر تا پیاز شرح داد. و سرانجام افزود:

— خان کیفیت قضیه براین منواله، ... اما عارف صائم بیگ، اون مرد که هم از ترس کونش طوری به آنکارا وانمود می کنه که هیچکدام از این اتفاقا

نیفتاده. اگه آنکارا از همداین اتفاقا با خبر بته دیگه اون رو وکیل اینجانب نمی‌کنن. واسه همین هم هست که کوه و کمر پر شده از راهزن. این اینجند ممد، این دشمن عرض، مال و ناموس هم بالکل خودش رو حکمران کوه‌های توروس اعلان کرده. دیگه از این بد بعد جلو اینجند ممد رو ندیده دسته، ندیده گردان ونه یه لشگر، هیچی نمی‌تونه سد بکنه، همه مردم علی‌الخصوص طبقه کون برهنه‌ها طایفه پا برهنه‌ها زیر فرمونش هستن، وطنی رو که از دست دشمن نجات دادیم اونها پایمالش کردن. طوری که شنیدم گویا همین روزها هم قصد دارن آدنه رو اشغال بکنن، سنگ روی سنگ. کله روی تنه باقی نمی‌ذارن....

رمضانلی خان دشمن خونی عارف صائم بیگ بود. بجای اینکه او وکیل مجلس بشود آنکارا این ژاندارم بی‌اصل و نسب رو بجای او وکیل انتخاب کرد حال آنکه از هفتصدسال پیش تا کنون مسئولیت امور آدنه با امرای رمضانلی^۱ بود. رمضانلی‌ها که هفتصدسال بود به این سرزمین حکمرانی کرده بودند، در دوره جمهوری ناگزیر یک گوشه این کلاه را بدست دیگران دادند. و همین هم روی معده‌شان مانده بود. و این لقمه گلوگیری بود. در هیچ عصری چه در زمان ممالیک^۲ و سلجوقیان چنین بلایی به سرخان‌های رمضانلی نیامده بود... یک نماینده مجلس داشتند که آنهم نه رمضانلی صددرصد خالص که یک دائم‌الخمر بود:

خان رمضانلی گفت:

— حق‌داری ارباب مرتضی، ما باید راهی پیدا کنیم که جریان این قیام را به اطلاع آنکارا برسونیم. فقط چطور باید اینکارو بکنیم. پیش وکیل امور داخلی همیشه رفت. فکر می‌کنه که صدراعظم هست. ملاقات با پاشا هم از هموار کردن کوه‌های توروس. مشکلتره.

تاسحرگاه صحبت کردند. سرانجام نیز تصمیم گرفتند راهی را که بنظر ارباب مرتضی رسیده بود انتخاب بکنند.

— خان.. این عارف صائم بیگ برنامه‌های دیگه‌ای هم دارم...

-- چه برنامه‌هایی؟

ارباب مرتضی خندید:

— کم کم دارم از کارش سرد می‌آرم. هنوز کاملاً برام اثبات نشده، اگه ثابت بکنم، عارف صائم بیگ گرد میشه میره هوا.

خان هیجان زده شد و با چشمانی کنجکاو پرسید:

— بگو ببینم موضوع چیه؟

۱. از حکومت‌های محلی ترک قبل از تشکیل دولت واحد عثمانی. م.

۲. پادشاهان ترک تراحاکم بر مصر در دوره امپراطوری عثمانی. م.

.. بنظر من عارف صائم بیگ کسی نیست که بدوکالت، نمایندگی، ونخست وزیر قانع بشد. اون بدبالا بالاها چشم‌داره.... وسط هر حرفش میگد که پاشارو دن اداره می‌کنم.

— اینرو می‌دونیم.

— اون مذاکرات محرمانه هم داره.

— باکی ؟

— با چرکس‌های کوهستانهای بالا به توافق رسیده... بطوری که شنیدم اگه بخاطر اون کوه‌نشین‌ها، همد کوهستانیها قیام بکنن... ظاهرا خودشرو نمی‌خواد قاطی بکنه...

— بگو بینم چی شنیدی.

— کرکس‌ها بین اون وفرانسوی‌ها در سوریه وانگلیسیها در عراق واسطه شدن پیغام پسغام می‌برن ومی‌آرن، بیشتر از این دیگه چیزی سردر نیاوردم. ارباب مرتضی بپا خاست دستهایش را تکان داد و لحظاتی همچنانکه ایستاده بود اندیشید و آنگاه گفت:

— خان. جرئت نمی‌کنم بگم. زبونم قادر نیست که حتی این حرفرو بزنم
خان رمضانلی فریاد کشید:

— بگو بینم موضوع چیه؟

— خان. یه چیزی ازت می‌پرسم.

— بگو.

— آیا در طول تاریخ، این آب‌و‌خاک این سرزمین بزرگ عثمانیها تونسته مردی مثل مصطفی‌کمال پرورش بده؟

خان چهره درهم کشید و گفت:

— اینه‌شرو دیگه نمی‌دونم؟ تو بدهن بگو بینم چدهات شده؟

ارباب مرتضی تو لبرفت، چند بار آب دهانش را قورت داد. برای نخستین بار در عمرش با چنین عکس‌العمل سردی در مورد مصطفی‌کمال پاشا روبرو می‌شد. هنوز حیرت‌زده بود. دیرگاهی کشید تا به خود مسلط شد.

— شایعه‌ای بین مردم افتاده و پخش شده که عارف صائم بیگ توطئه سوء قصدی علیه مصطفی‌کمال پاشا ترتیب داده. حتی برای این کار می‌خواد اینجهمد و راهزنای توروس را تقویت بکنه.

خان رمضانلی خنده‌ای طولانی سرداد:

— ارباب مرتضی این یه شایعه‌است دروغه. دروغ، عارف صائم بیگ جرئت این کاررو نمی‌کنه.

— می‌کنه خوب هم می‌کنه، اون رئیس یه‌دسته راهزن بیرحمه.

- جرئت نمی‌کنه.
- همه‌دارن راجع به‌این موضوع صحبت می‌کنن.
- دارن حرف بی‌خود می‌زنن.
- همین روزا می‌بینیم.
- کاشکی.

این واژه از دهنش در رفته بود.

ارباب‌مرتضی در حالی که به‌پا می‌خاست گفت: خدا نکنه، موهایش از وحشت سیخ شده بود، انگار از ترس دنبال سوراخی برای پنهان شدن بود، در يك لحظه خیس عرق شده بود: خدا نکنه. خان به‌پا خاست، ارباب‌مرتضی زهره ترك شده را آرام کرد. دیگر نه‌او و نه‌آن دیگری به‌این موضوع اشاره نکردند.

هنوز آفتاب سر نزده بود که وکیل دعاوی ثابت‌خان خمیرچی‌زاده بخانه، رمضانلی آمد مرد جوانی بود. چشمان حریصش در چشمخانه دود می‌زد: مرتضی با دیدن او موی‌براندامش سیخ شد. قیافه عجیبی داشت. مردی بود کوتاه قامت با چشمان کشیده و با استخوان سیب‌آدم و رقل‌بیده و بیرون زده. پشمانش درست در ریشد دماغش بهم چسبیده بود. حالت بی‌قراری داشت و تندوسریع سخن می‌گفت.

خان گفت:

— از نوك قلم ثابت‌بیگ چکه‌چکه خون می‌ریزه. نه‌تنها درآدنه بلکه در سراسر ترکیه يك قاضی به‌کاردانی اون پیدا نمیشه. برای همین هم امروز دست‌اون رو تو دست تو می‌ذارم.

ارباب‌مرتضی خواه‌ناخواه می‌بایست با ثابت‌بیگ همکاری می‌کرد. چون در غیر این‌صورت نسبت به‌خان بی‌حرمتی می‌شد. پس از دیدن قاضی مثل‌سگ از آمدن خود به‌اینجا پشیمان شده بود. نشستند و تاظهر سرگرم برنامه‌ریزی شدند. قرار شد، شانزده مختار شانزده نامه وسی مختار سی‌تلگراف برای وزیر داخله بفرستند. قرار شد ثابت بیگ سراسر شب را کاربکند و تا فردا ظهر همه تلگرافها و نامه‌ها را آماده سازد و بعد همه را برای ارباب‌مرتضی بخواند و تأیید او را بگیرد.

ناهار خوشمزه‌ای خوردند، نهار که تمام شد ثابت‌بیگ بی‌درنگ کیفش را برداشت و رفت. پس از رفتن او خان گفت:

— مثل آتیش می‌مونه، بخدا پسر مون ثابت‌بیگ مثل آتیش می‌مونه. آتیشی بچون آنکارا بندازه که نه‌وزیر داخله بموند، نه‌نخست‌وزیر، شاید هم عصمت‌پاشا یه اردو به‌اینجا بفرسته.

— بعد از ظهر ارباب مرتضی به شهر رفت و قدم زنان تا لب رودسیمان آمد، بچه‌ها داشتند نی شکر میک می زدند، نی شکر بلندی خرید، رفت پشت چرخ فلکها و پنهانکی بدمکیدن نی پرداخت. قصد داشت به فاحشه‌خانه برود تا داشچیکان قاپوسی رفت. دقایقی درنگ کرد و بعد منصرف شد. در جوانی هربار که به آدنه می آمد، به فاحشه‌خانه هم سر می زد. اما حالا معلوم نیست بخاطر ماجراهای خانه رضانلی بود، چی بود، که نتوانست... در درونش ترس و اندوه عجیبی بود. خمیرچی زاده اصلا به او نچسبیده بود. رفتارش کمی شبیه سامی طور قود معلم بود. وانگهی اون مرد آنقدر تیغم میزنه که مثل پیاز پوست کنده می شم. اصلا نمی بایست اینقدر توی بحر اینجه ممد می رفت: مگه من با اینجه ممد دادوستدی داشتیم؟ من کاری باهاش نکرده بودم که بخواد من رو بکشه آیا بهتر نبود که دست از همه این برنامه‌ها می کشید و اینجه ممد را به جان ملادوران افندی می انداخت؟ می بایست راهی پیدا می کرد که ملا— دوران افندی به دست اینجه ممد کشته می شد.

علی چلاق دشمن خونی اینجه ممد هم که رفته خونه شاگرد ملادوران شده. بایک تیر دو نشان می زد... اما آیا واقعا آن چلاق با اینجه ممد دشمن بود؟ ظاهرا که هیچ چنین بنظر نمی رسد، آیا امکان نداشت که او از ایادی و یاران اینجه ممد در قصبه باشد؟ ارباب مرتضی در حالی که برزانوی خود می زد گفت: اگه اینطور باشه عجب اشتباهی کردم.

ارباب مرتضی آن روز عصر که به خانه رضانلی می رفت سخت پریشان حال بود. خان تا سر پله‌ها با چهره‌ای گشاده از او استقبال کرد، دستش را گرفت و بر روی مبل نشاندش. حتی همسر خان نیز آمد و به او خوش آمد گفت. خانه خان یک ساختمان چوبین دو طبقه بزرگی در ساحل سیحان بود که هر طبقه ده اتاق داشت. خانه مجللی بود. در این ساختمان قبلا پدر خان می نشست. خانه بنست استادکارهای ارمنی ساخته شده بود. برای کارهای نجاری اوستارضا را از کوهستان آورده بودند که از چوب آدم می تراشید و به او جان می داد. خان بالحنی تاسف بار گفت:

— ارباب بزرگ ترکمن، ارباب مرتضی هیچ متوجه شدی که چو کورووارو مثل گوشت قربونی دارن بین خودشون تقسیم می کنن. یه عده از الازیق، یه عده از مانید، عده‌ای از افیون دستهای از مرعش و اوروفه اومدن و دارن سرزمین آبا و اجدادی مون رو قیشلا قامون رو بین خودشون تخس می کنن. اینا دارن چو کورووارو قسمت می کنن، غارت می کنن. ما نظیر این تالان رو نه در دوره سلجوقی‌ها، نه در دوره عثمانی‌ها و نه در دوره ابراهیم پسر محمد علی پاشا و الی مصر دیدیم. ده بدده دشت بددشت دارن چو کورووارو رو بین خودشون قسمت

می‌کنن ماهم دست وپایمان بسته هست فقط داریم اینارو که مارشدن ودارن زمینامون رو قسمت می‌کنن تماشا می‌کنیم. توجی‌داری میگی ارباب‌مرتضی فاتحه‌مون خونده هست، رفتیم پی کارمون.

خان‌رمضانی دل خیلی پری داشت وسخت خشمگین بود. دراین شهر مسجد اولوجامع، وآن‌پل بزرگ سنگی وکاروانسراها و حمام‌ها را خاندان او ساخته بودند. آند را آنها به‌وجود آوردند. شاید حدود هشتصد سال چوکورووا تحت سلطه آنان بود... حالا این‌مرد این‌خان حق نداشت که از خشم دیوانه شود؟ رمضان‌زاده^۳ بداین بزرگی مثل سنگی که ته‌چاهی‌پرتاب کرده باشند در گوشه‌ای افتاده بود. ارباب‌مرتضی سخت ازاین بابت متاثر شده بود، کم‌مانده بود بزند زیرگریه. اما ناگهان به‌خود آمد. اطلاعات و معلومات خود را ارزیابی کرد. سالها پیش رفیق بسیار نزدیکی از خاندان رمضان‌ها داشت. او همه‌اش از رمضان‌ها بحث می‌کرد و تاریخ درخشان رمضان‌ها را که از همان زمانی که جزو خوانین یوره‌گیر بودند و به چوکورووا آمدند وچه‌ها کردند برای ارباب‌مرتضی تعریف می‌کرد:

رمضان‌ها در سراسر طول تاریخ از اداره امور مملکت برکنار نبودند، هنوزهم خاطر متعلق دستگاه بودند. وارچ واعتباری داشتند. وبازهم صاحب اعتبار خواهند بود. آب دریا هرگز خشک نمی‌شود، درآینده نزدیک نیز نژاد رمضان‌انکارا را فرا خواهدگرفت. خان نمی‌توانست وجود عارف‌صائم‌بیگ ودیگر تازه بدوران رسیده‌ها را تحمل‌بکند. خوب حق بااو بود، راست‌می‌گفت ولی آیا نمی‌بایست اندکی صبر می‌کرد؟ در واقع هم حالا یک مشت بی‌سروپا که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و حتی اصل ونسبشان معلوم نیست شده‌اند وکیل مجلس. دارند در چوکورووا شلنگ تخته می‌اندازند و خان به‌ایس عظمت گوشه‌نشین شده است ومثل سنگی شده است که به‌چاه انداخته باشند. ارحق داشت که چنین خشمگین بشود.

روز دوم درست سرظهر وکیل دادگستری، ثابت‌بیگ به‌خانه رمضان‌ی آمد. کیف تاکله پر بود از کاغذ. نامه‌ها وتلگرافها را یک‌به‌یک برای ارباب‌مرتضی خواند. ارباب تاکنون چنین کلمات موثر وناقذی نشنیده بود. شیفته وکیل شده بود.

پس از آنکه خواندن نوشته‌ها به پایان رسید خان گفت:

— ارباب مرتضی قره‌داغلی اوغلی، مطمئن باشین، ثابت‌بیگ پسر خاص و خلاصه خودمون است رازی که به‌او گفتیم هیچ‌کجا فاش نمی‌شه ازاین بابت

۳. ادرای‌رمضانی (آذر‌رمضان) تاسیسات رفاهی بسیاری در آند ساخته بودند که هنوز با— برجاست.م.

خیالتان راحت باشه.

ثابت بیگ در حالی که چشمان کشیده خود را به صورت ارباب مرتضی دوخته بود، بالحنی قاطع گفت:
- باید اینو بدونین، که سرمون میره اما سری رو که به ما گفتن برای کسی فاش نمی کنیم.

ارباب مرتضی با شنیدن این کلمات از خوشحالی پر درآورده بود.
- تلگرافها امروز بعداز ظهر به انکارا مخابره میشه، مکتوبات هم تسلیم پستخانه میشه.

نوبت پرداخت دستمزد رسیده بود. از ثابت بیگ خمیرچی زاده که انگار که بخاطر این کار بی اهمیت دستمزدی نخواهد گرفت انکار واز ارباب مرتضی اصرار که الا وبلا باید بگیرد. سرانجام ثابت بیگ تاب تحمل عجز و التماس های ارباب مرتضی را نیاورد. و مبلغ آن دستمزد ناچیز و بی مقدار را برزبان آورد. ارباب مرتضی با شنیدن میزان دستمزد لبهایش تبخال زد. آن دستمزد ناچیز برای خود ثروتی بود و ارباب مرتضی نیز در آن لحظه چنان پولی همراه نداشت. در حالی که با کون سوزه می خندید و اندکی نیز ناراحت و خجالت زده بود گفت:

- از خونه براتون روانه می کنم.

ثابت بیگ گفت خواهش می کنم و با شتاب کاغذهای خود را جمع کرد و پلهها را دو تا یکی کرد و از خانه بیرون رفت. علیرغم تمامی مسائل ارباب مرتضی خوشحال به قصبه بازگشت. از این سر بازار تا آن سر بازار با فخر فروشی فرمانده فاتحی با گردن شق و سینه جلو داده می رفت و باز می گشت، به هر کس که می رسید چاق سلامتی می کرد، حرف می زد. اختلاط می کرد و مزاح می کرد. اما همینکه علی چلاق را می دید از ما بهتران آزاریش می کردند و نطقش کور می شد. ضمنا دلش می خواست که زمین باز می شد و او را قورت می داد. التماسهایی که در آسیاب کرده بود از برابر چشمانش دور نمی شد، قسم روی قسم می خورد که این چلاق را زنده نگذارد: نخست آن پای چلاقش را جلو چشمانش با ساطور قصابی از ته خواهد برید، بعدش هم آرام آرام پوستش را خواهد کند و بعدم چشمانش را از حدقه درمی آورن و بعد او را می کشد. حالا بگذار بلای اینجه ممد از سرشان رد بشود تا بعد. تورو بخدا اون پاهای چلاقش رو اون چکمه های براقش رو نگاه کنین. طپانچه دسته عاج واسب عربی زیر پاش رو، کلاه شاپوی لبه دارش رو نگاه کنین. خاند شاگرد خاند شاگرد زاده. اون ملا دوران افندی، اون منقلب دروغگوی اون بست هم جزاش رو می بینه. اون عارف صائم بیگ، اون جناب سروان هم جزاش

رو می‌بیند. وکیل دادگستری سخت مجذوبش کرده بود. اون دستمزد ناچیز را هم که خواسته بود به‌قصد که آمد توسط برادرش برای او فرستاد. چون در آینده باین وکیل دادگستری خیلی کار داشت، در آینده نزدیکی اونماینده، وکیل، صاحب پست و مقام می‌شد از این روی بدرد ارباب مرتضی می‌خورد و ارباب مرتضی هم آنچه را که از دستش برمی‌آمد در حق او انجام می‌داد.

آره این عارف صائم خان، قصد دارد مصطفی کمال پاشا را بکشد. باشد بگذار کسی باور نکند. اگر ثابت بیگ خمیرچی زاده بخواد کاری می‌کند که تمامی دنیا باورش می‌شود. مصطفی کمال پاشا هم دستور می‌دهد عارف صائم بیگ را جلو چشمانش به دار بکشند.

دیگر شبها را آسوده می‌خوابید، از اینجه‌ممد هم هیچ سروصدائی در کوهستان بلند نبود. شاید هم کشته شده بود. شاید هم راهزنی که جسدش را توی معدن گچ انداخته‌اند خود اینجه‌ممد باشد. از ترس هم کسی جسدش را صاحب نشده بود. اما این اینجه‌ممد خوی و خلق مخصوص به خودش را دارد، جائی پنهان می‌شود به‌انتظار می‌ماند و آنگاه از جایی که انتظارش نمی‌رود مثل اجل معلق بر سر دشمن نازل می‌شود. مگر علی صفاییگ را باین روش نکشته؟

راهزن بایرام اوغلی رفیقش بود. پس از آنکه شامل عفو شد، به‌دست آمد هرگز حتی برای یک بار هم که شده نه به‌قصد آمد و نه پایه آندند گذاشت. با آنکه وکلانماینده‌گان مجلس و پاشاها سخت اشتیاق دیدنش را داشتند، ولی او هرگز پایش را از آبادی خودشان بیرون نمی‌گذاشت.

در دوره عثمانی‌ها چهارده سال آزرگار در کوه و کمر گردید، مرعش، آندنه و عین‌تاب را به‌لرزه درآورد، هنگامی که خیلی جوان بود، شانزده سال پیش نداشت یاغی شد و به‌کوه زد علی‌رغم عفوهای پی‌درپی که حکومت برایش صادر کرد، نپذیرفت و هرگز هم کوهستان را ترک نگفت.

قورتلوش شاواش^۴ که آغاز شد، افرادش را گردآورد و در بخشی از توروس ها علیه دشمن وارد جنگ شد. و به‌این ترتیب نامش بر زبانها افتاد و حماسه شد. جنگ که پایان گرفت رفت به‌ده خودشان تفنگ، فشنگها، خنجر دسته‌طلائی، دوربین و هفت تیر گران قیمتش را فروخت، خانه‌ای ساخت و ازدواج کرد. یک جفت ورزا نیز خرید و در مزرعه چند جریبی که از پدرش به‌ارث مانده بود به‌زراعت پرداخت. از آن پس اسم آن قهرمان حماسه‌ای شجاع، مرد

۴. «جنگ رحمانی بخش» علیه اشغالگران انگلیسی، فرانسوی و ایتالیائی که پس از انقراض عثمان ترکیه را به‌اشغال خود درآوردند بودند.

دلیر تراندهای محلی، از یادها رفت و نام و نشانش گم شد. چشم روزگار، راهزن زیرک و هشیاری چون او را به خود ندیده بود. چهارده سال تمام در برابر دولت عظیم عثمانی در برابر گردانها و لشگرهایی که به سویش فرستادند پایداری کرد، نه زخم گلوله برداشت و نه خون از دماغش جاری شد. مثلی است که می گویند: یاغی نمی تواند حکمران دنیا شود و بایرام اوغلی که چهارده سال در کوه و کمر بسر برده بود حکمران دنیا شد. اگر کسی پیدا بشود که با اینجه ممد مقابله بکند همین گرگ پیر خواهد بود و لاغیر.

ارباب مرتضی درباره این گرگ پیر حالا حالاها نه با سروان و عارف صائم بیگ و نه با هیچکس دیگر حرفی نخواهد زد: فعلا بذراون همونجا باشه تصمیم داشت همین روزها به دیدنش برود و حال و احوالی از او بپرسد. و هدایایی هم برایش ببرد. اگر اینجه ممد باز هم به میدان آمد آنوقت به بایرام اوغلی می گوید: بفرما بایرام اوغلی، این گوی و این میدان، هرچی که دلت می خواد. از من بخواه...

صبح فردای آنروز به بازار رفت و به منظور خرید چیزهایی برای بایرام اوغلی به مغازه ها سرزد. برای او می بایست یک بارانی، یک دست لباس، یک کمر بند ساخت حلب، یک جلیقه چلدگمد دوخت حلب، یک کلاه شاپوی فوتر و پیراهن می خرید. اما اندازه های او را که نمی دانست... ناگهان به یاد رستم کرده افتاد. رستم کرده همیشه تا اواسط زمستان، ابریق براق و درخشاش بر پشت در بازار راه می افتاد و زنگش را بدصدا در می آورد و شربت شیرین بیاز می فروخت.

می گفتند که در، قورتلوش ساواشی در دسته بایرام اوغلی می جنگید. رستم کرده در سالگردهای جشن جمهوریت لباس خاکستری پرچین و چرونک دسته خودشان را می پوشید، چکمه های خود را که ته شان پاره و چون تار عنکبوت پر رخنه و شکاف بود بپا می کرد و کلاه پوست بره مشکی باشکوهش را بر سر می نهاد و تفنگش را که قنداقش ریش ریش بود و بجای بند چرمین

۵. شربت فروشان دوره گردستی ترکیه: که هنوز هم در بازارهای معروف ترکیه بریزد. قابالی جارش، استانبول بقایای آنان را میتوان یافت. ابریق خم مانند بنورینی را که با بستهای برنجی مهار شده است با تسمه چرمین از پشت می آویزند. لیوانهای شربت از دسته بد گیردهای برنجی آویزان است. رنگرانه همه بزرگی در دست دارند که با بدصدا درآوردن آن جلب مشتری می کنند.

طناب پشمین بدان بسته بود از شانه می‌آویخت، سکه‌های مسین درشت قدیمی را که شبیه مدال است بازنجیر به‌سینه می‌زد، آنگاه یابوی همسایه را که ناآن آب‌می‌فروخت و پشت ناسوری داشت واز لاغری پهلوهایش بهم چسبیده و استخوانش بیرون زده بود سوار می‌شد، شلاق بسیارزیبایش را بردست می‌گرفت و در مراسم شرکت می‌کرد. هر سال نیز به‌هنگام مراسم شوخی‌های مردم را تحمل نمی‌کرد، ماجرائی می‌آفرید و فریادکنان و دشنام‌گویان به‌خانه بازمی‌گشت و يك هفته پای از خانه بیرون نمی‌گذاشت، با خود سخن می‌گفت، آئینه‌دستی کوچک‌کی را به‌دست می‌گرفت، زخمهائی را که در جنگ برداشته بود یک‌یک به‌خود نشان می‌داد و می‌گفت: بنگر، بنگر رستم کرده خوب بنگر، این زخمها بدهیچ‌دردی نخورد ولی کسانی که با شنیدن صدای گلوله در پی سوراخ‌ها برای پنهان شدن بودند قهرمان شدند، به‌ثروت رسیدند، برکشتزارها چنگ انداختند. بنگر، بنگر خوب بنگر رستم توهم هیچ پخی نشدی.

— او وووو سلام آقا رستم کرده.

رستم در خارج شهر در انتهای گورستان بدست خود با پیت‌حلبی و چوب‌های اسقاط و بوته‌های خار خانه ساخته بود و باشش بچه قدونیم‌قد و همسر جوانش زندگی می‌کرد.

رستم بیرون دوید و از ارباب مرتضی در حیاط‌خانه استقبال کرد:

— بفرمائید خان. بفرمائید ارباب. بفرمائید ارباب بفرمائید. وای با بو وای.

اربابای بزرگواری هم مثل شما به‌خونه رستم کرده میان؟

مرتضی داخل خانه نشد در کنار خانه بر سنگ گوری نشستند، رستم از اینکه او را به‌چنگ آورده بود، احساس خوشبختی می‌کرد به‌او گفت:

— ببین ارباب...

ارباب مرتضی می‌دانست که چه بر سرش خواهد آمد ولی چاره‌ای نبود می‌بایست بردباری می‌کرد.

— بفرما رستم...

— مصبت رو شکر، توکی رفتی کوه، کی یدتک گلوله برای دشمن در کردی که بهات مدال دادن؟ بگو ببینم. یالاہ بگو...

— ... ما هم همونقدر که از دستمون برمی‌اومد...

— وقتی که دشمن وارد قصبه‌تون شد و ما هم اومدیم قصبه‌رو از دست دشمن نجات دادیم من تورو توکاهدونی ندیدم؟ در حالی که چپیده بودی توی گاه‌ها و صدوپنجاه جوجه ویه‌گله مرغ کرچ روی کلدت رژه میرفتن. من دست‌رو نگرفتم و از اونجا بیرون نیاوردم؟

— چرا، خوب چه می‌کردم، جون آدمی شیرینه...

- ها هاه هاه جون آدمی شیرینه آره؟ پس اون مدال رو کی بهات داد؟ کی داد؟ جوجهایی که روی کلدت راه می رفتن...
- حالا مگه چی شده من یه مدال گرفتم؟
- خب، پس چرا بهمن ندادن؟
- در حق تو ظلم شده.
- خیلی خب، از تو گذشتیم، اون تاشکن بیگ چی؟... در طول جنگ حتی یه بار از خونش بیرون اومد؟ تورو به وجدانت بگو...
- نه بیرون نیومد.
- بگو ببینم پس چرا اونهمه به او زمین زراعتی دادن، یا اون زلفوی توله سگ.
- سگه اون جاسوس فرانسوی ها، سگ فرانسوی ها نبود؟
- چرا سگشون بود.
- یا اون عارف صائم؟ یه روز با تغییر قیافه از کوه اومدم پائین...
- اومدی پائین...
- پامرو که پائین گذاشتم ژاندارمها گرفتم و بردن نزد عارف صائم. اومم گفت این از افراد مصطفی کمال پاشاست و خوابوند من رو زیر چوب... سه شبانه روز زدن. منم وانمود کردم که لالم وزبون حالیم نیست، آخر سر جسون شیرینم رو از دستشون نجات دادم، حالا اون...
- آنگاه رستم کرده، یکایک همه کسانی را که در قورتلوش ساواشی شرکت داشتند و کسانی را که گریخته بودند شمرده و اسم برد. رگهای گردنش چون وردنه ورم کرده بود و گردنش پراز قطره های عرق بود.
- حالا اونائیکه روی پاهام می افتادن، سر راهم وای می ستادن که ببینمشون و سلامشون رو عليك بگم. دارن مسخره ام می کنن، حتی یه قدح از شربت شیرین بیانم رو نمی خورن حتی بدون پول تعارفشان می کنم اما باز هم نمی خورن.
- آدمیزاد شیرخام خورده.
- رستم کرده که عقده دلش را خالی کرده بود و آرام شده بود لبخندی زد و گفت: آره شیرخام خورده.
- رستم از سالیان پیش هریک از اربابها را، هر کجا که گیر می آورد، بزدلی و هزار چهره گی شانرا شرح می داد و بدرخ می کشید، اما با اینهمه هرگز کاری به کارش نداشتند. از او احتیاط می کردند و هرچه راکه می گفت می خوردند و دم نمی زدند.
- بفرمائید ارباب، عذر می خواهم پس از قرنهای اومدی خونم، خوش آمدی صفا آوردی. خدا کورم بکنه، دارم بهات رد و بد می گم. بفرما ارباب مرتضی بزرگوار هرامری داشتی بروی چشمم.

مرتضی در دل گفت: چقدر از ته دل این کرده‌رو دوست دارم.

– تو رستم بایرام اوغلی رو می‌شناسی، مگه نه؟

درحالی‌که به‌پا می‌خاست با غرور و افتخار گفت:

– میشه که شناسم؟

و دوباره سرجایش نشست و افزود:

– توی این کوه‌ها توی چوکورووا یه‌تک جوونمرد، پردل، صاف و پاک مثل

بچه یه‌آدم مرد وجود داره اونم بایرام اوغلی‌یه. اون هیشوقت دروغ نمی‌گه.

کسی رو تحقیر نمی‌کنه، با بچه مثل بچه‌هاست و با آدم بزرگ‌ها هم مثل خودشون

من با اون پنج‌سال توکوه و کمرگشتم. دوسال هم باهاش با دشمنان جنگیدم. از

وقتی که پا به‌این دنیا گذاشتم خیلی‌ها رو دیدم، خیلی‌ها رو شناختم اما صدمی

مثل اون ندیدم. حالا تو خودت بگو من چرا از کوه اوادم پائین واسه خاطر

کی‌تا کوه و کمر رو ول کردم و ابریق شربت دوشم کشیدم؟ تو بگو...

– بخاطر کی؟

– بخاطر کی می‌خوای باشه؟ بخاطر بایرام اوغلی... جنگ که تموم شد ما ره

دور خودش جمع کرد. گفت: حکومت شمارو عفو کرده، حالا برین دشت

کدوم برای خودتون کاری دست‌وپا کنین دست به‌حرام نمی‌زنین، مزاح

کسی هم نمیشین. گفت: چونکه به‌رحال شما هم جزو تاریخ شدین و مثل نور

چشم ملت شدین. بایرام اوغلی فقط همین‌یه دروغ‌رو گفت... نه‌ما و نه از

هیچکدوم نور چشم ملت نشدیم.

– طوری که شنیدم وضع مالی‌یش خیلی خرابه.

رستم کرده گفت:

– خیلی خرابه. اونهم چه‌جور... هر سال خودش، بچه‌هاش، زنش برای

پنبه‌چینی، درو و خرمن کوبی می‌آن چوکورووا والا باید گشته بمونن. من

برای اون عید هر سال...

– دست روی شکمش گذاشت و قاه‌قاه شروع کرد به‌خندیدن – هر سال بعد

از عید جمهوریت میرم پیشش. قامن می‌رم پیشش منو می‌بیند اونم شادی و

تادمانی می‌کنه، من براش هدیه می‌برم قند، چای... اون خیلی چائی دوست

داره. حتی توکوه و کمر که بودیم کتری چائی رو همراه داشت. اگه قند هم

نداشت مهم نبود. اگه چائی هم نداشتیم علفهای کوهی رو دم می‌کرد و

می‌خورد. اون علفهارو می‌شناخت.

– اون قد و قواره‌ش چه جوریه؟

رستم کرده که يك چیزی بو برده بود خوشحال شد.

– قد و قواره اون رو می‌خوایی چی کنی ارباب؟ فهمیدم...

و بعد خنده‌ای کرد که دندانهای سفید مرواریدگونش نمایان شد.

— براش می‌خواهی هدیه ببری. — به‌پاخواست — بین قدش، آها... اینقدر، در محاربه‌ها، حمله‌گاهی اوقات چاروق‌های همدیگر رو پا می‌کردیم. من کردم اون ترکمن اما خدا دروخته‌رو خوب بهم جور کرده بود.

— حالا که اینطوره بلند شو بریم خیاطی اندازه بگیره، کفاشی هم بریم.. چکمه دوست داره؟

— آره اون وقت‌ها که دوست داشت، حالا یه‌دهاتی فقیره، اگه براش بیک جفت ارسی سرخ بخری خوشحالترمیشه، اون شلوار سواری‌پاش نمی‌کند مثل علی‌چلاق شلوار نمی‌پوشه. کلاشاپو هم نمی‌داره.

— فهمیدم.

— وای. خدا حفظت کنه آقا... من می‌دونم توی چوکورووا اربابی لنگه تو پیدانمی‌شه. اون هفت‌تیرو اسلحه واسب هم نمی‌خواد... فهمیدم.

— اون قند می‌خواد و چایی زیاد.

ارباب مرتضی در پیش ورستم کرده در حالی که از هیجان پاهایش به‌هم گره می‌خورد به‌دنبال ارباب به‌سوی بازار راه افتادند.

— تو شیر از آب دراومدی پسر قره‌داغلی، هیشکی حتی مصطفی‌کمال‌پاشا هم اینکارو نتونست بکنه، مگه ممکنه که مصطفی‌کمال‌پاشا اسم این سرباز پر دل، و جرئت‌رو نشنیده باشه. مگه تو این دنیا کسی هست که اسم بایرام اوغلی بگوشش نخورده باشه. وای که تو زنده باشی. به‌کی می‌گن انسان؟ کسی که انسانیت داره و قدر و قیمت بدونه.

رستم کرده، در حالی که چون کودکی شاد بود تا خود بازار شگفت‌زده از قدردانی و حق‌شناسی ارباب مرتضی و در حالی که دلش پر از محبت او بود و او را باور می‌داشت ستودش و تا اوج آسمانهایش برد. آنگاه سر بازار ایستاد. چشمانش پر از اشک بود. گفت:

— وایسا ارباب، وایسا به‌من گوش کن، حالا که تو این انسانیت‌رو در حق بایرام اوغلی کردی بعد از این، آها، این جون فدای تست، در راه تو قربونه، بعد از این هرچی خواستی از من بخواه.

چند روز بعد ارباب مرتضی یک بسته چای و نیم‌اوکه شکر را که رستم کرده برای بایرام اوغلی فرستاده بود توی لنگه خورجینی که هدایای خودش نیز در آن بود جای داد و به‌راه افتاد. غرق شادی بود. با دلجوئی از

بایرام اوغلی و رستم کرده می‌توانست از وجود این فراموش شدگان طبعی دلخواه استفاده بکند.

آبادی بایرام اوغلی اینا را خیلی سال پیش شاید هم موقع بچگی دیده بود، راهش را هم خوب بلد نبود، عزان اسب رازها کرده بود و خود در اندیشه عمیقی فرو رفته بود: بایرام اوغلی، مردی که وقتی اسمش بر زبان می‌رفت نداشت احترامش سرفرود می‌آوردند چرا این چنین کرد؟ و چرا تا قورتلوش - ساواشی پایان گرفت دیگر آفتابی نشد و در ده منزوی شد و پشت يك جفت ورزا با فقر دست به گریبان ماند؟ حال آنکه اگر اراده می‌کرد بزرگترین کشتزارهای چوکورووا از آن او می‌شد، بر پشت زین اسبان عربی می‌نشست و فرزندانیش نیز در اروپا سرگرم تحصیل می‌شدند. او را چه پیش آمد که اس چنین دست از دنیا شست از همه چیز و همه کس کناره گرفت. ارباب مرتضی سخت مشتاق دانستن آن بود. او آیا چگونه مردی بود؟ درباره اینجه‌ممد نیز چگونه می‌اندیشید.

آن شب را در چادر يك کوچ نشین میهمان شد، با آنکه ایلات شیوه زندگی ناشکوه و رشک‌انگیز پیشین خود را از دست داده بودند. اما باز هم از او بدخوبی پذیرائی کردند. سد تشاک بدزیرش انداختند و روی انداز اطلسی نهادند، بستر بوی خوش پر سیاوشان داشت. بالین پر قویش آن چنان نرم بود که تاسر بر آن نهاد بخواب رفت. فردای آن شب صبح زود در میان هیاهویی از پارس‌سگان، صدای زنگوله‌ها و بعبع گوسفندان بیدار شد. تاجش گشود دختر جوانی را بالای سر خود دید. از شیر قهوه‌ای که دخترک در سینی سیمین بدست داشت بخار برمی‌خاست. پایه فنجان از طلا بود. بی‌آنکه از بستر برخیزد قهوه را گرفت، هورتی سرکشید و در پی آن لباس پوشید و چادر را ترک گفت. بیرون چادر همان دختر جوان چند لحظه پیش، ابریق دردست و حوله سفیدی چون برف بردوش بالگنی در انتظار او بود. دره را پائین آمد، پشت صخره‌ای رفت و درپای چشمه‌ای که جلو سنگ جاری بود آب تنی کرد. وقتی که برگشت دخترک را همانجا به انتظار دید. صورتش را صابون زد و شست. دخترک آبرای حساب شده و به اندازه می‌ریخت.

با اوبه‌باشی^۷ سر سفره صبحانه نشستند. بر سر سفره‌شان عسل بسیار سفیدی بود. عسل بوی خوش گل‌هایی را می‌داد که برای او ناشناخته بود. اوبه‌باشی پدر او را بخوبی می‌شناخت، از روزگاران قدیم، از ایام پیش از اسکان صحبت کردند.

پس از صرف دبه‌چاند اوبه‌باشی يك شاهین، يك قطعه پوست‌آمو و يك خورجین قالیچدای هدیده داد. جلوی هر چادری چوبی بود و بر روی هر چوب شاهینی که با چشمانی که چون آذرخش می‌درخشید به‌افق روشن می‌نگریستند. سوار بر اسب شد و از میان گوسفندان، اشتران و زفانی که لباس‌های رنگارنگ بسیار زیبایی برتن داشتند، گذشت. سگان گله اوبه هر يك به بزرگی يك اسب بودند. هیچ‌سگی بدسوی او پارس نکرد. با خود اندیشید سگان ایلات از مردم چوکورووا با ادب‌ترند.

در آن روبرو کوه دلدل باستیغ تیزش آرام‌آرام از مه زدوده می‌شد، مه سنگین به رنگ مس از پشت کوه‌ها و از فراز کوه‌ها که گویی سرزمینی جادویی از جهان دیگری است. به آرامی اوج می‌گرفت. در همان لحظه آفتاب برستیغ دلدل زد، قله کوه در نور فروشد و چون ستاره‌ای درخشیدن آغاز کرد. شاهینی که بردست داشت بالهای پهن خود را می‌گشود و اندامش را کش و قوس می‌داد. با چشمان آذرخش‌گونش اطراف را می‌کاوید، از داشتن این شاهین سخت بدخود می‌بالید. ایلات شاهین خود را تنها به میهمانان بسیار ارزشمند و محترم هدیده می‌داند.

ارباب مرتضی شاد بود و سرآن داشت که اگر زمستان امسال کوچ‌نشینان به حومه آنها و از آنجا آمدند آنان را و چارپایانشان را بدون دریافت پشیزی در غلزارهای دراندر دشت کشتزارهای خویش راه دهد. این را نتوانسته بود به اوبه باشی بگوید. چرا که يك چنین پیشنهادی پس از گرفتن شاهین نوعی بی‌احترامی شمرده می‌شد. بله. او ارباب مرتضی بود، فرزند نسلی از نژادی روزگار دیده و سردوگرم دوران چشیده و به هر حال راهی می‌یافت و اوبه را با باریک‌بینی شایسته‌ای به کشتزار خود فرامی‌خواند.

در برابرش کوه دلدل بدفرازاها اوج می‌گرفت، اسب زیر رانش اسب نیرومندی بود از آن‌همه سربالائی بالا رفت و آخ نگفت.

در راه، کسانی را دید که تبر به دست از درون جنگل انبوه بیرون آمده بودند. از چند نفر سراغ آبادی بایرام‌اوغلی را گرفت. کسی نه بایرام‌اوغلی را شناخت و نه ده او را. بر سر راه در دشت بزرگ سرسبزی که چشمه‌های آب در آن می‌جوشید به اوبه دیگری برخورد. آنها بایرام‌اوغلی را می‌شناختند و معجزه او را می‌دانستند. راه رانشان دادند.

بعد از ظهر بود که وارد آبادی شد. دهی بود چند خانواری با خانه‌هایی از قلوه سنگ و گل در برابر خانه‌های درخت چنار تناوری دیده می‌شد که شاخه‌هایش تا بالای خانه‌ها کشیده شده بود و پای هر چناری نیز چشمه پراز

آبی می جوشید.

از زن سالمندی که از روبه‌رو می آمد، سراغ خانه بایرام اوغلی را گرفت. زن دهنه اسب او را گرفت و تا خانه بایرام اوغلی برد و شاباش گویان صدا زد:
 - ه... ی بایرام اوغلی، برات یه مهمون غریبه شاهین بدست اومده.
 بایرام اوغلی باشنیدن صدای او بیرون آمد، دهنه اسب او را گرفت و گفت:
 - بفرما ارباب، خوش اومدی صفا آوردی.

ارباب مرتضی خورجینی را که برترک اسب بود برداشت و بر زمین نهاد. بایرام اوغلی نیز اسب را برد و به آغال پرچینی که جلوتر بود بست و سپس به چالاکی جوانی نزد ارباب مرتضی دوید. شاهین را از دستش گرفت بر شاخه درختی که آنسوتر بود نهاد و بست.
 - خوش آمدین و صفا آوردین.

چند زن از توی خانه تشك بردند و روی نیمکت چوبین پای چناری گسترده.

- بفرما، حالا بفرما، قهوه چه جوری باشه؟
 - کم شیرین .

بایرام اوغلی رو به سوی خانه داد زد:
 - دو تا قهوه کم شیرین.

حال آنکه همیشه قهوه را تلخ می خورد، برای آنکه به میهمان بی احترامی نشود برای خود نیز قهوه کم شیرین گفت.

ارباب مرتضی نشسته بر روی نیمکت از گوشه چشم بایرام اوغلی را از نوک پا تا موی سر و رانداز می کرد و آنگاه کوه دلدل را می نگریست. مردی که زوزگاری این کوه هارا، این دشت هارا به لرزه در آورده بود آیا همین مردیست که از لاغری استخوانهایش بیرون زده است و اگر فوتش بکنی نقش زمین خواهد شد؟ بایرام اوغلی ابروان پرپشتی داشت. چشمان سبز پرشراره گود رفته اش در زیر آن ابروان انبوه، درست و راست چشمان شاهینی را می مانست کدبر آن شاخه روبه روی نشسته بود. دستهای این مرد باریک اندام با ریش کم پشت و سفید چنان بزرگ و نیرومند بود که انسان را به هراس وامی داشت. پاچه و دهانه جیبهای شلوار رنگ و رو رفته و پوسیده شلوارش پاره پاره و شرحه شرحه بود. پیدا بود که چارق چرم خام پایش را خود دوخته است، پیراهن رادراش پاک و پاکیزه بود و بوی صابون می داد.

ارباب مرتضی با فروتنی و با حالتی که گویی از بردن نامش شرمنده است گفت:

- بایرام اوغلی، من مرتضی قره داغلی اوغلی هستم. چند روز پیش بارستم کرده

خودمون داشتیم راجع بدتو حرف می‌زدیم. یدهو بندلم برات شد به‌رستم گفتم: پسر انگار چشم‌ها کور شده که دنیارو نمی‌بینیم. گفتم جنگ که تموم شد ما اون جونمردرو مثل سنگی که تدمچاه افتاده باشد فراموش کردیم و رفت. گفتم آیا رواست، آیا به‌این می‌گن انسانیت؟، من گفتم می‌خوام برم دیدن اون مرد شجاع بزرگی که فراموشش کردیم. گفتم می‌خوام برم دیدن بایرام‌اوغلی. — زنده باشی ارباب.

بایرام‌اوغلی با نگاهی عجیب و پرسشگرانه به چشم ارباب مرتضی زل زده بود و ارباب مرتضی هم ناچار می‌شد که چشم از او بردارد و اوهم بانگ‌ها خود نگاه ارباب مرتضی را ببیند هر سو که می‌چرخید — می‌یافت. بایرام‌اوغلی می‌دانست که این ارباب‌ها تا منافعشان ایجاب نکند و التماس و دعائی نداشته باشند، پیش او نمی‌آیند. ارباب مرتضی هم این احساس او را درمی‌یافت و اصرار نداشت که این بار با او سر صحبت از اینجه‌ممد را باز کند، حتی اگر اوهم سر صحبت را می‌گشود با ارباب مرتضی بر آن بود که خود را نسبت به موضوع اینجه‌ممد بی‌تفاوت نشان بدهد.

قهوه‌ها را آوردند، بخارمی کرد و بوی خوشش را در هوای پاک می‌پراکنند. از گذشته دور صحبت کردند، از قورتلوش ساواشی از آن سالهای سیاه از یانغیها و راهزنانیکه در این جنگ شرکت داشتند. از سلیمان کرده و از گزیک — دوران سخن گفتند.

بایرام‌اوغلی با فروتنی و وقار گفت:

— من من هم سلیمان کرده هم قره‌ایلان و هم گزیک دوران رو می‌شناختم. قره‌ایلان مردی جوونمرد و با شجاعت و پر دل بود، مغزش لنگه نداشت خواهرش هانیه زن سلیمان کرده بود.

سلیمان کرده یک یاغی راهزن واقعی و باکله بود. همون باعث شد که قره‌ایلان با فرانسوی‌ها بجنگه. همون لشکر بزرگ فرانسوی‌ها رو پریشان کرد. گزیک مرد باعقلی بود، اما قربونی مردانه‌گیش شد. اگه زنده مونده بود، سراسر چوکورووا رو می‌گرفت و مزرعه خودش می‌کرد آن وقت، می‌اومد و سر یه همچی مزرعه در اندر دشت اعلان خودمختاری و حکومت می‌کرد. عارف صائم پیش اون اسباب بازی بچه‌ها بود. عارف صائم رو هم خوب می‌شناختم. بلائی سرم آورد که نگوونپرس. می‌گفت: الاوبلا که می‌خواهم برم طرف فرانسوی‌ها.

ارباب مرتضی پرسید:

— بایرام‌اوغلی. تو چرا توی این کوهستون گوشه گرفتی؟
بایرام‌اوغلی آهسته خندید:

— یه یاغی یا تا آخر عمرش راهزن می‌موند، یا مثل من می‌میره، جنگ که تموم شد من بخودم گفتم که... نمی‌تونم علیه کسانی که توی یه صف باهم جنگیدیم یاغی بشم. من تحت امر مصطفی کمال پاشا علیه دشمن جنگیدم وقتی او راس کار قرار گرفت نمی‌تونستم علیه اون بجنگم. رفتم پیش دوغان بیگ گفتم: می‌خوام برم ده خودمون، اونم گفت که خوب کاری می‌کنی اون من رو و حرفای من رو فهمید. اما این عارف صائم و قلیچ علی یقه مو ول نکردن: بهات زمین میدیم، مال و ملک میدیم، فلان می‌دیم و بهمان می‌دیم...

— چرا قبول نکردی؟

— خب اونوقت اینم یه جور راهزنی می‌شد... اونا چرا می‌خواستن اون مال و ملک رو به من بدن مگه من چیکار کرده بودم... چند گلوله طرف فرانسوی‌ها آتش کرده بودم. اون چند گلوله رو می‌خواستم طرف ژاندارمای خودمون آتیش کنم، انداختم طرف دشمنامون. کار من یاغی‌گری بود حالا گلوله رو بجای اینور اونور انداختم...

— نه بایرام اوغلی، اینطورا هم نیست.

بایرام اوغلی تکرار کرد:

— چرا اینطوره، همینطوره. اونا مال و ملک و پول و مزرعه رو به بایرام اوغلی راهزن می‌خواستن بدن. بین ارباب مرتضی، خوب به من گوش کن، تو هم امروز بخاطر من پیش من نیومدی، بخاطر بایرام اوغلی راهزن اومدی، زنده باشی، سلامت باشی، مهمونم هستی. قدمت روی سر. از وقتی که من راهزنی رو کنار گذاشتم و تفنگ رو انداختم به گوشه‌ای تا بحال غیر رستم کرده و رفقای دستم کسی سراغ من نگرفته... تو اولین کس هستی، بگو از من چی می‌خواهی؟

— ارباب مرتضی در گوشه‌ای کز کرده بود، اگر آنچه‌راکه در دل داشت به اومدی گفت تمام نقشه‌هایش بر آب می‌شد و بایرام اوغلی هم دیگر هرگز به روی اونگاه نمی‌کرد.

ارباب مرتضی قاطعانه گفت:

— من چیزی نمی‌خوام. فقط و فقط برای دیدن تو اومدم، آیا آدمی مثل من آرزو نمی‌کنه که مردی مثل تورو ببینه؟ اونا ئیکه حتی یه گلوله طرف دشمن شلیک نکرده بودن، و وقتی هم که دشمن اومد رفتن زیردامن زنشون پنهون شدن حالا شدن قهرمان و غازی. یه دنیا مال و ملک گرفتن. و مردی مثل تو بدون اینکه هیچ اجباری باشه اومده و داره عمله‌گی می‌کنه. اونوقتها که تو کوه و کمر رو ول کردی و اومدی و همچی پیشنهادی رو قبول نکردی چه چیزا که در باره تو سرهم نکردن. هیچ خبرداری که می‌گن در کوه دلدل یه خزانه قد

خزانه یه پادشاه داری؟

— خبردارم.

— می‌دونی که می‌کن تو مخصوصا واسه این برای عمله‌گی به چوک‌رووا ازمده و خودت رو آس‌وپاس جلوه دادی که موضوع گنج‌رو لاپوشانی بکنی؟
— می‌دونم.

بایرام‌اوغلی ظریف و کودگانه می‌خندید.

ارباب مرتضی گفت:

— درمورد رستم کرده‌هم پانزده سال باور نکردن که پول نداره. در باره اونم گفتن که برای اینکه ایز گم کنه پشت خودش شربت گذاشته. در حالی که مردم مدام می‌گفتند: آهان... رستم کرده همین امسال گنجش‌رو، رومی‌کنه، آهان... سال دیگه‌رو می‌کنه، خانه‌ها و حمام‌ها و مزرعه‌ها می‌خره سالها گذشت و ظرف شربت شیرین‌بیان از پشت رستم کرده پائین نیومد. وقتی که رستم کرده امید اونارو درمورد گنج ناامید کرد و امید مردم از او بریده شد با اون بیچاره دشمن شدند. هر جاکه رفت. هر کار که کرد شروع کردن به مسخره‌ش اونهم محل نداشت اونم قاطی شوخی‌های او نا شد و سربه‌سر خودش گذاشت.

— می‌دونم ارباب آدم جوانمرد و سالم و پیر زوری‌به، من با اون سالها توی کوه و کمر بودم و دیدم که اون زیر هیچ مشکلی پشت‌خم نکرد به این سن که رسیدم، تا حال مرد پاک، خوش‌خلق، خوب، پر دل و عاقلی، مثل اون ندیدم. اگه اون بخواد یک‌شبه نصف جمعیت قریه‌رو قییمه‌قیمه می‌کند. مردی به جلدی و چابکی اون ندیدم. ارباب بگو بینم چی می‌خواهی.

باز چشمانش را به تخم چشمان ارباب مرتضی دوخت. طرف چشمانش را از نگاه او می‌زدید ولی سودی نداشت. چشمان فولادین بایرام‌اوغلی می‌آمد و به چشمان او دوخته می‌شد. بایرام‌اوغلی ملایم، تیز هوشانه و باگذشت پرسید:

— ارباب مرتضی، راجع به اینجه‌ممد می‌خواستی از من بپرسی؟

ارباب مرتضی بارنگ‌وروی زرد پاسخ داد:

— نه.

چطوری غافلگیرش کرد. پدر نامرد تددل آدم را می‌خونده... ناگهان بخور.

دسلط شد و از او پرسید:

— اسم علی چلاق‌رو شنیدی؟

اما این کلك تغییر صحبت هم نگرفت.

بایرام‌اوغلی گفت:

— می‌شناسمش، موقعی که راهزنی می‌کردم اگه یده‌مچی آدمی داشتم راهزن یکه بزن دنیا که جای خود داره پادشاه عالم میشدم.

ارباب مرتضی نالید:

— ای واله.

وآنگاه يك بندويك نفس ماجرای خود را با علی چلاق آن چنانکه رخ داده بود نديك كلام کم نديك كلام بیش شرح داد.

بایرام اوغلی باگفتن: با اون خوب تا نکردی تاسف خود را نشان داد:

— آدمایی مثل اون تك وتوك دنیا می آن با اینجور آدما میشد یه همچی معاملتی کرد؟

ارباب مرتضی نالید:

— کردیم دیگه...

— بین مرتضی، حالا که زحمت کشیدی و اومدی به خونم که سرکوهه. منم یه نصیحت بهات می کنم. خوب به حرفام گوش کن، تو از اینجه ممد نترس، اگه جون شریف تو دوست داری من بعد از علی چلاق احتیاط کن، ملا دوران افندی هم باید هوای جونش رو داشته باشه. واما در مورد اینجه ممد...

ارباب مرتضی گوش تیز کرده و به انتظار ماند برای شنیدن نظر بایرام اوغلی در مورد اینجه ممد جان می داد. فرصتی به دست آمده بود که هرگز انتظارش را نداشت.

— تا حال اینجه ممد رو ندیدم، فقط اسمش رو شنیدم، ازش تعجب می کنم. ارباب مرتضی، طوری که می گن یه بچه ریزه میزه است. من از وقتی که خود رو شناختم کسی رو ندیدم که اینقدر ملت بهاش علاقمند باشن. این ملت نه کوراوغلی رو، نه چاکرچالی رو، نه گذیک دوران رو نه پیران شهید چل چشم رو؛ هیچکس رو اینقدر دوست نداشت و اینطوری اون رو تا مقام و مرتبه نظر کرده ها بالا نبرد. تعجب می کنم این بچه چی داره و چی کرده که ملت او را اینقدر دوستش داره. من نمی فهمم. ارباب عبدی پیرمرد رو که یه پایش لب گور بود کشت اینم شد کار؟

ما...

می خواست بگوید که ماهم چندتا از اینارو... بعد منصرف شد:

— شنیدم که چندسال تو یه سوراخی قایم شد، قایم شد و بعدش هم سر راهش علی صفاییگ رو کشت و باز گم و گور شد. نمی فهم چه حال و اوضاعی یه. تاجایی که من می دونم یه راهزن وقتی اسلحهش رو زمین گذاشت میکشش زیاد زنده نمی مونه یا اینکه مثل من ورستم کرده بره موم دست ایل میشه، عمله گی که بکنه باز راحتش نمی گذارن، مسخره میشه. بالاخره من نفهمیدم این پسر بچه چدرس و حکمتی داره.

بایرام اوغلی سخت مشتاق اینجه ممد شده بود، در باره تمام جزئیات

زندگی و ماجرای یاغیگری او آگاهی بدست آورده بود ولی به هیچ روی نمی‌توانست سرازکار اودر بیاورد.

— چاکرچالی‌رو. می‌شناسی؟

— کمی درباره‌ش شنیدم.

— چهارده‌سال آزرگار درکوه و کمر علیه دولت عثمانی جنگید. لشکرهاشکست داد، پادشاه چهاربار عفوش کرد. چهار بار اومد دشت، اما چاکرچالی‌افه هر بار که اومد دشت دوسال بیشتر دووم نیاورد و باز زده‌کوه. اون نمی‌خواست یاغیگری کند. خوب می‌دونست که ید راهزن یه‌روز با ید گلوله کارش ساخته میشه برای همین هم بود که در کوچکترین فرصت کوه‌رو ول می‌کرد اما ملت راحتش نمی‌داشتن و باز مجبور میشد بزنه به کوه و کمر. مثل این که می‌گن یاغی نمیتونه پادشاهی بکنه از حرفای اونه. شاید هم یه مثل قدیمی باشه. باه‌رحال راسته، تو کوه هر آن انتظار این‌رو داری که پای هر بته خار به تله ژاندارمها بیفتی یا گلوله رفیقت حسابت‌رو برسه. وقتی آدم می‌زنه به کوه هر آن سرش زیر بغلش هست. اگه همون وقتی که اسلحه‌رو زمین گذاشتم می‌اومدم چو کوروا، صاحب مزرعه و مال و ملک می‌شدم، قاطی مردم می‌شدم پس از چندسال مجبور میشدم که بزنم بکوه. تا حال راهزنی‌رو ندیدی که تو دشت بمونه و با اجل طبیعی تو رختخواب بمیره. اگه من می‌یومدم دشت و قاطی مردم می‌شدم کسی به کسی ظلم نمی‌کرد؟ چرا می‌کرد. اونوقت مردم به من چشم می‌دوختن. اگه ژاندارمی دهاتی‌رو کتک می‌زد باز مردم به من چشم می‌دوختن. اونوقت خربیار و باقالی بارکن. تا وقتی که تو این دنیا ظلم هست و دنیا اینطوریه همیشه چشم مردم به یاغی‌هاست به کسانی است که به اونا اعتقاد دارن و می‌دونن که اونا ناحقی و ظلم‌رو تحمل نمی‌کنن. تو همین ده پنج خانواری زنی که از شوهرش کتک خورده بچه‌ای که چشمش از مادرش ترسیده، جوونی که از ژاندارم ترسیده همه می‌آن بدون یک کلام حرف به چشمای من زل می‌زنن من حتی اینجا نتونستم تحمل بکنم شاید بیش از ده بار خواستم تفنگ‌رو وردارم و بزنم به کوه. روزها با خودم کلنجار رفتم و بعدش هم شیطان رو لعنت کردم و نشستم سرجام. حالا دیگه راحتم. حالا دیگه پیر شدم، حالا دیگه کسی نمی‌آه ملول و محزون به تخم چشمام زل بزنه. از من قطع امید کردن. از رستم دیده بپرس بدات می‌گه که خودش چندبار قصد کرد تفنگش‌رو ورداره و بزنه به کوه. یه بارش هم اومد پیش من، تصمیم قطعی گرفته بود سه‌شنبه‌روز باهاش حرف زدم تا نتونستم رایش‌رو بزنم. حال اینکه اون یه شربت فروشد و کسی نمی‌دونه کی بود و چیکاره بود و کسی هم انتظاری ازش نداشت وانگهی خیلی هم آدم متحملی‌ید اما... بازم اون...

ارباب مرتضی در حالی که نمی‌خواست دستش رارو بکند پرسید:

— اینجه‌ممدچی؟

— کار اون عجیبه. درمورد این بچه عقلم قد نداد. می‌ره، گم میشه و گم میشه
یهو می‌آدمیدون تا جایی که من می‌دونم یه راهزن هیشوقت نمی‌تونه یه جا
پنهون بشه، این بچه کجا قایم میشه؟ کی پناش می‌ده و قایمش می‌کنه؟
هیشکی یه راهزن رو بی‌چشمداشت پیش خودش پنهون نمی‌کنه. بگم رفته پیش
یکی چوپونی؟ کسی که به‌یاغی‌گری عادت کرده اونم آدمی مثل اینجه‌ممد که تا
مقام و مرتبه نظر کرده‌ها بالاش بردن دستی‌دستی خودش رو کشتن نمی‌ده و
نمی‌ره که یه گوشه بمونه. یا باکوچکترین چیزی که مثلاً فلانی گفت بالای‌چشم
ابروس تفنگش رو می‌قایه و یکنفس تاسرکوه میدوه. مردم یاغی‌رو تو دشت
راحتش نمی‌دارن. یه چیزی بهات بگم، این اینجه‌ممد هم هر که می‌خواه باشد
آخر عاقبت نداره. هریاغی هرچی که پردل می‌خواد باشه می‌دونه که آخر
عاقبت نداره. حالاهم علی‌صفایی‌گرو زده و رفته کوه و گم‌وگور شده.

— می‌گن دیگه آفتابی نمیشه؟

— برای اینکه آفتابی نشه هرکاری می‌کنه.

— یعنی میگی راحتش نمی‌دارن.

— به‌نظر من اینجه آدمی‌یه که خودش خودش رو راحت نمی‌داره.

— یعنی چه اتفاقی می‌افته؟

— آیا اون علی‌صفارو میشناخت؟

— فکر نمی‌کنم.

— برای کشتش دلیلی داشت؟

— نمی‌دونم، تاجایی که من می‌دونم نه، دلیلی نداشت. شاید هم تال‌حظ‌های که

اون رو کشت اصلاً ندیده بودش.

— اینجور آدم‌ها پیدا میشن، اونا مجبورن.

— توچی.

— من از اونا نبودم.

— اونا کی باشن؟...

— توی دل اونا یه آتیش دیگه روشنه، آتش اجبار، اینجه‌ممد برای اینکه به‌کوه

و کمر بزنه مجبور بود ارباب‌عبدی و علی‌صفارو بکشه، تا آخرش هم خواهدرفت.

فقط اگه عجله نکنه...

— به‌چی عجله نکنه؟

— برای زدن به‌کوه... توی کوه، یه یاغی تاتشکیلاتی درست نکنه نمی‌تونه زنده

بمزنه.

— مردم عبادتش می‌کنند.

— بذار بکنن... هزارتاشون عبادت می‌کنن اما یه دشمن هم می‌نوشون پیدا میشه، اونوقتکه کارش زاره. همه علخها، گل‌ها، پرنده‌ها، هرپته و هربرگ باید چشم و گوش یه یاغی و راهزن باشه. اگه چهل منزل اونورتر یه برگ بجنبه اون باید اینجا خبرداشته باشه و چاره‌ش رو ببینه.

کور اوغلی اینطوری بود که تونست زنده بمونه.

ارباب مرتضی برای آنکه مزه دهن بایرام اوغلی رو بفهمد گفت خب اونم علی چلاق رو داره آنگاه سراپا دقت شد و کوچکترین عکس‌العملش راز پرده بین گرفت.

بایرام اوغلی بی‌خیال بود، پس از اندکی اندیشه گفت:

— اگه فقط همون یه علی چلاق رو داشته باشه، اگه آدمی مثل علی چلاق هوای او رو داشته باشه زور هیشکی به اینجه‌ممد نخواهد رسید.
آن شب تا سحرگاه بی‌آنکه بخوابند صحبت کردند. صبح که شد واقتاب دمید ارباب مرتضی هدایائی را که آورده بود از خورجین درآورد:
— اینا هدیه رستم اوغلی است.

بایرام اوغلی خندید و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود هدایای رستم را گرفت.
— اینارم من آوردم.

بایرام اوغلی از آن لباسهای زیبا و ارسی‌های سرخ خیلی خوشش آمد، خیلی هم شرمنده شده بود. پی‌درپی تکرار می‌کرد چقدر زحمت کشیدین، چقدر زحمت کشیدین و قادر به گفتن کلامی دیگر نبود.

ارباب مرتضی به قصبه بازگشت. دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید. بین اطمینان خاطر و هراس از مرگ در رفت و آمد بود. يك موضوع را خوب دریافته بود، اینکه بایرام اوغلی به این سادگی‌ها اینجدمدرو دنبال نمی‌کنه او آرزوئی نداشت جز تنها يك چیز. جز اینکه در ده خود با آرامش بمیره. اما باز هم درباره اینگونه افراد نمی‌توان داوری کرد. يك هو دیدی که تفنگش را قاپید و زد به کوه.

اومی دانست وقتی کرم چیزی بدجان آدم افتاد به سادگی نمی‌میره. دی‌خواه و می‌خواه بعدش هم بیدار میشه. ارباب مرتضی می‌دید که هنوز کرم درون بایرام اوغلی نمرده است.

چشم آئینه دل آدمیزاد است. در اعماق وجود او آرزو و اشتیاق چیزی، چیزی چون اشتیاق بهشت گمشده را می‌دید. شاید هم اشتباه می‌کرد. اما به نظر می‌رسید که چشمای بایرام اوغلی زیاده‌م او را به اشتباه و انداخته است. يك

انسان چطور می‌توانست پیش از مرگ این چنین همه چیز خود را با خودش به دست مرگ بسپارد. ارباب مرتضی هرگز آن را درک نخواهد کرد. سربه زیرافکنده، بی‌نگاهی به اطراف که گویی کسی در اطرافش نیست از اینسوی بازار تا دیگر سوی در رفت و آمد بود. باشنیدن صدائی آشنا یکه خورد و نه خود آمد:

— چیه ارباب مرتضی؟، چه ات شده؟ سدبار از جلوت ردشدم، ندیدی انگار که تو این دنیا نیستی.

مرد شلاق بدستی که در برابر او ایستاده بود، ارباب محمود ارباب ده ساری چیچکلی بود.

— وای ارباب محمود توئی؟ چندروزه تو این فکرم که برادرمون ارباب محمود کجاست. خونه خلیل خان یه نظر تورو دیدم بعدش هم تو اون شلوغی گمت کردم. این چندروزه کجا بودی؟

دست در زیر بازویش انداخت و به سوی پل سرازیر شدند.

— شنیدی، دیدی که چه اتفاقی افتاد. چی‌داره میشه، چه اتفاقی داره میفتد؟ این آدم، این بچه دهاتی چاروق بدیا پروبال گرفته می‌زه میکشه، می‌سوزوند، مردم رو می‌کشد و میره با راهی که اون پیش گرفته تو این قصبه کسی رو زنده نمی‌ذاره. اولش ارباب عبدی، بعدش هم علی صفای بیچاره، پشت بند اونم طالب بیگ پلنگ آناوارزا... چه خواهد شد؟ چطور میشه پلنگی مثل طالب بیگ رو کشت، پشتش اونهمه ایل و عشیره بود هم جنگی و پردل مثل پلنگ، یه اردو باهاش بود.

... البته کشته میشه. آدم اینقد ظالم، دشمن عرض و ناموس؟ وقتی کسی حتی بدزن پسرش چشم داشته باشه البته که کشته میشه. اگه مکافات بدتر از مرگ بود و در حقش نکردن، اشتباه کردن، خودش رو پلنگ آناوارزا که جای خود دارد خدای آناوارزا می‌دونست. البته که کشته میشه.

— کار این اینجهممد، این بلای ناگهانی چی میشه، از کوه بیاد پائین و مارو یکی یکی بکشه؟ باید مثل گوسنند قریونی انتظار بکشیم.

— کی، کی رو داری میگی؟

— اینجهممد.

— ... اینجهممد، خب که چی؟

— اینجهممد دیگه... عهد کرده همه مارو بکشه. حتی می‌خواد تورو هم بکشه.

— منو؟ چطوری؟

— خیلی ساده، مثل ارباب عبدی، علی صفای بیگ، طالب بیگ گلوه رو میزنه بد چشات. اونم جخت وسط تخم چشات... من نعش طالب بیگ، نعش اون پلنگ

آناوارزا رو دیدم. دوتا چشماش درب و داغون بود. از هرچشمش یه گلوله رفته بود تو ازگردنش هم اومده بود بیرون. امان ای خدا... خدا یه همچی مرگی رو نعیب نکنه، این بلا سردشمن آدم نیاد. مغز علی صفا هم که چسبیده به دیوار. ارباب محمود حرف اورا بریدو گفت:

-- وایسا مرتضی.

رو بروی هم ایستادند.

— این رو بدون که طالب بیگ رو اینجه ممد نکشته .

— پس کی کشت؟

— پسرش و کرم... بادهاتی ها دست بیکی کردن و پدرشون رو کشتن. همه این رو می دونن. همه دهاتی هاتوی اوبه آناوارزا فخر می کنن که پلنگ آناوارزا رو کشتیم. شاهم از ترس نفعتون در اینه که بندازین گردن اینجه ممد. اینجه ممد مگه کیه که هرکاررو به اون نسبت می دین. هرچیزرو گنده می کنین. حتی علی صفاخان رو هم اینجه ممد نکشته.

ارباب مرتضی شلوارش را بالاتر کشید و درحالی که با سیلهایش ور می رفت گفت:

— تو، تو، توچی داری میگی ارباب محمود؟ اون اینجه ممد... من نعش طالب بیگ رو دیدم گلوله جخت خورده بود به چشاش... تنها اینجه ممد اینکارو می کنه، عادتشه، اینم دروغه؟

ارباب محمود با خونسردی گفت:

— اینم دروغه. اون اینجه ممدی که می گن یه بچه س. اون رو چه به راهزنی، اون یه آواره س.

ارباب مرتضی داشت خشمیگن می شد و برای آشکار نساختن خشمش به هر ترفندی متوسل می شد:

— ایوالله ارباب محمود، ایوالله، عجب حرفایی میزنی؟ حرفائی رو که از دهنتم درمیاد خودت هم میشنوی. همه مردم قصبه، مردم آند، کوهها، اوبهها، از ترس اون خواب و آروم ندارن. همه از هفت ساله تا هفتاد ساله بد فکر جوشونن، چی داری می گی...

— شما مرض ترس گرفتین.

ارباب مرتضی دیگر خشمگین شده بود. هرچه که توی دهنش بود به او گفت. ارباب محمود نیز خشم او را باخشم بیشتری پاسخ داد. درحالی که دشنامهای چارواداری نثار همدیگر می کردند تا سرپل رفتند. سرپل که رسیدند ساکت شدند. از نرده های پل خم شدند و آبی را که پائین بودند گریستند. ارباب مرتضی کم کم آرام می شد و خشمش فروکش می کرد. ارباب محمود هم داش

بحال مردی که ترس جان برش داشته بود می سوخت.

— راستی تو از این شخص اینقدر میترسی؟ ساقدوش عزیزم همه باید از اون بترسن. سرماررو وقتی که کوچیکه باید له کرد والا کار دست آدم می ده. این شخص فردا پس فردا یه عده از طناب دار دررفته واز قازغ چون بدر برده رو دور خودش جمع می کنه... همه مردم کوهستون واوبه ها از بی چیزی دارن تلف میشن. مگه نمی دونی که سگ گرسند نونوایی رو زیرو رو میکند ؟
— می دونم.

— درد من اینه، ترس منم از همینه. من همیشه گفتم که سر ماررو باید وقتی که کوچیکه له کرد.

— این مار اینجه ممد نیست، هیچی نیست، یه مردك بیچاره ای که تو دردرس افتاده.

— آگه اینطوری یه که تومیگی پس شونه در زندون کوزان رو کی باز کرد و زندونی هارو ولداد بیرون، کی زندونی هارو آزاد کرد و پشت سرش هم زندان رو آتیش زد؟

— اینجه ممد نمیتونست باشه.

— پس کی بود؟

— اینش رو دیگه تو نمی تونی بدونی.

— کی بود؟

— همین روزا برای تو ته و توش رو درمیارم.

— پس از قرار معلوم تو اینجه ممد رو آدم حساب نمی کنی؟

ارباب محمود دست به بازوی او انداخت و با صدایی خسته گفت:

— واله ارباب مرتضی شما از ترس عقلتون رو از دست دادین. کوه ها پریاگی و راهزنه. هر تک تکشون هم مثل یدپلنگ هر کدومشون هم هزار اینجه ممد. شما هم همدش پیله کردین به اینجه ممد... اشتباه می کنین، غیرممکنه، یه همچی چیزی غیرممکنه.

به قصبه بازگشتند. سرازیری پل سنگی را آهسته آهسته پائین آمدند.

ارباب محمود همیشه اخمو بود. صورتی دراز داشت باچین وچروک زودرس. مگو وکم سخن بود. کسی که نخستین بار او را می دید احساس ناخوشایندی به او دست می داد.

— گوش کن مرتضی، یدچیزی میخوام بهات بگم این اینجه ممد که می گن آ... که سوار اسبش میشه و تنهایی عیزنه بدکوه و کمر... من فردا گوش اون رو ده بگیرم و می دم دستت.

— چی؟ راست میگی؟

- چرا اینقدر تعجب کردی؟
 — تعجب کردم خیلی هم تعجب کردم.
 — از چی؟
 — زمین و زمان بهم ریخت، آنکارا شلوغ شد، آدنه قیام کرد، سروان افتاد به رختخواب مریضی، حتی عارف صائم بیگ برای خاطر این موضوع به قصبه اومد. فرمانده لشکر هم اومد... روزهاست که توی ترکیه فقط حرف اینجه مدمه، همین روزا لشکر میره به کوههای توروس اونوقت توداری می‌گی که فردا گوش اینجه مدمرو می‌گیرم و میارم.
 — می‌آرم، خودش هم همین فردا.
 — اگه اینطوری یه چرا تاحال نگرفتی بیاریش؟
 ارباب محمود گفت:
 — این حرف و وزن مرتضی، این حرف و وزن برادر این حرف و وزن. یه روزی میشه که منو بیاد بیاری. تا حالا تو این قصبه یه پدیده خدا از من پرسیده بود که: موضوع اینجه مدم چی خواهد شد؟ نکنه من باید به اونا التماس می‌کردم که بدارین از گوش اینجه مدم بگیرم و اونرو تحویلتون بدم؟ یه هفته است که توی این قصبه می‌گردم، تا حال کسی اومد یه کلام حرف در مورد اینجه مدم از من بپرسه؟ بگو دیگه...
 — حق باتوه، پس موضوع اینجه مدم اینقدر ساده است.
 ارباب محمود در حالی که بازوی ارباب مرتضی را می‌گرفت گفت:
 — بین مرتضی تو من رو خیی... لی... وقته که می‌شناسی، از بچه گی... از همون وقتی که با پدرم می‌ومدم خونه شما، بگوینم تا حال من قمیز در کردم؟
 ارباب مرتضی اندکی اندیشید:
 — تو... خیر، حاشا...
 به قصبه آمدند. سربازار ایستادند.
 — تو امشب پیش ما می‌مونی. حسنه خاتون شام منتظرته، اسبت کجا بسته‌س؟ اسبت رو وردار بیا. هم صحبت می‌کنیم هم درد دل. تو حق داری. اصلا تو بفکرمون نرسیده بودی. ما آدم نمی‌شیم. ترس همه مارو دیوونه کرده. توهیج اسم عارف صائم رو شنیدی؟
 — عارف صائم چه شده؟
 — او میخواد پاشارو بکشه، آمادگی اینکارو هم داره با چرخسهای کوهستانی همدست شده و با فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها به توافق رسیده. اینکار شدنی‌یه؟ تو همین روزا با عارف صائم آشنا میشی، میشه همچی کاری کرد؟
 از روی چهره مردی که نمی‌خندید و حتی یک بار معنی‌خنده را ندانسته

بود سایه لبخندی گذشت و گفت:

— بگذریم، کی فهمیده، کدوم دشمن عارف صائم این دروغ رو جعل کرده... شب درباره‌ش صحبت می‌کنیم.

دستش را به سوی ارباب مرتضی دراز کرد، بعدپشت کرد و وارد سراجی کدکمی جلوتر بود شد.

ارباب مرتضی خوشحال بود از اینکه از ملاقات با ارباب ده‌چیچکلی دره‌سی نتیجه گرفته است: خوب شد وقتی که اون گفت فردا گوش اینجه‌ممدرو می‌گیرم و می‌آرم بیشت جوش نیاوردم و به‌اش حمله نکردم. خونسردیم رو از دست ندادم. حق باوند، تو این قصبه تنها کسی که می‌توند قال قضیه اینجه‌ممدرو بکنه همین ارباب‌محموده. چطور شد که تاحال کسی حتی اون زلفوئی که عقل جن داره به‌این فکر نیفتاده بود؟ در حالی که مرد شجاع و نترسی مثل ارباب را داشتند که حاضر و آماده برای کشتن اینجه‌ممد بود. داوطلب برای آنکه افتخاری برافتخارات خود بیفزاید. به‌خانه که رسید حسنه‌خاتون او را سرپله‌ها استقبال کرد:

— خوش‌آمدی ارباب... خبرای خوش‌داری؟

ارباب مرتضی آرام بود. حسنه‌خاتون این روزها او را چنین خسته ندیده بود. به‌اطاق خود رفت و روی مبل پهن شد.

— خانم خبرهای خوش دارم.

نفس عمیقی کشید، از خستگی داشت خوابش می‌برد.

— خانم، ما خیلی خیریم، آب درکوزه و ما تشنه لبان^۸ می‌گردیم.

— مگه چی شده ارباب؟

— یه خورده پیش با محمود چیچکلی دره‌سی صحبت می‌کردم، حتی قد یه چوب کبریت اینجه‌ممدرو به حساب نمی‌آره، از اینکه این همه می‌ترسیم مارو مسخره می‌کنه، می‌گفت: فردا میرم کوه، اینجه‌ممدرو از گوشش می‌گیرم می‌آرمش اینجا.

— می‌گیره می‌آره.

— از ما دلخوره.

— حق داره دلخور باشه.

— من خودمو زدم به اون راه، باه‌اش یکی بدوهم نکردم، فهمیدم که کشتند و مرده اینه که اینجه‌ممدرو بکشه و واسه خودش افتخار کسب کنه. ما هم نخواسته باشیم بازم میره که اینجه‌ممدرو بگیره و طوری که فهمیدم مقدمات

۸. در متن ترکی: کوه به این گنده‌گی راجله چشمون نمی‌بینیم، رفتیم صحرای عربستان دنبال خشو و خاشاک می‌گردیم.

کاررو هم فراهم کرده، خودش تو کوه دودسته راهزن داره. بگه بمیرمی میرن بگه زنده بمون می مونت، خانم سردر نمی آرم اینا چطوری از عهده این کار بر میان. در حالی که ارباب محمود هم از من هم از همه اهل قصبه درس خونده تره .

— اونا از همون وقتی که دنیا میان باید خودشون به فکر جوشون باشن، آدم بکشن ترس تودلها بندازن. واسه همین که برش دارن. هیچ می دونی کد زمین زراعتی فعلی رو چطوری گرفت؟ تو این دشت کی می تونست یدهمچی کاری بکنه.

— حالا که این طوره برای شب حسابی آماده باش، می خوام ید مهمونی بر اش بدم که چشاش خیره بشه.

— راجع به اینجه ممد هم هیچ حرفی باهش نمی زنیم، خب؟. اگه خودش سر حرف رو واز کرد چه بهتر. باشه؟

— اون تحمل نمی کنه، خودش سر صحبت رو واز می کنه. برای کشتن اینجه ممد جون میده.

ارباب محمود از اصیل ترین خانواده های توروس بود. پدرش برای اینکه او درس بخونه و آدم بشود، او را به آدنه و به استانبول فرستاد. او هم الحق— والانصاف خواند. در قصبه کسی فکرش را هم نمی کرد که او پس از آن همه تحصیل و زندگی در شهرهای بزرگ برای زندگی به توروس باز گردد. دا آن شرایط دشواری که توروس داشت گویا پدرش که می میرد بی درنگ، به آبادی شان برمی گردد و در پی آن با پانزده سوار تا بن دندان مسلح به قصبه می آید. همان روز یکی را که می گفتند به گور پدرش دشنام داده بود زیر سم اسبش له می کند و می کشد. آنگاه گویی که هیچ حادثه ای رخ نداده است اسبش را می راند و قصبه را ترک می گوید. این حادثه را قصبه هرگز فراموش نکرد، و از آن پس نیز معروف شد به ارباب محمودی که با اسب آدم می کشد. از پدر، برای ارباب محمود چیچکلی اربابی که با اسب آدم می کشت پول و مال و ملک بسیار مانده بود و او هم خیلی بیشتر از آنچه که از پدر و جدش باقی مانده بود ثروت اندوخت و بر آن افزود.

او ثروت خود را مدیون نظام اقتصادی خاصی بود که از پدر و جدش بجای مانده بود و اونیز این شیوه را ادامه داد. برای نمونه؛ مادیانی که همیشه شش کره می زائید به یک روستائی جوان می داد، بعد با دهاتی قول و قرار می گذاشت که در خانه اش از مادیان مراقبت کند، علوفه اش را بدهد و تیمارش نکند. قرارداد چنین بود: مادیان که زائید اگر سرزا نرفت سه کره مال روستایی و سه کره هم سهم ارباب باشد. مالکیت مادیان هم همیشه از آن ارباب

بود. حالا آمدیم که مادیان مرد، جوان روستایی می‌بایست تاوانش را بدهد. ارباب باین شرایط توی چندین ده هزاران مادیان، و ماده‌گاو، میش و بز بین دهاتی‌ها توزیع می‌کرد. به این ترتیب ده پانزده سال بعد ارباب در روستاها صاحب یلخی^۱ بسیار، ورمه‌های گوسفند، ورزا، بز و گوساله نر اخته می‌شد در ضمن روستایی حق نداشت سهم خود را جز ارباب به کس دیگری بفروشد و باز ناگزیر بود به قیمتی که ارباب می‌خواست به او بفروشد.

ارباب محمود که مرد تحصیل کرده‌ای بود این روش را متحول و پیشرفته کرد، در مورد روستائیان مطالعه داشت، بدهاتی که زیباترین اسبان را پرورش می‌دادند مادیان می‌داد، هر کجا که بهترین بزها و گوسفندان و ورزاها پرورش می‌یافت بز و گاو و گوسفندانش را آنجا می‌سپرد. پیش از او در زمان پدر و جدش کارشکل دیگری داشت، توزیع مادیان و گاو و بز با روش حساب شده‌ای صورت نمی‌گرفت. باین روش، ارباب محمود اسبان و ورزاها و بزهای اصلی پرورش داد. در کوه‌ها، در چوکورووا، یلخی یلخی اسب، رهمه گوسفند و گاو داشت. همه‌ساله این گله‌ها ورمه‌ها برای فروش به حلب، آدنه و استانبول می‌رفت و بصورت طلا به صندوق ارباب محمود باز می‌گشت.

او سوارکار اصیل‌ترین اسبان بود. در ضمن گوشه گیرترین مردان دشت و دست و دلبازترین و جوانمردترینشان به حساب می‌آمد. به کسی هم حساب پس نمی‌داد. له کردن افراد زیر سم اسب هم خوی منحصر به خود او بود و از این بابت هم کسی از او بازخواست نمی‌کرد. اگر دلش می‌خواست به زن، بچه و اقوام کسی که کشته بود خون بها می‌داد.

یکی از فرمانداران اخیر آدنه که شهرت او را شنیده بود، برای اینکه ببیند او چگونه آدمی است احضارش می‌کند. اما او نمی‌رود. فرماندار خواسته خود را چندین بار تکرار می‌کند اما ارباب محمود به آن وقتی نمی‌گذارد. فرماندار که از این رهگذر سخت خشمگین شده بود ژاندارمهایی را که تحت فرماندهی یک سروان بود به چیچکلی دره‌سی اعزام می‌کند ولی سروان ارباب محمود را در خانه خود نمی‌یابد. هنگامی که سروان از کوهستان به آدنه باز می‌گشت ارباب محمود در یک ساختمان اربابی او را محاصره کرده و دستگیرش می‌کند و می‌گوید: چه فرمایشی داری سروان، من ارباب محمودم، بعد چند روزی او را نزد خود نگاه می‌دارد و به افتخار او بی سابقه‌ترین ضیافت‌ها را می‌دهد و پس از آنکه مبلغی هم خرجی راه در جیبش می‌گذارد به او می‌گوید: به آقای فرماندار سلام برسون، بگو من به دولت یاغی نیستم.

اگر دلش خواست خودش بیاد و چند روزی توی این کوهستان که مثل بهشت مهمون ما بشه، بالای سرمون جادارد واو را روانه می‌کند.

پس از این حادثه فرماندار آدنه را ترك می‌گوید و مساله همینجا ختم می‌شود. اما ارباب محمود مشکوک می‌شود و از آن پس هم دیگر هرگز نهيك افسر، نهيك تحصیلدار و نهيك مامور دولت را به کوهستان راه نداد. تا آغاز نخستین جنگ جهانی در کوهستان‌های خود طبق دلخواه وبا فروتنی به حیات خود ادامه داد. ارباب محمود در جنگ اول جهانی خیلی سختی کشید. در اندک مدتی کوه و کمر از سربازان فراری و راهزن پرشد. آنان به روستاها حمله می‌بردند، غارت می‌کردند و هر که را که به مقابله برمی‌خواست، می‌کشتند. از اینرو ارباب محمود ناگزیر شد به شمار افراد خود بیفزاید. اینکار هم نیاز بدیول بسیار داشت. از اینرو تعدادی از افراد خود را برگزید و متاسفانه علی‌رغم دلخواهش به راهزنی واداشت. از این کار سخت ناراحت بود ولی چاره نداشت... افرادش تا حوالی مرعش، قیصریه و چوکورووا پیش می‌رفتند و غنایم بسیاری برایش می‌آوردند. با روستایی‌ها هم گرفتاری پیدا کرده بود. در پاره‌ای از دهات مردم بزها و گوسفندان و گوساله‌ها را سر بریدند و خوردند و تمامش کردند و انداختند گردن سربازان فراری. ارباب محمود دستور داد در این باره بررسی گسترده‌ای کردند. نتیجه این بود که هر چند راهزنان و سربازان فراری چندگاو و گوسفند از روستائیان گرفته بودند ولی ربه‌های او را دهاتیان گرسند خودش خورده‌اند. این حوادث به مفهوم گسیختن رشته‌های آن نظام اقتصادی بود و این موضوع او را دیوانه می‌کرد. می‌بایست این مشکل را در ده ریشه‌کن می‌ساخت.

روزی سوار بر اسبش شد و با افراد مسلحش بده سائیلی که در دامنه و بلندی‌های کوهستان بود رفت. وارد ده شد. ده‌انگار که متروک است نه کسی به استقبال او آمد و نه کسی به چشم می‌خورد. گویی که از سالیان پیش متروک است. ده سائیلی دهی بود که بزهای اصیل پرورش می‌داد. ارباب محمود بزهای ویژه گشن‌گیری این ده را که سرخ‌رنگ بودند و موی بلندی داشتند از دور دست‌ها و با صرف دامن دامن پول آورده بود. این بزها همه درشت جثه و پرشیر بودند و دهاتی‌ها همه این بزهای گران‌قیمت را سر بریدند و خوردند و نسل آن بزهای زیبای طلایی رنگ را از بین بردند. ارباب محمود زیر درخت کاج‌تاور وسط ده از اسب به‌زیر آمد. بر روی سنگی در کنار دیگی که زیر درخت می‌جوشید نشست و فیلینای خود را روی زانو نهاد. چهره‌اش مثل جهنم‌سرخ شده بود.

— کدخدای موسی را بیارین پیش من.

کدخدای موسی بین دو مرد مسلح شرمنده و سرافکننده، دستها روی شکم بهم فشرده و قلاب شده، اندکی خمیده پیش آمد. بروی ارباب و کس دیگر نمی‌نگریست. شلوار دستبافش وصله وصله بود. موهای تنش از پاره‌گیهای پیراهن بیرون زده بود. چارق پایش نونو واز پوست بز سرخ‌موی بود. -- توی همه ده هیچ بزی مونده؟ حتی یه‌تک دونه؟
موسی بی‌آنکه سر بردارد با صدای بی‌جانی که بدشواری شنیده می‌شد گفت:

- نمونده.
- حتی یه‌تک دونه؟
- نمونده.
- همه بزای من رو شما خوردین؟
- ما خوردیم.
- فراری و راهزن چی؟
- از دولتی سر شما کسی به این ده نیومد.
- چرا خوردین؟
- خیلی سعی کردیم نخوریم. گشنه موندیم. یدماه، دوماه، سه‌ماه تحمل کردیم بعد یکی رو سر بریدیم.
- بعدش؟
- باز سر بریدیم.
- بعدش؟
- همه بزها تموم شد. آخرین بز رو سه‌روز پیش سر بریدیم.
- حالا چی؟
- گشنه‌ایم.

ارباب محمود برخاست روستائیان با خود گفتند: حال است که سوار اسبش بشود و کدخدای موسی را زیر سم حیوان له‌لورده‌بکند و بکشد. اما هرگز این چنین نشد. چهره ارباب محمود ملایم بود، و در نرم‌ترین حد ممکن. آهسته از جای برخاست و نزد موسی رفت و با آهنگی سرد دستور داد:

- سرت رو بلند کن.
- موسی با ترس آهسته‌آهسته سر برداشت .
- امروز از این ده می‌ذارین می‌رین یه‌تک نفرهم نمی‌مونه. فردا باز میام اگه تو این ده حتی یه‌تک نفرهم مونده باشه زیر پای اسبم لهش می‌کنم و می‌کشم. فهمیدی؟
- ارباب بهما رحم کن، مارو از خونه وزندگیمون آواره نکن. ما بودیم که

اون بزهارو می‌پروروندیم. باز هم می‌پرورونیم. بجای هر یه‌بزر سدا بز می‌دیم. مارو ببخش.

— فردا کسی رو تو این ده نمی‌بینم.

ارباب محمود سه روز دیگر که به‌ده آمد، آبادی خالی شده بود. بدافرادش دستور داد تک‌تک خانه‌ها را گشتند. بیرون ده درآغل بزها سه‌سگ پیر را با زن وشوهری که از پیری توان‌به‌پا خاستن نداشتند یافتند که در آنجا پناه گرفته بودند. آنها را پیش ارباب آوردند.

— شما چرا نرفتین؟

زن وشوهری که لباسهای چروکیده ولی بسیار تمیزی برتن داشتند پاسخی به او ندادند.

ارباب محمود دیگر سئوالش را تکرار نکرد، دلش به‌حال آندوزن وشوهر پیر می‌سوخت و چشمانش پر از اشک شده بود.

— اینارو وردارین سوار اسبشون بکنین بریم به‌دهمون. توراه ناراحتشون نکنین، به‌اشون خوب برسین، این‌سگ‌هارو هم بیرین، دلم برای سگ‌ها هم می‌سوزه، طفلکی‌ها اینجا گشنه می‌مون.

محبت ونرمدلی محمود آقا نسبت به‌آن زن وشوهر پیر وسه‌سگ چند روزه بین همه دهاتیان آن کوهستان پیچید. حتی اهالی قصبه هم از آن‌گاه شدند. همه از او با تحسین سخن می‌گفتند.

در پی تبعید روستائیان سائزلی در هیچ دهی هیچ‌کسی حتی اگر از کرسنگی هم می‌مرد یک گوساله، بز و حتی مرغی را سرنمی‌بریدونمی‌خورد. کدخداموسی پیشاپیش دهاتی‌ها افتاد و آنها را تاچوکورووا برد. برایشان دشوار بود که از آبادی‌شان جائی که آرامگاه آباواجدادشان بود دل بکنند. اما چاره‌ای نبود می‌بایست می‌رفتند. چندتنی هم قصد عناد داشتند که روستائیان دسته جمعی آنان را از این کار منصرف کردند. بازاری و شیون به‌راه افتادند. پژواک شیونشان در کوه‌ها می‌پیچید. زار ونزار به‌قصبه رسیدند. زیر پل مقام کردند. مردان جوان همه به‌جبهه رفته بودند. پیر مردان به‌سن وسال کدخدا موسی هرچه بیشتر در پی‌راه چاره برای رهائی از این بلا گشتند کمتر نتیجه گرفتند.

قتها ده‌روز توانستند بین بوته‌های فلفل صحرائی که در زیر پل روئیده بود دوام بیاورند. در قصبه کار وجود نداشت، خیلی سالها پیش کدخداموسی برای پادوئی به چوکورووا رفته بود. دهی را که در دشت آناوارزا بود و در آن کار می‌کرد بیاد آورد، کوچ را حرکت داد. آن‌ده را یافتند، روستائیان کاهدانی‌های خود را در اختیار آنان گذاردند. آنسال بسیار باران بارید. بسیار

سختی کشیدند. اوضاع دشت نیز رضایتبخش نبود. بسیاری از کودکانشان مرد. از نزدیک ده تا رود سیحان قطعه زمین همه خارستان، نیزار و تمشک ادامه داشت. در آن قطعه زمین محوطه بازی یافتند و گله‌های موقت خود را بانی و پوشالی که طالب‌بیگ داد و پولی هم از آن بابت نگرفت بنا کردند. دارو-ندارشان را هم فروختند و با آن بیل، کلنگ، داس و دهره و تبر گرفتند و به پاکسازی زمین پرداختند از کودک هفت ساله تا پیر هفتادساله بکار پرداختند. بر اثر تلاشی بزرگ از سیاه‌خارستان کشتگاهی به اندازه‌ای که آن سال می‌خواستند دانه بکارند آماده کردند. با همکاری سایر روستائیان نیز کاشتند و برداشتند. آنان بی‌استثناء همه تب و نوبه گرفتند. کوهستانی‌ها به راحتی ساکنین چوکورووا تاب تحمل گرمای ذوب‌کننده چوکورووا را نداشتند بیشتر پیران از تب و نوبه مردند. چاره‌ای جز تحمل نبود. هر سال از سیاه‌خارستان، تمشک‌زار و نیزار کشتگاه‌های دیگری آماده کردند و این روش را ادامه دادند. ساکنین چوکورووا از وقتی که خود را می‌شناختند چنین مردم پرتلاشی ندیده بودند. از حیرت انگشت به دهان ماندند. ده خود را یالیزیورد نام گذاردند. دهقانان یالیزیورد با دستهایی که بر اثر کار درشت‌تراز حد معمول و ریش‌ریش شده بود، با چهره‌های خراشیده سوخته از آفتاب و گونه‌های فرو رفته در یک‌نظر از سایر روستائیان متمایز بودند. خاک تیره آزاد شده از چنگال سیاه‌خار از هردانه سی یا چهل‌دانه محصول می‌داد. گندم، جو، پیاز، سبزی و پنبه کاشتند. هر دهقانی بر روی این زمین آزاد شده چون قهرمان فاتحی گام بر می‌داشت. اسب و ورزا و گوسفند خریدند. در پرورش اسب کسی فرا دستشان نبود. با مادیان‌گشی که از اروفه آوردند اصیل‌ترین اسبان را پروراندند و در آن دشت نخستین کسانی بودند که خانه روستائی را با سنگ ساختند.

روستاهای آن حوالی کوچک و میدانی نداشت، آنان در ده خود کوچه‌هایی با اسلوب درست گشودند و حتی میدانی نیز در میانه ده ساختند. هیچیک از خانه‌های دشت شیشه و پنجره نداشت. روستائیان یالیزیورد بی‌درنگ در وسط روستا مسجدی از آجر بنا کردند. با فرارسیدن تابستان بیابان را رفتن را آغاز کردند. در چوکورووا فصل درو زودرس بود یالیزیوردی‌ها دسته جمعی محصول را زود برداشتند. ده را خالی کردند و برای بیابان به دره مریم‌چیل رفتند. از ترس ارباب محمود، حوالی ده پیشین خود نمی‌رفتند. می‌ترسیدند بلائی به سرشان بیاورد.

بسیاری از جوانانشان از جنگ باز نگشتند، بازگشتگان نیز مردانی

بودند اقلیج، بیمار ونصفا دم و بیمار برای آنانی که بازنگشتند بسیار شیون کردند. زنان یالیزیور مقاومت بزرگی از خود نشان دادند. زنان زیبائی بودند. برخی از آنان با سربازان فراری وجوانان روستاهای نزدیک عروسی کردند. در اندک مدتی چون دشت نشینان، دشت نشین شدند و چون چوکورووا - هائی ها با شرایط دشت هماهنگی یافتند.

در این ایام، ارباب محمود در کوهستان چون تندباد می توفیدو با فرانسوی ها که تا چوکورووا آمده بودند و ارمنی ها که با آنان همکاری می کرد می جنگید. افراد بسیار راهزن فراوان دور او گرد آمده بودند. از کوهستان به دشت پائین می آمد و در مرجین و پائین دشت های عثمانیه نیروهای دشمن را شکست می داد. آوازه اش نیز رفته رفته بلندتر می شد. روزی ضمن بازگشت از زدو خوردی که طی آن دشمن را شکست داده بود گذارش به یالیزیور افتاد. کدخدا موسی به همراه همه اهل ده، برویچه و پیروجوان از اودر خارج روستا استقبال کردند. آیا این مرد قهرمان ارباب سابق آنان نبود؟ مگر او همان نبود که در قاربغازی چهلویک گردان فرانسوی را اسیر کرد بطوری که حتی خبرش تازه آنها نیز رسید و او را پر آوازه ساخت؟

ارباب محمود از اینکه اهالی یک روستای چوکورووا این چنین به استقبال تازه واردی چون او آمده اند، خوشحال بود. داشت مصمم می شد که چند روزی در این ده بماند و در این روستائی که مسجد زیبائی نیز در وسط آن بود استراحت بکند. در بین افرادش چند زخمی نیز بود.

او عنان کشیده بود و به انبوه مردمی که تعداد زنان شان نیز زیاد بود و از او در خارج از ده استقبال کرده بودند با محبت می نگریست که کدخدا موسی در برابرش سبز شد و گفت:

— ارباب به ده مون خوش اومدی.

ارباب محمود به آنی کدخدا موسی را شناخت.

— موسی تو تو این جا چیکار داری؟

— ارباب این ده مال ماست خوش آمدی ، بفرما.

ارباب محمود سخن نگفت، سر به زیر انداخت، رکاب براسب کشید و بی آنکه وارد روستا شود از کنار آن گذشت و رفت.

بد قصبه رفت و پرس و جو کرد و دانست کسانی که بزهای او را خورده بودند در چنین خاک پر برکت دهی ساخته اند و پرتلاش ترین مردم آن ده هستند.

فرانسویان و ارمنی ها از دشت عقب نشستند و رفتند. قورتلوش ساواشی پابان گرفت. شجاعانی که بادشمن جنگیده بودند با سلاح های شان وارد قصه شدند. حالا دیگر دولت جدیدی تشکیل می شد که آنها سنگ زیر بنای آن دولت

می‌شدند. به تقسیم دشت پرداختند. کار این سهمیه‌گیری در پاره‌ای مناطق آسان‌و در پاره‌ای مناطق دشوار بود. دیرگاهی ارباب‌محمود خود را برگیر این کارها نکرد و تماشاگر ماند. او زیاده طلب نبود. همه چیز داشت. شیوه‌ای در کوهستان در زمان پدر و جدش حاکم شده بود متحول‌تر و پیشرفته‌تر ادامه می‌یافت. اما این وضع برای همیشه دوام نمی‌یافت. می‌بایست به دشت سرازیر می‌شد. می‌توانست برای خود در هر زمینی که می‌خواست و به هر اندازه که مایل بود کشتگاه دست‌وپا کند. دنیای تازه‌ای داشت آغاز می‌شد، و ارباب‌محمود آنقدر تحصیل کرده بود و دنیا دیده بود که این موضوع را دریابد. یک روز صبح افراد را احضار کرد و گفت:

— سوارشین.

افرادش سوار بر اسب شدند، روبه سوی دشت آناوارزا، به ده یالیزیورد رفتند. روستائی‌ها تا خبر یافتند که او به روستایشان آمده‌است، در میدانگاهی ده مقابل مسجد گرد آمدند. گویی فراموششان شده بود که ارباب آنان را از ده رانده است.

کدخداهوسی با لطف و محبت از او استقبال کرد با مهربانی گفت:

— بفرما ارباب به ده ما خوش آمدی.

و طرف با چهره‌ای درهم کشیده همچون مجسمه‌ای از خشم بر روی اسب خود بجای مانده بود.

— ارباب بفرما پائین، خوش‌اومدی. از اینکه به ده ما اومدی خیلی خوشحالمون کردی، انگار دنیارو به ما دادی.

ارباب‌محمود اندکی از روی اسب خمیده آمرانه وقاطع گفت:

— موسی، فردا این ده رو خالی می‌کنین.

واسب راند و از آنجا دور شد.

— ارباب، ارباب، ارباب‌محمود...

سومین روز افرادش را به ده فرستاد، روستائیان از ده تکان نخورده

بودند. روز چهارم و پنجم هم همین‌طور... ارباب‌محمود شکیبائی می‌کرد شکیبائی‌یش ده روز کشید: از قرار معلوم این دهاتی‌های پست احقق، این تبعیدی‌ها با او، با قهرمان جنگ ملی بدمخالفت برخاسته بودند. اسب راند و به یالیزیورد آمد. در آبادی دیاری دیده نمی‌شد. همه در خانه‌ها پناه گرفته بودند و در انتظار آنچه اتفاق می‌افتاد به سر می‌بردند.

— موسی، از ده من چرا بیرون نرفتن؟ من این آبادی رو جای بزهایی‌گد خور دین از تون می‌گیرم. مخالفت نکنین، خوب میدونین که چه بدسرتون می‌آد.

— کجا بریم ارباب؟ ما این دهر رو با چنگ و دندون ساختیم... دستامون رو نگاه کن بین این دستا دیگه شبیه دسته؟ به صورتمون نگاه کن، به تمون نگاه کن بین، تو صورتمون، تو تمون جایی مونده که شبیه آدمیزاد باشد. دهاتی هارو بین، زن و مرد رو نگاه کن بین شباهت به آدمیزاد دارن؟ ارباب تو فکر می کنی که سیاه خارستان رو مزرعه کردن خیلی آسونه؟

ارباب محمود کدبر روی اسب چون هیگلی از غرور و خشم نشسته بود بدافرادش دستور داد:

— دهر و آتیش بزنین.

ارباب محمود این چند روزه را منتظر روزی بود که باد شمالی بوزد، ناگهان در هر گوشه‌ای از ده شعله‌های آتش زیانه کشید. روستائیان گریه‌کنان و بر سروسینه زنان در میدانگاهی روستاگرد آمدند. حتی بفکر بیرون کشیدن اثاثشان نیز نشدند.

— فردا اینجا، تو این ده یه جوندار نمی بینم.

ارباب محمود همچنان سوار با اسب با تعدادی از افرادش که دنبال او بودند جمعیت را شکافت و ده راترك گفت.

پس از رفتن او بین روستائیان و افرادش زدو خورد شروع شد. خیلی از روستائیان زخمی شدند و زیر پای اسبان له شدند. در این بین جوانی بنام قاسم که تازه از جنگ یونان بازگشته بود و اسلحه داشت بایک گلوله صالح بادر کوچک ارباب محمود را از روی اسبش بی‌جان بر زمین افکند، اگر مانعش نمی‌شدند از خندقی که آنجا پناه گرفته بود همه افراد ارباب رامی‌کشت دومین روز که ارباب محمود بده برگشت، نه یک جانداري در ده مانده بود و نه خانه‌ای که سنگی بر روی سنگش بماند. از چند خانه هنوز دود برمی‌خاست. مسجد آخرین با مناره چوبینش وسط میدانگاهی و در میان دود سرافراز بجای مانده بود.

ارباب محمود برای دستگیری قاسم و کشتش تمام گذرگاه‌های کوهستانی را بست، به همه آسناهايش در کوهستانها به راهزنها پیغام فرستاد که قاسم را مرده و یازنده به دست آورند و برای او بفرستند. ماهها گذشت کسی در هیچ کجا حتی بکوچکترین ردی از قاسم برنخورد. روستائیان یالیزیورد بی‌زمان و نشانان گم شده بود. از آنروز به بعد برگشتند و تحقیق کردند و خبری از آنان بدست نیاوردند.

ارباب محمود کمی دیرتر یعنی پس از غروب آفتاب به خانه ارباب مرتضی آمد. خدمتکاران دم در حیاط او را منتظر بودند. از در حیاط با اسب وارد خانه شد. ارباب مرتضی که ورود او را از بالکن دیده بود، پائین رفت و دهنه

اسب اورا گرفت. ارباب محمود که به چالاکی از اسب به زیر آمده بود خطاب به ارباب مرتضی گفت:

— استغفرالله، این چه کاری یه.

ودهنه اسب را از دست او گرفت، به یکی از خدمتکاران که در کنارشان بود داد. خدمتکار اسب را به آخور درازی که از سنگ گرانیت ساخته شده بود برد. و آندو نیز بازو به بازو از پله‌ها بالا رفتند. حسنه خاتون جلو میز چیده شده‌ای از آنان استقبال کرد و با چهره‌ای خندان گفت:

— ارباب محمود برادر خوش اومدی، بدخونه ما افتخار بخشیدین.

ارباب مرتضی از بازوی ارباب محمود گرفت و او را بر سر میز نشاند. بر روی میز مزه‌های گوناگون، آب‌یخ و یک کاسه بزرگ بلورین پراز برف^{۱۱} انتظارشان را می‌کشید.

— خوب شد، مدتیست که لب به مشروب نزده‌ام.

ارباب مرتضی قدح او را پر کرد:

— کمی برف، آب؟

محمود گفت:

— بله...

ضمن باده‌گساری از ایام قدیم صحبت می‌کردند ولی نه‌او و نه دیگری به هیچ‌روی موضوع اینجه‌ممد را مطرح نمی‌کردند. این وضع تا نیمه‌شب ادامه یافت. حسنه خاتون داشت از ناشکیبایی می‌ترکید، پی‌درپی به اطاق رفت و آمد می‌کرد، مزه می‌آورد، غذا می‌برد اما نه ارباب محمود و نه ارباب مرتضی صحبت اینجه‌ممد را پیش نمی‌کشیدند. سرانجام طاقتش طاق شد و ترکید:

— این اینجه‌ممد هم برای ما برای این ملت بلائی شده.

ارباب مرتضی خشمگین با نگاهی که به زبان بی‌زبانی می‌گفت همه رشته‌ها را پنبه‌کردی^{۱۲} به‌او نگریست.

— هم‌تو، هم محمود آقا و همه اعیان اشراف قصبه موضوع اینجه‌ممدرو کوچک گرفتین. مساله هیچ هم کوچک نیست. تو ولایت‌ما، وطن پدر بابامون اگه، ید اینجه‌ممدی سبزشه و بیاد علی‌صفا که جای خودداره اگه مگس خونه آدمی مثل علی‌صفا و بکشه مردم دشت آموق پامیشن، یارورو می‌گیرن و سرش رو می‌برن. سخت هیجان‌زده بود و دستانش می‌لرزید، صورتش نیز مثل لبو شده بود.

— این مساله موضوع کوچکی نیست. اینجه‌ممد ید روز پا میشه، دهاتی‌های دیلیزیورد رو هم دورسر خودش جمع می‌کنه...

۱۱. یخ یخجال طبیعی کوهستان.

۱۲. درمنن ترکی: به جوال انجیررو مردمانی م.

ارباب مرتضی چنان نگاهی به او انداخت که حسنه خاتون ناچار شد جمله‌اش را ناتمام بگذارد.

اگر ارباب محمود باز هم خاموش می‌ماند درست نبود، گفت:
— خانم، اون اینجه‌ممد هیچی نیست.
و خاموش ماند.

حسنة خاتون خواست بگوید: پس این کارهایی که میکند اوناچی. اونم هیچی نیست؟ اما تا چشمش به چشم ارباب مرتضی افتاد خاموش ماند.
چهره خشمگین ارباب محمود که قدحی دیگر بالا انداخته بود، گشوده شد:

— حسنه خاتون، اون هیچ ارزشی نداره، فردا پس فردا سوار اسبم میشم می‌رم کوه گوش‌ش‌رو می‌گیرم، اونم مخصوصا محض خاطر شما از گوشش می‌گیرم توی این خونه توی این اطاق می‌آرم پیش تو. ن...ه، اگر زنده‌اش‌رو نخواستی کله بریده‌اش‌رو بازم از گوشش می‌گیرم و می‌آرم می‌ذارم جلوی تو من تا امروز وقتی که توی بازار با ارباب مرتضی صحبت کردیم جریان اینجه‌ممدرو از کسی نشنیده بودم. و کسی هم بدمن نگفت که یه همچی بلانی سرمون اومده و نپرسید که چطوری می‌تونیم از شرش خلاص بشیم. کسی از من کاری نخواست. دیگر کسی مارو آدم حساب نمی‌کنه. پس از ماجرای یالیزیورد دارن بامن غرض‌ورزی می‌کنن. نمی‌دونم چی از جون من می‌خون. گرفتن همه بزهای من رو خوردن، برادر و افرادم رو کشتن، روی طلاها و مزارع نشستند مزارعی که دامن دامن پول ریختم و جنگل‌هارو صاف کردم تا شد مزرعه... وقتی هم که رفتم ملک‌مرو صاحب شدم تمام دنیا، حتی آنکارا حتی رفقای بی که زانو به زانو نشستیم و پهلو به پهلو باهم بروی دشمن آتش کردیم و داهم توی آتش بودیم بامن دشمن شدن. باور بفرمائید اگه حتی یکی از دهاتی‌های یالیزیورد رو پیدا می‌کردن دهره از دستم می‌گرفتن و به اون دهاتی می‌دادن. ما بی‌خودی بخاطر وطن تو این کوه و کمر خون سرخمون رو ریختیم. اونایی که توی بوته‌ها مثل خرگوش قایم شده بودن و از ترس سرشون رو بیرون نمی‌آوردند، زلفوها، عارف‌صائم‌ها، تاشکن‌خلیل‌ها برای ما شدن قهرمان. برای ما... خدارو شکر که یالیزیوردی‌ها که مزرعه‌های من رو غصب کرده بودند فرار کردن و از خجالت دیدگه‌م پیداشون نشد ترك دیار کردن و مزرعه‌مون تو دست خودمون موند.

حسنة خاتون آهی کشید و بالحن غم‌آلودی گفت: تنگ‌نظرا با شما

دشمنن.

— تنگ‌نظرها با شما دشمن هستن ما شمارو می‌شناسیم ارباب، مگه مثل تو پیدا

می‌شه؟ همه اینها باتو و مرتضی دشمنی دارن. چشم دیدن شما دوتارو ندارن. چونکه هردوی شما، هم شما هم ارباب مرتضی، بی‌سروپا نیستین بااصل و نسین. ما از نژادی هستیم که به عثمانی‌ها زن دادیم وزن گرفتیم، این وحشی‌ها مکه می‌تونن چشم دیدن مارو داشته باشن؟ اونا اگه از دستتون بریادهم تورو هم مرتضی‌رو بادست اینجه‌مد می‌کشن. شاید هم اینکارو بکنن.

ارباب محمود با خونسردی گفت:

— به این سادگی‌ها هم نیست.

لحظاتی درنگ کرد آنگاه چند قدح پی‌درپی بالا انداخت.

ارباب مرتضی سینی‌مزه را به‌سوی او گرفت. طرف با اشاره چشم از او تشکر کرد. به‌چپ و راست و در و دیوار و مبل‌ها نگریست:

— به این ساده‌گی‌ها هم نیست. چند روز دیگه صرفاً به‌خاطر گل روی تو، سربریده اینجه‌مد زیرپاهای خوشگل تو میفته.

حسنه‌خاتون گفت:

— و دشمنانم وقتی دیدن سر اینجه‌مد که اون همه ازش می‌ترسن زیر پاهای من افتاده از حسادت درجا می‌ترکن. اون سروان بی‌بووبی خاصیت هم باز میفته به‌رختخواب مریضی. شاید هم از غصه بمیره. از قراری که شنیدم زنش نتونسته به‌اش بسازه بچه‌هاشم و رداشته رفتند پیش پدر سرهنگش.

ارباب مرتضی گفت:

— البته که میره، طلفکی زنک چطور با یه آدم ترسو بسازه...

پس از آن ارباب محمود گهگاهی کلماتی برزبان آورد و تا سرزدن آغتاب دشروب خورد. گویا خیلی حرف زده بود. گویا آدمایی به‌شخصیت و اصالت او کسرشان خود می‌دانند که از غریبه بزدلی چون اینجه‌مد زیاد حرف بزنند. ارباب محمود می‌اندیشید: اشکالی نداره، اینا غریبه نیستن، اینا هم مثل اهل خونه خودم هستن. باور نمی‌کنن، باورشون نمیشه که من همین فردا پس‌فردا سر اینجه‌مد رو می‌آرم و می‌اندازم زیرپاشون و با این اندیشه خو. را تسلی می‌داد. راستی موضوع تشبث به‌قتل پاشا از کجا آب می‌خوره، آیا اوضاع داره بهم می‌ریزه؟ چه خوب که دوباره حرف نزدند و خوشحال بود از اینکه این موضوع را مطرح نکرده است.

ارباب مرتضی نیش تابناگوش باز از این سر بازار به آن سر می‌رفت و می‌آمد. با هر که روبرو می‌شد خواه دهاتی خواه اهل قصبه، صحبت می‌کرد. با کسانی که در قهوه‌خانه توفیق دورش گرد آمده بودند بحث و شوخی می‌کرد و حوادث گذشته قورتلوش ساواشی را، شرح می‌داد. از افسران جوانی که مصطفی کمال پاشا به تئوروس فرستاده بود، از طوغان بیگ و از توفان بیگ سخن می‌گفت و هر کجا که می‌رفت در آنجا نسیم شادی و خوشحالی می‌وزید...

اهالی قصبه که دیروز او را با گردن خمیده، چهره سخت دژم‌گوئی که در حال جان‌کندن است دیده بودند از اینکه می‌دیدند به طوفانی از شادی مبدل شده است تعجب می‌کردند و از ماجرا سردر نمی‌آوردند. خوشحالی او - هر چند که تعجب برانگیز بود - در مردم قصبه نیز تاثیر گذاشت.

مردم غمگین قصبه شدند یک مشت چنگی و مطرب، همد، راهزن‌های کشته شده را، علی صفاییگ را و بلای اینجه‌ممد را به دست فراموشی دادند.

ابدال جمک بی‌مقدمه در حالی که طبل با خود داشت آمد و شروع به نواختن کرد و نوجوانان نیز به رقص پرداختند. یک گروه بندباز که معلوم نبود از کجا سبز شده بودند آمدند و پائین پل در میان پوندهایی که گل‌های آبی‌شان شکفته بود و بوی خوش می‌داد طنابها را در ارتفاع بسیار زیادی کشیدند و از صبح تا غروب سه زن و یک مرد روی طناب رقص شکم کردند و از مردمی که گرد آمده بودند پول جمع کردند. حتی ارباب مرتضی و سرشناسان قصبه نیز به این جمع پیوسته بودند. صندلی و نیمکت آوردند و بر روی طناب‌هایی بلند مرتفع غوغائی از رقص شکم برپا بود. مقدمات برگزاری کشتی‌های

پهلوانی و مسابقات اسب دوانی نیز فراهم شد. خلاصه کلام اینکه همه ساکنین قصبه از بچه هفت ساله تا پیر هفتادساله درشادی ارباب مرتضی که انگیزه آن برایشان ناشناخته بود سهم می شدند.

کورصالح^۱ سلمانی مردی بود شیطان بانگاهی شیرین و از چنبرفلك^۲ هزار بار در رفتند، سی و نه چشم پس کلدش داشت تا از هر اتفاقی که در قصبه رخ می دهد آگاه شود. وقتی با او برخورد می کردی می گفت:

— نیست. لنگهش نیست. مردی مثل ارباب مرتضی دنیا نیومده، وقتی می خنده همه مردم قصبه با او می خندن وقتی گریه می کنه قصبه با او گریه می کنه و وقتی هم که ترسورش می داره مردم قصبه همراه او دنبال لونه موش برای پنهون شدن می گردن. نیست، لنگهش نیست... دیگه آدمی مثل اون به دنیا نمی آد.. کورصالح که هزار بار از چنبرفلك گذشته بود، این بار سر حکمت رفتار کنونی این مرد پرچانه را می جست و نمی یافت. در مورد این مرد نمی شد گهت که زرنک نیست. با آنکه مثل کودکی صاف دل بود ولی به او نمی شد گهت که زرنک نیست. بگوئی که ظاهر و باطنش یکیست، که نیست، الله اعلم شاید هم سر شیطان چپکی کلاه بگذارد. وقتی که خوشحال می شود از ته دل خوشحال است تا مغز استخوان خوشحال است. وقتی هم که ترس برش می دارد دست و پایش سست می شود. می شود يك جنازه و همه هم مجبورند که درشادی و ترس او شريك باشند.

کورصالح می گفت:

— می ترسم وقتی که این دیوث بمیره ماهم همه گی باهاش بمیریم. عجب آله، بازم که چهل سال آزرگار زدو خورد داشتیم الان یه هفته س که نذد و خورد داریم نهدعوا و مرافعه نه اوقات تلخی ونه حتی یه کلام از گل سنگین تر... انشاء الله این دیوث همیشه مثل حالا خوشحال باشه... در این قصبه تنها يك نفر سر حکمت اورامی دانست و آن هم رستم کرده بود. به هر کس که می رسید، می پرسید:

— میدونی ارباب مرتضی چشه؟

— نه چی شده رستم؟

— چونکه رفته بود مکه.

— عجیبه رستم، کی رفت مکه کی برگشت.

— من می دونم کی رفت و کی برگشت.

۱ صالح کورد. م. م.

۲ معادل سرد و گرم روزگار کشیده. م. م.

آره، زیرزبان رستم حرفهائی بود ولی بروز نمی‌داد. گرگ لجویج اگر بکشی هم چیزی نخواهد گفت. ضمنا رابطه نزدیکی که اخیرا بین ارباب - مرتضی و رستم ایجاد شده بود از نظر مردم پنهان نمانده بود ولی اینکه موضوع از چه قرار است، آنرا دیگر نمی‌دانستند. شادی مشترک ارباب مرتضی و مردم قصبه تا وقتی که عارف صائم بیگ و فرماندار وارد قصبه شدند ادامه داشت. يك روز صبح فورد نو عارف صائم بیگ غرق در گردو خاک در پیش و اتومبیل سیاه و دراز و پرچم دار فرماندار پشت سر از بازار گذشتند و یگراست به ساختمان قائم مقامی رفتند. وقتی اتومبیل‌ها از بازار می‌گذشتند، کسانی که صورت عارف صائم بیگ را داخل اتومبیل دیده بودند نزدیک بود از ترس زهره ترك شوند. او در صندلی عقب ماشین گردو خاک آلوده با گردن شق، چشمان بسته و با چهره‌ای خشن نشسته بود. نه به چپ می‌نگریست، نه به راست. فرماندار و سرهنگ فرمانده خوش‌عشرب ژاندارمری نیز قیافه‌ای چون عارف صائم بیگ داشتند. قائم مقام از این مردان سراپا خاک آلود که تنها چشمان و دندانهایشان پیدا بود در کوچه روبرویی ساختمان قائم مقامی استقبال کرد. دست و پایش می‌لرزید و نمی‌دانست که باید چه بکند.

- قائم مقام.

- بله خان.

- همین حالا باید تاشکن خلیل بیگ و دیگر ارباب‌ها و خان‌ها و زولفوی بیگ و حاکم شرع و مدعی العموم را به اینجا احضار کنین...
- بروی چشم.

اما قائم مقام نیازی به احضار سرشناسان قصبه نمی‌دید. چرا که تعدادی از آنان به محض شنیدن خبر ورود آقایان از هم‌اکنون در حیاط قائم مقامی گرد آمده بودند و دیگران هم که خبر یافته بودند شتابان بدسوی ساختمان قائم مقامی می‌آمدند.

تاشکن خلیل بیگ ابتدا دست عارف صائم بیگ و سپس به نوبت در حالی که دست فرماندار، فرمانده ژاندارمری را می‌فشرد گفت:

- خوش آمدید. آقایون بفرمائید منزل ما، در منزل ما بهتر استراحت می‌فرمائید. خواهش می‌کنم آقایون.

عارف صائم بیگ بی‌آنکه به چهره او بنگرد، غرید:

- باشه، سروان کجاست؟

با چشمان خشمگین به اطراف خود نگریست و افزود:

- فوری اون رو بخونه خلیل بیارین.

باز خود روهای خود را سوار شدند و به سوی خانه تاشکن خلیل بیگ راه

افتادند. از پله‌های خانه که بالا رفتند چهارپنج مرد برس بدست را سرانگذار خود دیدند. تاشکن خلیل‌بیگ پوزشگرانه گفت:

— راه‌ها خیلی پرگردوخاکه، جمهوری ما هنوز جووند، جاده‌ها پرگردوخاکه. می‌دونستم که سرو صورتتون پرگردوخاک می‌شه... بخاطر زحماتی که شما برای وطن متحمل شدین قلب انسان اگه از سنگ هم‌باشه آب می‌شه، تحمل نمی‌کنه. از بابت سرووضع شما خیلی ناراحتم... ممکنه کنتون رو لطف کنین که گردوخاکش رو پاک کنم؟

عارف‌صائم‌بیگ در حالی که کتش را درمی‌آورد گفت:

— باید بگی گردوخاک مبارکش رو — خندید — گردوخاک مبارکش رو...

— گرد و خاک مبارکش رو پاک کنم افندیم...

عارف‌صائم‌بیگ کت خود را به دست اولین مرد برس بدستی که نزدیک او ایستاده بود داد. تاشکن خلیل‌بیگ از ترس جان دست برای گرفتن کتی که به گردوخاک مبارک‌آلوده بود دراز کرد، عارف‌صائم‌بیگ درحالی که چشم غرد می‌رفت دستهای او را گرفت و گفت:

— خلیل. اینکارو نکن خلیل ما با هم رفیق‌رزم بودیم. اینکارو نکن.

تاشکن خلیل‌بیگ آشفته حال شد.

فرماندار که از پشت سر رسیده بود کتش را به یک برس بدست داد. سرهنگ برس را از دست یکی از برس به دست‌ها گرفت و بروی پله‌ها به پاک کردن گرد و خاک کت و شلوار خود پرداخت.

عارف‌صائم‌بیگ که توی اطاق رفته بود و خود را بروی مبل انداخته بود فریاد زد:

— سرهنگ. لطفا کت رو بده به اونابیا.

— چشم آقا. سرهنگ در حالی که کتش را به سرعت درآورده بود به اطاق دوید. پله آقا؟

— خواهش می‌کنم برو روبروم بنشین. اونجا، اونجا، نزد آقای فرماندار. بی‌درنگ شربت خنک آوردند. در این اثنا نیز سرشناسان قصبه در سالن برشدند. هر کس که وارد می‌شد، در حالی که دیگران را هول می‌داد دولا می‌شد و دست چپ بروی سینه می‌نهاد و می‌گفت: خوش آمدید، نخست دست عارف‌صائم‌بیگ بعد دست فرماندار و سپس دست سرهنگ را می‌فشرده و همچنان خمیده و بی‌آنکه قد راست کند، دست چپ بروی دگمه‌های کت می‌رفت و در گوشه‌ای کز می‌کرد. همه‌شان نیز خیس عرق بودند. کسی نیز شجاعت بخرج نمی‌داد تا دانه‌های درشت عرق را که برپیشانی‌اش نشسته است پاک کند.

این منظره نیز از چشم عارف‌صائم‌بیگ دور نمانده. عارف‌صائم‌بیگ که

نمی‌توانست به‌این جانورها، به‌مردان به‌این گندگی، کد آنجا در برابرش سر افکنده و آزمونگین ایستاده بودند دستور بدهد: دستمال‌تون رو در بیارین، در بیارین و عرقای روی پیشونیتون رو پاک کنین.

آنها همگی نیز چشم بر عارف صائم بیگ دوخته بودند. وواژه مقدسی را که می‌بایست از لباسش بیرون می‌آمد نشانه رفته بودند و انتظار می‌کشیدند.

سکوت به‌درازا کشید. نفرماندار ند سرهنگ ژاندارمری وند عارف صائم بیگ سخنی نمی‌گفتند. عارف صائم بیگ با چهره‌ای که دم‌بدم خشن‌تر می‌شد روبروی خود را می‌نگریست. درحالی‌که معلوم بود رفته‌رفته بر خشمش افزوده می‌شود به‌آرامی با چوبدستی خود بازی می‌کرد. سروان آمده بود در برابرش خبردار ایستاده بود. عارف صائم بیگ از وقتی که سروان آمد حتی در لحظه‌ای که شربت خنکش را برمی‌داشت سر بر نداشت که به‌چهره او بنگرد. شربت عسل، شربت سیب‌ترش و آب انار در سینی‌های نقره‌ای می‌آمد و در گردش بود. میهمانان حتی پس از آنکه گردو خاک مقدس کتشان پاک شد و آنرا پوشیدند نتوانستند به‌دیدن قیافه سروان اشتیاقی نشان بدهند.

پس از آنکه سکوت به‌حد نهایت رسید عارف صائم بیگ نگاهش را بر روی تک‌تک حاضران گردانید و آنگاه چوبدستی‌یش را سخت بر زمین زد که شیشه‌های پنجره به‌صدا درآمد، حاضران در اطاق نیز بیکه خوردند.
— اینجا بوی گند می‌ده.

وسایه لبخندی از چهره‌اش گذشت که نمی‌شد دانست از سرخشم بود یا استهزاء و یا اندوه صدایش را اندکی دیگر بلند کرد:
— دارم به‌شما می‌گم که این قصبه بو گرفته.
تاپوچی زلفو با لبخندی زورکی گفت:

.. اون دغه گذشته بود جنازه بو گرفته بود. حضرت عالی...
— بو گرفته زلفوتو این توهستی و متوجه‌نمیشی. هنوز هم داره بو میده. زلفو، بنظر من اینطور می‌آد که این قصبه‌ها پوسیدن و تاقیام قیامت هم همینطوری خواهند موند.

زلفو رنجیده خاطر گفت:

— حضرت عالی حق دارید آقا، چه کنیم این ما هستیم که بو گرفتیم.
— بله بو گرفتین.

هر دم نیز به‌خشمش افزوده می‌شد:

— از ماشین کیفم رو بیارین.

اندکی بعد کیف را آوردند.

— آقای قائم‌مقام اینارو بخونین.

قائم مقام يك كيف تلگراف و نامه را خواندن آغاز کرد. نخست به تتدپته افتاده بود ولی در پی آن راست و راحت بخواندن پرداخت. او که می خواند سروان سرپا مانده بود مثل برگ و با چهره‌ای زرد می لرزید. داشت می افتاد. — برو سروان برو اونجا، آها اونجارو بروم بشین و از اونجا هم تکان نخور. قائم مقام، توهم ادامه بده.

پس از آنکه خواندن تلگرافها و نامه‌ها به پایان رسید بالحنی تاسف بار و هراس آور گفت:

— که اینطور رفقا، بوی گند می‌ده.

آنهایی که در اطاق بودند جيك نمی زدند. انگشتانشان را هم تکان نمی دادند و پلك نمی زدند، شاید قادر نبودند نفس هم بکشند.

عارف صائم بیگ، با صدائی خسته، بی خشم و بدون ناراحتی سخنان جدی خود را ادامه داد:

— من اینجارو، منطقه حوزه و کلاتم رو خوب می‌شناسم. من وقتی که جوون بودم خیلی جوونتر از این جوان، اینجا فرمانده ژاندارمری بودم. اونوقتا هم اینجا اربابهائی مثل شما داشت. من از اون جوون جوونتر بودم. به سروان اشاره کرد. برای تعقیب راهزنها سنگی نبود که روش پا ندارم و سوراخی نموند که توش سرنکشم. من وقتی که از این جوون هم جوونتر بودم نه با اینجه هم، و این قبیل بی‌بته‌ها بلکه با بایرام اوغلی‌ها، گزیک دوران‌ها، دیرگن علی‌ها و رشید کرده‌ها که هر کدام پادشاه کوهستان بودند جنگیدم. نمی‌تونم بگم که همه شون رو به زانو در آوردم ولی به زانو هم در نیومدم. آنوقتا هم اربابهائی مثل شما تو کوه و کمر راهزن داشتند. اما کسی اینطوری، اینطور تلگرافهای ردیالنه علیه من مخابره نکرد. من همدرو می‌دونم و همه جای این فصبه و تروس‌ها رو شخص به شخص و خانه به خانه می‌شناسم. آقایون اربابها و خان‌ها من حتی می‌دونم که شما چند رگ تو جیگرتون دارین، حتی می‌دونم تو کوه‌ها دسته‌های راهزن دارین که هر چه دلتون خواست می‌کنین و میکنن. بو گند می‌ده.

خاموش ماند و انگار که برای سؤال خود در انتظار پاسخ است چشمانش را بر روی تك تك جمعیت گردانید. همد سربه‌زیر خمانده بودند.
زلفو باز خود را لوس کرد و سر برداشت و گفت:

— من ندارم. من راهزن ندارم صائم.

عارف صائم گفت:

— من میدونم تو راهزن نداری زلفو. تو نیازی به راهزن نداری.

زلفو حرف او را در هوا قاپزد:

— ونخواهم داشت...

عارف صائم بیگ با خنده گفت:

— چرا باید داشته باشی زولفو. من پشت تو هستم. ماهستیم. کافی نیست؟

زولفو سر به زیر خماند.

عارف صائم بدحرفش ادامه داد:

— موضوع راهزن مساله ساده‌ای نیست، مربوط است به آسایش عمومی. يك مساله دولتی است... بجز آناطولی شرقی تنها در حوزه وکالت من راهزن وجود دارد... اگه این موضوع بدگوش مصطفی کمال پاشا برسه هیچ صورت خوشی نخواهد داشت. بخاطر يك راهزن كوچك و بی ارزش آره كوچك از گاه کوه واز نخود گنبد^۳ می‌سازید و به آنکارا نامه روی نامه، تلگراف پشت تلگراف می‌فرستین، خوب فایده‌ش چیه؟ بگین بینم کی اینکارو کرده. چشم در چشم زولفو دوخت، نگریست، از زولفو انتظار پاسخ داشت. زولفو به خود پیچید و خواست چیزی بگوید ولی نتوانست.

— من هیچیم همیشه زولفو، اگه همه مردم توروها و چوکورووا از هفت ساله تا هفتاد ساله راهزن بشن تو خوب میدونی که تأثیری بحال من نداره و نداره. پاشا من رو بخاطر این قبیل مسائل جزئی و بی‌اهمیت احضار نمی‌کنه و چیزی ازم نمی‌پرسه. که تو خودت بهتر از همه میدونی که ضررش میرسه بدخود چوکورووا که مثل دسته‌گلد. ضررش میرسه به آقای فرماندار، به این سرهنگ محترم و به این سروان جوان فرزند جمهوری.

— می‌دونم سرور محترم.

— گوش بده زولفو، در این قصبه با وجود تو، با وجود تو که به منزله دست‌وپای منی انتظار این چیزارو نداشتم. نگاه کن زولفو، تا وقتی که من تو آنکارا هستم موئی از سر این آقایون کم نمیشه، تو خودت می‌دونی که من توی آنکارا قدرت مدافعه از فرماندار، سرهنگ و سروان رو دارم.

— می‌دونم قربان.

— حتی می‌تونم هوای اینجه ممدرو داشته باشم. می‌خوایین که براش يك عتو شخصی بگیرم. من می‌تونم برای اونم پنج برابر، ده برابر وسعت اراضی شما زمین اختصاص بدم. اونوقت اونم یه بلائی بشد و میفته بجونتون... از این ملادوران هم بدتر.

باعصایش به ملادوران اشاره کرد:

— پاشو بیا اینجا.

- ملا دوران باشتاب تسبیح نودونه دانداس را در جیب گذاشت آمد و نیل و ول در برابر عارف صائم بیگ ایستاد.
- بگو ببینم دوران، تو کی به جامع الازهر رفتی و تحصیل علوم دینی کردی؟ بگو ببینم.
- دست و پا تو می بوسم خان...
- بگو ببینم تو کی خوندی تو کی باسواد شدی؟ بگو دیگه. تو اگه الفرو ببینی فکر می کنم که الواره.
- خان، خان...
- گردن خمانده بود و ملتسانه او را می نگریست .
- عارف صائم خنده تلخی کرد:
- من دیگر بیشتر از این دیگ آقا ملا دوران افندی رو بهم نمی زنم. چونکه در این صورت وضعی پیش می آد که همدانگشت به دهن بمونین.
- نوگ عصا را به او زد و گفت:
- بیا جلو، بیا جلو، بیافزدیکم دوران.
- ملا دوران در حالی که پاهایش گره می خورد بدو نزدیک شد.
- خم شو.
- ملا دوران دستها بر روی شکم در برابر او دولا شد. عارف صائم لبانش را برگوش ملا دوران نهاد و آهسته گفت:
- دوران. مردیکه، این کارا می تونه زیر سرگردن شکسته تو باشه، بگو ببینم تو این تلگرافارو مخابره کردی؟ تودادی این نامدهارو نوشتن.
- نه واله بیگ نهاله بیگ، کف پاهاتو می بوسم، به من رحم کن.
- بسیار خوب، بگو ببینم کی، یاکی ها اونارو نوشتن؟
- واله نمیدونم خان باله نمیدونم.
- عارف صائم نگاهی گذرا به ارباب مرتضی انداخت و طرف وقتی نیزه نگاه او را خورد اعضای بدنش به لرزه درآمد.
- خواستین در این باره تحقیق می کنم.
- تحقیق کن و طرفرو پیداش کن. اگه نتونی پیدایش کنی، می دونی که چه پیش می آد. حالا برو سرجات بشین. سروان
- بفرمائید بیگ.
- یه روزنامه نگاری تو این قصبه بود، اسمش چی بود؟ ملایم بیگ بود؟
- بله آقا...
- اونرو صداس کنین اینجا .
- چشم آقا.

هردلیلی که داشت عارف صائم بیگ پس از صحبت با ملادوران افندی
حالش جا آمده بود.

— چشم روزگار آدم منتقلی یعنی آدمی به پستی این ملادوران ما — در حالی
که شکمش تکان تکان می خورد به قهقهه خندید — ترس ملادوران، رازت رو
فاش نمی کنم، مثل ملادوران رو بخود ندیده . چون من آدمای استثنائی رو
درست دارم، از این جهت شیفته ملادورانم. نگاش کنین با اون ریش و اون
لباده یه دستار سبزم داره، با او مسته هاش عینهو شبیه مدرسین جامع الازهر
شده، دوران ما، این دوران آدم هزارچهره و دوهزار چهره و سه هزار چهره
بیست، ده هزار رو داره. حالاکه شما اینقدر از اون پسر بچه اینجدممد می ترسین
بجای نیروی ژاندارم ملادوران رو بفرستین. انگار که از ماست مو میکشه گوش
اون رو می گیره و میاره می ده دست شما. باور کنین راست می گم...

— حاشا آقای من، حاشا از محضرتون...

— دوران رو ببین. کلمه حاشارو یاد گرفته. پسر دوران...

به او نگریست و منتظر ماند. چهره اش شاد بود و می خندید.

— در زیر سایه شما، ازدولتی سر شما یاد گرفتیم.

— لنگه این قاری خون خدانشناس یکی هم تو آنکاراست. اونم آقای مدیر
عمومی یه خودش هم چه مدیر عمومی. قدرت نخست وزیر رو داره همه کاره
آنکاراست، یه نصف شب دیدم که دارن در می زنن. در را باز کردم دیدم مدیر
عمومی خودمونه. دم در کیف زیر بغل مثل گربه ای که کاسه شیر رو برگردوند،
خجل و شرمنده ایستاده است...

عارف صائم بیگ ضمن شرح این ماجرا مدام می خندید و کیف می کرد.
— اول اونو نشناختمش قیافه اش طوری بود که انگار خبر مرگ آورده چنان
پریشان بود که انگار بلائی سر غازی پاشا^۴ اومده. گفتم بیا تو بیا. با ترس ولرز
اومد تو. نشوندمش یه قهوه گفتم آوردن. گفتم بفرمائید برادر محترم. ناگفته
نمونه که اگه او بخواد من وعصمت پاشا رو دود می کنه و میفرسته هوا. خوب
گوش کنین اون یه همچی آدمی یه...

در حالی که با عصای خود اشاره می کرد گفت:

— اون اگه بخواد این قصبه، اون کوه های توروس و چوکورووا رو دود
می کنه و میفرسته هوا. راستش من هم ترسیدم زیاد پیشش آفتابی نمیشم چونکه
اگه بخواد منم دودی کنه و میفرسته هوا. هاهاهاهاهاه... اما من رفیق خیلی،

۴. نوعی کفش نرم که برادران اهل سنت از روی آن پا را می کشند.

۵. جنگجو : لقب آتاترک م.

۶. نخست وزیر وقت ترکیه م.

خی...لی، خی...لی قدیمی‌شم. راضی همیشه همچی معامله‌ای بامن بکنه...باری، مدیرعمومی ما درکیفش رو بازکرد، این‌نامه‌هایی رو که آوردم و براتین خوندم به من دادوگفت: اینهارو من بخاطر شما حفظ کردم و حالا هم می‌دم بخودتون. اینارو کسی جز من ندیده. آره کار دنیا همینه.

دراین بین ذکی بیگ آموزگار وارد شد.

— بیا بیینم آقای روزنامه‌نویس... اسم توچی بود؟

— روزنامه نویس ذکی.

— تو معلم هستی، مگه نه؟

— معلم.

— بنشین بیینم.

ذکی بیگ مودبانه دستهارا روی زانو گذاشت و نشست و با فروتنی گردن

خمانید.

— گویا شما از اینجا برای روزنامه‌های استانبول خبر می‌فرستین، خبرنگاری

می‌کنین.

— بله آقا.

— بسیار خو...ب. تا حالا چه‌خبری فرستادین.

— چندروز پیش آقا، خبرکشته شدن نهرانزن رو فرستادم، خوب هم نوشته‌بودم،

که‌چطور از سروان استقبال کردیم واینجه‌ممد چگونه آدمی‌ست همه! اینارو

خیلی زیبا‌تصویر کرده بودم.

— دیگه چی؟

— در مورد حمله راهزن‌ها به اون ده اینکه چه‌شکلی به‌ناموس شش دخترتجاوز

کردن واونارو باخودشون بردن کوه ودرپی اونم خودده را به‌آتش کشیدندو .

— آیا چنین اتفاقی افتاده؟

سروان گفت:

— ما که خبرنگاریم.

— بسیارخوب دیگه...

ذکی بیگ آموزگار همه خبرهایی‌را که دریکسال گذشته فرستاد ه بود با

شوروهیجان یکایک شمرد ودرپایان گفت:

— جناب آقای ارباب‌مرتضی مرد بسیار وطن دوستی‌ست. چنان محترم و

بزرگوارند که مرا از همه حوادث باخبر می‌کنند.

— خب بعدش، بعدش، بعدش چی.؟

ذکی بیگ در حالی که تعظیم می‌کرد گفت:

— حضرت آقا...

بعد ناراحت شد، چون کودکی که اسباب بازی‌اش را از او گرفته باشد بغض کرد و گفت:

— من شکایت دارم، در محضر شما شکایت می‌کنم آقا.
— از کی؟

— بطور کلی از دست همه روزنامه‌های استانبول به شما شکایت دارم. هیچکدام از این اخبار فجیع‌رو که با دقت و اهتمام تمام نوشته و تنظیم کرده‌بودم منتشر نکردن. اگر آناتولی نبود بشه از ریشه بسوزه و همه نابود بشن دشمن بیاد و اینجارو اشغال بکنه باز چیزی نمی‌نویسن. برای ما آقا، برای ما قد یک مگس ارزش قائل نیستن. اینجه‌ممدرو مساله اینجه‌ممدرو اصلا منتشر نکردن حضرت آقا، حتی خبر مرگ اوزرو... بنده شاکی هستم. چه خوب که بنده را صدا زدین و بنده هم تونستم اینارو حضورتون عرض کنم.

— روزنامه‌هامون تا حال هیچکدوم از اخبار شمارو چاپ نکردن؟
ذکی بیگ با خوشحالی کودکانه‌ای گفت:

— چرا، اگر چاپ نمی‌کردن به‌اشون نشون میدادم که چی به چیه.
— کدوم خبر بود؟

— تشریف‌فرمائی ذات محترمتان را اطلاع داده بودم. در صفحه اول هم چاپش کردن. با تمثال حضرت‌عالی یه جا چاپ شده بود.
— از این بابت اجرتی چیزی...؟

— چه فرمودین؟

— بخاطر این خبر چیزی ندادن؟

— نه نتونستم بگیرم، نمی‌خوام هم... اسم قصبه‌مون تو روزنامه‌ها درج بشه کافی‌یه، من چیز دیگری نمی‌خوام.

— ذکی بیگ.

— بفرمائید قربون.

— تو معلمی مگه نه؟

— زیر سایه‌تون قربان.

— حالا یه پیشنهاد بشما دارم.

— بر روی سر قربان.

— معلمی‌رو ول می‌کنین.

ذکی نالید:

— نمی‌تونم قربان، زن و بچهم و پدر و مادر پیرم از گشنگی می‌میرن.

— آقای روزنامه‌نویس حالا که اینطوره از همین لحظه فرستادن خبر بد روزنامه‌هارو موقوف می‌کنی و دیگه هم برای جایی یه سطر هم نمی‌نویسی،

اگه بفهمم... می تونی بری، اگه یه بار دیگه بفهمم.
 ذکی برخاست. دستهای وکیل ملت را گرفت، طرف دستپس کشیدولی
 او بزور آنها را بوسید و تلوتلو خوران از پله‌ها پائین رفت. ضمن رفتن پی در پی
 با خود می گفت: دیگه نمی کنم قربان، هرگز دیگه نمی کنم، نمی کنم، نمی...
 نمی... دیگه نمی کنم.

سراسر طول بازار واژه دیگه نمی کنم را تکرار کرد. اطراف خود را
 نمی دید، تا سرپل بی خودانه راه رفت.

پس از رفتن او عارف صائم بیگ با ناراحتی گفت: طفلکی بچه تاسفش
 صمیمانه بود، هر خبری رو که میفرسته چاپ نمی کنن باز اصرار داره که
 بفرسته، معلومه طفلکی بچه ایده آلیستی یه.

به جستجوی تاشکن خلیل چشم گردانید:

— خلیل بیگ کجا است؟

— الان می آد قربان.

— سروان بیا اینجا.

سروان خبردار ایستاد.

— از اینجا نباید هیچ خبری بد بیرون درز بکنه.

— پستخانه رو تحت کنترل داریم مدتیست که هیچ خبری بدون اطلاع ما از
 این قصبه مخایره نمیشه. نه نامه ونه تلگراف.

فرماندار براحتی و با اعتماد بدنفس گفت:

— طبق دستور عارف صائم بیگ عمل خواهد شد.

— جناب سروان البته، شاهم می دونین که باید چطور عمل کنین... ناراحت
 نشین، جریان اینجهمه ناراحتتون نکنه، من بایرام اوغلی رو نهار کشتیم. هر نه
 بارش هم دهاتی ها می گفتن: این بایرام اوغلی یه. باور نمی کنین بخاطر گول
 زدن من نمی گفتن. دروغ هم نمی گفتن. فکر می کردن هر مرد قوی هیکل سیل
 کلفت بایرام اوغلی یه چون بعد از مرگ قیام آدم تغییر می کنه. دهاتی ها هم هر بار
 کسی رو که ماکشته بودیم فکر می کردن بایرام اوغلی یه. می دونم که این روزها
 خواب توچشمون نمیره. از آب ودانه افتادین. من هم وقتی اولین بایرام اوغلی
 رو کشتم این حال رو داشتم. ولی سومین بایرام اوغلی رو کشتم دیگه عادت
 کرده بودم. و به انتظار ماندم که دفعه چهارم دیگه واقعا اون رو بکشم. حتی
 نهمین بار هم نتونستم بکشم، نهمین کشته ما متاسفانه یک اسب دزد هفده ساله
 از آب دراومد. یه پسر بچه که حتی هنوز پشت لبش سبز نشده بود و کسی که آلان
 توی مجلس باهم هستیم... خب بگذریم.

عارف صائم بیگ نخواست صحبتش را ادامه بدهد. همه کسانی که در آن جا جمع بودند می دانستند که آن مرد وکیل مجلس کیست و حادثه از چه قرار بوده. عارف صائم بیگ خودداری نتوانست و ادامه داد:

— مردی که الان توی مجلس باهم هستیم روزی روزگاری قصد اصلاح نژاد همه اسبهای دنیارو داشت برای همین هم به آدماش دستور می داد که شبانه اسبهای مردم رو از آخرشون میزدن و... آخرین بایرام اوغلی که کشتیم قربانی او بود. از افراد اون بود.

تاشکن خلیل بیگ آستین ورچیده داخل شد و گفت:

.. اشقیا کبابی^۷ آماده‌س.

— واکی ناب هم دارین؟

— اونهم آماده‌س.

چهار میز آوردند و وسط اطاق بهم وصل کردند. سفره‌ای روی آن پهن شد. ارباب مرتضی مایل نبود سر غذا حضور داشته باشد. خیلی ناراحت بود. آنجا کسی نبود که نداند همه آن ماجراها زیر سر اوست. ملادوران افندی هم چنان نگاهی به او انداخته بود که نگو ونپرس... ارباب مرتضی پشت سر تاشکن خلیل بیگ بیرون سالن از سالن جیم شد... هنگامی که داشت از پله پائین می رفت خلیل بیگ بازوی او را گرفت و با صدائی که به فش فش مار کبرا شبید بود در گوش او زمزمه کرد:

— مردیکه احمق، مردیکه احمق. مردیکه احمق داری جیم میشی؟ نمیدونی وقتی رفتی چه چیزائی پشت سرت به عارف صائم بیگ می گن؟... همه تقصیرارو می ندازن گردن تو؟ برگرد.

مرتضی خاموش و بی صدا برگشت و سر جایش نشست.

صرف راکی ناب و کباب اشقیا و جنب و جوش خانه تا صبحدم ادامه داشت. آنشب را میهمانان بی آنکه بخوابند سحر کردند و با سرزدن آفتاب راه افتادند. زولفو پس از آنکه آقایان را راه انداخت در پشت سر ارباب مرتضی که با شتاب عازم خانه اش بود به او رسید:

— مردیکه پست، سگ ترسو، تو این بلاهارو اونم بخاطر ترس سرما آوردی منو محو و نابود کردی. اجاقم رو کور کردی. دیدی که عارف صائم بیگ کسی که من آدمش کردم و رووند مجلسش کردم موقع رفتن نه تنها بامن دست نداد بلکه حتی به صورت هم نگاه نکرد. مرتضی، تو پدرم رو سوزوندی، من پدرتو رو

۷ در مفهوم: کباب را همین . گوشتند با بره درسته‌ای که هر روی تل آتش با سیخ گردان کتاب می خوردیم.

میسوزونم و خاکسترش رو بیاد می‌دم. فهمیدی؟ آینده من رو نابود، نابود، نابود کردی. منتظرش باش. منم آینده‌تورو نابود می‌کنم تو هم برو آینده‌ت رو با سروان فاروق و فرماندار و عارف صائم بیگ قسمت کن.

بازوی او را ول کرد و برگشت و رفت. ارباب مرتضی که مدتی سر جان خود یخ بسته بود پشت سر او دوید و صدایش زد و گفت:

— با من سربس نذار زولفو. تو من رو می‌شناسی. از دوستای هورد اعتمادت بپرس از ملا دوران متقلب سؤال کن، او نا بهات میگن که من چه جور آدمی هستم. من کسی هستم که حرف آخر رو اول می‌زنم. اگه سراین تلگرافا و نامه‌ها بلائی سرم بیاید بدون که بی‌برو برگرد تورو می‌کشم.

زولفو خندیدن آغاز کرد و در پی آن نیز بازوی او را گرفت و گفت:

— گوش کن مرد، مگه می‌دونی که تو پیش خان رضانی رفتی و این نامه‌ها و تلگراف‌ها رو دادی و کیل اون نوشت؟

ارباب مرتضی فریاد زد:

— چی؟ تو اینارو از کجا فهمیدی؟

— من همه اینارو می‌دونم اما به کسی حتی به برادرم عارف صائم بیگ بروز نمی‌دم. اما تو هم من بعد بدون مشورت با من کاری نکن. — قول میدم.

بازو ببازو و گپ‌زنان تاسرپل رفتند.

اما سروان، به دشواری خود را به دفتر کارش در پاسگاه ژاندارم‌ری رسانید و نامه‌هایی را که عارف صائم بیگ با خود آورده بود روی میز پخش کرد و بخواندن يك به يك آنها پرداخت. با خواندن آنها حال عجیبی به او دست می‌داد و از خود بیخود می‌شد. تا عصر هر نامه و هر تلگراف را چندین بار خوانده بعدش هم تاجایی که حنجره‌اش یاری می‌کرد فریاد زد. سرگروه بان عاصم و سر جوخه کرتیش علی دویدند و در اطاقش خبردار ایستادند:

— امر بفرمائید جناب سروان.

سروان با حالتی غیرعادی در حالی که چشمش از خشم جایی را نمی‌دید فریاد زد:

— حالا، حالا، دیگه از این به بعد به این حلزونها می‌فهمونم که من کی هستم، اونا با آینده من بازی می‌کنن و به این حال و روزم می‌ندانن؟ محو و نابودم می‌کنن؟ من بعد از این چطور می‌تونم پیش مردم سرم رو بلند کنم و روی فرماندهام، روی مافوق‌هام نگاه کنم؟ بادیدن زیردستانش که دم در خبردار ایستاده بودند کمی آرام گرفت و گفت:

— من دارم می‌میرم، اینارو بخونین.

در حالی که مثل مستان قلو تلو می خورد از اطلاق درآمد و بدخانه اش رفت. تمام تنش کوفته بود انگار کدتوی هاوش کوبیده اند. بی آنکه لباسش را در بیاورد در بستر دراز کشید و اندکی بعد نیز به خواب رفت.

فردای آنروز صبح زود وقتی که سروان به ژاندارمری رفت سرگروه بان عاصم، سر جوخه کرتیش علی و سایر گروه بانها و سر جوخه ها و منشی ها را دید که در پشت میز او که نامه ها و تلگراف ها پخش شده بود گرد آمده اند و مشغول بحث و گفتگو هستند. بی آنکه حتی به صورت آنها بنگرد با چهره ای سخت خشن رفت و پشت میزش نشست. آنروز صبح حتی اصلاح نکرده بود و با سرو وضع آشفته، کفشهای خالک آلود به اداره آمد. چشمانش گود رفته بود. پس از آنکه ددتی با نامه های روی میز مشغول شد و مطالبی نوشت و خط زد و نامه ها را زیرورو کرد سرگروه بان عاصم را صدا زد و پرسید:

— این کنعان کدخدای ده چانقازق کیده؟ من دیدمش؟

— بله فرمانده میشناسیش.

— چه جور آدمی یه؟

— خبر چین ویژه ماست. کلیه اسب دزدارو تعقیب می کنه و جاشون رو بما خیر می ده. مرد لاغر قد کوتاه باهوشی یه.

سروان گفت:

— آها، شناختم، آدم خوبی بنظر می آد، نمی دونم چطور شده که علیه من یه همچی نامه ای نوشته فرستاده آنکارا، نظرت چیده سرگروه بان عاصم؟

— اونم آدمیزاده، کار آدمیزاد معلومی نیست. یه درخت نهصدونودونه برگ و ریشهش زیرزمینه و یه رگش روی زمین، آدمیزاد هم همینطوری یه. من فکر می کنم اون خودش این نامه رو ننوشته و ادارش کردن که بنویسه.

— منم اینطور فکر می کنم. به ما می گه که کی و ادارش کرده، مگه نه؟

— می گه جناب سروان، اون خبرگیر ویژه ماست. شمارم مثل جوشن دوست داره.

— منم اینطور فکر می کردم، تعجب می کنم کنعان چطور تونست اینکارو در حق من بکنه. وقتی اون نامه ها رو خوندم خودم از خودم خجالت کشیدم خشکم زد و وا رفتم. اگه یکی از این نامه ها که من با خوندمش خودم رو فراموش کردم و گفتم این سروان باید اعدام شود بدست فرماندهی یا وزیر داخله می افتاد بی تردید فرمان قتل صادر می شد. نامه ها چنان موثر بود که حتی من تا مدتی خودم رو فراموش کردم و با خودم گفتم این سروان رو باید دستگیر کنم و اعدامش بکنم. در باره آدمی مثل من چرا اینارو نوشتن اونم همه دشمن روغ و ساختگی. چطور دلشون راضی شد، آدمیزاد خیلی ظالمه. سرگروه بان

آدم، بشر خیلی غداره... نوشتن که من برای اینکه ازم استقبال بشه ومدال بگیرم زدم قره عثمان رو کشتم وبعدهش هم بجای اینجه ممد قالبش کردم... نه نفری هم که، ما کشتیم هیچ گناهی نداشتن. وقتی که ما اونارو در باقرگدیگی دستگیر کردیم داشتند اسب می چراندند، جوونهای ده بودن، این اصلا غیرممکنه.

سرگروه بان عاصم گفت:

— غیرممکنه ولی می بینین ممکن شده. صبر کن بینم این جهود بازار دیگه چه بلائی سر ما می خواد بیاره.

سروان گفت:

— حق باتوست، صبر می کنیم و درعین حال باید هشیار هم باشیم... — خنده تلخی کرد. سرجوخه علی رو صدا بزن.

سرجوخه علی که پشت در منتظر بود باچشمان خیس وارد اطاق شد و با لحنی بی جان و خسته گفت:

— امر بفرما جناب سروان.

— کنعان رو همین امروز وفوری بیارش اینجا.

سرجوخه علی افتخارکنان گفت:

.. همینجاست. من دیشب اون رو فوری آوردم اینجا، پائین منتظره.

.. ناراحت نباش سرجوخه.

— من ناراحت نباشم پس کی ناراحت باشه... حالا توبرو جونت رو حراج بکن مزایده بذار... اینقدر لیلی به لالای دهاتی ها بذار... بین جناب سروان — دستهایش را گشود. جناب سروان دستام رو بین. اونقد بدهاتی کشیده زدم اینطوری شده. انصافه؟ دستام از پاهام گنده تر شده. دست آدم هم این شکلی میشه؟ کاشکی توی همون دهمون می موندم و کارگری می کردم پس از این حادثه من دیگه نمی تونم زندگی کنم. یا استعفا می کنم یا اونقدر سروکنه خودم میزنم که به میرم. تو اون نامه ما پاک شدیم جلاد. ما جلادیم جناب سروان؟ ما وظیفه خودمون رو انجام میدیم وفرزندان وطن پرست جمهوری هستیم. اگه وظیفه ایجاب نکنه بدمرغ کسی هم کیش نمی گیم. پس از این حادثه، اگه من نمی رم پس کی بمیره؟...

اگر دست به سرجوخه کرتیش علی میزدی اشکش راه می افتاد. و سروان حوش قلب نمی دانست چگونه او را تسلی بدهد.

.. کنعان رو وردار بیار.

— استخونهاش رو خرد و خمیر می کنم...

سرجوخه پائین دوید، و کنعان را باندندان قروچه همراه خود آورد. کنعان نمی دانست که ماجرا از چه قرار است، غرق هراس بود، باچشمانی ملتسانندگی

- به چشمان سروان می‌نگریست.
- وایسا اونجا.
- گروهبان عاصم این نامه رو براش بخون.
- گروهبان عاصم نامه‌ها را یکایک خواند و تمام کرد.
- بیا اینجا.
- کنعان شگفت‌زده نزدیک میز سروان آمد.
- نامه رو تو دادی نوشتن؟
- روحم خبر نداره.
- نگاه کن این امضا مال تونیست؟
- کنعان دستها بر روی سینه خم شد و به نامه نگریست.
- نه خیر آقا.
- خب، این مهرچی؟ برای اینکه مشخص نشه مهر رو روی نامه پیچوندیش
- مال من نیست جناب سروان، مگه میشه که من چنین جسارتی خدمتتان بکنم.
- سروان مثل برق از جای جهید و همزمان با آن نیز با تمام نیرو کشیده‌را به صورت کنعان نواخت. کنعان تلوتلو خورد ولی نیفتاد. خشم سروان هم از این موضوع بیشتر شد. یک کشیده، یک کشیده دیگر و کدخدا با کله زمین خورد. سرجوخه کرتیش‌علی او را سرجای اولش بلند کرد. دهان و دماغ کنعان غرق خون بود و همینکه سروان داشت برجای خود می‌نشست نفس نفس می‌زد.
- بگو کی وادارت کرد این نامه‌هارو بنویسی؟
- من همچی نامه‌ای ننوشتم...
- باید بگی که کی وادارت کرده ...
- من...
- سرجوخه‌علی اون پدرسگ‌رو بیر ازش اقرار بگیر... تا حرف بزک ..
- خواستنی می‌تونی بیریش لب رودخوند.
- کنعان التماس کنان گفت:
- جناب سروان منو دست اون نده. خواستین اسم اون شخص رو می‌نویسم و امضاء می‌کنم.
- من حقیقت رو میخوام.
- سرجوخه کرتیش‌کشان‌کشان او را از اطاق بیرون برد. سروان که آرام شده بود بالبخند از پشت سر آنان رامی‌نگریست. مطمئن بود دیری نمی‌گذرد که حقیقت را خواهد گفت. دیر زمانی گذشت. از سرجوخه کرتیش‌علی خبری و اثری نبود. سروان شکییائی‌یش را از دست می‌داد.

— سرگروه بان عاصم، از قرار معلوم داره مقاومت می‌کنه. کسی که دست سر جوخه کرتیش اینقدر مقاومت بکنه باید آدمی بدسختی پولاد باشه، مگه نه گروه بان؟

— درسته جناب سروان. این اربابها که دشمن این مملکت و دشمن ما هستن می‌دونن این کارای خطرناک رو بدست کی انجام بدن. آدمای تجربه دیدشون رو وادار به اینکارا می‌کنن.

— آ... خ اگه بتونم این کدخداری مفرش بیارم... بسیار خوبست یعنی از این بیست و سه کدخدا یکی شون اقرار نمیکنه؟

— خیلی هاشون اقرار می‌کنن جناب سروان. تو اینا کم پیدا میشه کسی که بتون زیر دست سر جوخه علی مقاومت بکنه.

سروان آهی کشید و گفت:

— آره خیلی کمه اما... صد اش بزن بینم اوضاع از چه قراره.

اندکی بعد سر جوخه کرتیش علی دستها همه خون آلود پشتش خیس عرق و چهره از خشم سیاه شده آمد.

— حرف نمیزنه جناب سروان.

— چی میگه؟

— اسم هرچی ارباب توقصبه س برده رأسشون هم ارباب مرتضی قره داغلی اوغلی. سروان هر چند گاهی سر جوخه کرتیش علی را از پشائین صدامی زد و گزارش می‌گرفت. تانیمه شب به انتظار نتیجه کار ماند.

— حرف نمیزنه جناب سروان، این دفعه اسم هر اربابی را رو که میشناسد بزبون میاره. اسم زن عارف صائم بیگ راهم برده. میگه همه نامدهارو اون به درخواست زولفو نوشته.

سروان گفت:

— بیرش لبرودخونه.

و خود عازم خوابیدن شد:

-- اگه اونجا اقرار کرد منو بیدار کن. منتظرم.

کدخدا کنعان تا دید که چشمانش رو بستند دانست قضیه از چه قرار است. روی پاهای سر جوخه کرتیش علی افتاد:

— تیمسار سر جوخه کرتیش علی، اسم هر کس رو که خواستی می‌گم، سر هیچو پوچ اینکارو نکن من زن و بچه دارم. بچه‌ها همه ریزه میزه است... پدر مادرم هم خیلی پیرن.

یک ساعت بعد، کدخدا کنعان در حالی که دو ژاندارم زیر بازوهای او را گرفته بودند سربالائی را از روی قلوه سنگهای بستر خشک رودخانه

کشانیده می‌شد.

فردا صبح زود سروان به اداره آمد. شب را هیچ نخوابیده بود. وجدان‌ش، سخت معذب بود. امضای زیرنامه‌ها را با ذره‌بین بزرگی که از داروخانه گرفته بود بررسی می‌کرد. هیچیک از مهرها خوانده نمی‌شد. همه جعلی بود. اما امضاها، در مورد امضاءها مساله پیچیده بود. اگر امضاءها جعلی باشد می‌بایست همه توسط دو تاسه نفر امضاء میشد در حالی که امضاء هرنامه‌ای با نامه دیگر فرق می‌کرد و مشخص بود که بدست افراد مختلف صورت گرفته است. خطها همه خط دست روستائی بود. امضاء کدخدا را که داشت با امضائی که در نامه‌ها بود مقابله کرد، تقریباً شبیه هم بود. اگر او امضاء کرده باشه چرا حتی به‌به‌های جان‌ش نیز اقرار نمی‌کنه. هنوز امیدش را از دست نداده بود.

تابحال هیچ انسانی پیدا نشده بود که سرجوخه کرتیش‌علی او را به رودخانه ببرد و بازجوئی بکند ولی اقرار نکرده باشد. در ضمن برای سرجوخه علی نیز دلش می‌سوخت. طفلکی از بچگی تابحال روزخوش ندیده. پدر و مادر، برادران و خواهرانش همه از گرسنگی و از مالاریا مردند. او که در هفت سالگی یتیم شده بود بر درخانه مردم بی‌رحم تا سرحد مرگ برای تامین زندگی کار کرد تا توانست به زندگی‌یش ادامه دهد، سربازی به داد او رسید. او نیز با کوشش و با انجام دقیق وظایف محوله به این درجه رسیده بود و سرجوخه قراردادی شده بود. اما بیا و بنگر که مرد عاشق انجام وظیفه چگونه ناگزیر شده است که مثل حیوان به جان مردم بیفتد و شب‌وروز بدون وقفه تا سرحد مرگ آنان را به باد کتک بگیرد. اینک دقایقی بعد خسته و مرده نیمه‌جان از رودخانه می‌آید و خود را پریشان و آشفته حال کنار بخاری گرم خودش می‌اندازد و تا چند روز نیز به خود نخواد آمد. سروکله زدن با انسانها هیچ‌هم کار آسانی نیست. آنوقت اسم این مرد فداکار و محترم را که سرش را در راه انجام وظیفه می‌دهد جلاد گذاشته‌اند. می‌بایست سرجوخه علی را وقتی با راهزنها می‌جنگید ببینید.. او سربازی‌ست به اندازه يك لشگر... سروان دقایقی به معنی واژه کرتیش اندیشید، وقتی معنایش را پرسید گفته بودند به مارمولک بزرگ یا بزوجه کرتیش می‌گویند. کجای سرجوخه علی شبیه بزوجه است؟ آنگاه همه چیز را حتی در دهانش را فراموش کرد و خندید. راستی وقتی که سرجوخه علی سر خود را با آن دماغ گنده بی‌قواره‌ای که رگهای برآمده و کبود داشت بالاوپائین می‌برد شبیه بزوجه نیست؟

— سرگروهان عاصم، از سرجوخه علی چه خبر؟

— هنوز هیچ خبری نیست. الان می‌آد. نمیداره کارش تا طلوع آفتاب طول بکشه.

- .. فکر می‌کنی اقرار گرفتی.
- حتما اقرار گرفتی.
- فکر می‌کنی که کی وادار کرده این‌نامه‌ها رو بنویسد؟
- یکی که اصلا انتظارش رو نداریم.
- مثلا؟
- مثلا ملادوران افندی.
- تو به اون مشکوکی؟
- نه خیر.
- به کی مشکوکی؟
- بنظر من تو این قضیه دونفرممکنه اینکاره باشه، یکی زولفو، یکی هم ارباب مرتضی.
- چطور ممکنه؟ یکیش رفیق نزدیک عارف صائم بیگت. یکیش هم رفیق خودمه.. غیرممکنه.
- جز این دونفر کسی بنظرم نمیرسه.
- چرا اونا باید اینکارو بکنن؟
- دیدگ اینهش رو من نمی‌دونم. باید به انگیزه‌ش پی‌برد.
- سروان موضوع صحبت را تغییر داد:
- می‌دونی، به سرجوخه‌علی ما می‌گن بزمجه...
- نه زولفو ونه ارباب مرتضی کار هیچکدامشان نبود چرا؟ چونکه هم‌چرا دیگه...
- سروان بی‌آنکه قادر به خودداری باشد بدقهقهه می‌خندید. پس از خنده بسیار گفت:
- کرتیش یعنی مارمولک گنده بزمجه، بین وقتی سرجوخه ما با اون دماغ گنده‌اش سرش رو بالا میبره وپائین میاره، شبیه بزمجه میشه، مگه نه؟
- گروه بان‌عاصم حرف او را باخنده تأیید کرد وگفت:
- آره شبیه خیلی شبیهه. عینهو بزمجه است، خیلی هم عصبانی‌یه...
- سروان گفت:
- حیف این مرد. دلم خیلی براش میسوزه. یه اسمش هم جلاده...
- آره... جلاد، طفلکی...
- کجا مونده؟
- سروان جمله‌اش را تمام نکرده بود که کرتیش‌علی وارد اطاق شد و خبردار ایستاد. داشت از هم وا می‌رفت، دانه‌های درشت عرق برپیشانی‌اش نشسته بود... روی شکم وزیر بغل‌هایش هم خیس بود. تا ناف هم رفته بودتوی

گل‌ویرون آمده بود. لباسهایش پراز چین و چروک بود. آندو تا او را دیدند اول سروان و بعد سرگروه بان‌عاصم زیرشکشان را گرفتند و زدند به‌زیر قهقهه. نگاهی بدلی‌کد سرش را بالا می‌گرفت و بعد پائین می‌آورد می‌انداختند و باز می‌زدند به‌زیر خنده... باهرخنده آنان علی به‌شدت و غلظت خبردارش می‌افزود. پی‌درپی سرش را بحالت خبردار بلند می‌کرد و پائین می‌آورد.

سرانجام سروان که به‌زور برخنده‌اش فائق آمده بود گفت:

— حرف زد؟

— بله فرمانده.

— بنظر تو حقیقت‌رو گفته؟

— بنظرم حقیقت‌رو گفتد.

— کی‌ها بودن.

— زولفو و ارباب‌مرتضی...

— چی داری میگی؟

کرتیش‌علی من و منی‌کرد قصد گفتن مطلبی را داشت ولی نتوانست.

— نکنه کنعان مرده.

-- کمی...

— یعنی چه کمی؟

— خیلی مقاومت کرد، منم همینطور... موقع چون دادن این دو اسم رو از

دهنش بیرون کشیدم. فوری سپردم دست ژاندارما و دویدم اینجا.

— پس مرد؟

— آره یه کمی.

— بشین یه چایی بخور...

سربازی که دم در بود دویدویک چای داغ برای سرجوخه کرتیش‌علی

آورد. سرجوخه‌علی حتی موقع خوردن چای نیز حالت نیمه‌خبردار داشت.

برچهره‌اش آرامش انسانهای خوشبخت و خستگی کسی که کارنیکی را انجام

داده‌است ماسیده بود.

— خب سرجوخه کدخداکنعان مرد.

— یه کمی.

— بنشین سرجوخه‌علی.

— چشم جناب سروان، مرده بود جناب سروان. اما دلم برای کنعان خیلی

سوخت... مرده... مرده جناب سروان.

اندکی بعد ژاندارما خبر مرگ کدخداکنعان را آوردند.

— میرین بالاسر مرده و صورت مجلس تنظیم می‌کنین. میتونین مدعی العموم و دکترروهم ببرین.

گروهبان عاصم توخودت شخصا ماشین کن، منشی نمیخوام. اونابی راکه میگم کلمه به کلمه می‌نویسی مشخصات کنعان روبرام بیارین.
مشخصات کدخدای روستای چانقازق را از دیشب روی میز سروان گذاشته بودند. سرجوخه‌علی آنرا از روی میز قاپید و به سروان داد:
— بفرمائید جناب سروان.

— متشکرم، تا گروهبان عاصم صورت مجلس رو تمام بکنه تو برو استراحت کن.
تقوتق ماشین تایپ آغاز شد. ماشینی بود بسیار قدیمی، بزرگ و زمخت که تعدادی از حروفش کار نمی‌کرد ولی در دست گروهبان عاصم مثل فریره کار می‌کرد.

— بله... دیشب اینجه‌مد نام سردسته راهزنان تا کناره‌های رودخانه خشک حومه قصبه پیش آمده کنعان کدخدای روستای چانقازق را که منشاء خدمات بسیار ارزنده‌ای برای حکومت بود و با شناسائی محل کلیه اسب دزدان موجبات دستگیری آنان را فراهم می‌ساخت و سالها در کوهستانها ضمن تعقیب راهزنان محل اختفای آنان را به‌مانشان می‌داد باوارد کردن ضرباتی به‌قتل می‌رساند. شرح این ماجرای فجیع را حیدرنام فرزند سلیمان اهل روستای چانقازق که همراه کدخدا بوده و شاهد این حادثه فجیع بوده است بدما معروض داشته است...

ناگهان گروهبان عاصم دست از شستی‌های ماشین تایپ کشید و گفت:

— جناب سروان به‌نظر شما این توضیح متناقض نیست؟

— منظورت چیه؟

— یه‌بار عنوان می‌کنیم که اصلا اینجه‌مد گم‌و‌گور شده و پیدااش نیست، یه‌بار هم می‌گیم که تا قصبه پیش اومده؟

سروان فاروق خندید و گفت:

— گروهبان عاصم. این صورت مجلس پیش ما می‌موند بعدا وقتی که اینجه‌مد نابود شد آنوقت همه اعمال او را فاش می‌کنیم، فهمیدی؟
— فهمیدم جناب سروان.

.. همه این گزارشات بعدا وارد پرونده میشه. ادامه بده.

— جریان حادثه از این قرار است که: با افرادش آمده کدخدا را از خانه‌اش بیرون می‌کشد و به‌رودخانه خشک کنار قصبه می‌برد و محل ارباب مرتضی قره‌داغلی‌اوغلی یکی از اشراف قصبه را از او سؤال می‌کند. سردسته راهزنان اینجه‌مد در صدد بود تا ارباب مرتضی را نیز با علی‌صفا بیگ مقتول به‌قتل

برساند ولی در آن تاریخ ارباب مرتضی در خانه نبوده است و از این خطر جان سالم بدر می برد. واز مرگ رهایی می یابد. سردسته راهزنان که قصد کشتن او را نیز کرده بود جسارت پیشروی تا نزدیک قصبه را بخود داده کنعان دقتول کدخدای چانقازق را شبانه از رختخواب بیرون می کشد و به کنسار رودخانه می برد. از کدخدا محل ارباب مرتضی را سؤال می کند و کدخدا تلیرغم اطلاع از محل او مرگ را در نظر می گیرد ولی از افشای آن خودداری می کند در نتیجه اینجه ممد نام سردسته راهزنان و افرادش او را مضروب می کنند و پس از آنکه تا صبح به شکنجه او ادامه می دهند او را به قتل می رسانند. این صورت مجلس در محل وقوع جرم و در حضور شاهد ها تنظیم...

— خوبه ؟

— بسیار خوبه جناب سروان.

— جنازه رو فوری به خانواده اش تحویل بدین. جنازه رو بدون اینکه از داخل قصبه عبور بدن بیرن. توهم سر جوخه کرتیش و ژاندارمها و شهودرو... شهود حاضرین؟

— خیلی وقته که سر جوخه علی شهود رو حاضر کرده. اینجور مواقع اون حتی یه قدم بدون شهود ورنمی داره.

— دکتر و مدعی العموم...

— عرض پنج دقیقه همه چیز حاضره.

بعد از ظهر جنازه به خانواده کنعان و روستائیان که از ده چانقازق آمده بودند تسلیم شد. روستائیان بی آنکه عزاداری بکنند و سروصدایی بکنند جنازه را برداشتند واز بالای قصبه حرکت کردند و رفتند.

ارباب مرتضی که خبر را شنیده بود بادست وپای لرزان و نفس زنان بدفرماندهی ژاندارمری رفت و دوپله یکی خود را به اطاق سروان رسانید.

— خبری که شنیدم درسته جناب سروان؟ از قرار اینجه ممد سر کرده راهزنها تا رودخانه پائین اومده گویا از کنعان طفلکی مون آدرس خونه من رو پرسیده اونم از جون شیرینش می گذره چونکه جای من رو... آخر من همیشه تو خونه خودم که نیستم بعد از اینکه اون سر کرده راهزنها برادرم علی صفارو کشت من هرروز ، هرروز هم نباشه هر چندروز به سردر یه خونه دیگه می مونم یا اینکه می رم یه دهی جائی ... گویا جای من رو کنعانمون به کسی بروز نداده، حان عزیزش رو می ده و زندگی من رو می خره؟ من نمی دارم بچه های اون درد یتیمی بکشن، نمی دارم پدر و مادرش محتاج کسی بشن. پس این حادثه حقیقت داره؟

— متاسفانه بله.

— از قرار معلوم تا قصبه پیش او آمده، آره؟

— بله.

— از قرار معلوم من می‌بایست تا حال مرده باشم؟

— متاسفانه...

— از قرار معلوم ...

— متاسفانه.

— حالا من چی باید بکنم؟

— شما هیچ نترسین. من تدابیر لازم رو اتخاذ کردم. افراد من رو کد دیدین... کنعان خبرگیر ویژه مابود، بخاطر شما جونش رو از دست داد.

— زنده باشه، بچه‌های وطن زنده باشن. این وطن روی شونه نحیف اونا روی شونه شما و روی شونه جوونای شجاعی مثل اون بلند میشه و تاعرش اعلا بالامیره. از جای برخاست — بهمن اجازه مرخصی می‌دین؟

ارباب مرتضی خود را به بازار رسانید، و بدهر کسی که برخورد با جگری سوخته و لحنی ستایشگرانه بدشرح ماجرا پرداخت که چگونه اینجهممد سر کرده راهزنان تا رودخانه خشک نزدیک قصبه می‌آید، از کنعان مقتول و مغفور جای او را می‌پرسد و کنعان نیز به‌بهای جان خود جای ارباب مرتضی‌یش را که از پدر نیز گرامی ترش دارد بروز نمی‌دهد و بر سفره‌ای که بر آن نان و نمک خورده بود خنجر فرو نمی‌کند:

اینجهممد نام کافر کنعان مارو دستگیر می‌کنه و می‌گه: بگو جای ارباب مرتضی رو اونم می‌گه نمی‌دونم. اونام می‌گیرن زیر چوب و چماق و خایه‌هاش رو می‌پیچونن، کنعان ماهم می‌گه بکشین من رو می‌میرم و جای ارباب مرتضی رو به کسی نمی‌گم. می‌گه همه دنیا. دوست و دشمن می‌دونن که من تو سفره اون نون و نمکش رو خوردم آفرین، آفرین به تو شیربچه آفرین به پسر شهیدم کنعان...

اهالی قصبه خیلی پیش‌تر از آنکه او نزد سروان برود از حادثه آگاه شده بودند. آرایشگاه کور صالح بدنام نازک‌لر مثل کندوی زنبور عسل پر جنب و جوش بود.

تنها ارباب مرتضی بود که با ترس و لرز در قصبه می‌گشت. قبل از رفتن بدآدنه نامه‌ای داده بود کدخدا کنعان نوشت و نامه را به آنکارا و آدنه فرستاد. آیا این نامه هم در بین نامه‌هایی بود که عارف صائم بیگ با خود آورده بود؟ در این صورت بین آن نامه‌ها باید دو نامه از کدخدا کنعان باشد. یکی نامه‌ای که پیش‌نویس آنرا آن وکیل دادگستری در آدنه نوشته بود و دیگری نامه‌ای که دادستان شخصا با ماشین تحریر خودش تایپ کرده بود.

پسر این مدعی العموم بیک هم عجب نامه‌هایی می‌نویسد... پسر. تو غلامه جهانی؟ هر سطرش پرو که سنگ بخوره هار تیشه وای وای. خب. اگر این‌طور باشد بنابراین کدخدا کنعان عزیز و قهرمان زیرچوب و چماق اینجه ممد نیست زیر چوب سر جوخه کرتیش علی جان داده است. با خود گفت: این‌رو از زیر زبون سروان بیرون می‌کشم. خودش هم همین امشب، اگه از موضوع سر درنیاورم دق می‌کنم.

نیمه شب از وحشت داشت خفه می‌شد شاید هم اینجه ممد باشه... اون‌فسه خورده که تو قصبه یه ارباب زنده نذاره و چرا اولین کسی که قصد کشتش را دارد ارباب مرتضی نباشد؟ در این قصبه چه کسی از او چشمگیرتر، شجاع‌تر و ثروتمندتر است؟ مگر آن پدر خدا بی‌امزش که نوره قبرش بیاره از برای سراسر اراضی آدنه تا این قصبه سند نساخت؟ مگر پدر ارباب مرتضی که در گور مبارکش آرمیده است نخستین کسی نبود که با مرعی‌ها در این قصبه شلتوک کاشت و پنبه به عمل آورد؟ مگه پدر ترکمن نژاد اصیل ارباب مرتضی دشته‌ای این قصبه را با گله‌های گوسفند، ورز، گاو و یلخی یلخی اسب پر نکرد؟ مگر پدر بزرگ اصیل او که مثل آسمان می‌غرنبید نبود که...

وقتی که ارباب مرتضی به قصبه آمد از بازگوئی کارهای پدر بزرگش خودداری می‌کرد. حتی در ذهنش نیز آنها را مرور نمی‌کرد. ولی او چه تقصیر داشت؟ هرکاری که از دستش برمی‌آید کرد، اما باز تمامی مردم قصبه می‌دانند که پدر بزرگ او که بود و چه‌ها کرد. خوب بگذار همه مردم قصبه بدانند، بگذار عوامل دولت هم بدانند. خوب مگر چه شده؟ پدر بزرگ او با کوزان اوغلی در شاخه سومیاس حزب فرقه اصلاحیه فعالیت می‌کرد، کوزان اوغلی با آن عظمت به عثمانی‌ها پشت کرد و به جمهوری خواهان پیوست ولی پدر بزرگ او حتی یک قدم از کنار اردوی عثمانی واپس نهاد و در نتیجه فرقه اصلاحی و نیروهایش از هم متلاشی شد.

پدر بزرگش کار دیگری هم کرده بود که سخت مورد سرزنش ترکمنان قرار گرفت و مورد ستایش عثمانی‌ها، کوزان اوغلی پس از این شکست به توروس گریخت، عاشق دادل اوغلی هم با او بود. مدتی در توروس‌ها روستا به روستا، غار به غار پنهان شد اما نتوانست در کوهستان بماند. سرانجام کوزان اوغلی احمد پاشا به چادر هفت‌طاقه قره‌داغلی اوغلی پناه برد... آنشب دادل اوغلی سازش را بدست گرفت و تاسحر ترانه‌های آزادی سردادو هم ایل ترکمن نیز با او گریستند. صبح که شد پدر بزرگ اصلیش قره‌داغلی اوغلی دست و پای احمد کوزان - اوغلی پاشا را بست و برد پیش درویش پاشا فرمانده سپاه عثمانی. برد پیش او و گفت: بیابگیر پاشا، کوزان اوغلی رو برات آوردم، آوردم اما نباید اون‌رو

بکشی والا دنیاکن فیکون می‌شه اما دلش راضی نشده بود که عاشق دادل- اوغلی را تسلیم عثمانی‌ها بکند. بااینهمه ترکمن‌ها پدر بزرگ اصیل او را بخاطر تسلیم کوزان اوغلی به عثمانی‌ها نبخشیدند و آنرا مغایر انسانیت و اخلاق دانستند. و پدر بزرگ يك روز صبح که از خواب برخاست دید حتی يك نفر از اوبه و عشیره‌اش نمانده است و همه‌او راترك گفته‌اند. و از آن پس از افراد عشیره پدر بزرگ اصلیش حتی يك نفر، دریغ از برادر و فامیل پیش او نرفت. هنوز هم اگر یکی از آن ترکمن‌هایی که زنده مانده‌اند نام پدر بزرگ او را می‌شنوند شیطان را لعنت می‌کند.

معلوم نبود که چرا تا نیمه‌شب درباره پدر و پدر بزرگش می‌اندیشید... آنشب هرچه که کرد نتوانست خود را از دست اندیشیدن به پدر و پدر بزرگش رها سازد. درست است که پدر بزرگش احمد کوزان اوغلی پاشا را به حکومت تسلیم کرده بود ولی عاشق دادل اوغلی را که تسلیم نکرد و از او حمایت کرد. حتی همان دادل اوغلی که پدر بزرگش از او حمایت کرد و جانش را نجات داد از آن روز به بعد پشت به او کرد. نه‌پا به‌خانه او نهاد و نه به‌روی او نگاه کرد. به‌زنش که دیرگاهی بود چشم به او دوخته بود و می‌خواست از چهره‌اش افکار او را بخواند گفت:

— حسنه‌خاتون، دارم به پدر بزرگم فکر می‌کنم، چه خوب که بدصورت یه‌خان ترکمن نمود، والا ماهم می‌شدیم مثل بچه‌های کون‌برهنه اون خانهای ترکمن که از گرسنگی نفسشون صد فرسخی بوگند میده. می‌شدیم مثل بچه همه خانهای دیگه ترکمن. نیمه کوچ‌نشین و نیمه گرسنه... خوب شد که، خوب شد که...

زنش پاسخ او را نداد و بطرز عجیبی به‌اونگریست. زیرا که زنش از نژاد خانهای ترکمن نیمه کوچ‌نشین، نیمه گرسنه بود.

و اما جونم به‌شما بگه از درویش پاشا: مردشجاع و جوونمردی بود، هر چی باشد يك عثمانی بود. به‌خاطر محبت پدر بزرگش در حق عثمانی‌ها به‌او گفته بود: هرچی که دلت می‌خواد از من بخواه، تا جایی که قدرت پای است اجازه میده برای خودت زمین وردار. و پدر بزرگش هم در حضور درویش پاشا می‌ایستد و از چشم خون بجای اشک روان می‌سازد که: من مال و ملک را چه می‌خواهم بکنم، اکنون که ایل و عشیرم چون يك جذامی مرا ترك گفته‌اند و قتهایم نهاده‌اند مال دنیا را می‌خواهم چه کنم. درویش پاشا را می‌گویی؟ او را دل‌داری می‌دهد و فرمانی می‌نویسد و می‌دهد دستش که این‌سوی رودخانه از آن‌تو همه گله‌ها، اسب‌ها و شتران و چادرها و طلاهایی که ترکمن‌ها پس از شکست بر جای نهاده بودند از آن پدر بزرگ او شد. و پدر بزرگش هم الحق و الانصاف این

اموال بخوبی اداره کرد و ثروت بر روی ثروتش اندوخت. ایام دگرگون شد و روزگار چرخید و چرخید، ایل و عشیره‌ای که خانواده ارباب مرتضی را برک گفته تنهایشان گذاشته بودند برای يك وجب زمین، اندکی چراگاه به پای آنها افتادند. اما پدر اصیل او مرد بود و حرف مرد هم یکیست. عشیره‌ای را که تنهایش را کرده بودند نبخشید و حتی بروی یکی‌شان ننگریست. اما ارباب... مرتضی این چنین نیست، ارباب مرتضی خون گرم است و عاشق ایل و عشیره‌اش، می‌دانست که بی‌یاری ایل و عشیره هیچ کاری از پیش نخواهد رفت. می‌دانست درخت تناور باشا و برگش رشد می‌کند.

— خانم، پدر بزرگم اشتباه کرد. مگه نه؟

حسنه خاتون گفت:

.. آره اشتباه کرد.

— وقتی ایل و عشیره نباشه ثروت پشیزی نمی‌ارزه.

خاتون با خوشحالی گفت:

— راستی که نمی‌ارزه.

— حالا اگه امروز ایل و عشیرتمون پیش ما بود ما هم مثل دیگران... «بزدوغانلی» هارو ببین، کسی می‌تونه به اونا بگه بالای چشمتون ابروست، اونا فقیرن یکیشون يك هزارم ثروتمرو ندارن اما دنیا از اونا می‌ترسه.

— همیشه هم می‌ترسه.

.. اونا هیچی ندارن اما عشیره دارن. اما اگه خان یه داد بکشه صدها نفر هزاران نفر بخاطر خان بزدوغان جوشون رو فدا می‌کنن.

خاتون گفت:

— آره فدا می‌کنن.

— و وقتی هم که اینجدهمندی پیدا میشه و می‌زنه به کوه و کمر مثل من ترس جون ورشون ورنمی‌داره که برن دنبال سوراخ موش بگردن.

— آره نمی‌گردن.

— من برم سری به سروان بزنم و ببینم حال و اوضاع از چه قراره... من عقیده دارم کدخدا کنعان رو سرجوخه کرتیش علی کشته.

— شاید هم اینجدهمده کشته باشه، هیچ معلوم نمی‌شه.

— هیچ معلوم...

ارباب مرتضی ساعتش را ننگریست و از پله‌ها پائین رفت. از دور که نور چراغ نفتی اطاق سروان را دید خوشحال شد. دلش به مهر او جوشید. بچه خوبی است، مرد شجاعی است. درست نمونه يك افسر جمهوری. خرده پرده و دوزوكلك در کارش نیست. آدم رو راستی است، اما حیف که مخلص

زولفوست. زولفو هم داره چاه اون رو می‌کنه. در آن لحظه از نامدهایی که علیه سروان نوشته بود پشیمان شد. فکر می‌کرد: حیف نبود، در حق جوونیکه این طوری شب و روز نداره، سالی دوازده ماه دنبال راهزناست وزیر بارون. گوله... اگر روستائیان پست او را گول زدند وزن‌ها مسیر او را از اینجه‌ممد برگرداندند و بسوی قره‌عثمان فرستادنش و بر سر جنازه قره‌عثمان که اینجه‌ممدش می‌خواندند نوحه‌سرائی کردند تقصیر او چد بود...

در را زد، سربازی پرسید: کیده؟

— پسر منم ارباب مرتضی، به سروان خبر بده.

در گشوده شد سرباز گفت: جناب سروان منتظرته.

سروان از بالا بالحنی شاد و خندان گفت:

— منتظر تو بودم ارباب، گفتم چائی هم حاضر کردن. دیر کردی. منتظرت بودم.

— دیر نکردم درست نیمه شبه، گفتم بذار مردم برن خونه‌هاشون خلوت بشه پیام.

— خوش اومدی خوب کاری کردی اومدی. زولفو بیگ هم اینجاست.

ارباب مرتضی زولفو را بغل کرد.

چایی آماده بود.

زولفو بی‌درنگ به اصل مطلب پرداخت:

— این نامه‌ها و تلگرافها... عارف صائم بیگ رو دیوونه کرده. تودیدی که حتی بروم نگاه نمی‌کرد. نویسنده نامه‌ها رو می‌خواد. دیروز هم یه پرت و پلائی شنیدم، تف، تف... دور از جون همه، گویا عارف صائم بیگ با همدستی چرکس‌ها سوء قصدی علیه مصطفی کمال پاشا تدارک دیده تا جای اون رو بگیره با دول معظمه در ارتباطه، اصلا همچی چیزی ممکنه؟

ارباب مرتضی فریاد زد:

— حاشا. غیر ممکنه. امان که این به گوش عارف صائم بیگ نرسد. قصبه رو کن فیکون میکنه، آتش می‌زنه و می‌سوزونه.

زولفو با آن حالت پخته و تجربه‌دیده و متین گفت:

— هیجان زده نشو ارباب، منبع این پرت و پلاها اینجا نیست. این چرت و پرت‌ها در آدنه شایع شده، برای همین زیاد هم برامون جالب نیست. اما عجب شایعه وحشتناکیه، عارف صائم بیگ...

— حاشا دروغه، هزار بار حاشا...

— آره خوب گفتی ارباب مرتضی. آره این دیگه چد جور شایعه‌س، عارف صائم بیگ قبل از خدا مصطفی کمال پاشا رو می‌پرسته، من می‌دونم، می‌پرسته.

محتطفی کمال پاشا، خدا نصیب نکند آگه الان بمیره، عارف صائم بیگ بمحض شنیدن خبر مرگش هفت تیرش رو می کشه و توی دهن خودش خالی می کنه میترسم، ارباب مرتضی خیلی می ترسم. می ترسم زیر سراین شایعه ید کلکی باشد. ارباب مرتضی دا خنده گفت:

— نترس، مثل معروفی یه می گن جائیکه آتیش نیاد دود در نمی آده ما از اونائی هستیم که از آب دود در بیاریم. پاشای قهرمان موطلائی ما خودش این رو خوب می دونه، مگه نمی دونه؟

چشمانش را بدچشمان زولفو دوخت و بانگاه نافذ به او نگریست. او خاموش بود.

ارباب مرتضی فریاد زد:

— می دونه.

سروان در گوشه میز نشسته بود ضمن ریختن چای مشکوک و ناراحت گاهی این یکی و گاهی آن دیگری را می نگریست و با چهره ای اندیشناک صحبت های آنان را گوش می کرد. ارباب مرتضی هم برای تغییر موضوع صحبت کلنجار می رفت و این موضوع از چشمان سروان دور نمی ماند. مدتی سکوتی طولانی پیش آمد. کسی قادر به شکستن این سکوت نشد و کسی هم نخواست انگشت روی اصل مطلب بگذارد. سرانجام سروان سر صحبت را گشود:

— هر سه ما خیلی خوب می دانیم که امشب چرا اینجا جمع شدیم. اخبار محرمانه ای که به دست آورده ایم روشنگر اینه که این نامه ها را دور از محضرتان، شما دو نفر نوشته اید. من برای اینکه خاطر شمارو مکدر نکنم حتی لزومی ندیدم که چیزی از شما بپرسم. شما خودتون باشنیدن موضوع زحمت کشیدن و اومدین.

زولفو با تبسم گفت: آره تا شنیدم اومدم.

ارباب مرتضی سخت متأثر گفت:

— آره شنیدم و آمدم.

— بازم من در آن حد نیستم که از شماها در این مورد سئوالی بکنم. شما زولفو یك همسنگ عارف صائم بیگ بودین، لزومی نداره که چنین کاری بکنین. شما ارباب مرتضی نزدیکترین دوست من هستین. برادر بزرگ من هستین. شما هم به من...

— حاشا، حاشا هزار بار حاشا... شما عزیزترین کس منی. مصطفی کمال پاشا

برای عارف صائم بیگ چه ارزشی داره شما هم برای من همینطور.

— خواهش من از شماها اینه که هر سه ما باهم نویسنده این نامه ها رو پیدا کنیم. منم پس از اینکه حق اونارو در حد خودم و در حد استطاعتم کف،

دستشون گذاشتم موضوع رو به اطلاع عارف صائم بیگ می‌رسونم، اونوقت اون دیگه خودش می‌دونه که چه معامله‌ای بکنه. فقط باید من دلیل کافی در دست داشته باشم. من از همین فردا از کدخدای بیست وسه ده شروع به بازپرسی می‌کنم، شاید اونا اعترافاتی کردن. دلی فخری عریضه نویس هم تحت نظر، می‌گه تلگرافارو ارباب مرتضی گفته نوشتم. سیاستچی توی چنگ سرجوخه — علی‌یه، اما مقاومت می‌کنه.

— سروان اونارو ولش کنین، اون مربوط به تلگرافهای قبلی‌یه. تلگرافائی‌یه که وقتی علی صفا کشته شد مخابره کردیم... من بخاطر علاقه‌ای که بشما داشتم دادم نوشتن که براتون قوا بفرستن. خودتون هم در جریان بودین. پس طفلکی سیاستچی داره مقاومت می‌کنه. جناب سروان خواهش دارم اونرو از دست کرتیش علی بگیرین. اونرو می‌کشه، اون طفلکی غریب‌رو می‌کشه. — نه نمی‌کشه.

ارباب مرتضی افسرده گردن خم‌انید:

— اگه من کرتیش علی‌رو می‌شناسم تا حال اونرو کشته.

— بهمن قول داده که نکشه.

— تو اگه تا نیم‌ساعت دیگه بداد اون نرسی فردا برای نماز میت بشریف میارین. جناب سروان خواهش می‌کنم، اون خیلی بچه داره. شما اوبو ولش کنین منم قول میدم نویسنده نامه‌هارو پیداکنم.

سروان باتبسم بی‌درنگ به‌پا خاست. دستوراتی به افرادی که در پائین بود صادر کرد. واز دم در ژاندارمری صدای شلیک گلوله تفنگ برخاست.

— بسیار خوب، الان ولش می‌کنن.

و بر روی صندلی خود نشست. پس از آنکه چائی راتازه کرد گفت:

— فردا توضیحات بیست وسه کدخدا رو تنظیم می‌کنم، افسوس که یکی از این کدخداهارو اینجه‌ممد زیرکتک کشت...

زولفو خنده پر معنائی کرد:

— از قرار معلوم تا قصبه اومده بوده، این اینجه‌ممد باید آدم جسوری باشه. سروان گفت:

— خیلی جسوره، دیوانه وار جسوره.

— گویا جای من‌رو پرسیده بوده.

— آره.

— پسر کنعان هم بروز نداده.

— جون خودش‌رو در راه شما داد. در حالی که اون می‌دونست که شما هر شب به جائی می‌خوابین. این یارو از جون شما چی می‌خواد؟

- خیلی چیزها... اون می‌دوند که من چه‌بلائی می‌تونم سرش بیارم. اون می‌دونه که من...
 جناب سروان باید بدونین که این راهزنا همه‌جا چشم و گوش دارن. اون... حداقل اینجهممد که مثل بایرام‌اوغلی عمل می‌کنه...
 -- ارباب مرتضی خان اینقدر بزرگش نکنین.
 ارباب مرتضی گردن خم‌اند و ترش کرد:
 — بن فکر می‌کردم که کنعان رو سرخوخته‌مون‌علی‌کرتیش‌کشته. اگه اینجدممد کشته باشه فاتحه من خورده‌س. منو حلال کنین.
 — اینطورها هم نیست ارباب مرتضی.
 — اگه بخواد می‌تونه همین‌الان بیاد اینجا وهه‌ینجا من رو بکشه.
 — خواهش می‌کنم ارباب مرتضی.
 مرتضی نالید که:
 — می‌کشه.
 زولفو به‌نحوی توانست از زیر میز پاپایش به‌پای او بزند، ارباب مرتضی هم موضوع صحبتش را تغییر داد.
 — می‌دونین من از کی مشکوکم، اجازه بدین که خیلی صریح بگم.
 — بفرمائید زولفو بیگ...
 — من از اون ملای قلبی از اون انبان دروغ. از اون ملادوران‌افندی مشکوکم. ارباب مرتضی از جای پرید و گفت:
 — راس می‌گی، کاملاً درسته از اون آب زیرکاه‌هاست.
 — جناب سروان محترم، تواین قصبه یک نفر هست که می‌تونه علیه شما این نامه‌هارو نوشته باشه اونم...
 — ملادوران از اونائیس‌ت که با مورچه جماع می‌کنه که کمرش خالی نشه — راسته...
 — رفقا، باید مدرک داشته باشیم.
 زولفو گفت:
 — به‌دست می‌آرم.
 ارباب مرتضی گفت:
 — به‌دست می‌آریم.
 — اما گرفتن اون وبه‌محکم‌د کشیدنش اونم در این روزهای پرمخاطره چه فایده‌ای داره؟
 سروان غرید:
 — من از کسی نمی‌ترسم. فردا ازش توضیحات می‌گیرم.

- به‌پاخواست، کمرش درد گرفته بود، عضلاتش راکش وقوس داد و پیرسید:
- تاشکن خلیل بیگ چی؟
 زولفو گفت:
- اون خیلی آدم خطرناکیه جناب سروان، لطفا از اون بازپرسی نکنین.
 – چرا؟
 – همیشه جناب سروان، برای خودتون دردسر درست می‌کنین.
 – من بجز سرفرمانده از کسی نمی‌ترسم.
 – نوبت اونم می‌رسه.
 – جناب سروان حرف زولفوبیگ رو گوش کنین. کار اشتباهی نباید بکنیم، اینجه‌ممد...
- شما از اون هیج نترسین ارباب مرتضی، اون دیگه حتی یه بار هم نمی‌تونه به‌قصبه نزدیک بشه. قصبه که جای خود داره به‌توروس هم نمی‌تونه نزدیک بشه، اون همین روزها...
- سروان چنان قاطع و چنان بااعتماد بنفس سخن گفت که ارباب مرتضی به‌عنوان مزاح به‌او گفت: ای ارباب محمود چیچکلی دره‌ای...
- پس از آن نیز همه سرشناسان قصبه را اسم بردند و بعد هم درباره اینکه کدام یک از آنان می‌تواند نویسنده نامه‌ها باشد تبادل نظر کردند. نزدیک صبح بی‌آنکه به‌نتیجه مطلوبی رسیده باشند از هم جدا شدند. تا بیرون رفتند زولفو بالحنی که چون فشفش مار بود زمزمه کرد:
- احمق، مردکه احمق نفهمیدی که سر جوخه کرتیش‌علی به‌دستور سروان کنعان رو کشته، حالت نشد، اونم از دهن کنعان اسم مارو بیرون کشیده، نفهمیدی؟ کرتیش‌علی همان روز دوید او مد پیش من و همه چی رو به‌من گفت. متوجه نشدی؟ اینجه‌ممد کجا بود، راهزنا کجا بودن، مردیکه احمق تو تا حالا دیدی یا شنیدی که یه راهزن کسی رو زیر مشت ولگد بکشه، فهمیدن به‌مساله به‌این سادگی کاری داره؟
 مرتضی با ناراحتی گفت:
- فهمیده بودم، چرا فهمیده بودم منتهی بازم گفتم بذار سروگوشی آب‌بدم...
 – یاله بریم خونه شما، حسنه‌خاتون رو بیدارش کن.
 – بیدار شده حالا منتظر ماست.
 – یه‌صبحونه چرب و چیلی درست می‌کنه. کره تازه می‌خوام اونم مال همین امروز صبح که روش کف دوغ نشسته باشه، اینقدر هم به‌اینجه‌ممد فکر نکن. سروتهش رو نگاه کن طفلکی یه‌دهاتی‌یه، همین روزها این سروان آتسپاره حسابش رو می‌رسه.

— نگو زولفو، این حرف رونزن، اون علی صفاییگ رو که مثل کوه احد بود خورد، منم می خوره توروهم ... اون بدخون ماتشنه است، همین روزامی بینی که چی می کنه، اون سروان هم هیچ...

— همین روزا می بینی که چه میکنه، شایدهم تا حال داده کشتش. شایدهم بین اون نه راهزنی باشه که کشته شده. طبق خبری که من از کوهستان گرفتم. در حال حاضر توی کوهستان یه همچی راهزنی وجود نداره، اینجه ممدی در کار نیست. این خبر موثقه، خبر مطمئنی یه.

— اگه این طوره پس حالا اون شیطان کجا است؟

— همین روزا می فهمیم.

— کی، آخه کی؟ دستم به دامت زولفو زود باش. من دیگه خواب و آرام ندارم. همین الان منتظرم که یه گلوله از یه جایی بیاد و حسابم رو برسه. درسته که می دونم اینجه ممد همین روزا کشته میشه اما بازم می ترسم.

— ترس.

بازو بیازو بسوی خانه ارباب مرتضی راه افتادند. آفتاب داشت سر می زد. حسنه خاتون دم در ورودی از آنان استقبال کرد و گفت:

— داداش زولفو خوش اومدی اگه توهم نباشی... تو این قصبه ارباب مرتضی یندوست داره اونم تویی. روزی نیست که ارباب اسم قشنگ تورو به زبون نیاره: داداشم زولفو این طوری می گه داداشم زولفو اون طوری می گه...

سروان نیز تا آنها رفتند بی درنگ وباشتاب به دایره ژاندارمری رفت، اندیشناک و خشمگین وخسته بود، موضوع راهزنها ساده بود، از عهده این دم بریده ها چطوری میشد برآمد. از همه چیز خبر داشتند. وقتی حرف اینجه ممد پیش کشیده شد زولفو چگونه باتحقیر به صورت او نگریسته بود. خواسته بود بازبان بی زبانی به او حالی بکنند که: جناب فرمانده من این چرت و پرت هارو نمی تونم هضم کنم از زیر زبون کنعانی که دادی کشتن اسم مارو بیرون کشیدی؟ مبارکت باشد. آنهم باچه نگاهی، آنهم بایک لبخند کشنده.

سرجوخه کرتیش علی نزدیک آن سنگ سیاه جاری شده قدیمی از او استقبال کرد.

— بیاعلی، کار خراب شد. هیچ کارش هم نمیشه کرد. بیاطاقم صحبت کنیم.

توی اطاق سماوری که روی میز قلقل می زد وبخار می کرد انتظارش را می کشید.

سروان با خوشحالی گفت:

— زنده باد سرجوخه، چایی هم که دم کردی، از کجا می دونستی که بی آم.

- میشه که ندونم جناب سروان.
- سروان چایی را که مثل خون خرگوش بود توی استکان کمربارینک ریخت پشتش را بهمبل تکیه داد.
- جناب سروان از نوزده تاشون اعتراف گرفتیم.
- سروان بدسراپای او خیره شد، چشمانش باد کرده بود، سرخ مثل دو کاسه خون بود. شلوار تازیر شکم پائین افتاده، چهره درهم کشیده، پیراهن پاره و دستها همه خون آلود. دل سروان بدحالش سوخت. بهر دلیلی این مرد رنج‌بی‌پایانی می‌کشید. ضمنا از انرژی او حیران و شگفت‌زده بود.
- کسی که نمرده؟
- نه اینا سالم در رفتن.
- کاشکی کنعان هم نمی‌مرد...
- نمی‌مرد جناب سروان، اما کنعان بنیدش خیلی ضعیف بود. هم ضعیف‌بود هم لجوج. مردش.
- کاشکی نمی‌مرد. همه مردم قصبه حدس می‌زنن که ما اون رو کشتیم، زولفو و ارباب مرتضی هم همین‌طور اونائیکه اعتراف کردن چی می‌گن.
- اول مقاومت می‌کنن بعدش هم مثل بلبل چهچه می‌زنن. فکر می‌کنی که آگه کنعان اونقدر ضعیف از آب در نمی‌یومد و نمی‌مرد اینا با دوتا چوب خوردن اعتراف می‌کردن؟ امشب حداقل پنج جنازه داشتیم.
- چی می‌گن؟
- می‌خوای چی بگن جناب سروان. می‌گن: زولفویگ و ارباب مرتضی و دیگه هبچی. یکیشون اسم تاشکن خلیل بیگ یکیشون هم اسم ملا دوران افندی رو برد بقیه زولفو، ارباب مرتضی...
- ارباب مرتضی ، زولفو...
- سروان گفت:
- می‌دونم، می‌دونم، اما کاری که از دستمون بر نمی‌آد، چیکار می‌تونیم باهاشون بکنیم.
- آهی عمیق به‌نشانه عجز و ناتوانی کشید. در حالی که بانا امید دستهایش را از هم می‌گشود گفت:
- کاشکی کنعان رو نمی‌کشتی.
- جناب سروان ضعیف بنیه از آب دراومد. می‌دونین که من قصد خاصی برای کشتش نداشتم، خودش مرد.
- می‌دونم سر جوخه، اما بازم... دیگه مبعده...
- سروان سر به‌زیر خمانید، از استکان پراز چای که روی میز بود بخار

برمی‌خواست. به‌اندیشه‌ای طولانی فرورفت. سر که برداشت چشمانش سرخ و
چهره‌اش درهم بود. گفت:

— خیلی دست تنها هستیم سرجوخه. خیلی. از چهار طرف محاصره‌مون کردن.
اونا همه کاره هستن ما هم... کدخداهارو ول کن همه‌شون برن... با دروغ و
دونگ دورما یه‌چنبرآهنی کشیدن با اینا کاری نمیشه کرد. اونا رو ولشون کن.
برن... سرجوخه‌علی ناراحتم، پریشانم هیچ می‌دونی که ما رو دارن معامله
می‌کنن، اون بیچاره‌هارو ول کن برن...
— چشم جناب سروان.

سرجوخه‌کرتیش‌علی همه چیز را دریافته بود. از خشم دیوانه‌شد، دلش
به‌حال فرماندهش می‌سوخت. با چشمانی سرشار از محبت سراپای او را
نوازشگرازه نگریست. اگر کمی دیگر درنگ می‌کرد مثل بچه‌ها های‌های
می‌گریست. خود را از اطاق بیرون انداخت: پسر اینجدممدم. تو حق داری
پسرم، یک دنیا حق داری. کاشکی منم با تو بودم و نفس این ارباب‌هارو
می‌بریدم. روزی حساب ده‌پونزده‌تاشون‌رومی‌رسیدم... صدای دندان‌قروچه‌اش
را می‌شد شنید...

۱۸

حال اینجه‌ممد از چند هفته پیش روبه‌بهبود گذاشت. از غار به جنگن رفته بود، در خلوت‌ترین گوشه جنگل در چادر کوچکی جای گرفت. نسام و دمیر از اوبه خود برای او شیر تازه می‌آوردند و می‌نوشتند. کره و عسل و گوشت سرخ‌کرده شکار را می‌خورد گویی اوبه‌ها در مسابقه شرکت کرده‌اند. زنان و دختران جوان برای او غذا می‌پختند و به‌ترتیبی بود گرم و داغ برای او می‌آوردند. چادر کوچک و سیاه اینجه‌ممد چون خانه‌ای با گلیم و نمده فرش شده بود و با جوال‌ها و خورجین‌های گل‌دوزی شده، با لحاف‌های اطلس، با بالش‌های پر قو و تشک‌های پشمی زینت می‌یافت.

بهبودی اینجه‌ممد در اوبه‌ها شادی پایان ناپذیری پدید آورد. هر کسی کار و بارش را رها کرده خود را در این سیل عظیم شادی رها می‌کرد. ورد زبان‌شان اینجه‌ممد بود... مرحم‌هایی که آن‌جیق سلطان چل‌چشم داده بود و اکسیرهایی که به او نوشانیده بود از همان نخستین روز تاثیر خود را نشان داد و در یک هفته تب او را پائین آورد و زخم‌هایش به بهبود گذاشت.

ننه‌حوری چون پرنده دور او چرخ زد و بی‌آنکه دمی بخسبد بالای سرش شب زنده‌داری کرد. زخم‌هایش را مرحم نهاد و حتی نیمه‌های شب برای نوشیدن دارو بیدارش کرد. سرانجام وقتی که اینجه‌ممد چشم گشود و تبسم کرده‌موهای او را نوازش کنان گفت:

— ننه‌حوری قربون او چشم‌های سیاهت.

و چون اینجه‌ممد بستر را ترک گفت و به‌پا خاست ننه‌حوری گفت: پسر

اینجهممد حالا دیگه اجازه مرخصی می‌خوام اینرا گفت و سوار الاغش شد و به‌همراه قیسا جیق محمود غرق درشادی رادآبادی را پیش گرفت. اما به‌هیچ روی از یاد نمی‌برد که چگونه برای رفتن به‌پیش اینجهممد چشمانش را بسته بودند. حالا بذار حالش خوب شده، کارش رو شروع بکنه بعد و آنوقت نندحوری هم به‌او حالی می‌کرد که يك من ماست چقدر کره دارد.

وقتی که اینجهممد بهبود یافت و نندحوری آنجا راترك گفت کسی نتوانست درنگاه اول او را بشناسد. زیرا شاید بیست‌سال جوانتر شده بود، چین و چروک صورتش پاك شده بود و چشمانش چون چشم دختران جوان می‌درخشید. خنده خوشبختی بر چهره‌اش نقش بسته بود و نندحوری با آن دندانهای سپیدش چون گل شادی شکفته بود.

— ولت نمی‌کردم برم، اینجهممد، اما توی ده خیلی کار دارم.

لحظات طولانی همدیگر را درآغوش گرفته بودند.

يك روز عصر بود که وارد آبادی شد، هیچ خسته نبود. چون سوارکاری جوان و ماهر هنوز الاغ نیاستاده پائین پرید. بخانه که رسیدند اسب کردند اینجهممد را دم درخانه‌اش سیخ به‌پا ایستاده دید. اسب‌گویی که سرش را به‌در تکیه داده است خاموش و محزون بجا مانده بود. دهاتی‌هایی که نندحوری را خوشحال می‌دیدند خانه بخانه دویدند و خبر را به‌همد رسانیدند هنوز نرسیده دم در خانه شده بود صحرای محشر:

خوش‌آمدی نندحوری، نندحوری خوش‌آمدی .

غلفه مردم آبادی را پرمی‌کرد و این همه جمعیت اسب کردند را نمی‌رماند. اسب بی‌حرکت سرجای خود ایستاده بود.

خسوك گفت:

— نندحوری اسبه سه‌روزه که اینجا است. سدشبان‌روزه که این اسب نه‌چیزی می‌خوره نه‌چیزی می‌نوشه، همینجا منتظر مونده.

نندحوری جمعیت را شکافت، درحالی‌که به‌سوی اسب می‌رفت می‌گفت: راه بدین، راه بدین، حرفائی دارم که باید به‌اش بگم، من می‌دونم که چرا سه‌روزه همونجا بی‌حرکت مونده و منتظر منه.

انبوه جمعیت روستائیان خاموش شد، نندحوری آهسته آهسته نزدیک اسب شد، دستش را بلند کرد و با ترس یال او را آرام آرام نوازش کرد. سر فراگوش او برد و گفت: اسب خوشگل، اسب کردند، تو از نژاد دلدل حضرت علی، از نژاد ابلق کوراوغلی، از نژاد عربی گنج‌عثمان و براق پیغمبری، والا سه‌روز و سه‌شب گرسنه و تشنه منتظر من نمی‌موندی... وایسا حالا...

اسب شروع کرد به بدقلقی و دمش را به سرعت بدراست و به چپ به حرکت درآورد. با گوشهای تیز سرش را بلند کرده بود. اینک قد ندهحوری بدزحمت تا بدسینه اسب می‌رسید. ندهحوری هیجان‌زده شده بود و بادستهایی که می‌لرزید فقط سینه او را نوازش می‌کرد. جمعیت نیز ایستاده بود و با چشمان سحرزده آنها را می‌نگریستند.

ندهحوری با صدائی که به دشواری شنیده می‌شد گفت: حالا خوب به من گوش بده، سرت رو کمی پائین بیار کور شده... ببین چه حرفای خوشگل خوشگل می‌خوام بگم. گوش کن، گوش کن.

دست را پس کشید و خواست که آن بالا به چشمان او بنگرد اما نتوانست چشم در چشم او بدوزد: خیلی خوب گوش نده، حرفم رو گوش نکن، خیلی خوب منم آگه دلم بخواد بهات نمی‌گم.

نمی‌توانست مطلبی را که باید به اسب می‌گفت بر زبان بیاورد زیرا ممکن بود که این جمعیت مزخرف بشنود. اسب داشت آرام می‌شد. پیش از آنکه اسب سر بردارد و بتاخت برود می‌بایست این خبر خوش را بداو می‌گفت. این طفلکی هم که سه‌شنبه‌روز گشنه و تشنه انتظار او را کشیده باید خبر را بشنود و خوشحال بشود.

اسب را رها کرد و به سوی جمعیت برگشت:

— شما حالا یه کمی فاصله بگیرین ببینم. من خوام یه چیز محرمانه به این اسب بدخلق دیوونه بگم. یالا قربونتون برم، یالا دهاتی‌های خوشگلم. منو بیخشین، خاطر تون هم از من دلگیر شه. بعد از اینکه این اسبرو دك کردم میام خونه یکی یکی تون.

جمعیت خاموش و دلگیر به عقب برگشتند و از آنجا دور شدند. ندهحوری پس از آنکه منتظر ماند تا جمعیت از آنجا دور شدند نزدیک اسب شد: بخاطر بدقلقی و دیوونه بازیتم نمی‌خواستم این خبر خوش رو بدات بدم اما چکنم که تو از ما به ترونی، یه اسب جادوئی هستی، وانگهی سه‌روزه که چشم براهم بودی. با رفتن جمعیت اسب اندکی آرام شده بود و سرش را کمی پائین آورده بود:

خوب گوش کن، اینجه همد حالش خوب شد، خوب شد کمی پس رفت، بدچشمان اسب نگریست: فکر می‌کرد حالا است که پای بر زمین بکوبد و از خوشحالی سر بردارد و چنان شیهه‌ای بکشد که جهانی رابه‌ناله وادارد. چون دید که دگرگونی در اسب پدید نیامد خشمگین شد، و بی‌آنکه نزدیک او برود از دور فریاد زد: حالش خوب شد، حالش خوب شد، نشنیدی چی گفتم بالای

آسمونی خدا، کور شده، بزمین گرم بخوری. حالش خوب شد، حالش خوب شد... اسب باز عکس‌العملی نشان نداد:

الهی که قربون ابلق کوراوغلی، دلدل حضرت علی، براق حضرت پیغمبربری، فدای ناخنهای من واینجه‌ممد بشی...

— خشم به‌کله‌اش زد، از خود بیخود شد و فریاد کشید: اینجه‌ممد حالش خوب شد، نجات پیدا کرد، حالش خوب شد و نجات پیدا کرد، آناجیق سلطان معالجه‌ش کرد. شنیدی؟

روستائیان که تصور کردند ننه‌حوری خطاب به‌آنان است که می‌گوید: اینجه‌ممد معالجه شد دوان دوان برگشتند به‌سوی خانه ننه‌حوری.

ننه‌حوری لگدی حواله پاهای پیشین اسب کرد، اسب هم در همان حال بر روی پا به‌تک خاست و پس از یک شیهه بلند برگشت و به‌سوی علی‌داغی تاختن آغاز کرد و چون کپهای از ابرسیاه پروازکنان از میان روستا گذشت. پرسیدند:

— اینجه‌ممد چه‌ش شده بود، ننه چی بدسرش اومده بود؟

— زخمی شده بود؟

— ناخوش و مریض بود؟

بخاطر این اسب کور شده تیراز چله‌گمان نررفته بود و آنچه که نمی‌بایست بشود، شده بود.

ننه‌حوری گفت:

— اینجه‌ممد زخمی شده بود، حالا حالش خوب شده.

پس از آنکه با چشمان تیز دور و اطراف خود را بررسی کرد گفت:

— خدارو هزار مرتبه شکر که حال اینجه‌ممد خوب شده. بدجوری زخمی شده بود اما حالا معالجه شده. البته خوب‌خوب نشده ولی میشه. با انجیرهایی که خشک کرده بودم، با انارهای دلیجه‌قویاق رفتم پیشش جورابایی رو که با دستهای خودم بافته بودم پاش کردم. اگه حالش خوب نمی‌شد پس چی می‌شد؟ به‌اون میگن اینجه‌ممد. آناجیق سلطان خانقاه چل‌چشمرو از خانقاه برداشتم، سوار اسبش کردم، اون زن مقدس هزارساله‌رو بالای سرش بردم. هرکی جای اون باشه حالش خوب میشه. خانقاه چل‌چشمیه خانقاهی یه‌که آدمی رو‌کا دوشقه شده بود بهم چسبونده و زنده‌ش کرده. اون خانقاهی یه‌که معجزه کرد و گنج‌عثمان سه‌شنبه‌روز سرش زیر بغلش در بغداد جنگید. اون یه خانقاهی— یه‌که با این دوتا چشم دیدم که ذوالفقار علی به‌دیوارش آویزونه، اون شمشیری رو که اگه هفت هزار و هفتصد و هفتاد و هفت مرد بیاد نمیتونه از دیوار ورش‌داره

من دیدم اون شمشیر اگه بیفته زمین نه هزارونه صدونودونه نفر هم بیان نمیتونن از زمین بلندش بکنن اما آناجیق سلطان می آد یه تنه مثل پر مرغ از زمین بلندش می کنه و آویزان می کنه به دیوار... اینجه ممد باید هم حالش خوب بشه. ننه حوری در حالی که اسب را، خشمش را و خودش را به دست فراموشی سپرده بود بر روی سنگی که مقابل خانه اش بود نشسته بود و با جوشش و هیجان آنچه را که بر سر اینجه ممد آمده بود چون افسانه ای کهن شرح می داد و روستائیان نیز سر جای خود نشسته بودند و گوش می دادند.

ننه حوری شرح ماجرا را از کشته شدن علی صفاییگ آغاز کرد و گفت که چگونه وقتی اینجه ممد قصبه را ترک می گفت، ژاندارمها گلوله بارانش کردند. آنگاه گفت: جریان ده دیر من اولوق رو رد می کنم چونکه شما بهتر از من جریان رو می دونین، استخوانای لاشه راهزن کله که سگ خورده و سهم لاشخورا شده هنوز اون پائین افتاده، اینجه ممد اونجارو پشت سر گذاشت. آنگاه به شرح جنگل پرداخت که چگونه وقتی اینجه ممد قصد ورود به جنگل را داشت اسب برم کرد و نمی خواست وارد جنگل بشود. ولی اینجه ممد آن اسب مبارک جادوئی را وادار کرد که داخل جنگل بشود. ژاندارمها در جنگل کمین کرده بودند باز اسب گوشه اش را تیز می کند و سر جای خویش میخکوب می شود ولی اینجه ممد متوجه رفتار غیر عادی اسب نشده بود. باز اسب راپیش می راند و صاف می افتد وسط ژاندارمها. ولی اسب در آن نیمه شب بر روی شکم می خوابد و خزیده خزیده او را از حلقه محاصره ژاندارمها نجات می دهد. اما آن اینجه ممد بی عقل که حرف اسب را گوش نکرده بود هفت زخم گلوله برمی دارد ننه حوری سپس به شرح این ماجرا که چگونه راهزنها آمدند و او را نجات دادند پرداخت: راهزنان او را برداشتند و به غاری در بالای یک کوه بلند بردند. جراح آوردند. جراحها خونریزی را بند آوردند و زخمهای او را بستند، اینجه ممد هم... خوب شوخی نیست هفت گلوله خورده بود... تب می کند و مثل کوره شروع می کند به سوختن. ننه حوری به جستجوی او برمی خیزد و حالا نگرده کی بگرد اما کسی جا و مکان او را بروز نمی دهد. ننه حوری تمام ماجرا را با جزئیاتش شرح می داد اما نه اسم محلها و مکانها را بر زبان می آورد و نه از کوچ نشینها سخنی بر زبان می راند.

ننه حوری سپس توضیح داد که چگونه مرد خیری محل اینجه ممد را از راهزنی یاد می گیرد و راهزنان نیز در حالی که چشمان او را بسته بودند او را نزد اینجه ممد می برند. البته آنها ننه حوری را شناخته بودند که چنین جسارتی کردند. ننه حوری هم از این ماجرا چنان خشمگین شده بود که تصمیم می گیرد

حساب اینجه‌ممد آب دماغو را باوجود آنکه بیمار بود همانجا برسدولی تصمیم دارد تا بهبودی اواین حادثه را به‌رخش نکشد، آره خدا بخشنده است. بگذار یکبار دیگر دست حوری به‌یقۀ آن آب‌دماغو برسد آنگاه به‌او حالی خواهد کرد که یک من‌ماست چقدر کره دارد...

آفتاب فرورفت، شب‌شد، وقت‌نماز عشا فرا رسید و هنوز ننه‌حوری سرگرم شرح ماجرا بود، تازه رسیده بود به‌اینجا که راهی خانقاه شده است. گفت: دیگه خسته شدم جریان خانقاه‌رو فردا و پس‌فردا تعریف می‌کنم، جریان خانقاه‌رو چل شبانه‌روزم بگم باز تموم شدنی نیست... فقط قبل‌از اون به‌چیزی باید به‌اتون بگم روبروی خانقاه یه‌کوه هست از سنگ چخماق سفید خیلی بلند و نوک‌تیز، قله اون کوه شب و روز، حتی روزای بارونی و برفی آفتابه، حتی تو تاریکی که چشم چشمو نمی‌بینه بازم قله اون کوه پرنوره، آره که اینطور.

آشب همسایه‌ها ننه‌حوری را برای شام نزد خود بردند. ننه‌حوری هم‌بگز دوست نداشت که در خانه‌کسی غذا بخورد، اما آشب چاره‌ای نداشت که سیار دیر شده بود. علیرغم خواسته‌اش ولو یکبار هم شده پذیرفت غذا را در خانه‌ای غیراز خانه خود بخورد.

صبح که از خواب‌پرخواست خوشحالتر بود، بی‌درنگ دیگ آب را روی اجاق نهاد، آب که گرم شد به‌حمام کردن پرداخت با یک قالب صابون خوش بو خود را حسابی شست‌وشو داد، دختر همسایه را صدا زد و دادگیسهایش را بیافد، و چند منجوق‌آبی^۱ نیز لابلائی موهای بافته‌اش جای دهد، با خودخندید: ننه‌حوری اینجه‌ممد چشم نخوره. شلیته‌ای را که پارچه‌اش مخلوط ابریشم‌وپنبه بود از جوانی تابحال برتن نکرده بود، برداشت، ارسی‌های براق و جوراب نازکی را که خاص زنان شهری بود از صندوق درآورد. روسری ابریشمی پولک‌دار سبزی را بر سر بست و حلقه‌ای را که به‌پره^۲ بینی‌اسب‌می‌اندازند و دور-موش‌علی هنگام برگشتن از سربازی از عربستان آورده بود بر بینی انداخت و خلخالهایش را به‌پا کرد و شال طرابلسی را که منگوله‌هایش تا بدنانو می‌رسید بر کمر بست خود را نونوار کرد و آراست و آنگاه لحظاتی طولانی به آئینه نگریست در حالی که آینه را سر جایش می‌نهاد با خود گفت: وای آدمیزاد تو چه موجودی هستی یک‌شبه هزارسال پیرمیشی و یک روز هزارسال جوان گذران و خرامان به‌دهرفت. به‌هر خانده‌ای سر میزد، همه را دوست می‌داشت و می‌نواخت.

۱. ترکها از منجوق آبی رد چشم نظر استفاده می‌کنند.م.

از خانه درآمده بود و لبخند بر لب به وسط روستا می‌رفت که بایک سوار روبرو شد. اسب سوار چون اسب کردند اینجهمه مد یک اسب ابلق اصیل و باشکوهی بود. سوار چکمه پوشیده بود. کلاه پریشمی بر سر داشت، خط شلوار سواری اتو کرده اش خربزه قاچ می‌کرد^۲. وکت نو نواری بر تن داشت که انگار همین حالا از زیر دست خیاط درآمده است. سوار یک فیلینای آلمانی نو و براق مواجی نیز برشانه داشت. سوار پهلو به پهلو ی نندحوری راه افتاد و دهنش اسب را کشید و گفت:

— نندحوری.

نندحوری با خوشحالی گفت:

— نندحوری قربونت بره پسرم چه فرمایشی داری تو کی هستی که من رودر جا شناختی و صدام زدی نندحوری؟

سوار گفت:

— ننه، من علی چلاقم.

— چ...ی، تو علی چلاقی؟ سربسرم نذار پسرم. الهی که علی چلاق فدای یسه تارمویت بشه پسرم. شیربچه‌م. مگه اون بدمن نندحوری می‌گه؟ منو گیر بیارد تو خونم نون تیلیت میکنه.

— ند والد و باله من علی چلاقم.

نندحوری بالبخند شیطنت‌آهیزی‌گه: داری با من شوخی می‌کنی به‌او

نگریست.

— ننه تو امروز نو نوارشدی انگار سه روزه عروسی. چی شده، خبر مبری هست؟

نندحوری به این پرسش پاسخی نداد، گفت:

— نندحوری قربونت بره آخه کجای تو شبیه اون چلاقه؟

— ننه، خواستی بیا اینور پای چلاقم رو ببین.

نندحوری مطنون شده بود، به پهلو ی دیگر سوار رفت و پای چلاق علی را که چون گلوله توپ توی رکاب فرو کرده بود دید. تا پای او را دید به روی زمین حمله برد و سنگی را برداشت:

— ای خوک چلاق ریدم به اون پای چلاقت...

و سنگ را بسوی او پرتاب کرد. سنگ بدعلی چلاق نخورد. نندحوری که دید سنگ به او نخورد دیوانه شد و هرچه سنگ در اطرافش بر روی زمین می‌یافت برمی‌داشت و به سوی علی چلاق پرتاب می‌کرد. بر روی زمین می‌چرخید

و علی چلاق را که روی اسب حیران و گیج بجا مانده بود به باد دشنام می گرفت. — ای سگ تازی چو کورووا، سرش هم کلاه شاپو گذاشته آدم شده... سگ ولگرد، گه ژاندارم! می... توی اون کلاه شاپوت، پرش می کنم، تو هم بنار روی سرت، فکر کردی که اینجه ممد مرده اومدی توی این ده، آره اینجه ممد مرده، نمرده. تا اینجه ممد تورو نکشه من از این دنیا نمی رم. — نهنده.؟ اینجه ممد زنده است؟ خدا را شکر ننه... مشلقت روی چشم... اون سلامت باشه...

دیگر زیاد نتوانست حرف بزند با سنگی که به چانه اش خورده بود تکان خورد اما روی زمین نیفتاد.

— که همه سگها توی دهننت — شاش همه الاغها تو لوله دماغت، سگ تازی چو کورووا... بله که اینجه ممد نمی میره، مگه می میره، مگه می میره، مگه می میره... تاهزارتا موش خرما مثل شماهارو نکشه مگه می میره.

علی چلاق ملتسانه گفت:

— صبرکن ننه، باهات حرف دارم.

در ضمن تلاش می کرد تا از سنگهایی که به سویش پرت می شد خود را محافظت کند.

— ای دهاتیها! یارو رو ببین روی شونه اش داوزر گذاشته، این رو باش شاش و گه بچه ها بدریش وسبیلش. یارو رو بین تا فکر کرد که اینجه ممد مرده. تفنگ رو دوشش انداخت و سوار اسب عربی شد و اومد ده. قربونتون برم، کنیزتون بشم این رو باشین. فکر کرده اینجه ممد مرده، داره عشق می کند. اینجه ممد مرده، نمرده... دهاتیها که دادوقال ننه حوری را شنیده بودند، بیرون آمدند و با ناراحتی شاهد رفتار ننه حوری با سوارکار خوش لباس شدند. سرانجام ننه حوری چماق بزرگی گیر آورد و حواله کمر علی که پشت به او داشت کرد. علی چلاق تکانی خورد اگر اسبش را نمی راند و دومین ضربه چماق را می خورد از اسب نقش زمین می شد.

ننه حوری از پشت سر او نهیب زد:

— فرارکن، فرارکن ریدم به اون پای چلاقت. اگر اینجه ممد این دفعه هم تورو نکشه من شیرمرو حلالش نمی کنم.

هنوز خشمش نسبت به او فروکش نکرده بود، در حالی که مقداری سنگ در دست داشت مدتی در پی او دوید اما به او نرسید. به خانه رفت و به بالای پشت بام درآمد به سوی علی داغی برگشت و اسب کردند را صدا زد.

— بیا بیا اسب کردندم بیا، گوش قلم کمر اریک شهلا چشمم بیا، بیا و این،

چلاق رو زیر پاهات له کن، فکر می کنه که اینجه ممد مرده اومده ده، بیا اسب ابلق کوراوغلی. بیا براق پیغمبر (ص).. بیا که از نژاد دلدل علی (ع) هستی بیا. یا الله بیا. ننه حوری صدات می کنه اگه تو ذاتت یه ذره اصالت یه چیکه انسانیت، مردانگی، جوونمردی هست بیا، اینجه ممد اون دور دورهاست اینجا توجای اون هستی بیا. بیا و این چلاق گر گرفته خائن رو زیر پاهات له کن، خرد و خمیرش کن بیا.

دستهایش را به آسمان گشود و شروع کرد نفرین. نفرین می کرد و اسب کردند راهم صدا می زد.

اندکی بعد اسب کردند که از همواری خارستان روبروی علی داغی بتاخت درآمد بود آمد و از برابر در خانه ننه حوری گذشت به حالتی که انگار لحظاتی آنجا مکث کرده بود. و آنگاه چهار نعل در حالی که یال و دمش در هوا به پرواز درآمد بود به سوی صخره لاخهای شرقی تاخت و از نظر دور شد.

ننه حوری بادیدن اسب نطقش کور شد. روی پشت بام زانوهایش سست شد و بر زمین نشست، قلبش از وحشت و حیرت به سرعت می تپید با صدایی گرفته و پیر از وحشت رو به پایین داد زد: همسایه ها بیاین منو از اینجا پائین ببرین. این اسب منو ول نمی کنه.

دو جوان دوان دوان، دوپله یکی بالای پشت بام رفتند و او را پائین آوردند.

— به دادم برسید همسایه ها ، به دادم برسید دهاتیها، بدادم برسید خواهرها، برادرها، بدادم برسید که سراز کار این اسب در می آرم شما تودنیا یه همچین چیزی دیدین، اصلا یه همچین چیزی ممکنه.

خسته و مانده، عضلات چهره منقبض ، لبها مثل گچ سفید، خیس عرق برجای مانده بود.

— ننه، کمی خستگی در کن.

او را به خانه بردند، تشک پهن کردند بر روی تشک نشانند و چندبالش و متکاپشتش نهادند. ننه حوری چشمانش را بست و لحظاتی آن چنان ماند.

بعد از آنکه به خود آمد چشمانش را گشود و پرسید:

— بیرون رو نگاه کنین ببینین اون اسبه دم دره؟

دم در را نگریستند و به خانه برگشتند و گفتند:

... اسب پیدایش نیست.

— اون خوک، اون کافر کجا رفت؟

گفتند: طرف خونه ارباب عبدی رفت.

ننه حوری بالبختند گفت: بره ببینم چی میشد و دربی آن باز شادی پیشین

رابازیافت و با اطرافیانش به شوخی و مزاح پرداخت. آنان تا پراکنده شدند و بدسوی خانه‌هایشان راه افتادند از پشت سر صدا زد:
— الا مان علت، من از اسب اینجه ممد می‌ترسم.

علی چلاق را بکلی از یاد برده بود اسب اینجه ممد افکارش را بخلود مشغول کرده بود. این اسب جن بود پری بود؟ تا به این سن هرگز چنین چیزی ندیده بود. شاید هم اسب نمیر کوراوغلی بود که جلد عوض کرده بود که تا قیام قیامت کوراوغلی‌ها و اینجه ممد‌ها را بر پشت خود حمل کند...
نده حوری در حالی که دندان برهم می‌فشرد با خشم گفت: این علی چلاق رو بکش.

تانیمه شب مدام بیرون می‌آمد و به انتظار اسب می‌ماند اما اسب دیگر پیدایش نشد، ننه حوری با خود اندیشید: اسب رفته پیش اینجه ممد. آنگاه اینجه ممد سوارش می‌شود و پیش از آنکه علی چلاق گورش را از ده گم بکند و بدجهنم واصل بشود به او می‌رسد و آن چلاق خائن را می‌کشد: حالا اگر این بازهم علی چلاق رو نکشد آنوقت است که ننه حوری می‌داند چه بلایی بر سر آن بجه آب دماغو بیارود. که داد چشمانش را بستند و از کوه‌ها بالا و پائینش بردند. اینجه ممد صبح زود برخاست شلوار و پیراهن خونینش را به تن کرد جورابهایی را که ننه حوری با دست خود بافته بود پوشید بند چارقش را بست قطار فشنگش را انداخت دوربینش را به گردن آویخت، کلاه فیندو دیگر لو از مش را توی خورجین نهاد و تفنگش را برشانه آویخت و گفت:

— یا الله رفقا اوبد به چوکورووا راه نیفتاده باید برویم و از اون‌ها حلالی بخواهیم. ممد در پیش وقاسم و دمیر در پی او راه باریکه جنگل را در پیش گرفتند. جنگل را که پشت سر نهادند ظهر شده بود. برفراز جنگل دیگر از مه اثری نمانده بود. پس از آنکه مدتی راه سپردند به وادی قزل کارقال رسیدند بتال آقا در فاصله دوری از چادر از آنها استقبال کرد. چهره ممد اندیشناک و پیشانی‌ش پرچین و چروک بود، آن برق پولاد آمده بود و در نی‌نی چشمانش نشسته بود. بتال آقا در حالی که پیشاپیش یاغیها به سوی چادر خانی می‌رفت زیر لب زمزمه کرد اون برقی که می‌گفتند فکر می‌کنم همین باشه.

غذاها از دیرگاه در چادر آماده بود. سفره‌ای گشوده انتظار آنان را می‌کشید. پرندگان شکاری که بر چوبهای جناغی دم در چادرها نشسته بودند، امروز بسیار هیجان زده بنظر می‌آمدند. بال‌ها را می‌گشودند، و بهم می‌زدند و برای پرواز تلاش می‌کردند و برای رهایی از جایی که به آن بسته شده بودند ریسمان را نوك می‌زدند. ممد بخوبی انگیزه هیجان پرندگان را می‌داست.

همیشه وقتی که کوچ آماده حرکت می‌شد آنها این چنین بی‌تابی می‌کردند حیوانات حس پیش‌بینی عجیبی دارند که انسانها فاقد آن هستند. بی‌آنکه سخنی بگویند غذایشان را خوردند و تمام کردند. سفره را برچیدند و قهوه آوردند، قهوه که آمد مهد بسیار خوشحال شد. آره، اودر عمرش قهوه کم خروده بود، عاشق قهوه کوچ‌نشینها بود تا مدتی طعم وبوی خوش قهوه کوچ‌نشینان در کام ودر مشامش می‌ماند وبه‌هرکجا که می‌رفت این عطر و طعم همراهش بود.

بتال آقا گفت:

— بچه‌ها، اگه فردا نشه، پس فردا دیگه می‌ریم. ازاین به‌بعد دیگه کار ما مشگله. باید به خاطر قشلاق پدر بابایی خودمون یه‌عالم پول بدیم. دیگه از هستی ساقط‌شدیم. این ملادوران‌افندی پست علاوه براینکه قشلاق پدر بابایی مارو برداشت برای خودش درست کرد، مزرعه که هیچ‌هرسال، بابت‌اجاره‌اش از ما سکه طلا می‌خواهد، اسکناس هم قبول نمی‌کنه، حالا به‌دشت که سرازیر شدیم باید بریم آدنه دنبال سکه طلا. داروندارمون از دستمون رفت فرعون متکبری مثل این ملادوران در چوکورووا پیدا نمی‌شه، اگر همین روزها دست روی بیلاق هم بذاره تعجب نمی‌کنم. حالا علی‌چلاق‌رو ناظر خودش کرده، می‌گن که...

به‌چشمان مهد زل زد گویی چیزی را منتظر بود.

— می‌گن اون علی‌چلاق هم‌هزار بار بدتر از خودش است. از اونم بی‌انصاف‌تره از دست اون هم باید بکشیم. ملادوران‌افندی یه‌اسب زیر پای اون انداخته وبک ماوزر هم داده به‌دوشش.

مهد بی‌اختیار خندید. این خنده ازچشمان بتال آقا دور نماند.

— فکر می‌کنم که این علی‌چلاق همون علی‌چلاق ردیاب، نوکر ارباب عبدی باشد.

مهد خوشحال و خندان گفت:

— ممکنه. بتال آقا بی‌آنکه مخاطب معین داشته باشد پرسید:

— آدم خوبیه؟

مهد گفت:

— خیلی مرد خوبید. مادر دهر مردی به‌شجاعت وجوانمردی و عاقلی او نژاییده.

بتال آقا گفت:

— اینطوری هم می‌گن، به‌هرحال کار ما زاره، چوکورووایی‌ها مارو لخت کردند واز هستی انداختند. کریم اوغلی هم گرفتاره.

ممد پرسید:

— اون چرا؟ سالها است که اون روندیده‌ام کاشکی یکبار دیگه با این دوتا چشام اون رو می‌دیدم و دستش رو می‌بوسیدم. از خدا می‌خوام که قبل از مرگ این روز رو نصیبم بکنه.

وقتی که ممد از کریم‌اوغلی داشت سخن می‌گفت حالت کودکی آزر مگین و خطا کار راداشت. بتال آقا آنچه را که در درون ممد می‌گذشت حدس زده بود:

— اونم تو رو مثل بچه‌هاش، مثل جونش دوست‌داره.

ممد معذب‌تر شد و چشم بدزیر دوخت، هیچ مایل نبود روزهایی را که با کریم‌اوغلی برخورد کرده بود به یاد بیاورد.

— اوبه اونهم پریشان شد، قشلاقهای اونها روهم یکی‌اریاب تازه به دوران رسیده صاحب شده، اون اریاب نمی‌ذاره حتی از کنار قشلاق خودشون رد بشن... بذار بینم اسم اون چی بود؟

به فکر فرو رفت پیشانی‌ش چین برداشت و سیلهایش تکان خورد:

— گویا اوهم یکی از قهرمانان جنگ استقلاله. قشلاق کریم‌اوغلی رو بابت حق شمشیر بدو دادن اونم اجازه نمی‌ده اونها حتی به قشلاقشون نزدیک بشن، باز خدا پدر ملا دوران رو بیامرزه حداقل از ماسکه طلا می‌گیره از کنار قشلاقمون کیش نمی‌کنه.

خاموش ماند با سیلهایش ور رفت و سپس گفت:

— ها، ها، اسمش ثابت‌بیگه، هیچ اسمش رو شنیدی؟

ممد باتکان سر گفت: اسمش رو شنیدم.

— دهسالی نمی‌کشه که همه‌مون از بین می‌ریم، اوبه ما از حالا داره پراکنده می‌شه — چشمانش پراز اشک شد — اگه من بمیرم... — بالکنت ادامه داد — کوچ حتی یه قبرستون برای مردن نخواهد داشت، — به تلخی — خذید — اگه من بمیرم بیارین پای این چشمه زیر این چنار خاکم کنین. ممد در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

— خدا اون روز رونیاره.

در این بین دختران جوان، نوعروسان و زنان مسن بچه‌های کوچک گلنقش‌دار آوردند و آنها را پای گمه^۳ چادر نهادند. هرکدام نیز نیم‌نگاهی دهمد می‌کردند و می‌گذشتند.

یک نوجوان نیز با چند قطار جافشنگی سرمه‌دوزی شده و یک فیلینای آلمانی آمد و آنها را کنار جوال‌های گلنقش‌دوزی شده نهاد و آن‌گاه دست

۳. پارچدای که با آن فاصله بین زمین و چادر را می‌پوشانند.

برسینه منتظر ماند. در پی آن يك دوربين، دوخنجر چركسى يك طپانچه ناگان دسته عاج آوردند... ممد كه نمى دانست اين بروياها براى چيست با حيرت فينينا و بقچه هارا مى نگريست.

بتال آقا با قد باريك و كشيده بپا خاست. با آن چشمان سبز چمنى زيبائى در دانه اى داشت. نخستين بقچه را برداشت و بى آنكه بگشايد پيش ممد نهاد و آنگاه يك يك بقچه هاى را كه آورده بودند پيش روى او ردیف كرد: - اينچه ممد اينها مال تست. بايد ببخشى، تحفه چوپان شيره كاجه، هارو ببخش آگه درباره تو كوتاهى كرديم. ممد بخود آمد و گفت:

كوتاهى از ما بود چقدر زحمت كشيدين... دست پاچه و بلا تكليف، بقچه هاى را كه در پيش روى داشت مى نگريست. بتال آقا گفت:

- اونارو باز كن ، هديه دختران اوبه مون براى توست، واونا - در حالى كه فيلينا و قطارهاى فشنگ و هفت تير را نشان مى داد- اوناهم هديه اوبه ماست. ممد كه مثل لبو سرخ شده بود تنها توانست بگويد: زنده باشين چيزى چون گلوله قد يك مشت آمده بود و راه گلويش را گرفته بود. اگر خوددارى نمى كرد هاى هاى مى گريست. بدهيج روى نمى توانست بقچه هارا لمس كند. سرانجام بتال آقا خوددارى نتوانست و بزرگترين بقچه ها را گشود. شلوار پشمين دست بافى بود به رنگ قهوه اى دهنه جيب ها، جاى درزها و پاچه شلوار سرمه دوزى شده بود. منگوله بند شلوار از گلابتون بود. باز از بقچه شولاى نو و گلابتون دوزى شده آورد و بعد يك پيراهن ابريشمين كه يقه بسيار ظريف ابريشم دوزى شده داشت، سه جفت جوراب زير زانوى گلدوزى شده، سه دستمال ابريشمين كه در گوشه هايش گل بنفشه آبى دوخته شده بود و سرانجام زيريك زير شلوارى پاچه بلند پاتيست، يك جفت ارسى سرخ مرعش خود نمايى مى كرد. حالت ممد از حيرت و شكفت زده گى فرا رفته بود با چشمان سحر شده حيران و سرگشته هديه هاى را كه برايش آورده بودند مى نگريست. باز آن برق درخشان بداندازه نوك سوزن آمده بود و در چشمانش نشسته بود. خاموش بود: بتال آقا، قاسم و دمير از خوشحالى بال در آورده بودند و لبخند مى زدند. - اين بقچه رو بگير برو اون قسمت چادر لباسات رو عوض كن... نترس قالب تنت هست او بد ما همه تورو مى شناسن.

اين پيشهاد بداد ممد رسيد. بقچه را از زمين قايد و به اطاقك پهلوئى چادر رفت، آنجا كه رسيد ديگر اختيار از دسنش در رفت، در حاليكه زارزار مى گريست، لباسهايش را كند و لباسهاى كه نه و خون آلودش را كه از گلوله

زاندارمها سوراخ سوراخ شده بود بدیکسو نهاد. به چابکی لباسهای نو را برتن کرد. يك جفت از جورابها رابدست گرفت، خیلی زیبا بود، اما جورابهایی که ندهجوری بافته بود زیباتر بود. بقچه‌ای را که دردست داشت کنار گذاشت و جورابهای قبلی را بپا کرد. کفشها قالب پایش بود. بندکفشها رابدقت بست. می‌خواست به‌چادر برود اما گریه‌اش که بند نمی‌آمد... یکی از دستمالهای ابریشمی رابدست گرفت لحظاتی چشمانش را پاك کرد اطاقك چسبیده بدچادر را ترك گفت.

بتال آقا با خنده و خوشحالی گفت:

— بهات نگفتم، نگفتم، دیدی که چطور همدچی اندازه تبت بود ... آره برادرزاده...

از زمان کوراوغلی تابحال زنهای چادرنشین ما این کارها رو خوب بلدن.

با شنیدن اسم کوراوغلی دل ممدآتش گرفت.

— قبل از اینکه کوراوغلی شجاع به‌جنگ بره‌زنای ترکمن، اون‌رو این شکلی نونوار می‌کردن این به‌رسم پدر بابائی‌یه، ریش سپیده‌های ما اینطوری می‌گن... وقتی عاشق‌بیشیل وقتی که از کوراوغلی می‌گفت‌یه شبانه‌روز وصف‌لباس‌هایش— رو می‌کرداما حرفش بازم تموم نمی‌شد.

سرانجام ممد قادر به‌سخن گفتن شد، مبادا چشمان اشك آلودش را ببینند صاف پیش‌رویش را می‌نگریست، نمی‌خواست چشم در چشم کسی بدوزد محمد باصدایی که به‌دشواری شنیده می‌شد گفت:

— خوب شد، خیلی خوب شد ارباب، من دیگه کوه رو ول می‌کنم سربر موبدارم ومیرم دیاری که اسم و رسمش معلوم نیست واونجا خودم رو گم‌وگور می‌کنم. این کار آخر عاقبت نداره این کار صنار نمی‌ارزه، آخر عاقبتش یدگلوله گرمه.

به‌چهره حاضران نگریست، هیچ علامت شگفتی در چهره آنان پیدانبود. ممد درحالی که نمی‌توانست برحیرت خود چیره شود گفت:

— شما میدونستین که من می‌خوام اینکارو بکنم؟

بتال آقا روزگار دیده و سرد و گرم چشیده گفت:

— تاجایی که میدونم، تاجایی که من می‌دونم هیچ یاغی وراهزن نمی‌خواد تاقیامت توی کوهستون بموند. هیچ راهزنی دیده نشده‌که توی کوهستون بدن پیری برسد. اگه راهزن با یدگلوله کلکش کنده نشد وتوی کوهستون پیرشد، از توش وتوان می‌فته ودیگه نمی‌تونه راهزنی بکنه و برای همین هم تو داری خوب کاری می‌کنی پسر ممد. تو خوب کاری می‌کنی اما تاحال ساقه

نداشته که راهزنی مثل تو بتوند خودش رو گم و کور بکنه و در دشت زندگی بکنه، یا با یه بهانه‌ای کشته شده یا بادیدن یدناحقی کوچک دوباره زده به کوه و کمر. اشتباه نکنی، بهات نمی‌گم که توی کوهستون بمون، من چیزائی که از پدر باباهام شنیدم و چیزائی رو که دیدم گفتم. یه راهزن بخواد خودش رو گم و کور بکنه و تودشت بمونه مشکلت از اینده که بخواد تو کوهستون دوام بیاره من هنوز تو عمرم راهزنی رو ندیدم کنتوی دشت بمونه و باجل طبیعی بمیره. یا باز به کوه و کمر نزنه. منظورم آدمای بی سروپا و خرده پا نیست منظورم آدمای صاحب نامی مثل تو است. بحث من سر کوراوغلی ها و اینجه ممد هاست. — بایرام اوغلی، الان بایرام اوغلی رفته دهش و داره مثل دسته گل زندگی می‌کنه...

بتال آقا گفت:

— بایرام اوغلی مرد. اون خودکشی کرد. رستم کرده هم که کپ شربت گذاشته پشتش مسخره این و اون شده هر روز می‌میره. همون رستم کرده که حتی بایرام اوغلی در مردونگی و جسارت به قوزک پاش نمیرسید ولیاقت نداشت آب روی دستش بریزه.

ممد گفت :

— منم می‌میرم.

بتال آقا گفت:

— من فکر نمی‌کنم. انشاءالله که از عهدهش برمی‌آیی. من تورو کمی می‌شناسم تا وقتی که اون گرمی که تو جونت افتاده وول می‌خوره تو مجبوری، کور— اوغلی هم مجبور بود.

— می‌دونم که مجبورم، همیشه مجبورم. می‌دونم که وقتی اینجه ممد گم و کور بشه نمی‌تونم تحمل بکنم من خودم رو می‌شناسم. می‌دونم که چقدر می‌ارزم... می‌دونم ، می‌دونم ، می‌دونم.

بتال آقا که چشمان سبز چمنی خودرا بر چشمان ممد دوخته بود و ممد بی‌آنکه نگاه از نگاه او بدزد با چشمانی که برق پولاد بر آن نشسته بود او را می‌نگریست. بتال آقا با خود می‌گفت: هی... آدمی زاد. هی... اون آدمی که یدخورده پیش حلیم و سلیم نشسته بود و بادیدن لباس‌ها مثل یه بچه خوشحال شده بود و خجالت می‌کشید، بخاطر این محبت داشت مثل بچه‌ها گریه می‌کرد، حالا شده مثل پلنگ، مثل دیوی شده که موهاش از خشم سیخ سیخ و ایستاده باشه.

— می‌دونم خان... خوب بمن گوش بده، می‌خوام چیزی بدات بگم که ناره دلم رو آتیش میزنه من از مردن نمی‌ترسم. مرگ، مرگ، اگه امروز، مرگ سراغ بمون

نیاد بالاخره راهی است که دیر یازود، فردا پس فردا باید بریم. کسی که از مرگ می ترسه انسان نیست. من از اینکه با یدگلوله کشته بشم نمی ترسم، درد من چیز دیگه است...

بتال آقا اندیشناک در حالی که با انگشتان بلندش با چانه خود ورمی رفت حرفهای او را با گوش جان در حالی که هر کلمه اش برایش ارزش فوق العاده داشت می شنید.

— درد من درد بزرگیه. خدا یه همچی دردی رو جون کسی نندازه، توجون دشمنت هم نندازه... من ارباب عبدی رو کشتم، حمزه کله جاش رو گرفت، اونم کشتم حالا بینم کی جاش می آد... علی صفاییگ رو کشتم. هنوز یکی تابحال جای او رو نگرفته. گیرم که اونهم کشتم، ثابت بیگ اومده ونشسته روسر کریم اوغلی اونم صاف از آسمون اومده ونشسته سرش. ملا دوران افندی هم بلای جون تست... این کشت و کشتارهای من چه فایده داشت؟ هزارتاشه رو بکشیم دوهزارتا جایشون رو میگیره...

بتال آقا که به قهقهه خندید ممد شگفت زده شد. بتال آقا گفت:

— حالا فهمیدم دردت چیه. خوبم فهمیدم— می گفت و می خندید— توهم خوب گوش کن اینجه ممد...

چهار زانو نشست و صدایش را رساتر کرد:

— اینجه ممد کشته میشه، علی ممد می آد جاش، اونم کشته بشه، حسن ممد جایش رو می گیره... اونم کشته بشه ولی ممد می آد... اونم کشته بشه... اونم کشته بشه... اونم کشته بشه... پسر من تو چی خیال کردی؟ تو جون هر انسانی یه کرم اجبار، یه کرم اینجه ممد شدن کوراوغلی بودن وجود داره. کوراوغلی رفت، اینجه ممد اومد. تا وقتی که در وجود بشر این کرم هست هر اتفاقی بیفته شکست نخواهد خورد. تو اون کرمی هستی که تو وجود بشره، هرچی که سرت بیار بذار بیاد هر کجا که خواستی بری برو. اما وقتی این کرم که توی وجود آدمیزاده خاموش شد اونوقته که انسانیتش رو از دست می ده. یه انسان نباید بذاره این کرم از دست بره تا قیام قیامت باید مثل چشاش از اون مواظبت کنه. این کرم شاهرگه انسانه قلب طپنده اون هست. کرمی که تو جون تـز افتاده کرم انسانیته.

آنروز اینجه ممد به هیچ روی نتوانست از آنان حلالی بطلبد و آنجا راترک بگوید قاصح بحث کردند. بتال آقا چیزهای بسیاری درباره جهان و در باره انسانیت می دانست:

یه اینجه ممد بره، هزار، ده هزار، صد هزار اینجه ممد جای اون رومی گیرن. اربابها تموم می شن اما اینجه ممدها تموم شدنی نیستن.

سخنان بتال آقا در دلش کارگر افتاده بود و او را سراپا به لرزه درآورده بود. به هیچ تقدیر قادر نبود از تاثیر این سخنان رها شود. صبح شد. آفتاب دمید، اینجه ممد از تصمیم خود منصرف نشده بود، گذشته از آن هنوز زخمهایش، بهبود کامل نیافته بود. آخرین حرفش بد بتال آقا این بود که بر سر تصمیم پیشین خویش است.

بتال نیز چیزهایی گفت اما سرانجام به او حقداد. او هم انسان بود، او هم میبایست زن و بچه می داشت و به آرامش می رسید ولی از کرمی هم که در وجود انسان بود خبر داشت. خوب می دانست که این کرم او را راحت نخواهد گذاشت.

سحرگاه خوشحال و خندان صبحانه خوردند. آفتاب حسابی بالا آمده بود که اینجه ممد به پاخواست و گفت:

— من باید برم. حلالم کنین... شاید هم تاقیامت همدیگرو ندیدیم.
خنجر و دوربین و فشنگها را برداشت و پیشروی بتال آقا گذاشت.
— اینا توی اوبه بمونه، شاید یه روزی گذار اینجه ممدی به این اوبه افتاد.
اونوقت اینارو می دی بهاش و میگی اینا مال اینجه ممدی بود که رفت و خبری ازش نشد و نام و نشانش گم شد.

فیلینائی را که عصر روز پیش اهالی اوبه به او هدیه داده بودند و همانجا روی زمین افتاده بود دید، رفت آنها نیز همراه با قطارها و هفت تیر و خنجر از سر جای خود برداشت و آورد پیشروی بتال آقا گذاشت و با لبخند گفت:
— اینا هم مال اینجه ممدی باشه که پس از اون اینجه ممد می آد.
سایر لوازم و هدیهها را در خورجینش جای داد و خورجین را برشانه آویخت و چادر را ترك گفت. در بیرون همه ساکنین اوبه جلو چادر گردآمده بودند و انتظار او را می کشیدند.
اینجه ممد گفت:

— حلالم کنین.

و نگاهی تشکرآمیز و سرشار از محبت به آنان انداخت و راه افتاد. همه ساکنین اوبه در راسشان بتال آقا، قاسم و دمیر و دیگر سرشناسان اوبه و زنان، کودکان، سالمندان تا خننگ زاری که با گلهای سرخابی به موج آمده بود و نخست بار اینجه ممد را پای آن گون بوتهها یافته بودند بدرقه اش کردند.
اینجه ممد بی آنکه واپس بنگرد تا جنگل آمد. صخره لاهی را که در آنجا تیر خورده بود پیچیده بر سنگی در کنار رودخانه نشست و یکی از انارهایی را که ننه حوری از دلیجه قویاق برایش آورده بود از خورجین بیرون آورد. انار را نوازش کرد و بوئید. پوست سرخابی انار نازک شده بود و اندکی هم

خشک بود. با دندان قلعهای از پوست را کند و بر زمین تف کرد. آرام آرام پوستش را کند و انار را بی آنکه حتی یکی از دانه‌های ملس درشت و شفافش بر زمین بیفتد خورد. پس از آنکه دستش را در آب رودخانه شست آمد و باز بر سر جایش نشست و بداندیشه فرورفت. نمی‌دانست کجا باید برود و چه باید بکند. بهر کجا که می‌رفت آیا مصطفی‌کمال پاشا او را نمی‌یافت و به‌دارش نمی‌آویخت؟ اما در ضمن آن سخنان بتال آقا رانیز از یاد نمی‌برد. اثر آن سخنان چنان در جان او نشسته بود که نزدیک بود برگردد و نیمه‌شب بتال آقا را بیدار کند و بگوید: یداینجه‌ممد بره هزارتا جاش می‌آد. و آنگاه تفنگش را بردارد و راه بیفتد. این حرف روح دیگری در او دمیده بود و او را به انسان دیگری بدل ساخته بود. با خود اندیشید: آیا هو جافره‌اد در این باره چه نظری دارد؟ آیا هو جافره‌اد هم چون بتال آقا می‌اندیشید؟ باید پیش ننه‌حوری برود و از او هم حلالی بخواهد. آیا عکس‌العمل او در این باره که می‌خواهد، یاغی‌گری را کنار بگذارد چه خواهد بود؟ انار دیگری از خورجین در آورد و اندیشناک آنرا خورد. پشت سر آن انار دیگری بیرون آورد. سه‌انار دیگر باقی مانده بود. تصمیم داشت آنها را نخورد و برای ننه‌حوری ببرد.

چادر نشین‌ها خورجین را از راه توشه انباشته بودند، قاسه روز بسنده‌اش بود. ناگهان یک‌دای خورد و عرق سرد بر پشتش نشست. به اطراف نگریست، خود را در خلاءئی باور نکردنی یافت. فقدان چیزی را در کنارش احساس کرد. ناگهان دریافت که تفنگ به همراه ندارد. ترسید. اینک اگر باراهزنی یا ژاندارمری روبرو می‌شد چه می‌توانست بکند؟ به‌ویژه که در محوطه‌ای باز و بی‌دفاع نشسته بود. احمق‌وار انار می‌خورد. بپا خاستنش همان بود و خود را در میان جنگل انداختن همان بر آن بود تا در جای خلوتی پنهان شوند و شبانه راه بیفتد و نیمه‌شب درخازه ننه‌حوری را بزند، ننه‌حوری نگو بگو یک‌دسته‌گل، ننه‌حوری را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چون از تصمیم اینجه‌ممد آگاه شود با چشم غره به سوی او خواهد آمد و فریاد خواهد زد: اینجه‌ممد زن‌صفت، فقیر فقرا، سیران، قوجا عثمان ابن‌مردم بدبخت رو گذاشتی داری کجا می‌ری؟ و بعد چون شیری خواهد غرید که: یه‌کاری رو که کردی، تا آخر پاش وایسا.

۱۹

وقت نماز عشا بود که اینجه‌مد بدصخره لآخ فرا دست روستا رسید، باد سردی می‌وزید، اندکی سردش شد. ناگهان ازسوی روستا بسوی بسیار آشنائی به‌مشامش خورد. دیرزمانی می‌شد که بوی روستا را از یاد برده بود و تاکنون درجایی چنین بوی آرام‌بخشی به‌مشامش نخورده بود. بااین بسوی. مادرش را، خدیجه را و سیران را بیاد آورد. کودکش اینک کجاست؟ نندایراز او را باخود بدکجا برده است؟ از آن روز تاکنون علیرغم تلاش بسیاری که کرد نتوانست اثری از آنان بیابد. از آبادی گهگاه صدای پارس‌سگ می‌آمد. در گودال‌پای صخره‌ای پناه گرفت این چنین هم از دست باد درامان بود و هم از چشمه‌پنهان می‌شد، چرا که در این روستا، ژاندارم و سخن‌چین بسیار بود. آسمان یک‌دست با ستاره فرش بود. لحظاتی بدستارگان خیره‌شد. آسمان چون دستمالی را می‌مانست که گلدوزی کرده باشند، در کودکی در این صخره‌لاخ تله می‌گذاشت و در شبهای برفی تا سحرگاه در حالی که از سرما می‌لرزید به‌انتظار می‌نشست نخستین سموری را که شکار کرد ارباب‌عبدی از او گرفت. او سمور گنده را با چمبهای درشتش به‌همراه تله بده برده بود. همه روستائیان دور سمور گرد آمده بودند. سمور بسیار ترسیده بود توی تله داشت می‌لرزید آنگاه ارباب‌عبدی سمور را با تله از دست او گرفت و داد پوستش را به یقۀ پالتوش دوختند. علیرغم اصرار بسیار حتی تله‌اش را نتوانست پس بگیرد. با اندیشیدن به ارباب‌عبدی خلاءای در درون خود احساس کرد. خدیجه را، کودکش را و مادرش را به‌یاد آورد. خلاء درونش رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شد. سیران آمد، باریک چون نهالی، باچشمان سیاه درشت، باچال‌گونه‌هایش، شجاع، جانان

وزیبا، در برابرش ایستاد. اشتیاقی دیوانه‌وار در درون ممد نشست. در آن لحظه، در آنجا زیر آن ستارگان می‌بایست سیران حضور داشت. آیا سیران نیز این چنین مشتاق او بود؟ کسی چه می‌داند شاید هم فکر می‌کند که ممد مرده است. خوشحال اندیشید: ننه‌حوری تابحال حتما خبری به او داده قبل از رفتن بد. مدتی که تصمیم دارد در آنجا زندگی بکند سیران رانیز برمی‌دارد و به همراه او به آنجا می‌روند. اما چگونه می‌توانست پیش سیران برود؟ ژاندارها هرگز ده را و به‌ویژه خانه آنها را از نظر دور نمی‌دارند.

از ابتدائی‌ترین شیوه‌های ژاندارها برای شکار راهزنان تحت نظر گرفتن خانه معشوق راهزن است. یک راهزن هرچه قدرتمند هم که باشد باز انسان است و با آنکه می‌داند چه سرنوشتی در انتظار او است، باز هم خودداری نمی‌تواند بکند و سرانجام شبی خود را به خانه محبوبش می‌رساند اما پیش از آنکه روی معشوق خود را ببیند، در برابر چشمان او درخون خود می‌غلتد. ممد، لندید: یه راهی برای دیدن سیران پیدا می‌کنم هرچه که بیشتر می‌اندیشید اشتیاقش نسبت به سیران بیشتر می‌شد، ولی می‌خواست بی‌درنگ با پذیرفتن همه عواقب کار راه بیفتد و به ده وای وای برود. ژاندارها این روزها انتظار دیدن او را در وای وای ندارند و خانه سیران را تحت نظر نمی‌گیرند. بدیاد آورد که اسلحه ندارد... اگه اسلحه داشت مناسب‌ترین وقت برای رفتن به پیش سیران بود. شاید هم باز بتواند با تغییر قیافه به آنجا برود. همان کاری که در چوکورووا کرد. اگر شلوار سیاهی بپوشد و یک جفت یمنی پاشنه بخواب هم بپا کند و کاستکی هم بر سرش بگذارد و آفتابگیر آن را تاروی چشمها پایین بیاورد. چه کسی میتواند حدس بزند که او ممکن است اینجهممد باشد... روی پیشانی‌اش که نوشته‌اند اینجهممد. سبیل‌هایش را هم می‌تراشد. اصلا تابحال کسی راهزن بی‌سبیل دیده‌است؟ سیران با دیدن او نخست رم می‌کند و آنگاه از خوشحالی دیوانه می‌شود و چنان او را در آغوش می‌فشارد که استخوان‌هایش بصدا درآید. وبعد نیز به ده آنها که پراز صخره‌لاخ است می‌روند. فرزندان بسیاری خواهند داشت. چرا تابحال سیران بچه‌دار نشده است. نکند که بچه‌اش نمی‌شود؟ آیا نازاست؟ خوب، باشد. با لبخند اندیشید: سیران نازا باشد، خود ممد که یک بچه‌دار... روزی به هر تقدیر در هر کجا باشد پسرش را خواهد یافت. اگر خود او هم نتوانست بیاید پسرش روزی او را خواهد یافت. ایراز چون چشمانش از او مواظبت می‌کند. در این باره هیچ تردیدی نداشت. پس از آنکه خروسان نیمه‌شب خواندند و خاموش شدند از گودالی بیرون آمد. هوا هنوز سرد بود. از جاده‌های خلوتی که بلد بود داخل ده شده و چون گربه‌ای بی‌صدا دم در خانه ننه‌حوری رسید. از روزنه کوچک در کوبه نگریست. چراغ

ننه‌حوری هنوز روشن بود. ننه‌حوری منقل را وسط پاهایش گذاشته بود، سر به‌سینه خمانده بود و داشت می‌اندیشید، شاید هم در آن حال خوابش برده بود. آهسته در را زد. ننه‌حوری باشنیدن صدای تقق بدپا خاست، گنج و حیرت‌زده چپ‌وراست خود را انگریست با ردیگر که ممد در را زد ننه‌حوری بسوی در دوید. بادیدن او گفت:

— می‌دونستم که امروز می‌آیی، منتظرت نشسته بودم.
همدیگر را درآغوش کشیدند.

— بیا تو.

— از کجا می‌دونستی؟

— میشه که ندونم؟ یه اسب دیووند داری آ؟ من چی بدونم، همه می‌گن اسب مال تو است. یک‌کردن خیلی خوشگلی‌یه.
— اون اسب منه.

— اون اسب ذلیل مرده سه روزه که صبح و ظهر و عصر می‌آد درخونه. گردن کج می‌کنه و همونجا وای می‌ایسته من که می‌خوام برایش آب و جو بیرم‌تکون بی‌خوره، دمش را بلند می‌کنه، پرواز می‌کنه و می‌ره، از اونجا فهمیدم که تو می‌آی.

— اسب بهات گفت؟

ننه‌حوری درحالی که مستی حواله پشت اومی کرد باشادی گفت:

— پدرسگ مسخره بازی نکن.

— اسبم چش شده؟

— الهی که اسب ذلیل بمیره... اونقدر بهاش التماس کردم که...

— ازش چی خواستی که نکرد؟

— می‌خواستی از اون خوک‌سیاه چی بخوام؟ علی‌چلاق اینجا بود به اسب گفتم که این یارو دشمن خونیه صاحب اینجه مومه، زیرپاهات لهش کن، خردو خمیرش کن، اما اون خوک‌سیاه حتی به صورت من نگاه نکرد، بعدش هم پشیمون شدوم درخونه‌ام به عجز و التماس افتاد منم برای خاطر تو از در و همسایه برایش آب و جو گرفتم و بردم. اما نه آب خوردونه لب به جو زد.

ممد درحالی که شانه‌های او را نوازش می‌داد گفت:

.. تو هم دلت خوشه ننه، اسب که زبون حالیش نیست.

ننه‌حوری درحالی که می‌گفت: ولی اون حالیش میشه سر به گوش ممد.

برد و چیزهایی نجوا کرد.

— اون همه چی حالیش می‌شه فهمیدی؟

ممد گفت:

— فهمیدم.

وختسه ومانده بر روی تشکی که ننهحوری جاوی اجاق پهن کرده بود نشست:

— علی چلاق اینجاست؟

ننهحوری در حالیکه چشمانش برق می‌زد پرسید:

— می‌خواهی اون رو بکشی؟ می‌خوای بکشی، مگه نه؟

— ننهحوری من دیگه یاغیگری رو ول کردم. علی چلاق اینجا است؟

— تادیروز اینجا بود. شنیدی که خوند ارباب‌عبدی رو ید عالمه پول داد. خریده. اون توی قصبه مباشر یکی شده، به‌پاش چکمه، روی سرش کلاه شاپو، روشونه‌اش یه‌ماوزر مثل‌آینه زیرپاش هم اسب عربی... پنج‌روز توی ده بد کوری چشم من راست راست چرخید انگاری که می‌گفت: اون کوههای کوچانی رو من خلق کردم، کوههای بزرگ رو هم بابام. خدارو بنده نبود. بچه‌های ارباب‌عبدی چی شدن؟

— از ده کوچ کردن. داروندارشون رو ول کردن ورفتند به قصبه، بچه‌های ارباب‌عبدی که روزی مثل کوه می‌غرید حالا رفتن و طفلکیها اونجا مغازه باز کردن. دلم براشون سوخت. تو مریض بودی یادم رفت بهات بگم، وقتی داشتند از ده می‌رفتند طفلکیها چشمشون دوچشمه خون بود گریه می‌کردند. همه دهاتیهام پشت‌سرشون گریه کردن. وقتی علی‌چلاق خونه اونها را خرید، انگار که تودل دهاتیها خنجر فرو کرد. خونه ارباب‌عبدی ارباب‌بداون بزرگی مال علی‌چلاق شد، مال علی‌چلاق شد، شنیدی ممد، شنیدی؟

ممد گفت:

— شنیدم نه، خوبم شنیدم.

— زن شلخته علی‌چلاق با یازده بچه آب‌فین‌فینی رفتند و توخونه ارباب مثل دسته‌گل ما نشستند.

اینم شنیدی؟

— کاملاً شنیدم نه.

— توی ده یه‌مغازه باز شده، صاحبش اهل دارنده‌س، خیلی هم مرد خوبیه اسمش هم گوده‌مولوده مولودا‌قا یه‌شکم داره آ... اینقدر. آ... خیلی آدم خوبیه مغازه‌ش هم تا خرخره پراز جنس است. پارچه‌های گل باسما‌ی، ابریشمی منجوق‌منجوق، آب‌نبات‌های رنگارنگ، کفش، نمک، فلفل، قند... هرچی که دلت بخواد. جنسای مغازه مولودافندی رو حتی تو قصبه هم ندارن. خیلی هم مرد خوبیه. آ... من رو از دور می‌بینه می‌آد جلو که : ننه بفرما صدام می‌زنه مغازه‌اش با دست خودش برام قهوه درست می‌کنه، از کسی هم مطالبه پول

نمی‌کند. اونهایی که پول دارن می‌دن اونهایی که ندارن می‌نویسد دفتر. مغازه‌ش مثل کندوی عسل ترو تمیزه. حتی دهاتی‌ها و چادر نشین‌ها از کوهستون میان ازش خرید می‌کنن.

بعد به گوش مهد خمید و آهسته گفت:

— کسی نفهمه، تنها تو خبر داشته باش، میگن حکومت اون رو بخاطر تو اینجا فرستاده. منم ازش شك دارم. چشاش والفجر می‌خونه! من از اینجور آدم‌ها که زیاد می‌خندن و باهمه راه می‌آن ویالتاق بازی در می‌آرن، می‌ترسم. از وقتی هم که علی چلاق اومده شب و روز باهم درگوشی حرف می‌زنن. از اون بیعددی که ازش عقم گرفته. یه بارم در حالی که جلو من دم می‌جنبوند از روی حروم زاده گی راجع به تو پرسید. منم گفتم: ن...ه، اینجده ممدرو میگی؟ اون که اینجاها نیست. گفتم میگن رفته حلب. وقتی این رو شنید رفت توی فکر، چون فکری شد که نگو و نپرس. از اینجا فهمیدم که اون مامور دولته، بخصوص که با علی چلاق همهش درگوشی حرف می‌زنه.

— علی چلاق بازم قراره بیاد؟

— می‌خوام که صدسال سیاه نیاد، الهی که زیور و بشه! اگه بیاد می‌کنیش مگه نه؟

— ننه بهات گفتم که من دیگه یاغیگری رو کنار گذاشتم... بین نه تفنگ دارم نه اسلحه.

ننه حوری خاموش شد و دقایقی طولانی به او نگریست و بعد گفت:

— پس تو بدون تفنگ و اسلحه اومدی ده؟ می‌کشنت. از خدا نمی‌ترسی از پیغمبر شرم نمیکنی که اینطوری می‌گردی؟ پسر تو که اینجوری لخت و پتی می‌گردی حتی یه بچه دوسالدهم می‌تونه تورو بکشه.

ننه حوری دستپاچه شده بود و تکلیف خود را نمی‌دانست. توی اطاق دهر میزد و هر چه را که دم دستش می‌آمد از کنده درخت و لحاف و تشک گرفته تا ظرف و ظروف و تخته طبق همه را پشت در اطاق تلبار می‌کرد.

— چی داری می‌کنی؟

— مرد که احمق مگه نمی‌بینی که دارم چی می‌کنم؟ درو محکم می‌کنم.

بعد يك بالش برداشت و پشت پنجره کوچک جای داد:

— از اینجا نور بیرون نره.

— ننه حالا بیا کمی پیشم بشین. بیا ننه خوشگلم.

ننه حوری با لحن تمسخرآمیز گفت:

— اومدم نشستم ممد آقا، اومدم نشستم پیشتم ممد آقا، که تو به خون خودت تشنه‌ای. وقتی داشتی میومدی اینجا، کسی که تورو ندید؟

ممد گفت:

— کسی ندید.

— یارب چی بکنم، چه بکنم چه چاره کنم از دست این پسر ابرام گدا... اینا عقلشون قد نمی ده که بی اسلحه نباید پاشن بیان ده ... حالا یه ماوزر و یک توبره فشنگ از کجا پیدا کنم بیارم... ای خدای بزرگ تو که همه چی به ممد یتیم دادی، ای خدای الا چشم خوشگل، چرا یه جو عقل بهاش ندادی؟ مثل گوسفند اومده ده که سرش رو ببرن...

می آمد کنار ممد می نشست، غر می زد و پا می شد و توی خانه دور می زدو هرچه که دم دستش می رسید پشت دیگر می نهاد، و باز می آمد و بانگاه های طولانی چهره ممد را که انگار تازه او را شناخته است می نگریست، باز بر می خاست و توی خانه دور می زد و سر جایش بند نمی شد

— وایسا ننه، بخدا طوری نمیشه. کسی نمی دونه که اومدم.

ننه حوری با صدائی که فش و فش مار زنگی را می مانست می گفت:

— مردك احمق، مردك احمق، مگه تو نبودی که دادی چشمای منو بستن. و مثل آدمای کور از کوهها قلم دادن.

— پسر، فکر کردی من، فکر کردی ننه حوری، جای تورو به ژاندارمها خبر می ده؟ پسرۀ آب دماغو، تو بخیالت که یادم رفته چه بلائی سر من آوردی؟ انهی که به زمین گرم بخوری! حتما گفتی که ژاندارمها من رو می گیرن و پوسنمزر می کنن، فکر کردی ننه حوری هم نمی تونه طاقت بیاره و جای تورو به اونا میگه، آره؟ پسرۀ ریقونه — در حالیکه با مشت به سینه خود می کوبید — به من می گن ننه حوری، فهمیدی؟ ننه حوری... بمن می گن ننه حوری. اگه گوشت تمبرو قیمه قیمه می کردن، اگه چشمامرو قلوه کن می کردن من... من مگه میشد که من جای تورو، جای پسر مرو، نور چشم رو به اونا بروز بدم؟

— ننه من نگفتم که چشمات رو ببندن، من همچی کاری نکردم.

— مگه اونا رفقای تونیستن؟

— نه مادر، کی گفته رفقای من هستن. وقتی گلوله خوردم و از حال رفتم اونا اونجا پیدام کردن. بستن چشم رسم و رسوم کوچ نشینها است.

— وای که ری... به رسمو رسومشون.

— برین ننه، باشه برین.

— حالا، حالا، حالا چی باید کرد؟ حالا اگه ژاندارمها خونرو محاصره کردن چی؟

ممد بفکر فرو رفت، چگونه می توانست ننه حوری را قانع بکند که امشب مشکلی برایش پیش نمی آید؟ سرانجام گفت: از ژاندارم خبری نیست:

کسی خبردار نشد که او مدم اینجا. ژاندارما به فکر جوئشون هستن، از کامو کوه آسمان وریسمان سخن گفت اما چه سود که فایده نداشت هرچه که بیشتر حرف می زد ترس و بی اعتمادی ننه حوری بیشتر می شد که کمتر نمی شد. مهدگیج شده بود و نمی دانست که چه بگوید و چه بکند، ناگهان فکری به خاطرش رسید و سایه لبخندی از چهره اش گذشت و گفت:

— ننه!

— بگو مرتیکه اححق

— ننه، ننه خوشگلم، آخر مگه ممکنه که من دستی دستی خودم رو توی آتیش بندازم؟

— خوب، چه گهی می خواهی بخوری؟

— برو بیرون رو نگاه کن، اسبم اون بیرونه، پشت خونه منتظره، رفقام هم اون بالا توی صخره ها هستن... اگه اتفاقی بیفته... می برم روی اسب، تفنگ هم بغل زین دم دستمه.

ناگهان چهره ننه حوری دگرگون شد، آرام گرفت، انگار همان ننه حوری يك لحظه پیش نیست که دست پاچه بود و قیامت برپا کرده بود.

— بگو دیگه پسر، پسر شجاعم، مدم، اینجهم. بگو به ننهت دیگه. قریون اون چشمای سیاهت برم. بگو دیگه یادگار دونه خوشگل.

— اگه غیر از این بود، من همینطوری دست خالی می اومدم ده؟ ننه حوری لحظاتی همچنان سرپا ماند و آنگاه:

— وای کدالهی کوربشم و دستام چلاق بشه، از گشنگی مردی تو. ممد با خوشحالی گفت:

— گشمنه ننه.

— بیا کمک کن اینائی رو که پشت در چیدم سر جاش بذارم.

ننه حوری آنقدر آت و آشغال پشت در چیده بود که تا آنها را برداشت و جابجا کرد کلی طول کشید.

ننه حوری که آس را روی اجاق می گذاشت، پوزشگرانه گفت:

— میخوام روغن داغ کنم ننه. این نصف شبی بوی روغن توی ده می پیچه و دهاتی ها متوجه می شن که حتمی یکی اومده خونه ننه حوری.

— نون و پنیر و داری؟

ننه حوری گفت:

— عسل هم دارم.

— حالا که اینطوره فردا آس درست کن هوس ترهانه تورو کردم.

ننه حوری دیگ را از روی اجاق برداشت، سفره را آورد و پیش روی ممد

گسترده و گفت:

— قیماق هم داریم، امروز صبح درست کردم.

— زنده باشی ننه.

تا وقتی که ممد غذا را خورد و تمام کرد سخنی نگفتند.

— ننه من دیگه بعد از این یاغیگری رو ول می‌کنم.

ممد پس از گفتن این جمله انتظار داشت که ننه حوری یقه او را بگیرد و بگوید: کجا؟ کجا می‌خواهی بری؟، کجا؟ اینجهمم بزدل کجا و در اینصورت آیا قادر به تحمل این حقارت خواهد بود؟ مگر پیش از کشتن ارباب عبدی نظیر چنین ماجرائی پیش نیامد؟

— ننه، می‌خوام سرم رو وردارم از اینجا برم، برم به جایی که کسی نام و نشونش رو نمی‌دونه، قاطی زن و بچه‌ها میشم، اینجهمم می‌میره. می‌خواهم، اسمم رو هم عوض بکنم.

حوری آرام و خاموش بی‌آنکه بازتابی از خود نشان بدهد رو بروی اینجهمم نشسته بود و گوش می‌داد.

— ننه! ارباب عبدی مرد جاش حمزه کله او مد، حمزه مرد جاش... علی صفا - بیگ مرد... ننه! خیلی توی دنیا ارباب هست خیلی هست ننه...

حوری خاموش و بی‌کلامی بر لب به حرفهایش گوش می‌داد.

— اینجهمم که بمیره، اینجهممهای زیادی می‌آن. اربابها کمتر از اینجهممها هستن. یه اینجهمم که بمیره هزارتا ده هزارتا صد هزارتا اینجهمم مد جای اون رو می‌گیره، منم نباشم هیچ مهم نیست...

ممد زیرچشمی به او می‌نگریست و می‌خواست بازتاب او را ارزیابی بکند، حوری چون سنگی خاموش بود و بی‌آنکه دگرگونی در خطوط چهره‌اش پدید بیاید به او گوش می‌داد.

— بالا بری پائین بیای آخر عاقبت راهزنی یه گلوله است مگه نه مادر؟

انتظار سخنی از او داشت، اما ننه حوری خاموش بود. نه کلامی بر زبان می‌آورد و نه کوچکترین بازتابی نشان می‌داد.

— میرم یه ده دوردست یه زرعه می‌خرم، یه کمی پول دارم. یه خونه می‌سازم اسمم رو هم می‌ذارم قره ابراهیم یا ابراهیم گدا خوبه؟ بچه‌دار میشم. فهمیدم که راهزنی کار من نیست. منم مثل پدرم هستم توی سرم بزن نونم رو از دستم بگیر، آدم دلرحمی هستم. آدمکشی کار من نیست. خیلی فکر کردم، خونه‌ای رو که خدا ساخته تنها خودش هم می‌تونه خراب کنه.

حوری که سر به زیر خمانده بود، پرسید:

— آب می‌خواهی.

— خیالی ممنون ننه، همونطوری که تو دلت به حال ارباب عبدی میسوزه... —
 به چهره حوری نگریست — دل منم به حال ارباب عبدی و علی صفا میسوزه.
 ننه حوری با چشم غره گفت:

— خفه شو پدرسگ! من نگفتم که دلم به حال ارباب عبدی میسوزه، نه به حال
 ارباب عبدی میسوزه نه به حال علی صفا، اونها خوندای نیستن که خدا ساخته
 باشه، اونا خونه هستن که شیطون ساختن. خونه ای رو که شیطون ساخته آدمیزاد...
 باید ویرون بکنه، خود خود آدمیزاد...

— من می خوام از اینجا برم اون پایین دستها برم چوکورووا، سیران رو وردارم
 و برم به اون دیاری که اسم و رسهش رو کسی نمی دونه. میخوام برم ابراهیم گدا بشم.
 — پسر من دنیا تا خرخره پراز ابراهیم گداست آسون تر از این کار، تو این دنیا
 آسون تر از ابراهیم گدا شدن کاری نیست.
 — می دونیم که ننه...

سخنان ننه حوری تا اعماق دل او نشست و او را دگرگون ساخت.
 برآستی هم دنیا پر بود از افرادی چون پدرش که کاری به کار هیچ چیز و هیچکس
 نداشتند.

— پسر منم! یه چیزی بهات بگم. یه چیزی بهات می گم اما از م دلگیر نشو.
 باشه؟ درسته که من تورو نژائیدم اما از مادر و پدرت ابرام گدا بیشتر برات
 زحمت کشیدم. بخاطر همین از حرفم دلخور نشومن ید ناخن اینجه ممد مرده رو
 به صد هزار و صد صد هزار ابرام گدا نمی دم.

— پس تومی گی من نباید راهزنی رو ول کنم؟
 ننه حوری به خشم آمد و گفت:

— من همچی حرفی نزدم، جون مال خودت است پسر من — دستهایش می ارزید
 و عضلات چهره اش می جهید — بذار برو، راه بازه و جاده دراز.
 — تو چوکورووا...

— فهمیدم، تو باید دختر عروسی کردی، مگه نه؟ علی چلاق به همسایدها گفتن
 بود. دختره خیلی خوشگله. پدر و برادرش هم مثل پلنگن
 — آره ننه، عروسی کردم.

— خدا قدمش رو مبارک بکنه. گفتی کی، کی میخوای بری چوکورووا؟
 — فردا پس فردا.

حوری خاموش ماند. موهای تنش سیخ شد و آهنگ صدایش به خشوب
 گرائید:

— کی؟ گفتی کی؟

لبانش گره خورد و لرزید، ممد با این حالت آشنا بود. ننه حوری تالبانش

می لرزید مبدل به پلنگی می شد: الا نه که منفجر بشه اما معلوم نبود که چرا هنوز خاموش مانده بود. ممد انفجار خشم او را انتظار می کشید حوری کم کمک آرام می شد.

— پسر م. دشمن پشت درخانه سیران به انتظار تست. پنهان از دیده ها و در دل شب تاریک بارانی که چشم چشم را نمی بیند چه می گوئی که کسی آمدنت را ندیده است. در زیر بارانی که تا مغز استخوانت نشسته است بی هیچ اندیشد به کمینگاه می روی. خانه سیران را فرا گرفته اند. و هزاران چشم تو را منتظر است خاموش و بی هیچ صدائی. خیس از باران شبانگاه می آیی، پسر چین خانه های چوکورووا از نی است و بام خانه ها از پوشال.

باران گلوله می بارد و نام سیران را بر زبان نیاورده، جان خواهی داد. دختر مردم است برای تو می گیرد اما، مادر است که می سوزد و مادر است که می گیرد و تو می خواهی که من پیر و فرتوت این روزها را ببینم... بگذار و برو به هر کجا که می خواهی، بگذار و برو. خواهی ابراهیم گدا باش و خواهی لایه جی ولی، هر که می خواهی باش اما نمیر، پسر مگذار که پشت سرت بگیریم. بیش از پدر بیش از مادر برگردنت حق دارم... تو هم آدم خوبی هستی، می دانم که دل آزار موری را نداری، من اگر ترا شناسم، پس چه کسی ترا می شناسد ای گل من؟ کشتن ارباب عبدی و علی صفا را بر پیشانی تو نوشته اند. ترا از سرنوشت گریزی نیست، بگذار و برو او غور بخیر، راحت گشوده باد. برو از نظرهادور شو اما خود را در کمین دشمن نیفکن.

.. نه، حرف نمی زنی، چی داری با خودت زمزمه می کنی؟
 نه حوری رنگش بنفش شد و بیا خاست:

— کله پوک. خدایا آخر عاقبتش چی خواهد شد؟ این پسر آدم همیشه... پسر مردم سنشون که بالا می ره عاقلتر میشن، مال ما هم اینطوری از آب در می آد. گیج و دیوونه، حرف زدنش رو بلد نیست.

— چی شده نه؟

— گور پدرت شده. گد سگ می خواد بره ابرام گدا بشه. ابرام گدا حداقل برای خودش یه آدمی بود مثل تو کله پوک نبود. الهی که خودت قربون اسم خوشگل اون ابرام گدا بری.

— آروم باش نه، آروم باش، نمی دونم چرا عصبانی شدی، دست پات رو می بوسم تو چت شده نه؟ بیا اینجا بشین ببینم.

— ممد اسهال گرفته کون نشور میخواست راهزن بشه. اول تبونت رو بکش بالا بعد برو راهزنی بکن. خوب کاری می کنی که می خواهی بری.

.. نه قربونت برم تو چت شده؟

ننه حوری تقلید او را در آورد:

— ننه چہات شدہ، تو چہات شدہ.

وباخندہ ادامہ داد:

— ننه چہات شدہ؟ پسر شیربچہم ماشاءالہ ہزار ماشاءاللہ حرف چہات شدہ

رو چہ خوب یاد گرفتہ.

— ننه چہات شدہ؟

ننه حوری صدایش را بلند کرد و فریاد زدن آغاز کرد.

— ننه ساکت باش، ننه صدات رو از بیرون میشنون. می گن این نصف شبی ..

حوری دستها را برکمر زد:

— بذار بشنون، بذار ژاندارما بشنون و بیان بکشنت و من از دست تو نجات

پیدا بکنم. تو می خواهی بخاطر اون سیران ج... بری چوکورووا، مگہنہ؟ فکر

می کنی ژاندارما اون رو سر خود ولش کردن؟ اونجا کہ رفتی ژاندارما از کمین

میان بیرون و سیران رو ندیدہ حسابت رو می رسن. گویا طلسم وصاعقہ ہمرات

داری، سنگ صاعقہت رو ہم دیدیم! اگہ آناجیق سلطان چل چشم بدادت نرسیہ

بود سالم و سلامت می رفتی پیش ارباب عبدی. منم بغل قبر ارباب عبدی یہ قبر

خوشگل برات می کندم. بعد میومدم و سرقبرت می شاشیدم. میکشنت پسر، مثل

غربال سوراخ سوراخت می کنن. فکر می کنی خونہ سیران زیر نظر نیست؟

— فہمیدم ننه، دستت رو می بوسم، ساکت باش ننه.

ننه حوری دادکشید:

— ساکت نمی شم.

— ننه منصرف شدم، بخدا ننه چوکورووا نمی رم. بہ خدا فہمیدم چی گفتی...

حوری آمد و در کنار او زانو زد و شروع کرد بہ نوازش کردن موہایش:

— اینجہ ممد، پسر راہزن خوشگلم حالیش شد. این کوہہا، این ملت بہ تو

دی گن اینجہ ممد، آره، نگاش کنین. پسر خوشگلم رو نگاہ کنین...

لحن صدایش چنان بود کہ گوئی برای کودکی لالائی می خواند.

— پسر عاقل شجاعم، پسر خوشگل راہزنم حالیش شدہ اینجہ ممد حالیش شد...

— ننه بہ خدا فہمیدم، چوکورووا نمی رم. ساکت باش. دنبال سیران نمی رم،

برای دیدنش یہ راہی پیدا می کنیم.

ننه حوری گفت:

-- اسب دیوونہ تورو کہ پشت خونہ است ہی فرستم اونجا. خواستی می تونیم

علی چلاق گہسگ ہزار چہرہ رو می فرستیم. بعدش ہم کہ تو و سیران رشتیں

می آد رد شمارو می گیرہ و پیداتون می کنہ توہم عینہو ارباب عبدی اون رو

ہی کشی و بعدش ہم می زنی بہ کوہ...

نندحوری کم کم آرام گرفت. خوب حق داشت. اندیشید که چرا تا آن حد خشمگین شده بود. چرا؟ چونکه هنوز ماجرای بستن چشمانش روی معده‌اش مانده بود. لبخندی زد. ممد گردن خماند:

— ننه، سربرسم نذار تورو خدا، او مدم پیشت که...

وقتی ممد مثل بچه یتیم گردن کج کرد، دل ننه‌حوری آتش گرفت.

— من سیران رو می‌دم بدستت تو این کاررو بذار عهده من، تو که الان نمی‌خواهی بری...

— هرچه زودتر می‌خوام برم ننه.

— پسرم من چطور به این زودی سیران رو بیارم پیشت.

— هر جوری که تونستی بیارش.

— صبر کن صبح بشه. قیسا جیق محمود رو پیدا می‌کنم اونم سیران رو پیدا می‌کنه. بعد تو یه جایی منتظر میشی.

— من تا اون موقع کجا بمونم؟ حالا دیگه من یاغی نیستم که...

— تو برو ته جهنم، باشه؟

— باشه ننه!

— من قیسا جیق محمود رو فردا گیرش می‌آرم... توهم... توهم...

ننه‌حوری داشت فکر می‌کرد، بدشونه ممد زد و گفت:

— کور نشی ممد، توهم برو پیش آنجا جیق سلطان چل چشم — چشمانش برق زد.

برو، هم برای اینکه تورو شفا داد دستش رو بیوس هم ازش یه دعا بگیر که

دیگه بهات گلوله نخوره. مری اونجا، دستش رو می‌بوسی، یه دعا بهات می‌ده

شاید هم وردی برات خونند... اونوقت تو هم مثل گنج عثمان آگد سرت ببسته

تو بغلت بازم نمی‌می‌ری.

— بعد از این دیگه من دعا رو می‌خوام چکنم ننه؟

— دعای خانقاه چل چشم رو ممد، همیشه لازم دارن. هم‌توی این دنیا هم‌توی

اون دنیا...

— باشه ننه، فردا آفتاب نزده راه می‌افتم.

— نه فردا شب میری، سرشب، تا شب شد...

تا سحرگاه از هر دری سخن گفتند و از رویاهای شیرین حرف زدند.

وقتی ممد اسمش را تغییر داد و ابراهیم گذاشت چه خواهد کرد! بچه‌دار که

شدند نندحوری تا دم مرگ از آنان پرستاری می‌کند و آنها را بدثمر می‌رساند.

چه‌ها که نمی‌کنند...

ننه‌حوری گفت:

— خیلی خوشحالم ممد. وقتی مردم جنازه‌ام رو تو و سیران ورمی‌دارین، آگد

خونده شما مردم، خوندتون هر جا کد بود جنازه من رو می آرین اینجا و کنار
قبر عمو دورموش علی خاک می کنین باشه؟
— باشه ننه.

نندحوری چون دختر جوانی از جای پرید و گفت:
... صبر کن، برات ید کلاه خوشگل بافتم. از پشم بزه خیلی نرمه گل هم انداختم.
بکسال نور چشمم رو روش گذاشتم. پیشت کد اومده بودم یادم رفت با خودم
بیارم. بیا بزار به سرت ببینم.

در صندوق سبزش را گشود و از لای بقیچه چل تیکد کلاه را بیرون آورد
و بر سر مهد گذاشت، و گفت:

— بهات می آد. این کلاه رو که بذاری کسی تورو نمی شناسه. چیزی به سپیده
سحر نمونه. برم ترهانه رو بذارم رو آتیش.

ترهانه را بر روی اجاق نهاد و رفت باز صندوق را گشود. پیش مه،
لباسهایش را کند و لباسهایی را که هنگام بازگشتن از پیش چادر نشین ها بدده
برتن داشت پوشید.

— بعد از اینکه از پیش تو برگشتم این لباس ها رو پوشیده بودم. حالا هم اینارو
می پوشم.

اینجه مهد گفت:

— زنده باشی ننه. من نمی تونم جبران محبت های تورو بکنم...

— پاشو برو جونت رو نجات بده، بچه دار بشو.

بیرون آمد رفت پشت خانه و چون در دوردست برفراز صخره لاج
کوچک سیاهی اسب را دید خوشحال به خانه دوید و گفت:
— اسبت اونجا وایساده.

۲۰

اینجه‌ممد و تازی‌تحسین در کم‌کلیک‌ئبلی با یکدیگر روبه‌رو شدند، باران سیل‌آسایی می‌بارید. دانه‌های درشت باران با سروصدا بر زمین می‌ریخت. از کوه‌ها و دره‌ها سیلاب‌های زردکف‌آلود غرش‌کنان سنگها و قنه درختان را با خود می‌کشانید و می‌آورد و از بلندی به‌پائین سرازیر می‌کرد. آذرخش‌ها پیایی می‌درخشید و بر فراز درختان بلند جنگلی که در آن نزدیکی‌ها بود صاعقه می‌افتاد.

تازی‌تحسین با دیدن اینجه‌ممد از ترس نمی‌دانست که چه باید بکند. با سرگشتگی گنه‌کاری که هنگام ارتکاب جرم گیر افتاده باشد گریزگاهی نمی‌یافت. با چهره‌ای به‌رنگ زردچوبه و بادست و پائی که عضلاتش سخت‌شده بود، در آنجا در وسط جاده ایستاده بود. باران مثل لوله‌آفتابه از اندامش فرو می‌ریخت و چشم در چشم اینجه‌ممد داشت. اینجه‌ممد نیز ایستاده بود و او را می‌نگریست. این مرد چرا تا من رو دید اینقدر ترس‌ورش داشت. پس از مدتی تازی‌تحسین برخود مسلط شد و بر روی اینجه‌ممد لبخندی زد و بالحن پوزشگرانه گفت:

— اوغور بخیر اینجه‌ممد آقا.

— کی، کی، تو گفتی کی؟

— گفتم اینجه‌ممد آقام.

— با من بودی؟

— پس می‌خواهی باکی باشم، باشما بودم آقام. تو این دنیا مگه غیر تو اینجه

ممد دیگه‌ای هم هست؟

اینجهممد غافلگیر شده بود. هرچند کوشید تا خودش را بدان راه بزند، نشد. این مرد او را شناخته بود. حتی گویا خیلی هم خوب او را می‌شناخت. گفت:

— می‌بخشی اسمت چیه؟
 — به من می‌گن تحسین روباه.
 — مال کدوم آبادی هستی؟
 — چیچکلی دره‌سی.
 — تو اون ده یه تازی تحسین هم هست اون رو می‌شناسی؟
 — می‌شناسم اون تازی تحسین خود منم من یه روباهم.
 اینجهممد خندید. در گودی زیر صخره‌ای که در کنارشان بود پناه بردند، رده باران به آنجا نمی‌خورد.

— از کجا اومدی کجاداری می‌ری؟
 — از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون آقام، سیگار قاچاق می‌کنم.
 کیسه ضخیمی را که باموم عایق‌بندی شده بود از جیب بیرون آورد، دستهایش را با خاک خشک کرد و کاغذ سیگاری از کیسه بیرون کشید سیگاری پیچید و به سوی ممد دراز کرد. ممد چخماق و گیرانه‌ای را هم که تحسین بدسویش دراز کرده بود گرفت. گیرانه بایک ضربه گرفت، از گیرانه که در هوای کوهستان آتش گرفته بود بوی خوش برخاست.
 — داداش تحسین، خیلی وقت بود که سیگار نمی‌کشیدم. راهزنی همینه‌دیگه.
 یک روز سیگار گیرت می‌آد پنج‌روز گیرت نمی‌آد. ضمنا این زهرمار خیاب هم ضرر داره.

تازی تحسین گفت:

— منم گاه‌و‌گداری می‌کشم.
 تحسین بر روی سنگی که نشسته بود آرام و قرار نداشت سر جایش بند نمود. لحظاتی مکدر بود و می‌ترسید، بعد باز خوشحال می‌شد. بعد بد چشمان ممد خیره می‌شد. و چون ممد به او می‌نگریست چشمانش را از نگاه او می‌دزدید. این حالت او از چشمان اینجهممد دورنمانده بود: یه کلکی زیر سر این پسرده هست. می‌بایست از کارش سر در می‌آورد.

— وقتی من تیر خوردم تو در باقر گدیگی بودی؟
 — آره اونجا بودم اینجهممد آقام. یه اسب‌داری آ، اونم اونجا بود کردند و می‌گم. نوک‌نوک صخره ایستاده بود، از سر جایش تکون نمی‌خورد، همونجا ایستاده بود.

— شنیدم وقتی من تیر خوردم زنها برام عزاداری کردن.

— آره، وقتی سروان دستور به‌سرنیزه داد و جنازه تورو از دست اونا گرفت اونا هم لباسهای تورو از تنت در آوردن با خودشون بردن دشت و سدشانه روز برات عزاداری کردن.

— اون اینجه‌ممد هیچ شبیه من بود؟

— شبیه الان تو؟ اصلا شبیه الان تو نبود. اون دو متر قد داشت گاوچشم‌وپوشه. ابرو بود، آفتاب سوخته بود، یه آدمی بود نخراشیده نتراشیده.

— دهاتی‌های چیچکلی‌دره‌سی از بچه هفت ساله گرفتند تا پیر هفتاد ساله‌ممد منو میشناسن چطوری اشتباه کردن؟

— کسی اشتباه نکرد که ممد‌آقام. حتی منم فکر کردم که اون یارو اینجه‌ممد. کسی اشتباه نکرد همد فکر کردن که اون اینجه‌ممد. والسلام.

ممد خندید گفت:

— خیلی چیز عجیبی‌یه.

تازی‌تحسین تأیید کرد:

— خیلی عجیبه‌آره، اون مرد بیشتر از توشبیه اینجه‌ممد بود فهمیدی؟

اینجه‌ممد در حالی که همچنان لبخند برچهره داشت گفت:

— فهمیدم.

آذرخشی درخشید، آسمان را از این سرتا آن سر شکافت و غرش آن در کوه طنین افکند و بانگش در اطراف پیچید.

اینجه‌ممد پس از آنکه تحسین را خوب و رانداز کرد و با زیرکی سک و سنگینش کرد گفت:

— ببین داداش‌تحسین، خوب به‌من گوش بده، اگه ژاندارما رو دیدی و سراغم‌رو از تو گرفتن به‌اشون بگو: اون رفت دیگه هم دور یاغی‌گری خط کشیده دیدم که سرش‌رو برداشته بود و می‌رفت. می‌گی که گویا برای آمرزیدن گناهش می‌خواست بره کعبه مکرمه، باشه؟ ببین اسلحه‌م ندارم.

تازی‌تحسین بی‌درنگ از پناه صخره بیرون آمد و در حالی که زیرباران می‌دوید گفت:

باشه.

ممد لحظاتی از پشت سر او را نگریست. باخود اندیشید: یه کلکی‌تو‌نار این مرد بود، اما مهم نیست. باید مسیرم رو عوض کنم، نگاهش ناخوشایند بود، پرازترس بود. از اینجور آدم‌ها که از هر چیزی حتی، از سایه و صدای برگ‌رم می‌کنن باید ترسید، هرکار بدی که فکر کنی از دستشون برمی‌آد.

تازی‌تحسین همینکه خود را از پناه صخره بیرون انداخت و از نظرناپدید شد، ممدنیز از گودالی زیر صخره بیرون آمد و راه خود را به سوی دامنه

سراشیب و پیرسنگلاخ کوه کج کرد. می‌دانست که خبرچینی مثل تحسین به‌اولین کسی که برسد، با اولین ژاندارمی که برخورد بکند خواهد گفت که ممد را دیده‌است. شاید هم همین حالا آن روباه، شغال یا هر زغبوتی که اسمش هست بانهایت سرعت و توان به‌سوی قصبه می‌دود تا خود را به‌سروان برساند. از این‌روی می‌بایست بی‌درنگ از این منطقه دور می‌شد.

تحسین، ترس و هیجانی را که به‌او دست داده بود از خود می‌راند و بجای آن به‌شادی‌یش افزوده می‌شد. روزهای بسیاری در جستجوی ممد کوه و کمر را زیر پانهاد و سرانجام از بچه چوپانی خبریافت که این‌جهممد را این طرف‌ها دیده است. روزهای متمادی این ناحیه را ترك نکرد و در گذرگاه‌های کوهستانی و جاده‌های کوهستان به‌سر برد. او می‌دانست که روستائیان، به‌ویژه چادر نشینان چقدر دهن قرصند. البته راه‌های حرف کشیدن از زیر زبان‌دهاتی‌ها راهم بلد بود. او می‌دانست که خیلی راحت در این حوالی با ممد روبرو خواهد شد. آیا اکنون این‌جهممد بی‌سلاح و اسلحه کجا می‌رفت؟ می‌بایست کاملاً جا و مکان او را می‌یافت و دقیق یاد می‌گرفت.

تحسین از راهی که رفته بود برگشت، در پناه صخره‌ای که باهم بودند ممد را نیافت. رد پاهایش را نگریست رفته بود بالای کوه. همه چیز را دانست کم‌مانده بود که قلبش از هیجان خوشحالی از طپش باز بماند. این‌جهممد راهی خانقاه چل‌چشم بود. زیرا يك راهزن حتی اگر راهزنی راهم کنار گذاشته باشد باز احمق نیست که در این کوه‌ها بی‌سلاح و مهمات بگردد. فقط کسی که به‌خانقاه چل‌چشم می‌رود، حق بردن هیچ اسلحه‌ای را باخود ندارد، حتی يك چاقو. کسی که حتی بایک چاقو به‌خانقاه نزدیک شود روز خوش نمی‌بیند و کفاره کارش را پس می‌دهد. و هیچ کسی نیز نمی‌تواند راهزنی‌را، محکومی راهر کسی که می‌خواهد باشد وقتی به‌زیر سقف آن خانقاه پناه برده است بیرون بکشد. پادشاهان و خانهای هم که قصد رفتن به‌آنجا را دارند در فاصله يك روز راه همه سلاح‌ها را از خود دور می‌کنند و آنگاه سربرآستان خانقاه می‌سایند.

این‌جهممد نیز از فاصله يك روز راه تا خانقاه سلاح را از خود دور کرده و چون در ایش با پای پیاده و خورجین برگردن برافاده بود. بی‌درنگ باید نزد آن مرد می‌رفت و این خبر را به‌او می‌رسانید، او هم پول فراوانی خواهد داد. بعدش هم باید برود نزد سروان. سروان و ژاندارمها با اسلحه به‌خانقاه چل‌چشم نمی‌روند. ممکن است در جاده‌ی چل‌چشم کمین بکنند و او را بدام بیندازند. یا باید خیلی زود و سریع، این‌جهممد هنوز به خانقاه چل‌چشم نرسیده ژاندارمها راه‌های چل‌چشم را ببندند. یا اینکه موقع برگشتن از خانقاه

او را به دام بیندازند...

تازی تحسین برگشت و باتمام توان دویدن آغاز کرد. می بایست همین امشب یا فردا خود را به قصبه می رسانید و ژاندارمها را روانه می کرد. اما آن مرد را چگونه بیابد؟ اگر آن مرد قد بلند را ببیند بی درنگ او را خواهد شناخت. نشانی هایش را هم اگر بگوید او را می شناسند. ارباب بزرگی است. یکی هم يك علی چلاق هست. استادردیابها. اگر به کسی هم دسترسی پیدا نکرد پرس و جو می کند او را هر جاکه هست می یابد.

از دست باران نمی شد پلك از هم گشود. چاروق هایش پراز آب بود. اگر کفش دیگری جز چاروق بود از آن کفش هائیکه به اش می گویند ارسی سرخ جفت بیخته امکان نداشت در این باران دوام بیاورد.

اینجهمد هم از آن کفشها پوشیده بود. بهتر. آن ارسی های سرخ در این باران دوام نمی آورد، تا خانقاه دو روز راه بود. آن ارسی های سرخ خیلی زود آب رابه خود می کشند و باد می کنند. شاید هم اینجهمد توی خورجینش چاروق داشته باشد. ضرب المثل بود که می گفتند: راهزن جماعت باید پایهای تروفروز داشته باشند. سرازیری جاده را چون باد می پیمود. تانغز استخوان خیس آب شده بود. اگر بداین سرعت نمی دوید تابحال از شدت لرز و سرما مرده بود. رفته رفته نیز به سرعتش می افزود. با همان سرعت بددشت رسید. مرغزار همواری بود. در وسط این مرغزار چشمه ای می جوشید که قلوه سنگهای بسترش دیده می شد. آب چشمه با سیلاب بهم آمیخته بود، سرریز شده بود و اطراف را فرا گرفته بود. اندکی دورتر جنگل در اندر دشت و بی پایان بود که تیره و سیاه تابد چوکورووا ادامه داشت. از فراز جنگل کپه های سفید ابر که اندکی مه آلود بود در زیر باران سیل آسا بر آسمان اوج می گرفت. درست از میانه دشت تك صخره ای عظیم به سوی بالا اوج گرفته بود. دريك سمت صخره - لاخ نیز درخت سدر کهنسالی که شاخه هایش اطراف را می پوشانید دیده می شد. صخره لاخ در میان ابر سپیدی فرو رفته بود. تازی تحسین سر جا ایستاده بود، هنگامی که داشت راه جنگل را در پیش می گرفت بنظر رسید که برستیغ صخره از میان ابر کله اسبی را می بیند. سر اسب ناپدید می شود باز از نو ظاهر می گشت. در این اندیشه که آیا خوابست یا بیدار تانزدیک درخت سدر پیش رفت. آن ابر عظیم به سرعت درستیغ صخره می چرخید و از هم پراکنده می شد. زیر درخت به انتظار ماند. باران کم کم شدیدتر می شد. پژواک صدای غرش تدرها و صاعقه هایی که می افتاد در کوه می پیچید و آنهارا می لرزانید. آذرخش بلندی که دنیا را غرق نور ساخت درخشد و اسبی که در میان ابر بود لحظه ای پدیدار شد و آنگاه ناپدید گشت. خوشحالی تازی -

تحسین از دیدن اسب حتی بیش از شادی دیدن اینجه‌ممد بود. بی‌درنگ از صخره‌لاخ بالا رفتن آغاز کرد. بدین ترتیب هم‌خبر دیدن اینجه‌ممد رازودتر به‌قصبه می‌برد و به‌آن مرد بخشنده و پولدار می‌رسانید و هم می‌توانست اسب را ببیند. آن مرد دست‌ودلباز و پولدار او را غرق در طلا می‌کرد. ناگهان اسم مرد بیادش آمد اسمش ارباب مرتضی بود...

بالا رفتن از آن صخره صاف چون دیوار بسیار دشوار بود. بالا رفتن از آن صخره در زیر باران شدیدی که می‌بارید و بند نمی‌آمد در حکم بالا رفتن از یک تیر روغن‌مالی شده بود. برآستی آن اسب چگونه از صخره بالا رفتند بود؟ شاید هم آن حیوان اسب نیست، جن‌پوری است. خود شیطان است. ترسید اما از رفتن بدنزد اسب خودداری نتوانست. حرص و آرزو چشمانش را فراگرفته بود. باران دم‌اسبی را می‌مانست که از بالا آویخته است و نک‌هر تارموی آن پستانیست که آنرا دوشیده‌اند.

تازی تحسین چون به‌قله صخره رسید دستهایش غرق‌خون بود. آذر خشی درخشید، آسمان غرید، صاعقه‌ای با سروصدا در نقطه بسیار نزدیک به‌او افتاد و صخره‌ای که بر روی آن ایستاده بود چون گهواره تکان خورد. اسب با برق سیاهی درخشید و روبه سوی او به تکی خاست. در آن حال تازی تحسین زیر شکم اسب قرار داشت. از ترس جان‌بهر ترتیبی بود خود را به‌شکاف صخره‌ها انداخت. اسب نیز آمد و بدتاخت از فراز سراو رد شد و گذشت و رفت آن پائین زیر درخت سیخ ایستاد. تازی تحسین لندید: می‌گیرمش. می‌گیرم و می‌دم بجاش یه مزرعه می‌خرم، من نگیرم کی می‌تونه بگیره؟

تازی تحسین به‌سرعت از صخره‌لاخ پائین آمد، از پای بوته‌ای یک‌دسته علف سبز کند و بدست گرفت و در حالی که اسب را صدا می‌زد و به‌او نزدیک شد. رفته‌رفته به‌نزدیک اسب رسید، هرچه که به‌او نزدیک می‌شد قلبش نیز گویی قصد بیرون زدن از قفسه سینه را دارد گرم‌گرمب می‌زد.

تحسین نزدیک شد، نزدیک‌تر، دستش را دراز کرد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست یالش را بگیرد، ندانست که چه پیش آمد فقط یک‌آن دید که اسب خشمگین با چشمانی از حدقه درآمده درحالی که دندانهای سپیدش چون شمشیر می‌درخشید به‌او حمله‌ور شد و لحظه‌ای دیگر نیز دریافت که اسب‌او را چون گلوله توپی به‌اینسوی و آنسوی پرتاب می‌کند. سرانجام بر زمین پخش و پلا شد.

اسب پس از آنکه او را نقش بر زمین ساخت به‌سرعت بی‌آنکه قادر به خودداری باشد تا دور دست تا پای چشمه تاخت و آنجا از حرکت بازماند. آنگاه چندبار به‌دور خود چرخید و در پی آن باعضلاتی که شل شده بود خرناسه‌کشان،

بادهان کف کرده و دندانهای نمایان با گردن کشیده و چشمان سرخ به سوی او حمله آورد.

تازی تحسین اگر اندکی دیرتر از جای برخاسته بود با دندانهای اسب تکه پاره می شد و زیرپاهای او جان می داد. اسب که به صد متری او رسیده تازی تحسین توانست به سختی خود را پشت تنه درخت بیندازد و جان خود را نجات دهد. این بار اسب بجای آنکه به تاخت درآید و از آنجا دور شود بی درنگ خرناس کشان در حالیکه از چشمانش شراره های آتش می ریخت به سوی تازی تحسین برگشت، گردن کشید و بازوی تحسین را که پشت درخت پناه گرفته بود دندان گرفت و آستین او را کند. جای شکرش باقی بود که وقتی اسب سرپیش برد تحسین بازوی خود را کشید فقط دندانهای اسب با کت او آشنا شد.

اینک بین اسب و تازی تحسین يك مبارزه بر سر مرگ و زندگی آغاز شده بود. اسب با دندان، با جفتک و با تمامی تمهاتش به تحسین حمله می برد و او نیز مدام پشت درخت می پیچید و جان لاغر مردنیش را نجات می داد. سرانجام تازی تحسین از حمله های پی در پی اسب خسته شد. چشمهایش سیاهی میرفت و سرش به چرخش افتاده بود. کم مانده بود که به زمین بیفتد، امیدی برای نجاتش نمانده بود. اسب نیز دمبدم خشمگین تر می شد و بر حملات خود موفقی را افزود. چون موفق به گرفتن تازی تحسین نمی شد از خشم تنه درخت را به دندان می گرفت. برای تحسین تنها يك راه نجات مانده بود، آنهم بالا رفتن از درخت بود... تا اسب اندکی دور شد بی درنگ و با شتاب از درخت بالا رفتن آغاز کرد و تا نخستین شاخه درخت که هوازی با زمین بود بالا رفت. اسب که او را بر روی شاخه درخت مشاهده کرد از خشم دیوانه شد. به تکت خاست، اثر چنانکه تحسین با بپا خاستن اسب خود را به سوی دیگر نمی کشید گیر دندانهای حیوان دیوانه افتاده بود. تحسین بالا و بالاتر تا نوك درخت رفت. تمام تنش چون شوک زده ای می لرزید. باران چون سیل از برگها، شاخه ها و تنه درخت جاری بود. وقتی که به نوك درخت رفت اسب باز دست برداشت و گویی که از جایی کمک می خواهد شیشه های خشن و بریده کوتاه و بلند می کشید و به تکت برمی خاست. اسب سر خود را تا نخستین شاخه رسانید و بعد به پشت افتاد، پس از اینکه این حرکت را چندین بار تکرار کرد ایستاد لحظاتی نیز از زیر درخت خشمگین با چشمان خون گرفته تحسین را نگریست. بعد به تنه درخت تکیه داد و با گوشها و دم آویزان پای راست پیشین را زیر شکم نهاد و همانجا ماند.

تازی تحسین با خود اندیشید: عجب اشتباهی کردم. دیگر کارم تمام

است... اگر این اسب يك هفته همین‌جا بماند و اینجا را ترك نکنند، من بالای این درخت می‌مانم و از گشنگی و بی‌خوابی می‌میرم و اگر هم نمیرم بیش از سه روز آن بالا نمی‌توانم دوام بیاورم و از آنجا صاف می‌افتم توی دهان این اسب. این اسب تا قیام قیامت اینجا خواهد ایستاد و منتظر من خواهد ماند چرا این بلا را بوسر خود آوردم؟ چرا و بخاطر چه خواسته بود این اسب دیوانه جادویی را بگیرد و جان خود را بر سر این کار بگذارد؟ برای او امید نجات نبود و حیوان بادهان باز او را انتظار می‌کشید شاید راهزنی، چوپانی، و یا دهاتیها بیایند و او را نجات دهند. تانیمه‌های شب با این افکار دست به‌گریبان بود. باران هنوز بند نیامده بود. دندانهای تازی‌تحمین از سرما بهم می‌خورد، تمام اندامش می‌لرزید. اگر امشب اینجا می‌ماند نیازی نبود که اسب او را باندانهای خود پاره‌پاره سازد زیرا از شدت سرما می‌مرد. سر همین درخت یخ می‌زد و می‌مرد و فردا صبح نیز کرکس‌ها لاشه‌اش را تکه پاره می‌کردند. بی‌تردید اسب می‌دانست که او قصد لو دادن اینجه‌ممد را دارد و از این روی هم درصدد کشتش برآمده بود. والا این اسب با دیدن آدمیزاد و به‌محض اینکه یکی به‌او نزدیک می‌شد پایه فرار می‌گذاشت و از نظر ناپدید می‌شد. این حمله‌هایی که بد قصد کشتش می‌کرد، بی‌سبب نبود. حتما انگیزه‌ای داشت. پس از قرار معلوم این اسب مثل نظر کرده‌ها همه چیز را می‌داند و درک می‌کند: آگه به‌اون التماس بکنم و بداش قول بدم که اینجه‌ممد رو به کسی لو نمی‌دم و لم می‌کنه؟ نه این خوك سیاه و لم نمی‌کنه. آن اسب کاری خواهد کرد که همینجا بالای همین درخت از سرما یخ بزند و بمیرد.

باترس و لرز از نوك درخت به شاخه‌های پائین‌تر خزید، چنان می‌لرزید که انگار در هوا دارد پرواز می‌کند. زیاد اینجا دوام نمی‌آورد و بزودی مثل يك گلابی رسیده تلی می‌افتاد دهن اسبه. در شاخه زیرین پشتش را به‌تند تنومند درخت تکیه داد. اینجا کمتر باران گیر بود. اگر باران بند بیاید کار بدتر خواهد شد. ایاز می‌زند و ایاز هم خیلی زود بالای این درخت کلکش را می‌کند.

دستهایش را که انگاری از شدت لرزه بد پرواز درآمده است به آسمان گرفت: خدایا... اما نتوانست بیش از لحظاتی کوتاه بالانگاه دارد: خدا، بزرگ این اسب رو از اینجا ورش دار بر جای دیگه، که من بتونم از اینجا برم پائین. مگد چی میشه خدا... والهوباله اگر امشب اینجا بمونم حتم می‌میرم. خدای بزرگ آگه این اسب رو از زیر پام ردش کنی نذر می‌کنم که یه خرّوس درشت تاج بسر برات سر ببرم. آگه این اسب رو از اینجا ورش داری و به دور دورها ببری یه بره می‌دزم و برات قربونی می‌کنم بعد دریافت که مال دزدی را

نمی‌شود قربانی کرد گفت: خدایا می‌خرم و برات قربونی می‌کنم. بپائین نگریمت، اسب از سر جای خود حتی تکان نمی‌خورد. پای چپ پیشین را به شکم چسبانیده، همانجا ایستاده بود.

تازی تحسین التماس کرد: يك ماه روزه می‌گیرم سه‌ماه هم نماز می‌خونم، برای مامای دهمون يك كمبه گوشتی درست می‌کنم، اونهم با گوشت سار، اون ما هست آ... واسه كمبه گوشتی جون می‌ده. خواستی كمبه رو با گوشت كبك درست می‌کنم. پیاز و روغن و فلفل هم می‌زنم.

دهان خودش هم آب افتاده بود. سخت گرسنه بود. کم کم سرما داشت اثر می‌کرد خونس از جریان می‌افتاد، دیگر حتی نمی‌لرزید. اون ماما است آ... تودنیا زنی بخوبی اون نیست. نظر کرده است. تو این دنیا زنی که بتوند مثل اون دعا بکنه رو دستش بلند نشده. انگاری داره آواز می‌خونه. وقت تو من كمبه كبك رو پختم و دادم خورد اونم يك شب و يك روز خواستی هم سه شب و سه روز برات دعا می‌خونه، از دست این اسب نجاتم بده. سر برگردانید و پائین را نگریمت، اسب سر جایش ایستاده بود و موهایش سیخ بود او هم سردش شده بود.

برای آنکه نتیجه دعاهايش را ببیند لحظاتی از آن بالا پائین را نگریمت و منتظر ماند. اسب انگار نه انگار... کم کم از شدت باران نیز کاسته می‌شد. تازی تحسین که می‌دید از سوی خدا برای او امیدی نیست، این بار بداسب التماس کرد:

اسب، اسب خوشگل، توید صاحب داری آ، اسمش اینجه‌مده، من باهش حرف زدم، می‌دونی، اینجه‌مدمرو که روزی روزگاری راهزن بود و یه لحظه بدون سلاح و اسلحه نمی‌موند، دیدم اسلحه نداشت، انگار داشت می‌رفت خانقاه چل‌چشم. کسی با اسلحه از در خانقاه چل‌چشم تونمی‌ره. این یه رسمی یه از قدیم قدیم مونده. یه روز راه مونده به خانقاه چل‌چشم پاشاه، خان‌ها صدر اعظم‌ها حتی پادشاه‌ها اسلحه‌هاشون رو کنار می‌گذاشتن، شمشیر و خنجرشون رو باز می‌کردن و می‌رفتن بیرون خانقاه زمین رو می‌بوسیدن، ازدها و مارها دندوناشون رو می‌کشیدن و عقربها و زنبورها نیششون رو می‌کندن و اونجامی رفتن سوار بزرگوار تو اینجه‌مدهم بدون اسلحه داشت می‌رفت اونجا، اونطوری لخت و عریون کجا می‌تونست بره؟ می‌رفت خانقاه چل‌چشم، من جمالش رو که مثل حضرت علی (ع) شجاع بود دیدم، گل جمالش رو دیدم. منو ول کن برم. وله‌وباله بالای این درخت یخ می‌زنم و می‌میرم و خونم به گردنت می‌افته. هیچ خوب نیست که یه اسب دستش به خون آلوده بشه. توهیچ اسب قاتل دیدی و شنیدی؟ یه اسب اگه خون بکنه تا قیام قیامت روز خوش نمی‌بینه. حتی اگه

نظر کرده باشه و بمقام ابدال برسه. اگه تو تا صبح اونجا بمونی منم از سرهای می‌کنم و می‌میرم. چی میشه، بنذار برو دیگه. ببین! نری اونوقت تو قاتل من میشی. تورو به‌جون اینجه‌ممد دست از سرم بردار اینجا بمیرم. اینجه‌ممد راهم نه به اون ارباب و نه به‌ژاندارها لو نمی‌دم. بخواهی به اسم قشنگ حضرت محمد و به‌خدای بزرگ هم قسم می‌خورم. از اونجا برو بیام پائین و جونم رو نجات بدم.

باران همچنان می‌بارید و بر شدتش افزوده شده بود. صدای سیل و چرخش سنگهای درشتی که می‌غلطید به گوش می‌رسید. آذرخش‌ها تا دیرگاهی اطراف را روشن می‌کردند. در زیر درخت، اسب با گوشهای خوابیده و یال آویخته گردنش را به سوی زمین دراز کرده بود و بی‌حرکت در خواب بود.

بین اسب اصیل خوشگل، تو خوشگل خوشگل‌هایی، اگه از اینجا آزادم بکنی منم جای اینجه‌ممد رو... شروع کرد به فریاد زدن، صدایش از سرما بدلخواه رسا نبود، به هیچکس به هیچکی نمی‌گم، نمی‌گم، نمی‌گم به هرچی خواستی قسم می‌خورم. از اونجا برو.

احساس کرد که دست و پایش بی‌حس شده‌است، داشت یخ می‌زد شروع کرد بدبالا رفتن و از شاخه‌های درخت بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. اندکی بعد گرمش شد. از دندان لرزه‌اش کاسته شد. فریاد زد مردک نمی‌ری؟ ترو، تو اسب بیستی یدسگ هاری، سگ... پی‌درپی نیز تا بالای درخت می‌رفت و سر جای خود باز می‌گشت.

وقتی اندکی هوا به‌سپیدی گرائید طاقتش به‌پایان رسیده بود و توان جنبیدن نداشت. دست و پایش چنان بی‌حس شده بود که انگار از قتش جدا شده است. با اندوه به پائین نگریست. دقایقی بعد توانش به‌پایان می‌رسید و از هه‌انجا بد زیر پای اسب ولو می‌شد و اسب نیز با سم و دندان پاره‌پاره‌اش می‌کرد. باتمام‌توان فریاد زد:

— کمک، کمک کنید، کسی نیست نجاتم بدهد؟

آنگاه گوش فرا داد، جز صدای حرکت سیلی‌کد جاری بود و سنگهایی که همراه سیل می‌غلطید صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. گهگاه نیز صدای که در کوه‌های دوردست می‌افتاد، آسمان را به‌غرش وامی‌داشت و زمین را چون گهواره به حرکت درمی‌آورد. هیچ جاندار دیده نمی‌شد، ندیده‌ای، نه حشره‌ای، نه کفتاری، نه خوکی، و نه شغالی و نه ماه... او اینک با این اسب با این جانور دیوانه از خشم که آن پائین منتظرش بود در میانه دنیا تک‌و‌تنه‌مانده بود. باز به التماس پرداخت: بین اسب خوشگل. ولم کن من رو ببخش بنذار برم. مگه چی میشه، می‌دونم، من آدم بدی هستم، داشتم میرفتم خبر اینجه‌ممد رو

بهدروان بدم. آگه تو جلوم رو نگرفته بودی... خدای بزرگ تورو موکلم کردو نداشت یه همچنین کار بدی بکنم... منم از خیرش گذشتم. ولم می کنی مگه ند؟

— ولم نمی کنی؟

..... —

— چرا ولم نمی کنی، برای اینکه رفتم اینجه هم درو لو دادم؟

..... —

— می دونی هنوز خبر ندادم. تو جلوم سبزشدی. می خواستم خبر بدم، مگه چی می خواستم عوض بگیرم؟...

..... —

— خبر مرگش رو دادم... پیش خودم گفتم کسی که مرده اش اینقدر بیارزه ببین زنده اش چقدر قیمت داره؟ راه افتادم، روزها، روزها، روزها دنبالش گشتم. کسی جای اون رو به من بروز نمی داد. نه آدمیزاد. نه پرنده و چرنده. نه راه و بیراه، نه خرس و شغال، همه دنیا لال شده بودن و جای اون رو بروز نمی دادن. بعد خدای بزرگ تورا خانقاه چل چشم اون رو سر راه من قرار داد.

..... —

— نه نه، ن...ه. خدا اون راه رو به من نشون نداد توی اون جاده چندین روز منتظرش بودم، آخر خانقاه چل چشم که جاده دیگدای نداره... بهر حال از اونجا می گذشت.

..... —

— من خیلی با کلهام، آره... اما تو مچم رو گرفتی. توازن با کله تری.

..... —

— خیلی عاقلی، خیلی با کله ای،... ببین یه مادر بیوه دارم توی این دیار غریبه: غیر از من کسی و کاری نداره. داروندارش منم. آگه من روبکشی، ادا الانه دارم می میرم، ندم از غصه و از گشنگی می میره دلت برام نمی سوزه؟

..... —

— می دونم که اسب بی وجدانی هستی... اما اصیلی، اسب های اصیل هم مرگ ندارن وقتی هم که قیامت شد می رن بهشت. اونجا پیغمبر و ملائکه ها و حوری ها سوارش میشن، اما آگه امروز اینجا یه قتل بکنی، خونده قشنگی رو که خدا ساخته خرابش میکنی، مگه اونوقت خدا تورو یه قاتل روبه بهشت راه می ده؟ تو بهشت خودت رو بخاطر کشتن من به جهنم بدل نکن. توی جهنم اصلا آتش نیس هر کی آتش خودش رو از اینجا می بره. تو آتش خودت رو از اینجا ببر.

..... —

— ن...ه، همه اسبها می‌رن جهنم مخصوصا اسبای کردند؟ کی این حرف رو بهات زده، اینجه‌مدد؟

—

— آناجیق سلطان چل چشم گفته؟ مگه اون یه همچی حرفی میزنه؟ من خودم از زبونش شنیدم که گفت: همه اسبهای اصیل میرن بهشت.

اندك اندك افق به روشنائی می‌گرائید، از فراز جنگل فرودست مه‌سفیدی آرام آرام برمی‌خاست. گهگاه باران اندکی آرام می‌گرفت و آنگاه آسمان می‌غرید و پژواک آن در اطراف می‌پیچید و پس آنگاه آذرخش‌ها پی‌درپی می‌درخشیدند و صاعقه‌ها می‌افتاد و سرانجام از آسمان بسوی زمین رودخانه جاری می‌شد.

— بین کاری نکن بجای بهشت بری جهنم.

—

— بین من اگه از اینجا نجات پیداکنم به‌سر خودت قسم که می‌رم یه عالم جو از خرمن میدزدم و غار رو پر جو می‌کنم که تو زمستونی گشنه نمونی.

—

— جای اینجه‌مددم به...

—

— نه، نه از دو چشم کور بشم که ... به کسی لو نمی‌دم. به قرآن مشت می‌زسم که... باد خشنی وزید، شاخه‌های درخت درهم فرورفت، انبوهی برگ که باد کنده بود بد هوا برخاست و بدسوی جنگل رفت گوئی که دسته‌ای پرنده از درخت پرواز کردند. باران شلاق‌وار چپ‌وراست می‌کوبید. واسب آنجا، بی‌توجه به آنچه که رخ می‌داد ایستاده بود و سرش را که بدسوی زمین دراز کرده بود حتی یک بار نیز سر بر نمی‌داشت و لحظه‌ای نیز اطراف را نمی‌نگریست.

— وای که چقدر لجوجی.

دیگر صدایش بیرون نمی‌آمد، تنها میتوانست دهانش را بگشاید و ببندد، آنهم با هزار مکافات. باران و بادی که از کوهستان می‌آمد چنان شدید بود که تحسین به دشواری خود را به روی درخت نگاه داشته بود.

صاعقه‌ای به آن نزدیکی افتاد. نورش آن چنان شدید و چون تیغ سلمانی آنچنان تیز بود که اگر چشم نمی‌بست کور می‌شد. صاعقه‌ای شدیدتر از نخستین افتاد. سومین صاعقه برستیغ تیز صخره‌ای که اسب در آنجا می‌ایستاد منفجر شد. اینک پشت سرهم آذرخش‌ها می‌درخشید و در آن نزدیکیها چپ‌وراست صاعقه می‌افتاد. آذرخش‌ها چون توری درهم تنیده، همراه با سیلابهایی که از کوه‌ها

سرازیر بود حرکت می کرد و پیش می آمد و به جنگل جاری می شد و می رفت. آخرین صاعقه ای که از فراز کوه فرود آمده بود و همه جا را لرزانیده بود آمد و چهاربار درخت را دورزد حلقه هایی از نور رسم کرد اسب از جای پرید و آهنگ بیرون آمدن از این حلقه را کرد ولی نتوانست. صاعقه درخت را رها ساخت و در اسب چرخش آغاز کرد. اسب در میان حلقه صاعقه مانده بود و می چرخید و حلقه نیز به شدت دور او در حرکت و چرخش بود اسب و صاعقه در حالی که هم چنان در حرکت بودند و گرد هم دیگر می چرخیدند به سوی سربالائی قزل کارتال حرکت کردند. این رقص نادر و عجیب نور و اسب ادامه داشت تا آنکه از نظر گم شدند. و در این بین تحسین نیز از بالا همراه با آبی که بر تنه درخت می ریخت بر زمین جاری شد. لحظاتی نتوانست از پای تنه درخت برخیزد، چشمانش با وحشت در جستجوی اسب بود که با صاعقه یکی شده بود و رفته بود. اگر اسب بار دیگر بازمی گشت دیگر رهایی امکان نداشت. نه توان آن را داشت که بار دیگر از درخت بالا برود و نه طاقت دویدن را... به حالت خزیده سرازیری را پائین می آمد و رفته رفته نیز بدنش گرم می شد. در نقاطی برفراز جنگل آذرخش ها می درخشید و یک گلوله بزرگ از نور کوه ها را روشن می کرد. تازی تحسین در میان این نور همه چیز را با جزئیاتش می دید. حتی کوچکترین نوری را که قدنگ سوزن در صخره لایخ می درخشید، تار - عنکبوت های تنیده شده بر بوته ها را که باران پاره می کرد و تارهایی را که بر اثر قطره های کوچک باران لنگر بر می داشت و می لرزید همراه و حتی رگبرگ های کوچکترین برگ ها را نیز می دید.

وقتی سر برداشت چادرهایی را که در آغاز جنگل برپا شده بود، دید. بی درنگ دریافت که این چادرها از آن کوچ نشینان نیست، بیرون از چادرها جز مرغان شکاری درشتی که در کنار هر چادر بر روی چوب جنانی کز کرده بودند جاننداری دیده نمی شد، نه چارپائی و نه انسانی. خواست فریاد بزند صدایش در نیامد. با ترس به اطراف خود می نگریست و اسب را که امکان داشت هر آن سر برسد می جست. چادرها به او نزدیک بودند اما دندانهایش کلید شده بود. کوچکترین اجزاء بدنش می لرزید انگار همه عضلات تنش جهیدن آغاز کرده اند. چهار دست و پا بر روی گلها خود را می کشانید، در میان گل فرو می رفت، اندکی بعد به موجودی گلین بدل شده بود. باران رفته رفته بر شدت خود می افزود، از چادری که بر درش مرغ شکاری بود دختری با پیراهن سرخ بیرون آمد و بی آنکه در بیرون درنگ بکند به چادر بازگشت. از خوشحالی دیدن دخترک جان گرفت درست در کنار پرندة چشمانش سیاهی رفت. آخرین چیزی که دید چشمان آذرخش گون شاهین، زبان سرخ او در داخل دهان به خمیازه

گشوده‌اش و منقار تیز و برگشته‌اش بود، آنگاه بی‌هوش شد.
 دختری که دقایقی پیش بیرون آمده بود زیر بارانی که شلاقوار فرود
 می‌آمد از چادر خارج شد، شاهین که او را دیده بود بالهایش را گشود و خود را
 تکان داد و دانه‌های درشت آب را به اطراف پراکند و دختر نیز باز بی‌درنگ
 وارد چادر شد و گفت:

— پدر بزرگ، دم در چادر یه جنازه افتاده، دراز به دراز افتاده روی زمین.
 پدر بزرگ کینکش^۱ را به دوش انداخت. مردی بود بسیار بلندقد با
 ریش بسیار دراز و انگشتانی کشیده. تا نزدیک قازی تحسین آمد دست راستش را
 بروی سینه او نهاد و باتبسم گفت:
 — این که تازی تحسین خودمونه. نمرده، چیزیش نیست، کمی سردش شده خیابانی
 هم ترسیده.

— از چی ترسیده پدر بزرگ؟
 — نمی‌دونم، خیلی ترسیده.

پدر بزرگ ونوه، تازی تحسین را به چادر بردند.
 — پیرهن زیرشلواری و جوراب و لباسای پدرت رویار ویه حوله هم بیار، آتش زو
 بیشتر کن. دندوناش کلید شده. تازی تحسین نمرده اما وضعش هم زیاد خوب
 نیست، یه چایی دم کن.

تازی تحسین را به یکی از قسمت‌های خالی چادر برد، در این بین تازی—
 تحسین یکبار چشم گشود و باز بست و از لابلای دندانهایش با صدایی که به
 دشواری شنیده می‌شد زمزمه کرد:
 — بدادم برسین، داره می‌آد، داره می‌آد، داره می‌آد.
 پیرمرد از حرفهای او سردرنیاورده بود.

دختر آنچه را که پدر بزرگش خواسته بود آورد و در کنار او نهاد. تحسین
 بر روی نمده دراز کش خوابیده بود، آبی که از سروتنش می‌ریخت نمده را به
 حوضچه کوچکی مبدل کرده بود. مرد سالخورده بادستهای ورزیده‌اش به
 سرعت تحسین را لخت کرد و با حوله آرام آرام به خشک کردنش پرداخت. لباس
 برتنش پوشانید، او را درگایمی پیچید و کنار آتش برد. در این فاصله تحسین
 دوبار چشمانش را باز کرد و دوباره بست.

— همه چی ساده‌س فقط باز کردن دندونای کلید شده‌ش سخته. باز کردن
 دندونای کلید شده کسانی که اینطوری سرما زده شده‌باشن به این سادگی نیست
 دختر آتش را بیشتر می‌کرد، داخل چادر هر لحظه گرم‌تر می‌شد، کوره‌ای

۱. نولای نمدین چوبانی که آستین و درز ندارد.

بدل می‌شد. اگر دخترک مدام از چادر بیرون نمی‌رفت و تونمی‌آمد چادر بیشتر از این گرم می‌شد.

— پدر بزرگ، شاهین هم بیرون مثل قازی تحسین یخ می‌زند. نوه‌اش سیخ سیخ شده. بیاریمش تو.

پدر بزرگ خشن وقاطع گفت:

— پرنده طوریش همیشه.

— اما پدر بزرگ...

پدر بزرگ در حالی که ابروان سپیدوپهن و پرپشتش را گره می‌زد

گفت:

— طوریش همیشه، از پرنده‌ها آب رد نمیشد پرنده‌ها سردشون همیشه.

— آگه سردشون همیشه پس چرا شاهین اون بیرون پراش پف کرده و خودش هم سردش شده.

— این عادتشون است معمولاً پرنده‌ها توی سرما و برف و بارون پراشون رو پف می‌کنن.

— اما پدر بزرگ...

پدر بزرگ خشمگین شد و گفت:

— ...خواستی ورش دار بیار تو.

دخترک بیرون رفت و پرنده را با چوبی که بر روی آن نشسته بود به داخل چادر آورد. چوب را نزدیک بخاری آویخت و پرنده را بر روی آن نهاد و گفت:

— حالا یه خورده دیگه گرمش میشه و چشاش مثل چشم جن دو دو میزنه.

بر روی چشمان پرنده پرده‌ای کشیده شده بود، پرهایش بهم چسبیده بود و پای راستش رازیرشکم چسبانده بود و گهگاه نیز در خواب پرهایش سیخ سیخ می‌شد. پس از آنکه گرم شدند، نخست پرنده و پس از او قازی تحسین چشم گشود. تحسین در حالی که سعی می‌کرد تا حوادث عجیبی را بخاطر بیاورد نخست دختر و سپس پدر بزرگ را نگرست، خواست چیزی بگوید ولی چاندانش باز نشد.

بر روی اجاق چای غلغل می‌جوشید.

— آگه بتونی دهنتر و وازکنی ویده چایی بخوری... وقتی یه چیز گرمی بره تو معدت حالت بکلی خوب میشه.

پدر بزرگ صدایش را رساتر کرد و به گوش او خم شد. گوئی که باکری سخن می‌گوید داد زد:

— توخیلی ترسیده بودی. توخیلی ترسیده بودی، توخیلی...

و طرف چشمانش را گشود و با چشمانی تهی و گنگ لحظاتی او را نگرست

وبازچشمانش را بست.

- تازی، پسرم کی دنبالت کرد و ترسوندت ؟

تازی تحسین باردیگر چشمانش را گشود. این بار برق هشیاری - چشمانش درخشید. پرنده هم که گرمش شده بود بالهایش را پهن می گشود و عضلاتش را کش و قوس می داد و درپی آن نیز سریع و خشن خود را تکان می داد. و چشمان تیزبینش در حدقه می چرخید.

تازی تحسین کم کم لرزیدن آغاز کرد، پدر بزرگ خوشحال شد و گفت:

- تازی داره به هوش میاد.

از قوری چایی به رنگ خون خرگوش به استکان کمرباریکی ریخت. بخار از چای برخاست. تحسین چشمانش را بد استکان چای که بخار از آن برمی خاست دوخته بود و چشم از آن بر نمی داشت. پدر بزرگ سر تحسین را بر روی زانو نهاد، با قاشقی که چای را بهم می زد اندکی چای برداشت و کوشید تا به دهان تازی تحسین بریزد ولی چای از گوشه لب های تازی که دهانش گشوده نمی شد برگردنش سرازیر شد. مرد سالخورده چند بار اینکار را تکرار کرد. سرانجام دهان تحسین اندکی گشوده شد و او بازبان لبان بیمارش را لیسید. پدر بزرگ استکان چای را پر کرد و بر لبان او نهاد، تحسین بدشواری چای را قورت می داد و هر چه که بیشتر می نوشید بیشتر به خود می آمد. به این ترتیب، تازی تحسین در اندک زمانی یازده استکان چای خورد. چون به خود آمد یکه ای خورد و با ناله گفت:

- داره می آد، بدادم برسین داره می آد، می آد، بدادم برسین امت محمد...

- کی داره می آد تحسین؟

تحسین بپا خاست قلو تلو خورد و نشست.

- اون داره می آد، اون اسب...

عضلات چهره اش منقبض شده بود و می جهید، چشمان دریده اش از هراس درست چون چشمان مشکوک پرنده ای که در کنارش بود اطراف را می نگریست.

- دایی وهاب توئی؟

- منم تحسین.

- میتونم نجات پیدا بکنم دایی وهاب؟ اون من رو کشت.

- کی؟

- اسب کردند.

- کدوم اسب کردند تحسین؟ تو حالا حرف نزن، الان برات کره و عسل می آرم.

پدر بزرگ برخاست از دبه ای توی یک تابه دسته دار عسل ریخت و از یک دبه دیگر کره، تابه بر روی آتش جوشیدن آغاز کرد عسل و کره با هم آب شد،

بوی خوش تندی در فضا پیچید، گویی که عطر همه گلها را بر آتش ریخته‌ای.
دائی وهاب قاشق چوبین پر را به دهان تحسین نهاد.

— دهنتر وازکن بخور.

تحسین دهانش را به گشادی دهان قورباغه، باز کرد.

— الان اینو می‌خوری و حالت جا میاد.

تازی تحسین همهٔ مخلوط کره عسل آب‌شده در تابه را خورد و تمام کرد.
خون به چهره‌اش دوید و گونه‌هایش سرخ شد و گفت:

— دیدم اینجه‌ممدرو دیدم، داشت می‌رفت، نه اسلحه داشت نه چیزی. یه آدم
بدون اسلحه و دست‌خالی کجا می‌ره، می‌ره خانقاه چل‌چشم. من اون رو دیدم.
داشتم می‌دویدم خبرش رو به قصبه برسونم که...

آنگاه جریان اینجه‌ممد واسبرا با اشتیاق يك نقال کهنه‌کاری که تازه از
بستر بیماری برخاسته است و حسرت نقالی را دارد به تفصیل وبی‌آنکه خسته‌شود
یا حوصله‌اش سرآید شرح داد.

— گفתי چه شکلی بود؟. گفתי اینجه‌ممد چه شکلی بود؟ چه هیکلی داشت؟
— می‌خواستی چه جووری باشه. قدش قد من بود گونه‌هاش تورفته، گردن
کلابی، چشمانش گود رفته، دستاش هم گنده بود، دوبرابر قد دستهای من.
سبیلهاشم آویزون بود... آره، اینطور. اینجه‌ممد قد یه بچه‌س.

دختر و پدر بزرگ وقتی حرفهای تحسین را شنیدند، نخست دختر و
پی او وهاب زدند زیر قهقهه حالا نخند کی بخند. تازی تحسین مثل آدمای
گیج و منگ، بهت‌زده، آنان را می‌نگریست. دایی وهاب در حال خندیدن مدام
برزانوی خود می‌زد: ای که خدا بگم چی کارت بکند تحسین وای وای وای.
خوب که اینجه‌ممد یه‌وجب بچه‌س، پس اسبش هم قاطی صاعقه شد و چرخید
و سر برداشت و رفت. وای پسرم تحسین. وای پسرم چی بسرتو اومده.
— مگه چی بسرم اومده دایی وهاب؟

— می‌خواستی چی بیاد پسرم تحسین، اصلا یه‌همچین اینجه‌ممدی وجود داره؟
دستم به دامن این حرفرو دیگه پیش کسی نزنه‌ها؟ مسخرمت می‌کنند بعدش
هم می‌افتی سر زبون مردم. جریان اسب هم رو که اینجا گفתי جایی دیگه
تکرار نکن. مبادا بگی... یه‌همچین اینجه‌ممدی که تو می‌گی اصلا وجود
نداره.

— وجود داره دایی وهاب من اون رو دیروز با این دوتا چشم دیدم.
— تحسین، پسرم، کسی که تو دیدی اینجه‌ممد نبود. اینجه‌ممد وقتی یازده
سالش بود اون قد و قواره رو داشت من اون رو چند وقت پیش‌ها دیدم تو
دیرمن اولوق دیدم. خوشکل و برازنده، شق‌ورق مثل درخت‌سرو پشت اسب

نشسته بود. اونقدر قوی هیکل بود که اسبش همون اسبی که میخواست تورو بخوره کمرش خم شده بود تا شده بود دولا شده بود، پسرم تحسین مبادابه کسی بگی که اسب میخواست تورو بخوره ودیگه هم این حرف اغراق آمیز رو که اسبه نداشت سه شبانه روز از بالای درخت بیایی پائین کسی از دهنش نشنود، باشه؟ برات هیج خوب نمی شه. تو اینجهممدر و که تنهش مثل لنگه دره کردی یه پسریچه یه وجبی. پسرم تحسین اینارو به کسی تعریف نکن والا خودت رو مسخره اهل عالم می کنی.

— اما دائی وهاب واله باله، باله که...

دخترک هنوز داشت می خندید، تازی تحسین هرچه که درباره صحت گفته های خود اصرار می کرد خنده او بیشتر می شد. سرانجام تحسین که درمانده شده بود قهرا لود گفت:

— شما باور نکنین، دیگه از دست من چی برمی آد.

دائی وهاب گفت:

— از دستت هیچی بر نمی آد. حالا خوب به من گوش کن پسرم تازی تحسین، تو آدم خوبی هستی، بچه مهربونی هستی، پدرت هم مثل خودت بود. اونم خبایی ترسو بود. توهم خیلی ترسیده بودی.

— خیلی ترسیدم. اون اسبه داشت من رو می خورد. برای خوردن من دهنش رو باز کرده بود و داشت از درخت بالا می اومد. اگه از درخت می افتادم تکه بزرگم لاله گوشم بود. تو خونه اسلحه داری؟

— آره، می خوایی چی کنی؟

— اون الان می آد، اون... می آد وهرسه مون رو می خوره. هر سه مون رو تیکه پاره می کنه... هر جا برم بوی منو می فهمه. قصبه که رفتم یه هفت تیر می خرم. وقتی که بو کشید و منو پیدا کرد اونوقت هفت تیر رو می کشم...
دائی وهاب با خنده گفت:

— به اون اسب گلوله اثر نمی کنه، وقتی هم که نتونستی بزنیش وای که چی بدست می آد... اونوقت که اسب کردند تورو لت و پار می کنه...

تازی تحسین گردن خماند و گفت:

— راسته که گلوله به اش اثر نمی کنه، خب پس من چیکار کنم از دست ایر، اسب کجا برم که جونم رو نجات بدم. دائی وهاب یه راهی پیش پام بذار
— بین تحسین تو منبعد جایی که درخت نباشه نگر، چاره دیگه ای نداری.
تازی تحسین گفت:

— نه، آدم نباید تو لونه زنبور خرمائی عصبانی چوب بکنه. وقتی اینکار رو کرد اینطوری میشه دیگه از دست اون راه نجات نداره.

دائی وهاب در حالی که از ته دل می‌خندید گفت:

— هیچ راه نجاتی نداری...

— آگه حالا بی‌آد من فرار کنم برم جنگل؟

دایی وهاب گفت:

— نمی‌آد.

— آگه بیاد؟

— آگه بیاد، تو فکر می‌کنی من این پرنده رو فقط برای شکار نگرش داشتم؟

این شاهین رو می‌فرستم سراغ اسبه. دیگه تموم شد.

دخترک پنهانکی داشت می‌خندید.

— شاهین میره و می‌شینه روی کله‌اش وسط دوتا گوشش با یه ضربه نوکش

یه چشمش رو می‌کند و در می‌آره با یه ضربه دیگه اون یکی چشمش رو در

می‌آره و میذاره این وسط. بعدش هم اسب که از هر دو چشم عاجز شد اونوقت

هی بگرده دنبالت و پیدات بکنه.

تازی‌تحمین لبخند زد، آرام شد. به‌پشتی تکیه داد و چشمانش را بست.

اندکی بعد نیز همانجا بخواب رفت. مثل بچه‌ها آرام و لب‌ورچیده نفس

می‌کشید.

خوب بود که خوابید، زیرا اندکی بعد قاچاقچی‌هایی که سه روز بود

دائی وهاب انتظارشان را می‌کشید به‌چادر آمدند. خورجین‌هایشان پر بود از

پارچه‌های ابریشمی، ساعت و طلا. مال را از سوریه خریده بودند و قصد داشتند

آنها را به‌ملاطیه ببرند. اسب قاچاقچی‌ها قره‌کهر بود. زین و برگشان هم فوق‌العاده

زیبا بود. خورجین‌هایشان پشمین و فیلینای آلمانی داشتند. کت سورمه‌ای و

شلوار گالیفه برتن پوشیده بودند و چکمه‌های برآقی داشتند. پیراهن‌شان

ابریشمین بود و کلاه کپی‌شان از پارچه نفیس انگلیسی دوخته شده بود زیر

کت دو قطار فشنگ چپ و راست انداخته بودند.

دایی وهاب با خوشحالی از قاچاقچیان استقبال کرد.

— سه شبانه‌روزه که چشمم رو دوختم به‌جاده و منتظرتون هستم. فکر می‌کردم

بالایی سرتون اومده.

قاچاقچیه‌ها اصلاً خیس نشده بودند بالاپوش گشاد و ظریف نم‌دینی نه

آب‌به‌آن نفوذ نمی‌کرد و اندام آنها را تابه‌زانو می‌پوشانید و تا کپل اسه‌هایشان

می‌رسید، از باران حفاظتشان کرده بود. خورجین‌ها و دیگر وسایلشان را

سریع و چابک به‌داخل چادر بردند و گفتند:

— دایی وهاب دل‌واپس نباش پست تو حلب موند حالش خوبه.

دایی وهاب قصد داشت سراغ پسرش را بگیرد اما از ترس آنکه مبادا

بلایی به سرش آمده باشد جرات پرسیدن نداشت.
 - تو حلب چی کار داشت؟
 - اونجا مونده و منتظر ماست این بار که رفتیم با ما برمی گرده. شنیدیم که اینجه ممد دوباره زده به کوه و آتش به پا کرده.
 - حالا بنشینین... یک کمی گرم بشین یه چایی هم بخورین...
 - دسته های دیگه کجا هستند؟
 - حالا بنشینین.
 - دایی وهاب بالاپوش نمیدین سرمه دوزی شده آنها را که وقتی باران می خورد سفت تر می شد به همراه کلاه های پشمیشان به اتاق دیگر برد. آمد و در اطراف آتش تشك پهن کرد و گفت:
 - بفرمایید بنشینید...

دخترک داشت توی استکانهای کمر باریک چایی می ریخت هر سه قاچاقچی سبیل پر پشت داشتند. یکی از آنها که قد بلندتر از دیگران بودیک وانیکاد کوچک طلایی از جیب درآورد و به سوی دخترک دراز کرد و گفت: بگیر این هدیه مال توست.

چشمان دایی وهاب برق زد، قاچاقچی ها چای داغ را به آهستگی و با دقت می نوشیدند. دخترک استکانها را پر می کرد و آنان یک تکه قند را گاز می زدند و چایی را دیشلمه می خوردند.

- می دونین این پسره جسوری که خوابیده کیه؟ به اش می گن تازی تحسین، تازی تحسین. این تازی تحسین شهرت داره به اینکه راه سه روزه رو یک روزه می ره و سه تا کوه بزرگ رو دو روزه پشت سرمی گذاره، حتی اسبهای اصیل عربی هم نمی تونن با اون مسابقه بدن... اما ولکن سراین تازی تحسین بلایی اومده که خدا سردشمن آدم نیاره.

آنگاه شروع کرد به شرح حوادثی که بر سر او آمده بود، چگونگی تیر خوردن اینجه ممد در باقرگدیگی، و اینکه چطور زنهای ده بالایی سراو هزاداری کردند و چگونه تازی تحسین خبر تیر خوردن اینجه ممد را عرض یک شبانه روز به قصبه آورد. اهالی قصبه چگونه شادی کردند و چطور تازی تحسین را غرق پول ساختند و اینکه چگونه بعدا معلوم شد راهزنی که کشته شده است اینجه ممد نیست و کس دیگری است و تازی تحسین چگونه به جستجوی اینجه ممد رفت، چگونه او را دید و پس از دیدن او گیر اسب کردند اینجه ممد افتاد و اسب چه بلاهایی بر سر او آورد همرا مو به مو شرح داد.

سردسته قاچاقچیها پرسید:

- جریان این اسب حقیقت داره؟

— چرا حقیقت نداشته باشه اون واقعا یه همچین اسبی یه. اونرو جزاینجه‌ممد کسی نمی‌تونه بگیره، کسی نمی‌تونه به‌اش نزدیک بشه، خیلی‌ها امتحان کردند. گلوله‌هم به‌اش کارگر نیست.

— خوب این جریان صاعقه که اسب وسط یه حلقه صاعقه می‌دوه، با نور صاعقه یکی می‌شه و میره، این‌هم حقیقت داره، اینم راسته؟
دائی‌وهاب گفت:

— چرا راست نباشه، مگه دلدل علی و ابلق کوراوغلی اونطوری نبودن؟

— هیچ‌جوری همیشه این اسبرو گرفت؟

دائی‌وهاب گفت:

— نه، مگه نشنیدی که گفتم این‌آدم فروش رو بالای درخت نیگر داشته بود، و داشت اونرو می‌کشت بره دعا بکنه به‌جون صاعقه.

— دسته قوجادورسون این دورورا است؟

— روز قبل در آقچه‌داغ بود.

— اگه اینطوره تا یه هفته اینجاها پیداشون نمی‌شه، ماروگیر نندازه؟

— کسی خبر نداره که شما اومدین .

— ژاندارها چی ؟

— چشم اونا غیر اینجه‌ممد کسی رو نمی‌بینه. کوه‌هارو راهزن پر کرده، ما فکر و ذکر اونها اینجه‌ممه. اونم که پیداش نیست، زیر صخره‌ای جائی قایم شده.

— راهزن عجیبی یه.

— چه جور هم عجیب، من تا حال یه همچی راهزنی نه‌دیدم و نه‌شنیدم. مدتی پیداش همیشه، غییش می‌زنه، نام‌ونشونش گم میشه یه روز یه‌هو می‌بینی سرو کله‌اش پیدا شد و دنیارو به‌هم زد. همین روزا یه نیروی بزرگ نظامی می‌فرستن به‌کوه‌ها. اونوقت شما تا یه مدتی نباید اینجاها آفتابی بشین. دیروز چیچکلئ— اِبغلی با همه دارودسته‌اش اینجاها بود. به‌اش توصیه کردم که خیلی زود راهش رو بکشه و از این کوه‌ها بره جای دیگه.

— موضوع اسب رو نمی‌تونم باور کنم.

— سروان از دهاتی‌ها می‌خواد که اسب رو براش بگیرن... دهاتی‌ها توی کوه، ودشت دنبالش افتادن اما نتونستن بگیرنش.

— الان جاده‌ها بازه؟

— بازه دسته کرم‌کرده اول چهارراه چل‌چشم منتظر شماست . با شما بی‌آدتا این کوه‌هارو رد بشین.

— یااله یه چیزی بخوریم.

رختخواب تازی تحسین را دورترک کنار اگمه چادر کشیده بودند، هنوز در خواب بود. پرنده شکاری هم روی چوب خود نشسته بود و بر روی چشمانش پرده کشیده بود. بالهایش را تا نزدیک پا گشوده بود و گهگاه نیز چشمانش از ورای پرده می چرخید.

غذایشان را خوردند. مسافر باید راهش رو بره، سوار اسبهای خود شدند و راه افتادند، شولای نمودنشان را به خود پیچیدند و وزیر باران سیل آسا به راه افتادند.

آنها که رفتند دایمی وهاب تا نماز عشا دایره زد و دختر گوش داد. پس از نماز عشا ماست و دوشاب خوردند و خوابیدند.

تازی تحسین که بیدار شده هنوز صبح نشده بود. بخوبی استراحت کرده بود خستگی در کرده بود. درون اجاق کنده های درشت به آتش نشسته بود و بزودی خاکستر می شد. چادر که از پشم بز بافته شده بود گرم بود. دختر و پدر بزرگ به خواب عمیقی فرو رفته بودند. تازی تحسین پس از آنکه چشمانش را خوب مالانید، لباسهایش را که از سر شب روی قلوه سنگهای کنار اجاق خشک شده بود پوشید. چارقهایش را بپا کرد. می بایست می رفت و خود را بدقبه می رسانید و این خبر خوب را به آن مرد قد بلند می داد و بازیک عالمه پول می گرفت. خیلی خیلی خیلی دیر کرده بود. اینجه ممد تا حال از خانقاه چل چشم آمده است و کسی چه میداند که به کجا رفته است... در بیرون چادر هنوز سیل آسا باران، می بارید. تازی تحسین با خود گفت: بذار بیاد، باید برم قصبه به اون ارباب قد بلند خبر بدم و مشلق بگیرم، از چادر بیرون آمدن بی درنگ برگشت در افق چیزی شبیه به سپیدی سحر موج می زد و سیاهی اسب نیز چون ابر بزرگی بر روی جنگل دامن گسترده بود. سیاهی اسب به سیاهی شب پیوسته بود و پیوسته متورم می شد و باد می کرد. هرچه بادا باد حتی اگر بدست اسب هم کشته می شد باز می بایست می رفت. نزدیک اجاق باز شکاری را دید که بر روی چوب نشسته است و با چشمانی که روشنائی اخگرهای اجاق بر آن افتاده بود او را می نگرد. آهان... و موجی از شادی در دلش برخاست: آهان حالا پرنده را با خود می برد و اگر اسب به او حمله ور شد او را به جان اسب می اندازد و پرنده هم چشمان او را در می آورد. اما باز دایمی وهاب را که نمی شود برد... در این کوه کمر دایمی وهاب هم از اینجه ممد و هم از اسب بیرحم تر بود خبر همه راهزنان و قاچاقچی های کوهستان را داشت توی این کوهستان راهزنی نبود که او شناسد و نداند و سازمان نداده باشد. هر کس را که می خواست می کشت و هر کسی را که اراده می کرد تبعید می کرد. مگر کسی می تواند باز یک چنین مردی را بدزدد؟... او کسی بود بدون آنکه حتی

چاقوئی همراه داشتند باشد بی ترس و واهامد در این کوه و کمر می خوابید. راهزنان پس از خدا او را می پرستیدند. تازی تحسین وقتی که او را دید اگر دندانهایش هم قفل نشده بود باز زیانش می گرفت. گویا آدم خیلی خوبی هم بود. جان او را نجات داده بود. آیا پرنده را برای يك روز به او امانت نمی داد؟ خم شد که او را بیدار بکند، ولی بعدا به تصور اینکه ممکن است پرنده را به او ندهد، منصرف شد. بیرون آمد، هوا داشت روشن می شد. باران همچنان بیداد می کرد. سیلابها راه افتاده بود واز دره ها صدای غرش آب به گوش می رسید. صبح وقتی که دائی و هاب از خواب برخیزد نگاه می کند و می بیند که پرنده غیبش زده است — همه می دانند که او بازهایش را بیش از جان خود دوست دارد — می فهمد که پرنده را تازی تحسین برده است. هیچ ششمگین نمی شود. یکی از پسرانش یا یکی از راهزنان را صدا می زند و می گوید: برین اون تازی تحسین خائن و نمک بحروم رو که نمک خورده و نمکدون شکسته بگیرین و سرش رو ببرین و برام بیارین، چیز دیگه نمی خوام. تازی تحسین وقتی به این موضوع می اندیشید دست و پایش سست می شد. اما بدون پرنده هم نمی توانست بجایی برود. اینک اسب در حاشیه جنگل ایستاده است و سایه اش را چون کوهی بر روی جنگل و برسیاهی شب افکنده است و در انتظار اوست.

دائی از پهلوی راست به پهلوی چپ غلطید و در خواب لندید. گوشه‌ی بزرگی داشت. تازی تحسین تا به حال در عمرش چنین گوشه‌ی ندیده بود. خنده اش گرفت و بی درنگ نیز پرنده را از روی چوب قاپ زد و بیرون پرید. سر پرنده را که مدام تقلامی کرد زیر بغل می فشرد و سیلی را که تا به نافش می رسید می شکافت، سرازیری را می دوید و از فراز سنگها و انبوه خارها می پرید. به جنگل که رسید پای درخت سدر بزرگی ایستاد، زیر درخت چندان باران گیر نبود. حتی زیر شاخه‌های درخت که برگهای پهن داشت بعضی از نقاط زمین خیس نشده بود. روی بلندی سکو مانند نشست. پرنده خیلی تقلا می کرد و خیلی هم تلواسه داشت. فکر کرد: موقتی است. به پا خاست، لحظاتی بعد پرنده بد خود آمد، جنب و جوش آغاز کرد. دست او رابه منقار می گرفت.

پس از اندکی استراحت، جاده چوکورووا را یافت. دیگر توانی در تن نداشت. پرنده تقریباً با او انس گرفته بود و دیگر وول نمی خورد دستش را منقار نمی زد و آرام گرفته بود. به پویراز اولوق که رسید باران قطع شد، هوا باز شد و آفتاب رو نمود و صخره‌های خیس درخشیدن گرفت. چشمان تازی تحسین و چشمان پرنده از نور خورشید خیره شد. پرنده باز تقلا آغاز کرد ولی بدقلقی

نکرد. اندکی بعد هم آرام گرفت.

تازی تحسین صبح روز بعد به قصبه رسید. سرپایش همه گل آلود بود. پرنده هم غرق گل بود و با بالهای آویخته بر روی ساعد تحسین بخواب رفته بود، بی حال بود، نه وول می خورد و نه حرکتی از خود نشان می داد. تحسین به نخستین خاندهای قصبه که رسید نگاهی طولانی به پرنده انداخت. پرنده جان او را از دست اسب رهانیده بود، به همت او بود که توانست بی ترس و وا همه خود را تا اینجا برساند، انشاء الله که پرنده طوری نشخواید شد و او نیز در نخستین فرصت پرنده اش را برمی دارد و می رود و به دایمی و هاب می دهد.

در محل بازار روز ده پانزده دکان آنسو تر بوی تند کباب و سماق به مشامش خورد. از گشنگی داشت می مرد. پرنده گرسنه تر از او بود. دوان دوان به مغازه کبابی رفت.

— دوسیک کباب با سماق زیاد، گوجه هم بذار... یه تکه هم گوشت لخم خام برای این بیار.

کبابی دستور دو کباب را به شاگردش داد، رفت و یک مشت قیمة خام آورد. تحسین هنوز دست به سوی مرد نبرده و قیمة ها را نگرفته بود که، برنده به گوشتی که کبابی در دست داشت حمله برد و بی آنکه منقارش را از کف دست او کنار بکشد با چشمان جان گرفته ای که جز گوشت هیچ چیز را نمی نگریست قیمة ها را بلعید. پرنده که جلد و چابک قیمة ها را بلعیده بود بانگ سگ گرسنه ای به چشمان او نگریست.

— دوباره همین اندازه قیمة بیار.

— این پرنده از قحطی دراومده؟

کبابی دو برابر قیمة پیشین را به صورت یک گلوله گوشت آورده و به تحسین داد و اونیز باز گوشت را به پرنده خوراند. پرنده این بار چون بار پیش سر به زیر افکنده غذا نمی خورد. منقار می زد و بعد لحظاتی اطرافش را می نگریست و گوشت را قورت می داد، منقارش را با پرهای پایش پاک می کرد و بعد باز با تفنن مشغول خوردن می شد.

کباب که آمد پرنده غذایش را تمام کرده بود بالهایش را گشوده بود و عضلاتش را کش و قوس می داد. کبابی سالخورده آمد و در برابر تحسین که غذایش را می خورد نشست. مشتری دیگری در مغازه نبود. به تازی تحسین گفت: — چی شده برادر، مثل اینکه اتفاقی برات افتاده، نگاه کن نگاه کن درست رفتی توی گل و بیرون او مدی. رستت کشیده شده...

— خیلی بارون او مده بود.

— باز هم سراپا گل شده.

— سراسر شبرو دویدم، راه اومدم.

— چه گرفتاری داشتی برادر؟

تازی تحسین هم تندوتند غذایش را می خورد وهم به پرسش های او پاسخ می گفت.

تکدای کباب پیش مرغ انداخت. پرنده بالهای خود را گشود و بر روی میز دوید و تکه کبابی را که روی مشما بود برد و بلعید. تحسین این بار يك لمقه خودش کباب برمی داشت و لقمه های نیز برای پرنده پرتاب می کرد ... پرنده در حالیکه نوك بالهایش می لرزید کبابی را که تحسین برای او می انداخت به سرعت می بلعید. — اینجه ممدرو دیدم برادر. خیلی دنبالش گشتم تا جاش رو پیدا کردم. باهاش حرف زدم. اومدم اینجا تا خبرش رو به اون مرد قد بلند بدم. اون مرد قد بلند گفته بود که... اسمش یادم رفته.

— تو این قصبه کلی آدم قد بلند هست.

— اونیکه می گم یه ارباب خیلی پولداریه. وقتی خبر مرگ اینجه ممدرو بهاش دادم خیلی به من پول داد، من پولدار شدم. آهان یادم افتاد، اسمش ارباب مرتضی بود، مگه نه؟

— حالا هم خبرزنده بودنش رو بهاش می دی؟

— اون ارباب به من گفت اگه تو اینجه ممدرو پیدا کنی و به من خبر بدی تورو غرق پول و طلا می کنم. منم همه کوه ها رو زیرو رو کردم تا جاش رو پیدا کردم.

— حالا هم اومدی که بهاش خبر بدی: مگه نه؟

— آره.

— اینجه ممد چه شکلی بود؟

— باریک و بلند مثل ترکه درخت... آ... دوبرابر هیکل من، خجول، عاقل، پردل چشمای درشت سیاه داشت. ابروهاش هم مشکلی بود، سیلاش هم دراز بود، عبای سرمه دوزی انداخته بود، یه جوون پرزور. اونقد برازنده و خوشگله که نمی تونی بهاش نگاه کنی. کسی که اونو ببینه دیگه دلش نمی آد ازش جدا بشه، از دیدنش سیر نمیشه.

— توهم اومدی که به اون ارباب جا و مکانش رو خبری بدی، اون ارباب هم بهات پول می ده، ژاندارمه ها هم میرن و اینجه ممدرو میکشن، مگه نه؟ — لحن کبابی ناگهان به خشونت گرائید و در حالی که دندان قروچه می کرد گفت:

— جاسوس پدر سگ، از اونجا پاشو، از اونجایی که تمرگیدی بلند شو، پاشو پاشو گورت رو گم کن. جهنم شو برو، حیون: حیون زاده، جاسوس جاسوس زاده. بلند شو...

تازی تحسین حیرت زده، بجای مانده بود چهره‌اش درهم بود و لقمه در دهان، خشکش زده بود، نه می‌توانست لقمه‌ای را که در دهان داشت بجود و نه قادر بو تفش کند.

— بلندشو، پاشو، خواهرمار تورو... هیکتل صنار نمی‌ارزه پاشو بچه ک... بخاطر ده بیست قروش می‌خوای اینجه‌ممدرو به‌کشتن بدی، مگه نه؟ پاشو مرغ‌ترو وردار.

ریسمان پرنده را از صندلی گشود و به‌سر تحسین پرتاب کرد. تازی تحسین پس از آنکه لحظاتی با پرنده کلنجار رفت او را گرفت.

— پاشو گمشو از اینجا برو، پول مردکه کثافتی مثل تورو هم نمی‌خوام، یا انه پاشو، کوفتت بشه...

تازی تحسین سبب بلای را که بر سرش نازل شده بود نمی‌دانست. گول و منگ اطرافش را می‌نگریست گویی که امید کمک از جایی و کسی دارد. کبابی تومند در حالی که بازوی تحسین را می‌گرفت:

— پسر بهات گفتم پاشو، یا الهده.

و کشان کشان او را به بیرون برد. تازی تحسین در حالی که پرنده بر شانه‌اش نشسته بود به دیوار روبرویی دکان تکیه داد. نمی‌دانست که چه رخ داده است. کباب‌فروشن دیوانه از خشم وقتی که دید او هنوز منتظرانه بر دیوار تکیه داده است به‌سویش حمله برد. تازی تحسین ناگهان دید که مرد غول‌پیکر دیوانه‌وار به‌سویش خیز برداشته است. از زیر بازوان کلفت آستین و رچید، کبابی که به‌سوی گردنش دراز شده بود سرید و دور شد. و در میانه بازار ناشیانه و دست‌پاچه رو به بالا گریخت. به در مسجد که رسید ایستاد و داخل مسجد شد. عده‌ای در شادروان داشتند و وضو می‌گرفتند. خود را به شیرآبی رسانید و دهانش را به شیر نهاد و با حرص و ولع آب نوشید: یارو چرا با او این چنین رفتار کرده بود؟ تازی تحسین هیچ سردر نمی‌آورد. از سوی دیگر خوشحال بود. مرد که احمق معلوم نیست چرا آنقدر خشمگین شد که حتی یادش رفت پول کباب را بگیرد. اندیشید: تو شهر ما هم آدمای خیلی عجیب و غریبی پیدا میشه... شاید هم شکل و شمایل اینجه‌ممدرو عوضی تعریف کردم واسه اون عصبانی شد، پیام راست و حسینی تعریف کنم که بهام بخندن؟ بهام بخندن و مسخرام بکنن، آره؟ هاه... ما، کورخوندن. والا هیچ دلیلی نداشت که یارو انگار که باروت تو کونش کردن سر هیچ و پوچ اینطوری هار بشه. برسکوی شادروان مسجد نشسته بود. در حالی که داشت به آن مرد پولدار قد بلند می‌اندیشید چشمش به‌مرد سالمندی افتاد که ریش‌مجمع، و چهره‌ای نرم و علایم داشت، از دلش گذشت که می‌تواند سراغ آن پولدار قد بلند را از او بگیرد، با تردید به او نزدیک شد:

- میخواستم راجع به یکی از شما بپرسم...
- مرد که محاسن مجعد داشت، تسبیح به دست و ملایم، تبسم کنان گفت:
- بپرس ببینم.
- یه مردی هست آ، خیلی قد بلنده، چکمه می پوشه. خیلی هم پولداره، وقتی من خبر مرگ اینجدمردو بهاش دادم، بمن خیلی پول داد. دنبال اون مرد دارم می گردم.
- اون مرد اسم نداره؟
- نمی دونم، اسمش باید ارباب مرتضی باشه. درد پولداری یه، چکمه های براقی داره.
- با اون مرد چیکارداری؟
- تازی تحسین يك لحظه اندیشید. دیگر تصمیم داشت هرگز حرف اینجه مسم را پیش کسی نزند.
- به دروغ گفت:
- قراره تو مزرعه اش به من کار بده ...
- مرد مدتی فکر کرد پیش خود اسم چند نفر را بر زبان آورد و گفت:
- نمی دونم، همچی کسی بنظرم نمی آد. ارباب مرتضی رو نمی شناسم.
- بعد بطرز عجیبی به چهره اونگریست. به این جوانك مشکوک شده بود. از او پرسید:
- تو چرا این شکلی شدی بچه؟ یه پارچه گل شدی. این پرنده رو بده عن برو شادروان خودت رو تمیز کن.
- تازی تحسین به طرف شادروان رفت ولی اعتماد نکرد که پرنده را دست او بسپارد. پس از آنکه پرها و سرو منقار پرنده را حسابی تمیز کرد او را روی شانه اش گذاشت و خود را از پاهایش شروع کرد به پاک کردن پاوسینه و سر و کله، همه را از گل زدود. مردی که ریش مجعدی داشت به او گفت:
- تو با این سرو وضع خیس سردت میشه، ذات الریه می کنی می میری، یه اجاقی چیزی پیدا کن خودت رو خشک بکن.
- تازی تحسین گفت:
- باشه دائی. یه مرد چلاقی هست، استاد ردیابها است... کلاه شاپو داره، ید طنابی هم بسته گردنش، طنابش سرخ سرخه مثل آتیش، تو اونم نمی شناسی؟ اسمش باید علی چلاق باشه.
- مرد سالخورده با خنده گفت:
- اون رو می شناسم، دنبال علی چلاق ردیاب می گردی، مگه نه؟
- آره دنبال اون می گردم.

مرد سالخورده پس از آنکه آدرس دقیق خانه ملادوران افندی را بدو داد گفت:

— علی چلاق آقااونجاست، برو پیدااش کن. اونم یه آتشی چیزی پیدا بکنه که تو خشک بشی.

پیش از آنکه تازی تحسین مسجد را ترک گوید باران باریدن آغاز کرده بود و باداندهای درشت می بارید. توی کوچدها دیاری دیده نمی شد. بی آنکه اهمیتی به باران بدهد پرنده بردوش به امید آنکه علی چلاق را ببیند بازار را از این سر تا آن سر می رفت و می آمد. باران رفته رفته شدیدتر می شد، باد سرد خشن و تند که از جنوب می وزید پره های پرنده را که برشانه اش نشسته بود پریشان می کرد.

گچمن مراد^۲ تنها سپور قصبه دلش به حال این بچه پرنده برشانه که گویی برای رسیدن به مقصدی زیر باران به سرعت از این سربازار به آن سر می رود سوخت اندیشید: آیا برای این طفلکی گرفتاری پیش آمده است؟
— هیش. برادر از کی من می بینم که تو همینطوری یه بند میری و میائی، مشکلی داری؟

تازی تحسین گفته های او را نشنیده و همچنان به راه رفتنش ادامه داد.
— هیش... هیش...ت، پسر. هیش.

بازوی تحسین را گرفت و او را متوقف کرد. چشم در چشم دوختند، براد پرسش خود را تکرار کرد طرف هم پاسخ داد که در پی علی چلاق کلاه شاپو به سر استاد ردیاب است.

گچمن مراد دست زیر بازوی او انداخت و گفت:

— یاله بیا تو رو ببرم پیشش. پسر، مرغت هم خیلی خوشگله آ...

هر دو خیس شدین. رستتون در اومده. هردوتون مریض میشین. به سرعت به سوی خانه ملادوران افندی روانه شدند.

— ملادوران افندی ه... و، ملادوران افندی، مهمون خدا برات اومده. علی چلاق به صدای گچمن مراد به بالکن آمد.

— آ... بی علی آقا این بچه دنبال تو می گرده. از صبح تا بحال همینطوری تو بازار دور میزنه و می گه استاد ردیابها علی چلاق آقارو کار دارم.

علی چلاق بی درنگ تازی تحسین را شناخت و گفت:

— دارم می آم، خیلی ممنون آقا مراد.

علی که پائین آمده بود گفت:

— چہات شدہ تحسین، این شکلی از کجا داری می‌آیی؟
چہرہ تازی تحسین کہ انگاری قطرہ‌ای خون در بدن ندارد مثل کاغذ سفید شدہ بود.

— حالا بیا بالا، بیا بالا.

او را بالا برد، یکدست لباس آورد و پیش او گذاشت:

— تو همین اطاق لخت شو، اون پرندہ رو بذار اونجا دیگہ...

زنہا و فرزند خواندہ‌ها و خدمتکاران ملادوران افندی می‌رفتند و می‌آمدند و از علی چلاق دربارہ این پسرک پرندہ بہ شانہ می‌پرسیدند. آخر در ملادوران افندی ہم آمد. او ہم در بازار شنیدہ بود پسرکی کہ پرندہ بر روی شانہ داشت بہ خانہ او رفتہ است.

— علی اون کیہ؟

— همون بچہ‌ای یہ کہ خبر مرگ اینجہم‌مدرو برای ما آورده بود.

— همون پسرہ‌ای کہ از بس دویدہ بود بیهوش شدہ بود؟

علی چلاق گفت:

— همونہ، بنظرم این بارہم خبرمبری هست. بازم دوان دوان اومدہ اونم زیر بارون. الان دارہ اون تو لباس عوض می‌کنہ.

بہ آشپزخانہ رفت و شلواری با خود آورد و بد تازی تحسین داد:

— اینہم بیوش.

تحسین شلوار را نیز پوشید و بہ اتفاق از اطاق بیرون آمدند.

— این بچہ رو می‌گم دوران افندی.

ملادوران گفت:

— شناختمش، بیا اینجا ببینم.

علی درپیش و تازی تحسین، پرندہ‌اش بر روی شانہ از دری کہ ملادوران افندی گشودہ بود وارد اطاق بزرگی شدند. مبل‌ها با پاتیست سفید گلدوزی شدہ‌ای کہ بوی خوش صابون می‌داد پوشیدہ شدہ بود. ملادوران — افندی گفت:

— علی یہ چائی، شاید بچہ گشندش ہم باشد... شاید ہم‌ازراہ خیلی دوری اومدہ.

تازی تحسین با خوشحالی گفت:

— براتون خبر آوردم.

تازی تحسین بیاد ماجرای کباب خوردنش و کبابی افتاد. چہرہ‌اندی

دگرگون شد و گفت:

— قصبہ کہ رسیدم کباب خوردم. اگہ یہ چایی باشہ گرم میشم.

علی برخاست به آشپزخانه رفت و در سه لیوان بزرگ، چای ریخت و بایک سینی نقره آورد. تازی تحسین تا چائی را تمام نکرد سخنی نگفت، پس از خوردن چای صدایش باز شد. آنگاه ماجرا را از اول تا آخر، آنچنانکه رخ داده بود با تمام جزئیاتش شرح داد و تمام کرد. بعد ضمن اشاره به پرنده‌ای که آن گوشه بانخ به‌صندلی بسته بود افزود:

— این مرغه منرو از دست اون اسب نجات داد. اگه من اون مرغدرو از دایی وهاب ندزیده بودم، حالا اینجا نبودم، اسبه تیکه پاره‌ام کرده بود.

— تو درست با این دوتا چشما اینجه‌مدرو دیدی؟

— درست با این دوتا چشما اینجه‌مدرو دیدم اگه دروغ گفته باشم همین دوتا چشما بترکه و بیفته کف دستم... اینجه‌مدرو دیدم، اینجه‌مدرو دیدم... وقتی دیدمش نخواست من بفهمم که اون اینجه‌مدمه.

— تو اونرو قبلا از کجا می‌شناختیش؟

— دایی روبین... من اونرو از همون وقتی که تو دهشون بود می‌شناختم، راهزن هم که شد اومد تو ده ما موند، هر روز میدیدمش.

— بسیار خوب، اینجه‌مد چه شکلی‌یه؟

تازی تحسین علی‌چلاق را نگریست. او سربه‌زیر خمانده بود و سخنی نمی‌گفت. آیا حرف بزند یا نه؟ همیشه بعد از اینکه قیافه اینجه‌مد را تعریف می‌کرد یک گرفتاری پیش می‌آمد...

— پسر، اینجه‌مد چه شکلی ید، برام تعریف کن ببینم.

— تو اونرو دیدی آقا دوران؟

دوران‌افندی خندید و گفت:

— میشه که ندیده باشم؟

— خب همونطوری که تو دیدیش بود دیگه...

— چه شکلی‌یه.؟

تازی تحسین بدجوری گیر کرده بود. خود را ناگزیر از گفتن چیزهایی می‌دید.

— یک جفت سبیل گنده داره قد شاخ گاو، اگه دونفر روی شونه‌اش چمباتمه بزنن و بشینن بازم جاکم نیارن. چشماش هم به‌گنده‌گی چشم اسب بود. بازو‌هاش مثل تنه درخته.

ملا دوران‌افندی خندیدن آغاز کرد و گفت:

— اجاقت کور نشه تحسین اینکه می‌گی اینجه‌مد نیست تعریفی ید که کور عاشق از کوراوغلی می‌کنه.

— آهان، اینجه‌مد شبید همون کوراوغلی بود.

علی چلاق هم داشت می‌خندید.

ملادوران‌افندی رو به علی کرد و گفت:

— علی جان، بذار لباسای این بچه خشک بشه بعد اون رو تاخونه ارباب مرتضی ببر به دستش بسپر، شاید چند قروشی به بچه داد. بین طفلکی چقدر زحمت کشیده. اون اسب دیوونه داشت طفلکی رو می‌کشت، خدارو شکر که اون پرنده...

تحسین در حالی که آه عمیقی می‌کشید گفت:

— آره، داشت می‌کشت. اگه این مرغه نبود مگه می‌تونستم از چادر پامرو بیرون بذارم و پیام اینجا.

علی چلاق در حالی که شانه‌های او را نوازش می‌کرد، گفت:

— داداش تحسین خدا تورو از دست اسب اینجه ممد نجات داد.
— خدا نجات داد.

ملادوران‌افندی کاری در دادگاه داشت، از آنان خدا حافظی کرد و در حالی که پالتو پوشید و چترش را بدست گرفت خانه راترك گفت وزیربارانی که بر شدتش افزوده شده بود براه افتاد. آندوتا کاسته شدن شدت باران و خشک شدن لباسهای تحسین که تا عصر طول کشید در اطاق نشستند و صحبت کردند. تا آنکه علی او را همراه خود تا درخانه ارباب مرتضی برد و خود بازگشت. تازی تحسین که دم درخانه ارباب مرتضی رسیده بود از پشت در حیاط خانه دادزد:

— ارباب مرتضی، ارباب مرتضی، ارباب مرتضی من اومدم، من اومدم.

ارباب مرتضی که به‌بالکن درآمده بود خندان رو به پائین داد زد:

— تو خوش اومدی، صفا آوردی، بچه‌ها در رو وازکنین ببینین و ببینیم که تو این بارون کی اومده.

خانه شاگردها پس از آنکه تازی تحسین را حسابی سؤال پیچ کردند،

اورا به‌بالا راهنمایی کردند. ارباب که پرنده را روی شانه او دیده بود با کنجکاوی پرسید:

— تو شکارچی هستی؟ شکارت کو؟

— من شکارچی نیستم، تازی تحسینم، همونی که برای شما مژده آوردم اینجه ممد مرده، تو هم به من پول داده بودی... حالا یه خبری برات آوردم که... اینجه ممدرو دیدم جاومکانش راهم می‌دونم.

چشمان ارباب مرتضی برقی زد و گفت:

— کجاست؟ وای که ارباب مرتضی قربون زبونت بره. منم اگه غرق پول و طلا و زمین نکردم... منم اگه چار تا زن برات نگرفتم... من اگه تورو... بیا، بیا،

بیا تو جریان رو بگو... همرو برام شرح بده
به اطاق رفتند. تازی تحسین می دانست که اگر طرفش را گیر بیاورد
نانش توی روغن است. از خوشحالی داشت پر درمی آورد. حسی از اعتماد و
اطمینان در دلش نشست، تحسین پس از آنکه نخ پرنده را به صندلی که در
گوشه بود بست، آمد و در برابر ارباب مرتضی نشست و با محبت به چشمان او
رل زد.

- پول رو که ازت گرفتم زدم فرار، ولی با اینکه اینجدهمدم نمرده بود تو کسی
رو دنبالم برای پس گرفتن پول نفرستادی... منم با خودم گفتم نمی تونم زیر
دین محبت بزرگ اربابی به این خوبی بمونم. با خودم گفتم اینبار اینجدهمدم
رو پیدا می کنم و خبر زنده بودنش رو به اش می دم. گفتم خبر بدم که جناب
سروان و تیمسار سر جوخه کرتیش علی هم اون رو بگیرن و دارش بزنن...

تازی تحسین این بار همه ماجرا را آرام و با آب و تاب و با تمامی جزئیاتش
از سیر تاپیاز تعریف کرد و در پایان افزود:

- اگه اون با من نبود من الان اینجا نبودم. منو این مرغ نجات داد. بشرطی
که دائی و هاب بخاطر مرغش گلوم رو نبره...

ارباب مرتضی حرف او را قطع کرد:

- نمی بره، همین فردا یه سوار میفرستم پیش دائی و هاب و شاهین رو ازش برات
می خرم. و هاب، اون و هاب رو میگم آ، بالای حرف من حرف نمی زنه.

تازی تحسین گردن خمانید و گفت:

- انشاء الله.

ارباب مرتضی با خنده در حالی که دندانهای طلای فك بالایش برق
می زد به شان او زد:

- تحسین آقا، تحسین آقا... تحسین آقا تو همه چیز رو گفتی و شرح دادی و
خیلی هم پاکیزه تمومش کردی اما نگفتی اینجدهمدم چه قد و قواره ای داشت،
سروشکلش چه جوری بود، موهاش، دماغش... چیزی نگفتی.

تازی تحسین فکر می کرد که این بلا رو از سر رد کرده است. اما بلا
رسیده بود. پس از آنکه دیر زمانی با خود کلنجار رفت که چه بگوید و چگونه
بگوید با خوشحالی گفت:

- اون شکل تو بود. اونم تو دهنش مثل تو دندون طلا داشت که برق می زد.
اونم مثل تو جوونمرد بود. اونم مثل تو به من طلا داد. فهمیدم مال راهزنی یه
نگرفتم. خوب کاری کردم نگرفتم پول راهزنی حرامه مگه نه؟

ارباب مرتضی در حالی که شان او را نوازش می کرد گفت:

- کاشکی می گرفتی. از خرس موئی غنیمته.

تازی تحسین درحالی که دست او را گرفته بود گفت:
 — نمی‌خواود، من پول راهزن‌هارو نمی‌خوام. اربابی دارم مثل کوه احد. اگه
 من باعث بشم که اینجه‌ممدرو بگیرن منوقارون می‌کنه.

ارباب مرتضی در حالی که هندوانه زیر بغلش رفته بود گفت:
 — البته که می‌کنم. حالا پاشو فوری بریم پیش سروان. اونم فوری سربازهاش
 رو بفرسته خانقاه چل‌چشم و اینجه‌ممدرو از بین بیرن.

بالاپوش نمودین ارباب مرتضی را آوردند. يك بالاپوش هم به تازی تحسین
 دادند. در بیرون چنان بارانی می‌آمد که انگار ته آسمان سوراخ شده‌است.

— بارون هیچ وای نمی‌سته، کوه‌ها و جنگل‌ها همه شدن دریا، خوب شد که تو این
 بارون تونستم خودم رو بهات برسونم.

سروان شنیده بود که تازی تحسین آمده‌است و حامل خبری از اینجه‌ممد
 است و مدتی می‌شد که به اتفاق گروه بان‌عاصم و سرجوخه کرتیش علی انتظار او را
 می‌کشید. از ارباب مرتضی و تحسین سرپا و دم در استقبال کرد. برای
 تازی تحسین چایی سفارش داد.

سروان با صدائی نوازشگرانه گفت:

— خوب، شرح بده ببینم جوون.

تازی تحسین از اینکه سروان مستقیم و بلاواسطه با اوسخن می‌گفت
 غرور بی‌پایانی را در ژرفای دلش احساس می‌کرد. این بار شرح ماجرا را از
 اول اولش شروع کرد، که چگونه اینجه‌ممد زخمی شد و از اسب به زیر افتاد،
 کوچ نشینان او را بردند و در کوهستان پنهانش کردند، و اینکه درست در
 لحظاتی که او در حال مرگ بود چگونه ننه‌حوری با انارهای «دلی قویاق» سر
 رسید و از آنجا رفت به خانقاه چل‌چشم نزد آناجیق سلطان و او را بالای سر
 اینجه‌ممد آورد و اوهم با مرهم‌ها و اکسیرها اینجه‌ممد را شفا داد و سرانجام نیز
 افزود که همه این اطلاعات راهنگامی که دنبال اینجه‌ممد می‌گشت از این‌وآن
 و به‌ویژه کودکان کسب کرده‌است. بعد صحبت را به اسب کشاند بعد از اسب
 جریان دایی‌وهاب بعد از دایی‌وهاب ماجرای بازشکاری را باز گفت و سرانجام
 افزود:

— این مرغه جون من رو نجات داد. والا اسب اینجه‌ممد من رو می‌خورد. ارباب
 هم این مرغو از دایی‌وهاب برام خریده.

— تو کاملاً می‌دونی که اینجه‌ممد همین الان در خانقاه چل‌چشم است؟

تحسین گفت:

— آره اونجاست، تو این بارون کجا می‌خواود بره؟ وقتی من داشتم می‌اومدم
 چون بارونی تو کوهستان می‌آمد که همه درختا و صخره‌هارو از ریشه می‌کند

- ومی برد. اون جائی نمی‌ره، همونجا گیرافتاده مونده.
- پس گفתי اسلحه‌هم نداشت. تو اون‌رو دیدی، باهاش هم حرف زدی مگه‌نه؟
- دیدم و حرف زدم.
- گفתי چرا اسلحه نداشت؟
- چونکه هیشگی حتی مصطفی کمال پاشاهم با اسلحه اونجا نمیره.
- اگه بره چی میشه؟
- نمی‌ره.

ارباب مرتضی رشته کلام را بدست گرفت و شرح کشفی از خانقاه چل‌چشم، از طلسمات و کرامات آن‌بیان داشت. هم‌سروان وهم سرگروه‌بان عاصم آن‌همه رامی‌دانستند. ارباب‌مرتضی سخنانش را چنین پایان داد:

— این مردم جاهل اونارو می‌پرستن، این ارتجاع، این خرافات تو روح مردم که عینهو گله‌گوسفند هستن نفوذ کرده، هزار سال طول می‌کشد تا این خرافات رو از مغز مردم بیرون بکشن. اونا هم مردم‌رو استثمار می‌کنن، لخت می‌کنن خونشون رو می‌مکن. یکی که حتی یه‌خروس یا یه بز داره ورمیداره وبامیل ورغبت می‌بره به خانقاه می‌بخشه.

گروه‌بان عاصم گفت:

- توی خانقاه مرد نیست، یه زن «پیر» اون خانقاهه. همه دهاتی‌های‌توروس، مرعش، قیصریه، عینتاب مریدش هستن.
- تا جنگ استقلال، تو خانقاه مرد زیاد بود.
- سروان پرسید:

— چی شدن؟ البته کمی در جریانش هستم شما بیشتر توضیح بدین.

ارباب‌مرتضی به‌هیجان آمدوگفت:

- داوطلب رفتن، موقع شروع جنگ استقلال هر هفده مرد خانقاه داوطلبانه رفتن به‌جبهه، همه‌شون هم دریک‌روز کنارهم در دولی‌نپار شهید شدند. ارتش بونان می‌گفت: مارو اردوی ترك شكست نداد بلکه چند تا مرد شمشیر بدست سپیدپوش، سبز دستار قدبلند که پیشاپیش اردو بودند شكست داد. اونا به‌ما امان ندادن. همه‌اش مزخرفاته، مردم هم اینارو باور می‌کنن.
- سروان پرسید:

- راسته که هر شونزده پیر داوطلبانه رفتن به‌جبهه .

ارباب مرتضی گفت:

- راسته، اون روزها همه‌مردم قصبه رفته‌بودن کوه همه‌مون سرباز فراری بودیم. من بعدها به‌قوای ملیه پیوستم. خودم هر شونزده‌تارو دیدم که توبره‌شون رو انداخته بودن دوشون و میرفتن سربازی. اونا که راه می‌رفتند مردم جاهل هم

- زمینی رو که روی اون پا می گذاشتن می بوسیدن .
 - پس هیچکدوم از جنگ برنگشتند؟
 ارباب مرتضی گفت:
 - نه، هیچکدوم برنگشت.
 - پس الان جای اونا این خانم نشسته؟
 سرگروه بان عاصم گفت:
 - آره، زن مسنی یه. خیلی هم خشن، با کسی حرف نمی زنه.
 سروان درحالی که آه می کشید گفت:
 - پس تا مدتها این مردم ازدست این ارتجاع، دروغ و دونگ و استعمار نجات پیدا نمی کنن . هر جا که بریم اینا جلومون سبز میشن. پس از قرار معلوم در جنگ استقلال اینا داشتن پیشاپیش اردوی ترك می جنگیدن.
 تازی تحسین با شور و حرارت گفت:
 - آره، اونا بودن، اونا، همه می دونن که اونا پیشاپیش اردوی ترك می جنگیدن.
 اونا چل تن بودن، گویا همه سربازها اونا رو می دیدن. تو ده مایه قیزعلی هست آ... اونم اونا رو جلو سنگر شون دیده بود . دشمن مثل بارون گلوله می بارید اما اونا بی خیال میرفتن جلودشمن، دشمن هم می گفت: دستار سبزا دارن میان و میزدن به چاک.
 - پس حالا اینجه ممد تو خانقاه چل چشم است مگه نه؟
 - همون جاست.
 - اگه حالا ما بریم اون روانگار که بادستمون اونجا گذاشتیم پیدایش می کنیم مگه نه؟
 - آره پیدایش می کنیم، و اما سب، می گی یعنی اسب کردند اینجه ممد سراه مارو می گیره؟. اگه بگیره و بخواد همه مارو بخوره؟
 تازی تحسین گفت:
 - من شاهین رو می دم به شما.
 سروان و ارباب مرتضی به قهقهه خندیدند و تازی تحسین ندانست که آنها چرا این چنین از ته دل می خندند وقتی خنده آنها ادامه یافت او هم شروع به خندیدن کرد.
 - بسیار خوب تو اینجه ممد رو دیدی مضافا بر اینکه با او حرف زد می مگه نه؟
 - آره حرف زدم.
 از وقتی که تحسین و ارباب مرتضی آمده بودند، سرجوخه علی می خواست چیزی بگوید اما فرصت نمی یافت. این پسرک اصلا به تن او نچسبیده بود. کرتیش علی دهاتی بود و می دانست که دهاتیها چند تا چهره دارند، تو مغزشون

هزارتا روباه وول می خوره، اونا صاف و ساده به نظر می آن، ارباب مرتضی ها و سروان ها هم اونا رو همینطوری باور می کنن.

— سرجوخه علی چیزی می خواهی بگی؟

— بله جناب سروان.

— خوب بگو.

— به نظر من اینجه ممد داره تدارك بزرگی می بینه.

— منظورت چیه؟

— رشته سخن را گروه بان عاصم به دست گرفت.

— سرجوخه علی می خواد بگه که تمام حرفهای تازی تحسین آقا چاخانه.

تازی تحسین در حالی که چهره اش به زردی گراییده بود گفت:

— نه واله نه باله چرا باید اغراق بکنم. پاهامو نگاه کنین من به خاطر اربابم

با این پاهام کوه و تپه را برای پیدا کردن اینجه ممد گشتم. بلکه پنج بار داشتم

می مردم خدا نجاتم داد. چرا باید چاخان بکنم؟ ارباب به من خیلی پول داد.

به خودم گفتم منم باید یه خوبی در حقش بکنم و اینجه ممد نتونه اربابم رو بکسه

اربابم که زنده موند کلی پول بهام می ده کلی زمین می ده منم... منم زن می گیرم

واهل و عیال دار می شم، سنم داره می گذره. مادرم بهام می گه که داره دیر

می شه مگه نمی خوای زن بگیری... بعدشم خدا این آقای خوشگل و خوش

قیافه رو بهام رسوند وقتی خبر مرگ اینجه ممد رو دادم کلی پول داد و وقتی

معلوم شد که خبر مرگ اینجه ممد دروغه، اینجه ممد می خواد همه اربابهارو بکسه

پیش خودم گفتم تا اینجه ممد اون ارباب خوش قلب رو نکشته من باید پیدایش

کنم. بگیرنش آقام نجات پیدا کنه...

ارباب مرتضی خوشحال در حالی که تخم چشمهایش می خندید با محبت

تازی تحسین را می نگریست.

سروان پرسید: گفتی که اینجه ممد رو دیدی مگه نه؟

— آره دیدم.

— بگو قیافه اش چه جور بود؟ اینجه ممد که می گن چه شکل و قیافه ای داره؟

بگو ما هم بدونیم.

تازی تحسین دودل شد باز ترسید و با خود کلنجار رفت. به چشمان ارباب

مرتضی نگریست انگار که از او انتظار کمک دارد. ارباب مرتضی سرحال

بود و می خندید. تا حال هر بار که قیافه اینجه ممد را به هر شکلی که تعریف کرد،

گندکار در آمده بود. مردم یا باورشون نمی شد و یا مسخره اش می کردند. همه

حوادث را خوب بهم چفت و بست زده بود اما تنها سرتعریف شکل و شمایل

اینجه ممد کار خراب می شد. اون علی چلاق مرد بسیار خوب، بسیار عاقل و

بسیار فهمیده بود، کاشکی از اون می‌پرسید که قیافه اینجه‌ممد را برای این مردم چطور باید تعریف کند. آنوقت او هم می‌گفت که مردم چه جور اینجه‌ممدی را می‌پسندند؟

— اینجه‌ممد، اون اینجه‌ممد هست آ؟، عینهو... عینهو..

خاموش شد. باخودگفت: بگم که شبیه ارباب مرتضی بود. نگاهش به نگاه ارباب مرتضی افتاد، گویی چشمانش می‌گفت بگو.

— عینهو شبیه این ارباب مرتضی بود، انگشتانش طبق انگشتای او، چشماش طبق چشمای او اما گوشه‌های یک کمی بزرگتر بود. گوشاش، گردنش، گلو و گردنش طبق اربابم آقا مرتضی بود. وقتی دهنش رو باز می‌کرد سه تا از دندوناش مثل دندونای اربابم برق می‌زد. دماغش مثل دماغ اربابم مثل منقار شاهین خمیده بود. اونم مثل اربابم خوشگل، خیلی هم خوش خنده بود. سنش... اینجاکه رسید اندیشید:

— سنش...، کمی جوانتر بود خیلی هم جلد بود مثل یه سگ تازی خستگی حالیش نمی‌شد همین. پاش یدجفت ارسی سرخ بود یه عبای مرعشی هم دوشش انداخته بود سرمه دوزی شده بود. یقه پیره‌نش هم مثل سفره ودستمال ابریشم بود توانگشتش هم یه انگشتر طلا بانگین سرخ بود. انگشتری رو در خانقاه چل چشم به‌اش داده بودن.

سرجوخه‌علی خشمگین شد و گفت:

— خفه شو؟ اینجه‌ممد که اینطوری نیست.

تازی تحسین گردن خم‌اند و پرسید:

— پس چه شکلیه؟

سرجوخه گفت:

— جناب سروان حالا معلوم شد که این یارو کی وچی کاره است؟

سروان خاموش بود. می‌اندیشید.

گروه‌بان عاصم خیلی جدی شروع به صحبت کرد:

— اینجه‌ممد داره یه کلکی جور می‌کنه، جناب سروان باید خیلی دقیق باشید، واینکه خانقاه چل چشم‌ها هم وارد این ماجرا کرده مساله‌ای است که باید روش خیلی دقت کرد. اون داره خودش رو برای عملیاتی آماده می‌کنه و می‌خواد توسط این عناصر افکار مارو به جای دیگر منحرف بکنه و رو کرد به ارباب مرتضی — شما بفرمایید ارباب مرتضی. شما آدمی هستید با تجربه و روزگار دیده از هفت چنبر فلک گذشتین. هیچ دهاتی امکان داره، که مثل این جوانک بیاد بخواد جای اینجه‌ممد رو بروز بده؟.

— نه، نه اما این...

— هرکی می‌خواد باشه ارباب مرتضی...
 — تو بگو سرجوخه‌علی، توی این کوه و کمر تو چند نفر رو کتک زدی، پوستشون رو کنیدی، ناخاشون رو کشیدی، کشتیشون، ناقصشون کردی، آیا تونستی حرفی راجع به اینجه‌ممد از زیر زبونشون بیرون بکشی؟
 سرجوخه کرتیش‌علی سرش را بلند کرد و پایین آورد و گفت:
 — اوه... صدهانفر، هزاران نفر، نه تنها راستش رو نگفتن بلکه حتی وقتی نفس آخر رومی کشیدند و در حال مرگ بودند برای اینکه مارو سردرگم بکنند مثل این جوون دروغ و دونگ سرهم می‌کردند.
 رو کرد به سروان و گفت:

— بیرمش؟

— ببخشین ارباب مرتضی باید چیزهایی از زیر زبونش بکشیم بیرون.
 — اما جناب سروان این بچه صاف و ساده ایه من فکرمی‌کنم که...
 بعد ترسید: این دهاتیها که اینقدر صاف و ساده بدنظر می‌آن هیچ سراز کارشون نمی‌شه درآورد توشکم هرکدمشون صدقا روباه وول می‌خوره.
 سروان خیلی قاطع گفت:

— ما راهش رو بلدیم.

— شاید حق باشا باشه، شما حق داشته باشین، اما حیف طفلکی بچه خوش قلبی بود. قیافه‌ش شبیه جاسوس‌ها نیست، معلوم نیست، از کار این دهاتی‌ها همیشه سردرآورد اینا از کتک....

تازی تحسین بانگاهی ملتسانه چون نگاه يك گوسفند قربانی به چشمان اومی‌نگریست.

— با اجازه تون، حالا می‌فهمیم که کی وچیکاره است. سرجوخه، ورش‌دار بیر.

تازی تحسین نالید:

— من رو نکشین. من یکی يك دونه ندم هستم. شمارو بد خدا دن رو نکشین. این پرنده رو که چشم اسب اینجه‌ممدرو درمیاره، می‌دم به‌شما.
 سرجوخه‌علی او را باخود می‌کشاند و طرف هم مقاومت می‌کرد و التماس کنان داد می‌زد:

— ارباب، ارباب، همه این بلاها بخاطر اون محبتی که کردی بسرم اومد. کاشکی بداین قصبه نمی‌اومدم، کاشکی تورو نمی‌دیدم. کاشکی اون اینجه‌ممد هم می‌ترکید و می‌مرد. پول و پوله تورو نمی‌خوام ارباب نده منو بکشن. همه چی رو می‌گم فقط نده منو بکشن. منو از دست این کرتیش‌علی بگیرین.
 — ببینید ارباب مرتضی، از همین حالا شروع به اعتراف کرده..

ارباب مرتضی درحالی که دندانهای طلایش برق می‌زد داشت می‌خندید. دم در يك لحظه تازی تحسین از دست کرتیش علی دررفت و دوید دستهای ارباب مرتضی را گرفت:

— منو دست اون زنده. پوستم رو می‌کنه. اون منو می‌کشه. هرچی که بخواهین می‌گم. اینجه همد مرد، مرد، مرد. جنازه شو با این دو تا چشم دیدم.

سرجوخه آمد و بادستهای نیرومندش او را گرفت و بی آنکه به تقلاها و عجز و التماسش وقعی بگذارد با خود برد. ارباب مرتضی از پشت سر آنها باناراحتی داد زد:

— سرجوخه علی اون رو نباید بکشی.

پس از رفتن سرجوخه علی سروان و ارباب مرتضی در باره دوران جنگ استقلال گرم صحبت و گفتگو شدند. سرگروه بان عاصم نیز بدقت به صحبتهای آنان گوش می‌داد. به نظر ارباب مرتضی همه آنهايي که مدال طلا گرفته بودند سرباز فراری بودند و در آن روزهای تیره و تار حتی انگشت یکی شان هم با ماشه اسلحه آشنا نشده بود. خیلی از آنها حتی طرز استفاده از اسلحه رانمی‌دانستند. طی جنگ هر کدام در کوهستان به بیغوله‌ای چپیدند. جنگ که تمام شد سروسکله شان بعنوان قهرمان جنگ پیدا شد. شجاعت واقعی را یاغیان و راهزنانی چون کزبک دوران، بایرام اوغلی و رستم کرده شربت فروش و سایر روستائیان محروم نشان داده بودند آنها هم که در میان گود نیستند. دیگران از فرصت استفاده کردند و اراضی زراعتی ارمنی‌ها، قشلاق‌های کوچ‌نشینان و اراضی ملی را بین خودشان قسمت کردند و هنوز هم چشم و دلشان از زمین خواری سیر نشده است. تاشکن خلیل، زولفو، قاضی بازنشسته هدائی، مصطفی رشدی بیگ همه و همه هرتک تکشان يك شارلاتان بودند. همه آنها، چاموراوغول لاری، خانواده تازی یگیت اوغول لاری، همه گنده‌های چهارپنج‌ساله‌ای هستند که جمهوری پرورشان کرده بود. در این چوکورووا دونژاد اصیل وریشه‌دار وجود داشت، یکی اولاد رمضان^۱ و دیگری اولاد قره‌داغلی^۲، قره‌داغلی‌ها از رضانی‌ها هم اصیل‌تر بودند. چرا که اصل و نسب آنان به آل ذولقدر^۳ می‌رسید. به عثمانی‌ها دختر داده و دختر ستانده بودند. زمانی که قلمرو آل ذولقدر از مرعش تا ملاطیه و خارپوط و از آنجا تا سیواس گسترده بود، دولت عثمانی هنوز در سوگوت داشت چارچنگولی راه می‌رفت. بله! ارباب مرتضی فروتن هم نه این مساله را پیش کسی بازگو می‌کند و نه شجره‌نامه خاندانش را که با آب طلا نوشته شده است

۳. رضانی اوغول لاری .

۱. قره‌داغلی اوغول لاری.

۵: ذوالقدر اوغول لاری از امیران معروف دوره عثمانی .م

بدکسی نشان می‌دهد!

سرجوخه‌علی درحالی‌که خوشحال و راضی وارد اطاق شده بود گفت:

اقرار کرد خیس عرق بود عرق از وسط شانیه‌هایش بیرون زده بود.

— آره من حق داشتم اونرو اینجه‌ممد فرستاده. اینجه‌ممد توکوهستون داره مقدمات تشکیل يك دسته بزرگ راهزنی‌رو می‌بیند و درآینده نزدیکی می‌خود به‌قصبه حمله بکنه. چرا می‌خواد حمله بکنه؟ علتش‌رو نفهمیدم، تازی‌تحسین هم نمیگه شاید اونم نمی‌دونه، تنها تونستم اینهارواز زیر زبونش بیرون بکشم.

ارباب مرتضی درحالی‌که دستهایش را بالا برده بود می‌گفت:

— همیشه سردرآورد، همیشه، از کار این دهاتی‌ها همیشه سر درآورد. اگر شما

نبودین‌پسره من روحسابی بازی داده بود. حالش‌چطوره، حال‌واوضاعش‌چطوره؟

سرجوخه‌علی گفت:

— سرومروگنده. حتی ولش کنم راه میفته، از حالا پاشده وچشمانش‌رو واز کرده.

سروان گفت:

— خوبه.

سرجوخه‌علی گفت:

— این یکی لاجون نبود سالم دررفت، اینجور آدمای سالم باید بیفته دست

آدم. چل‌شبانه‌روز بگیری زیرکتک آخ نمی‌گه. اینجه‌ممد هم عجب آدمای

نخبه‌ای‌رو انتخاب می‌کنه... به‌موش مرده‌گیش نگاه نکنین. سرومرو گنده

است. جناب‌سروان، باه‌اش باید چیکار کنیم؟

ارباب مرتضی خواهشگرانه گفت:

— اون‌رو به‌من ببخشین، من آوردمش اینجا، اون‌رو بدین دست‌من. بجای

اینکه یه‌همچی دهاتی‌قلچماقی‌رو به‌اینجه‌ممد هدیه بکنیم من می‌برمش خونه

زخماش‌رو مرهم می‌ذارم و دلش‌رو بدست می‌آرم.

— اما اون یه خائنه.

— این خائن‌رو به‌من بدین، خواهش می‌کنم.

سروان دستور داد:

— بیارینش.

اندکی بعد دو ژاندارم درحالی‌که زیر بازوان تازی‌تحسین را گرفته

بودند او را باخود آوردند. پاهای تازی‌تحسین به‌هم گره می‌خورد. چشمانش

بسته بود. ازگردن‌وگوندها وپیشانی‌ش خون جاری بود. لب‌هایش شکافته بود و

تمام لباس‌هایش تکه پاره بود.

— ولش‌کنین تکیه بدینش دیوار.

به دیوار تکیه‌اش دادند. تازی‌تحسین لحظاتی پشت به دیوار تکیه داده سرجایش کژومژ شد و آنگاه مثل مرده روی زمین ولو شد.
سروان گفت:

— یه خورده دیگه به هوش می‌آد... منم از این بچه همچی انتظاری نداشتم در مقابل اینجده‌مد چطور باید از قصبه محافظت کنیم؟ تعداد افراد ما خیلی کمه، عده‌ای شون هم تازه کارن. ارباب مرتضی چه فکری بنظر شما می‌رسه؟
— جناب سروان همین فردا باید همه سرشناسهای قصبه رو یه‌جا جمع کنیم و جلسه مشورت تشکیل بدیم و راه‌چاره‌ای پیدا کنیم. همیشه قضیه‌رو همینطوری ول کرد.

— ارباب هنوز پونزده، بیست‌روز فرصت داریم... اون هنوز به این زودی‌ها موفق نمیشه دست‌رو تشکیل بده شاید هم یه‌ماه... عرض این یه‌ماه هم ما...
در این بین تازی‌تحسین باز چشمانش‌را گشود و بست.
— تازی‌تحسین پسر، چشمت‌رو واز کردی، حالیت شد؟
تازی‌تحسین باز چشمانش‌را گشود، با لبان شکافته کوشید تا لبخند بزند.
— حالت خوبه؟

تازی‌تحسین در حالی که باز می‌کوشید تا لبخند بزند گفت:
— حالم خوبه، زنده باشه سر جوخه‌کرتیش‌علی، من رو نکشت. تو هم زنده باشی ارباب. اما کاش اون محبت‌رو در حق من نمی‌کردی.

اینجه‌مد در خروجی جنگل میان صخره‌ها ایستاد. از پای صخره روبه‌رو چشمه‌ای می‌جوشید و برکه‌ای درست کرده بود که سنگ ریزه‌های ته‌آن پیدا بود. ماهیان قزل‌آلا میان برکه دسته‌جمعی در حرکت بودند و از سنگی به‌دیگر سنگ می‌پریدند. در بین صخره‌ها همه‌جا بوته‌های پونه با گل‌های بنفش‌روئیده بود. باران شدید روی آب رابه‌زیر ضربه‌های خود گرفته بود. سطح برکه، چهره آبله‌گونی رامی‌مانست. سیلابهایی که به‌سرعت از بالاسرازیر بود لحظه‌ای برکه رامی‌آلود و سنگریزه‌ها و ماهیان ناپیدا می‌شدند و بعد رد می‌شد و می‌گذشت. از فضای صخره‌لاخ از آویشن‌های خیس و از آب‌و‌خاک کوهستان بوی خوش برمیخاست.

مدخسته بود، لحظاتی زیر باران بر روی سنگ نشست و پشت خود را بد سنگ دیگری تکیه داد. فاصله ریز تاروپود عبای سرمد دوزی شده‌ای که بردوش داشت و مخلوطی از پشم گوسفند و پشم آنقره بود بر اثر باران بهم‌جفت شده بود و آب از آن نفوذ نمی‌کرد. سراسر طول راه را به‌ننه‌حوری می‌اندیشید و خوشحال بود. عاطفه و محبت ننه‌حوری تمامی ناپذیر و بی‌پایان بود درست چون آب همین چشمه که پاک و بی‌آلایش می‌جوشید و هر آنچه‌را که به‌کنارش می‌آمد؛ انسان، پرنده، چرنده، دوست و دشمن هم‌را صفا و روشنایی می‌بخشید. کسی که چهره ننه‌حوری رامی‌دید و از محبت گرم او می‌چشید، بدل به‌موجود خوشبختی می‌شد که نمی‌توانست آدم بکشد و زشتکار باشد. ننه‌حوری برای‌مد از همان اوان کودکی تاحال و در تیره‌ترین روزهای زندگی توش و توان‌شد. چشمه محبت شد. حتی پس از مرگ خدیجه عشق و محبت او مد را که دست از

امید شسته بود، بهزندگی امیدوار ساخت، حرارت ونور وصفای محبت او درونش را روشن ساخت و او را بهزندگی بازگردانید. یکی هم آن بتال آقا... این مرد حرف نداشت... ممد حتی اگر میبرد دیگر حسرتی در دنیا نداشت آگه یه ارباب رفت وجاش دهتا ارباب اومد، یداینجه ممد بمیره جای اون ده، هزار، صد هزار، صدصد هزار اینجه ممد می آد. اربابها کمن اما فقیر نقرآ زیاد... از آن روز تا کنون این جمله سقزدهان اینجه ممد بود. وهمواره تکرارش می کردوباتکرار کردن آن درونش روشن تر می شد وازعشق ودوستی می آکندو آنگاه کوههارا، ابرهارا، این سیلابهای جاری را، آذرخشهای غران و صاعقهها را بانگاهش نوازش می کرد. حتی آن مردك ریزه میزه راکه داشت برای آدم فروشی به قصبه می دوید. او راهم دوست می داشت... کسی چه می داند که وقتی او را لو بدهد چقدر پول به او خواهند داد. نگاه آن مرد ریزه میزه هم چون تنیک بیمار مالاریایی ملتهب بود. بمحض اینکه ممد را دید سخت ترسید ودست وپایش سست شد. بعدش هم از خوشحالی درآسمانها به پرواز درآمد آگه حالا ندوه پس کی بدوه. اینک حتما به قصبه رسیده است واز اربابهای قصبه وسروانهای ژاندارمری مزدگانیش را گرفته است. ممد طی تجربدهای طولانی دریافته بود که ژاندارمها درهوائی این چنین نامساعد و بد حتی نوك دماغشان راهم از قصبه بیرون نمی آورند وازاین بابت آسوده خیال بود. می بایست غاری، سرپناهی، چیزی دراین حوالی پیدا می کرد. گرسنه شده بود. تصمیم داشت پس از سیرکردن شکمش وایساکه اومدم... وایساکه اومدم! اما کجا؟ برای او همه دنیا یک دام بود. از زیر هر سنگ، هر گوشه و در زیر هر بوته ای بدبختی در کمینش بود. چگونه می تواند سیران را از ده بردارد و به همراه او این کوههارا پشت سر بگذارد؟ به کجا پناه خواهند برد؟

بهرهزنی خوی کرده بود، ازاین پس ازعهده چه کار دیگری برمی آمد؟ وانگهی به چه کاری می توانست مشغول شود؟ لبخندی زد وبا خود گفت: بره پیش یدارباب پادوئی بکنم، گاواهن بروم. شاید هم می رفت به چوکورووا یا آدنه شاید هم به آبادی دورسون که در ساحل دریا بود: راستی اسم ده دورسون اینا چی بود؟ می رفت آنجا ودرباغ پرتقال باغبانی می کرد: برای خودم و سیران توی باغ پرتقال یه خونه کوچک درست می کنم، چندسال بعدش هم ته حوری می آد، مواظب بچهها میشه. با آمدن بهار هوامعتدل می شود، همراه با آفتاب سخی وسرشار، شکوفه های بهار نارنج چون ابرسپیدی روی باغهای پرتقال را می پوشاند. آنگاه بوی خوش شکوفه لیمو، پرتقال ونارنج، انسانها، زنبوران، پرندگان، پروانهها، بازها وقورباغههارا سرمست می کند و همه موجودات که بوی بهار نارنج گرفته اند مست از این بوی از خود بیخود

می‌شوند و تسلیم وبی دفاع خود را در طبیعت رها می‌کنند. اینجهممد يك بار در فصل بهار که باغهای پرتقال چون ابرسپیدی موج می‌زد و دنیا را، سنگ و خاک را، هم‌را و هم‌درا بابوی خوش از خود بیخود کرده بود ناگزیر شد که يك شب مهتاب را در باغ پرتقالی سحر کند. از خود بیخود شد و سه‌شنبه‌روز نتوانست آنجا را ترك گوید، از پای درختی به پای درختی دیگر در گردش بود...

سیران بوی بهار نارنج می‌گیرد، بچه‌هایشان، بارانی که می‌بارد، بادی که می‌وزد، خاکی که برمی‌خیزد همه و همه بوی بهار نارنج می‌گیرند. مدیترانه بزرگ و موج نیز بوی خوش بهار نارنج می‌دهد. يك جفت کفتر سفید می‌خرد، از همانهایی که در هوا هیجده معلق می‌زنند... بايك شاهین کوچک و کم‌سن سال. آنوقت او را می‌گذارد روی چوب‌جناق سفید دم‌درخاند سفیدش. سواحل دریای چوکورووا پراز بلدرچین است و ممد هر روز صبح شاهینش را به شکار خواهد برد و او را به سوی بلدرچین‌هایی که از میان بوته‌های خار به پرواز درآورده است رها خواهد کرد. ننه‌حوری بالته‌های بی‌دندان‌ش در حالی که روغن از لب و لوجه‌اش می‌ریزد گوشت بلدرچین می‌خورد. ننه‌حوری که در دنیا روز خوش ندیده است در خانه او مزه خوشبختی را می‌چشد. و سیران هم همواره خواهد خندید. وقتی او می‌خندد زندگی زیبا می‌شود. لحظاتی در جایی که نشسته بود به آب‌روشن و زلال نگرست و به سیران اندیشید، چهره‌اش را پیش چشم مجسم کرد چال گونه‌هایش با پیچشی ظریف گود می‌شد و دل را گرم و از محبت و عشق سرشار می‌کرد. از چهره گندمگون دلپذیرش نسیمی ولرم آمیخته بابوی خوش ملایم برمی‌خاست که انسان را از عشق دیوانه می‌ساخت. دلش سخت هوای او را کرده بود. می‌بایست خیلی زود به خانقاه چل‌چشم می‌رفت و برمی‌گشت و سیران را از آنجا برمی‌داشت و بعد هم می‌رفت بجایی که کسی نام و نشان را نمی‌دانست... ممد اصطلاح جایی که کسی نام و نشان را نمی‌داند را سخت دوست می‌داشت. قره‌چه او غلان هم می‌گفت: تا بدیاری که نام و نشانش را کسی نمی‌داند نروی، نمیتوانی دل از یار بر کنی. پس از آنکه به آنجا رفتند، به‌خانه‌ای که بوی سکرآور بهار نارنج را دارد، هم‌سیران و هم بچه‌ها کار می‌کنند، تنها ننه‌حوری نباید کار بکند. بعدش هم یگراست می‌رود. آنوارزا و قبر گروه‌بان رجب‌را پیدا می‌کند. و چیزی شبیه مقبره برایش می‌سازد. با آنکه همه می‌دانند که او يك راهزن بود، اما باز روستائیان و کوچ‌نشینان خواهند آمد و در مقبره‌اش قربانی‌ها خواهند کرد و بد درخت پای قبر دخیل خواهند بست.

صدای غلطیدن سنگ‌هایی که باران از کوهها بد حرکتشان در آورده بود به گوش می‌رسید و آذرخش‌ها می‌درخشید. با یادآوری سیران تنش در

خواهشی دیوانه‌وار تیر می‌کشید و تمام ذرات بدنش در رخوتی عمیق فرو می‌رفت.

به‌پا خاست؛ بوی بهار نارنج در شامش، ابری از پروانگان سرخوش در سرش و انبوه پرندگان سرمست در اطرافش و برفراز سرش، دوسدگامی به‌سوی برکه برداشت. هم‌زمان با درخشیدن آذرخش، ماهی سرخ درخشان در برکه جهید و در حالی که روشنایی سرخش را به‌سطح آب می‌بخشید به ژرفای برکه فرورفت. اینجده‌مد لبخندی از خوشبختی زد. خوب شد که راهزنی را عاقبتش هرچه که می‌خواست باشد - رها کرده. از صخره کروی شکی که پیچید دور ترك، غاری را دید که دهانه و اطرافش از دوده سیاه شده است. قدم‌تند کرد و به آنجا رسید. داخل غار پوشیده از سنگریزه بود. پیدا بود که در ایام پیشین چشمه‌ای در داخل غار می‌جوشید و این سنگریزه‌ها از آن چشمه به‌یادگار مانده‌است. آیا چه‌برس این چشمه آمده بود؟

زادراش را بیرون آورد. آب به‌داخل خورجین نرفته بود. به‌ندرت آب از دست بافته‌های کوچ‌نشینان نفوذ می‌کرد. آنان استاد این فن بودند. نان‌ساج و پنیر را درآورد، یک‌کله پیاز را مشت‌زد و شکمش را که سیر کرد بخود آمد با خود اندیشید که: نباید ماند. بهتر است که هرچه زودتر خود را از دست این کوه‌ها رها سازد. می‌بایست یک‌راست به باغ‌های پرتقال می‌رفت. لبخند زنان از خود پرسید: راستی اسم سیران چیه؟ چه اسمی به‌اش می‌آد، اسم مادر خودش دونه بود مادرش اگر دختر داشت نامش را چه می‌گذاشت؟ غزل. چه اسم زیبایی... بعد از ارباب عبدی، مدتی زده بود کوه و پیش کرده‌ها رفته بود. آنجا دختر زیبایی دیده بود چون تورنگ زیبا و برازنده، اسمش غزل بود. اسم سیران می‌بایست غزل می‌بود. اگر دختر دار شدند اسم او را غزل می‌گذارند. هم‌خودش غزل و هم مادرش غزل... کرده‌های کوه‌نشین ترانه بسیار زیبایی برای غزل ساخته بودند. غزل یکبار باچشمان سیاهش نگاه عمیقی به‌او انداخته بود و برای یکبار تمام وجودش را بلرزه درآورده بود. خیلی شبیه سیران بود عین خودش... باغهای پرتقال، بوی بهار نارنج، غزل و سیران در ذهنش درهم آشفتنند. شبی تا صبح باغزل درکناره آقچه میان انبوه نرگس‌های زردی که تا به‌زانو می‌رسید گردش کردند. باد ملایم تا سحر بوی خوش نرگس داشت. سیران در میان نرگس‌هایی که از بوی خوش سرمست بودند چون غزالی می‌رمید. از مرداب پی‌درپی صدای خوش‌پرنده‌ای می‌آمد... سیران سر برزانونی او نهاده خفته بود. ممد به‌صدای پرندگان گوش می‌داد. خیلی خسته بود، از

بلاهای بسیاری رسته بود و زخمهای بسیاری داشت... وقتی که ژاندارمی رامی دید حالتی به او دست می داد، چهره اش درهم می رفت و چشمانش بهت زده می شد. خشم و حشتناکی در دل نسبت به ژاندارمها احساس کرد. آنها خدیجه را کشته بودند، چنان زخمی نیز به سیران زده بودند که تادم مرگ هم آن زخم بهبود نمی یافت. ممد بخواب رفت.

بیدار که شد از شدت باران و سیلابها کاسته شده بود. در دور دست ها آذرخش می درخشید و برکوههای دور دست تندرها فرود می آمد. از غار بیرون آمد کفش پایش رازده بود، بندهایش را شل کرد. آفتاب داشت سرمی زد که به خانقاه چلچشم رسید. سایهها بلند بود. بازتاب آفتاب بر صخره های خیس نوک درختان جنگل تاریک را روشن می ساخت. در میان صخره ها و پای درختان و خاربوته ها زنبقهای پائیزی، پژمرده و پلاسیده بدکبودی می زد. دریک همواری لاله های بسیار سرخ زیبایی دید که گردن خمانده درهم فرو رفته بودند. از میان سنگهای چخماق آب کف آلودی به سرعت جاری بود. ستیغ کوه روبرو چنان روشن بود که گوئی برق می زند. ممد لحظاتی در برابر کوه ایستاد. در دل گفت: کوهی که می گویند سراسر سال شب و روز قله اش روشن است همین کوه باید باشه.

از در فرو ریخته حیاط وارد شد. صخره های سفید داخل حیاط این مکان مقدس را گویی شسته و برق انداخته بودند. همه جا روشن و درخشان بود. خم شد و بر زمین بوسه زد، به وسط حیاط که رسید بار دیگر خم شد. احساسی ناشناخته، آمیزه ای از ترس و عشق درونش رافرا گرفت. تا آستانه آمد در آنجا زانو زد خم شد و سه بار درگاهی را بوسید. باگشوده شدن ناگهانی در یکه خورد. آن مرد قد بلند دست برلته در انتظار او را می کشید.

به پاخواست به رویش لبخند زد. مرد پیشاپیش او افتاد. از جای تاریکی گذشتند و به محل تاریک دیگری رسیدند. پس از آن به سالن بزرگ روشنی رسیدند. آناجیق سلطان بالباس سپید برنیمکتی که کنار اجاق قرار داشت روی پوستین نشسته بود و تسبیح نودونه دانه اش در دست انتظار او را می کشید. ممد رفت و در برابر او به نیاز ایستاد. دست آناجیق سلطان را گرفت سه بار بوسید و برپیشانی نهاد. آناجیق سلطان دست او را گرفت و کنار خویش نشانید. اندکی بعد قهوه خوش بویی آوردند. دست ممد می لرزید و نمی توانست دسته فنجان قهوه را بگیرد. و این موضوع از چشم آناجیق سلطان بدورنماند. فنجان را از سینی برداشت و به سوی او دراز کرد. این حرکت او را آشفته تر کرد.

— منتظرت بودم اینجه ممد، خوش اومدی پسر. حالت خوبه.

اینجه‌ممد باشرمی کودکانه در حالی که خون به صورتش دویده بود و
چهره‌اش گرفته بود گفت:
- خوبم مادر.

در اطاق جزآن شمشیر چیز دیگری دیده نمی‌شد، از همان زمان کودکی
تا بحال درباره این شمشیر خیلی چیزها شنیده بود، سالهای سال بود که در
این کوه‌ها ترانه‌سرایان، عاشق‌ها و نقال‌ها ماجرای این شمشیر آویخته‌بردیوار
را نقل می‌کردند. بردوسوی این شمشیر نه‌صد و نودونه آیه و حدیث نوشته شده
بود. شمشیری بود سحرآمیز، شانزده‌مردی که از این خانقاه برای شرکت در جنگ
استقلال رفتند و هیچک نیز بازنگشتند هیچ کدام این شمشیر را نبستند و با خود نبردند.
چرا این شمشیر سحرآمیز را با خود نبردند؟ شاید اگر با خود می‌بردند حتی
خون از دماغ یکی‌شان هم نمی‌ریخت و همه‌شان سلامت به خانقاه خود باز
می‌گشتند. دیگر مردی در خانقاه نمانده بود تا شمشیر حسن بیگ را بر کمر
ببندد و شمشیر غمگین و تنها آویخته بر دیوار بجای مانده بود. اینجه‌ممد هر
اندازه هم که آدم خوبی باشد باز هم نمی‌تواند این شمشیر را با خود داشته
باشد، حتی کسانی که از نسل حسن بیگ بودند می‌توانستند آنرا صاحب شوند،
جرات نیافته بودند که شمشیر را از دیوار بردارند و بر کمر ببندند و به جنگ
بروند. حتی یکی از آنها هم از جنگ استقلال باز نگشت.

- اینجه‌ممد پسر، به‌چی داری فکر می‌کنی؟ چشمت رو دوختی به شمشیر.
- می‌گم چرا پیرهامون وقتی می‌رفتن جنگ شمشیر رو با خودشون نبردن؟
- زورشون نرسید شمشیر حسن بیگ رو بردارن. پدرم، برادر ام، عمو هام همه
درباره اون شمشیر، شمشیر حسن بیگ... می‌گفتن که زور هر کسی نمی‌رسه
که اون رو برداره، اونا از اون شمشیر می‌ترسیدن.

سلطان صلاح‌الدین ایوبی شمشیر مقدسش رو به حسن بیگ هدیه داد. همین
شمشیر در دست او توانست قدس و شام شریف را در برابر لباس آهنین پوشان
خاچ به‌گردن نگه داره. بالاخره هم صلاح‌الدین بخاطر بلاد مقدس شهید شد.
یک روز صبح که سلطان صلاح‌الدین ایوبی خسته از خواب پا شده بود، حسن -
بیگ را پیش خودش صدا می‌زنه و می‌گه: تو رو به همین خورشیدی که داره
سرمیزنه، به نوری که دنیارو روشن می‌کنه، به گردش روزگار و به دشت و قدس
مقدس، به خاک پر برکت، به چمن‌های سبز قسم می‌دم که بعد از این با این شمشیر
علیه لباس آهنین پوشان صلیب به‌گردن بجنگ و شمشیر راهم به کسی نده.
بگیر، شمشیر رو بگیر و سربازات رو بردار و برو به جایی که آفتاب غروب
می‌کنه.

حسن بیگ نیز شمشیر مقدس رو گرفته بوده دستش و به یارانش گفته

بود: یااله بریم بهغزا باید بهخاک آناتولی وروم برویم.
 توی وادی قونیه بالباس آهنین پوشان خاچ به گردن که شمشیرهای درازی داشتند روبرو میشن. عده شون زیاد بود، دریایی از لشکر لباس آهنی پوشیده، بودن و لباسشون جرینگ جرینگ صدا می داد. تعداد افراد حسن بیگ کم بود، عده افراد لشکر مقابل سی برابر افراد حسن بیگ بود. در دشت قونیه جنگ بی رحمانه ای شروع شد، اونروز ده هزار نفر از پانزده هزار نفر افراد حسن بیگ از بین رفت کمرکسها و کلاغهای دشت قونیه از گوشت آدمیزاد سیر شدند. فردای آنروز باقی مانده افراد حسن بیگ هم کشته شد. حسن بیگ با چهل نفر از افرادش به کوه زیبا و با شکوهی که در آن نزدیکی بود پناه بردن. دشمن با افرادش که خیلی هم عده شون زیاد بود دورتادور کوه بلند و باشکوه رو محاصره می کنه. حسن بیگ تا غروب آفتاب بالباس آهنیها که مثل مورچه کوه رو گرفته بودن می جنگه. تنگ غروب فقط سه نفر در قله کوه باقی می مونن. سر کوه آتش زیادی روشن می کنن و استراحت می کنن. آتشی که روشن کرده بودن همه دشت رو مثل روز روشن می کرد. صبح میشه. حسن بیگ چون گرگی که به گله گوسفند بزنه میزنه به قلب لشکر دشمن. حسن بیگ و سه یارش درست صلات ظهر شهید میشن. دشمن غرق در خوشحالی میشه. فرمانده دشمن دستور می ده که: شمشیرش رو پیدا کنین برام بیارین. اون شمشیر ریشه مارو کند، او جاقمون رو کور کرد. هرچی بیشتر دنبال شمشیر می گردن کمتر گیرش می آرن. برمی گردن و ماجرا را برای فرمانده قشون تعریف می کنن. فرمانده می گه: در این کار سری هست حالا که شمشیر رو پیدا نکردین جسد حسن بیگ رو پیدا کنین سرش رو برام بیارین لباس آهنیها برمی گردن و می بینن که جنازه ها هم نیست.

فردای آنروز دهاتیها می آن می بینن که چهل جنازه ردیف کنار هم دراز کشیده روی لب هر چهل تاشون هم تبسم لبخند بود، روی تشون دریغ از یک قطره خون انگار که به خواب عمیقی رفتن. اونارو می شورن کفن می کنن و به خاک می سپرن. یه دغه می بینن که... چی بینن خوبه؟ می بینن شمشیر حسن بیگ اومده و بالای سر قبر حسن بیگ صاف به زمین فرورفته. می خوان شمشیر رو بگیرن، دست که دراز می کنن بگیرنش شمشیر فرو میره توی خاک. اونا که عقب می رن دوباره یواش یواش از دل زمین می آدیرون و به قیام می ایسته. اونا هرکاری می کنن که شمشیر رو بگیرن شمشیر تسلیم اونا نمیشه. در این گیرودار پیر و ارسته ای میاد داد می زنه: دستوره، امت محمد دستوره که این شمشیر رو کسی نمی تونه از اونجا بیرون بکشه و ورداره تا وقتی که کامل نظر کرده ای از نسل حسن بیگ بیاد. وقتی اومد میره بالای این کوه

اسمش هم حسنه. این شمشیر مقدس رو اون می‌تونه بلند بکنه... از حالا هم هیچ پهلوونی نمی‌تونه شمشیررواز جاش در بیاره...

سالها و صدها سال گذشت شمشیر بالای سر قبر حسن بیگ و یارانش تا زمانی که پیری بنام حسن به خانقاه چلچشم اومد تر به آداری کرد. روزی از روزها نوجوان توانای هفده ساله‌ای می‌آد، می‌ره کوه بالای سر پدر بزرگش حسن بیگ و شمشیر رو می‌بینه. از ترس نزدیکش نمیشه. شمشیر راه می‌فته طرف نوجوان و قبضه‌ش رو می‌ده دست اون جوون. اون هم شمشیر رو می‌گیره و میره خانقاه.

از اون روز به بعد اسم اون کوه همیشه حسن‌داغی^۲ و از اون روز به بعد آفتاب که سر می‌زنه اول میره قله حسن‌داغی، کمی اونجا میشینه بعدش هم اوج می‌گیره و میره آسمون.

غروب شد، آناجیق سلطان نمازش را خواند و بدآشپزخانه رفت. و آش معطری برای ممد پخت. پس از خوردن آش تا نیمه‌های شب خاموش در کنار هم نشستند و سرانجام آناجیق سلطان سکوت را شکست و پرسید.

— ساکتی اینجه ممد، پسر، مشکلی داری؟

اینجه ممد گفت:

— آناجیق سلطان، می‌خوام کوهستون رو ول کنم، راهزنی کار من نیست، تابحال به درد هیچ کاری نخوردم. می‌خوام اینجه ممد رو بکشم. اومدم باتو صلاح مشورت بکنم.

— هر چه که دلت می‌خواد همون کار رو بکن.

— نمیتونم، کجا برم، چه بکنم؟ یه سر کلفت دارم، یه زن دارم. اون پائین توی ده وای وای چشم براه منه.

— جایی برای رفتن نداری؟

— نه آناجیق سلطان، اینجه که بمیره، اینجه ممد های زیادی جاش می‌آن، فقیر فقرا زیادن اونای دیگه کم... هن کجا باید برم؟

خاموش ماندند و به اندیشه فرو رفتند. چشمان اینجه ممد به شمشیر مقدس دوخته شده بود و چشم از آن بر نمی‌داشت. آن شمشیر بی‌صاحب مانده بود. آیا از این پس مردی پیدا خواهد شد که او را بدست بگیرد.

— آناجیق سلطان اگه نرم و تو این کوه‌ها بمونم، نمیشه، عمر مرو باید اینجا تموم کنم و آخر سر هم بایه گلوله...

اینجهممد رك و راست از او دستور می‌خواست. منتظر بود که بگوید: نرو اینجهممد بمان و به‌یادگیری و راهزنی ادامه بده، سرنوشت تو این بود، سرنوشت رو نمیتونی تغییر بدی اگر او چنین می‌گفت کارت تمام بود. — هرچی که قلبت میگه همون رو بکن. — باشه آناجیق سلطان ...

آناجیق سلطان بپا خاست، يك دسته کلید از جیب درآورد، پای صندوقی نشست و صندوق را گشود. خاتمی را که در مخملی پیچیده بود آورد و گفت: — این مهر خانقاهه، پس از من این اوجاق^۴ خاموش میشه. بگیر بمونه پیش تو. اگه ملاطیه رفتی برو خانقاه آگوايجن انگشتر رو به‌اونا نشون بده به تو پناه می‌دن. تا دم مرگ هم این مهر رو از انگشتت در نیار. بدردت می‌خوره. وقتی این اوجاق خاموش میشه حداقل این انگشتر دست یه آدم خوب باشه. دست راست او را گرفت و انگشتری را آهسته وبا احتیاط در انگشت وسطی او انداخت. گویی که انگشتری را برای دست او ساخته‌اند. قالب انگشتش بود.

— به‌نظر من این شمشیر حق تست، ولی این شمشیر رو به‌کسی نمی‌دم. پس از مرگ من، شمشیر خودش چاره کار خودش رو می‌کنه. اینجهممد در برابر او به‌نیاز ایستاد. سه‌بار دست‌اورا بوسید و برسر نهاد. آنگاه با شادی و غرق در نور و بانیروی تازه‌ای که در وجودش پیدا شده بود وبا حالتی که انگار تازه از مادر زاده شده‌است گفت:

— من منتظر دستورم.

درونش پاك و مصفا شده‌بود.

— یه‌آش برات باربذارم. بعدش تورو به‌خورشیدی که طلوع میکنه تسلیم می‌کنم.

کمی به‌طلوع خورشید مانده بود که باهم آتش را خوردند. در دلش نوری می‌درخشید، نوری که چون طوفان می‌غرید و می‌توفید سرازیری را چنان پائین می‌رفت که پنداری تمام اعضای بدنش پر درآورده است، از سمت راست از درون جنگل صدای شیون می‌آمد. بد چهارراهی که رسید ایستاد. به‌صدای نوحه‌خوانی گوش خوابانید. کنج‌کاو شده‌بود. بر روی سنگی نشست و منتظر ماند. صدای عزاداری رفته‌رفته نزدیکتر می‌شد. نخست تابوت را دید. بر روی تابوت نوجوانی که تازه پشت لبش سبز شده‌بود به‌چشم می‌خورد. چهره میت برنگ موم بود. دستهایی از

۴. بمبیهوم، کانون، تشکیلات؛ اجاق و خانقاه.م.

روی تابوت به اطراف آویخته بود و تکان می خورد. کسانی هم که تابوت را حمل می کردند جوان بودند. صورت هرشش نفرشان هم انگار یخ بسته بود. آمدند و در برابر اینجه ممد ایستادند او را نمی دیدند. باچشمانی رموک چپ و راست خود را می نگرستند. تابوتی را که بردوش داشتند بر روی صخره ای نهادند، دستهای آویخته مرده را روی سینه اش گذاشتند. اندکی بعد زنان رثاخوان و جمعیت دهقانان ظاهر شدند. آمدند و اطراف جنازه حلقه زدند. ممد به پا خاست، و در برابر مردریش سفیدی که پیش رویش بود ایستاد و آهسته پرسید:

— تسلیت می گم، چه به سر این جوون اومده؟

پیر مرد گفت:

— الهی که اینجه ممد اجاقش کور بشه دیشب به دهمون حمله کرد، مارولخت کردن، به دخترامون تجاوز کردن و پیرشانمون کردن. در این بین جمعیت که آندورا دیده بودند یکی یکی نزد آنها شدند و گرد آمدند.

پیر مرد که ریش سفیدش از اشک خیس بود گفت:

— این کوچکترین پسر بود. بدون هیچ دلیلی اون رو بستن به گلود. یکی از جمع گفت:

— الهی که اینجه ممد از دوچشم عاجز بشه، الهی کور بشه...

زنی که بالای سرتابوت نشسته بود، درحالی که بالاته خود را تکان می داد آرام آرام رثاخوانی می کرد، اینجه ممد را توی گور می کرد و بیرون می آورد... ممد ناراحت شد، گویی که دنیا بر سرش فروریخت. چشمانش سیاهی رفت. نتوانست سر پا بایستد به سختی توانست خود را به سنگی که قبلا روی آن نشسته بود برساند، خود را بر روی سنگ انداخت و سرش را میان دستهایش گرفت و مچاله شد.

این حالت او از چشم حاضران دورنماند. کسانی هم که در اطراف جنازه بودند آن را رها کردند و نزد او آمدند.

پیر مرد پرسید:

— مسافر، تو پسر مرو می شناختی؟ شیربچه رفیق تو بود؟ اون خیلی دوست داشت.

— دل عالم بر اش سوخت.

— اجاق اینجه ممد کور بشه!

— گلوله گرم بخوره.

— الهی که سگها لاشه اش رو تیکه پاره نکنن.

— انشاء الله که به قبر حسرت بموند و خوراک لاشخورها بشه.
 هر کسی چیزی می گفت ولی ممد بخود نمی آمد. ناله ها و نفرین جمعیتی
 که دور اینجهممد گرد آمده بودند به درازا کشید. سرانجام از بین جمعیت مرد
 قد بلندی که در مقایسه با دیگران لباس بهتری پوشیده بود و زنجیر ساعتی نیز
 آویخته بود و هفت تیر به کمر داشت آمدواز بازوی اینجه ممد گرفت و گفت:
 — اگه اون اینجه ممد که جای خود داره جن و پری باشه نمی دارم خون برادره مون
 حسن هدر بره. شش برادریم انتقامه مون رو می گیریم. تو حسن رو از کجا
 می شناختی؟

ممد سر برداشت، آن برق پولاد آمده بود و در نی نی چشمانش نشسته بود
 زای هنوز پریشان حال بود با ملایمت پرسید:

— اون اینجه ممد که می گن، کسی که حسن رو کشت، چه شکلی بود؟
 مردی که ریش داشت گفت:

— شبیه یه جونور^۵ زرد رنگی بود.

— اینجه ممد که شبیه مار زرد نیست.

— پس شبیه چی چیه؟

— یه آدمی مثل من و تو.

— چشمای گودی داشت سرد مثل یخ.

— شبیه عزرائیل بود.

— حتما یه اشتباهی شده.

— نه پسر من مسافر، کسی اشتباه نمی کنه من اینجه ممد رو می شناسم.

— تو تا حال اینجه ممد رو دیدی؟

— من خوب می شناسمش.

— منم می شناسمش، اینجه ممد هیچ وقت در حق جوون برازنده ای مثل حسن این
 بیرحمی رو نمی کنه.

— همه ما اون رو می شناسیم.

— کی هست که اینجه ممد رو نشناسه...

— مسافر، قاتل این بچه غیر از اون اینجه ممد ظالم مگه کس دیگه می تونه باشه؟

— اینجه ممد حسن رو نمی کشه.

جمعیت رفتنرفته خشمگین می شد، ممد دید که چاره ای ندارد. برخاست،
 سر به سینه خماند و از وسط جمعیت خاموش گذشت و تپه را سرازیر شد و رفت

۵. روستائیان ترك معمولا اسم مار را نمی برند زیرا عقیده دارند که اگر اسمش را یاد کنی
 رو کله اش پیدا می شود.

ودر پی او باز رثاخوانی آغاز شد. نه می توانست به چیزی بیندیشد و نه حتی می توانست خشمگین و ناراحت بشود. حتی سوزش زخمی را که زیرشانه راست داشت احساس نمی کرد. گوئی که تمام تنش یخ بسته است. تانزدیک چشمه ای که در ابتدای جنگل بود رفت. بادیدن چشمه تشنه اش شد. به یاد آورد که گرسنه است لب بر چشمه نهاد و از آب خنک نوشید. به درخت سدر تئواری که در کنار چشمه بود تکیه داد و به فکر فرورفت. چهره جوان مقتول سخت در او اذ گذاشته بود. بنظرش می رسید که او را می شناسند اما هر کار که کرد نتوانست بخاطر بیاورد که او را کجا دیده است.

ره توشه اش را که ننه حوری در خورجینش نهاده بود بیرون آورد، بی میل و بی اشتها به خوردن پرداخت. درست در همین لحظات بود که در آن بالادست ها قیاسی برپا شد. سربرگرداند و آن سورا نگر است در ارتفاع کمی دسته ای پرند ه چون ابرسیاهی موج می زدند. دسته پرندگان چون تیری به سوی زمین فرود می آمدند و به زمین نرسیده با همان سرعت اوج می گرفتند کمی که پیش می رفتند باز به عقب باز می گشتند و در پی آن برفراز جنگل می تاختند و باز از آنجا با همان سرعت به عقب بر می گشتند. ممد وقتی که دید یک باز شکاری چون تیره میان پرندگان فرو می رود و بیرون می آید دانست که موضوع از چه قرار است باز چندان بزرگ نبود فقط نوك بالهایش چون خنجر تیز بود. باز شکاری با سرعت تمام به میان گروه پرندگان فرو می رفت و دقایقی در میان ابری از پرند ه گم می شد. و چون پرند ه ها به سوی زمین فرود می آمدند او نیز همراه آنان فرود می آمد و در حالی که چیزی نمانده بود که بر زمین بخورد یک و جب مانده به زمین تعادل پروازش را باز می یافت. و باز با همان سرعت حمله می کرد. ممد بپا خاسته بود و کوچکترین حرکت پرندگان را از نظر دور نمی داشت.

جنگ و گریز باز و گروه پرندگان بطول نیانجامید آخرین بار وقتی که دسته پرندگان با سرو صدای سرسام آوری به سوی زمین فرود آمد و از فراز زمین برخاست و پراکنده شد، ممد باز را دید که بر روی خاک در تلواسه و تقلاست، گویا یک بال پرند ه به بوته خار یا ، شاخه درختی چیزی حورده بود، روی زمین افتاده بود و خود را می کشانید. به باز نزدیک شد، پرند ه بادیدن او بال گشود و کوشید تا پرواز کند، اندکی به هوا برخاست ولی باز بر زمین افتاد. ممد هر چه به او نزدیک تر می شد باز برای پرواز تلاش بیشتری می کرد اندکی می پرید و بر زمین می افتاد. ممد برای گرفتنش دست پیش برد پرند ه که از پرواز ناامید شده بود به دستهای او حمله کرد و با منقار خشنش انگشت سبابه او را زخمی ساخت. ممد با خنده گفت:

تورو می گیرم، تو یه پرند ه خیلی ناشی هستی. اگه اوستا بودی نه بال

می شکست نه طوریت می شد... همین حالا هم یه شکار زده بودی و داشتی اون بالاها روی یه شاخه درخت می خوردی.

ممد، با آنکه دستانش زخم و زیلی شده بود پس از جنگ و جدال طولانی او را گرفت. پرنده سخت خسته بود اما چشمانش که همچنان زنده و جاندار بود، در چشمخانه باخشم می چرخید و اندیشه تسلیم شدن را به خود راه نمی داد. ممد با خود اندیشید:

الان می بایست مرهم های آناجیق سلطان همراهم بود تا به یالت می مالیدم و وقتی هم که مالیدم بال خوشگلت فوری خوب می شد. پرنده را بغل گرفت:

ناشی چشم خوشگلم این دنیا این طوریه. نباید ناشیگری کرد، مثل تو هم نباید عصبانی و حریص بود...

وقتی داشت او را نوازش می کرد پرنده منقار سختی به دست او زد که پوست دستش را مانند چاقو قاچ کرد. ممد خون را لیسید و دستش را در آب چشمه شست.

اگه دوست و دشمنت را می شناختی این بلا سرت نمی اومد... ماجرای پرنده او را حسابی سرحال آورده بود بانخی که از خورجین کنده بود پاهای او را بست و در کنار بوته گونی گذاشت و شروع کرد به خوردن غذایی که نیمه کاره گذاشته بود، سرچشمه رفت، دهانش را به ناودانک چشمه نهاد و آب نوشید. و پرنده را که در کنار بوته گون بود برداشت و براه افتاد. با خود گفت:

برای سیران می برم، سیران ازش مواظبت می کنه بالش رو معالجه می کنه بعد هم این ناشی رو ول می کنه به سنگلاخهای آناوارزا. درست بالای سر مزار گروهبان رجب و دیگه هم از این ناشی گریها نمی کنه و برمی گرده. شایدم بره بشینه روی درختی که بالای سرقبر مزار رجبه. نخعی را که بیای پرنده بسته بود گشود. به هیچ وجه نمی خواست در باره حسن که اینجه ممد کشته بود بیندیشد. تا به یاد جوانک و زنان رثاخوان افتاد، بی درنگ می کوشید تا به ننه حوری، هو جافره اد، و سیران بیانیشد.

به سوی دشتی سرازیر شد. در این دشت چیزهایی را به خاطر می آورد و قادر نبود آن را از ذهن خود پاک کند در این دشت گون بوته ها، دست دسته برنگهای زرد، سرخابی پیررنگ، و سرخ سرخ روییده بود. حتی خار گونهای سرخ نیز، سرخ رنگ بود. پنداری در دامنه دشت اجاقهایی روشن است که شراره های سرخ آتش از آن زبانه می کشد. بالای سر خود صدای نفسهای غرش مانند اسبی را شنید. سرجای خود سیخ ایستاد. اسب کردند در فاصله بیست تا

بیست و پنج قدمی او بود، ایستاده بود و بطرز عجیبی او را می‌نگریست. پرنده را که در دست داشت بر روی زمین نهاد و به سوی اسب رفت. نزدیک اسب شد درست در لحظه‌ای که دستش را به سوی او دراز کرده بود اسب خود را شل کرد و از بالای سراو پرید و رفت. اندکی لاغر شده بود. اسب رفت و بر روی صخره نوك تیزی ایستاد و پس از آنکه سباز پیای شیهه کشید به سوی خورشید برگشت و گوشه‌هایش را تیز کرد. ممد پرنده را از زمین برداشت و با حسرت اسب را نگریست و به خود گفت:

عبرت بگیر، اگر کمکی آدمیت در وجودت مونده باشد، از این اسب باز این پرنده عبرت بگیر.

آنگاه سر پرنده‌ای را که در بغل داشت نوازش کرد و گفت:

تو هم عبرت بگیر پرنده شکاری، از این اسب عبرت بگیر. با اینکه بی سرو زبونه باز تسلیم کسی نمی‌شده و تسلیم هم نخواهد شد. با اینکه ید حیون بیش نیست، سر و زبون هم ندارد؛ توی این کوهها می‌میره. استخوان‌هاش خاک میشه. اما اون هم مثل اسب کوراوغلی تسلیم نمیشه. ای دل دیوانه! تو هم از این پرنده، از این اسب عبرت بگیر.

به سوی دشت قزل‌کارتاللی راه افتاد. انشاء الله که ایل ساری چیچکلی هنوز کوچ نکرده باشند پرنده زخمی در بغل، تقریباً به حالت دو می‌رفت. پرنده شکاری دیگر رام شده بود و در آغوش ممد غنوده بود و با چشمانی پرتفاهم او را می‌نگریست.

با خود گفت: تپه روبرو را که سرازیر شود اوبه را خواهد دید و بتال آقای تجربه دیده به محض دیدن او همه چیز را برایش شرح می‌دهد و برگوشه لبانش لبخندی می‌نشیند. نمی‌دانست که باید به او چه بگوید و چگونه با او رفتار کند. از تپه که بالا رفت زمین خالی را دید. اوبه کوچ کرده بود. از دوسه اجاقی هنوز اندکی دود برمی‌خاست و به سوی جنگل بالا می‌رفت. لحظاتی سر جای خود ایستاد و آنجا را نگریست پاهایش بی‌اختیار او را به محل اوبه برد، در جایی که قبلاً چادر بتال آقا برپا بود رد جوالهای پشمین و گلیم‌ها بر روی زمین بخوبی دیده می‌شد. یک جفت چاروق بچه‌گانه فرسوده، یک لنگه جوراب گل نقش‌دار کهنه، یک سوتک^۱ و یک خیزران شکسته به جای مانده بود، سوتک را از زمین برداشت و نواختن آغاز کرد کودک که بود ماهراند سوتک می‌ساخت و زیبا هم می‌نواخت بر روی سنگی نشست و شروع کرد به زدن، آهنگهایی که در کودکی می‌نواخت. آن وقتها خیلی کوشید تا نواختن سوتک را به خدیجه

۶. آلت کوچک بادی ای که پرنده‌ها سرنا می‌گذارند و می‌نوازند.

بیاموزد اما نتوانست، دختران استعداد نواختن قوال و سوتک را ندارند. چوبهای جناغی که پرندگان شکاری بر روی آن می‌نشستند همچنان برپا بود کمی دورتر در محل يك چادر کوزه‌ای به پهلو افتاده بود در اطراف کوزه يك دست زنبور می‌چرخیدند. جای دیگر يك بوته گون به رنگ سرخ روئیده بود. ترو تازه بود و می‌درخشید... يك چاقوی دسته شکسته توی گودالی جای تبرک افتاده بود. در وسط محوطه کوچ قطارهای مورچه دانه در دهان گرفته در جاده‌های ظریف و باریک به راه افتاده بودند و بالا و پائین می‌رفتند.

پرنده‌ای کوچک آمد و بر روی يك چوب جناغی که روبه روی ممد بود نشست. اندیشید که باید پرنده را با سنگی بزند و گوشتش را به بازی که در دست داشت بدهد. پرنده ظریف، رنگارنگ و زیبا بود دلش به پرتاب سنگ راضی نشد، سنگ را آهسته سر جای اولش گذاشت. اندوهی بردلش نشست. چشمان پرنده‌ای هم که در دست داشت اندوهگین بود، پرنده را به محوطه کوچ رها کرد و باز بایک پرش خود را به پرنده کوچکی که بر چوب جناغی نشسته بود رسانید. پرنده کوچک پرواز کرد پس از آنکه چند بار در اطراف مرغ شکاری چرخ زد در حالی که با پرواز خود زیگزالهایی خطوط شکسته در هوا ترسیم می‌کرد پروازکنان برفراز جنگل رفت. ممد نیز در پی او وارد جنگل شد و به صخره لاهی که نخست بار در آن جا باژاندارها برخورد کرده بود و زخمی شده بود رسید. صخره لاه را که پیچید بایک دسته ژاندارم روبرو شد پس از يك لحظه تردید خود را به کنار جاده کشید و عبور دسته را منتظر ماند. سروانی که سوار بر اسب بود وقتی به روبروی او رسید عنان کشید و در پی آن دسته‌ای هم که پشت سرش می‌آمد ایستاد.

سروان گفت:

— دهاتی! بیا اینجا ببینم.

استوارها، گروه‌بانه‌ها و سرجوخه‌های دسته نیز بی‌درنگ و دوان دوان نزد آنها آمدند.

چهره ممد يك لحظه به زردی گرائید، و آنگاه حالت عادی خود را بازیافت — اونیکه دسته چه جور پرنده‌ای‌یه؟

ممد گفت:

— زخمید، نمی‌دونم چه پرنده‌ایه.

و ماجرای ناشی‌گری پرنده را شرح داد.

— پس از قرار معلوم نتوانست از وسط اون همه پرنده یکیشون رو شکار کنه؟ — نه نتوانست.

— حالا تو می‌خوای چی کارش کنی.

- می برم ده مواظبت می کنم وقتی هم که زخمهای خوب شدولش می کنم جنگا.
- بسیار خوب، سمت چیه؟
- اینجه ممد.
- سروان درحالی که می خندید گفت:
- آی خدا، آی خدا، هرکی تواین کوهستونه اسمش اینجه ممد.
- ممد بالبخند تکرار کرد:
- اینجه ممد.
- یه راهزن هست به اسم اینجه ممد، اینجه ممد تو اسمش رو شنیدی؟
- کی اسمش رو شنیده؟
- الان اون کجاست می دونی؟
- ممد درحالی که گردن می خماند با فروتنی گفت.
- می دونم، اون الان در آقچه داغه.
-
- دسته تشکیل داده...
-
- یه دسته ۱۶ نفره
-
- همه دهاتیها می دونن.
- جای اونرو بهمن می گن، مگه ند؟
- می گن.
- اونوقت منم دستگیر می کنم.
- بله جناب سروان فاروق، شما دستگیرش می کنی.
- من سروان فاروق نیستم، من وابسته به فرماندهی ژاندارمری مرعش هستم، قبل از سروان فاروق خود من اینجه ممدرو می گیرم.
- جناب سروان! وقتی آدم هدفی داشته باشه هیچ چیز از دستش خلاصی ندارد.
- تو اینجه ممدرو دیدی؟
- دیدمش جناب سروان.
- چه شکلیه.
- ممد سربه زیر انداخت. لحظاتی اندیشید چشم در چشم او دوخت و گفت:
- یه آدم قوی هیكلی مثل تو چشمای درشتی داره، سبزه و سیاه چرده، انگشتای بلندی داره... اگه ببینیش ازش خوشتر می آد.
- چهره سروان کمی دیگر ملایم تر شد.

— تو الان داری کجا می‌ری؟

— می‌رم قصبه.

— جای اون رو می‌تونی بهمن نشون بدی؟

— بن مال این حوالی هستم جناب سروان، هیچ نمیدونم آقچه‌داغ کدوم سمت.

سروان اسبش را به حرکت درآورد:

— خدا حافظ اینجه‌ممد.

— خوش اومدی جناب سروان.

ممد خود را به کنار جاده کشید و تا عبور دسته منتظر ماند. پس از رفتن دسته بی‌حال بر روی کنده درختی که در آنجا بود نشست. دلش گرم گرم می‌زد. با خودش گفت: خیلی ترسیدم و بعد به شوخی گفت: پس اینجه‌مدم می‌ترسه. در واقع نیز سخت ناراحت شده بود. تلو تلو خوران به پا خاست. دوسه گامی برداشت، پاهایش بهم گره می‌خورد. بازگشت و بر روی کنده درخت نشست. پرنده‌ای که در بغل داشت چشمانش را گشوده بود و با حیرت او را می‌نگریست. سر پرنده را در بین دست گرفت، با تقلای پرنده رها کرد و او را بر زمین نهاد، بالش آویخته بود و بر زمین کشیده می‌شد. پرنده دوسه خیز برداشت آهنگ پریدن کرد. کوشید ولی بایک بال نتوانست بپرد و یک‌وری افتاد. تک‌وتنها روی زمین افتاده بود. ممد رفت و او را بغل گرفت. ولی وجود پرنده نیز نتوانست خلاء درونی او را پر کند و ترسی را که بردش نشسته بود زایل سازد. کمبود چیزی را احساس می‌کرد. پنداری دست و پا و سر نداشت. از پشت سر ژاندارمها نگریست و چون آخرین ژاندارم درسیاهی بوتها گم شد برخاست و دویدن آغاز کرد، بنظرش می‌رسید که سروان بازگشته است و با اسبش که خرناسه می‌کشد در پی او افتاده است، نفس‌های اسب را برپس گردنش احساس می‌کرد. صخره‌لاخ کبود و بلند سلیمانلی را پائین آمد در انتهای سرازیری رود کوچکی جاری بود از روی قلوه سنگهای رودخانه گذشت و به کناره دیگر رود رسید و به میان درختان چنار رفت. درختان هنوز برگهای سرخ خود را از دست نداده بودند. در میان بوتها روباهی را دید که با ترس او را می‌نگرد. روباه بادیدن او در حالی که دم‌بلندش را که چون شعله آتشی بود تکان می‌داد از دامنه گریخت و در میان گل‌های صحرائی گم شد.

خلائی که در درونش بود گسترده‌تر می‌شد و ترسی غیر قابل‌تصور اندک

اندک وجودش را احاطه می‌کرد. ایلات ساری کچیلی می‌بایست در دور دست‌ها

باشند. چون هنوز از اجاقهای یورد^۲ دود بلند بود پس او به باد میدن شبا هنگ

۱. محلی که کوچ در آن چادر می‌زنند. م.

در افق مشرق راه افتاده بود. در حالی که دست و دورت کودکان خواب آلود اوبه سرد بود. در کودکی آنها هم موقع کوچ هنوز شاهنگ سرنزده ردیف می‌شدند و به راه می‌افتادند. ممد نیز دست و صورتش سرد می‌شد و ننه‌حوری دستهای او را در میان دستهای خود می‌گرفت.

در وسط جنگل محوطه هموار و سرسبزی بود. کوچ‌ها همیشه آنجا فرود می‌آیند و چند روزی بر سر چشمه‌ای که با سنگریزه‌های سپید از میانه آن دشت گونه سرسبز می‌جوشد منزل می‌کنند. حوالی بعد از ظهر با نزدیک شدن به آن زمین هموار خود را چون پرمرغی در میان خلاء شناور یافت. اگر پرنده‌ای که در بغل داشت نمی‌بود حتی به موجودیت خود نیز شك می‌کرد. چیزی را، چیزی را که سخت به آن خو داشت گم کرده بود، آن چیز چه بود؟ هیچ نمی‌دانست که آن گم کرده چیست.

از دور صدای مهمه کوچی به گوشش رسید. همانطوری که پیش‌بینی کرده بود اوبه در آن زمین هموار سرسبز منزل کرده بود. چند روزی آنجا می‌ماندند. صخره‌لاخ روبروئی را که پیچید و نزدیک درخت بلند سدر رسید سقف چادر - های کوچ را دید. حالا چگونه می‌بایست به اوبه می‌رفت و به بتال آقا چه می‌گفت؟ به راست پیچید اگر لتی^۸ها تا به زانویش می‌رسید، بوی شیره تر درختان جنگلی بوی خاک، بوی پونه و بوی تند و تلخ گل‌های نوشکفته پاییزی فضا را می‌انباشت. بوی جنگل اندکی او را بخود آورد. به پرنده نگریست، روی چشمانش زاپرد ای می‌پوشانید، در خواب بود و تنش گرم بود.

برای رفتن به میان کوچ در انتظار شب ماند. از سگ‌های گله می‌ترسید، هر سگ جثه يك اسب را داشت. اگر کسی را شب به همراه کوچ ندیده باشند تیکه پاره‌اش می‌کنند.

برای چهارمین بار داشت محوطه هموار سرسبز را دور می‌زد که چوپان، رادید سگ قلاده به گردن سرخ موی خالداری در کنارش بود. چوپان با آستین‌های ورچیده دستش را به میان برکه کنار چشمه فرو می‌برد و با مهارت ماهی‌های قزل‌آلا را می‌گرفت و روی چمن پرتاب می‌کرد.

— آی چوپون.

چوپان او را شناخت:

— بفرمائید ممد آقا.

وبی‌درنگ با سگش به نزد او آمد.

— بتال آقا اینجاست؟ قاسم و دمیررو دیدی؟

۸. نوعی گیاه داروئی که برای دفع کرم‌کدو از آن استفاده می‌شود. م.

- توی کوچن.
- یالاه برو اوبه قاسم ودمیررو صداشون بزن. اسم من رو نبر، بگو یه دوستی اوده شماره می‌خواد. ورشون داربیار اینجا.
- چوپان رفت اندکی بعد قاسم ودمیر تفنگ بردوش، قطارهای فشنگ چپوراست برسینه انداخته مجهز و تکمیل از انتهای محوطه هموار پیدایشان شد. بادیدن ممد هیچ شگفت زده نشدند و با لبخند به سوی او دویدند و در آغوش گرفتند.
- دمیر گفت:
- بتال آقا منتظرته، می‌گفت زیاد طول نمی‌کشه می‌آد. قهوه هم روی اجاق آماده است.
- از کجا می‌دونست؟
- اون خیلی چیزها می‌دونه. اصل و نسب داره. ما ایلاتیم یه روزی همه این کوهستون، اون پائین همه جای چوکورووا مال ما بود. اما ایلات نموندیم، شدیم یه ممشت دهاتی مفلوک و پیریشان به نون شب محتاج.
- درد دل این دمیر مگو و کم حرف تا اعماق دل ممد اثر گذاشت. قاسم گفت:
- یالاه بریم. بتال آقا منتظرت هست. تورو ببینه خیلی خوشحال میشه. وقتی که تورفتی همهش راجع به تو حرف می‌زد. حرف دیگه‌ای به زبونش نبود. هر حرفی که می‌زد آخر سر، حرف تورو پیش می‌کشید. هر روز هم از صبح تا شام می‌رفت بالای تپه و چشم به راه تومی‌موند. می‌گفت: من در هر چیزی اشتباه می‌کنم اما در شناختن آدها اشتباه نمی‌کنم. اشتباه هم نکرده بود. یالاه بریم. قاسم در پیش و ممد به دنبال او ودمیر هم در پی آندو به راه افتادند.
- بتال آقا منتظر آنان بود. ممد را در آغوش گرفت و گفت:
- خوش اومدی اینجه ممد.
- از دستها و چشمان و تمام وجود بتال آقا آنچنان محبتی می‌جوشید که ممد را به شگفتی واداشت. تنها ننه‌حوری از او چنین استقبال می‌کرد.
- از روزی که رفتی منتظرت بودم.
- چرا؟
- چون اون گرمی رو که توی وجودت هست می‌شناختم.
- اون چه جور گرمی یه؟
- حالا دیگه خود تو اون گرم رو بهتر از بن دیدی و شناختی. داری از من می‌پرسی؟
- داخل چادر شدند.
- ما هیچوقت اینجا منزل نمی‌کردیم. من در قزل کارتاللی منتظرت شدم.

خیلی منتظر شدم می‌دونستم که می‌آیی اما دیدگ کم کم ناامید می‌شدم، بار کوچرو بستیم و راه افتادیم اینجا که رسیدیم بدلم برات شد گفتم همینجا اطراق بکنیم، تا زمستون تاوقتی که تویایی همینجا منتظرت می‌شدم.

— داشتم می‌اومدم چوکورووا اونجا شمارو ببینم .

— هرگز اینکارو نکن ، چوکورووا تله‌یاغی‌هاست. در حکم مرگ اوناست.

تو راه باسروان برخورد کردی؟

— آره، اسمرو پرسید، منم گفتم اینجهممده. این پرنده نجاتم داد. مگه

راهزن پرنده به‌بغل هم میشه؟

بتال آقا گفت:

— نه نمیشه.

داخل چادر تشکچه و سفره پهن بود ومیهمان را انتظار می‌کشید. نخست

آشی که بخار از آن برمی‌خاست آوردند. بتال آقا گفت:

— از آش‌های آناجیق‌سلطان‌ه. از همون آشی که خوردی؟

— از کجا فهمیدی؟

— انگشتری که تو دستته ، انگشتری خانقاهه، این‌رو جز خانقاهی‌ها کسی

دست نمی‌کنه، چطور شد که داد بتو؟ تو رو پیر به‌حساب آورده. این موضوع

را فراموش نکن، تا وقتی که این انگشتر در دستته تورو از قضا وبلا حفظ

می‌کنه.

نشستند شروع کردند به‌خوردن آشی که توی کاسه بزرگی بود.

در این بین همان دختر زیبا آمد تفنگک و فشنگهای ممد، تفنگک قطار

وفشنگهایی را که هدیه اوبه بود آورد ودرکنار اونهاد. ممد گفت:

— وقتی اون کرم توی جون کسی افتاد تا دم مرگ...

بتال آقا گفت:

— آره، تادم مرگ. انسان از هر چیزی خلاصی داره جز از کرمی که توی

وجودش هست. و تا پایان غذا دیگر سخنی نگفتند. پس از غذا ممد از ننه‌حوری

وآناجیق‌سلطان سخن گفت و تعریفشان را کرد. بتال آقا گفت:

— حوری یکی از اون کرمائست که توی وجود توست.

ممد گفت:

— آناجیق‌سلطان هم یکی دیگدش هست.

بعد ماجرای اسب وشاهین راهم شرح داد.

— اسبهم یکی از اون کرمهای وجود تست.

ممد گفت:

— اون پرنده هم همینطور.

بتال آقا دست بر پشت او نهاد و با چشمانی پر از محبت گفت:
 - ممد، پسر، پسر شجاعم، بزرگترین کرم وجود تو خودتی.
 ممد گفت: واسه. خندیدند.

هنوز وقت نماز عشا نرسیده بود ممد گفت:

- بتال آقا، من می‌خوام بخوابم، این پرنده دستت سپرده است، یه‌نگاهی
 بدبال اون بکن بین خوب میشه، نمیشه؟ تا قبل از رفتن به چوکوروا اگه
 خوب شد ولش می‌کنم. طفلکی خیلی بی‌دست و پا است.
 بتال آقا گفت:

- گرمته.

ممد گفت:

- گرممه.

دخترک آمد:

- رختخواب ممد آقارو پهن کردم.

ممد گفت:

- ممنون خواهرم.

بعد به سوی قاسم برگشت:

- قاسم تا نصف شب امشب تو کشیک می‌دی، بعدش هم دمیر کشیک می‌ده.
 منو ببخشین امشب خیلی خسته‌ام.

برخاست و به بستر رفت. لباس نکنده لحاف را بر روی خود کشید، تفنگ
 و فشنگ‌هایش را در کنارش نهاد و سر به بالش نهاده، بخواب رفت.
 سپیده سرزده بود که دمیر صدایش کرد، ممد دیرگاهی می‌شد که بیدار
 بود و دمیر را انتظار می‌کشید. از رختخواب برخاست آفتابه‌ای را که دم در
 چادر بود برداشت به دره سرازیر شد و خود را سبک کرد. وقتی برگشت سفره
 پهن بود: آش، کره، عسل و نان ساج گرم و تازه.

امروز صبح چهره بتال آقا غرق نور بود و سخت خوشحال بنظر می‌رسید.
 صبحانه را سریع خوردند و از همدیگر حلالی طلبیدند. بتال آقا سه‌بار او را
 در آغوش کشید و از پیشانی‌اش بوسید. هنوز او به بیدار نشده بود، جنگل
 بخار می‌کرد. تاسرزدن آفتاب در جنگل راه رفتند. به یک صخره لاخ که رسیدند
 ممد ایستاد:

- سردسته رو باید انتخاب بکنیم.

قاسم گفت:

- سردسته توئی.

دمیر گفت:

— تویی .

تفنگ ممد را بر روی سنگی نهادند و دستها را بر روی آن گذاشتند و به قرآن کریم، به ممد که هم نام و هم چهره اش زیباست به حضرت علی (ع)، به خانقاه چل چشم و به شمشیر حسن بیگ و به چل تن و به کوراوغلی سوگند یاد کردند که دستورات او را اجرا کنند.

اینجه ممد موضوع حسن را که بدست راهزن ها کشته شده بود شرح داد و گفت:

— ما باید این اینجه ممد رو پیدا کنیم والا زندگی تو این کوه ها برامون مشکل خواهد شد.

آنگاه پرسید: راهزنی که دهاتی ها می گفتند شبیه مار زرد رنگی ست چه کسی ممکن است باشه؟
قاسم گفت:

— ما اون رو می شناسیم. هم دمیر هم من خوب می شناسیمش. اونهم مارو می شناسه.

دمیر گفت :

— من می دونم جاش کجاست. انگار که خودم با این دوتا دستام گذاشتمش اونجا ما همه جاهایی رو که اون پنهنون میشه بلدیم. به اش می گن عبدیک — ساری چیان. تا گرفتمش بکشم ؟
— زنده می گیریمش .

دو روز و دو شب به سوی کوه ها راه رفتند. به محوطه ای رسیدند همه سنگ و صخره.

ممد گفت :

— ببخش ، من هنوز خامم. از خستگی مردم، حتی میل به غذا ندارم. و بعد از آنان پوزش خواست و خود را روی زمین انداخت. قاسم در حالی که می کوشید او را سرپا نگهدارد گفت:

— کمی صبر کن الان روی زمین علف خشک پهن می کنم...

بی درنگ به همراه دمیر علف خشک گرد آوردند و توی یک گودالی گسترده. ممد خودش را به آنجا انداخت:

— دمیر مواظب تو میشه منم ساری چیان رو پیدا می کنم. این حوالی نفراتی داریم، اونا پیداش می کنن.

قاسم آفتاب سر زده آمد، ممد بیدار شده بود و پنیر را روی نان ساج می مالید و می خورد و دمیر نیز با حیرت او را می نگریست.

— پیداش کردی؟

— آره، کمی جلوتره، شیش تا دختر هم همراهشونه دارن با اونا عشق می‌کنن.
ممد گفت :

— بسیار خوب، اونا شب گذشته نخوابیدن گیج و منگن، محاصره شون می‌کنیم
ساری‌چیان رو نباید با تیر بزیم، اونای دیگه... خدا هرچی قسمت کرد...
— اگه ساری‌چیان تسلیم نشد چی؟
— تسلیم میشه.

به‌نرمی يك گربه از دامنه سرازیر شدند. دسته ساری‌چیان چون طبقی
در میان فضائی باز و بی‌حفاظ بودند.
ممد گفت:

— بی‌بته‌های بی‌مصرف، اینا راهزن نیستن. بته، کسی که اسمش رو گذاشته
راهزن یه همچی جائی او طراق می‌کنه؟

— راهزن ویایگی که اینطوری به‌عرض و ناموس کسی دست درازی نمی‌کنه.
— اینا بادست خودشون زیر حکم مرگشون رو مهر کردن.
— دمیر توبرو اینور، قاسم، از بالای اون صخره برو. منم میرم پشت این
سنگ. اول به اون یارو که اون وسط داره می‌گرده آتیش می‌کنم. البته نه به قصد
کشت تا قسمتش چی باشه...

با شلیک نخستین گلوله راهزن لاغری که آن وسط می‌گشت فریادی
کشید و بر زمین افتاد. بعد برخاست و با تفنگی که در دست داشت به‌دور خود
چرخید. اندکی بعد نیز تفنگی که در دست داشت چرخ زنان از دستش‌رها
شد. اینجه‌ممد، قاسم و دمیر خاموش و بی‌سخن پشت سرهم آتش می‌کردند.
پس از دیرزمانی به‌تیراندازی آنان پاسخ دادند. طرف مقابل نیز شروع به
تیراندازی کرده بود. دختران این سوی و آن سو می‌دویدند. و خود را از این
سنگ به‌دیگر سنگ می‌رسانیدند. راهزنی که با نخستین گلوله زخمی شده بود
روی زمین دست و پا می‌زد.

ممد راهزن دیگری را که شانداش پیدا بود، باتیر زد. مردی که‌تیر
خورده بود بپاخاست و سرازیری را دویدن آغاز کرد. دمیر دوپای او را
باتیر زد. مرد دیگری تفنگش را انداخت و گریخت. دمیر او را نیز نقش
زمین ساخت و درپی آن دشنامش داد:

— دین و مذهبی رو که نداری...م

ممد با صدائی رسا، موثر که دیرگاهی در صخره‌ها طنین افکنده‌بود
گفت:

— تسلیم شو ساری‌چیان، تسلیم شو عبدیک. شما محاصره شدین یا تسلیم‌بشین
یا همه‌تون رو می‌کشیم.

عبدیک پرسید:

— تو کی هستی؟

ممد گفت:

— من اینجه ممد.

— اگه راست راستی تو، تو اینجه ممد باشی تسلیم میشم.

— از کجا می فهمی که من اینجه ممد؟

— یکی از رفقا اینجه ممد رو می شناسه.

— حالا که اینطوره بفرستش بیاد.

از پشت صخره ها مرد کوچک اندامی بیرون آمد. سر تا به پا بخود قطار فشنگ آویخته بود. نزدیک شد:

— تفنگ رو بنداز زمین، هفت تیرهارم همینطور.

مرد یه آنی تفنگ و هفت تیرهایش را به زمین انداخت و قطارهای فشنگ

را نیز درآورد و دستهایش را بالا برد حالت خنده داری پیدا کرده بود، از دور پیدا بود که دارد می لرزد.

— بیا اینجا ببینم.

مرد گردن کشید، اینجه ممد را دید، یک لحظه سر جای خود وارفت.

سپس دیوانه وار رو پائین دادزد:

— اون اینجه ممد، اینجه ممد.

و شروع به دویدن کرد و خود را به ساری چیان رسانید:

.. اینجه ممد، اینجه ممد، اینجه ممد رو دیدم.

ساری چیان بیرون آمد.

— تسلیم میشم. قول بده که منو نکشی.

— قول میدم که نکشمت.

عبدیک ساری چیان تفنگش را انداخته بود و بدسوی آنان می آمد.

— دمیر، بیا بیرون.

دمیر از پناهگاه بیرون آمد و ساری چیان را گرفت و هفت تیرهایش را

رداشت و به آسانی خلع سلاحش کرد.

— شما هم بیاین بیرون.

از انتهای صخره لایخ شش مرد دیگر ظاهر شدند. دمیر همشان را خلع

سلاح کرد. قاسم و ممد نیز از جایگاه خود بیرون آمدند. چهره خشن و خشمگین

ممد خیس عرق بود. بی آنکه سخنی بگوید نگاه تحقیر آمیزی به چهره ساری—

چیان انداخت. دختران نیز یکجا گرد آمده بودند و مثل گوسفند به هم دیگر

فشار می آوردند.

قاسم گفت:

— دخترا برین زخمهای زخمی‌هارو ببندین.
دختران دویدند دامن پیراهنشان را پاره کردند وزخمهای آنان را بستند.

ممد در گوشی به قاسم گفت:

— همه اینارو لخت مادرزاد کن.

قاسم به دختران نگریست.

ممد گفت:

— چاره‌ای نیست یه طناب بلند پیداکنین بیارین.

قاسم گفت:

— دخترا. طناب بندی دارین که اینارو ببندیم؟

دخترها شالشان را گشودند و به همدیگر گره زدند.

قاسم و دمیر راهزنان را لخت مادرزاد کردند و آنان را باشال قطار به

همدیگر بستند.

— شما از ده حسن هستین؟

— آره.

— بیفتین جلو ما.

آبادی چندان دور نبود. عصر هنگام بده رسیدند. روستائیان، بروبچه، پیروجوان از ماجرا آگاه شده خاموش وساکت در میدانگاهی روستا گردآمده بودند پیر مردی که در راه با اینجه ممد صحبت کرده بود از میان جمعیت بیرون شد آمد ورو بروی ممد ایستاد و گفت:

— من تورو شناختم، توهان رفیق حسن نیستی؟

— چرا خودم هستم.

— تو اینارو گرفتی؟

— ما گرفتیم.

پیرمرد برپاهای او افتاد و گفت:

— من قربون تو برم. حالا با این اینجه ممد می‌خواهی چیکار کنی؟

ممد گفت:

— اون اینجه ممد نیست، بداون می‌گن عبدیک ساری چیان.

بعد رو کرد به ساری چیان:

— ساری چیان بگو اینجه ممد کیه.

او پاسخ نمی‌داد:

— کیه؟

قاسم با ضربه سخت قنّاق تفنگ او رانقش زمین ساخت.

— بگو که اینجه ممد کید؟

ساری چیان پلکهایش را بهم می‌زد از ترس زبانش بند آمده بود. با شانه‌اش به اینجه ممد اشاره کرد.

ممد گفت:

— منو بیخشین اینجه ممد منم.

جمعیت به موج آمد و همه‌های در گرفت.

پیر مرد به او آویخت و گفت:

— اینجه ممد توئی؟ انتقام پسر مرو گرفتی.

زنی آمد و به ممد آویخت و بردستهای او بوسه زد. از جمعیت پس از آن

همه دیگر صدائی بر نمی‌خاست.

اینجه ممد گفت :

— از اینکه اینارو اینطوری لخت و عریون آوردم اینجا از من دلگیر نشین.

مجازات من در حق اونها این بود. حالا من اونهارو تسلیم شما می‌کنم تفنگ

و فشنگ و لباس و خرت و پرت شون اون پائینه اونارم وردارین بعدش هم هر

جزائی که خواستین بدین. یااله، خدا حافظ.

روستائیان راهشان را گرفتند:

— تا غذای مارو نخورین، یه استکان چای مارو نخورین ما نمی‌ذاریم اینجه ممد

جائی بره.

اینجه ممد گفت :

— از شما دلگیر شدم.

پدر حسن گفت:

— بگو گناه من چیه؟

— شما منو نفرین کردین.

پیر مرد گفت:

— داغ پسر...

پیر زنی گفت:

— غرور و ناموس من پایمال شد...

ممد صدایش را بلند کرد، پیدا بود سخت خشمگین است.

— شما به دل من زخم زدین.

— مگه ما چکارت کردیم اینجه ممد؟

— مگه ممکنه که اینجه ممد یک نوجوان نورسترو بکشه؟ حتی عروسی نکرده

بود مگه نه؟

— نه عروسی نکرده بود.

— اینجه ممد یه همچی بیرحمی می کنه؟

جمعیت پاسخ نداد.

— اینجه ممد به ناموس کسی تجاوز می کنه؟ چرا این فکر رو نکردین؟ بین!

اینجه ممد حتی این دشمن های عرض و ناموس رو، کسانی رو که اسمش رو بد نام

کردن به شما تسلیم میکند، انتقام منو هم شما باید بگیرین.

جمعیت یخ بسته بود، کسی قادر به کلامی نبود. قادر نبودند سر بردارند

و ممد را بنگرند. وقتی ممد و همراهانش راه افتادند، جمعیت از میان شکافت

و دونیم شد. اینجه ممد در پیش وقاسم و دمیر بدنیال آهسته آهسته ده راترك

گفتند و رفتند.

— اسم این ده چیه؟

— بهاش می گن چاهلی یول^۹

۲۲

سفره امت، همواره و برای همه گشوده بود. در بالای آن کوه و نیز در این اطراف خانه دیگری به جز خانه او وجود نداشت. از این روی همیشه مسافران ردگم کرده و کسانی که در زمستان گرفتار برف و بوران می شدند به خانه او پناه می بردند. امت از آغاز مرد متوسط الحالی بود، طی یکسال ثروتمند شد و تغییر یافت. خانه اش يك خانه کاهگلی بود که سه چشمه اتاق داشت. اکنون بجای آن خانه کاهگلی يك خانه دوطبقه بیست و سه اتاقه با پشت بامی از سفال سرخ، پنجره ها و درگاهی های قوس دار سر برافراشته بود. ساختمان با حصار بلند مزقل داری دور شده بود. ساختمان به دامنه جنگلی و صخره لایخ کوه چسبیده بود و حتی از دور دست ها نیز بارنگ سفیدش می درخشید از پای درخت چنار خانه چشمه پرآبی می جوشید. می گفتند که امت از دولتی سرککلیك - اوغلی راهزن ثروتمند شده است.

ککلیك اوغلی درست سی و هفت سال با سه یارش در این کوه ها به سربرد، به خانه ها هجوم برد، سرگردنه ها را گرفت و اوجاق ها کور کرد. امت او را از کودکی می شناخت و با او همدست بود. برایش پیغام می برد و پیغام می آورد. باز هم می گفتند که ککلیك اوغلی طی سی و هفت سال صندوق صندوق طلا ذخیره کرد و این طلاها را نزد امت که سخت او را دوست می داشت و به او اعتماد داشت امانت می گذارد و بعدش هم یکبار غیبش زد.

همه می دانستند که امت او را کشته است و می دانستند که چگونه کشته است. و چگونگی حادثه را نیز چنان شرح می دادند که پنداری خود به چشم آنرا دیده اند:

شبى ككليك اوغلى خسته ومانده بايك توبره طلا به خانه امت مى آيد. دو راهزن همراهش نيز از خستگى سرپا بند نبودند امت كه آنان را اين چنين مى بيند سخت خوشحال مى شود. قبلا نيز زانى را كه به خميرش دليجه، زده بود آماده داشت به آنها مى خوراند، سه راهزن پير همانجا سرفره جابجا بيهوش مى شوند امت هر سه آنان را بار قاطر مى كند و به قله كوه مى برد. هر سه راقطار كنار هم مى چيند و به گلوله مى بندد. راهزنان بيهوش حتى دست و پا هم نزده بودند.

گروهى اين شايعه را باور مى كردند و عده اى باورش نمى داشتند. هر كسى كه امت را مى ديد و مى شناخت در دل نسبت به او احساس اعتماد و اطمينان مى كرد. عليرغم شايعه مربوط به ككليك اوغلى بازم مردم بيش از بيش بد او اعتماد مى كردند. اين شايعات هم كوچكترين تاثيرى در او نداشت. در بالای اين كوه و بر سر اين چهار راه هم ژاندارمها و هم راهزنان به او نياز داشتند. او نيز به يارى هر كسى و هر به تنگنا افتاده اى مى شناخت. به ژاندارمهاى كه در پى راهزنان بودند محبت و كمك مى كرد. و نظير همان محبت و يارى را شايد هم بيشتر و از جان و دل در حق راهزنانى مى كرد كه ژاندارم در تعقيبشان بود و دستگيرى يك راهزن به همان اندازه كه او را خوشحال مى كرد به همان اندازه نيز غمگينش مى ساخت. امت يك چنين آدم عجيبى بود.

اين روزها اسبهاى اصيل پرورش مى داد. از اروقه، اسكندرون و حلب اسب براى گشن گيرى مى آورد و در دشت پائين رمه رهبز، ورزا، گاوهاى شيرده امت چرا مى كردند. در اين حوالى هر چه كه زمين هموار بود حتى يك وجب امت داده بود سندش را بنام او كرده بودند. همواره مى خنديد و هميشه خوشحال بود. روزى كه كار ساختمان خانه اش بپايان رسيد سه دختر يكي از يكي خوشگل تر بخانه آورد و يك جشن عروسى گرفت كه درست هفت شبانه روز طول كشيد. مدعوين از مرعش، آندرين، آدنه و عين تاپ به عروسى دعوت شده بودند. هم راهزنان اين كوهستانها و قداره بندها به عروسى او آمده بودند. سارى امت براى عروسها نوبت گذاشت و هر شب بايكي به جله رفت و در سه شب كار را فيصله داد و تمام كرد.

سارى امت همچنين درختان گردوى كوهستان را مى خريد، براى هر درختى صاحبى مى تراشيد و از صاحبش آنها مى خريد و دستور مى داد درخت را مى بريندند. در پشت خانه اش گودالى بود، اين گودال تا خرخره پر بود از تنه درختان گردو. امت تصميم داشت به زودى روى اين تنهها را باورقه هاى

قلع بپوشاند. و قرار بود درختها همچنان آنجا بمانند. از این درختان خمره خمره طلا نصیبش می‌شد. هر چه بیشتر انتظار بکشد به‌نفعش خواهد بود. قیمت چوبهای گردو هر روز بیشتر خواهد شد.

اینجه‌مد ورفقاییش نیمه شبی به‌خانه ساری‌امت آمدند، مد با دیدن ساختمان شگفت زده شد و گفت :

— رفقا مثل اینکه اشتباه کردیم. پارسال خونه ساری‌امت همینجا بود. این ساختمان بزرگ اینجا نبود.

قاسم گفت:

— این ساختمان بزرگ اربابی، مال ارباب ساری‌امته خودش هم درست روی زمین خونه‌ای که تودیده بودی ساخته شده.

مد شگفت‌زده گفت:

— ای ناکس، این همه پولرو از کجا گیر آورده؟ یه‌ساله این ساختمان بزرگ رو چطور ساخته؟

— اوستا کارهای زیادی از سیواس، قیصریه، گوگ‌سو، آورد. اوستا کارهای معروف و ماهر... اینجاها هم که سنگ و درخت فراوونه.

— اینهمه پولرو از کجا آورد؟

— همه طلاهای ککلیک‌اوغلی پیش اون بوده گویا ککلیک‌اوغلی رو کشته طلاها برای اون مونده.

— امت کسی رو نمی‌کشد، خیانت نمی‌کنه، حتماً وقتی‌امت پا به‌سن گذاشته خود ککلیک‌اوغلی به‌اوداده بعدشم سرش رو برداشته ورفته. خوب می‌خواستی

امت، چیکار بکنه؟ آستینها رو زده‌بالا و بسم‌الله.

قاسم گفت :

— انشاءالله که اینطور باشه.

دمیر گفت:

— انشاءالله که اینطور باشه.

مد با قاطعیت گفت:

— همینطوری‌یه.

سنگی از زمین برداشت و در بزرگ قوس‌دار خانه رو کوفت: امت! امت!

هی ساری‌امت!

دو مرد مسلح در را گشودند مرد مسلحی که جلوتر بود با صدای بسیار

خشنی گفت:

— امت آقا توی خونه هست، بگم کی اومده؟

... بگو اینجه‌مده.

لحظه کوتاهی سکوت برقرار شد. مردی که صدای خشنی داشت بالحن گرمی پرسید:

— تو اینجه ممدی؟

— آره من اینجه ممدم.

مرد بسوی اینجه ممد حم شد به چهره اش نگریست در نور ستارگان نتوانست چنانکه باید چهره او را تشخیص بدهد. گفت:

— معذرت می‌خوام اینجه ممد بذار به آقا خبر بدم.

اینجه ممد دستور داد:

— خبر بده.

لحظاتی بعد صدای خنده ساری‌امت از بالا طنین انداخت:

— اینجه ممد، اینجه ممد، برادرم اینجه، خوش اومدی. این دیوونه‌ها تورودم در خونه منتظر گذاشتن؟

دو رفیق دیرین همدیگر را بغل کردند.

امت از پیش ممد به دنبال او بالارفتند. خانه کفش‌کن بسیار بزرگی داشت مثل يك میدان اسب دوانی. اتاقها کنارهم ردیف شده بود امت دراتاق آخری را گشود. در بخاری بزرگی که درست دروسط اتاق قرارداشت^۲ و اطرافش با چوبهائی کنده کاری شده احاطه شده بود کنده‌های درشتی‌شعله می‌کشید، يك چراغ نفتی بزرگ بامخزن آبی رنگی که گلنقش‌های صورتی داشت درست برفراز پیشانی اجاق از سقف آویزان بود. واطاق را روشن می‌کرد. دور تا دور اتاق را کاناپه‌هایی که قالیچه‌های رنگارنگ‌نرمی بر روی آنها پهن بود احاطه می‌کرد برروی کاناپه‌ها پستی‌هایی از قالیچه‌نرم قرار داشت.

— گشنه تونه؟

— وقتی خونه اربابمون اومدیم مسلمه که سیر نیستیم. من این نصفه‌شبی... آره، حتی نصف شبه هم باشه از صاحب یه همچون خونیدی بره بیرون می‌خوام.

— منم همین الان می‌دم برای اینجه ممد بره سربرن. کافیه که يك کمی صبر بکنه.

اینجه ممد گفت:

— صبر می‌کنم، تو يك کمی نون و پنیر جور بکن. روی این اجاق هم یه چایی دم بذار. ساری‌امت به شوخی گفت:

— دیگه، دیگه، فرمایش دیگه‌ای داری؟ پسر برازنده‌ام. اینجه ممد.

۲. اجاق بزرگ شومینه‌مانند بدون دودکش که دود از زیر اجاق توسط لوله‌ای بیرون می‌رود.

وداد زد:

— دخترها، بچه‌ها...

سه نفر، دو دختر و یک جوان وارد اتاق شدند.

— پسر همین‌الان یه بره سربیرین، کبابش کنین، زودباشین. دخترها شاهم کوه، غسل، پنیر هرچی که از این جور چیزها توی خونه هست زود بیارین. چایی هم دم کنین، خوب دم بکشه، برادر عزیزم اومده، مگه می‌تونم از خوشحالی دیوونه نشم.

در واقع ساری‌امت از خوشحالی سر جای خود بند نبود می‌رفت می‌آمد او را بغل می‌کرد، می‌بوسید، با او سخن می‌گفت:

— حتی خبر مرگت رو شنیدیم.

— کم مونده بود بمیرم.

— اگه آناجیق سلطان نبود...

— هنوز یکی از گلوله‌ها زیر شونه راستم مونده.

آنگاه ماجرای تنه‌حوری و آناجیق سلطان را شرح داد و آنچه را که بر سرش آمده بود همه را از سیر تا پیاز برای ساری‌امت گفت.

نیش ساری‌امت از خوشحالی تابناگوش باز بود.

— اون سروانی هست آ؟ همونی که توی کوهستون باهاش روبرو شدی. به‌اش می‌گن سروان شوکت، دشمن خونی سروان فاروقه. چشم دیدن همدیگه رو ندارن. سروان شوکت با اینکه جزو ابواب‌جمعی فرماندهی ژاندارمری ولایت مرعش است اما باز هم در پی اینجهمده هم‌اش یه چیز می‌گفت: اینجهمدرو من دستگیر می‌کنم. سروان فاروق هم کف دستش رو لیس می‌زند و پیش مردم پست ورسوا می‌شه. گویا دوتا سروان چنان به‌تیب هم زده بودند که نزدیک بود خون راه بیفته.

— فعلا تو جریان این ساختمان رو به من بگو، من ازین کار سردرنیاوردم. نکنه پریا یه شبه اون رو آوردن اینجا گذاشتن.

— اگه بگی پریا آوردن اینجا گذاشتن زیاد اغراق نکردی این ساختمان واقعا همونطوری به‌یچشم بهم‌زدن ساخته شد. ککلیک‌اوغلی راهزن هست:

سکوت کرد، آنگاه به قاسم ودهیر چشم دوخت.

ممد منظور او را دریافت وگفت:

— حرفت رو بزنی این قاسم، اینم‌دمیر. پیش اینا هر حرفی می‌تونی بزنی این رفقا از اونایی که تو فکر می‌کنی نیستن، فهمیدی، من کاملاً به‌اشون اطمینون دارم. اگه اینا نبودن من کی زیر خاک‌سیاه خوابیده‌بودم اونوقت این ساختمان خوشگل تورو هم نمی‌دیدم.

ساری‌امت با خنده گفت:

— فهمیدم، حالا که این‌طور خوب به حرفام گوش بده، من ککلیک‌اوغلی‌رو از خیلی وقت پیش از بچه‌گی وقتی بابام زنده بود می‌شناختم. پدرم خیلی دوستش داشت. پس از مرگ پدرم، ککلیک‌اوغلی هرکاری که داشت، حتی اگه دستش تو خمیر بود می‌گذاشت کنار وسالی چند بار می‌اومد به من سر می‌زد و یکی دو هفته پیش من می‌موند و استراحت می‌کرد. پس از مرگ پدرم من و او مثل پدر و پسر باهم صمیمی بودیم، دوتا دوست داشت، هر سه دریه روز راهزنی‌رو شروع کرده بودن. یه روز از پشت اون سنگ صدای سوتی اومد، بی‌معطلی فهمیدم که ککلیک‌اوغلی اومده منم باسوت به سوتش جواب دادم. نه نفر باهم وارد حیاط شدن. ککلیک‌اوغلی در حالی که مرا در بغل میگرفت گفت: پسر برادر خوندم، تو این دنیا غیر از تو کسی رو ندارم. اگه کاره‌ای بشی ونشی بازم کس و کارم توئی... فعلا برو برای مایه قوچ سربیر، بعدش باهم صحبت می‌کنیم. من گفتم: ککلیک‌اوغلی چشم همین‌الان، از این بابت خیالت راحت باشه، ما می‌دونیم چطور رفیق پدرمون رو حرمت و احترام بذاریم، همون طوری که می‌دونیم با دوست و دشمن چطور باید رفتار کرد.

ککلیک‌اوغلی به همراهانش گفت: شما برین خونه ساری‌امت استراحت بکنین خیلی خسته هستین و خودش بادو تا رفیقش آمدند و سرچشمه‌ای که پای اون چنار می‌جوشید نشستند. ککلیک‌اوغلی گفت: برادرزاده خوب گوش کن، چهره‌اش گرفته و درهم بود. ساری‌امت تازه متوجه شد که ککلیک‌اوغلی ریشش را گذاشته بلند شده‌است. ریش بلندی به‌سپیدی شیر داشت. پسرم، ساری، پیر شدم دیگه یه روز طول میکشه تا از این کوه خودم رو به اون کوه برسونم. راهزنی من دیگه تهوم شده در حال حاضر نام و شهرتم هست که داره عمل می‌کنه. این اسم ورسم هم یکی دوروز بیشتر دووم نمی‌آره روز سوم فاتحهم خونده‌است. من دیگه راهزنی رو ول می‌کنم. من خیلی طلا دارم، اونقدر پول دارم که تا آخر عمرم راحت زندگی بکنم، بگو ببینم کجای تونم گوشه بگیرم؟

آنروز تا غروب باهم مشورت کردند و اندیشیدند و در اندیشه یافتن جائی بودند که ککلیک‌اوغلی بتواند با آرامش زندگی بکند. دومین روز را نیز با بحث و مشورت و اندیشیدن به این موضوع سپری کردند. سومین روز رفتند و محلی را که می‌بایست ککلیک‌اوغلی در آن پناه می‌گرفت یافتند. ککلیک‌اوغلی خوشحال بود.

روزگاری کردرسول‌پاشا را به قصبه‌ای در چوکورووا کوچ دادند و تبعیدش کردند. کردرسول به تبعید که آمد، نه‌زن، حدود هزار سوار، بچه‌ها

و قسمی از ایل عشیره خود را نیز به همراه خود آورد. تابستان که فرارسید بین کردهایی که تاب تحمل گرمای وحشتناک و پشه چوکورووا را نداشتند درگومهیر افتاد. از حکومت اجازه گرفتند و باصداها چادر سیاه به ییلاق رفتند. ککلیک اوغلی که در آن ایام جوان بود به خدمت او درآمد و از کردها که در تیراندازی مهارت داشتند و باتیر چشم مورچه راهدف می گرفتند، تیراندازی را یاد گرفت به طوری که کردرسول پاشا از مهارت او در تیراندازی انگشت بدهان ماند. روزها گذشت و پاشا بهاروفه برگشت. سراسر دشت جران، از حیلان پیناری تا کوههای عبدالعزیز جزو اراضی او بود ککلیک اوغلی نیز به همراه رسول پاشا بهاروفه رفت. پاشا او را از همه افراد خود دوست تر می داشت و از خود دورش نمی کرد. ککلیک اوغلی در اندک زمانی زبان کردی را هم فرا گرفت.

پاشا باز هم در اروفه آرام نماند. در واقع او می توانست بر روی این اراضی گسترده و حاصلخیز دولتی تشکیل بدهد. پاشا قیام کرد. در زدو- خوردی که رخ داد شکست خورد و دستپاچه به حلب پناهنده شد. خانها و پاشاها و والی حلب میانجیگری کردند و پادشاه رسول پاشا را بخشید. و او هم راضی شد که در حلب اقامت بکند و از عایدی زمینهایش زندگی خود را بگذراند. او باز هم بنجر کجا که می رفت، محافظ خود ککلیک آقا را از خود دور نمی کرد. پاشا مردی بود با چشمان کشیده که نگاهی چون غزال داشت، با پیشانی بلند و گشوده، چهره کشیده و ظریف و قامتی چون نهال. او در عربستان سوار زیباترین و اصیلترین اسبان می شد. ککلیک اوغلی و او هم سن و سال بودند در ضمن مثل دوبرادر شبیه یکدیگر بودند. حتی یک بار والی حلب به خطا بجای رشید پاشا ککلیک اوغلی را بغل کرد و بوسید.

ککلیک اوغلی که کسی نبود بتواند تا آخر عمر محافظ کسی باقی بماند مردی بود که می خواست از تفنگ دستش بدلخواه استفاده کند، روزی نزد رسول پاشا آمد و گفت:

... پاشا، اجازه مرخصی می خواهم، من می رم.

— این کار رو نکن، تو در این ولایت غربت مثل برادر منی، از برادرم به من نزدیکتری... تو برای من مثل گل آفتابی که بالای قله کوههای توروس باز شده، انصاف، نیست که ولم کنی وبری.

رسول پاشا هر چه گفت و هر کاری که کرد، ککلیک اوغلی توجهی نکرد و رفت. رفت و راهها با سه رفیقش در راههای عینتاب، اروفه و حلب، راهزنی پرداخت. مردی بود انترس، خشن و پودل و جرئت. آوازه شهرتش در سراسر شرق از اروفه و آدنه گرفته تا حلب و موصل پیچید. وطی سالها در این راهها

طلا، الماس، مروارید، یاقوت و زمرد اندوخت. خانه خانهای عرب، کرد و ترکمن را غارت کرد. وقتی کسی اسم او را می شنید بی درنگ آنچه را که می خواست به او می داد. در تنش از بسیاری زخم گلوله جای سالمی نمانده بود. مثل گربه هفت جان داشت و جان مفت به عزرائیل نمی داد.

پس از آنکه بار خود را بست به توروس که جای امنی برای او بود بازگشت. کوهها بزرگترین پناهگاه راهزنان بود. اینجا هم بیکار نماند راهزنی کرد، خانهها غارت کرد، طلاها روی طلا انباشت. اما حتی یکبار از مستفندی چیزی نگرفت. دریغ از سوزنی و هرگز مزاحم افرادی که ثروت چندانی نداشتند نشد. در این دشت و در این کوه خانوار بایی نماند که لختش نکرده باشد. گویی که برای همه اربابها و خانها مالیات بسته است، وقتی که موعدهش فرا می رسد خانها و اربابها مالیاتشان را به افرادی که ککلیک اوغلی می فرستاد تسلیم می کردند. و کسانی هم که مقرری را پرداخت نمی کردند روانه آن دنیا می شدند، حتی اگر در سوراخ مار می رفتند یا زیر بال پرند پنهان می شدند. از وقتی که کوههای توروس سر برافراشته بودند چنین راهزن زرنک و باهوش عاقل و جلد به خود ندیده بودند. سالهای سال در این کوهها دستهها و گردانها و گروههای بسیاری را دنبال خود کشانید و بازی شان داد. همه از دست او به ستوه آمده بودند. بزرگترین ویژه گی او این بود که مثلا اگر امشب اینجا بود فردا عصر در چوکور و واسرو کله اش پیدا می شد. این سرعت عمل برای کسی قابل تصور نبود.

یک روز سراغش را در الاداغی می گرفتی دوز روز بعد می دیدیدی که در دلدل سبز شده است... حتی پرند پند نیز نمی توانست این فاصله دور را در مدتی این چنین اندک بپیماید.

در توروسها و در چوکور و واسرو همه از طلاهایی صحبت می کردند که او انباشته بود.

پاشا زنده بود و در حلب بسر می برد پناهگاهی که ککلیک اوغلی و ساری امت پس از سه شبانه روز بررسی و تحقیق یافتند بودند، خانه پاشا در حلب بود. پاشا او را می دید سخت خوشحال می شد. به طوری که شنیده بود حال او واضح پاشا مثل سابق نبود و زیاد تعریفی نداشت. پس رفتن او کمکی به حال پاشا بود. — قضیه تمامه میرم پیش پاشا. یه خواهش دیگه ازت دارم ساری امت، اگه اونم بجا بیاری با خیال راحت از این دنیا میرم.

— بفرما عموجان، هرچه خواستی بر روی سر.

— این خونرو باید بمن بفروشی، اوستا کارهارو آوردم، اونا می دونن که به جاش چه خوونه ای بسازن. خانهای رو که رسول پاشا در دشت داشت به اشون نشون

دادم، عین اون رو همینجا می سازن. خونه عرض یکسال تموم میشه و بعدش هم من می آم و می بینمش. مقبره منو توی این صخره لای پای این چنار بالای چشمه میسازن. من هر جا که مردم قابوتم رو میاری اینجا دفن می کنی. اما در مورد پول در آینده خواهی دید که طلاهای من اندازه خزاین سلطان سلیمان قانونیه، اونارو به تو می دم، خود من هم اونقد طلا همراه می برم که تا آخر عمر با اون زندگی بکنم، آدمیزاده، اگه کم آوردم تو برام می آری.

یک نیمه شب سه تا قاطر برداشتند و بد محل صعب العبوری که طلاهای ککلیک اوغلی آنجا پنهان شده بود رفتند. راستی راستی هم جائی بود که بد عقل جن هم نمی رسید. طلاها در صندوقهای پولادین بود.

— ساختمون ک کارش تموم شد ککلیک اوغلی اومد دیدش؟
— نیومد.

— به گوشش رسید که تموم شده.

— آره رسید.

— میاد اینجا؟

— آره قراره بیاد.

محمد هیجان زده پرسید:

— کی می آد، وقتی اومد به من هم خبر می دی؟

— آره خبر می دم.

— میونه شون با پاشا چگونه؟

— پاشا خیلی دست تنگ شده بود. ککلیک اوغلی رو که می بینه خیلی خوشحال میشه. ککلیک اوغلی هم طلاهارو میریزه زیر پای اون .

— تو دیگه پولداری.

— آره پولدارم.

— این ساختمون مال توئه.

— مال منه اما نمیدونی که چقدر دلم میخواد بیاد و خونه ای رو که براش ساختم! دو تا چشمش ببینه...

— چرا همون موقع که ساختمون تموم شد نیومد؟

ساری امت گفت:

— خیلی میترسه.

— ککلیک اوغلی؟

— آره.

— عجیبه.

— انسان وقتی پیر شد ترسو میشه ، حتی اگه اژدها باشه.

— اینو می‌دونستم ولی یه پیر مگه چقدر از عمرش باقی یه‌که...
 — یه روز هم باقی مونده باشه انگار که هزار ساله، دو دستی از اون می‌چسبه.
 برای همینه که تو این دنیا موجودی ترسو تر از آدم پیر پیدا نمیشه. وقتی
 کوراوغلی کوچ^۳ تفنگ رو دید، حتی به عقلش نرسید که خودش هم یکی از اونا
 بخره زد از کوهستان فرار کرد. می‌دونی چرا؟ اگه پیر نشده بود فرار
 می‌کرد؟

— نه فرار نمی‌کرد...

— برای همینه که ککلیک اوغلی دیگه اینجاها نمی‌تونه بیاد، اون مطمئنه که
 وقتی مرد من جنازه اش رو می‌آرم اینجا.

— نمی‌دونم دلیلش چیه. همه به تو اعتماد دارند. با وجود اینکه می‌گن تو
 ککلیک اوغلی رو کشتی بازم نمی‌تونن به تو اطمینان نداشته باشند.

— اونا می‌دونن که ککلیک اوغلی نمرده...

— اگه یه نقاش پیدا بکنی...

— یعنی میگی که تصویر ساختمان روبدم بکشن و برای ککلیک اوغلی بفرستم.
 فکر خوبیه. آدم که بی‌خردی اینجده‌مد نمی‌شه.

— مگه من چیکار کنم که اینجده‌مد شدم؟ عقلم قد نمی‌ده. کوراوغلی هم
 مثل من بود.

— عین تو بود.

— چه فایده؟... بیخودی یه..

امت گفت:

— ببین یه چیزی می‌خوام به تو بگم خوب گوش کن.. وقتی ملت به تو می‌گن
 اینجده‌مد حتما یه حکمتی هست. بالاخره یه چیزی در وجود تو دیدن. ملت
 آدمارو بهتر از همه می‌شناسن. تا دنیا، دنیا بوده آدمیزاد تو کوك آدمیزاد
 بوده... آدمیزاد هیچ‌چی رو بهتر از هم جنس خودش نمی‌شناسه.

— من که عقلم قد نمیده.

— باید قد بده.

— اون آدمیزاد که تو می‌گی آ؟ در شناختن انسان خیلی وقتاهم زیاد اشتباه
 می‌کنه.

— زیاد هم شناخت داره. ککلیک اوغلی چطور میون این همه آدم اومد من رو
 پیدا کرد، می‌دونست که اگر دنیا هم به آخر برسه بازم این ساختمان رو
 می‌سازم و جنازه اش رو هم اینجا می‌آرم. دفن می‌کنم. و روی قبرش هم گل

۳. گویند نر شاخدار این واژه، در ترکی مراد از شجاعت بسیار است. م.

صحرايي مي کارم. هم نرگس سياه چشم مي کارم وهم سنبل کاکل بنفش.
کباب بره نزديکيهای صبح وصلت داد بدون اينکه حرفي بزندان شمشان
را سير کردند. قاسم ودمير به چشمان ممد نگرينتند، از بي خوابي مشرف به موت
بودند.

— شما برين بخوابين. من با داداش امت کشيك مي ديم.
آنها برخاستند ساري امت رفت آنها را دريستر خواباند و بازگشت.
— خوب، بگو بينم در حال حاضر دم دستت چندتا راهزن قابل اطمينان،
جوونمرد، پردل و خبره داري؟

— دارم

— کيه؟

— دسته سينم اوغلي.

ممد خنديد.

— چرا مي خندي؟

— سينم اوغلي هنوز بچه است.

— گنج عثمان هم بچه بود. توهم بچه هستي.

ممد گفت:

— فهميدم، فهميدم.

— خودش هم، اول خدا بعد اون تورو مي پرسند. خيلي باهش حرف زد.

بگو بينم چيکار بايد بکنه؟

— به قصبه حمله بکنه.

— چه شکلي؟

— هيچي، هيچي، هيچي، مياد به تپه روبروي قصبه وسط درختها مي شينه پشت

مسلسل بعد از اينکه قصبه رو زير آتش گرفت نزديک صبح عقب مي شينه به

کوهستان.

— خوب به من شرح بده بينم چه فکري تو سرته؟

ممد درباره اينکه چه منظوري دارد و چه طرحي تهيه کرده است و چه

خواهد کرد توضيح داد و موبه و همه را براي امت تشریح کرد.

امت التماس کرد:

— چوکورووا نرو اين دفعه ديگه از چوکورووا سالم درنميري. بدل شده به

چهل هزار چشم خائن انتظار تورو ميکشه.

بحث مفصلي کردند، ساري امت نتوانست راي ممد را بزند. حرف مرد

يکي بود.

— برات متاسفم ممد، حيفه. تا وقتي که تو نفس مي کشي چشم اميد فقير فقرا

بدخواست. حتی اگد کاری نکنی. تو موجودی نیستی کد بتونی یاغیگری رو ول کنی ، امیدی به این کارت نداشتی باش. تو با اون کرمی که تو جونت و ول می خوره بدنیا اومدی. نمی تونی طور دیگه باشی.
مددگفت :

— نمی خوام به میرم. نمی خوام با یه گلوله به میرم.
— با گلوله مردن سرنوشت تو است. هیچ می دونی آناجیق سلطان اون انگشتی رو کمتو دستت هست چرا به تو داده.

آفتاب که سر زد ساختمان را ترك گفتند، آمدند روی تخته سنگی که زیر درخت چنار مورد علاقه ککلیک اوغلی بود نشستند ، با سرزدن سپیده روشنایی هوا آنچنان روشن شد که دانشدانه سنگریزه های عمق آب چشمه دیده می شد.

—... انگشتی رو برای این بدتو داد که می دونست تو نمی تونی خودت رو مغلوب کنی.

به نظر می رسید که ممد هم از حرفهای امت خشمگین شده است و هم ناخود آگاه در اعماق دلش خوشحال است.

— گویا علی چلاق رفته زیربال وپر دوران افندی.
— بیا و علی چلاق رو تماشا کن، یه کلاه شاپو سرش گذاشته مثل والی آند، یه پر سرخ عقاب هم زده بد کلاهش، چکمه کرده توپای چلاقش... چند وقت پیش سواریه اسب عربی شده بود. بغلش هم یه فیلینی آلمانی... اونم زده بد سرش.
— چطور زده به سرش؟

— همه اش می گد که اریاب مرتضی رو می کشم.
— کسی که واقعا کرم توی جوش هست علی چلاقه. کرمی که تو جون اون هست قد. یه پلنگ درنده است تعجب می کنم این آدم اینهمه سال چطور تونسته این نظام، این روش، این همه زشتیها و ظلم رو تحمل بکنه، دل چهل تا شیر تو سینه اش هست. علی رو هم می خوایی؟

— اون اگد دیوونگی بکنه دیگه نمی تونم از چوکورووا پیام بیرون.
— کس دیگه یی لازم داری؟

— زنده باشی داداش امت. ما سه نفر کافی هستیم.
افراد امت دو روزه سینم اوغلی را پیدا کردن و آوردن، شش نفر بودند. همه شان هم سال و جوان. سینم اوغلی تا ممد را دید، در برابرش به نیاز ابستاد دست او را گرفت پس از آنکه سه بار بوسید برپیشانی نهاد دیگران هم این چنین کردند رفتند زانو زدند و مقابل او نشستند و دستها را زیر بغل گذاشتند. حیران و شگفت زده به او می نگریستند گویی کوه باشکوهی را می نگرند که

آفتاب برستیفش تابیده است.

ساری امت قبلا با ممد درباره دستد سینم اوغلی حرف زده بود و راهزنهايي راکه در آن دسته بودند يك به يك به ممد معرفی کرده بود. شگفت آور اینکه ماجرای همد آنها باهم یکسان بود، ماجرای زندگی همد انسانهای این کوهها و این دشت باهم یکسان بود اگر این چنین است پس چرا این تک سوار به کوه زده بود آیا کرم درون آنها کرمی دیگر بود.

پدر بزرگ سینم اوغلی به جنگ رفت و دیگر بازنگشت. بطوری که می گفتند پدر بزرگ او وهم چنین پدر پدر بزرگ او و پدر جداو همه به جنگ رفتند و بزنگشتند، پدر بزرگش، پدرش، سه عمویش، هفت دایی اش نیز در جنگ دجری عربستان و جنگ یونان شرکت داشتند. پدر و پدر بزرگ جوانان دیگر این دسته نیز همگی از جنگها باز نگشتند. هرشش جوان وقتی زمان سربازیشان فرارسید عقلايشان را روی هم گذاشتند، فکر کردند، بررسی کردند و زدند به کوه و کمر.

— اگه به عفو صادر بشه، کوه رو ول می کنین؟

— ول نمی کنیم.

— شما می خواهین تا دم هرگ توی جنگ باشین، اونوقت از ترس جنگ به سربازی نرفتین....

— راهزنی بهتر از جنگه.

ممد گفت:

— از کجا معلوم؟

آنگاه آن برق پولاد آمد و در نی نی چشمانش نشست. خورشیدهای زرد دورش چرخیدن گرفت بهم پیوست و بدخرمنی از خورشید بدل شد.

— اگد یه جایی برای خودمون پیدا کنیم، یه باغ پرتقال کنار دریا... شما هیچ باغ پرتقال دیدین؟

سینم اوغلی دستهایش را نشان داد. پرخراش و پوشیده از پاره گیهای جوش خورده بود.

— دستام رو ببین، دست کسانی که توی باغ پرتقال کارگری می کنن به این روز مبفتند. من از هفت سالگی در دورت یول توی باغهای پرتقال، پرتقال چینم.

— حالا اگه صاحب یه باغ بزرگ پرتقال بشیم که شکوفه بکند و بوی خوش بده، شما بازم کوه رو ول نمی کنین؟

— نه، ول نمی کنیم.

غروبدم علی چلاق سوار بر اسب ابلقش آمد. ممد تا او را دید شروع کرد به خندیدن. چلاق از اسب به زیر آمد رفت ممد و امت را بغل کرد. ممد هنوز

- از شدت خنده دولا شده بود و به علی می‌نگریست و می‌خندید.
- علی چلاق حالتی بدخود گرفت که به‌خشم آمده است ابرو گره زد:
- چیه؟ برای چی می‌خندی پسر، جائیم بیرون اومده ممد مفنگی؟
- نه نه... کلاشاپوی لب‌دارش رو باش... لب‌دار... لب‌دار.
- نفس ممد از خنده بند آمده بود سینم او غلی، قاسم، دمیر و امت وسایر راهزنان بممد پیوسته بودند و می‌خندیدند.
- پسر، مگه این لب‌دار کجاش خنده‌داره؟
- اونوورش‌دار علی.
- ورش نمی‌دارم پسر، بچه راهزن ندید بدیدی مثل تو از کلاه شاپوئی که ارباب‌ها و خانها و پاشاها سرشون می‌ذارن چی حالیش میشه. تو خوت می‌دونی که این کلاشاپوی مخملی خوبهای سه‌تا دهاتی لنگه تواء.
- علی چلاق لب‌دارش را از سر برداشت، پر سرخش را نوازش کرد با چند تلنگر گردو خاکش را پاک کرد و بادقت بر سر فرو برد.
- ممد! حالا فهمیدی پسر این کلاه لب‌دار رو چه شکلی می‌ذارن؟
- ممد گفت:
- آره فهمیدم.
- سرفریق قدیمی تنگ‌هم نشستند و درد دل کردند چلاق تا حق صبح از قصبه، از وحشت مردم قصبه و از آنچه که بین او و ارباب مرتضی رخ داده بود سخن گفت. او که شرح می‌داد ممد می‌خندید دل‌وروده‌اش از خنده بدرد آمده بود.
- داداش علی تو داری از خنده من رو میکشی.
- فردا که با سروان فاروق روبرو شدی خنده یادت میره.
- نه یادم نمیره.
- وقتی من مرتضی رو کستم وزدم به‌کوه اونوقت خنده حسابی یادت می‌ره.
- تو نمی‌تونی این کار رو در حق من بکنی. تو اگه توی چوکورووا نباشی من چه می‌تونم بکنم؟
- تو هرکاری که دلت خواست بکن من بادهستهای خودم اون رو می‌کشم.
- به‌جای اینکه تو اون رو بکشی چطوره که من بکشمش؟
- چشمان علی از حدقه بیرون زد، لبانش لرزیدن گرفت، مشت‌هایش را گره کرد و گفت:
- همه اون حقارت‌هارو بخاطر تو تحمل کردم. اگه تو قبل از من مرتضی رو بکشی به قرآن و به اسم خدا قسم می‌خورم که دلم تورو می‌کشم...
- ممد گفت:

- اووو. علی آقا چرا اینقدر عصبانی شده؟
 ممد، علی چلاق را هرگز این چنین ندیده بود.
 علی چلاق که دریافت ممد را ناراحت کرده است، گفت:
 — دنیو بیخوش ممد، می دونم که تو هر چه بگی همونه، بخدا حرومه که یه آدم پستی
 مثل اون تو این دنیا یه قطره آب بخوره ویه لقمه نون بجوه. دنیای ما هرچی
 هم که بد باشه بازم یه همچین آدمی لیاقت زندگی اون تورو نداره.
 ممد درحالی که گردن می خماند گفت:
 ... علی آقای من، کسی چه می دونه که تابحال توی این دنیا چقدر انسانهای
 بد، پست و تادلت بخواد بیشرم اومده و زندگی کرده کسی چه می دونه؟
 علی چلاق خیلی قاطع گفت:
 ... لنگه اون دنیا نیومده، من اونو بادست خورم خواهم کشت.
 ممد با خنده گفت:
 ... باشه بکش.
- صبح زود علی چلاق در حالیکه برزین اسب لم داده بود وبا تلنگرگردو
 خاك كلاه لبه دارش راپاك می کرد به راه افتاد. تا وقتیکه از نظر ناپدید شد
 اینجه ممد دلش را گرفت و پشت سراو خندید.
 — امت، ماسه تا اسب لازم داریم
 — اه... وه اینجا چه فراوونه اسب...
 — چرا اینهمه اسب داری؟
 — اون کرد رشید هست...
 -- آره...
 — گفته بودم که اهل اروفه بود...
 — آره گفته بودی
 — اسبهای نژاد عربی اروفه زیباترین اسبهای دنیاست
 — اینو همه میدونن
 — اون پاشای کرد در اروفه طویله طویله عرب عربی داشت.
 -- تو این اسبارو از اروفه آوردی؟
 — هفته ای، ماهی نمیشد که ککلیك اوغلی با یه قاچاقچی با یه راهزن کردو
 با یه پیک یداسب نفرسته...
 — توی آخور خیلی اسب داری؟
 -- بشمر قاحق صبح، همهش هم با زین وبرگ ارزش هرزین، رکابو افسار
 شاید صد سکه طلاست.
 .. انشاءالله که ککلیك اوغلی ترس روکنار می ذارمو میآد همه اینهارومی بینه...

ساری امت گفت:

— انشاءاله.

تنگ آفتاب اسب‌ها را بیرون کشیدند و سوار شدند. ساری امت برای هر يك از آنها يك بالاپوش نمودن که ساخت قبا رتای چرکس بود داد تا سلاحشان دیده نشود.

— شما برین، دنم پشت سر شما میام. منهم با اسلحه، میام قصبه.

آنشب قاصح اسب راندند ولی هنوز نتوانسته بودند به ده وای وای برسند. حوالی صبح به نيزار نزديك عزبلی رسیدند، اسبها رابه میان نی‌ها و خیزرانها کشیدند و آنجا فرا رسیدن شب رابه انتظار ماندند. ممد ناشکیبی می‌کرد. میخواست بی‌درنگ بیرون بیاید و به ده وای وای برود. از جاده دور دست صدای حرکت گاری‌ها می‌آمد، باد سردی از شمال می‌وزید و نی‌ها و خیزرانها را به سوی جنوب خم می‌کرد. دشت در میان خش و خش عجیبی فرو رفته بود. پرندگانیکه پیشاپیش باد شمالی بدراه افتاده بودند به سرعت با پرهای افشان در باد به سوی دریای مدیترانه پرواز می‌کردند. بوی علف، بوی ریشه و بوی برگ پوسیده فضا را می‌انباشت. در آسمان ابری برفراز آناوارزا بی‌حرکت به جای مانده بود. ممد چشمانش را بست و دنیای اطرافش رابه دست فراموشی سپرد. گلهای دلیجه کویاق شکفته بود، درختان انار چون ابری سرخ به سوی ستیغ کوه اوج گرفته بودند.

جاده سرخ‌رنگی از کوه تا نزدیکیهای نيزار کشیده بود و دشت را در میان می‌گرفت. پرنده سرخی با چشمانی که چون اخگری سرخ می‌درخشید با بالهای شعله‌گونش برفراز نيزار در پرواز بود.

خوشه‌های زرد ورسیده گندم با باد غروبدم در حالیکه ساقه‌هایشان برق می‌زد با درخشش طلائی به سوی مشرق می‌خمیدند. چهره آفتاب سوخته سیران و گیسوانش که رنگ گندم داشت بوی تند گل و بوی خورشید می‌داد... از خاک گرم بویی برمیخاست که او را دیواند می‌کرد.

تن سیران بوی برگ زرد پائیزی، بوی خاک باران زده را می‌داد. خیس و گرم... ممد پی‌درپی از باطلاق به بیرون می‌آمد و به سوی ده وای وای می‌نگریست و با سوراخهای گشاده بینی‌اش هوارا می‌بوئید از همدجا بوی تن سیران می‌آمد. بوی سیران بر صخره‌ها برباشه زخمی، بر بنفشه‌های پای خار بوته‌ها و بر چشمه‌ای که در اطرافش پونه روئیده بود و بستر شنی‌اش ماسیده بود. قاسم و دمیر نیز بوی سیران می‌دادند.

سرانجام، ممد شکیبائی نتوانست و گفت:

— اسبها رو واز کنین رفقا، می‌ریم.

قاسم که مرد بسیار تجربه دیده‌ای بود و وضع محمد رادرك می‌کرد برخاست و گفت: بریم.

تا آندو بجنبند عمد سوار بر اسب نیزار را پشت سر نهاده بود. به‌تاخت وارد ده شدند.

قوجاعثمان آنچه را که میدید باور نداشت. دم‌درخاندش ایستاده بود و سدسوار را که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند، می‌نگریست ولی قادر به شناختشان نبود، اما اسبها و سازوبرگ اسبها و سوارکارانش چیزها بیاد او می‌آورد. میرفت، می‌آمد می‌نگریست اما هیچ سردر نمی‌آورد.

— عمروعثمان، عمروعثمان، منم، محمد.

قوجاعثمان در حالیکه می‌گفت: اینجهمد، شاهینم! به‌سوی او دوید. رفت و افسار اسبش را گرفت. چنان هیجان زده بود که اگر اسب را نمی‌چسبید بر زمین می‌غلطید، محمد از اسب بزیر آمد، او را بغل کرد و به‌خانه برد. ننه قمر که دم در ایستاده بود و انتظار آنان را می‌کشید، به‌قاسم و دمیر گفت:

— شاهم پیاده بشین بچها.

آنی حیاط خانه را جمعیت روستائی انباشت. اسبها را به‌طویل بردند. سیران که ورود محمد را دیده آنهم به‌تاخت. دیده بود به‌سوی خانه قوجاعثمان می‌دوید. سخت خشمگین بود از ترس دل توی دلش نبود: این احمق دنبال مرگش اومده؟ روز روشن اونم با اسب...

این ده پراز خبرچینه، وای محمد بی‌عقل، وای که یه‌بار یافتمت و بعدش هم گمت کردم...

تا سیران برسد حیاط بزرگ قوجاعثمان پراز جمعیت شده بود. هنوز هم هر که خبر می‌یافت به‌خانه قوجاعثمان می‌آمد. سیران آمد، جمعیت را شکافت دم در ایستاد. رنگش مثل زعفران بود تمام تنش می‌لرزید.

محمد بادیدن او دگرگون شد، قادر به حرکت نبود. بوی خوش سرگیجه آوری از سیران برمی‌خاست و همه‌جا را فرامی‌گرفت. چشم محمد سیاهی رفت، تلوتلو خوران بدسوی سیران رفت.

— محمد اومدی خودت را به‌کشتن بدی؟
آهنگ صدایش خشن و سرد بود.

محمد به‌خود آمد، به‌او نزدیک شد، خواست در آغوش بگیرد، سیران دست او را گرفت و تکان داد و رها کرد.

— ژاندارها اینجا جولان میدن، چوکورووا تا خرخره پر سربازه. هربوته، هر حشره، هر درخت، هر پرند، همه‌چی خبرچین اونهاست. تو اومدی خودت رو به‌کشتن بدی؟

محمد خاموش بود.

— همین حالا اسب‌ت رو سوار بشو برو کوه!
 سیران چون صخره پاره‌ای بود و چشمانش شراره‌بار...
 — من اوادم همین امروز باهات عروسی کنم.
 — من با آمادگی مثل تو که بخون خودشون تشنه هستن عروسی نمی‌کنم. سوار
 اسب بشو فوری بزار و برو.
 — سیران!
 — با من حرف نزن، من بادیوندهایی مثل تو حرف نمی‌زنم. اینجدهم‌درو بیبین
 ملت!

شما بگین کسیکه اسم خودش رو گذاشته اینجدهم‌درو یه همچین کاری
 می‌کنه؟

برگشت جمعیت راشکافت و راهی خانه شد. چنان سریع، خشمگین و از
 خود بیخود و غرولند کنان راه می‌رفت که پدرش و برادرش نمی‌توانستند از
 پشت سر به او برسند.

در حیاط خانه‌شان بود که پدرش بازوی او را گرفت و برادرانش نیز
 رسیدند.

— چه اتفاقی افتاده، چی شده دخترم، سیران؟

— بابا می‌کشش

.. کی میکشه دخترم

— سروان، ژاندارما... اونا سه نفرن، ژاندارمها هزار نفر. فلك سیزفضلی اون‌رو
 دید، حالا حتما رفته قصبه. برو اونجا نجاتش بده، تو این دشت پرنده
 نهی تونه از دست ژاندارمها دربره تاچه برسه به اینجدهم‌درو. دهاتی‌ها هم با
 ژاندارما دست بیکی می‌کنن و اونوقته که اینجدهم‌درو تنها و بی‌یاور می‌مونه.
 — فلك سیزفضلی رو پیدا کنین.

برادران سیران به‌آنی خود را بده رسانیدند.

— فلك سیزفضلی...

— فلك سیزفضلی

— الان دیدمش، یه خورده پیش‌پشت همین خونه بود.

— بهت زده داشت اینجدهم‌درو نگاه می‌کرد.

— بهاش زل زده بود.

— فلك سیزفضلی، فلك سیزفضلی، فضلی...

روستائیان پراکنده شدند، همد در جستجوی فلك سیزفضلی بودند. دقایق

بعد خبر آوردند که فضلی سوار بر اسب در راه قصبه دیده شده است.

قوجاعثمان گفت:

— برین بهاش برسین بگیرینش، اسبش رو با تیر بزنین، نشد خودش رو هم بزنین
اگه اون به قصبه برسه مانمی توانیم محمدر و نجات بدیم.

کدخدا سیفعلی گردن دراز گفت:

موسلی تو بدو، یداسب سوار شو برو، فلک سیزفضلی از تو حرف شنوی
داره، هر چند نفر هم خواستی همراهت ببر! اون نباید به قصبه برسه.

برادران سیران هم راه افتادن

— اونا فضلی رو می گیرن.

قوجاعثمان با خنده گفت:

— اونو بکشن، بکشنش و لاشهش رو توی آقچه ساز دفن بکنن.

محمد با تلواسه پرسید:

این فضلی کیه؟ چرا این قدر دستپاچه شدین؟

کسی به او پاسخی نمی داد همه درگیر کار فلک سیزفضلی بودن.

سرانجام کدخدا سیفعلی گردن دراز گفت:

— محمد جان این یارو فلک سیزفضلی یتیم، از افراد سروان از وقتیکه تورفتی

شبوروز سیران رو زیر نظر گرفته بود. هرکاری بکنه هرکجا که بره مثل

سایه دنبالشه. الان هم که تورو دیداسی رو که سروان بهاش داده سوار شد

و تاخت زد و رفت، برای اینه که دستپاچه هستیم!

— سیران برای همین عصبانی شده بود؟

ننه قمر به تندگی گفت:

— چرا عصبانی نشه؟ وقتی خبر مرگ تو اومد اون کم مونده بود خودش رو

بکشد تا صبح توخونه به اون بزرگی زنجموره کرد. بعدش وقتی که دید

مقتول تو نیستی از خوشحالی پر در آورد. انوقت همه مرغان هوا، ماهی های

دریا، مورچه های روی زمین، مرالهای دشت، گرگ ها و عقابهای کوه همه از

خوشحالی به هیجان اومدن. وقتی معلوم شد که تو کشته نشدی، همه مردم

دشت خوشحال شدن حتی بچه قنداقی ها گریه شون رو بریدن و خوشحالی

کردن...

— سیران می ترسه...

— ببین! من طوریم همیشه.

وانگستری را که در انگشت داشت نشان داد.

— اون چیه؟

— مهر خانقاه چل چشم. طلسمد، فهمیدی؟

— این رو سیران نمی دونه.

— آناجیق سلطان بدم داد. از این به بعد...

نه قمر با خوشحالی گفت:

— فهمیدم، گلوله بهات اثر نمی‌کنه.

در این بین پدر سیران آمد. مردی بود چهارشانه با صورتی استخوانی و ریش سفید بانگاهی خشن و جای زخمی برگونه . خوش لباس بود.

— بچه‌ها، اون رو به قصبه نرسیده می‌گیرن.

محمد خوشحال شد. از این مرد درشت اندام، متکی بخود و خنده‌رو بسیار خوشش آمده بود . به قاسم و دمیر گفت:

— شما بیرون کشیک بدین. به جمعیت هم بگین پراکنده بشن. من با این آقایون صحبتی دارم بگو تشریف ببرن اطاق.

پدر سیران در پیش و سیفعلی و حسام و دیگر همراهان در پیش وارد اطاق شدند .

محمد به قوجاعثمان گفت:

— عمو، تو بمون.

قوجاعثمان ماند.

— وقتی رفتم اطاق تو به امر خدا و فرمایش حضرت پیغمبر سیران زو برای من از پدرش خواستگاری می‌کنی، قوی ده امام^۴ داریم؟
— آره.

— بعدش هم می‌ریم پیش سیران، عقد هم اونجا بسته می‌شه.

قوجاعثمان در حالیکه از خوشحالی چهچهه می‌زد گفت:

— این عالی‌یه!

وبی‌درنگ وارد اطاق شد و از دختر خواستگاری کرد.

پدر سیران گفت:

— دادم و تموم شد. خدا اونارو برای همدیگه ساخته، من که کاره‌ای نیستم...

حسام دوید دنبال عاقد سیفعلی و قوجاعثمان گواه شدند. سیران وقتی آخوند را در پیش و محمد و سیفعلی و قوجاعثمان را پشت سر او دید همدیگر را فهمید. اما باز هم خشمش فروکش نکرد، هرچه خشن‌تر می‌شد بر ترسش نیز افزوده می‌شد و با افزوده شدن ترسش خشونتش نیز افزونی می‌گرفت.

در اندک‌زمانی عقد بسته شد. محمد و سیران را در اطاق گذاشتند و خود بیرون آمدند.

دیر زمانی نشد که در حیاط خانه قوجاعثمان طبل‌ها به صدا درآمد.

۴. اهل سنت به پیشنهاد و نیز روحانیون ، امام می‌گویند.

سرناجا نواختن آغاز کرد و هالای^۵ آغاز شد.
 محمد با احتیاط و آرام آرام نزدیک سیران شد، که وسط اطاق چون
 پیکره سنگی ایستاده بود. لبخندی زد، اما طرف چون یخ بجای مانده بود.
 محمد گفت:
 - سیران!

سیران چون سنگ بود، حتی پلک چشمش تکان نخورد. محمد او را در
 آغوش کشید و بوسید.
 سیران چون تنه درختی بی جان بود. پنداری همه خون تنش رفتداست.
 و سرپا مرده است.
 - چی شده سیران؟

سیران نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت:
 - سیران، اینطوری با من رفتار نکن...
 از دور، صدای طبل بگوش می رسید، صداهائی که از آقچه ساز بر-
 می خاست با صدای طبل می آمیخت .
 - تو مگه جنازه ای سیران!

محمد اصرار کرد عجز و التماس کرد ولی بر عناد سیران پیروز نشد.
 - دهنو کشتی سیران، حرف بزن یه چیزی بدام بگو.
 سیران چشمان درشت ورنجیده خود را شگفت زده و سرشار از عشق
 بر چهره محمد دوخت لحظاتی به ژرفای چشمان او نگریست. آنگاه گفت:
 - اسبت رو سوار شو برو محمد، اگه تو کشته بشی من نمی تونم زنده بمونم.
 تو برو، هر جاباشی خیلی زود پیدات می کنم. سوار شو برو!
 صدایش آنچنان اندوه زده بود که چون زخم خنجری بردل محمد نشست.
 - همین حالا می رم سیران، همین الان.
 همدیگر را در آغوش کشیدند. سیران گونه او را، آهسته، چنانچه گوئی
 می ترسد آزرده اش سازد بوسید. محمد دوان دوان پله ها را دو تا یکی پائین آمد،
 سیران نیز از پشت سراو را نگریست.
 - بالله رفقا بریم.

قوجا عثمان او را گرفت و با صدائی قاطع گفت:
 - نمیشه، قاز غذای عقدنخوری نمی نارم جائی بری. خیلی بدشگونه...
 محمد با خنده بدسیران اشاره کرد.
 قوجا عثمان با ملایمت گفت:

— از جون شاهینم چی می‌خواهی؟ ممد شاهین منده، همه فکر می‌کردن که تو مردی...

آنگاه در حالیکه دست برشانه محمد می‌نهاد، افزود:
اما من گفتم شاهینم نمرده، مگه نه سیران، دروغ می‌گم؟
بعد رفت و سیران را بغل کرد و گفت:

— اسمت سیران هم باشه باز از زمره زن جماعتی، ببین سیران، دخترم، اگه فلک سیزفضلی خودش رو به‌قصبه هم رسونده باشه... فرض کنیم رسیده، باید ژاندارم جمع بکنن و اینجا بفرستن. قابه اینجا برسن... تو مگه دیوندای دخترم، ولش کن شاهینم راحت غذاش رو بخوره، اونم غذای عقد. ننه‌قمر براش یخنی عقد پخته. سیران را سمت راست خود گرفت و محمد را سمت چپ و براه افتادند. گویی که محاسن سپیدش دارد از شادی می‌خندد.

— این عروسی سه‌شنبه روز طول میکشه، اگه تو همین حالا بذاری وبری... تو دیگه یه‌بچه یتیم و بی‌کس نیستی. خونه زندگی‌داری، پدری مثل قوجا عثمان داری تو این دشت از دم برای همه دعوتنامه می‌فرستیم برای پهلوانها، عاشق‌ها و هالای چی‌ها...
— زنده باشی عمو...

وارد اطاق شدند. سیران دم در اطاق ماند. پس از آنکه لحظاتی محمد را و برازندگی او را با شبفته‌گی نگریست آنجا را ترک گفت و دره‌وای نیمه تاریک غروبدم دور آبادی گردیدن آغاز کرد. گوشهای حساسش کوچکترین صدا و اندک خش‌وخش را ناشنیده نمی‌گذاشت. و هنوز از کسانی که برای پیدا کردن فلک سیزفضلی رفته بودند خبری نبود. از یک سو بخاطر ازدواجش و بخاطر آنکه محمد با وجود خطریکه جان‌ش را تهدید میکرد پیش‌او آمده بود خوشحال بود و عشق چون آب ولرم و زلالی در دلش می‌جوشید از دیگرسوی ترس مقاومت ناپذیری دلش را می‌انباشت... اگر قادر بود محمد را به شکل پرنده‌ای درمی‌آورد به آسمان‌رها می‌کرد. در حالیکه دستهایش را به سوی آسمان می‌گشود گفت: خدی دن... آسمان پوشیده از ستاره بود و ستارگان همه خوشحال، آنها بانوری که از خورشید می‌گرفتند همچون کشتزار زردی به موج آمده بودند. خدای من تو محمدرو حفظ کن.

به‌سوی قصبه براه می‌افتاد به‌رودخانه‌که می‌رسید باز می‌گشت، گوشش را به زمین می‌نهاد و بد صداهای دوردست گوش فرا می‌داد. و چون از زمین جز صداهای غرش و انفجاری که از باطلاق می‌آمد صدای دیگری نمی‌شنود دلش آرام می‌گرفت. می‌اندیشید که از این پس سراسر زندگی‌ش این چنین خواهد گذشت. یک عمر... ویا تازه‌انیکه اینجدمد کشته شود...

همواره دلش پر از هراس خواهد بود. در دست محمد يك انگشتری دیده بود. روی نگینش نوشته‌ای کنده شده بود، شبیه انگشتری‌های قدیمی، از آن انگشتری‌هایی که مخصوص چشم زخم است... هیجان زده شد. اما چگونه می‌توانست برود و پیش آنهمه آدم از محمد درباره انگشتری که در انگشت داشت سؤال بکند.

به سوی آبادی دویدن آغاز کرد، به حیاط خانه قوجاعثمان رفت، قاسم را یافت بنظرش آدم جالبی آمده بود. به او گفت:

— من سیرانم.

— دوستم خواهر.

— برو تو، دم گوشش بگو من اینجا منتظرشم، اما کسی نشنوه.

تو رفتن قاسم همان بود و با محمد آمدنش همان.

— سیران...

— هنوز کسی پیداش نشده، من مواظب جاده‌ها هستم قاسم و دمیر داداش هم

که اینجا هستن یه چیزی می‌خواستم بپرسم برای اون...

آهنگ صدایش محجوب و آزرمگین بود.

— بپرس سیران...

— می‌خواستم بگم که...

به تنه‌پته افتاد.

محمد خندید.

— داری از من خجالت می‌کشی؟

— می‌خواستم بگم که...

محمد در حالیکه می‌گفت: چی می‌خواستی بگی سیران، سیران، سیران

واورا در آغوش کشید و آن بوی خوش آفتاب‌زده، بوی نور، بوی کشتزار،

علف و انسان را تا ژرفای وجودش کشید سرش گیج رفت و شادی درونش را

انباشت و سرریز شد.

— منظورم اینه که... اون که تو انگشته...

— انگشتری رو می‌گی؟ اون رو آناجیق پیر خانقاه چل‌چشم که زخمای

منو شفا داد به من داده...

گویا این انگشتری رو فقط بزرگان اون خانقاه میتونستن بندازن. اولین

بار که کسی دیگه که من باشم توانگشتمش میکنه... از مرگ، گلوله، ناخوشی،

صاعقه...

— می‌دونم محمد، تو راهت رو بگیر و برو راهت باز... خدا همیشه تورو

خوشبخت بکنه من خیلی زود تورو پیدا می‌کنم دیگه با این انگشتری که تو

دستته نمی ترسم.

محمد گفت:

— نترس. یه چیزی بدات بگم؟ يك عبدی که بمیره حمزه کچل جاش میاد، اون بره جاش ده تا حمزه کچل... علی صفا بره جاش صدعلی صفا می آد... حالا که اینطوری یه، هیج میدونی تلاش من برای چیه؟
— برای چیه؟

سیران تابحال ندیده بود که محمد اینهمه حرف بزند ولی بهر حال، حتماً قصد داشت که مطلب مهمی را به او بگوید والا چه لزومی داشت که این وقت شب سؤالهای این چنینی را مطرح بکند.

در وسط حیاط آتش انبوهی شعله می کشید، وجوانان بر گرد آتش يك هالای قدیمی و سنگینی را اجرا می کردند، همچون آبی ساکن و راکد سنگین و خسته.

— اما اگه اینجهممد بمیره...

صدایش انعکاسی چون نور داشت.

— خدا نصیب نکند.

— اگه اینجهممد بمیره ده هزار، صد هزار، صدصد هزار، هزار هزار، میلیون ها اینجهممد جاش می آد میگی چرا، برای اینکه فقیر فقرا بیشترن و ثروتمندا کم... بالاخره تموم میشن.

سیران در حالیکه او را در آغوش می کشید گفت:

فهمیدم. خوب هم فهمیدم. اونقد از شون کشته میشه که نسلشون وربیفند.

تو حالا برو تو غذات رو بخور... خدا می دونه که چند روزه که گشنه ای.

محمد به درون رفت سیران هم به سوی تپه ای که در خارج روستا بود رفت. تپه مزبور بلندی چندانی نداشت ولی باز هم تپه به حساب می آمد. ناگهان به یاد آورد که طبل هائیکه بد صدا درآمده اند و جشنی که برپا شده بخاطر او و محمد است...

تپه را بالای رفت و پائین می آمد و آهنگ رقص را که با صدای طبل تغییر می یافت گوش می کرد و از دور شعله های آتش را تعقیب می کرد و به مراسم جشن عروسی می اندیشید. انگشتی آناجیق سلطان را بیاد می آورد اما باز هم از دست ترس رها نمی شد.

به خدا التماس می کرد که محمد بی آنکه بلائی بر سرش بیاید از اینجا رها شود و برود.

اما آیا سراسر زندگی اینجهممد این چنین، با شرایطی چون شرایط

کنونی سپری نخواهد شد؟ آیا انسان قاب تحمل چنین شرایطی را دارد؟ و آنگاه بدتر فای يك سیاهی تهی از امید و لغزنده می‌غلطید. تحمل از دست می‌داد و بروی خاك نمناك می‌نشست و سرش را به‌میان دستهایش می‌گرفت. ناگهان بخود آمد و با خنده بخود گفت: ج...ه روبین، این ج...ه احق و ترسو رو بین... همش باید بترسه هی سیران کله پوك، مفنگی هیچ حالت نشد که پسره چی گفت، ارباب‌ها کمند و فقرا زیاد... کشته میشن و ریشه‌شون می‌خشکه. تادنیا دنیا بوده این یکی‌ها کشته شدن و کشته شدن اما تموم نشدن. این دفعه نوبت اون یکی‌هاست... به‌حیاط خانه قوجا عثمان که رسید جوان‌ها هالای جدیدی می‌رقصیدند. دختران و نوعروسان و زنان ده نیز زیباترین لباس‌های عید و عروسی‌شان را پوشیده بودند، خود را آراسته بودند و آراسته‌شده بودند و چون شکوفه بهاری شکفته بودند. سیران را در میان گرفتند و باخود به‌خانه‌ایکه هشتی وسیعی داشت بردند. و شروع کردند به خواندن ترانه‌های زیبای قدیمی. تازه دریافته بودند که این مراسم محض شوخی و تفریح نیست يك جشن عروسی حقیقی است. در اندك مدتی سیران را بزباترین شکلی عروس آراستند.

نزدیک نیمه‌های شب بود، سواری که به‌تاخت می‌آمد در حیاط خانه قوجا عثمان کنار آتش ایستاد و از اسب پیاده شد و دوان‌دوان وارد خانه شد و طبال‌ها که او را مضطرب می‌دیدند از نواختن بازماندند و منتظر شدند.

— پائین قصبه، قاقصبه قدیه سیگار کشیدن راه بود که به فلك سیز فضلی رسیدم اسبش رو چهار نعل می‌روند. با یه گلوله اسبش رو زدم. اسب سرنگون شد. اسب که افتاد او دم پائین یه هودیدم که فضلی بیدایش نیست. آن دور و حوالی دنبالش گشتم لای بوته‌های خار، وسطنی‌ها، بالای درختا همه جارو گشتم. یه هو دیدم ژاندارما... سروان فاروق جلو، ستوان سوم حبیب کنارش، کرتیش‌علی، فلك سیز... منم اسب رو تازوندم خودم رو اینجا رسوندم.

محمد با خونسردی گوئی که چیزی رخ نداده است به‌پاخواست در حالیکه لبخند می‌زد گفت: این خوب شد و بعد يك يك حاضران را بغل کرد و اطاق را ترك گفت و نزد کسانی که هالای می‌رقصیدند آمد.

— زنده باشین بچه‌ها. چه رقص قشنگی می‌کردین، پس چرا وایستادین؟
 طبال‌ها بی‌درنگ به‌صدا درآمدند.
 سراغ سیران را گرفت، نشانش دادند. وقتی سیران را با آرایش عروس دید اشك در چشمانش نشست و گفت:
 — خدا حافظ سیران.
 — به سلامت.

از جاده پائین، از عنبرارض بهسوی قصبه راه افتادند. علی چلاق زیر درخت تومند اسب در کنارش در حالیکه سیگار بدسیگار روشن می‌کرد ایستاده بود.

محمد گفت:

— نگاه کن قاسم، اونجا زیر اون درخت، سیگاری رو که سومیزنه می‌بینی؟ اون چلاقه.

— از کجا می‌دونست، ازاین‌راه می‌آئیم.

— اگه بدونه می‌آیم یا نه‌دونه بازم منتظر می‌شه.

لحظاتی بعد نزدیک درخت رسیدند ودهند اسب‌هارا کشیدند.

— سلام علیکم آقاچلاق

سیاهی علی چلاق چند گامی بهسوی آنان برداشت.

— محمد آقا، بفرمائید پیاده شین بینم. بدسیگار، دودکنین.

قاسم گفت:

— مخلص صاحب سیگاریم.

دمیر گفت:

— مخلص صاحب سیگاریم.

محمد باخنده گفت:

.. یه‌سیگار پدر مادر دار بیچ می‌دونی آقاچلاق من عروسی کردم.

— می‌دونم، به‌پای هم پیرشین.

— توی وای‌وای عروسی‌یه.

.. می‌دونم.

— آقا چلاق، چیزی نیست که تو ندونی، سینم‌اوغلی در چه حاله.

— خدا نصیب نکنه، از اون بلاهاست... از نصف شب دیروز مسلسل‌رو گذاشت

روی تپه و آتش کرد. توی قصبه هیچ‌کس نه‌ژاندارمها نه سرگروه‌بان‌عاصم،

کسی جرئت نکرد نوك دماغش‌رو از ژاندارم‌ری بیاره بیرون. کمی دیگه باز

شروع می‌کنه.

— اگه اینطوری یه پس چرا سروان فاروق اون‌رو ول کرده، راه افتاده رفته

وای‌وای.

— برای اینکه تورو دستگیر بکنه. فلک‌سبزی‌فضلی از افراد اونه، بزرگترین

جاسوس سروانه خبررو برای سروان می‌بره سروان هم فکر می‌کنه که

دیگه کار تمومه.

- هوجارو دیدی؟
- دیدم، خیلی خوشحال شد، از دور چشمت. و می‌بوسه. یوبازاوغلی هم‌میگه که الا وبلا از اینجا بیرون نمی‌آم.
- بذار بگه وقتی لوله تفنگ رو دید... الان به اتفاق تو می‌ریم خونه ملادوران—
- افندی، بعدش هم می‌ریم هوجا فرهاد رو ورش می‌داریم. ساری امت کجاست؟
- بازاره... بیا و ببینش. حالا دیگه وقتی اون از بازار رد میشه، همه بازارها پاش بلند میشن و سلامش میکنند. حتی ارباب‌ها و خان‌ها هم آرزو دارن وقتی امت‌داره رد میشه باهاش سلام و علیک بکنن.
- پس کارها رو براهه.
- آره. تو با ارباب من ملادوران افندی چکار داری؟
- تو با ارباب من مرتضی چکار داری؟
- اینکارو با من نکن محمد، برای خودم یه ارباب خوب وانسان پیدا کردم. اونم تو می‌خوای از دستم بگیری.
- تو من رو ببر پیش اون اما باید پیش از رفتن دستات رو ببندم.
- علی چلاق گفت:
- نمی‌خواد ببندی اون خیلی زرنگه و ناقلاس! اون از همه چیز خبرداره می‌دونه که من و تو با هم دوست و برادریم، اونم از ماست... از دست ارباب‌ها و خانها خیلی عصبانی‌یه.
- دیگه بهتر، یالاه راه بیفت بریم حالا که اینطوره.
- صدمه‌های به اون...
— یالا بریم علی...
— و ایستا پسر، سیگارو بکش تموم کن.
- تموم شدنی که نیست، بسکه چوندار پیچیدی.
- محمد، برای آنکه سیگارو تمامش بکند چند پک پشت سر هم به سیگار زد و آنرا به دور دست‌ها پرت کرد. یالاه پاشو
- علی هنگام برخاستن حتی در تاریکی شب هم گردگیری کلاهش را از یاد نبرد.
- علی چلاق چون سرعت آنهم لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفته بود نفس—
نفس می‌زد.
- چی شده علی، چه خبره؟
- مسئله‌ای نیست، اتفاق بدی نیفتاده، اینجهمند رو آوردم.
- ...چی...؟
- اینجهمند رو آوردم.

دوران‌افندی برای استقبال از محمد بدپاخاست.
 - بفرمائید، بفرمائید، منم خیلی دلم میخواست تورو ببینم.
 پسر من تو صفات رسول اکرم (ص) را داری. تو شمشیر مولایمان علی،
 شمشیر جدمان کوراوغلی هستی.

اینجهممد، تو انتقام یتیمان را می‌گیری... خداوند تبارک و تعالی شمشیر
 ترا آبداده، حضرت خضر به پشت تو دست کشیده، شمشیرت را به هر چه بزنی
 خواهد برید، وسط میدان محاربه بمانی باز گلوله در تو اثر نخواهد کرد.
 بفرمائید بفرمائید يك فنجان قهوه را تناول بفرمائید.

آن مرد سالمند از خوشحالی به‌مطرب تر، فرزی بدل شده بود.
 نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند، دور اینجهممد می‌چرخید.
 - اون بی‌دین رو کشتی، علی‌رومیگم. انشاءالله قدمانده‌هایشان را هم خواهی
 کشت.

خداوند تبارک و تعالی عمر مرا بگیرد و به عمر تو بیفزاید. بنشین پسر من
 استراحت کن.

گشنه‌ای تشنه‌ای، اینجا را خانه خودت بدان، مثل خانه پدرت مثل خانه
 برادرت...

رگهای گردنش ورم کرده بود و خون به‌مویرگهای صورتش زده بود و
 چهره‌اش سرخ و برافروخته بود. تا قهوه‌ها را می‌آوردند برای حضرت تعالی‌یک
 سیگار معطری بیچم، تو تونش عین کهربا است...

در حالیکه سیگاری می‌پیچید شروع کرد به خندیدن.
 - این چلاق را می‌گویم آ، خدا نصیب دشمن آدم ننماید. به‌او گفتم، یعنی
 از وقتیکه با من بی‌رو دریاستی شده به کرات و دفعات به‌او گفتم پسر، اینجهممد
 يك یاغی و راهزن است، در کوه و کمر برای خود وزنه‌ایست باید حامی مثل
 من داشته باشد. برو از او سؤال کن که آیا به پول و پله، اسلحه و سلاح و
 رختخواب، به یار و کمک احتیاج دارد یا نه، این شیطان لنگ لعین مدام
 می‌گوید جای و مکانش را نمی‌دانم و لاغیر... به کسی به‌دو چشمش وثوق ندارد.
 - به‌شما خیلی اعتماد داره افندیم.

- حالا متوجه شدم که بنده طرف و ثوقم.
 - جریان هو جاهراد رو هم به‌شما گفته؟
 - گفته است.

- پس دیگه انتظار دارین چه شکلی اعتمادش رو بشما نشون بده.
 - اعتماد دارد.

ممد سر به‌زیر افکند، لحظاتی خیره ماند. گهگاه سر برمی‌داشت

و گهی به قاسم و گاهی به دمیر می‌نگریست بعد باز سر به‌زیر می‌افکند و در اندیشه‌های خود فرو می‌رفت.

— محمد پسر، بگو بینم معضلی داری، حاجتی از حقیر داری؟
محمد سر برمی‌داشت به‌چهره او، قاسم و دمیر می‌نگریست و باز سر به‌زیر می‌افکند.

— بگو رفیق حرف دلت را بزن، از من شرم حضور نداشته باش مرا در مقام پدر، اخوی بزرگتر بدان. هر خواسته‌ای داری صریح و بی‌پرده به‌من بگو. در این دنیا جز ثروت اندوزی به‌هیچ دردی نخوردم. همه‌چیز حتی خشمم دردم دفن شده است. هر وقت که به‌اربابهای این قصبه، به‌اینها که مسوده‌آدمیزادند به‌این جانوران بی‌رحم ترسوی‌کذاب نگاه می‌کنم استفراغم می‌گیرد... رفته‌رفته منم مثل آنها می‌شوم مثل آنها محیل، شاید هم هزاربار دروغ‌گوتر و دورتر از آنها می‌شوم. حتی دیگر با خودم با خانواده‌ام، بچه‌هایم با تو و با علی هم دورویی می‌کنم. **بامن صریح حرف بزن.**

اینجهدمد بالحن خشن وقاطع چون شمشیر برنده گفت:

-- قشلاق چادر نشین‌ها را بخود شون بده.

از اینکه لحن صدایش این‌چنین، بلند، قاطع و آمرانه بود خود نیز شرمند شد و سر به‌زیر افکند.
-- نمی‌دهم.

محمد خشمگین شد و گفت:

— باید بدهی.

پاسخ خشونت‌آمیز «نمی‌دهم»، ملادوران افندی کار او را آسانتر ساخته بود. می‌توانست خشونت بیشتری از خود نشان بدهد.

-- حتی اگر جانم را هم بگیرد اموالم را، یک وجب از زمینی را که سندش را دارم به‌کسی نمی‌دهم. حتی به‌نور دو چشمم که اینجهدمد باشد. تو هیچ میدانی که من آنها را چگونه بدست آوردم؟ اینجهدمد! تو فکر میکنی، بخاطر جانم، بخاطر ترس جان زمینم را بکسی می‌دهم؟

علی چلاق وارد بحث شد:

— صبر کنین، مثل اینکه اشتباهی شده، اینجهدمد که سند زمینی تو رو نمی‌خواد منظورش اینه که کوچ‌نشین‌ها مثل سابق بیان چادر بزنن و پول ندن. اونا خیلی فقیر شدن، اون زمینا برای اونا...

ملادوران افندی خندید:

— خدای من، من هم از آنها کیسه‌کیسه طلا گرفتم. به کوچ‌نشین‌ها بگو بیایند و مستقر شوند. تا زمانیکه تو زنده‌ای، خواه درکوه باشی و خواه در دشت،

خواه بیمار باشی وبستری از آنها ندپول چراگاه می گیرم ونه حق استقرار...
 — زنده باشی ملادوران افندی.

— تو هم زنده باشی اینجه ممد، پسر، شجاعم، خداسایه ترا از سر کوه های
 ما کوتاه نکند. هرچه عمر دارم خداوند بگیرد وبه عمر تو بیفزاید.

نخست علی چلاق و پس از او راهزنان به پا خاستند. ملادوران افندی تا دم
 در خانه آنها را همراهی کرد واوغور بخیر گفت:

— گوش کن اینجه ممد هر حاجتی در این دشت داشته باشید از جانب ما
 برآورده خواهد شد. وملادوران افندی هم هرگز حاجتی از شما نخواهد
 داشت. پس تا وقتی هم که من زنده هستم از جانب هیچکس تعرضی به اراضی
 من نباید بشود. این اراضی که به قیمت جان بدست آوردم شرف منست
 همانطوریکه اینجه ممد بودن شرف تست... خدا پشت وپناهت باشدوشمشیرتان
 را برنده تر بکنند... بهوجا فرهاد سلام برسان.

هنگامیکه آنها باملادوران افندی صحبت می کردند علی نیزلباسهایش را
 عوض کرد وچون سابق بدهییت دهاتیها درآمد.

هنگامیکه آنان از فاصله خانه^۷ به سرعت به سوی زندان رهسپار شدند،
 سینم اوغلی نیز از روی تپه تیراندازی را شروع کرد. تنها به آتش بازی با
 مسلسل بسنده نکرده بود پنج ماوزر نیز از پنج نقطه بر روی قصبه آتش گشوده
 بود. صدای نگهبان روی دیوار و صدای همکارش را در پائین شنیدند که
 می گفتند: اسم شب، نزدیک نشو... علی چون گربه ای از دیوار بالا رفت و
 نگهبانی را که روی دیوار پاس می داد، در میان منگنه بازوان خود گرفت
 و گفت:

— پسر سیواسلی صدات در نیاد. بمن میگن سینم اوغلی ، خونت رو می خورم.
 — بمن رحم کن سینم اوغلی!

علی چلاق گلنگدن تفنگ ژاندارم را درآورد و گفت:

— وقتی داریم می ریم می ذارمش دم در زندان. ما قصد کار بدی نداریم
 اومدیم، مرد خدا هوجا فرهاد رو که بهاش افترا زدن از زندان آزاد کنیم
 اینکه ضرری برات نداره.

آنگاه از دیوار سرخورد و پائین آمد.

— نگهبان درو وازکن.

— نگهبان در را گشود.

این بار از بالا، از محل فرماندهی ژاندارمری تیراندازی موثر وبارزی

۷. یاشارکمال بجای «خیابان» یا «کوچه» اصطلاح «فاصله خانه» را به کار برده است:م:

آغاز شد.

تیراندازان حدود شش هفت نفر می‌شدند.

محمد فریادزد:

— سرگروه‌بان‌عاصم، قصبه‌رو با چهل نفر محاصره کردم. سروان فاروق‌روهم کشوندم به‌وای‌وای. قصد سوئی ندارم، تو خودت هم می‌دونی که هوجا‌فرهاد کسی‌رو نکشته. او حتی راضی به‌آزار مورچه‌نیست اون‌رو ورمی‌دارم و باخودم می‌برم، اینکه مسئله‌ای نیست... اگه به‌تیراندازی ادامه بدی تورو هم می‌گیرم و باخودم می‌برم کوه. به‌روح مادرم و خدیجه قسم به‌خانقاه‌چل‌چشم‌قسم می‌خورم که اینکارو می‌کنم تو که منو می‌شناسی. تو راهم باخودم می‌برم. تو هم یه گروه‌بان با سابقه پیش دوست و دشمن بی‌ارزش میشی.

سرگروه‌بان‌عاصم دست از تیراندازی کشید.

نگهبان هوجا‌فرهاد و یویازاوغلی را از زندان بیرون آورد و تسلیم

اینجه‌ممد کرد.

— آقای اینجه‌ممد از دیدن شما خیلی خوشحال شدم زیارت شما منو غرق سعادت کرد. فکر میکنم در حق هوجا‌فرهاد از حرمت و احترام کوتاهی نکردیم. من فکر می‌کنم خود ایشون از ماراضی باشن... خم شد و دست هوجا‌فرهاد را بوسید: بخدا سپردم هوجام، بلا‌دور. بین آقای اینجه‌ممد چقدر خوب و بجا شمارو آزاد کردن. از همان وقتی که شما به‌زندان افتادید به‌تون نمی‌گفتم که شما هیچ تقصیری ندارید، و به‌زودی نجات پیدا می‌کنین؟ و حالا نجات پیدا کردین. چشم‌تون روشن. ما هم از دوستی سر شما اینجه‌ممد رو دیدیم و شناختیم. به‌خدا سپردم آقا، اگه تقصیری و گناهی از ما سرزد این بنده‌رو ببخشین آقا...

فلک سیزفضلی داشت پیش سروان شکایت می‌کرد:

— من تو این ده نمی‌تونم بمونم جناب سروان منو نکشتن، حتی کتک نزدن ولی کاری کردن بدتر از کشتن. کسی توی ده بامن حرف نمی‌زنه، کسی نمونده توی ده که سر جوخه کرتیش‌علی‌مون کتک نزده باشه حتی دنده‌های مادر منو هم شکست. دهاتی‌ها بخاطر کتک خوردن و ظلم و تحقیر عصبانی نیستن از بهم زدن مراسمون عصبانی‌ین. من از کجا بدونم که مراسم برای خاطر کیه. بنکه توده بودم از مراسم و اینجور چیزا خبری نبود. نفهمیدم بعداً این مراسم سروکله‌ش از کجا پیدا شد. از کی بپرسم و بدونم که موضوع چیه؟ کسیکه بامن حرف نمی‌زنه. مگه من اینجه ممدرو نمی‌شناسم؟ من اون‌رو از تو از برادرم بهتر می‌شناسم. من خودم اون‌رو با دوچشم‌ام اونجا دیدم. اگه دهاتی‌ها گم و گورش کردن تقصیر من چیه جناب سروان؟

سروان نهیب زد:

— تو تقصیر داری، نمی‌بایست می‌ذاشتی دهاتی‌ها بدهویت تو پی‌بیرن، ولی تورو شناختن، و بمحض اینکه تو غیبت زد اینجه ممد رو فراریش دادن. تو باید کس دیگه‌ای رو پیش من روونه میکردی.

— جناب سروان! کسی پیدا نمیشه. همه‌شون، همه‌اون دهاتی‌های تازه‌بدوران رسیده دهاتی چوکورووا و کوه‌نشین‌ها اون‌رو به‌مقام نظر کرده‌ها رسوندن و خاک‌پاش‌رو می‌بوسن. حتی مادرم بخاطر اینکه من اوعدن اون‌رو به‌شما خبر دادم با من حرف نمی‌زنه. جناب سروان، یه کاری بکن من دیگه توی اون ده نمی‌تونم زندگی بکنم.

- بسیار خوب، کسی رو جات پیدا کردی؟
- نتونستم پیدا کنم.
- پس باید بری ده.
- نمی‌تونم برم.
- بهات دستور می‌دم.
- نمی‌تونم برم جناب سروان. اگه اینجهممد یه بار دیگه بیاد ده اولین کسبیکه بکشه منم.
- دیگه اون نمی‌تونه بیاد ده.
- می‌آد جناب سروان، اون از هیچ چی نمی‌ترسه. می‌آد بنده رو هم می‌کشه.
- تو باید بری ده، همین. حالا برو من کار دارم. برو پیش ارباب مرتضی بهات پول بده توهمین امروز برو ده ومنتظر دستوراتم باش. از سیران هم یه دقیقه غافل نشو.
- فلک سیزفضلی گردن نهاد و آرام آرام اتاق سروان را ترك گفت.
- سروان در حالیکه دستش را زیر کمر بند ارتشی خود فرو برده بود از پشت میز گفت:
- سرگروه بان عاصم، بگو ببینم امشب هم اون راهزن مسلسلچی می‌آد و قصبه رو به گلوله می‌بنده؟
- می‌آد جناب سروان.
- خود اینجهممده؟
- اینجهممد نمیتونه باشه اون یدراهنزن واقعی‌یه.
- تو اینجهممد رو دوست داری، مگه نه.
- بله جناب سروان، اونم به من علاقه مند شده.
- یارو کی می‌تونه باشه؟
- از اون پائین دستها، یکی از اونا که دنبال اسم و شهرت می‌گرده حتماً اینجهممد ازش خواسته که یه شب قصبه رو به گلوله بینده...
- واونم میدون رو خالی دیده و...! امشب تو تله بندازیمش... این کارو فیصله بدیم. اگر خبر گلوله بارون دهکده به آنکارا برسد.. که پشت بندش هم اینجهممد اومده به زندان حمله کرده و هو جافرهاده و یوبازاوغلی رو فراری داده اون وقت برای من و تو فقط یه راه می‌مونه، اونم اینکه بریم شهرداری و جای مهاجر مراد، سپور بشیم.
- درسته جناب سروان، من روم نمی‌شه برم بازار توی مردم. بنظر من می‌آد که همه دارن مارو مسخره می‌کنن.
- البته که مسخره می‌کنن. مگه ندیدی توده وای وای هم مارو مسخره

می‌کردن؟ این دهاتی‌ها بهمون اندازه که با ما دشمن از ما می‌ترسن... فقط می‌ترسن.

مارو هیچ دوست ندارن. از راهزن هم می‌ترسن اما مارو دوست ندارن. حالا چه باید بکنیم.

— فرار هو جافره‌اد رو چه بکنیم.

مردم قصبه درباره رخدادهای اخیر سخنی نمی‌گفتند. گوئی که اتفاقی نیفتاده است سه‌شب بود که راهزنان می‌آمدند، قصبه را گلوله باران می‌کردند و نزدیکیهای صبح می‌رفتند. حتی ارباب مرتضی هم دیگر مضطرب نبود. دو روز می‌شد که غییش زده بود. سروان سراغش را می‌گرفت، چند نفری مامور یافتش شدند ولی کسی پیدایش نکرد.

قائم‌مقام و رئیس شهرداری هم مهر سکوت بر لب زده بودند نیش زولفو تا بناگوش باز بود. قاضی بازنشسته هدائی حرفهائی زیر زبان داشت که بروز نمی‌داد. اینجهممد به‌خانه ملا دوران‌افندی حمله می‌برد و علی‌چلاق را که از افراد اوست دستگیر می‌سازد و دست و پایش را می‌بندد و درست لحظه‌ای که قصد کشتش را داشت بر اثر عجز و التماس ملا دوران‌افندی از کشتش خودداری می‌کند. علی‌چلاق هم پس از این ماجرای شرم‌آور از خانه بیرون نمی‌آید. برای شخصی چون او، این واقعه و این چنین تحقیر شدن در واقع در حکم مرگ اوست. چرا که از این پس ملا دوران‌افندی دیگر کاری به او محول نخواهد کرد.

— علی‌چلاق بعد از این می‌تونه بما کمک بکنه. ما می‌تونیم از وجودش برای ردیابی استفاده بکنیم مگه نه سرگروه بان‌عاصم؟

— جناب سروان این مرد هیچ به دل من نچسبید. همیشه من فکر می‌کنم که زیر زیرکی یه کارائی می‌کنه. آدم دو روئی‌یه... شاید هم از اینجهممد خیلی می‌ترسه.

— همه از اون خیلی می‌ترسن، من اون رو بادست خودم می‌کشم.

— گویا سروان شوکت هم در تعقیب اونه.

سروان خندید و گفت:

— آره، اون هرگز چشم دیدن من رو نداشت. این بار هم اینجهممد رو از دست من خواهد گرفت. ما هم همکلاس بودیم. اونهمه راهزن را تارومار کرده و گرفت باز هم سیرهونی نداره.

سرگروه بان‌عاصم گفت:

— بعضی‌ها سیرائی ندارن.

— با رئیس دادگاه جنائی باید ملاقات کنی.

- آدم خشکی یه جناب سروان...
 — می‌دونی که هو جافره‌ها هیج گناهی نداشت. آدم غیبت زد و رفت ما
 نمی‌دونیم که چه کسی آدم رو کشته شاید هم نمرده ماصرفاً بخاطر علی صفا بیگ
 دستور دست گیری پیش رو دادیم. باید ید دادگاه عادل تبرئه‌اش بکنه. اسم اون
 مردك ترسوی زررزی لجوج چی چی بود؟
 — یوباز اوغلی
 — ها، اون می‌تونه آدم بکشه؟
 — نمی‌تونه جناب سروان.
 — در اینصورت باید اونا تبرئه بشن.
 — یه دادگاه عادل خیلی وقت پیش می‌بایست به سبب فقدان دلیل اونا رو تبرئه میکرد.
 — تاشکن خلیل بیگ...
 — شما خودتون برین پیش رئیس دادگاه جنائی و همه چی رو توضیح بدین در
 اینصورت در واقع اونا فرار نکردن بلکه تبرئه شدن و آزادشان کردیم.
 — بهترین راه همینه... یا اینکه اعلان کنیم که هو جافره‌ها هم راهزن شده.
 — بعدا در این باره فکر می‌کنیم.
 — بعدش هم یه امام رو دستمون می‌مونه. اونم یه امام راهزن ماجرای عجیب
 غریبی یه.
 عصر هنگام همه ژاندارها بحالت آماده‌باش درآمدند. قرار بر این شد که
 در خارستان دو موزتپه‌سی کمین بکنند و راهزنانی را که امشب برای به گلوله
 بستن، قصبه می‌آیند به قله بیندازند.
 — علی چلاق رو هم همراه می‌بریم.
 — می‌بریم جناب سروان. اینطوری میتونیم امتحانش بکنیم. شاید هم بدرد خورد.
 ژاندار می‌رفت علی چلاق را از خانه ملا دوران افندی آورد.
 علی چلاق که وارد اطاق شده بود کلاه لبه‌دار در دست، چکمه برپای و
 شلوار گالیفه سواری برش جبهه بست و خبردار ایستاد.
 سروان بی‌آنکه او را دعوت به نشستن بکند بی‌مقدمه وارد اصل مطلب شد.
 — همین امشب به اتفاق گروه‌بان عاصم کمین می‌کنین و راهزنانی رو که
 قصبه رو به گلوله می‌بندن دستگیر می‌کنین، بنشین.
 علی چلاق رموک، ترسان و به‌چپ‌وراست نگران بر روی صندلی که در
 کنارش بود نشست. کلاه را به‌زانویش فرو می‌برد و چون دستهایش رانیزرزی
 رانهایش می‌نماد کلاه بند نمی‌شد و می‌افتاد روی زمین. سرانجام گروه‌بان
 عاصم کلاه را از روی زمین برداشت و برمی‌خیزد که به‌دیوار بود آویخت.
 — زنده باشی گروه‌بان.

جای زخم روی دست گروهبان از چشم علی دور نماند. از قرار معلوم اینجهممد همین دست را با تیر زده بود. باخود اندیشید: مردی به شجاعت و عقل سرگروهبان عاصم ندیدم. اگر گروهبان عاصم به جای اینکه ژاندارم می شد و با زندگی بخورونمیر می ساخت، می زد به کوه و راهزن می شد از اینجهممد هم نام آورتر می شد، و نامش بر سرزبانها می افتاد. اگر همه ژاندارمهای جمهوری ترکیه هم جمع می شدند - باز نمی توانستند دستگیرش بکنند یا او را با تیر بزنند. - اینجهممد در حق تو بدی کرده؟

- نه کاری نکرده ولی منو میکشه. اون به من بدی نمی کند. بهه لادوران افندی بخاطر اینکه مرد دین هست حرمت گذاشت و منو نکشت.

- قصبه رو کی ها دارن گلوله بارون می کنن، عقیده تو در این باره چیه؟

- بنظر من اینا بچه های کم سال و جوونن. آدم عاقل اینکارو نمی کنه.

- دست اینجهممد تو این کاره؟

- آره. اون برای نجات هو جانرهاست خواست ژاندارما رو بد خارج قصبه بکشونه...

اینا هم از گلوله بارون قصبه خوششون اومده. هر شب پشت سر هم دارن تیر خالی می کنن. گفتم که برو و بچه هستن... بخاطر اسم و شهرت. همین روزها هم خودشون به دنیا جار می زنن که کی بودن.

اگه امشب ما اینارو دستگیر کنیم... امشب هم می آن؟

- اگه دسته های دیگه مانعشون نشن...

- این ماجرا برای قصبه ما باعث روسیاهی یه.

- حق باشماست جناب سروان

- نظر تو چیه، اگه بیان می تونیم بگیریمشون؟

-- سرگروهبان عاصم هم می آد؟

- می آد

علی لبخند زد:

-- پس میگیریمشون منم می تونم یه اسلحه دور دارم؟

- می تونی، مال خودت رو هم می تونی بیاری...

- چشم جناب سروان.

- من امشب توقصبه می مونم. شما هر قدر دلتون خواست با خودتون ژاندارم بیرین.

علی خوشحال شد.

آنشب مخفیانه به دوموزتپه رفتند ولای بوته های خارجا گرفتند و تا صبح

به انتظار ماندند ولی کسی نیامد.

آفتاب که دمید علی لحظاتی رد راهزنان را پی گرفت و گفت:
 - اینا شش نفر بودن. همهشونم ناشی و دستوپا چلفتی. امروز هم می‌بایست
 می‌اومدن، پس چرا نیومدن؟ راهزنها دیگه یا اونارو زدن یا گوشمالی‌شون
 دادن.

سرگروه‌بان عاصم گفت:

- کاشکی دستگیرشون می‌کردیم. برای دوتامون خوب می‌شد.

علی گفت:

- آره، خوب می‌شد.

- اینجهممدر و چیکارش باید بکنیم؟

- گرفتتش خیلی سخته.

- سخته، اما باید بگیریمش. سروان از غصه دق می‌کنه. ورد زبونش اینجه
 موده.

- حالا دیگه هر کی یه اینجهممده شده.

- مردم حتی اسبش رو هم جزو نظرکرده‌ها بحساب می‌آرن.

علی چلاق گفت:

- من اون اسبرو میشناسم. اسب اصیل علی صفاست. مال اینجهممده که نیست...

- به تمام کوهستانها دستور صادر کردیم که اسبرو بگیرن و بیارن نمی‌دونم

چرا، کسی نمیتونه نزدیکش بره حتی نمیتونن باتیر بزانش...

- از اون اسب وحشت دارن. دهاتی‌های ما از این جور اسبها وحشت می‌کنن.

میترسن اگه اونو بگیرن یه بلا به سرشون بیاد.

-- توهم می‌ترسی؟

- می‌ترسم، اینجهممدر و میزنم ولی اون اسب رونه.

آن روز سرگروه‌بان عاصم و علی چلاق تا آبادیهای نزدیک رفتند و باز

گشتند. در آن آبادی همه می‌دانستند که چه کسانی قصبه را زیر آتش گرفته‌اند.

وقتی بقصبه بازگشتند دیدند که همه مردم قصبه نیز از آن آگاه شده‌اند. اما

درباره اینجهممده و حمله‌اش به قصبه و نجات هوجافرها کسی حرفی نمی‌زد.

صحبت‌ها همه بر سر سنیم اوغلی راهزن دور میزد.

سرگروه‌بان عاصم و علی چلاق يك هفته دیگر در حومه قصبه کمین

کردند، حتی نگذاشتند در آن حوالی پرنده پر بزند ولی نه کسی آمدونه کسی

رفت.

سروان به سرگروه‌بان عاصم گفت:

- کارها قره قاطی شده سرگروه‌بان عاصم. خیلی توی كوك رئیس دادگاه

جنایی رفتیم ولی موفق نشدم. کسی هم به مسئله گریختن هوجافرها علاقه‌ای

نشون نمی‌ده.

الان ارباب مرتضی درگیر این کارهاست... از این پس من و تو باید این موضوع را حل کنیم. کارها هم خیلی قاطی شده. یه ردیاب دیگه پیدا کردیم. زلفویبگ هم قراره یکی از رفقای اینجهممدرو پیش من بیاره. می‌خواد ما اون رو بفرستیم پیش اینجهممد بعدش هم به نامردی اینجهممدرو بکشه. میدونی سرگروه‌بان، من نمی‌تونم اینکارو بکنم. این کار به دلم نمی‌چسبه. سالی‌است که من با اینجهممد روبرو برخورد کردم. من می‌خوام اون رو یا بگیرم یا بکشم.

اینجهممد از من انتظار این کارو نداره.

— این اینجهممد هم آدم خیلی عجیبیه.

— مال این دور وزمونه نیست.

— خیلی هم جوونه. از حدود مرز مرگ گذشته، شاید هم شجاعت و پاکی و جوانمردیش بخاطر همینه. اسم راهزنی که توی مزرعه زلفو کار می‌کنه جباره یادش میاری؟

— میشه که یادم نباشه...

— وقتی فرمان عفو صادر شد یکی از اولین کسانی بود که تسلیم شد. همونی‌یه که همه‌اش راجع به اینجهممد حرف زد و از خودش چیزی نگفت. در باره «دلی دزدو» هم چیزائی گفته بود هم حتی درباره اینکه چرا اینجهممدرو دوست داره. ما اونوقت فکر می‌کردیم تعداد افراد دسته اینجهممد زیاده توسط اون بود فهمیدیم که دو نفر بیشتر نیستن. بچه خوبی‌یه، پاکی و خوی و خصلت بچه‌هارو داره. حالا توی مزرعه زلفویبگ کار میکنه. امروز هم تا شکن بیگ قراره بره پیش، رئیس بره اصرار بکنه بینم چی میشه. دلم برای هو جافرها دیگناه می‌سوزه. اونم مرد خوبی‌یه. مرتضی هم آدم جالبی‌یه، قصبه‌رو هرطوری که دلش می‌خواد می‌رقصونه، مردم قصبه طبق دلخواهش حرف می‌زنن، فکر می‌کنن و باور می‌کنن. قائم‌مقام مرد بی‌بو و خاصیتی‌یه و مدعی‌العموم هم که عین آتیش. من چطوری می‌تونم قبول کنم که جبار بره اینجهممدرو به نامردی بکشه؟ می‌دونی اینم برامون یه دردسر شده.

آتش تا شکن خلیل به‌خانه رئیس دادگاه جنائی رفت. خود او هم از حقوقدانهای قدیمی بود. بهنگام جوانی در دادگاه‌ها خدمت کرد و بعد مدت‌ها در قصبه وکیل دعاوی شد بین او و رئیس دادگاه جنائی دوستی برقرار بود. — بفرمائید خلیل بیگ، خوش آمدید.

رئیس مرد بسیار ظریف و محترمی بود. کله تاس و تیزهوش بود. چشمان درخشانی داشت و رفتار و کردارش نشان میداد که مرد با تجربه‌ایست. بینی

عقابی و چانه پهن و نیرومندش هیبت مرد خشنی را به او می‌بخشید. پدر و پدر بزرگش نیز قاضی بودند. از اینکه قاضی است و دریک خانواده قاضی پرورش یافته به خود می‌بالید. تصویر سیاه قلم پدرش با جبهه قضاوت تنها عکس آویخته بر دیوار خانه‌اش بود.

خلیل‌بیگ پس از آنکه تخته‌های کهنه و وارفته کف‌طاق غزوغر به صدا درآورد، رفت و بر روی مبل بسیار کهنه‌ای که قاضی نشانش داده بود و رویدای رنگ‌ورو رفته و از هم متلاشی داشت نشست، پیدابود که این تنها مبل‌خانه سالیان سال در شهرها و قصبه‌های بسیار گردیده است. بیشتر جاهای چوب‌مبل را نیز موربانه سوراخ کرده بود.

— چه خبر خلیل‌بیگ، خیلی وقته که نتونستیم همدیگه رو ببینیم.
خلیل‌بیگ جواب داد:

— کثرت مشغله، مملکت تازه داره نظام میگیره. کارها ریخته روسرمون. هم‌امور مملکتی و هم کارای شخصی‌یه دستی‌به‌سروروی این‌مزرعه‌بکشیم، اون زمینائی‌رو که سالها است بکرمونده کشت بکنیم، یه تراکتور، چندتا ماشین— آلات کشاورزی بخریم... این قبیل چیزا. محصول هم که فروش نمیره. پنبه‌ها توی انبارها انباشته شده، کسی نمی‌خره، کارخونه‌های آذنه تازه دارن راه می‌افتن. صندوق بانک کشاورزی به کلی خالی‌یه، یه قروش اعتبار نمیده. وقتی اون زمینای بایر رو می‌بینم جیگرم آتیش میگیره. یه لشگر مریض، معلول بیکار و گشنه و تشنه توی این دشت به‌سختی دارن گذران می‌کنن. سراسر این دشت بد یه نفر بر نمی‌خورین که مالاریا نداشته باشه سالهاست که ملت از گشنگی علف می‌خوره. اگه علف هم نبود دیگه واویلا می‌شد. مردم دارن گروگر نفلد میتن. کارها آشفته و درهم شده، نمی‌دونیم چه باید کرد. این راه‌زنا هم بلای جونمون شدن... حتی واسه تفنن به‌قصبه حمله می‌کنن و به‌گلوله می‌بندن، ای باب مرتضی حق داشت اینهمه می‌ترسه. دیروز اینجه‌ممد اومده بوده خونه ملا دوران افندی، اون تازه گیها یکی رو استخدام کرده به اسم علی‌چلاق، می‌خواسته اون رو بکشه، ملا دوران افندی خواهش تمنا می‌کنه و جون علی‌رو نجات می‌ده. بعدش هم می‌ره زندون و شخصی به اسم هوجا فرهادرو فراری می‌ده، سروان فاروق‌بیگ از من...

قاضی خشمگین شد:

— اینکارو نمی‌تونم بکنم خلیل‌بیگ! هرگز یه همچین کاری نمی‌تونم بکنم...
— اما گویا هوجا فرهاد هیچ جرمی نداشته.

— اگه جرمی نداشته خوب چرا پرونده‌اش رو با دادخواست اعدام بمن محول کردن. بطور قطع و یقین چنین کاری نمی‌تونم بکنم. من نمی‌تونم عدالت رو

بصورت بازیچه دربیارم. خودم می‌دونم که خیلی توی اینکار تجربه دارم، اینم می‌دونم که از این پس مردم قصبه راحت نمی‌دارن من از خانواده‌ای هستم که پدر و جدش قاضی بودن. عدالت برای من مقدسه به هیچ وجه آلوده‌ش نمیکنم. هو جافره‌ها مجرم بود اما بدمحض اینکه فرار کرد بیگناه شد؟ ول کنین اینارو خلیل بیگ. شما مردی هستین که با نثار خون خودش در نجات مملکت شرکت داشته. نمی‌بایست انجام اینکارو از من میخواستین اگه عدالت لکه‌دار بشه خیلی مشکله که ما بتونیم این مملکترو سرپا نگه داریم. این آقای دادستان هم هیچ به دل من نچسبید. چطور، چطور، چطور با جعل مدرک پرونده مرد بیگناهی رو بمن محول می‌کنن، شاهد می‌آرن... خلیل بیگ از دستشون خیلی عصبانیم... بنده می‌دونم که مملکت تازه داره نظام میگیره، خیلی خطاها هم داره میشه، اما عدالت چیز تازه‌ای نیست، اندیشه عدالت‌خواهی و وجدان انسان یک چیز بسیار قدیمی‌یه. متأسفانه من نمی‌تونم خواسته‌های اونارو بجا بیارم. با اسناد و دلایلی که به من ارائه داده‌اند اگر هو جافره‌ها محکوم شدنی باشه محکوم خواهد شد اگر تبرئه شدنی باشه برائت حاصل می‌کند.

قاضی چنان خشن، قاطع و با اعتماد حرف می‌زد که خیس عرق شده بود. مرتب نیز با دستمالش پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.
همسر قاضی گفت:

— اینقدر عصبانی نشو آقا، خودت رو می‌کشی.

ویک لیوان آب برای او آورد و با محبت نوازشگرانه دست بر پشت او زد.
— البته که عصبانی میشم خانم، برای این مملکت دارم حرص می‌خورم. البته این روزها هم پشت سر خواهم گذاشت... خیلی دشوار خواهد بود... اگه اون دهاتی رو که جرائمی مرتکب شدن و پیش من می‌آرن ببینی... از خودم، از انسان بودن خودم شرم می‌کنم.

خلیل بیگ گفت:

— شغل خیلی مشکلی دارین. خیلی مشکل، خدایا رتون باشه.

قاضی در حالیکه چهره‌اش برافروخته شده بود گفت:

— خیلی مشکل، حالا اگه من با اتکاء به دلایل و شواهدی که ارائه شده بود، هو جافره‌ها درو محکوم می‌کردم تکلیف چی بود؟ حالا هم همونا او مدن پیشم و میگن که اون بیگناشه. تکلیف من چیه؟ من مرد قانونم. پدر وجد منم قاضی بودند. مسلمه که عصبانی میشم. خلیل بیگ... موقعیت منو درک می‌کنین؟ اگه احساس درونی انسان‌ها را خاموش بکنیم، حرمت بین انسانها از بین میره. وقتی که بین انسانها حرمت و اعتماد از بین رفت، انسانیت و خیلی چیزها از دست میره، زندگی کثیف میشه.

قاضی به هیجان آمده بود و یکبند حرف میزد.
 - وقتی ما داریم نظام جدیدی رو شکل میدیم باید خیلی عادل باشیم.
 آنگاه سر برداشت و با نگاهی عجیب به تاشکن خلیل نگریست.
 - خوب حالا هو جافره‌ها می‌خواود یاغی بشه؟
 خلیل بیگ گفت:

.. شاید .

سخت خجالت کشیده بود، نمی‌دانست بادستهای خود چه بکند و آنها را کجا بگذارد. مدتی دستهایش را به پهلو نهاد، لحظاتی زیر بغل و میان پاهایش جای داد.

- حالا اگه این شخص یاغی بشد و بخواد عدالتی راکه از جانب ما ندید خودش اجراء بکنه و دهاتی هم اون رو مثل اینجه‌ممد به مقام و مرتبه اولیا برسونن تکلیف ما چیه؟ میگین این مرد حق نداره؟
 خلیل بیگ با حالتی عالمانه گفت:

- این شخص راهزن میشه، خودش هم از اون خونخواراش.

- اگه ما برائتش رو اعلام بکنیم... البته با این حال اوضاع بنظر میاد که بیگناه باشه، بازم به یاغیگری ادامه می‌ده؟

- معلوم نمیشه، آدمیزاده، شاید هم درهیچ شرایطی راهزنی نکنه.

قاضی آب‌دیگری خورد و به فکر فرو رفت. بعد خندید:

- از کار آدمیزاد نمیشه سردر آورد. راستش دلم به حال اون سروان هم می‌سوزه. اینجا وسط اینهمه راهزن و سرباز فراری و لش‌کردن، حیوانات این قصبه هم روش... خلیل بیگ اینا برای کمترین نفعشون هرکاری می‌کنن. اونم هرچه که عصبانی میشه و تو تنگنا قرار میگیره عصبانیتش رو سردهاتی‌ها خالی میکنه. دهاتی‌ها رو که پیش من می‌آرن می‌بینم، می‌بینم و از غصه عصبانی میشم.

تاشکن خلیل بیگ به پا خاست، اوهم عرق کرده بود.

- حتی به قصبه حمله کردن، سه شب بستن بهر گبار و ضعومون خیلی مشکله.

قاضی گفت: خیلی مشکله خدا یارتان باشه.

در ساختمان شهرداری، افراد سرشناس قصبه، قائم‌مقام و شهردار، منتظر

تاشکن خلیل بودند.

شهردار که يك کفاش کهنه‌کار و قدیمی بود و دندانهای طلا داشت،

دنبال تاشکن خلیل می‌آمد که در راه او را دید.

- چی شد؟

- میخواستی چی بشه، رئیس غریب و بارید و هرچی تو دهنش بود گفت. اما

هو جافره‌ها درو تبرئه می‌کنه.

ارباب مرتضی گفت:

— اصراری هم نیست، هوجا فرهادی در کار نیست. ند بدزدان افتاد و نه از زندان بیرون اومد. کسی از این موضوع خبر نداره. این موضوع رو فقط... کسی هم به قصبه حمله نکرده. اون صدای گلوله‌ها هم صدای گلوله ژاندارم‌هائیه که با راهزنا درگیری پیدا کرده بودن. این مسئله رو ما امروز فهمیدیم و السلام. آنگاه به سوی ملا دوران برگشت و دست بر شانه اون نهاد.

— کسی هم که خونه تو اومده بود اینجه ممد نبود. مگه نه؟

— اینجه ممد نبود.

— اینجه ممد هم همین روزها دستگیر میشه و در این گیرودار با هوجا فرهاد دارش می‌زنن. حالا بینم برادره مون زولفو چه می‌گه.

— من یکی رو پیدا کردم که رفیق دوران راهزنی اینجه ممد بود اسمش جبار. به اوزون جبار معروفه با اینجه ممد توکوه و کمر بود که فرمان عفو صادر شد اونم اومد دشت. این موضوع رو تصادفی فهمیدم. توی مزرعه‌ها داره کار میکنه. مرد کم حرفی‌یه که کاری به کار کسی نداره. دهاتی‌ها میگن مرد خیلی جسور و باشرفی‌یه اینجه ممد رو اون اینجه ممدش کرده. من فکر کردم اون رو بفرستیم پیش اینجه ممد که مثلا باز قصد راهزنی داره اونم گول می‌خوره بعدش هم یه شب اون رو بکشه. به سروان گفتم قبول نکرد. میگه الاوبلا اینجه ممد رو خودم می‌گیرم و خودم هم میکشم...

ارباب مرتضی گفت:

— اومدیم و قبل از اینکه سروان اون رو بکشه، اینجه ممدی که به قصبه حمله کرده، از زندان زندونی را فراری داده توی ده وای وای جشن عروسی برپا کرده اومد زد یکی یکی ماها رو کشت اونوقت تکلیف چی میشه؟ دسته جمعی بریم پیش سروان قانعش کنیم.

— من خیلی خواهش کردم.

شهردار گفت:

— اون بمن علاقه داره، حرف منو گوش می‌کنه.

قائم مقام گفت:

— طرح جبار از همه راحت‌تره. سروان باید این نقشه رو بپذیره آیا شما از جبار پرسیدین، موافقت کرده؟ آنطوری که می‌گین خیلی جوانمدره، یه همچین کسی رفیق خودش رو میکشه؟

زلفوبیگ به قهقهه خندید:

— نپرسیدم، اما می‌پذیره. من وادارش می‌کنم بپذیره. سه‌تا بچه ریزه میزه داره.

ارباب مرتضی باطمینان گفت:

— شما کافی‌یه که سروان رو راضی‌ش کنین. من جبارو وادار می‌کنم، منم دربارد جبار یه چیزایی شنیده بودم.

تصمیم گرفتند که فردا صبح باسروان صحبت بکنند.

فردای آن‌روز صبح زود قائم‌مقام، شهردار و تاشکن‌خلیل در شهرداری گردآمدند و نزد سروان رفتند. و سروان پس از اینکه مقداری مقاومت کرد سرانجام پذیرفت. تاشکن‌خلیل بیگ آن کمیته‌چی قدیمی گفت:

— جناب سروان ما هم تلافی این محبت شمارو می‌کنیم.

— مثلاً چطور؟

— آگه جبار اورو بکشه ما هم به‌آنکارا، آدنه وهمه دنیا اعلام می‌کنیم که تو اینجده مدد را کشتی.

قائم‌مقام گفت:

— فکر بسیار خوبی‌یه.

شهردار که مرد پرجنب‌وجوشی بود بدپا خاست. دست سروان را گرفت و او را بغل کرد:

— جناب سروان، از حالا به‌شما تبریک می‌گم. شما چه خودتون اینجده مددرو بکشی و چه با این نقشه باعث کشته شدنش بشین در هر دو حال افتخار از آن شماست.

— من نمی‌تونم این پیشنهادو قبول کنم، این حقه‌بازی‌یه... این مرد باید از بین بره حالا هرکی می‌خواود بکشدش، بذار بکشه. اما خیلی دلم می‌خواست خودم اون‌رو میکشتم، اون خیلی با حیثیت و غرور من بازی کرد دلم می‌خواست که می‌گرفتمش باهاش حرف می‌زدم بعدش هم می‌کشتم. جوانیم‌رو سر اون تموم کردم چه باید کرد حالا باید اون‌رو بانقشه و نامردی بکشیم. چاره‌ای نیست...

من هرگز دلم نمی‌خواست بادشمن نامردی بکنم. حتی بادشمن بی‌امان جانم.

— جناب سروان تشکر می‌کنیم.

— مرد شایان احترامی هستین

— ارباب مرتضی با جبار صحبت می‌کنه و راضی‌ش می‌کنه.

سروان آهی کشید و با چهره‌ای آشفته از اندوه گفت:

— انشاءالله که نپذیره. من راضی نیستم حتی با بزرگترین دشمنم این معامله‌رو

بکنم و اونرو به دست نزدیکترین دوستش بکشم. چه کنم که چاره‌ای ندارم. زمستون داره می‌آد امکان عملیات وجود نداره همه هم انتظار دارن که من خیلی زود اونرو نابودش کنم. من نمی‌فهمم چرا اینهمه ازش میترسن.

تاشکن خلیل بیگ حرف اورا برید و گفت:

— می‌ترسیم، جناب سروان منم یواش یواش دارم ازش می‌ترسم.

— شما هم؟

— آره منم جناب سروان.

— انشاءاله که جبار قبول نکنه. من این دهاتی‌هارو از نزدیک میشناسم. جبار

ناچار می‌پذیره، از ترسش، سه‌تاهم بچه‌داره.

— جناب سروان ناراحت نشین، نتیجه کار شمارو خوشحال می‌کنه.

سروان تا پله‌ها آنان راهمراهی کرد.

— شنیدی گروه بان‌عاصم؟

— آره، جبار قبول میکنه؟

— وادارش می‌کنن.

— جبار موفق میشه؟

— اونرو خوب می‌شناسم. در حد خودش آدم خیلی خوبی‌یه، آدم مردی‌یه.

وقتی تسلیم شده‌م ش ناراحت بود که: اینجه ممدرو ول کردم تو کوه‌ها و

اومدم، نمی‌تونست تحمل بکنه از اینکه رفیقش رو تو کوهستون تنها گذاشته و

اومده خیلی ناراحت بود. من خیلی سعی کردم که دلداریش بدم. از قرار معلوم

برای زلفو کارگری می‌کنه‌ها؟ شاید هم بتونه اینجه ممدرو بکشه.

— یعنی نزدیکترین رفیقش رو... آخ این دهاتی‌های ما...

— بیشتر اینجور راهزنارو رفقاشون...

— رفاقت... مگه رفاقت از جون انسان هم باارزش‌تر نیست؟ شاید هم جبار بره و

پس از اینکه همه چی رو به اینجه ممد گفت قاطی دارو دسته اون بشه.

— امکان داره...

— اگه اینطوری بشه خیلی خوشحال میشم.

گروه بان‌عاصم گفت:

— منم همینطور

— چطوره قبل از اینکه جبار نزد او بره و اینجه ممد هم خودش را جمع و جور بکنه

وارد عملیات بشیم...

— زمستون درپیشه، توی تورو س هم بارندگی شروع شده.

— گفتی که چند نفر باهاشن؟

— طوری که فضلی میگه سه نفر بودن.

- تا بهار افراد دست‌رو جور می‌کنه.
- تا اونا جمع‌وجور بشن ما هم جمع‌وجور میشیم.
- جبارچی؟
- سرگروه‌بان عاصم هم گفت:
- معلوم نمیشه، اگه موفق نشد جنازه‌ش برمی‌گرده.
- بنظر تو اینجهممد نزدیکترین رفیقش‌رو میکشه؟
- سرگروه‌بان عاصم گفت:
- آره می‌کشه.
- زلفو آنروز یکی را به‌مزرعه فرستاد تا جبار را به‌همراه خود بیاورد.
- قرار بود ارباب‌مرتضی با جبار صحبت بکند.
- ارباب‌مرتضی در حالیکه با خوشحالی دست بردست می‌مالید می‌گفت:
- اگر، اگر جبار از زیر این‌کار دربره، به برگ برنده دیگه دارم، اونم چه برگی کشته شدن اینجهممد که جای خود داره پنبه همه راهزنهاي کوه‌هارو حلاجی می‌کنم.
- اما راستش رو بخواهیم، بدجبار زیاد اعتماد ندارم. پسر این زلفورو می‌گم، آ، این زلفورو، اگه تواین چوکورووا یکی‌رو دست‌اون باشه من ریش و سبیل‌رو از بیخ می‌زنم.
- بی‌صبرانه منتظر جبار بود و سخت مشتاق بود از اینکه ببیند او چگونه آدمی‌ست. موقعیکه تسلیم شد، او رادر قرارگاه ژاندارمری بین سایر راهزنها دیده بود. چون گفته می‌شد که رفیق اینجهممد است کمی بیشتر در قیافه‌او دقیق شده‌بود. ماجرا مال خیلی وقت پیش بود. محو و دور مردی را بیاد می‌آورد بسیار قد بلند که دولو و مچاله شده در گوشه‌ای کز کرده بود.
- سروان خیلی ناراحت می‌شه.
- ارباب‌مرتضی با خنده گفت:
- بنذار بشه. اصلا به‌اون ارتباطی نداره، جبارو ما داریم می‌فرستیم. حتی لازم نیست به‌اش چیزی بگیم. سروان بره‌کار خودش‌رو بکنه، نذاره که اینجهممد به‌قصبه حمله بکنه، مگه اینجهممد بهر شکلی کشته شد مسئولش‌اونه؟
- اون سروان دست و پا چلفتی باز هم شکر کنه بچون‌ما، ما می‌دیم اینجهممدرو جبار یا یکی‌دیگه میکشه شاباش‌رو اون می‌گیره. اگر جتارهم از عهده این کار برنیاد، من یکی‌رو دارم، یکی، یکی هست که اینجهممد را مثل آب می‌خوره، اما فعلا بخاطر یه تاکتیک خیلی ظریف و حساب شده اسمش‌رو بکسی نمی‌گم. وقتی هم که خواستم اون‌شخص‌رو برای کشتن اینجهممد بفرستم نه‌بکسی می‌گم و نه از کسی چیزی می‌پرسم و نه از سروان‌فاروق محترم کسب

اجازه می‌کنم. حالا بذار جبارو امتحان بکنیم. من تا وقتیکه ماشه دست آتیش‌رو بانگشت ور نمی‌دارم، من فعلا اون شخص رو به زحمت نمی‌ندازم. برای اینکه اون مرد قهرمان مرد شجاع و نترسی است که قصبه همیشه به‌او احتیاج داره. از اینجور اشخاص در هر قرن فقط یکی تو چوکورووا، در کل توروس و کوه‌های بین‌بغاء^۲ پیدا میشه. من از اینا دونفرش‌رو دارم. دوتا باز شکاری...

تاشکن خلیل با خنده گفت:

— حالا فهمیدم تو چرا تغییر کردی و چرا نیشت تا بناگوش بازه. از اینجه‌ممد هم هیچ نمی‌ترسی. اینجه‌ممد مثل مگس تومشت ما است. ارباب‌مرتضی نهیب زد:

— چی فکر کردی پسرم زلفو؟ شکی نیست که اینجه‌ممد مثل مگس تو مشت ما است. فکر کردی منم علی‌صفاییگم. اینجه‌ممد برای من حتی یه‌قلپ آب خوردن هم نیست... اون حتی قد یه مورچه برام ارزش نداره. اون مگه‌کیه؟ یه‌دهاتی یا برهنه و کون‌لختی، یه بچه یتیم... هزارتا راهزن مثل اون اندازه ید پر گاه برای ما اعتبار نداره. جمهوری محترم ترکیه‌هم چند کلمه حرف حساب با دهاتی‌هایی که هوای اینجه‌ممدرو دارن خواهد زد، با جناب‌سروان هم همینطور...

می‌خواست بگوید: با عارف‌صائم‌بیگ هم ولی سکوت کرد.

بموجب خبری که بگوش ارباب‌مرتضی رسید، شایعه نیت سوء قصد عارف‌صائم‌بیگ به‌جان مصطفی‌کمال پاشا مثل بمب در مملکت ترکیده بود. آنچه‌که او این چنین بی‌مقدمه و نسنجیده برزبان رانده بین مردم و لوله انداخت. و حتی آدنه و آنکارا و استانبول را نیز تکان داده بود. رجال‌عالیرتبه آنکارا در مجلس، در مجالس عرق خوری و در دفاتر روزنامه‌هایشان همه‌اش در این باره سخن می‌گفتند. در قصبه‌هم همه از ماجرای سوء قصد باخبر بودند. اما کسی قضیه را رک و صریح برزبان نمی‌آورد، شاید حقیقت داشته باشد تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها، ارباب‌مرتضی که نمی‌توانست مسئله به‌این مهمی را از شکم‌دانش بیرون آورده باشد... خواه‌ناخواه این خبر بگوش مصطفی‌کمال‌پاشا نیز می‌رسید. آنوقت بیا و حال و اوضاع زلفو را بنگر و بیا و قیافه عارف‌صائم‌بیگ قهرمان ملی را تماشاکن اطناب در گردن و برچسب در سینه دو یار غار پاشا، عارف‌صائم‌بیگ و زلفو...

زلفو چند بار زیر زبان ارباب‌مرتضی را کشید ولی او انگار نه‌انگار

که چیزی شنیده است. اصلا خودش را به آن راه زده بود. او می دانست که روزی زلفو این موضوع را رك و پوست كنده با او مطرح خواهد ساخت و از هم‌اکنون از ترس زهره ترك می‌شد.

ارباب مرتضی تا جبار را دید چشمش از او آب نخورد. پوتین تیماج برپا، شلوار مشکی رنگ و رو رفته پاره برتن، کلاه کپی با آفتابگیر شکسته بر سر با چهره پژمرده و آرمگین. بطوریکه از شرم بروی کسی نمی‌نگریست. جبار صبح خیلی زود بود که به ساختمان اربابی مرتضی رفت. ارباب مرتضی اندیشید که از ظاهر افراد نمیشود قضاوت کرد فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه^۳ واو را با خوشروئی پذیرفت و دستور صبحانه داد. جبار سر صبحانه گیج و متحیر بود.

هنگام خوردن چای و بهنگام برداشتن پنیر و زیتون حتی یکبار سر برنداشت تا او را بنگرد. دستهایش نیز میلرزید. به‌کره و عسل سفره صبحانه حتی دست نزد.

— آره جبار افندی، از قرار معلوم شما رفیق اینجه‌ممدی؟

جبار ناراحت شد خجالت کشید، خواست حرفی بزند ولی سکوت کرد.
— از قرار معلوم که اینطوره، تو در کوهستان با اینجه‌ممد بودی، راهزنی رو باهم شروع کردین.

— قبلا من در دسته دلی‌دوردو بودم وقتی دلی‌دوردو کریم‌اوغلی رو کتک زد... اثاث خون‌ش رو برد من و گروه‌بان رجب ازش جدا شدیم و رفتیم وبا اینجه‌ممد بودیم. تا وقتی که گروه‌بان رجب در آقچه‌ساز مرد با اینجه‌ممد بودیم.

— همه‌ش دو نفر بودین؟

— دو نفر ...

— تو چرا راهزنی می‌کردی؟

— اون‌یارو مادرم رو خیلی کتک زد... مادرم که مرد من... برای همین...
— بعدش؟

— بعد که عفو صادر شد ول کردم او مدم. اینجه تو کوهستون موند، اونجا موند و بعدش ارباب عبدی‌رو کشت، بعدش هم غییش زدونام و نشونش پیدانشد. یه‌هو گفتن که علی‌صفارو کشته. بعد از اینکه ازش جدا شدم دیگه ندیدمش.
— الان اینجه‌ممد تو کوهه، دیروز هم به‌قصبه حمله کرده. می‌خواست علی‌چلاق رو بکشه، ملا‌دوران‌افندی با عجز و التماس از دستش نجات داد. تو هیچ

می‌دونی اینجه‌مد با علی‌چلاق چه دشمنی داره؟

— می‌دونم، اینجه‌مد بهام گفته بود.

— موضوع چی بود؟

— گویا وقتی اینجه‌مد خدیجه رو فرار داد علی‌چلاق رد او را گرفت و باعث شد که گیر بیفته، اینجه‌مد هم برای همین رفت و راهزن شد. یه‌تنه‌حوری هست آ... به اینجه‌مد میگه: الاوبالا علی‌چلاق رو بکش، اونم هیچوقت نمی‌تونه دل ننه حوری رو بشکنه...

— اینجه‌مد چه جور آدمی‌ه، خیلی پر دل و جرأته؟

— پر دل و جرأت هم شد حرف، اون توی آتیش بیفته خودش رو از اون تو بیرون میکشه، کافی‌ه اون نور که توی چشماشه یه بار برق بزنه.

— چه برقی؟

— اونش رو دیگه نمی‌دونم. وقتی عصبانی بشه بخواد کاری بکنه تو چشمه‌هایش یه‌نوری قد یک سوزن برق می‌زنه. وقتی اون برق بدرخشه دیگه کسی نمی‌تونه جلو‌دارش بشه.

— خیلی زرنک و عاقله؟

— خیلی عاقله اما مثل یه بچه هم خوب و مهربونه. کمی هم زرنکه، اون حتی یه‌مورچدرو آزار نمی‌ده، به‌همه هم اعتماد داره، گفتم که مثل یه بچه‌س.

— تو خیلی دوستش داری؟

— آدم رفیقش رو دوست نداره؟

ارباب‌مرتضی چشم در چشم جبار دوخت، جبار نگاه از او ن‌دزدید. لحظاتی این چنین چشم در چشم ماندند.

— تورو برای این اینجا صدا زدم که تو... تو... داشت جبار را سبک‌سنگین میکرد— تو باید اینجه‌مد رو بکشی.

— جبار گوئی انتظار این پیشنهاد رو داشت. چهره‌اش دگرگون نشد، سخنی هم نگفت.

— حکومت روی اینجه‌مد حساسیت داره، عصمت‌پاشا در آنکارا وسایر بزرگان فکر و ذکرشون اینده که اینجه‌مد از بین بره. مارو اینجا خیلی تو تنگنا گذاشتن ما هم وقتی که دنبال یه‌مرد شجاع و نترس برای کشتن اینجه‌مد می‌گشتیم، زلفوبیگ تورو نشون داد. منم گفتم مناسبه. گفتم: بذار افتخار کشتن اینجه‌مد نصیب نزدیکترین دوستش بشه، گفتم روا نیست که مردجسور، جوونمرد و خوب و رفیق دوستی مثل اینجه‌مد رو که‌دلی مثل دل حضرت علی (ع) داره یه آدم بی‌سروپائی بکشه.

دل آدم راضی همیشه که کسی مثل اینجه‌مد رو یه‌آدم بدی بکشه.

اینجهممد دیر یا زود هر طوری که باشه کشته میشه. تو تا بحال دیدی که
یه راهزن، یه راهزنی مثل اینجهممد با گلوله کشته نشه؟
سکوت کرد و منتظر پاسخ سؤال خود نماند.

جبار گفت:

— سر درنیاوردم، اون قرار بود بعد از کشتن ارباب عبدی دیگه راهزنی نکنه،
وقتی شنیدم علی صفارو کشته باورم نشد.

— همه می دونن که اون علی صفارو کشته.

— باورم نشد، اون توی کوک ارباب عبدی بود، قرار بود پس از کشتن اون
فرار کنه و بره. من فکر کردم علی صفارو کس دیگه. یکی که با اودشمن بود،
یه دهاتی کشته و انداختن گردن اینجهممد. من اینطور فکر می کردم.

— علی چلاق هست آ، حالا برای ملادوران افندی کار می کنه. قبلا هم برای
من کار می کرد...

— شنیدم.

— تو اونم خوب می شناسی؟

— می شناسم.

— همون علی چلاق وقتی که اینجهممد علی صفارو کشت با چشم خودش
دیده بود. برای نخستین بار در چهره جبار تغییری پیدا شد. حیرتی آشکارا
و قابل لمس.

این موضوع از چشم ارباب مرتضی دور نماند.

— الان اینجهممد توی کوهستانه. در این شکی نیست و داره راهزنی می کنه.
آدم میکشه و سرگردنه می گیره.

جبار قاطع گفت:

— اون هرگز سرگردنه نمی گیره و راهزنی نمی کنه.

— قبلا صحبتش بود که اینجهممدرو بدیم علی چلاق یا کردرستم یا دیگری بکشه
زلفویبگ اسم تورو برد. منم گفتم شایسته ترین مرد برای کشتن اینجهممد
همینه. بین، من یه مرد جنگی یم. رکوراست حرف میزنم صاف و پوست کنده.
خوب گوشتارو وازکن و به حرفام گوش بده. با زلفو و دیگر اربابها قرار
گذاشتم همینکه تو اینجهممدرو کشتی ما یه مزرعه سیصد هکتاری هر جاکه
بد پسندی بهات بدیم. یه خونه هم برات میسازیم. پولی بین خودمون جمع
می کنیم و بدات میدیم. پولترو می ذاریم پیش ملادوران افندی. اینجهممدرو
که کشتی، برمی گردی و هیری پولترو می گیری. اتفاقه آدمی یه اگه تو
نتونستی اینجهممدرو بکشی اون تورو کشت همه پول و مزرعه و پزرعه و همه
چیزائی که وعده دادم میرسد بهزن و بچعت اگه تو خواسته مارو قبول نکنی

بخاطر این بدی که در حق ما و در حق اینجه ممد کردی نمی‌ذاریم توی کوچورو و زندگی بکنی. اولش زولفو از مزرعه‌ش بیرون می‌کنه وقتی هم که اینطوری شد دیگه تو این دنیا تو هیچ کجا جات نیست. چونکه دست ما و دست حکومت تا عرش هم درازه. هر کجا که بری پیدات می‌کنیم. ممکنه بگی هیش کاری نمیتونین در حق من بکنین،... باید بگم که می‌تونیم یه قتل‌رو می‌ندازیم گردنت. یا اینکه میری میزنی به کوه و قاطی اینجه ممد میشی که بازم یا آخر و عاقبتت با گلوله‌س یا میفتی تو هلفدونوی و بدروی بچه‌هات حسرت می‌مونی و می‌میری. شاید هم توی میدون قصبه دارت زدن...

ارباب مرتضی که حرفش راتمام کرد جبار مثل میت زرد شد و به دست و پای او افتاد.

— این کاررو در حق من نکن ارباب، اینکارو نکن، بمن رحم کن، منو به دست اینجه ممد نکش.

— اون از کجا میدونه که تو برای چی رفتی پیشش. می‌گی وقتی شنیدم توی کوهستان هستی منم یاغی شدم. اونم باورش میشه.

— اون منو میشناسه، اون باور نمی‌کنه. اون می‌دونه که من دیگه هیشوقت راهزنی نمی‌کنم. اونم می‌دونه که برای کشتش اومدم. اینکارو با من نکن. بچه‌های من همشون کوچیکن به من رحم کن.

— تمامه! حرف دیگه‌ای ندارم. اینجه ممدرو از تو می‌خوام. هم اهالی قصبه و هم حکومت این افتخاررو شایسته تو دونستن... خفه شو! تفنگت رو وردار برو کوه... هیچ احدی هم نباید بدونه که تو اینجا اومدی و باهم صحبت کردیم. راهت باز و جهادت مبارک.

جبار هرچه نالید، هرچه عجز و التماس و درخواست و تمنا کرد، ارباب مرتضی لام تا کام حرف نزد. شده بود عینهو یک پیکره سنگی. جبار سرانجام گفت:

— ده روز بمن مهلت بدین، فکر میکنم و چاره‌ای بینم.

— سعی نکن که بازیزی به کوه و راهزن بشی. خدا عالم است که نابود میشی. جبار به تلخی لبخند زد و گفت:

— ما کجا، راهزنی کجا. با قد بسیار بلندش به پا خاست. داشت تلوتلو می‌خورد.

— پانزده روز مهلت داری فکر کن و چاره بین.

۲۴

ده ملادوران درپشت آن کوه‌های دوردست کبود، درخلوت‌ترین گوشه يك، دره تیز و ژرف وپرسنگلاخ جنگلی قرار داشت. فاصله‌این ده تا نزدیک‌ترین آبادی يك روز راه وفاصله‌اش تانزدیکترین قصبه سه روز راه بود. رود باریکی که از فراز کوه‌های صعب‌العبور می‌گذشت ده را با دنیا مربوط می‌ساخت. هفت‌ماه ازسال رابطه ده‌بکلی با دنیای خارج بریده می‌شد. روستائیان کشتگاه نداشتند در فاصله صخره‌ها يك مشت زمین می‌یافتند وبا کلنگ شخم می‌زدند ومیکاشتند. بز فراوان داشتند واندکی گوسفند، ورزا هیچ نداشتند. درآن سخت راه‌ها مرکوبی جز قاطر بکار نمی‌آمد. دوران چشم‌که به‌دنیا گشود غذای سفره‌شان کدوی فراوان بودونان اندک دوغ‌ترش و دوراغ لامصب ازجمله خوراکی‌هائی بود که به‌آن حسرت داشت. تا دوازده سالگی لاغر مردنی بود. چشمان ورق‌نمیبیده، صورتی تکیده وسوخته داشت و پاهایش ازلاغری بهم گره می‌خورد.

درنخستین جنگ جهانی روستایشان با چهره غریبه‌ها آشنا شد. گروهی ازآنان نوجوان بودند وپشت لبشان تازه سبز شده‌بود، گروهی نیز مردان میانه‌سالی بودند. شماری اسلحه داشتند وتعدادی نداشتند. گروهی از آنان نیمه‌عریان وگروهی نیز جیب‌هایشان پرازسکه‌های طلا بود. لباس برازن‌نده پوشیده بودند وچکمه‌های براق داشتند وزنجیر ساعت‌طلا بخود آویخته بودند. طی‌چندسال تعداد مردم ده‌سه‌برابر شد ودرجریان قورتولوش ساواش‌به‌پنج‌تا هفت‌برابر رسید. بیشتر کسانی‌راکه به‌ده پناهنده شده‌بودند افراد تحصیل‌کرده وباسواد تشکیل می‌داد. البته دربینشان راهزن، یاغی‌وقاچاقچی نیزیافت می‌شد.

سیمای روستای ساری آسما که مردمش همواره تنها و منزوی، در چنان تبعیدگاهی به سر می بردند باورود این سربازان فراری و راهزنها دگرگون شد. در طی چندماه تغییرات چشمگیری در احوال روستائیان پدید آمد. شماری از این فراریان حتی در این ده خلوت و دنج خانه ساختند و همسرانشان را نیز به آنجا آوردند و در آنجا بدور از انظار و حملات دشمن بارضایت خاطر زندگی کردند. پدر دوران به جنگ رفت و در ساری گامیش مرد. هنوز گواهی مرگش را نفرستاده بودند که یکی از دوستان او که باهم خدمت می کردند به ده آمد و خبر آورد که پدر دوران در جبهه در برابر چشمان او جان داده است. خود این سرباز هم دیگر به قسمتشان باز نگشت. مادر دوران زنی زیبا، توانا و جذاب بود. حتی درسوگ شویش نگریست. او از مدتها پیش يك سرباز فراری به نام حسین هوجای پیشنماز^۱ را به خانه خود آورده بود. پیشنماز حسینی مردی بود با چهره سرخ ریش مجعد مشکی، چهارشانه بالبهای کلفت و چشمان درشت. پیشنمازی بود که شلوار گالیفه آبی رنگ می پوشید و چکمه های چین دار بپا می کرد. انبانك نقره قلم کاری شده ای پراز سکه های طلا داشت. زنجیر و ساعت طلا بخود می آویخت. در ضمن مدام زیر لب دعا می خواند. هرگز هم فیلینای نوآلمانی را که در زیر جبه داشت از خود دور نمی کرد. قطارهای فشنگش که ضربدر بخود می آویخت سرمه دوزی بود. هر سرمه دوزی هم نشانه و سبیل طلسمی بود.

حسین هوجا در آبادی نه با فراریان هم صحبت می شد و نه با مردم بومی سخن می گفت. همیشه در خانه بود. آنهم خانه مادر دوران. هر شب نیز بدون آنکه بخوابد تا صبح با او عشق بازی می کرد. اوایل حتی منتظر خوابیدن دوران هم نمی شدند و دوران نیز چاره ای نداشت جز آنکه هر شب سروصدای آنها را گوش کند. خیلی هم خوشش می آمد ولی تحمل بی خوابی زیاد را نداشت.

از دولتی سر هوجا دوران صاحب سه خواهر شد. در این بین دوران نیز چاق و چله شد و قد کشید. هوجا او را دوست داشت. در چشمان سیاه و عمیق شعله گون دوران برق آزمندی می درخشید، که از چشم هوجا حسین دور نمی ماند. در اندک مدتی به او خواندن و نوشتن و دعا آموخت. با یکدیگر نماز می خواندند و به حفظ قرآن می پرداختند.

هوجا حسین از استعداد و توانائی شاگردش خوشحال بود و از این بابت

۱. در ترکیه به پیشنماز امام می گویند روحانیان اهل سنت در ترکیه کارمند رسمی دولت هستند و در «وزارت امور دیانت» حقوق می گیرند و تنها به هنگام نماز جماعت و دیگر مراسم رسمی مذهبی لباس خاص روحانیون را می پوشند و در مواقع عادی بالباس عادی به کسب و کار مشغولند. - م.

احساس غرور می‌کرد.

دوران، روزی دریافت که هو جاحسین خود را آماده می‌کند تا مادرش را و بچه‌ها را بگذارد و از ده فرار کند. کردار و رفتار او را زیر نظر گرفت، شبی که مادرش در خواب ژرفی فرو رفته بود هو جاحسین از بستر برخاست لباس پوشید فیلینایش را برداشت و بر روی بالش خود کیسه‌ای گذاشت و خانه را ترک گفت. دوران که از مدتها پیش در انتظار این لحظه بود لباس پوشید او نیز در پی او بیرون دوید و از دور به تعقیب هو جاحسین پرداخت. بهار بود باد ملایمی می‌وزید. برفراز جنگلی که مهمه می‌کرد رودی از نور مهتاب جاری بود. سرعت ده را پشت سر نهادند چند سگ بادیکن هو جاحسین پارس کردند. او توجهی نکرد. سربالائی پرسنگلاخ و تیز کنار پرتگاه راسرا زیر شدند. نزدیک آفتاب خیزان به ته پرتگاهی که چندین کیلومتر عمق داشت و مانند چاهی بود پایین رفتند در راه هو جاحسین به شک افتاد و احساس کرد که یکی از پشت سر او راندنال می‌کند، ایستاد و به اطراف نگریست استراحتی کرد و چون کسی را ندید باز راهش را ادامه داد. هنگامیکه از دره ژرفی بالا می‌رفتند درست هنگام اذان ظهر هو جاحسین بر سر چشمه‌ای وضو ساخت و بعد به نماز ایستاد و آنگاه نشست و غذا خورد. دوران داشت از گرسنگی می‌مرد، شکمش به قار و قور افتاده بود هنگامیکه هو جاحسین را می‌بلعید آب از لب و لوجه اش راه افتاده بود.

هو جاحسین که پس از غذا اندکی استراحت کرده بود با سوء ظن چپوراست خود را نگریست گویی چشمانش در جستجوی کسی است، بی‌تردید چیزهایی بو برده بود. دوران چنان با احتیاط و پنهانی چون پرنده‌ای راه می‌رفت که طرف با همه سوء ظنی که پیدا کرده بود به هیچ‌روی قادر به دیدن او نمی‌شد. تا زمانی که هو جاحسین برای صرف شام از رفتار بازماند وضع دوران چندان تغییری نکرده بود، فقط پاهایش خسته بود و سرش گیج می‌رفت اما هنوز قادر به تعقیب هو جاحسین بود.

هو جاحسین در همواری یک بیلاق بر سر چشمه‌ای که پای تک درختی می‌جوشید ایستاد، توبره اش را کمی جابجا کرد آنگاه پس از آنکه با چشمان شاهین-وارش اطراف را نگریست به نماز ایستاد. دوران دیگر قادر به تحمل نشد چون گربه‌ای خزیده، خزیده، آرام و بی‌صدا پای درخت آمد و دستش را به انبان آذوقه دراز کرد، درست در همین لحظه پنجه خشن هو جاحسین میج او را چسبید.

— ای سگ لش می‌دونستم، می‌دونستم که توداری دنبالم می‌کنی.

بعد در حالیکه لبخند می‌زد ادامه داد:

— گشنه شدی؟ لش بی‌عار؟ صبر کن نمازم رو تموم کنم بعد باهات حرف دارم، صبر کن. باز به‌نماز ایستاد، پس‌از پایان نماز شروع به‌خواندن دعا کرد.
— بیا اینجا ببینم ملا‌دوران آقا، بیا شیکموز رو سیر کنیم بعد...

انبان پر بود از پنیر، پیاز، تخم‌مرغ پخته، سیب‌زمینی‌ونان. معلوم نبود هو‌ج‌احسین اینهمه آذوقه و آمادگی سفر را کی و چگونه بی‌آنکه کسی خبردار شود فراهم دیده بود، کجا تهیه کرده بود؟ دوران حقیقتاً شگفت‌زده شده بود.
— پسر دوران دیگه بیشتر از این من نمی‌تونستم تو ده بمونم. واما مادرت، اوزن جوانی است خیلی هم خوشگله. منم خیلی براش طلا گذاشتم، یه هفته طول نمی‌کشد با یه‌جوونی که بیسنده عروسی می‌کنه. خیلی وقت بود که دیگر مرا فراموش کرده بود. فقط الان فکر می‌کنه که من تورو فراری دادم، با من دشمن می‌شه اون بدون تو نمی‌تونه بمونه، دخترایی‌رو که از من داره‌بچه خودش به حساب نمی‌آره تو باید برگردی ده.
دوران سخت خسته و مانده ولی قاطعانه گفت:

— برنمی‌گردم.

— بسیار خوب کجا می‌خوای بری؟

— هر جاکه تو بری منم همونجا میام.

جلد و چابک غذا را تمام کردند. هو‌ج‌احسین دستهایش را در چشمه شست و آمد. دوران داشت انبان آذوقه را جمع‌وجور می‌کرد.

— تو نباید با من بیای.

— میام.

— برام دردسر می‌شی.

— چرا دردسر...

— بین دوران خودت هم می‌دونی که خیلی دوستت دارم تورو از دخترام‌واز مادرت هم بیشتر دوست دارم اما اگه همین الان برنگردی می‌کشمت.

گلنگدن فیلینتا را زد و گلوله‌ای را به‌لوله راند. تفنگ را به‌شانه تکیه داد به‌سوی دوران‌نشانه رفت.

— اگه همین الان برنگردی با گلوله می‌زنمت.

— برنمی‌گردم.

— توهم که داری می‌ری، منم همین‌طور، از اون سه‌تا دختر کی مواظبت می‌کنه؟

— اونا خودشون مواظب خودشون می‌شن مادرم هم سه‌روز طول نمی‌کشد که عروسی می‌کنه.

— پسره تنه لش می‌گم برگرد، والا همین‌الان ماشه رو فشار می‌دم.

دوران با خونسردی گفت:

— فشار بده.

هوچا حسین در حالیکه دندون قروچه می کرد گفت:

— می کشمت.

— بکش.

— پس بگیر که اومد.

زیر پای دوران يك گلوله خالی کرد. چهره كودك اندکی زرد شد. ولی از جای خود نجنبید هوچا حسین گلوله دیگری و درپی آن نیز گلوله‌ای دیگر خالی کرد طرف انگار نه انگار حتی پلك هم نمی زد. هوچا می دانست که كودك از این هم نترس تر است و همه اش درپی این بود که راهی برای باز گرداندنش بیابد. وقتی دید که شلیك گلوله سودمند نیفتاد درصدد فریفتن او برآمد باخود گفت: کسی که مرگ رابهیچ انگار باچندکلمه گول می خورد عجز و التماس کرد. چرب زبانیها کرد پسرک انگار نه انگار. سر جای خود چون چوب خشك بجای مانده بود. وعده پول داد، باز هم سودی نداشت.

— من از تو لجوجترم. دلم نیومد بکشمت ولی زیاد مطمئن نباش، خوب گوشه ات رو باز کن تو نمی تونی زیاد همراه من باشی این رو بدون و برای خودت فکر چاره باش.

هوچا حسین در پیش و دوران بدنایش براه افتادند تا چوکوروا تنها هنگام غذا خوردن نزد هم نشستند اما کلمه‌ای بینشان رد و بدل نشد. هوچا— حسین پر زور و نیرومند در پیش و دوران خسته و ارفته‌ای که سرش روی گردنش سنگینی می کرد و پاهایش ورم کرده بود و درپی او خود را به زور می کشانید وارد دهی در ساحل مدیترانه شدند که خاندهای سپید داشت و پراز درختان پرتقال بود. اینجا همه هوچا را می شناختند همسرش و کودکانش در حالیکه از خوشحالی به دیوانگان می مانستند باگریه از او استقبال کردند. توی ده کسی آنچه را که می دید باور نداشت سه سال پیش گواهی مرگ هوچا را از ساری گامیش فرستاده بودند. هوچا انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است به خانهاش رفت و قاطی زن و فرزندانش شد بستری نیز به دوران دادند. کسی نیز از او نپرسید که کیست، از کجا آمده است، و به کجا می خواهد برود؟

يك هفته پس از ورودشان بده بود که هوچا حسین در مغازه‌ای را باز کرد. موجودی دکان عبارت بود از کپ‌های گردو خاك گرفته، جعبه‌های خالی، گونی‌هایی که همه بوی صابون می داد و صندوق‌های بزرگ بزرگ... آستین‌ها را بالا زدند و يك صبح تا غروب مغازه را شستند و آب و جارو کردند، و سائیدند و سائیدند. دکان مثل آینه برق می زد. اما باز هم کلمه‌ای بینشان

ردوبدل نشد. صحبت که جای خود دارد هوجاحسین حتی یکبارهم که شده سربرداشت و به چهره دوران ننگریست.

روز دوم سوار ارابه‌ای شدند که يك جفت اسب قره کهر بر آن بسته بود وارد قصبه شدند. اسب‌ها انگار دوقلو بودند و نمی‌زدند، برگردن هر يك نیز زنگهای کوچک با منجوقهای آبی انداخته بودند و پیراق و بند و مهارشان برق می‌زد ارابه هم نونو برنگ سبز بود. نقش و نگار داشت و بوی رنگ می‌داد. خیلی جنس خریدند. مغازه را که گشودند روستائیان حملدور شدند. چندین بار باز به قصبه رفتند.

روستائیان از خرید سیرائی نداشتند. در طول جنگ به همان نسبت که سایر روستاها فقیرتر شده بود این ده ثروتمندتر شده بود. اهالی ده از يك سو قاچاقی گاو و گوسفند به سوریه می‌بردند و از سوی دیگر قایق‌هایی را که از اسکندرون می‌آمد با پرتقال و پنبه - هر چه که کشت کرده برداشت کرده بودند - می‌انباشتند به تجاری که با آن قایق‌ها آمده بودند می‌فروختند اکثر دهاتی‌ها کوچ‌های گیرد^۲ بودند.

ملا دوران درست سه سال نزد هوجا حسین ماند. طی این سه سال حتی يك کلام باهم سخن نگفتند. طی این سه سال حتی یکبار چشم در چشم هم ندوختند. هر دو از آن بلاهای آسمانی بودند. هر دو حسود و بد انگ بودند.

در پایان سومین سال روزی که در مغازه کبابی روبروی هم نشسته بودند و داشتند کباب با سماق می‌خوردند ملا دوران دوستانه به چشم هوجاحسین ننگریست و برای نخستین بار پس از سه سال گفت:

- استاد، دارم میرم. آنچه که در حق من انجام دادی از سرم هم زیادی بود. زنده باشی خوبی‌های تورو تا دم مرگ فراموش نمی‌کنم. حلالم کن.
- حلال خوش باشه دوران، من کاری نکردم. تو هم زنده و سلامت باشی... می‌دونستم که قصد رفتن داری.

دست در جیب بغل کرد و در حالیکه کیف بزرگی را بیرون می‌آورد گفت: حتی پول‌هایی رم که عرض این سه سال در دکان کسب کرده بودی آماده کردم. پولای خودت رو بگیر. از کیف يك دسته پر حجم اسکناس درآورد و در حالیکه شادمانه می‌خندید آنرا به سوی دوران دراز کرد. بگیر!
دوران پول را گرفت، دهنه کیسه‌ای را که برگردن آویخته بود گشود، دسته اسکناس را بخوبی در آن جای داد و بدپا خاست و گفت:
- خدا حافظ استاد حسین.

ورفت.

هوجا با محبت از پشت سر او را نگریست. با خود اندیشید: این بچه خیلی حریصه، چنان مردی بشه که در چوکورووا همه انگشت بدهن حیرون بمونن.

ملا دوران بی آنکه وقت بگذرانند و فرصت از دست بدهد بی درنگ به بازار رفت و يك الاغ قبرسی جالبی که شباهت به اسب داشت خرید. يك بساطشیشه بندهم خرید و پرکرد از منجوق و خرت و پرت زنانه و از همان روز راه افتاد به دهات و آبادی‌ها.

به رده‌ی که میرفت ضمن فروختن منجوق‌آلات در صورت فرصت پیش‌نمازی هم میکرد و نماز می‌خواند. به هر کجا که می‌رفت حتی بالای کوه يك نوبت نمازش ترك نمی‌شد.

شش ماه بعد الاغ را فروخت و بجای آن يك اسب خرید و شروع کرد به فروختن اجناس قاچاق، به این هم قانع نشد چهار و پنج نفر دور خود جمع کرد و از حلب اجناس قاچاق وارد کرد. با این اجناس قاچاق در «عین‌تاپ» و کلیس مغازه باز کرد، به این هم قناعت نکرد و رئیس يك شبکه بزرگ قاچاق شد.

با توانائی بسیاری از عهده کارها و سازماندهی برآمد و ثروت بسیار بدست آورد. اما او نمی‌دانست که قاچاقچی‌گری آخر عاقبت ندارد. شبکه، مغازه‌ها، همه چیز را نیمه کاره ول کرد و با صندوقهای پراز طلا به قصبه آمد. از همان اوان کودکی زمین‌های بالای قصبه را خیلی دوست داشت. همانجا يك باغ «سی‌دونوم»ی را به سه سکه طلا خرید. طی یکسال شهرت عظیمی در قصبه کسب کرد: در هفت سالگی حافظ قرآن شده بوده است، والی آدنه که از این موضوع با خبر می‌شود او را برای تحصیل به جامع‌الازهر در مصر می‌فرستد او در مصر چنان کسب علم می‌کند که علمای دین لیاقت آبریختن به روی دستش را ندارند.

در آنکارا به او پیشنهاد وزارت می‌کنند که مسئولیت وزارت امور دیانت را بپذیرد اما او همه این پیشنهادها را رد می‌کند و هیچ پستی را هم نمی‌پذیرد... از آن روز به بعد، مزرعه بزرگترین عشق او شد. با زلفو ساخت و پاخت کرد و با چند سکه طلا شروع کرد به خرید زمینهایی که خزانه‌داری به مزایده گذارده بود. طی چند سال آنقدر زمین از خزانه‌داری و روستائیان خریداری کرد که خود نیز تعداد دقیق اسناد مالکیتی را که داشت فراموش کرده بود. نخستین همسرش دختر اربابی بود که پدرش در گذشته بود و او نیز سند هزاران دونوم زمین را با خود آورد. بهترین اسناد مالکیتش سند مالکیت

يك زمين هفده هزار متری بود که با دوونیم سکه طلا از چنگ يك روستائی بیرون آورده بود. این زمین درست در دامنه جنگلی توروس یعنی جائیکه دشت آغاز می‌شد قرار داشت. با درختان تناوری که اگر دونفر نیز دست به دست هم میدادند باز نمی‌توانستند تنه درختی را در میان بگیرند. نحوه مرزبندی در این سند از نظر حقوقی سست و مبهم بود و میشد هزار جور بامبول درآورد. یکی از حدود این زمین از دشت آغاز می‌شد و تا نخستین تپه‌های کوه‌ها ادامه داشت و از غرب تا شرق نیز کیلومترها ادامه داشت. ملادوران تا این سند را خرید، ترقیبی داد که از سوی دادگاه احضار شود، دادرسی چندین سال طول کشید اما برنده شد. این بار کاری کرد که پرونده را به دادگاه عالی تمیز ارجاع کردند. به رأی آنجا نیز بسنده نکرد تا آنکه گنل کورولجا^۳ نیز حدود سند را مورد تایید قرارداد. بدین ترتیب ملادوران صاحب جنگلی شد جنگل نیز جنگل سدر بود. درخت سدر درخت گرانقیمتی است. کشتی‌هایی که آرم خارجی داشتند، در بندر مرسین در انتظار این چوب با ارزش بسر می‌بردند. ملادوران افندی به همراه هزار تبردار وارد این جنگل زیبا و بزرگ شد. سخت عجله داشت، زیرا اگر دولت کمی بخود می‌آمد نمی‌گذاشت درختان از گلوی ملادوران پائین برود طی چند سال در محدوده زمین او حتی نهالی بیا ایستاده نماند. از قبل آن نیز چنان ثروتمند شد که دیگر جائی برای انباشتن پولهایش نمی‌یافت. کندن ریشه جنگل بسیار سخت بود. اما خدا را شکر همه ساکنین دشت و کوهستان بیکار بودند. اهالی باروزانه ده قروش تنها برای پر کردن شکمشان کار می‌کردند. از بستر جنگل زمینی بجای ماند که باور نکردنی حاصلخیز بود، بطوریکه حتی در سواحل مدیترانه‌ای چوکورووا و دشت یوره گیر نیز چنین زمینی پیدا نمی‌شد. ملادوران افندی عاشق و سودائی این زمین بود. طی این مدت تعداد همسرانش را به سه افزایش داد ولی علاقه چندانی به آنها نشان نمی‌داد. آن بستر جنگل همه عشق او بود... از چند تراکتور موجود در قصبه سهدستگاه مال او بود. تعدادی نیز ماشین‌آلات درو و خرمنکوب خریداری کرده بود. ماشین‌آلات را سخت دوست می‌داشت.

در بین اراضی که خریداری کرده بود، قشلاق چار اوبه چادر نشین نیز وجود داشت، اولین چادر نشین‌ها با او به ستیز پرداختند. برای زمین آبا جدادی که نمی‌بایست پولی پرداخت بکنند. آنان مردمانی خشن، با نفوذ و وترس بودند.

اما آنان هر کس که میخواستند باشند، مهم نبود، زیرا در اندک زمانی

۳. تقریباً معادل شورای عالی قضائی - م.

در برابر ملا دوران افندی ناگزیر عقب‌نشینی کردند و چون بره رام شدند. از پس ملا دوران برآمدن کار هرکسی نبود. ملا دوران افندی از چادر نشین‌ها حق چرا می‌گرفت آنهم فقط سکه طلا و نپول دیگر. کوچ‌نشینان در هر بازگشت از بیلاق کیسه‌های مخملی پراز طلا را با احترامات فائقه تقدیم ملا دوران افندی می‌کردند.

علی چلاق گفت:

— ملا افندی بتال آقا اومده.

— اسبش رو طویله بردین؟

— بله بردیم.

— تشریف بیارن.

ملا افندی بهیچاخواست واز بتال آقا استقبال کرد. ملا او را دوست می‌داشت. او همواره شیفته انسانهای مقاوم، بخصوص انسانهای مقاوم که خود را از تک‌وتا نمی‌اندازند بود. کوچ‌نشینان مضمحل و نابود شده بودند، از گرسنگی شکمشان به مهره پشتشان چسبیده بود اوبه‌ها هم روزبروز از بین می‌رفتند. هر روز يك کوچ از اوبه جدا می‌شد و می‌رفت جائی می‌یافت و در آن چادر می‌زد. اما بتال آقا همان پك‌وپز سابق را حفظ کرده بود. همان چادرها باشکوه پیشین برپا بود و بتال آقا هم شاهین بدست می‌گشت. حتی بخاه او هم با شاهین رفته بود.

بتال آقا با سیل‌های قابیده، کلاه شاپوی لبه پهن حلب، شلوار فاستونی با دور جیب سرمه‌دوزی شده با پیراهن ابریشمی يك مرد برازنده بود. قهوه آوردند، بتال آقا پس از نوشیدن نخستین جرعه از قهوه از جیبش کیسه مخمل سرخی بیرون آورد و آهسته روی نیمکتی که بین او و ملا دوران بود گذاشت و گفت:

— امسال زور ما به این رسید.

ملا دوران افندی باخنده گفت:

— اون رو از اونجا ورش‌دار و بنار جای اولش.

— اما... چطور ممکنه... این... اجاره بیلاق...

— وردار بنار توی جیبیت

— تا علتش رو به من نگی... نکنه ناراحت کردیم. انسان جایزالخطاست داره

ببخشین. مگه چی شده، غلامت بشم، بگو چی شده؟

— اینجه‌ممد اومده بود.

چهره بتال آقا مثل زعفران شد.

— آقای من، بخدا ما اونوپیش تو نفرستادیم

— می‌دونم که شما خبر ندارین. آیا در حقیقت محبتی، چیزی کرده بودین؟
— زخمی شده بود. نزدیک اوبه ما از اسب افتاده بود... زخمهایش خیلی سنگین بود، بچه‌های ما اونو آوردن و معالجه‌اش کردن.

ملادوران در حالیکه نوازشگرانه دست برشانه او می‌نهاد گفت:

— کار خوبی کردین. خیلی کار خوبی کردین، من زمین تا آسمان از شما راضی شدم دنیای ما به‌همچین آدمائی احتیاج داره تواین دورهمونه که دنیا پراز بدی، کثافت دورویی و ظلم و ستمه یه‌همچین آدمائی که مثل آب چشمه پاک و صافند لازمه که بتونیم کمی نفس بکشیم بسیار کار خوبی کردین که اورا معالجه کردین البته اونم منو خیلی عصبانی کرد اومده بود پیش من می‌گفت که: قشاقهای سابق کوچ‌نشینارو باید به‌خودشون بدین.

کلمات اخیر بی‌اراده از دهان ملادوران بیرون آمد این‌درواقع واکنش ناخودآگاه گفته‌های اینجهممد بود.

ملادوران‌افندی هرگز خونسردی خود را از دست نمی‌داد و هنگامی هم که خونسردی خود را از دست می‌داد بوی خوش سرمست کننده بهار نارنج به‌شامش میرسید و او را آرام می‌ساخت.

به‌اش گفتم پس‌اینجهممد، یه‌بار دیگه‌هم حرفت رو تکرار کن ببینم گیرم که راهزن شدی مال چه‌کسی رو می‌خوای بگیري و به‌کی بدی؟ وقتی من عصبانی شدم اونم کوتاه اومد فرض کنیم که مزرعه‌های من قبلا قشلاق پدر بابائی کوچ‌نشین‌ها بود، قشلاق هزار ساله شون بود خوب باشه به‌من‌چه، من جرینگ‌جرینگ طلا شمردم و اونارو خریدم کوچ‌نشین‌ها مگه عقلشون سرجایش نبود چرا این فکر همان‌روزها پیدا نشد و نیومدن سند قشلاق‌های خودشون رو از من بگیرن هرچه من عصبانی می‌شدم او کوتاه می‌اومد اون کوتاه می‌اومد و من عصبانی‌تر میشدم... سرآخر باهم به‌توافق رسیدیم. قرار شد که او در اسناد مالکیت من دخالتی نکنه منم از شما تاروژی که زنده‌هستم حق چراگاه نگیرم.

— والله بالله به‌قرآن قسم می‌خورم که از اومدن اینجهممد پیش شما خبر نداشتیم والا نمی‌داشتیم بیاد.

— اون کیسه رو بذار تو جیبت.

بتال‌آقا، در حالیکه با سوء ظن به‌چشمان او می‌نگریست که مبادا زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد کیسه را به‌جیب بغل فروبرد.

— اونایی که مارو می‌شناسن می‌دونن که ما باچنگک و دندون باعقاب آسمون و پلنگ جنگل جنگیدیم تایک چنین موقعیتی بدست آوردیم. جز خداوند کسی نمی‌تونه مارو از راهمون منحرف بکنه بچه‌هائی مثل اینجهممد حتی یه‌لقمه‌چپ

ماهم نمی‌شن. لقمه چه عرض کنم حتی لای دندون هونم جا نمی‌گیرن اما حالا چرا من نمی‌خوام من بعد تادم مرگ از شما حق چرا نگیرم تو بگو چرا؟
— خدا کاری بکنه تا باور بکنی که ما اون رو اینجا نفرستادیم. از دست ما دلگیر نشو و مارو مقصر ندون.

— حالا میگم چرا. چونکه شما جوونمردی مثل اینجه‌ممد رو نجات دادین. نجاتش دادین و به‌دامن این وطن مبارک برگردوندین. و منم برای اینکه به‌شما نشون بدم از این بابت متشکرم... از این پس شما هم مثل اینجه‌ممد برای من به‌نظر کرده‌ای هستین که اون قهرمان رو نجات دادین همیشه بالای سرم جا دارین.

بنال آقا درمیان دریای دو دلی غوطه می‌خورد. با خود اندیشید: راستی راستی این مرد اینجه‌ممد رو دوست داره؟ و آنگاه با خود گفت: اینجور آدم‌ها تو دنیا جز خودشون هیچ کس رو دوست ندارن. اینجور جونورها به‌این آسونی‌ها هم نمی‌ترسن.

ملادوران افندی که پنداری افکار او را خوانده است لبخندی قلیخ و در عین حال ریشخندانه زد:

— یدآدم هر قدر هم پردل و جرئت باشه باز باید از اینجه‌ممد بترسه چونکه اون ورای مرگ داره زندگی می‌کنه می‌دونی معنیش چیه؟
— آره می‌دونم اما اینجه‌ممد اون طوری که شما می‌گین نیست.
— درسته همیشه اینطوری نیست. بیشتر وقتا یه آدمیست مثل همه مردم ما، خوش خلق، و دوست داشتی مثل یک بچه کوچک... بعضی وقتا هم...
بنال آقا گفت:

— آدم رو به‌وحشت میندازه.

ملادوران ، علی‌چلاق رو صدا زد:

— علی بیا حالا اینجا بشین داریم راجع به اینجه‌ممد حرف می‌زنیم.
— شنیدم افندی حرفهای هردوتون درست بود. من اون رو خوب می‌شناسم. از بچگی می‌شناسم. وقتی تصمیم به‌کاری بگیره اولش یه برق فولاد میاد و می‌نشینه تو چشمش.

اونوقته که اون از ورای مرگ می‌گذره، اونوقته که آدم ازش می‌ترسه.
ملادوران افندی گفت:

— از من هم باید ترسید، من واون از یه جنس آهیم.
علی گفت:

— فهمیدم. وقتی دوتاتون رو باهم یه جا دیدم این رو فهمیدم. اون یه برق همزمان اومد و تو چشم هر دوتون نشست.

— وقتی به‌اش گفتم که: یه‌وجوب از قشلاقم رو بکسی نمیدم، اگه آدم پردل و جرئتی پیدا میشه بیاد و بگیره اون فهمید که کار شدنی نیست. منم حق‌چرا رو به‌اش هدیه دادم. از طرفی بخاطر اینکه شما نجاتش دادین... دیگه اینکه بخاطر من علی‌رو بخشید. شاید علی از افراد اون‌باشه، این یه‌مسئله دیگه‌س. اگه اونطوری که میگی علی دشمن اون‌باشه علی‌رو بخاطر من بخشیده.
علی با خوشحالی گفت:

— بخشید.

— یه سری تو دلم هست می‌خوام بگم اما نمی‌تونم به‌علی اعتماد بکنم. اگه بدونم این شخص از افراد اینجهممده راحت میشم.
— تو باید بمن اعتماد بکنی. اینجهممده هم همینطور. در ضمن باید از من بترسین.

— این‌رو می‌دونم، تواز همه‌ما بالاتری.

— شما ماهی، سالی یکبار میگذرین و میرین آنور مرز مرگ اما من هر روز اونور مرزم. من حتی از خودم هم میترسم. اما تو و اینجهممده ناچارین به‌من اعتماد بکنین.

— حالا که اینطوریه گوش کنین چند روز پیش کوزگون‌ولی راهزن برای من یه پیغام فرستاد، گفته اگه من اینجهممده رو بکشم شما برای من عفو میگیرین که بتونم از کوه بیام پائین؟ این تصمیم رو گرفته و میخواد این‌کارو بکنه. اگه من پیشقدم نشم به‌تاشکن خلیل بیگ، زلفو و ارباب مرتضی متوسل خواهد شد. اونام اونقدر از اینجهممده می‌ترسن که هر پیشنهادی بکنه قبول خواهند کرد. حالا دارم به‌اتون می‌گم کوزنون‌ولی از اون گرگای پالان دیده‌س، سی، سی، پنج‌ساله که راهزنی می‌کنه.

هشت نفر هم باهاش که همه تجربه دیده هستن و چشم درنارو با تیر می‌زنن شاید هم برن و اینجهممده رو غافلگیر و شکارش بکنن در این صورت هم من شکست خوردم و از دست رفتم، هم علی چلاق. من مرگ اون‌رو نمی‌تونم تحمل کنم. شوخی نمیکنم این حرف‌رو از ریشه دلم میزنم. باید بفکر چاره...

وسکوت کرد خطوط چهره‌اش درهم بود. سربه‌زیر خمانید، لحظاتی اندیشید تنها چاره اینکه این خبرو به‌اینجهممده برسونیم: مواظب خودت باش که کوزگون‌ولی قصد جونت‌رو داره، آدم بدی‌یه تعداد کسانی‌که بادست خودش کشته از پنجاه متجاوزه حالا این خبرو چه کسی به‌اون برسونه. شما بتال آقا؟ یا شما علی‌ردیاب؟

علی و بتال به‌همدیگر نگریستند: بتال آقا شتاب‌زدد گفت:

— من، من این خبرو به‌اون می‌رسونم. زنده باشی ملا دوران افندی. شما هم اگه

به‌ما امری داشتن...
 — استغفراله...
 بتال آقا به‌پا خاست به‌اطراف خود نگریست:
 — علی آقا خورجین من کو؟
 — پشت دره، بیارمش؟
 — اگه زحمت نمیشه.

علی خورجین قالیچه‌ای را از پشت دربرداشت و آورد و در برابر او نهاد.
 بتال آقا کلیدی از جیب درآورد و قفل خورجین را گشود قفل سه‌بار زنگ زد.
 دو ظرف بزرگ بیرون آورد و گفت:
 — توی این شیر زنبوره. اینه کره‌س هم‌تو هم‌تو میدونین که چه کره‌ای‌یه.
 سه‌مین ظرف بزرگتر بود:

— اینم پنیر سبزه، با سبزی عملش آوردن. تنها ایلات ما راه درس کردنش رو
 بلدن اگه بخوری تا ده روز عطرش از دهن آدم نمیره. آدم بوی خوش
 دیوانه‌کننده و مست‌کننده‌ای می‌گیره. در ضمن دواي هردردی هم هست. اجازه
 مرخصی.

ملا دوران او را تادر خروجی ساختمان مشایعت کرد. همدیگر را بغل گرفتند:
 — یادت نره که به‌اینجه‌ممد خبر بدی.
 — همین امشب.

علی او را تا خارج از باغ همراهی کرد.

بتال آقا از روی اسب به‌سوی او خم شد و آهسته گفت:

— قرا! مسلمرو می‌فرستم اینجا پیش‌تو. اینجه‌ممد هر جا باشه پیداش می‌کنه.
 ملا دوران نماز عشا را خوانده بود و داشت دعا می‌خواند که علی از
 یائین با اندکی اضطراب گفت:

— اومدن

— بیارشون اینجا.

سه‌چوپان شولا بردوش وارد اطاق شدند. ملا دوران سرپا بود. کوزگون—
 ولی و او همدیگر رو بغل کردند.

ملا دوران، تواین دنیا تنها به‌تو اعتماد دارم. مال‌مرو ملک‌مرو — زن‌مرو
 حتی جون‌مرو به‌ت اطمینون میکنم... هرچند توهم آدم‌یزادی و شیرخام
 خوردی اما میون آدم‌یزادها تنها به‌تو اعتماد دارم.

— حالا بیا بنشین، این کپنک‌رو دربیار... چوپونی بیشتر از راه‌زنی‌به‌ت میاد.
 بعد به‌سوی دیگر راه‌زن‌ها برگشت.

— شما هم کپنک‌هاتون رو دربیارین.

کوزگون ولی و دیگر همراهانش تا شولاهایشان را در آوردند سلاح‌های براق و درخشانشان پدیدار شد. سینه‌هایشان زیر قطارهای ضرب‌دری فشنگ پنهان بود. با دوربین و هفت‌تیر و خنجرهایشان تاین دندان مسلح بودند. کوزگون ولی، بسیار دیلاق بود و مثل سیاه پوستان رنگ سوخته و تیره‌ای داشت. از وقتیکه ملادوران او را می‌شناخت تا از سن و سالش می‌پرسیدند، می‌گفت سی سال دارم!

در سال ۱۹۱۰ که فرمان عفو صادر شد او یکی از راهزنانی بود که چون اینجهمد عفو را نپذیرفت و از کوهستان دست برنداشت. و به دوستانی که از او می‌پرسیدند چرا نمی‌خواهی به دشت بیایی می‌گفت: هنوز بارم را نبسته‌ام، داچند قروش بیام‌دشت که در چوکورووا مسخره و بازیچه‌این و آن بشوم؟ و از آن به بعد نیزلخت کرد، کشت، سرگردنه گرفت و به خانه‌ها حمله برد. چهار زن گرفت و یک مزرعه. مزرعه‌اش را اسب‌ها و ورزهای اصیل ورمد-های گوسفند پرکرد. صاحب فرزندان بسیار شد که همه‌اش شبیه خود او بودند. دخل بسیاری از ثروتمندان تا اروفه، درعش، حلب، ملاطیه و قیصریه درآمد.

— دیگه پیری رسیده و اوامده دم درخونه‌ام. حالا دیگه نوبت استراحته. مگه دیگه چقدر عمر می‌کنم دوران‌افندی...؟ داداش دوران خیلی آدم کشتیم، خیلی اجاقها کور کردیم. خدارو شکر که زمین و مزرعه و همه چیز داریم. شما خودت بهتر از من می‌دونی که اگه بخوام سکه‌های طلائی رو که تو صندوق‌ها دارم بشمرم به شبانه روز طول میکشه آخر عاقبت راهزن به گلوله کوره. تا بحال کسی نزدیک ما نمی‌شده، اما حالا فهمیدن پیر شدیم کم کم سربه‌سر می‌ذارن. سی و پنج ساله که سر دسته هستم. تا مرگ رو در نظر نگیری نمی‌تونی کسی دیگری رویی مرگ بفرستی، کشتن هم همینطوره... دیگه دارم پیر میشم، پیر هم که شدی جون برات عزیز میشه. آدم وقتی پیر میشه دیگه مرگ براش بی‌اهمیت نیست. دره ورد کشتن هم، دیگه دلم نرم شده به اون راحتی دیگه نمی‌تونم آدم بکشم چطور به قصاب گوسفند رو شقه می‌کنه و تیکه تیکه می‌کنه منم سابق یک چشم بهم زدن با آدها همینکارو می‌کردم، سرخیلی‌ها این بلارو آوردن. کسی رو که از مرگ می‌ترسه نمی‌ذارن تو کوهستون زندگی بکنه، میکشنش. اگه من بزودی از کوه نیام دشت، زیاد زنده نمی‌مونم، منو می‌کشن. اون دو تارو بین، اونطوری سراسونرو پائین انداختن و وایستادن، اگه اونا بو ببرن به چیکه ترس ریخته توی دلم همونا منو می‌کشن.

افراد کوزگون ولی بی‌حرکت مانده بودند و تنگ‌های خود را که بر روی زانویشان داشتند در دست می‌فشردند زیرا که کوزگون ولی چنین کرده بود.

— من خودم رو خوب می‌شناسم. ترس تو دلم ریخته. وقتی یکی یه گلوله خالی می‌کنه دستام میلرزه. توکوه برام امید زندگی نیست باید بیام پائین و برم سر مزرعه. برم قاطی زن و بچه‌ها بشم. دیگه رو زمین لخت نمی‌تونم بخوابم. پشت و کمرم میگیره. مزرعه‌رو مثل قلعه درست کردم وقتی اومدم پائین اگه خودم رو آلوده کسی نکنم کسی کاری به‌کارم نداره سالهای سال همه اینکارها رو برای این کردم که یه روزی برگردم دشت و پیش از مرگ حداقل چندسالی راحت زندگی بکنم. دلم می‌خواد سوار یه اسب عربی بشم و بدون دلهره حتی شبونه واسه خودم بگردم. و وقتیکه بدلم بیفته که این روز رو نمی‌تونم ببینم و حشتم میگیره. درسته خیلی ظلم کردم، اما مگه حق ندارم چندسالی استراحت بکنم؟

چشمان گود افتاده‌اش را که چون چاه تاریکی بود که عکس آسمان در آن افتاده باشد به چشمان ملادوران افندی دوخت، گوئی از او انتظار امیدی داشت.

— تنها چاره‌ساز من توئی ملادوران افندی. توی مردم این قصبه تنها تو اوضاع زندگی منو می‌دونی، روزهای رو که زیر گرمای زرد چوکورووا با مادرم خوشه‌گندم و جو جمع می‌کردیم. از تشنگی برشته می‌شدیم و یه قطره آب پیدا نمی‌کردیم، آب کرمو و مالاریائی شالیزاررو که مثل خون گرم بود می‌خوردیم و روزهای رو که من و مادرم وقتی از تب و نوبه داشتیم می‌لرزیدیم چطور دهاتی‌ها مارو از این مزرعه به اون مزرعه می‌روندند... از یادم نبردم...

دویار قدیمی که سالیان سال تقریباً هفته‌ای یکی دوروز یاد رکوهستان با در قصبه همدیگه ملاقات می‌کردند، باهم درد دل کردند و از زن و بچه‌هایشان حرف زدند. کوزگون ولی با یادآوری زندگی تلخ دوران گذشته گریست و دوران نیز با یادآوری سختی‌های او گریه کرد...

— آره تنها تو می‌دونی. دلم می‌خواد که یه روز بدون ترس مرگ زندگی بکنم، دلم می‌خواد یه شب، تنها یه شب توی یک رختخواب خوب، راحت بخوابم. از خدا بیشتر از این دیگه چیزی نمی‌خوام اگه دروغ بگم خدا خودش جزام رو بده.

بعد خندید:

— چرا یه چیز دیگه... می‌خوام، برم حج و از گناهام طلب مغفرت بکنم.

— باتفاق میریم حج. مگه قول و قرارمون اینطوری نبود؟

— چرا یادمه، وقتی داشتیم باهم می‌رفتیم اونجا کنار دریای مدیترانه، باهم عهد کردیم که دو تائی بریم حج مبارک. تو از اون یارو خیلی می‌ترسیدی، هو جاحسین رو دارم می‌گم.

— درسته، خیلی می‌ترسیدم.

پس از گذشت سالها ملادوران خانه هوجاحسین را که میان باغ پرتقال بود خیلی راحت پیدا کرده بود گوئی که بادست خودش آنجا گذاشته است. هوجا حسین وقتی او را دید نخست دیوانه‌وار خوشحال شد، بعدش هم رنگش مثل زعفران شد و لرزیدن آغاز کرد. البته فقط همان چند لحظه اول. بعد پرسید: منوکه نمی‌کشی، مگه نه؟

هوجاحسین خیلی پولدار شده بود، حدود باغ پرتقالش را تا ساحل مدیترانه ادامه داده بود. چند کشتی هم خریده بود و انداخته بود توی دریای مدیترانه. درختان پرتقال پوشیده از شکوفه بهار نارنج بود و بوی خوش آنها همد را دیوانه می‌کرد. او و دوستش هوجا را با خود به ساحل دریایی بزرگی که موجهای بلند و آبهای کف‌آلود سفیدی داشت بردند.

— هوجام حرف آخرت رو بزن.

لرزش صدای ملادوران از چشم کوزگون دور نمانده بود.

— شما می‌خواهین من رو درست موقع سرزدن آفتاب با تیر بزنین. می‌دونستم که تو یه روز میایی و این اتفاق میفته. از مادرت از بچه‌هام خبرداری؟

ملادوران پاسخی نداد. خسته و مانده قاصح صدای دریا را شنیدند و به انتظار ماندند.

سپیده که سرزد، ملادوران هفت تیر دسته عاجش را بیرون کشید و روبروی هوجاحسین آمد.

هوجاحسین گفت:

— می‌خوام دعا بکنم. زیاد عجله نکن جانم، کمی دیگه سپیده سر می‌زنه. ملادوران هفت تیر در دست لحظاتی در برابر او به انتظار ماند.

— تمومه، نگاه کن، هوا روشن شد.

هوجاحسین گفت:

— تمامه.

چهره‌اش به رنگ خاکستر درآمده بود.

سه گلوله‌ای که از لوله هفت تیر ملادوران شلیک شد صاف رفت و در قلب هوجاحسین نشست. خیلی خون از هوجا رفت. آنقدر بالای سرش ماند تا آخرین نفس را کشید.

— راستی چقدرم خونسرد بودی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، درست وقتی که سپیده می‌زد کشتیش... بعدش هم یه شاخه پرتقال کندی و سدوسیر بو کردی. باهم میریم حج و طلب مغفرت می‌کنیم.

ملادوران افسندی گفت:

- گناهامون پاک میشه. میشیم طیب و طاهر.
- واما درخواستم از تو... من می‌خوام برم اینجه‌مدرو یا دستگیر کنم یا بکشم. ضمن صحبت چشمش به‌علی چلاق افتاد.
- ملادوران گفت:
- اون رو می‌گی؟ اون علی چلاق رد یابه. اینجه‌مد به‌خونش تشنه‌س. چند روز پیش داشت علی رو می‌کشت. به‌زور از دستش گرفتم، هر قدر که بمن اعتنا داری به‌اونم داشته باش.
- کوزگون ولی خنده‌ای کرد و گفت:
- دن علی چلاق رو هی شناسم، اونم منو می‌شناسه.
- علی چلاق کمی به‌او نزدیک‌تر شد و دستش را به‌سویش دراز کرد و گفت:
- خوش اومدی
- سلامت باشی داداش علی، نترس اینجه‌مدرو می‌کشم اون یه‌دالف بچدس.
- انشاء‌الله.
- در ازای کشتن اینجه‌مد فقط یه‌چیز می‌خوام، اونم عفو. فهمیدی ملادوران افندی؟
- فهمیدم.
- به‌داز دستگیر کردن یا کشتن اینجه‌مد می‌خوام از بالاترین مقام یه‌امان‌نامه دستم باشه که کاری بکارم نداشته باشن اگه از عهده اینکار بریبایی من به‌تو...
- حالا بگیریم بخواییم، تا صبح بشه و خیر بشه...
- صبح هنگام زمانیکه ملادوران افندی نزد تاشکن خلیل می‌رفت مسلم چوپان کد از علی چلاق دستورات لازم را گرفته بود، در جستجوی اینجه‌مد به‌کوهستان می‌رفت.
- متغذین قصبه شب در منزل ملادوران افندی گرد آمدند، کوزگون ولی برای کشتن یا دستگیر کردن اینجه‌مد امان‌نامه‌ای و فرمان عفو کتبی می‌خواست که پسر از اتمام کارش به او داده شود. آنهم توسط عارف صائم بیگ.
- زلفو گفت:
- من دو روزه این‌نامه رو می‌گیرم و برات می‌آرم. الان عارف صائم بیگ در آدنه است منو هم احضار کرده.
- ارباب مرتضی گفت:
- منم یه‌همچی نامه‌ای رو از والی برات می‌گیرم. من تورو خوب می‌شناسم. اگه کسی باشه از عهده اینکار بریباید اونم توئی.
- تاشکن خلیل بیگ گفت:
- منم یه‌نامه از فرماندهی ژانداره‌ری می‌گیرم. سربازها نامرد نیستن بر

حرفشون می‌مونن...

يك هفته بعد كوزگون‌ولی ودست‌هاش در حالیکه نام‌ها در جیش بود باغ ملادوران افندی را ترك گفتند وازمیان درختان گز که درکناره آب رسته بود در جستجوی اینجه‌ممد راه کوهستان رادر پیش گرفتند. از این ماجرا نه قائم‌مقام ونه سروان‌ونه دیگر افراد حکومتی آگاهی نداشتند.

كوزگون‌ولی برای آنکه بتواند کارش را بی‌دردسر انجام بدهد با تاکید از اربابها و خانها خواسته بود موضوع را محرمانه تلقی بکنند.

ملادوران افندی سفارش کرده بود که اینجه‌ممد خطرناک است و باید با احتیاط رفتار کرد. كوزگون‌ولی سخت توی فکر بود. آیا منظور ملادوران افندی از این حرف چه بود؟

مگر اینجه‌ممد که بود جز يك آدم ریزه میزه‌ای که دهنش بوی شیر می‌داد، بزور هولش داده بودند به راهزنی که تنها و بی‌کس در کوه و کمر می‌گشت و خودش نیز تکلیف خود رانمی‌دانست. خدا از او راضی باشد. اگر اینجه‌ممد تا این حد مردم قصبه رابه وحشت نینداخته بود، كوزگون‌ولی حتی نمی‌توانست خواب زندگی در دشت‌راکه سالها انتظارش را داشت ببیند. اینجه‌ممد مرغ دولت زرینی بود که بر سرش نشسته بود علی‌رغم میلش می‌بایست او را می‌کشت هیچ مایل نبود او را بکشد ولی چاره‌ای نداشت. قرعده مرگ به اسم او درآمده بود و برای او حکم مرغ دولت را داشت.

گهگاه از ته‌دل خوشحال می‌شد، از خوشحالی پر درمی‌آورد و آواز می‌خواند و پای می‌کوبید...

در جوانی هم وقتیکه راه می‌زد و آدم می‌کشت و کیسه‌های طلا را به بفل می‌نهاد و یا خاندهای رامی‌زد این چنین کیفور می‌شد و خوشحالی‌یش حد و مرزی نمی‌یافت.

می‌بایست خیلی زود اینجه‌ممد را می‌کشت و میرفت سرمرعه‌اش.

چنان تندرته می‌رفت که راهزنان همراهش حتی جواتریشان به او نمی‌رسید.

پس از آنکه از گردنه قلعه به این منوال عبور کردند كوزگون‌ولی واپس برگشت و گفت:

... اینطوری فایده نداره بچدها، با پیاده راه رفتن به‌اش نمی‌رسیم باید اسب دست‌وپا کنیم. باید اون بالا از چرکس‌ها نفری به اسب بگیریم.

نزدیک ظهر اسبشان آماده بود و درکنار چشمه انتظار آنان را میکشید.

اگر راه کوده‌ها را بگیرند، باقی سهل‌و آسان است و اینجه‌ممد توی مشتشان خواهد بود.

۲۵

هوجا فرهاد گفت می‌دونی اینجهممد، میخواستن مارو دار بزنی. خوب شد که اومدی و نجاتمون دادی. درست ده‌روز می‌شد که دراین د. صعب‌الوصول و دور افتاده بسر می‌بردند. تنها از یک جاده می‌شد به آن‌روستا رفت که آنهم لخت و عریان و در معرض دیدشان بود. اگر مورچه هم از آن جاده می‌گذشت از ده دیده می‌شد. بقایای یک قلعه قدیمی در آن ده وجود داشت که در آن نقش‌های برجسته شیر خودنمایی می‌کرد. تمام ساکنین این‌ده، هوجا فرهاد را می‌شناختند و او را دوست می‌داشتند. کسی اعتراضی نداشت. دلیلش معلوم نبود ولی پیدا بود که هوجا فرهاد قصد دارد چندسالی در آنجا بماند. و اینجهممد هم چون هوجا را بخوبی می‌شناخت حتی کنجکاو هم نبود که دلیل آنرا بداند.

یوباز اوغلی در راه بی‌آنکه بگوید کجا می‌خواهد برود و چه بکند از آنان جدا شده بود.

— آدم‌هم اینقدر ترسو میشه...

هوجا فرهاد پیش از هر چیز از کار یوباز اوغلی شگفت‌زده بود. ورد زبانش شده بود و پیوسته تکرار می‌کرد: آدم‌هم اینقدر ترسو میشه...

همد از اینکه با هوجاست هم خوشحال بود و هم احساس اطمینان خاطر می‌کرد. از همان روز نیز بحث بین ممد و هوجا شروع شده بود و ادامه داشت:

— راه انسان رو خدا مشخص می‌کنه. خدا از خیلی وقتها پیش راه من رو مشخص کرده بود و من نمی‌دونسته، اگه تو هم راه‌زنی رو ول کنی و بری من تو این کوه‌ها می‌مونم.

متوجه شده‌ام که هیچ راهی جز این ندارم. سرنوشت من به یه گلوله ختم میشه. توی خواب دیدم. باز هم توی خواب دیده بودم که از زندان آزاد میشم و میام به کوهستان. راه آدم رو هم خود انسان مشخص می‌کنه و هم خداوند، من خیلی سعی کردم که در کوهستان نمونه اما دیدم که روی پیشونیم نوشته‌س. نمی‌خوام از برابر قضا و قدر فرار کنم. حتی اگه یه راهزن هم تو کوه کمر نمونه من می‌مونم. این برای من بهتره. تو اون دهی که گوشه گرفته بودم خدا بیخودی تورو بامن روبرو نکرد.

هوجا صحبت‌هایش را با لحن خیلی قاطع تمام کرد، اما محمد در نائید حرفهای او چیزی نگفت. دیرگاهی میشد که هوجا تیراندازی یاد می‌گرفت. هر روز صبح زود بیدار می‌شد و پس از ادای نماز می‌گفت:

... یالاه بچه‌ها، کسی با من می‌آد؟

و با هر کس که همراهش می‌آمد به قطعه زمین همواریکه پشت ده بود می‌رفت و شروع به تیراندازی می‌کرد. ضمناً پیوسته نیز تمرین کوهنوردی می‌کرد، راه می‌رفت و حرف می‌زد، محمد از کارهای هوجا در شگفت بود، شیفته اسب سواری او شده بود. او هر چیزی را که می‌توانست ببیند اگر نشانه می‌گرفت، باقیر می‌زد. محمد در عمرش چنین تیراندازی نه‌دیده بود و نه شنیده بود. یکماه در ده ماندند. محمد دریافت که روستائیان این ده و روستاهای نزدیک هوجا را به چشم يك نظر کرده می‌بینند و او را مقدس می‌شمارند. علنش را هم کشف کرد:

هوجا در سالیکه قحطی شده بود باسه دوستش به این ده پناه می‌برند و شروع به راهزنی می‌کنند، خانه‌های ثروتمندان قیصریه، دوهلی و سیواس را تالان می‌کردند و به اهالی گرسنه این روستا می‌دادند. تا جایی هم که در توانشان بود جلو هجوم سربازان فراری از جنگ را به این ده گرفتند. بهمین سبب وقتی که دوباره سروکله هوجا فرهاد در این ده پیدا شد موجی از شادی به وجود آورد.

محمد در حالیکه تفنگش را به سوی هوجا دراز می‌کرد، گفت:

— هوجام، من تحت فرمان توام، سردسته توئی، همانطوریکه در اینجا قبلا هم سردست بودی. منم جزو افراد توام.

... اینو دهاتی‌ها بهات گفتن؟

... دهاتی‌ها نگفتن خودم فهمیدم.

هوجا فرهاد می‌دانست آنچه را که محمد فهمیده بود، دهاتی‌های آنجا هرگز پیش کسی بازگو نخواهند کرد. و می‌دانست که ممد زیرک ماجراهای

او را پس از آمدن به این ده از يك غریبه یا از زبان يك چوپان ساده دل شنیده است.

— یه روزی همه سرگذشتم رو مو بدمو برات شرح میدم. تفنگت رو ورش دار، رییس دسته توئی.

— ورنمیدارم، قبول نمی‌کنم.

— اون رو از جلوم ورش دار. من می‌دونم کی باید رئیس دسته بشه.

— منم می‌دونم هو جام.

هو جا به خشم آمد:

— اون رو از زمین ورش دار، توی ده قدیمی رسم جدید نیار.

— می‌آرم هو جا.

— بالای جون من شدی؟

— آره هو جام.

— در این صورت دوستان رو صدا می‌زنیم، همین حالا، اونا رئیس دسته انتخاب بکنن.

تو سرجات بشین. بچدها بیاین اینجا...

قاسم و دمیر که اندکی دورتر ایستاده بودند و آنان را می‌نگریستند

پیش رفتند.

— می‌خواهیم رئیس دسته انتخاب کنیم کی با ممد موافقه؟

هرسه نفر محمد را انتخاب کردند.

محمد همه این ماجرا را در حالی که گویی میان خواب و بیداریست

تماشا می‌کرد و قادر به گفتن کلامی نبود. هرسه نیز سلاحشان را آوردند و زیر

پای محمد نهادند. محمد بناگهان احساساتی شد و اشک در چشمانش نشست

بی‌درنگ برخاست دست هو جا را قاپید و برپیشانی نهاد.

روستائیان که ماجرا را دیده بودند و شنیده بودند، آنشب به افتخار

محمد میهمانی بزرگی دادند و طبال‌ها و عاشق‌ها و آواز خوانها و دایره‌زنها از

دهات نزدیک آمدند. در میدان وسط روستا آتش بزرگی افروختند. جنگل

و دامنه‌های پرسنگلاخ تا سحرگاهان روشن بود.

يك هفته بعد محمد گفت:

— اینجا دیگه داریم می‌پوسیم.

همد فکر و ذکرش پیش سیران بود. روز پیش تصمیم گرفته بود که

برود سیران را بردارد به جایی بی‌نام‌ونشان، مخصوصاً به جایی در ساحل دریا

که پراز درختای پرتقال است ببرد. آیا برای اینکار به پول ولو اندک، نیاز

نداشت؟

— از اینجا بریم ،اما اینجارو فراموش نکنیم. حتی در بدترین روزهامون...
 اگه همه مردم اینجا رو ریزریز بکنن، کسی مارو لو نمی‌ده.
 — اینو می‌دونم هوجام.

— اینجا قلعه ماست...

روستائی‌ها زن و مرد ، بروبچه آنها راتاگردنه پائین بدرقه کردند.
 هوجا فرهاد هنگامیکه از روستائیان جدا شدند و تپه را بالا می‌رفتند،
 عقابی را که در هوا پرواز می‌کرد نشان داد و گفت:
 — محمد خوب نگاه کن. اون اولین شکار منه. تفنگش را بلند کرد، نشانه رفت
 صدای گلوله در صخره‌ها پیچید و منعکس شد. عقاب فلک زده چرخ زنان از آسمان
 پایین آمد .

— بخت با من یاره .

هوجا راه‌ها و دهات آنجا را چون کف دستش می‌شناخت . نزدیک غروب به دهی
 رسیدند . این آبادی در کنار برکه کوچکی که در میانش جزیره مانندی از
 صخره سرخ دیده می‌شد بنا شده بود روستائیان با خوشحالی و جوشش بیشتر
 از ده پیشین از هوجا فرهاد استقبال کردند: هوجا، فکر می‌کردیم تو کشته
 شدی خبر آمد که ژاندارمها تورو کشتن، خدارو شکر هوجا. برای هوجا
 قربانی‌ها سر بریدند و یک هفته تمام از آنان با عزت و احترام پذیرائی کردند.
 در آن برکه ماهی قزل‌آلا فراوان بود. هوجا فرهاد پاچه‌های شلوارش را
 ورچید و وارد برکه شد و مثل سابق از سوراخ سینه‌های برکه ماهی قزل‌آلا
 فراوان صید کرد.

از زمانهای بسیار پیش در این روستا اسب‌های اصیلی پرورش می‌دادند.
 اسب‌های ده از استان اروفه و عربستان نیز مشهورتر بود. شهرت اسب
 علی صفا بیگ که اینجه‌ممد سوارش می‌شد تا اینجا رسیده بود.

— بعضی اسبها اینطوری هستن. وقتی از گله‌شون جدا شدن و تنها موندن یا
 یه اتفاق بدی براشون بیفته کسی نمی‌تونه بگیردشون، با آدمیزاد دشمن می‌شن.
 آتش‌سوزی اون‌رو خیلی ترسونده، تا دم مرگ هم حالت عادی‌ش‌رو پیدا
 نمی‌کنه.

هوجا فرهاد و محمد را در یک خانه زیبای دوطبقه جای داده بودند. خانه
 در ستیغ مشرف به دریاچه بود. رنگ دریاچه فرو دست آبی سیر بود. آنگاه
 که نخستین روشنایی سپیده دم سرمی‌زد و خورشید بر صخره سرخ میان برکه
 می‌تابید برکه و درختان اطرافش، زمین و گیاهان به رنگ سرخ در می‌آمد.
 آفتاب که بالا می‌رفت صخره در نور غرق می‌شد و برکه رنگ آبی بخود
 می‌گرفت.

هوچا و محمد در بسترشان که کنار هم گسترده بود تا صبح حرف می‌زدند. هوچا درباره جهان و انسان بسیار می‌دانست. وقتی به چشم کسی می‌نگریست آنچه را که در اعماق دلش بود می‌خواند.

— تو تصمیم گرفتی محمد، حرف و نصیحت فایده نداره. سیران رو ورداروبرو کنار اون دریا وسط شکوفه‌های بهار نرنج... اما بدون که تو بازم زیاد نمی‌توننی اونجاها بند بشی. برمی‌گردی با کوهستان. کوهستان در جان‌مایه توه. انشاءالله که در باغهای پرتقال در دسری برات پیش نیاید و از اونجا زود خلاص میشی... وقتی انسان اینجهممیشه، این اینجهمم بودن رودوش آدم مثل یه بار سنگینی می‌کنه. يك انسان وقتی اینجهممده محمد شد هیچ چیز دیگه نمی‌تونه بشه. قوی باغهای پرتقال یه روز، دوروز فوقش یه سال دوام میاری فوقش یه سال، اونم بیشترش رو توی بغل زنت می‌توننی بمونی. بعدش اگه به زنجیرت هم بکشن نمی‌توننی یه جا بند بشی.

— بایرام اوغلی سی سال چطور مونده.

هوچا فرهاد خندید و گفت:

— من تو دسته اون بودم. خودش هم مدت زیادی مرتب ازش با خبرم اون هرروز صبح اسلحه می‌بندد و تا اون کوه روبروش می‌ره و برمی‌گرده اگه یه روز اسلحه‌ش رو از دستش بگیرن اگه یه صبح اسلحه نبندد، بعدش بین چی پیش نیاید. بایرام اوغلی یه روزی می‌ره کوه. شاید هم وقتی داره نفس آخرش رو میکشه. اما بالاخره می‌ره. اون کسی نیست که تو رختخواب مریضی به گوز گوز بیفته و بمیره. تو وقتی ارباب عبدی رو کشتی رفتی و غیبت زد پس چرا برگشتی کسی وادارت کرد. کی تورو میشناخت؟

محمد گفت:

— خب برگشتم...

— باز هم برمی‌گردی. در جان‌مایه تو هم یه چیزی از جان‌مایه کوراوغلی، پیرسلطان ابدال، شیخ سقاریه هست...

یکی از اونا هم عاشق بوده و هم پیر اشعار زیبایی می‌سرود؛ شیعه، قزلباش و عاصی بود از افراد شاه بود، شاه‌علی، همان شهسوار دلدل سوار، همان حضرت‌علی، از پیروان او بود. و برای همین هم دشمن سلطان بود و علیه او عصیان کرد.

يك روز صبح پیرسلطان خدر^۱ را که پیش او کار می‌کرد صدا می‌زند و می‌گوید خدر، دیشب من یه خواب دیدم. دیدم دارم می‌رم استانبول. تورو

والی سیواس می‌کنن وبعد دستور میدی منو اینجا توی بازار سیواس دار می‌زنن، یالده، خداحافظ باسرنوشت نمی‌شه جنگید. خدر به‌دست وپای پیر می‌افتد: ای امان پیر! من چطور می‌تونم تورو دار بزمن، بذار والی بشم... پیرسلطان به‌او می‌گوید:

راه‌بیفت بروخدر واورا روانه می‌کند. خدر می‌رود. سالها می‌گذرد، يك والی به‌سیواس می‌آید به‌اسم خدر. روزی بیداد والی می‌افتد که پیرش که خواب دید و همت بخشید و او را روانه استانبول کرد، در ده بنزازتوابع یازایلی سکونت دارد باخود می‌گوید: پس چطور شد، او گفته بود که تووالی میشی و منودار می‌زنی، یه مهمانی باشکوهی به‌افتخارش بدم که خودش حظ کنه. ازسیواس تا بناز سه‌روز راه‌بود. روز مهمانی را تعیین می‌کند و همه متفدین واربابها و خانهای سیواس را نیز دعوت می‌کند تا بنگرند که والی درعین‌حال که مقام و منصب دارد چگونه پیرش را حرمت می‌نهد. از سیواس تا بناز سه‌روز راه بود والی افرادش را می‌فرستد و پیرسلطان ابدال رابه‌قصر خود می‌آورد. وقتی پیر به‌مجلس ضیافت می‌رسد والی دربرابر اوبه‌نیاز می‌ایستد. پیر ازاین بابت سخت خوشحال می‌شود ولی در قد دلش احساس سوء ظن می‌کند. چرا که خدر، خضر شده بود و عثمانی. به‌عثمانی‌ها هم نمی‌شد اعتماد کرد. وانگهی خوابش را دیده بود. بدستور او میهمانی رسمیت می‌یابد، انواع خوراکی‌ها در سفره چیده بودند. همه مشغول‌خوردن شدند. اما پیرسلطان انگار که دست‌وپایش را بسته‌اند سر جای خود نشسته‌بود. این مسئله که از چشم خضر پاشا دور نمانده بود می‌گوید: پیر بفرمائید غذا میل کنید. پیر پاسخ نمی‌دهد، در حالیکه همد بااشتها غذایی‌خوردند او حتی يك لقمه نیز برنداشته بود... ای امان پیر... پیر سلطان سر برمی‌دارد و نگاهش را بر روی تك‌تك خانها، اربابها، و دولت‌مردان می‌گرداند و می‌گوید: من ازاین غذا نمی‌خورم. چونکه این غذا حق‌صغیر ویتیم هست و باخون کسانیکه غرق خون و عرق زحمت میکشن عجین شده. این خوراك، غذای ظلمه. من نمی‌تونم این غذا رو بخورم، حرام است... این غذاها را منکد جای خود دارم حتی سگ‌های من هم نمی‌خورند.

خضرپاشا سخت بخشم می‌آید و موی سروریش خود را می‌کند و از خشم دیوانه می‌شود و برای اینکه خود را پیش خانها و اربابها از تنگ‌وتا نیندازد و بیش ازاین تحقیر نشود می‌گوید: پیر صدا بزن سگ‌هایت رو بینم می‌خورد یانه... پیر بی‌درنگ باده‌ست به‌سوی بناز اشاره می‌کند، سگها براه می‌افتند و لحظاتی بعد حاضر می‌شوند: بفرمائید پاشا این هم سگها غذاها را جلوسگها می‌گذارند سگها از دور با تك دماغ غذاها را بو می‌کشند. افراد پاشاکشتیار

می‌شوند ولی سگها از خوردن غذاها خودداری می‌کنند.
 پاشا در برابر آن همه محبت سخت خجل می‌شود. چگونه می‌شد این
 تحقیر را تحمل کرد و می‌بایست از این تنگنا نجات می‌یافت.
 خضرپاشا می‌گوید: پیر خوابت دارد حقیقت پیدا می‌کند. اما بحرمت
 اینکه پیرمنی يك در نجات برایت می‌گذارم والا بخاطر این رفتارت می‌بایست
 که دارت می‌زدم.

سهبیاتی^۲ باید بسرایی که در هیچ کدام اسم شاه^۳ نیاید. آگه چنین بکنی
 تو را می‌بخشم والا دستور می‌دهم که امروز صبح‌تورا در میدان شهر از بلندترین
 درخت به‌دار بیاویزند.

پیرسلطان سازش را بدست می‌گیرد و نخستین بیاتی را می‌سراید. همه
 حاضران از جمله پاشا خشکشان می‌زند. پیرسلطان در هر ردیف شعرش یکبار
 اسم شاه را آورده بود. میهمانان منتظر دومین بیاتی بودند. آنهم سراسر بر
 از اسم شاه بود. سومین بیاتی نیز همچنان بود.

خضرپاشا می‌گوید: پیرم خوابت به حقیقت پیوست عس‌ها پیر را می‌گیرند
 و در میدان سیواس بدار می‌آویزند. از آن به بعد اسم سیواس شد قانلی سیواس^۴
 و تا قیامت نیز این اشعار فراموش نخواهد شد.

آنروز صبح باده‌میدن آفتاب مردم سیواس نیز از ماجرای پیرسلطان و
 چگونگی دار آویز شدنش سخن گفتند. یکی می‌گفت: من در شفق سرخ دیدم
 که پیرسلطان بالباس سفید از دروازه قیصریه خارج شد و رفت. دیگری
 می‌گفت: من او را دیدم که از دروازه طوقات خارج می‌شد. عده‌ای دیده
 بودند که از دروازه شرقی خارج می‌شود و عده‌ای هم خروجش را از دروازه
 غربی دیده بودند. کسی نمی‌توانست بدار آویخته‌شدن پیر را باور بکند.
 عده‌ای که به این موضوع شك داشتند گفتند:

یا الاله بریم میدان شهر و ببینیم، آگه پیرسلطان رو دارش زده باشن
 همونجا می‌بینیمش. به میدان شهر آمدند دیدند که جا تراست و بچه نیست تنها
 از يك شاخه درخت طنابی آویزان بود و تکان می‌خورد.

هو جافره‌اد با صدای دلنشین آن سهبیاتی را که اسم علی (ع) در آن اشعار
 آمده بود خواند.

۲. نوعی دوبیتی ترکی که معمولاً با وصف طبیعت آغاز می‌شود و در مصراع چهارم شاعر
 قصد اصلی خود را بازگو می‌کند. اکثر آگویندگان این بیاتی‌ها نامشخص است و این ادبیات
 شفاهی سینه‌به‌سینه به «عاشق»‌ها منتقل شده است. م

۳. منظور حضرت علی (ع)

۴. سیواس خویین. م

محمد گفت:

— قراجه اوغلان هم مثل دادال اوغلی یه عاشق بود. عاشق حق...

هو جا گفت:

— آره مثل دادال اوغلی.

— پیرسلطان اسب نداشت، مگه نه؟

هو جافرهاد گفت:

— نه نداشت.

اگر از شیخ سقاریه بپرسید باید بگوییم که در حکم مهدی زمان سلطان مراد چهارم بود. که در کوه‌های سقاریه ظهور و خروج کرد. شاه سه بار به سویش لشکر انبوه فرستاد. و او هر سه بار با هزار نفر از مریدانش سپاه عثمانی را تارومار کرد.

هنگام لشکرکشی سلطان مراد به بغداد، اردوی عثمانی در قونیه اطراق می‌کند که ناگهان فرمانده سپاه، صدراعظم و وزرا بخود می‌آیند که: ای امان ما چه داریم می‌کنیم؟ می‌روند پیش پادشاه و می‌گویند: پادشاهها، چرا چنین کرده‌ایم، ما سپاه را با خود به سوی بغداد می‌بریم، حال آنکه شیخ سقاریه ملعون برکنار دروازه استانبول است. کسیکه اردوی شصت هزار نفری ما را شکست داد، اینک با پنج هزار سوار بر دروازه استانبول است. اگر استانبول را اشغال کنند چه می‌توانیم کرد؟ و اما بگوییم از سلطان مراد، فکری کرد و گفت: بروید از جانب من به شیخ سلام برسانید و بگوئید که قصد دارم برایش یک اسب اصیل، یک خلعت پوست و توغ^۵ وزارت بفرستم. قصد فتح بغداد و جنگ با قزلباش را دارم، سپاهش را بردارد و با خویشان بیاورد و در فتح بغداد شرکت کند که ثواب است. فرمانده سپاه، صدراعظم و وزرا هدایا را می‌گیرند و به کوه‌های سقاریه می‌روند و شیخ را می‌یابند.

— پادشاه به تو مقام وزارت تفویض کرده است. وزارت سه توغه این اسب و این خلعت را هم فرستاده است و فرمودند که من عازم جنگ با قزلباش‌ها هستم او نیز با افرادش بیاید تا به اتفاق بغداد را فتح کنیم.

— نمی‌توانم قبول کنم.

— چی؟ چی، تو نمیتوانی وزارت را قبول کنی؟

— نمی‌توانم.

— چطور نمیتوانی؟

۵. تاجی از پر پرنده یادم اسب درست می‌کردند و از سوی پادشاه به امرای ارتش عثمانی و وزرا می‌دادند. توغ بیشتر نشانه امتیاز بیشتر بود.

- فرمانده سپاه و صدراعظم شگفت‌زده و حیران مانده بودند.
 در برابرشان مردی جوان چون صخره استوار ایستاده بود، قد بلند، با
 چهره‌ای کودکانه ریش آبنوسی و مجعد، با جثه سوخته و رنگ‌پریده و با چشمان
 نافذ سیاهی که چون شعله می‌درخشید.
 - نمی‌توانم قبول کنم.
 - تو قبول نکنی ما هم نمی‌توانیم تو را اینجا دم در دروازه استانبول بحال
 خودت رها کنیم.
 - می‌دانم.
 - تو پنج هزار نفر داری، جمع سپاه بغداد سیصد هزار نفر است...
 - می‌دانم.
 - ما زمانی می‌توانیم عازم جنگ بغداد بشویم که برگردیم و تکلیف تو را
 روشن بسازیم.
 - می‌دانم.
 - این اردو ترا شکست خواهد داد، پس از آنکه ترا دستگیر کردن لخت
 و عربیان سوار الاغت می‌کنند و در بازار قونیه میگردانند.
 - می‌دانم.
 - ویک جلاد دستها و پاهایت را می‌شکند و از جای می‌کند و از تنت جدا
 می‌کند جلو چشمانت پوست را می‌کنند طی چند روز قطعه قطعه‌ها می‌کنند
 و زجرکش خواهی شد.
 - می‌دانم.
 - پس دیگه چه مرگته؟
 - من مجبورم که عصیان و خروج بکنم.
 و شیخ سقاریه، مردی که مجبور بود، براسب ابلقی که دم در بود سوار
 شد و به سوی کوهها پر کشید و رفت.
 و سلطان مراد سپاه بغداد را به سوی او کشید. در کوههای سقاریه جنگ
 عظیمی درگرفت. تا غروب آنروز از سپاه شیخ کسی زنده نماند. غروبدم شیخ
 را دستگیر کردند. در چشمان سپاه شعله مانندش ترسی دیده نمی‌شد و در چهره
 زیبا و برازنده‌اش اندوهی نبود.
 در شهر قونیه او را سوار الاغی کردند و تحویل جلادش دادند.
 جلاد آهسته‌آهسته پوست او را کند، مفضل‌های انداهش را شکست و کند
 اما در چهره او کوچکترین نشانه‌ای از درد ورنج دیده نشد.
 و پیش از آنکه جلاد سر از تنش جدا کند گفته بود:

— یا دده سلطان^۱ بدوصالم برس.

نزدیکیهای سحر، اندکی خوابیدند. محمد هیچ دلش نمیخواست بخوابد. دلش میخواست شب وروز به حرفهای هوجا گوش بدهد: این هوجا فرهاد هم چقدر چیز می‌دونه. او می‌بایست همه چیز را از هوجا فرهاد می‌پرسید از همه چیز سؤال می‌کرد از انسان، درخت، گیاه، گل و ستاره و از همه آنچه که در این دنیا بود و نبود و از همه اسرار می‌بایست از او سؤال می‌کرد. او از چه این همه در کوه و کمر گشته بود شبیه هیچ کس نبود نه راهزن، نه پیش‌نماز، نه قاچاقچی، نه سرباز فراری نه شهری و نه روستائی. محمد غرق در حیرت و شگفتی بود. تا به این سن و سال آدمی چون او ندیده بود.

سپیده که سرزد، گویی سراسر شب را خفته بودند سرزنده و بانشاط از جای برخاستند. لباس پوشیدند و کنار برکه آمدند. ماهیان سالموسای سرخ و خالدار در میان مه سحرگامی و در عمق روشن آب برکه سرعت صاعقه در گردش بودند. یک لحظه در نقطه‌ای گرد می‌آمدند و به‌آنی شراره فشان می‌پراکندند و ناپدید می‌شدند. در میان آب رقص داهی و نور بهم آمیخته بود.

— یا دده سلطان بهوصالم برس... که اینطور همین‌رو گفته بود و دیگر هم چیزی نگفته بود، آنهم در لحظه‌ایکه جلاد ضربه ساطور را به‌گردنش می‌زد، این جمله و منظره غلطیدن سربر روی زمین در حالیکه خون از شق فواره می‌زد، هم‌ش جلو چشمه، امشب تو خواب پیر سلطان را دیدم بر روی سنگ سپیدی نشسته بود و شعر می‌خواند و شیخ نیز پی‌در پی می‌گفت دده سلطان آنا به‌من رسیدی؟ و خنده‌ای بر لب داشت، خنده‌ای به‌پاکی نور و زلالی آب.

— به حرمت و آبروی او ناست که این دنیا هنوز برقراره. اگه اونها نبودن خیلی وقت پیش دنیا رو ظلم و بدی و زشتکاری فرا می‌گرفت.

محمد حرف او را تأیید کرد.

— آره ظلم دنیا رو می‌گرفت.

محمد چشمانش را به آب دوخته بود و با گوشت و پوست و استخوان از بن‌موی تا سر ناخن انگشتان در اندیشه‌ای ژرف غوطه می‌خورد. بر روی سنگریزه‌های بستر آب گل‌نورها بزرگتر و بزرگتر می‌شد، گسترده می‌شد و در کناره‌ها خاموشی می‌گرفت.

— پس وقتیکه سرش داشت از تنش جدا می‌شد گفت: یاد دده سلطان بدوصالم برس و چیز دیگه‌ای هم نگفته بود. نه التماسی، نه خواهشی، هیچ حرف دیگه‌ای هم نزده بود.

هو جافرهاد با لبخند گفت:

— آره دیگه هیچی نگفته بود.

چون به خاندهایکه در آن زندگی می کردند رسیدند، مسلم چوپان را دیدند که بیرون خانه نشسته بود و انتظار آنان را می کشید.

با دیدن آنان به پا خاست و گفت:

— منو شناختی اینجه محمد؟

— شناختمت، تو همون چوپانی نیستی که سروان سگت رو کشت؟ اونقده زده بودنت که خون می شاشیدی؟

مسلم گفت:

— آره همونم، یه روزی هم کرتیش علی وهم سروان رو می کشم.

هو جافرهاد با لبخند گفت:

حالا صبر کن، فعلا صبر کن بعدش اونارو می کشی، فعلا بگو بینم برای چی اینجا اومدی؟

مسلم با دلخوری گفت:

— اما عجب غیبتون زده بودآ، اونقدر دنبالتون گشتم پاهام باد آورد. ته چاروقم سوراخ شد.

وته کفشش را نشان داد. کف چاروقش بکلی سائیده شده بود و رفته بود پی کارش.

— یه چاروق نوبرات می خرم، بگو بینم اینجا چرا اومدی؟

— علی چلاق آقا منو فرستاده که شمارو پیدا کنم.

آنگاه به هو جافرهاد اشاره کرد به سوی او خم شود. هو جافرهاد را بیشتر از اینجه همد چشمش گرفته بود.

هو جافرهاد خمید و گوش خود را به دهان او چسباند.

— بین جز شما نباید کسی خبردار بشه که منو علی چلاق اینجا فرستاده. اگه کسی بدونه همه کارها خراب میشه. دنیا پراز آدمای دهن لقه. باشه؟

هو جافرهاد در حالیکه قد راست می کرد گفت:

— باشه، تو خبری رو که آوردی بگو.

مسلم چوپان با سوء ظن به اطرافش نگریست و چون کسی را ندید با صدائی آهسته گفت:

— دسته کوزگون ولی برای کشتن شما میاد

صدایش را آرام کرد:

— علی چلاق آقا گفت که اربابهای قصبه پول زیادی بهاش دادن که شمارو بکشه قراره حکومت هم از گنااهش بگذره. اونم قراره بره به مزرعهش وتادم

مرگ اونجا لم بده. علی چلاق اینارو گفت.
هو جافرهاد او را بغل کرد و گفت:
— زنده باشی مسلم.

ودرپی آن دعایی خواند و براو دمید.
مسلم خندید و گفت:

— فهمیدم ، شما هو جافرهاد هستین... هووووم... توجه آدم بزرگی هستی...
مسلم از آشنائی با او خیلی خوشحال بود.

— تو منو از کجا می شناسی؟
مسلم با غرور گفت:

— من تورو می شناسم، خیلی هم خوب می شناسم.
محمد کنجکاوانه پرسید:

— مارو چطوری پیدا کردی؟
مسلم گفت:

— من پیدا می کنم. بهتره که وارد این موضوع نشی. انگورو بخور از باغش
نپرس حالا من میرم تعقیب کوزگون ولی.

صدایش را پائین آورد و پس از آنکه چپ و راست خود را نگریست
گفت:

— آقا چلاق گفت اول خبررو به اونا بده بعدش هم کوزگون ولی رو پیدا کن.
و جاش رو به اونا بگو. من دارم می رم پیغامی نداری؟ شما هر جا باشین من
پیدا تون می کنم...

— مسلم یه چیزی بخور و برو.

— آذوقه دارم، به کمرم بستم. توی جیبم هم پول هست، در حالیکه تقلید علی
را در می آورد یکی دو قدم لنگان لنگان راه رفت و گفت:

— اون بهام سفارش کرد که فرصت رو از دست ندم و بیخودی وقت نگذرونم
خدا حافظ.

و براه افتاد، پنجاه شصت قدمی که رفت ایستاد و برگشت:

— محمد آقا، یه اسب داری آ، اسب تو اه؟ اون دیوونه شده، خیلی اسب بلائی
شده. دیروز تودشت قرا ساورون دیده ش، بخودم گفتم این اسب مال اینجده...
محمد بهرم نزدیکش و گردنش را نوازش کنم. کاشکی نمی رفتم. کم مونده
بود منو بکشد.

سروان دستور داده هر وقت اون اسب رو هر جا دیدین قبل از اینجده مد
اونو بزنین آره... اینجده مد حکم تیراونم صادر شده. اون سروانه سگ نم
گشت. منم اونو می کشم. اگه اسب تورو بکشد...

گویا دهاتی‌ها هم نمی‌تونن به اسب تو نزدیک بشن دهاتی‌ها می‌گن وقتی اونها به اسب نزدیک میشن اسب ناپدید میشه. بکلی غیبش می‌زنه یه همجی اسبی‌یه. اصلاً خالق و خوی خوبی نداره. اگه بزنتش هیچ ناراحت نمیشم. آ..خ سگ منم اونطوری بود... و آهی کشید.

۲۶

اسب کردند پرواز کنان آمد و در میانه مرغزار سرسبز و گسترده ای ایستاد. سر برداشت، گوشه‌هایش را تیز کرد. جنگل که دشت را دور قادور احاطه کرده بود، همه‌ها داشت. برگ‌های زرد زمین سبز را می‌پوشانید. سایه‌های سحرگامی بردرهم‌های کوه مه‌آلود دور دست افتاده بود. اسب که بی‌حرکت بجای مانده بود تکانی خورد. عضلاتش را شل کرد، و پوست کپلش چین‌های ظریفی برداشت. اندامش کش آمد. عضلات شکمش را چنان شل کرد که شکمش تازمین رسید. لحظاتی این چنین ماند. سراسر کرد و باسؤظن چپ و راستش را نگریست در دور دست‌ها صخره‌لاخی گهگاه چون آئیند می‌درخشید. نور آن که بر چشم اسب می‌افتاد اسب می‌رمید و گوشه‌ها را تیز می‌کرد و به چپ و راست می‌نگریست. درد یازنه مرغزار سه‌چشمه با بستری از سنگ‌های تپله هانند که اطرافشان بوته‌های پودینه با گل‌های بنفش رسته بود می‌جوشید. بر سطح آب چشمه‌ها سردرک‌های کوچک با آخرین سرعت از سوئی به دیگر سوی می‌لغزیدند و در حرکت بودند.

اسب کردند با تازی و بسیار آهسته که گوئی راه نمی‌رود به سوی نزدیکترین چشمه رفت. خمید و در حالیکه آرام آرام دمش را تکان می‌داد بدنوشیدن آب پرداخت. به هیچ‌روی سرش را از روی آب بر نمی‌داشت، آن بالا در آسمان عقابها سینه به دست باد سپرده به آرامی در پرواز بودند. سه سار آمدند

۱. نوعی حشره کوچک و باریک جثه حداکثر به طول ۵ میلیمتر که با پای‌های کوتاهش به سرعت روی آب سرمی‌خورد و می‌لغزد. سم.

و برسرچشمه نشستند اسب حالتی رموك پیدا کرد سرش را برداشت و بازپائین آورد. لحظاتی بعد يك دسته پروانه سفید چون ابری سفید آمدند و برروی گلهای بنفش پوندهای اطراف چشمه نشستند. لحظاتی اسب و مرغزار درمیان ابرسفیدی از پروانه ماند.

اسب رم کرد سرش را به بالاوپائین و دمش را به سرعت به چپ و راست حرکت داد. پروانهها برمیخاستند و باز برمیگشتند و برروی پوندها می نشستند. لحظاتی اسب درمیان پروانهها گم شد. اسب که پی درپی سرش را تکان می داد و دمش را به شدت به حرکت درآورده بود تاختن آغاز کرد. پروانهها رهاش نمی کردند. محاصره اش کرده بودند و با او می پریدند و می رفتند. پروانهها زیر تابش خورشید پولك درخشان و شفاف را می مانستند.

اسب همراه پروانهها مرغزار را از سوئی به سوئی می رفت و باز می گشت، آنگاه می ایستاد با پاهای پیشین زمین را می کند، جفتك می انداخت و تاختن آغاز می کرد، بدتك برمیخاست ولی بهیچروی نمی توانست از دست پروانههای بیابد. سرانجام خسته و تسلیم درمیانه مرغزار ایستاد. پروانههای سفید بر فرازش درهم می لولیدند. و او لجوجانده بجای ایستاده بود و حرکت نمی کرد. آب هر سه چشمه سرریز شد، فوران کرد با کفهای سپید جوشید و برروی چمن سبز سرازیر شد. آب قابه زانوان اسب رسید. پروانگان سپید روی اسب را پوشانیده بودند. آنها بدسوی جنگل سرازیر شده رفت خورشید برپای چشمهها تابید. آن بالا در آسمان شاهینها گویی به سقف آسمان چسبیده اند و برجای مانده اند.

از درون جنگل فرودست شعله ای درخشید و خاموش شد. اسب با دیدن شعله آتش سر جای خود کز کرد بطوریکه شکمش داشت به زمین می خورد. گوشهایش را خوابانید. یالش بوته خاری را که گلهای زرد داشت لمس کرد. رفته رفته بر تعداد پروانههاییکه برروی اسب نشسته بودند و معلوم نبود از کجا می آیند افزوده می شد. اسب درمیان پروانهها گم شده بود. آفتاب برشته می کرد، گرمای زرد غبار آگین کور کننده ای همدجا را فرا گرفت. علف، چشمهها و پوندها با گل های بنفش خشکیدند. لایه ای از غبار جنگل را، گیاهان را و گلها و آبهارا فرا گرفت. همدجا زیر غبار پنهان شد. پنداری که برف داریده است. اسب کردند خود را تکان داد. گردو خاک و پروانهها روی زمین ریختند. لحظاتی بعد نندحوری در دستی طناب کلفت و در دیگر دست يك دسته علف به اسب نزدیک شد. بین حوری و اسب شعله ای برخاست اسب به تك خاست و بد جلو پرید و همراه با آتشی که او را محاصره کرده بود چرخش آغاز کرد. نندحوری این سوی آتش ایستاده بود و اسب را که همراه با شعله های آتش

دور خود می‌چرخید تماشا می‌کرد. تعدادی روستائی دريك دست‌طناب و در ديگر دست علف از جنگل درآمدند و به‌سوی اسب که همراه با شعله‌های آتش گرد خود چرخ می‌زد راه افتادند و پشت سر ننه‌حوری ایستادند. گروه گروه روستائی از جنگل بیرون می‌آمدند و پشت سر ننه‌حوری جمع می‌شدند. آنگاه در اطراف اسب که همراه با شعله‌های آتش چرخ می‌زد حلقه زدند. به‌تعداد جمعیتی که دور اسب گرد آمده بودند افزوده می‌شد. شعله‌های آتش به خاموشی گرائید و اسب باز در میان ابرسفيدی از پروانه فرو رفت. با چرخش او پروانه‌ها می‌پراکندند ولی رهایش نساختند.

طنابها به‌سوی اسب پرتاب شد، اسب با هر چرخش با طنابها پیچیده می‌شد.

ناگهان لحظه‌ای بر زمین زانو زد و به‌آنی رفت و از نظرها گم‌شد. روستائیان شگفت‌زده به‌جائی که اسب در آن می‌چرخید آمدند. عظما به‌اندازه يك خرمن جای له شده بود. سم اسب زمین را شیار داده بود.

باد خشی وزید، و برگهای زرد را پراکند. روستائیان زیر انبوه برگها ماندند. ننه‌حوری طناب در دست درحالی که می‌خندید و اسب را دشنام می‌گفت از زیر انبوه برگها بیرون آمد. روستائیان نیز برگها را کنار زدند و به او خیره شدند ننه‌حوری با دیدن اسب که روی صخره‌ای ایستاده بود به‌سوی او دوید. دهاتی‌ها هم پشت سر او... صخره را دور کردند. اسب توجهی نکرد برستیغ صخره‌ای بی‌حرکت به‌جای مانده پهلو به‌خورشید داده بود و سایه بلندش همراه با سایه صخره بر زمین گسترده شده بود.

دهاتی‌ها از صخره‌لاخ بالا رفتن آغاز کردند. تا نیمه صخره بالا رفتند ولی ديگر حتی وجبی نتوانستند فراتر بروند. صخره تکان خورد و همه روستائیان بر زمین ریختند. آن میان مرد سیاه چرده ماوزر بدستی پیدا شد و گفت: صبر کنید بر زمین زانو زد، اسب را نشانه گرفت و پنج‌بار آتش کرد. اسب حتی از سر جایش تکان نخورد و در پی آن نیز سروان فاروق به‌پای صخره آمد. دهاتی‌ها سر به‌زیر افکنده و خاموش دستها بر سینه قلاب کرده، کنار رفتند سروان فاروق با چهره‌ای خشمگین به اسب که نگریست لب‌خند بزرگی خطوط چهره‌اش را از هم گشود. بر زمین زانو زد. اسب را نشانه گرفت و پنج‌بار پشت سر هم آتش کرد. اسب توجهی نکرد. سروان فاروق به‌سرعت ماوزرش را فشنگ‌گذاری کرد و باز پنج‌بار ماشه را چکاند. اسب انگار نه‌انگار سروان تفنگش را پر می‌کرد و شلیک می‌کرد و از این کار خسته‌هم نمیشد. ابری از پروانگان آمدند و اسب را فرا گرفتند اسب چرخید پروانه‌ها را پراکنده ساخت و در پی آن نیز به‌همراه پروانه‌ها از ستیغ صخره‌لاخ پرید و چون پرنده‌ای از فراز سر سروان

گذشت و به مرغزاری که در دوردست بود رفت. سیران یال او را گرفته بود و می‌برد. سروان رو کرد به دهاتی‌ها و گفت: چون اینجه‌مد به این اسب بنده زنده یا مرده‌ش رو از شما می‌خوام، اگه تا چند روز دیگه زنده یا مرده‌اش رو برام نیارین هرچه دیدین از چشم خودتون دیدین دهاتی‌ها گفتند: بروی چشم جناب سروان.

سرگروه‌بان عاصم پای صخره خزیده بود و تفنگش در بغل پشت سر هم سیگار دود می‌کرد و به اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود.

اسب در میان مرغزار سرسبز ایستاده بود. یالش را آویخته بود و دمش را حرکت می‌داد از پهن شدن سمهایش برمی‌آمد که هرچهار نعلش را انداخته‌است. اندکی لاغر شده بود. موهایش پف کرده بود و رنگ نگوهایش از تابش آفتاب پریده بود. عقابها در فراز آسمان گویی که به سقف آبی آن چسبیده‌اند آرام پرواز میکردند.

تعدادی پرنده، همه‌سپید، دسته دسته از جنگل درآمدند و در مرغزار نشستند و اسب کردند در متن سفید مرغزار چون لکه‌های سیاه خودنمایی کرد. از کوه دوردست، ابر سفیدی جدا شد و آمد و درست برفراز سراسب ایستاد. سایه ابر روی پرندگان سپید و اسب کردند نشست. تصویر اسب با پرتو خورشید دربرگه آبی‌رنگ کوچکی تکان می‌خورد. عکس اسب کردند در روشنائی آب می‌شکست تا فراز صخره بالا می‌رفت و بعد می‌لغزید و باز می‌گشت. ماهیانی بادرخشش طلا در تصویر اسب شنا می‌کردند.

آسمان، مرغزار، پونه‌های کبود، و جنگل که برگهای زردش در باد پرواز می‌کرد. اسب، همه‌همه چیز ناگهان پاک و محو شد، همه چیز در درخشش شفاف سپیدی فرورفت. نوری که برفراز جنگل بود جاری شد، و تاریک‌ترین گوشه‌ها را روشن ساخت.

درختان پرتقال شکوفه کرده بودند و بوی بهار نارنج از کناره‌های دریای مدیترانه موج‌موج تا فراز کوهها بالا می‌رفت.

در دامنه کوهستان دوردست گل‌های سرخ، سرخابی، سفید و زردگون چون کپه‌های آتش می‌درخشید و زیر نور خورشید شعله‌ور بود. افق ابرآلود، روشن بود. اسب پاهایش را دراز کرده بود و شکمش بر اثر شل کردن عضلات قابه زمین می‌رسید. چشمانش از حدقه بیرون زده بود، در سفیدی چشمانش رگه‌های خون دیده می‌شد. گردنش چون گردن قو بلند و زیبا بود. از فراز کوه مادیان ابلق زیبا و کشیده گردن طنازی به نشاط آمده از گل‌گونها غرقه در نور، در حالیکه قلوه سنگها را زیر پاهایش می‌غلطانید آمد و اندکی دورترک از کردند گوئی که او را نمی‌بیند ایستاد و به چرا پرداخت. کردند سر برداشت و تازه وارد در انگریست

اونیز چنین کرد ولی پنداری که او را ندیده‌است باز به‌چرا پرداخت. یک‌زنبور برنگ سبز، قد یک‌بند انگشت وزوزکنان در فاصله بین آندو یک‌بند می‌رفت و برمی‌گشت. از میان نور که می‌گذشت می‌درخشید و بعد خاموش می‌شد.

اسب‌کند آهسته به‌مادیان نزدیک شد، مادیان توجهی نکرد و درحالی‌که چرا میکرد به‌دره روبرویی نزدیک شد. در آنجا گلهای مخملی سرخ به‌اندازه کف‌دست و قد یک‌ادم روئیده بود که تاجنگل ادامه داشت، آنچنان انبوه و فشرده که مار را یاری خزیدن از لابلایشان نبود. مادیان میان گلهای رفت و برای نخستین‌بار به‌کند نگریست. کند به‌سوی او تاخت و درصدد بوئیدن او برآمد. مادیان ناگهان خواست تا یال او را دندان بگیرد. کند به‌عقب پرید، مادیان اندکی پائین‌تر به‌ته دره رفت. کند دست از او برنداشت و دماغش را به‌زیر دم او برد. مادیان با جفتگی سخت او را متوقف ساخت. کند به‌خشم آمد، به‌چپ‌وراست خود می‌چرخید و بو میکشید و مادیان دندانش می‌گرفت ولی کند اهمیتی نمی‌داد. مادیان گهگاه عضلاتش را شل می‌کرد پاهایش را می‌گشود و می‌شاشید.

کند شاش او را می‌بوئید و سرش را به‌سوی آسمان می‌گرفت. لوله‌های دماغش را تاجائیکه راه داشت می‌گشود و هوا را می‌بوئید. مادیان می‌ایستاد، شاش میکرد و آن یکی اطراف او می‌چرخید و بو میکشید.

مادیان ایستاد، واپس نگریست، کند را نگاه کرد. پره‌های بینی کند می‌لرزید و باز و بسته می‌شد. کند به‌سوی او رفت و پاهای پیشین خود را بلند کرد^۲ (...)

و در این بین ابری از پروانگان سپید درحالی‌که اطراف خود را غرق نور ساخته بودند آمدند و روی آندو را پوشانیدند. پس از آنکه پاهای کند از روی مادیان پائین آمد پروانه‌ها در حالی‌که می‌درخشیدند دسته دسته پراکنده شدند و درحالی‌که در آسمان خطوط شکسته‌ای رسم می‌کردند، رفتند. کند و مادیان ابلق سر جای خود گوشه‌ایشان را آویخته بودند و سرشان را بر زمین خم کرده بودند.

از سمت شرقی یک‌گلوله آتش‌آمد از لابلائی گلهای گذشت و در اطراف اسبها دایره زد. کند بایک جهش از روی شعله‌های آتش گذشت و به‌سوی کوه تاختن آغاز کرد و به‌آنی نیز در پس مه زرد و سرخ و سرخابی گون‌ها ناپدید شد و رفت. کند و مادیان در میان علفهای ترو تازهای بودند که قدشان تا به‌زانو می‌رسید. گوئی که از قحطی بیرون آمده باشد چرا می‌کردند و سراز

زمین بر نمی‌داشتند. در دوردست در فرادست جنگل از نقطه‌ای دود غلیظی برمی‌خاست و به‌سوی دامنه می‌لغزید و می‌پراکند. عقابها سینه به‌باد سردی که در بالا می‌وزید سپرده بودند و بالهای خود را تا آخرین حد ممکن گشوده بودند و در آسمان تهی و صاف می‌خرامیدند.

از پشت بوته‌های خار دختری درآمد که بازوان بلند آفتاب سوخته‌اش تا رانهایش می‌رسید و پیراهن نارنجی رنگی برتن داشت. به‌سوی اسب‌های شل‌ووارفته شده بودند راه افتاد و نزد مادیان ابلق آمد. مادیان دختر را که دید سر برداشت او را نگریست و منتظرش ماند. دختر یالش را گرفت سوارش شد و رواند. کردند در حالیکه زیردم مادیان را می‌بوئید اندکی دنبال آنهارفت. وقتی دختر مادیان را به‌تاخت در آورد، کردند سر جای خود ایستاد. آنها دور شدند کردند چند بار پی‌درپی شیهه‌های بلندی کشید. بروی پاهای پیشین ایستاد و آنان را از پشت سر تا لحظه‌ای که از نظر گم شدند نگریست غمگین بدعقب برگشت و باز به‌چرا پرداخت.

اسب کردند تا دمیدن سپیده سحر در کنار آن برکه بسیار آبی ماند. سطح آب بخار آلود بود، ابرها از فراز برگهای زرد جنگل برمی‌خاستند. مادیان ابلق شیهه‌ها را به‌شیهه پاسخ می‌داد و زمین را می‌کند و پاهایش را شل می‌کرد و می‌شاشید. و کردند نیز در حالیکه پره‌های بینی‌اش را گشوده بود هوا را به ژرفای درونش می‌کشید.

کندند خودداری نتوانست خود را در آبهای آبی رها کرد و در حالیکه آبرا کف آلود می‌کرد به‌سوی کناره روبروئی بر که شنا آغاز کرد. مادیان ابلق نیز خود را به آب انداخت. در میانه برکه بهم رسیدند. کردند بادند انهایش گرنن او را گرفت. مادیان برای رهایی کوشید. تلاش کرد و سرانجام رها شد. به اتفاق به کناره برکه درآمدند. مادیان در حالیکه آب از رویش می‌ریخت تا جائیکه می‌توانست پاهایش را شل کرد و شاشید. کردند نزد او آمد و خواست بر روی او بپرد که ناگهان اطرافشان را روستائیان طناب بدست و مسلح دوره کردند مادیان بی‌آرامی آغاز کرد، شیهه کشید و از حال طبیعی خارج شد. رفته رفته جمعیت روستائی طناب بدست انبوه‌تر می‌شدند و به‌سوی آنها می‌آمدند. شعله آتشی که معلوم نبود از کجا پرتاب شده است آمد و بمیانشان افتاد. درخشید و خاموش شد. ابر سپیدی از پروانه بر روی اسبها نشست و کردند از فراز

۳. در صفحات اخیر به کرات از پرتاب گلوله‌های آتش سخن بمیان آمده که خاطره آتش سوزی است که در جلد ۲ شرح گنشت و به هنگام احساس خطر بطور غریزی در ذهن اسب بیدار می‌شود و تداعی می‌یابد. سم.

جمعیت گذشت، بهسوی برکه رفت وشناکنان خود رابه آنسوی آب رسانید. مادیان ابلق نیز در پی او آمد. هردو از آب بیرون آمدند، خودرا تکاندند و آبها را ریختند ووارد جنگل شدند.

درهوای خوش بهاری نه سرد ونه گرم، در حالیکه سمهایشان بهنرمی درخاک فرو می‌رفت وارد باغ پرتقال شدند که شکوفه کرده بود. بادی که می‌وزید امواج بوی خوش ناشناخته‌ایرا بهمشامشان می‌آورد. از باغ پرتقال گذشتند. کارگران قد دوتا کرده در مزرعه کار می‌کردند. از میان آنان گذشتند. کارگران چنان سرگرم کاربودندکه اسبهایرا که ازپیش‌رویشان گذشتند ندیدند... بهساحل دریایی رسیدندکه باامواجی به‌بلندی یک‌مناره، کف‌آلود و در اندشت وبی‌پایان گسترده بود. در حالیکه پهلو به‌پهلوی هم می‌فشرند در کنار دریا ماندند. سایه هردو برروی شنها افتاده بود. نسیمی وزیدن گرفت وماند. گهگاه لحظه‌ای کوتاه بادی بهنجوا درمی‌آمد و خاموش می‌شد. هوا بسیار گرم بود. در پی‌این گرما دریا زلال شد و سطحش صاف و یکدست شد. اندکی چین و شکن داشت. درمیان دریا سراسب گشنی^۴ پیدا شدکه بهسوی آنها شنا می‌کرد.

مادیان ابلق بی‌آرام شدوقصد گریختن کرد. بوی بهارنارنج بهسوی دریا وزید وپره‌های بینی مادیان ابلق لرزید. سراسب از میان دریا پیش می‌آمد و نزدیک‌تر می‌شد. آمد ودرست روبروی آنان ازدریا بیرون آمد. گشن اسبی بود یکدست سیاه، قوی‌اندام با چشمان درشت و گوشهای قلمی. یالهایش منجوق آذین بود پس از آنکه آب‌تن خود را تکانید به‌مادیان ابلق نزدیک شد. او را بوئید مادیان قادر به‌عکس‌العملی نبود وحرکتی نمی‌کرد.

کردند شگفت‌زده در انتظار عکس‌العمل مادیان بود. گشن همه تن مادیان را می‌بوئید. گلوله سرخ آتشی ازدریا برخاست ودر ساحل افتاد. کردند به تک‌خواست وبه‌اسب حمله‌برد. مادیان ابلق کنار کشیده بود واسبهای خشمگین را که بهم‌گرمه خورده بودند، می‌نگریست.

مبارزه به‌درازا کشید. موی دم ویالشان درهوا پرواز می‌کرد وازتشان که دندانهای تیز زخمی‌اش ساخته بود خون می‌ریخت. اسبها برنگ سرخ درآمده بودند. تاآنکه دیگر هیچ‌یک را توان حرکت نماند کردند جاندارتر بود گشن اسب را پیش انداخت، و او را از میان مزارع ودرختان پرتقال تا کوه‌ها راند و تا زمانیکه درجنگل ناپدید شد دنبال کرد و برگشت و بهساحل دریا آمد. مادیان ابلق او را همانجا در حالیکه پاهایش گشوده بود انتظار میکشید کردند

علیرغم خستگی پاهای پیشین را به هوا برد و در همین بین نیز ابرسفیدی از پروانگان آمدند و بال زنان روی آنان را پوشاندند.

ایرکه پراکنده شدانبوه دهاتیان طناب بدست را در برابر خود یافتند. اینبار تعدادشان بیشتر بود. همه باهم برای گرفتن آنها طناب‌ها را پرتاب کردند. شعله‌ای منفجر شد و کردند پس از آنکه سه‌بار دور خود چرخید به دریا پرید. مادیان ابلق نیز دری‌او....

ولحظاتی بعد صدای فریاد شگفتی جمعیت در دور دست‌ها ماند. دو اسب یهلو به‌دیهلو در دریای بی‌پایان به‌سوی بی‌نهایت شنا می‌کردند.

۲۷

گردنه را که گذشتند آبادی شاقیزلی را پیش روی خود یافتند. آبادی در همواری لبه‌یک دره به کوه کبود ککیلی لم داده بود. بسیاری از خانه‌ها نیمه‌ویران بود. از شکاف سنگهای دیوار خانه‌ها عظها وانجیر خودرو و گیجانی وحشی روئیده بود. همه سنگ قبرهای گورستان کوچک خارج ده نیز سرنگون شده بود.

قاسم وقتی به بالادست ده رسید ایستاد و بر روی سنگی نشست در حالیکه ابرو گره می‌زد گفت:
— این خونه ماست.

و بالادست خانه دو طبقه‌ای را با حیاط بزرگ که با سنگهای نتراشیده ساخته شده بودند نشان داد. کاهگل دیوار ریخته بود و بغدادی‌ها بیرون زده بود. — وقتی اهالی ده مارو کوچوندن از ده، تنها من بودم که دوباره برگشتم اینجا. همه مون، همه بزهای چیچکلی دره‌سی محمود آقا، ارباب دهره از زور ناچاری خورده بودیم. گشنگی همینه دیگه شکم گشنه دین وایهون نداره...
قاسم آدم کم حرفی بود ولی حالا زبانش باز شده بود.

— می‌دونی از چی زورم می‌آد؟ مارو از این ده تبعید کرد خوب، می‌گم که بزاش رو خورده بودیم، اما دیگه دهی رو که تو چوکورووا داشتیم چرا از دستون گرفت؟ ما جون دادیم تا اون زمینارو برای کشت و کار آماده کردیم. آنگاه دستهایش را نشان داد. در دستهایش جای سالمی نبود، جایی نبود

۱. در گورستانهای ترکیه سنگ قبر را ایستاده نصب می‌کنند. م.

که خار ندریده باشه وداس ودهره وتبر نبریده باشه. دستان جانور عجیبی را می‌مانست.

هو جافرها دک در کنار او چندک زده بود پرسید

— کسی که تو کشتی برادر کوچک ارباب محمود بود مگه نه؟

— آره بایه گلوله کله‌اش داغون شد، مثل هندونه‌ایکه روی زمین افتاده باشه.

— غیر از تو دهاتی‌های دیگه هم مقاومت کردن؟

— نه. تازه اگه مقاومت هم می‌کردن کاری از دستشون بر نمی‌اومد. دور ارباب

محمود افراد مسلح زیاد بود، حکومت هم پشتش بود. وانگهی خیلی چشم‌مارو

ترسونده بود از دست آدمائیکه اینقدر ترسیده باشن کاری بر نمی‌آد.

— پس تو چطور اونکاررو کردی؟

— چونکه من صدبار هزاربار بیشتر از اونا می‌ترسیدم، خودم هم ندونستم که

چطور اون کاررو کردم انگشتم خورده بود به ماشه.

— حالا چی قاسم؟

— حالا، اونقد مردم وزنده شدم که دیگه به ترس عادت کردم.

— طوری که شنیدم اهالی آبادی شما. مردم ساقیزلی همه سرشون رو برداشتن

ورفتن جای دوری که کسی نام ونشونش رو نشنیده و اثری از آثارشون نیست.

— رفتن اوبه انطاکیه وامق اونجا پنهون شدن. اونقدر از ارباب محمود

چشمشون ترسیده که سوراخ به سوراخ قایم میشن که ارباب محمود نیاد اونجا هم

پیداشون بکنه.

یه همچی وحشتی رو تا بحال کسی ندیده. یه همچی وحشتی از مرگ هم بدتره...

هو جافرها دک حرف او را تأیید کرد:

— آره، از مرگ هم بدتره. اگه بتونن از اون کوه وحشتی که تو وجودشونه

پائین بیان اگه بتونن اون زنجیرارو پاره بکنن دیگه کسی نمی‌تونه

جلودارشون بشه، هر قدر هم که قدرت داشته باشه، ارباب محمود رو توتیامی کنن،

اما بیا و ببین که...

اینجا همد نیز در کنار هو جافرها دک چون او چندک زده بود خاموش و

بی‌سخن، با چوبی که دردست داشت خاک را بهم می‌زد. فقط گوش می‌داد. دمیر

پائین ترک زیر درخت سقز نشسته بود و پشت به قته درخت داده بود. گردن

کشیده بود و دره خاموش را می‌نگریست.

قاسم آهی کشید:

— اهالی دیگه هیچوقت اینجا بر نمی‌گردن، به چوکوروا هم همینطور.... تو

صحرای عربستان گم‌وگور میشن.

از جای برخاست و به ده سرازیر شد. دیگران نیز او را دنبال کردند.

قاسم رفت و در برابر حیاط خانه‌شان ایستاد و لحظاتی بجای ماند.

— چته قاسم می‌ترسی بری تو؟

— من تو این خونه دنیا او مدم و بزرگ شدم...

آنگاه سر برداشت به هوجا فرهاد و ممد و دمیر نگریست و پس آنگاه خانه را و رانداز کرد و گفت:

— نمی‌تونم برم تو.

به عقب برگشت و از کناره رودخانه سرازیر شد و براه افتاد. دیگران به دشواری می‌توانستند به او برسند. تازه‌انیکه ده ویران با تک درخت تبریزی عریان از نظر ناپدید شد این چنین رفتند. اگر محمداً نمی‌رفت و از بازوی قاسم نمی‌گرفت و متوقفش نمی‌کرد او همچنان سر برداشته بود و می‌رفت. نفس نفس می‌زدند.

هوجا فرهاد که رفته بود و بر سنگی نشسته بود، قسوطی سیگارش را از جیب در آورد و سیگار جانداری پیچید. چخماق بزرگ آهنگری را زد، بوی خوش گیرانه در فضا پیچید.

— وقتی که فراری بودی، کجای ده قایم شدی، تو خونه خودتون؟ وقتی که، ارباب محمود در بدر دنبالت می‌گشت نترسیدی توی این ده خالی بهونی. قاسم گفت:

— چرا می‌ترسیدم. اما دیگه تو این ده کسی منو لو نمیداد. وانگهی به عقل ارباب محمود نمی‌رسید که پیام و توده خالی قایم بشم.

— مردم از قدیم ندیما ازدهات خالی و جاهای متروک وحشت دارن، همین کمی پیش قاسم از خونه خودشون وحشتش گرفت و فرار کرد. قاسم حرف هوجا فرهاد را تأیید کرد و گفت:

— آره وحشتم گرفته بود، ترسیدم، از مرده‌ها خیلی می‌ترسم.

— موقعیکه تو ده قایم شده بودی غذا رو چی کار می‌کردی؟

— اوایل میرفتم چیچکلی دره‌سی اونجا غذا می‌خوردم. سفره مردم باز بود. چیزی نگذشت که همه دهاتی‌ها فهمیدن که من تو ده خالی زندگی می‌کنم این موضوع هیچ دلواپسم نکرد. یه روزی توی چیچکلی دره‌با ارباب محمود روبرو شدم. اون منو نمی‌شناخت اما همه افرادش منو دیده بودند و میشناختن از ترس زانو هام سست شد یه قدم نتونستم وردارم. گیج شدم و جلو اونا مثل برگ زرد و استاده بویم و داشتم می‌لرزیدم. نه اونا رد شدن رفتن، نه من از جام تکون خوردم آخر سر ارباب محمود که شك برش داشته بود منو صدا زد. از من پرسید تو کی هستی، از کجا داری میای، کجا می‌خوای بری، چت شده چرا داری مثل برگ می‌لرزی منم تا گفتم چون ارباب رو، چون اربابم محمود آقا رو

دیدم اینطوری شدم، خوشش آمد و شروع کرد به خندیدن و بعدش هم اسبش رو روند و بدون اینکه چیز دیگه‌ای ازم پرسه گذاشت و رفت. افراد ارباب محمود وقتی داشتند می‌رفتند برگشته بودند و بروبر منو نگاه می‌کردن زهرام داشت آب می‌شد گفتم نکنه ارباب محمود از نگاه اونا شك ورش داره برگرده. بنزور خودم رو انداختم خونه‌ای که کمی از جاده دورتر بود. بنظر تو خبلی عجیب نیست که هیشکدوم از افراد ارباب محمود منو لو ندادند؟ در حالیکه ماها بودتو کوه و کمر دنبالم بودن.

— هو جافره‌اد تو در این باره چی میگی.

— انسان فطرتاً موجود جوانمردی‌یه، انسان مرد و با شرف آفریده شده، وقتی دیدن قاسم اینجور ترسیده هویتش رو به ارباب محمود بروز ندادن. لو دادن اون رو پستی و دنائت دونستن. همه جنبه‌های زشت و بد انسان‌ها را می‌بینند اما به ویژه گیهای زیبایش توجه نمی‌کنن. و آنگاه دست برشانه قاسم نهاد و گفت:

— حرف بزن پسر، داشتی می‌گفتی که وقتی توی ده بودی همه دهاتی‌های دهات اطراف از جمله چیچکلی دره‌سی ریز و درشت خبرداشتن مگه نه؟
— می‌دونستن، می‌دونستن. غذا می‌آوردن و به شاخه‌های اون درختی که روی اون تپه‌س آویزونش می‌کردن و پس از اینکه بقچه غذا رو به درخت آویزون می‌کردند سوت می‌زدن.

باشنیدن سوت از رختخواب پا می‌شدم، یه دهاتی هم یه بار برام یه دست رختخواب آورد و گذاشت زیر درخت. می‌رفتم و بقچه غذای گرم رو از درخت ورمی‌داشتم بعضی شبها هم می‌شد که سه‌بار صدای سوت بلند میشد، اونقدر برام خوراکی آوردن که دیگه بعدها از ده بیرون نمی‌رفتم. بعدش هم دمیر اومد ده .

دمیر وارد صحبت شد و گفت:

— از اونجا، از اون جاده روبرو داشتم می‌رفتم بیلاق. صدای سوتی شنیدم. بعدش هم دیدم یکی داره یه دستمال غذا رو به درخت می‌بنده. می‌دونستم که ده خالی‌یه چونکه از همه بلاهائی که سر ده اومده بود خبر داشتم، لای بوته‌های خار قایم شدم و منتظر موندم. دیدم قاسم از ده اومد بیرون و اومد دستمال غذا رو از شاخه درخت واز کرد. همونجا زیر درخت نشست و دستمال رو باز کرد با عجله شروع به خوردن کرد. بعدش خودم رو نشونش دادم و اوادم پهلوی قاسم. گفتم: نوش جون رفیق. سرش رو بلند کرد و گفت: زنده باشی، بفرما... منم رفتم پیشش نشستم، باهم غذا خوردیم.

— اگه ارباب محمود اینارو می‌فهمید اهالی چیچکلی دره‌سی و بعدش هم اهالی

همه این کوهستون رو مثل مردم سائزلی تبعید می‌کرد. مگه نه؟
- آره.

ابر ستیخ کوه‌های اطراف را فرا گرفته بود. از غرب از فراز آلا داغ توده ابر سیاهی می‌آمد و به جشمش افزوده می‌شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. تنها روشنائی بسیار شفافی به اندازه یک خرمن جا وسط ده سائزلی. درست روی درخت بلند و عریان تبریزی افتاده بود.
- داره بارون میاد.

محمد گفت:

- بذار بیاد. ماهم پناه میبریم به سائزلی. خونه قاسم سالم و سرپاست.
قاسم گفت:

- من نمی‌رم. حتی اگه زیر بارون خفه بشم. اگه سیل منو ورداره و بیره نیگه تو اون ده نمی‌رم. اگه بازم از دست ارباب محمود فرار کنم و بازم فرمان تیرم صادر بشه و بدونم اگه تو اون ده، برم صدرصد نجات پیدا می‌کنم باز نمی‌رم. بارون اومد شما برین ده. من اینجا می‌شینم.
هو جاهراد گفت:

- یاله پاشیم. نمی‌تونیم بیشتر از این اینجا بمونیم، اینجا ژاندارم مثل ریگ بیابون ریخته بیخودی درگیری پیدا نکنیم.

به سوی سربالائی دامنه راه افتادند. بادهای باران‌زای سرد وزیدن گرفت. باد گاهی بسیار سخت و خشن چپ و راست بالا و پائین می‌وزید و بوته‌های خار را که رو به خشکی نهاده بودند به صدا درمی‌آورد و می‌کند و دره‌ها می‌پراکند و گاهی نیز آرام می‌گرفت. دامنه را که بالا رفتند قطرات سنگین و درشت باران تاپ تاپ بر روی خاک افتادن آغاز کرد. در جاده فرودست سوار مسافری اسبش را اینسوی و آنسوی می‌راند و بعد می‌ایستاد و اطراف را بررسی می‌کرد.

قاسم در حالیکه جاده را نشان می‌داد گفت:

- سوار رو شناختمش بچه چوپونه، چقدر هم خوب اسب می‌رونه. انگاری داره روی اسب میرقصه.
محمد گفت:

- اون شیطون داره دنبال ما می‌گرده.

دمیر در حالیکه سرازیری را می‌دوید و داد می‌زد پائین رفت. سوارنده اسبش را کشید و منتظر دهیر ماند.
- سلام مسلم، چه حال چه احوال؟
- خبرای خوبی دارم.

- صبرکن اونای دیگه هم بیان...
 مسلم از اسب بهزیر آمد، اسب را برد و افسارش را بددرختی که درکنار جاده بود بست.
- جای زخمم هنوز می‌سوزه. کرتیش‌علی منو زده بودا... وقتی بارون بهزخمم می‌خوره می‌سوزه.
- بارون خیلی تنده.
- مسلم در پاسخ او گفت :
- شماها دیگه چه جور راهزنی هستین؟ راهزن باید از اون بارونی نمدی‌های چرکسی داشته باشه که گلوله توپ ازش رد نمیشه تا چه‌برسه بدبارون.
- ما نداریم، ما راهزن فقیری هستیم.
- خوب پولدار شین، کوهستان پراز آدمای پولداره بذارین من بزئم به‌کوه آنوقت تماشا کنین تموم کوه ودشت وپولدارارو لخت می‌کنم.
- اوناهم تورو میکشن.
- خوب بکشن. مرگ حقه، از مرگ مترس و گوشه مگیر.
- آنچه که سرنوشت مرد است همان خواهد شد. باران چون تازیانه فرود می‌آمد. هم راهزنان وهم مسلم ریششان درآمده بود. هواهم رفته‌رفته تاریکتر می‌شد. تنها آن روبرو، رویه صخره مثل پولک می‌درخشید.
- خوش اومدی مسلم.
- سلامت باشی اینجه‌محمد.
- انگار خبرهائی خوش‌داری.
- مسلم گفت:
- آره خبرای خوش دارم، منو خدر فرستاد.
- خدر کیه؟
- تو اونو نمی‌شناسی. تو بهرفیق داشتی آ... اسمش حسن بود، ساری‌چیان اونو میکشه. ومیگه اسم من اینجه‌محمد. خدر پدر همون حسن. فهمیدی؟
- محمد گفت:
- خوب فهمیدم.
- خدر بمن گفت که زود اینجه‌محمد رو پیدا کن... اونا می‌دونن که من از افراد توام، حالا نمی‌دونم از کجا فهمیدن... فقط یکی این‌ه‌وضوع رو می‌دونه.
- مسلم چوپان در حالیکه افتخار می‌کرد افزود:
- بعدش هم همه دهاتی‌های کوهستون می‌دونن.
- اگه یکی هم ژاندارما بدونن یه استخوان سالم تو تنت نمی‌ذارن...
- نمی‌تونن بدونن، اگرم بدونن نمی‌تونن گیرم بیارن. اگرم پیدا بکنن

نمی‌تونن بگیرنم، از دستشون درمیرم، نمی‌تونن جسم‌بکنن و دارم بزندن من خیلی زرنگم، خیلی هم عاقلم.

— خیلی خوب حالیم شد. حالا بگو ببینم خدر آقا چی گفت، اونوبگو.
 — خدر آقا گفت که، بابای همون حسن که کشته شد... اون گفت که کوزگون‌ولی اومده بود ده اونا. کوزگون‌ولی بدحکومت قول داده که تورو بکشه. حکومت هم حکم عفوش رو صادر کرده. خدر آقا گفت که اون بخون تو تشنسه. خدر آقا گفت به‌اینجه محمد بگو که حتماً امشب بره آبادی چاملی‌یول. امشب به کوزگون‌ولی نون دلیجه می‌دیم. اونم دوشبانه روز بیهوش می‌افته. بیاد و کلدش رو بیره.

— ما چطور می‌تونیم امشب به چاملی‌یول برسیم. با اسب هم‌اگه بریم باز ممکن نیست که برسیم...

— خدر آقا هم گفت که احتیاط بکنن ارباب محمود چیچکلی دره‌ای هم باسی سوار دنبال اوناست.

— هو جافره‌اد خندید و گفت:

— آبوووو دنیا افتاده دنبال ما. اگه به زندان حمله نمی‌کردیم ونمی‌دادیم قصبه روبه گلوله بیندن تعداد بیشتری دنبالمون می‌فرستادن اونا بگم یه چیزی، ارباب محمود دیگه چش شده از این دیگه سردرنمی‌آرم.
 محمد گفت:

— من اونو خیلی خوب می‌شناسم. تو این کوهستانها تو این دورورها کسی و پیدا نمی‌کنی که مثل اون عاشق شهرت باشه.

— چون اینجه محمد اینهمه مهم شده اون قره‌ساق هم می‌خواد سهمی بگیره...
 اون صید گلوله خودمه انشاءاله...

قاسم با این جملات خشم خود را نشان داد و دستها را به آسمان گرفت و تکرار کرد:

انشاءاله و پائین آورد.

— اول باید حساب کوزگون‌ولی رو برسیم.

— اون کاری نداره برای اینکه اون مارو حتی قدیه مورچه هم به حساب نمی‌آره. برای همین هم کار اون ساده‌س. خیلی راحت شکارش می‌کنیم. سن از ارباب محمود واهمه دارم. اولش افراد زیادی داره، دوش تو این کوه‌ها می‌تونه چند دسته راهزن هم همپای خودش بکنه، سوم: ژاندارمه‌ارو هم همراهش می‌آره. چهارم: همه‌دهاتی‌ها هم عبد و عبیدش. موضوع قاسم ع‌لاک نیست، این یدبار میشه. والا دهاتی‌ها برای اینکه خودشون رو پیش اون شیرین بکنن، پوست همه مارو، حتی اگه پدر و مادر و بچه‌شون هم باشیم، پوست

همه‌هون رو میکنن بگین حالا باید چکار کنیم.

— هیریم چاملی. هیچ کاری نداریم جز اینکه هرطوری‌یه امشب نزدیکی‌های صبح هم که شده خودمون رو اونجا برسونیم. یاله مسلم توراہ بیفت.

— محمد، چطوری اونجا برسیم؟

— می‌رسیم هوجام. من راه‌های میون‌بررو بلدم. ازاین کوه که گذشتیم میرسیم بالای چاملی‌یول. راهمون خیلی سخته ولی چاره‌ای نیست.

مسلم دهنه اسب را برگردانید و به سرعت زیربارانی که چون تازیانه فرود می‌آمد از نظر دور شد. و آنها زدند به کوهی که از لابلای صخره‌هایش درختان کاج و بوته‌های خار روئیده بود. خاربوته‌ها چون سوهان زبروخشن بود و به چارقشان می‌پیچید. باران آرام ولی یک‌بند و پشت سرهم می‌بارید. راهزنان در حالیکه لوله تفنگشان را به پائین گرفته بودند از دامنه تیزویر شیب بالا رفتند. محمد پیشاپیش آنان بود و چون گوزنی بالا می‌رفت و دیگران از پی او خود را به دشواری بالا می‌کشیدند. شب چنان تاریک بود که چشم‌چشم را نمی‌دید. هیچکس نمی‌دانستند که به کجا پا می‌نهند و چه می‌کنند و کدام سوی می‌روند. تا سرزدن خورشید هوجا فرهاد دوبار توی سیل افتاد. بار اول او را به سختی نجات دادند، بار دوم هوجا به شاخه درختی چسبیده و تا جایی که حنجره‌اش توان داشت فریاد کشید، براحتمی او را پیدا کردند قاسم هم افتاد. به قه‌پرتگاهی که مثل چاهی ژرف بود. از او قطع امید کردند. نیم‌ساعتی بعد توانست از محلی که سقوط کرده بود بیرون بیاید. جائیکه افتاد بستر نرم و شنی رودی بود، کمکی پای چپش درد گرفته بود.

محمد بی‌اعتنا به صخره، خار، جنگل، کوه‌وآب پیشاپیش آنان افتاد، بود و بی‌اعتنا به تاریکی پیش می‌رفت به‌گردنه که رسیدند هوا اندکی روشن شده بود. از سوراخ هواکش چند خانه دهی که در آن پائین قرار داشت دود بره‌ی‌خاست.

محمد گفت:

... رسیدیم.

هوجا فرهاد پاسخ داد.

— رسیدیم اما مردیم.

محمد گفت:

— دمیر، اینقدر قدرت‌داری که تا اولین خونه ده خودت رو برسونی؟

دهیر گفت:

— آره. خواستی همینقدر که راه اومدیم بازم راه‌برم.

— حالا که اینطوره برو، به‌اون خونه هرکی توی خونه‌بود، زن، مرد، بچه

بفرست خونه خدر واونرو باخودت بیار اینجا.
دمیر شروع به دویدن کرد گویی که او اینهمه رامرا نیامده است تو گوئی
او نبود که اینهمه راه را در تاریکی شب، زیر باران، در میان خارستان، در
حالیکه در تاریکی باتنه درختان تصادف میکرد نیامده است، سرازیری راپائین
رفتن آغاز کرد دیگران در پناه درخت سدر بزرگی نشستند. آنجا راهیچ باران
نگرفته بود وآبها از روی برگهای انبوه وبهم فشرده لغزیده بودند و جاری شده
بودند.

قاسم پرسید:

— یه آتش روشن کنیم؟ خشکیدم، من دارم میلرزم.

هو جافره‌ها گفت:

— همه مون داریم می‌لرزیم.

محمد گفت:

— چرا متوجه نیستین، از چهار طرف محاصره هستیم. چطور آتش روشن کنیم؟
قاسم اصرار نکرد.

ودیگر هیچیک از آنان سخن نگفتند. سر به‌زیر ماندند و در اندیشه فرو
رفتند و تا زمانیکه از پائین صدایی بگوششان خورد به‌همان حال ماندند.
دمیر گفت:

— اومدیم.

دوان دوان گردنه را بالا می‌آمد و پشت سراو خدر آقا نیز که خیلی
از او عقب مانده بود داشت می‌آمد. زیر درخت رسید. هنوز نفس تازه نکرده
بالحنی شکوه آمیز گفت:

— حرف نمی‌زنه، نمی‌دونم این یارو خدر هست، نیست نمی‌دونم. دهن باز
نمی‌کنه انگار تواین ده‌اوضاع عوض شده، من که چیزی سردر نمی‌ارم. حالا
بذار بیاید بینم.

رفت و به‌تنه درخت تکیه داد.

محمد پدر حسن را پیش‌باز کرد و گفت:

— بفرمائید خدر آقا.

وبازوی او را گرفت وزیر درخت آورد. هو جافره‌ها وقاسم نیز کمی
پائین‌تر رفتند و او را پیش‌باز کردند.

— خوش اومدین آقاییون، این برادر هو جافره‌ها؟

محمد گفت:

— آره.

— ما تو این کوه هو جامون را خیلی دوست داریم. اون از بنده‌های نظر کرده

خداست. سالهای سال ما فکر می‌کردیم که اون حضرت خضره. بعدها فهمیدیم که هو جافرهاده .

محمد گفت:

— خود حضرت خضر، در هیئت هو جافرهاده و داره مارو گول میزنه. هو جافرهاده خندید.

— گول نمی‌زنم.

— بریم خونه، تو خونه، آش داغ منتظر شماست، داره بخار میکنه.

— کوزگون ولی کجاست؟

— کوزگون ولی رو ولش کنین بیاین بریم خونه.

— گفته بودی که امشب...

— دیر کردین از دستمون در رفتن. ناراحت نشین بازم میان.

برگشت و راه افتاد، آنها نیز او را تعقیب کردند.

بدهه که رسیدند، دیدند همه روستائیان بیرون ریخته‌اند و منتظر آنها هستند. از میان جمعیت گذشتند و کراست رفتند به اتاق پذیرائی خانه خدر آقا. اتاق پذیرائی خدر آقا اتاق وسیعی بود با پنجره‌های بزرگ که به پرتگاه بسیار عمیق باز می‌شد. که وقتی انسان نگاهش می‌کرد سرش گیج می‌رفت. پشت نام خانه از سفال سرخ پوشیده بود. دیوارها از چوب کنده‌کاری شده بود و کف اتاق را گلیم‌های برگزیده‌ای فرش می‌کرد دو ردیف مبل روبروی هم چیده شده بود.

— خیلی خیس شدین، می‌خواین لباساتون رو بکنین؟

محمد از مدت‌ها پیش احساس کرده بود که زیر کاسه خدر هم نیم کاسه‌ای هست والا چه لزومی داشت که در این صبح زود که هنوز آفتاب سر نزده است زیر بارانی که مثل تازیانه فرود می‌آمد همه دهاتیها بیرون بریزند و منتظر آنها بشوند. در این دهه اتفاقی افتاده بود. اما چه اتفاقی؟ وقتی چشمش به چشم هو جافرهاده می‌افتاد بانگاه بهمدیگر می‌گفتند که باید حادثه‌ای در این دهه اتفاق افتاده باشد. اما چه اتفاقی؟ در نمی‌یافتند.

— محمد گفت:

— الان لباسمون رو می‌کنیم.

لحظاتی بعد خدر آقا چار دست لباس با خود آورد.

— اینارو بپوشین. تا شما آشتون رو بخورین بچه‌ها لباساتون رو جلو آتیش خشک می‌کنن.

یکایک به اطاق پهلویی رفتند و لخت شدند و لباسهای خشک را پوشیدند و بیرون آمدند در فاصله‌ای که داشتند لباس می‌پوشیدند سینی بزرگ را آوردند

و وسط اطاق گذاشتند در میان سینی ترهانه‌ای بخار می‌کرد، با روغن بسیار و فلنن قرمز و سیر. خدرآقا با ملاقه از ظرف بزرگی که وسط سینی بود ترهانه را به طاس‌هایی که دهانه‌گشادی داشت می‌ریخت و پیر می‌کرد.
— حالا بفرمائید...

آتش اجاق شعله می‌کشید. چهار قاشق گرسنه از چهار نقطه به طاس‌های ترهانه حمله بردند. پشت سر آن کره، و عسل سفیدی که بوی خوش پورن^۱ می‌داد، آوردند. حسابی شکمشان را انباشتند. دختر جوانی با نوجوانی آمدند و سینی و طاس‌ها و ظرفها را با خود بردند.
محمد خود را به گرمای اجاق یله کرده بود، تن به گرما سپرده بود. دست هوجا به ماشه بود حتی هنگام خوردن آش نیز تفنگ را از روی زانوانش دور نکرد.

سفره را که برداشتند دهاتی‌ها آمدند. نخست پیران و پشت سر آنان جوانان یک به یک وارد اطاق شدند. هر کسی که وارد می‌شد می‌گفت: سلام خوش اومدین و می‌رفت در جایی می‌نشست. وقتی اطاق پر شد و گنجایش تمام شد خدرآقا لباس راهزنان را که خشک شده بود آورد. باز هم یک به یک به اطاق پهلویی رفتند و لباس عوض کردند و باز گشتند.

در فنجان‌های بدون دسته‌ای که خطوط سرخ و دهانه گشاد داشت قهوه آوردند بوی سنگین و خوش قهوه در فضای گرم اطاق پیچید. وقتی قهوه را می‌نوشیدند خدرآقا گفت:
— بیارین.

دو جوان مرد لخت و برهنه و لاغری را که از لاغری استخوانهای شرمگاهش بیرون زده بود و سخت دیلاق بود با خود به اطاق آوردند پوست تش آفتاب سوخته بود و چشمانی کدر داشت. دستهایش را از پشت بسته بودند. مرد با چشمان وحشت زده اطرافش را می‌نگریست و می‌کوشید تا بیضه‌های بیرون زده‌اش را میان پاهایش پنهان سازد.

— کوزگون ولی اینه. سردسته‌س. برای کشتن اینجده محمد تا اینجا تاده‌ما اومده بود. بفرمائید، ما از طرف ده چاملی یول تسلیم شما می‌کنیم.
اینجده محمد گفت:

— زنده باشین.

۱. گیاهی از خانواده خلنگ‌ها که گل بسیار معطر دارد. عمل زنبوری که از این گل تغذیه می‌کند بسیار معطر و با ارزش است از ریشه پورن دهنی آلات موسیقی‌یادی‌واز بوته آن جارومی‌سازند. م. (فرهنگ واژه‌های یاشارکمال چاپ، استانبول ۱۹۷۴)

— اونای دیگه رو هم بیارین.

دو جوان، سایر راهزنان را که لخت و عریان بودند، آوردند. بازوی همگی را از پشت بسته بودند. و همگی نیز بجلو خمیده بودند.

— کوزگون ولی، چرا می‌خواهی منو بکشی؟

— اینجه محمد، چونکه اگه تورو بکشم منو عفو می‌کنن. من دیگه از این کوه و کمر ذله شدم. اون پائین تودشت همه چی دارم، مزرعه، دارائی، چند تازن و بچه نمی‌دونم چطور تونستم چهل سال آزرگار تو این کوه و کمر دووم بیارم. چهل سال آزرگار هر روز هر روز خدا مردم وزنده شدم. گفتم بجای اینکه هر روز بمیرم بذار ولو یکسال هم که شده راحت زندگی بکنم: اما قسمت نبود. این دهاتی‌های پست و حیوون با حيله منو شکار کردن. اگه نجات پیداکنم که هیچ امیدی ندارم، می‌دونم باینا چه معامله‌ای بکنم. اینجه محمد اصلا نه ناراحت بشو، نه خوشحال، آخر عاقبت تو هم مثل آخر عاقبت من میشه. تو بچه پاکی هستی، این دهاتی‌ها تورم مثل من می‌گیرن مخصوصا که طرغشون دیگه اینجه محمد نیست بلکه ژاندارمه‌است تحویلت میدن به اونا. الان من به امیددی دارم ولو خیلی کم ولی تو این امیدرو هم نداری.

— اون امید کم تو چیه؟

— توئی. تو راهزنی هستی که کمی جوونمرده. ولم می‌کنی. چون هیچ راهزنی خودش رو اینقدر کوچک نمی‌کنه که دشمن دست و پا بسته خودش رو بکشه.

— تو دشمن من نیستی.

— من هرکی می‌خواد باشم، می‌ومدم که تورو بکشم، برای همین هم حالا افتادم به چنگ تو. منو میکشی؟ تو نمی‌تونی دشمن لخت و بی‌سلاحی را که این دهاتی‌های پست دستگیرش کردن بکشی. اینکار برازنده انسانیت نیست. اگه منو بکشی، اگه یه ذره مردانگی هم در وجودت مونده باشه تا آخر عمر نمی‌تونی خودت رو ببخشی. من همراه مرگ خودم انسانیت، مردانگی، جوانمردی و هر چیز خوبی‌رو که توی وجودت مونده باشه همه‌رو با خودم می‌برم. تو ناچاری منو ول بکنی، منو ول کن، اسلحه‌رو بده دستم تا با هم‌تن به تن و رودر رو بجنگیم.

اینجه محمد گفت:

— تو حق داری، بذار از هو جافره‌اد بپرسم.

هو جافره‌اد گفت:

— کوزگون ولی حق داره، اون دشمن ماست.

محمد فریاد زد:

— هو جا، توداری اشتباه می‌کنی. من اون رو بخاطر این نمی‌کشم که دشمن

منه واومده منو بکشه. حالا اگه ما تن به تن باهم بجنگیم واون بزنه منو بکشه تکلیف دهاتی‌ها چی میشه؟ این جونور همه این دهات رو آتیش نمی‌زنه؟ سنگ روی سنگ و سرروی گردن باقی می‌ذاره؟ درد من اینده. والا من نمی‌اومدم باهمچی آدم ظالم، خونخوار یه راهزنی که فقیر بیچاره‌ها رو لخت می‌کنه بنشونم جلوم و باهاش هم صحبت بشم و حرف بزوم.

— من فقیر بیچاره‌هارو هیچوقت لخت نکردم. اگه تو منو ول بکنی شاید دیگه هیچوقت نخوام باهات روبرو بشم ولی باین دهاتی‌ها بدتر از اونیکه گفتی معامله می‌کنم.

— بفرما هوجام. اینو چی میگی؟

— محمد، من حرف خودم رو زدم.

دهقانان خاموش بودند و آنچه را که رخ می‌داد می‌نگریستند و فکر می‌کردند. خدراقا از جا برخاست و گفت:

— اینجه‌محمد، کوزگون‌ولی رو ولش کن بره. بخاطر ما هیچ تو محظورگیر نکن. ما از اونائی‌هم که تو فکر می‌کنی نیستیم. ساری‌چیان راهزن مارو غافلگیر کرده بود. اون موقع توی ده ما بیش از سه‌چهارتا تفنگ نبود. الان ده شده مثل یه زرادخونه چشم و گوشمون واز شده، اگه مایلی کوزگون‌ولی رو ولش کن. فکرمارو نکن، اگه اون یه‌دفعه دیگه قدم تواین ده بذاره مزه‌ش رو می‌چشه.

آنگاه به‌سوی روستائیان برگشت :

— اینجه‌محمد کوزگون‌ولی رو ولش کنه یانه؟

همه گفتند:

— ولش کنه.

— لباسهای اینارو بیارین، اسلحه‌هاشونم...

دو نوجوان اسلحه و لباس راهزن‌ها را آوردن و درکنار آنها نهادند. خدراقا بازوی کوزگون‌ولی را گرفت و او را به‌اطاق دیگر برد. راهزنان دیگر را هم آنجا برد.

هوجا فرهاد با چهره‌ای درهم و ناراحت به پا خاست و بیرون رفت. محمد هم او را دنبال کرد. بیرون که آمدند هوجا غییش زد. محمد با چشم دنبال او گشت. باران ایستاده بود. به‌درخت گردوی تناوری که در حیاط بود و اگر دو نفر دست بدست میدادند بازهم نمی‌توانستند آنرا در میان بگیرند تکیه داد. دلواپس بود، هوجا را چه شده بود. با آن چهره درهم و آشفته کجا رفت؟

دیرزمانی زیر درخت به‌انتظار او ماند. خبری از هوجا نبود.

کوزگون ولی با هفت نفر از افرادش آمد واز کنار او گذشت:
 - خداحافظ اینجه ممد، انشاءاله خدا بازهم من وتورو باهم روبرو می کنه...
 دهاتی هائی که توی اطاق بودند، هم چنین قاسم و دمیر بیرون آمده بودند
 و رفتن کوزگون ولی را می نگرستند.

کوزگون ولی از دیوار حیاط که از سنگهای تراش نخورده درست شده
 بود بالا رفت واز آنسوی دیوار پائین سرید ودر همان حال تفنگش رابه صدا
 درآورد.

گلوله عبای نمدین محمد را سوراخ کرد پوست شانهاش را لیسید ورفت.
 ودر پس آن کوزگون به افرادش دستور داد: همه روی اینجه محمد آتش!
 محمد، دیرزمانی بود که خودش را پشت درخت انداخته بود. اوهم
 آغاز به شلیک کرده بود.

افراد کوزگون ولی در محوطه بازی ایستاده بودند و بی آنکه وارد ماجرا
 بشوند رخدادها را می نگرستند. کوزگون ولی از پشت توده سنگی دیوانه وار
 بر روی ممد که پشت درخت پناه گرفته بود شلیک می کرد. اونشانه گیر بسیار
 ماهری بود. واز اینکه نتوانسته بود بانخستین گلوله اینجه محمد روبرزند سخت
 شگفت زده شده بود. چیزی که در عرض چهل سال برایش بی سابقه بود.
 هنگامیکه کوزگون ولی داشت به کوچکترین نقطه ای از اندام محمد که
 از پشت درخت پیدا می شد شلیک می کرد. هوجا فرهاد از لای صخره ها در
 حالیکه داشت بند شلوارش را می بست پیدایش شد. پشت کوزگون ولی که
 دیوانه وار داشت بر روی اینجه محمد شلیک می کرد چون سفره ای در برابرش
 پهن بود.

- کوزگون ولی!

کوزگون ولی صدای هوجا را شنید، برگشتن همان بود و تحویل گرفتن
 گلوله ای درست از وسط پیشانی همان از پشت بر روی توده سنگ ولو شد.
 درست در همین لحظه نیز از پائین دست چوپانی خیس عرق، رگهای
 گردن برآمده در حالیکه چون دم آهنگران نفس نفس می زد آمد و گفت:
 - ده محاصره شده.

هوجا فرهاد نزدیک شد و رودر روی افراد کوزگون ولی ایستاد.
 - شنیدین برادرمون چی گفت. ده رو محاصره کردن. شما قاطی ما
 می شین یا می رین.

مرد کوتاه قامتی که پیشتر ایستاده بود گفت:

- جائی که نمی تونیم بریم، ده رو محاصره کردن

- ممد!...

ممد که رنگش چون زعفران زرد شده بود گفت:
 — مردك داشت مارو می کشت تو با علم به این موضوع مخصوصا بیرون رفته بودی.

— من کوزگون رو خیلی خوب می شناختم.
 از دامنه روبرویی درست از فراز ده يك ردیف اسلحه شلیک شد و آنگاه شلیک قطع شد.
 — تسلیم شو اینجه ممد.

— قاسم تو دونفر باخودت وردار برو زیراون صخره و اونجارو محافظت کن دمیر، توهم دو نفررو وردار و اون پائین رو بگیر... هوجا توهم اون روبرو... مرد کوتاه اندام هنوز سرجایش مانده بود.

— توهم بیا نزد من باز يك آتش دسته جمعی آغاز شد.
 — بخوابین رو زمین، اهالی هم برن تو خونه هاشون... آتش دسته جمعی ادامه داشت.

— تسلیم شو اینجه ممد، راه نجات نداری، از همه جا محاصره شدی. شلیک که از چهارسوی ده آغاز شده بود نشان می داد که از سوی عده زیادی محاصره شده اند. بی تردید نجاتشان غیرممکن بود...
 — هوجام بگو چکار باید بکنم؟

— می جنگیم.
 — با این شرایط تا چند روز می تونیم دووم بیاریم؟
 — توی ده خیلی مهمات هست. شاید هم برای سروز، چهار روز، شاید پنج روز کافی باشه، دقیق نمی دونم.

— عرض سه روز دورور مارو صدها هزارها سرباز می گیره هوجام، اگه ما نتونیم امروز حداکثر نیمه شب از اینجا دربریم فاتحمون خونده س.
 — نقشهات چیه؟

ممد دست هوجارو گرفت و او را لب پرتگاه آورد. گلوله به سویشان می بارید، پشت توده های سنگ ایستادند. آن راهزن قد کوتاه هم همراهشان بود. لحظاتی بعد مسلم چوپان که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود آمد پیش آنها.
 — اگه من امشب بتونم از این پرتگاه برم پائین و خودم رو به اونا برسونم و از پشت سر محاصره شون بکنم، اونا...

هوجا فرهاد به لبه پرتگاه آمد و پائین را نگریست و گفت:
 — آووووو اجاقت روشن ممد! نتونستم نگاهش کنم، حتی ته پرتگاه رو نتونستم ببینم! تو چطور می خواهی از اینجا پائین بری؟ اگه بیفتی هزار تیکه میشی.

- سابقا موقع شکار گوزن از این جور پرتگاهها زیاد پائین رفتم.
- از این یکی نمیتونی پائین بری، پرنده با بالش و مار با کمرش نمیتونه از اینجا پائین بره.
- یا پائین می‌ریم، یا اینجا می‌مونیم و خوراک ژاندارما میشیم. فکر میکنی اگه ژاندارما مارو بگیرن زنده میذارن؟
- بحث بین ممدو و هوجا فرهاد به درازا کشیده بود، آتش جمعی ژاندارماها نیز رفته رفته بیشتر میشد. قاسم و دمیر و افراد کوزگون ولی که همراه آنها بودند به همان شدت به ژاندارماها پاسخ می‌گفتند.
- قاسم تو خوب می‌جنگی.
- تا نیمه شب اونارو از پشت سر...
- نمی‌تونی از این پرتگاه پائین بری، نگاه کن تهر، پیدا نیس، مثل دیوار راست و صافه.
- در این بین مسلم چوپان که منتظر ایستاده بود وانگار توی آب و آتش گرفتار شده است گفت:
- من ممدآقام رو از اینجا پائین می‌برم.
- چطور پائین میریش؟
- من راهش رو بلدم. اول من پیشاپیشون پائین میرم بعدش اوتا پشت سر من می‌آن، اگه یه تفنگ هم بمن بدین...
- تفنگ رو می‌خواهی چه کنی؟
- منم با اونا...
- و در حالیکه با دست کسانیرا که از خارج ده شلیک میکردند نشان می‌داد گفت:
- منم... اگه بمن تفنگ ندین منم همینجا می‌مونم. من یه بچه چوپانم کسی کاری به کارم نداره.
- هوجا فرهاد در حالیکه پای دیوار می‌خزید خود را تا نزدیک جسد کوزگون ولی رسانید. احساس کرده بود که مسلم به تفنگ کوزگون ولی چشم دارد. همه اسلحه‌ها و فشنگ‌های راهزن را باکیسه طلاهاش برداشت و برگشت و گفت: بگیر و به مسلم چوپان داد. مسلم در حالیکه دست و پایش گره می‌خورد سلاح‌ها را به خود آویخت.
- ممد، تو هم این کیسه رو بگیر تا خرخره پراز طلاست... پول یه روزی بدردت می‌خوره.
- ممد قادر به سخنی نشد. کیسه را که از چرم بسیار نفیسی ساخته شده بود و نقره کاری بود و نقش‌های برجسته از گل و غزال و سراسب داشت به کمر آویخت.

کیسه بسیار سنگین بود . تنها طلا بود که این چنین سنگین می‌توانست باشد. هوجا فرهاد گفت:

— من دارم می‌رم، یاروها بچه‌هارو خیلی توتنگنا گذاشتن. اگه اینطوری ادامه پیدا کنه تا غروب نمی‌تونیم دووم بیاریم.

آنگاه به اتفاق دونفری که همراهش بود به سمت چپ ده به سوی صخره‌لاخیکه در لبه پرتگاه قرار داشت خزیدن گرفت.

— اگه هوجا اونجا مستقر بشه می‌تونه یکی‌دوروز بجنگنه... حتی اگه یه لشکر جلوش باشه.

مرد کوتاه قامتی که از افراد دسته کوزگون‌ولی بود کمی دورتر ایستاده بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد.

ممد که متوجه حضور او شده بود پرسید:

— اسم تو چیه؟

— شاهان.

— تو میگی میتونیم تیکه‌تیکه نشده از اینجا پائین بریم؟

— میتونیم.

— حالا که اینطوره... مسلم راه بیفت جلو.

چهره مسلم مثل لبو سرخ شده بود و متفکر بنظر می‌رسید، وقار کسانیرا داشت که قصد انجام کار فوق‌العاده‌ای را دارند. به سوی مشرق برگشت و گودی بسیار ژرف خندق مانندی را که بر لبه پرتگاه بود پائین رفت. بوته‌های خارگون و علفهای خشک گودال را تادهنه انباشته بود ممد و شاهان نیز او را تعقیب کردند. مسلم گاهی تا کمر در آب فرو می‌رفت ولی با آنکه از تیررس دور شده بودند بهر دلیلی که بود نمیخواست از خندق بیرون بیاید و در خارج خندق به راه ادامه بدهد. ممد و شاهان نیز بی‌سخنی خواه‌ناخواه دنبال او راه افتاد، بودند و می‌رفتند.

وارد جنگل بسیار انبوهی شدند که درختان تناور دشت واگر دو نفر دست به دست هم میدادند نمیتوانستند تته درختی را در میان بگیرند. بستر بسیار ژرف سیلابی جنگل را به دو بخش تقسیم می‌کرد.

— اگه بخواهیم پائین بریم از همین سیلابرو بریم پائین. من از همون قدیم پرتگاه‌هارو از سیلاب‌روها پائین می‌رفتم. بزهم وقتی ناچار بشه از سیلابرو پائین می‌ره. من پائین‌اومدن از پرتگاه‌رو از بزها یاد گرفتم.

— شاهان رو کرد به ممد و گفت:

— چطوره از توی جنگل بز نیم از پشت سرشون دربیائیم؟

ممد پاسخ داد.

— محاصره کردن، اینجارو بی دفاع ول نمیکنن غیراز اینکه راهنمایی مسلمرو قبول کنیم چاره دیگه‌ای نداریم. بروپائین مسلم گفت:

— یاله، یافتاح، بسم‌اله.

وازپرتگاه پائین رفتن آغازکرد از میان صخره‌هائیکه چون خنجر تیز بودواز راهی که جریان آب گشوده بود به راحتی پائین می‌رفتند. البته جاده بسیار دشواری بود صخره‌ها، بوته‌ها، ریشه درختان و خارهائیکه برای پائین رفتن از آنها می‌چسبیدند دستهایشان راچون خنجر میشکافت و لباسهایشان را می‌درید. دراندک‌زمانی دستهای هرسه‌شان غرق در خون شد.

مسلم گهگاه ضمن اینکه می‌ایستاد ومنتظر رسیدن همراهانش میشد، نصیحت و شعارش را هم فراموش نمی‌کرد: ازپرتگاه پائین رو نگاه نمی‌کنین، والا سرتون گیج میره و می‌افتین. پاتون رو روی خاک و روی سنگ کوچک نمی‌ذارین روی تخته سنگا باید پا بذارین صخره‌هارو نباید بچسبین از ریشه‌های درخت بچسبین، از ریشه‌های محکم هریک از این توصیه‌ها در حکم یک دستور بود.

پس از جان کندن بسیار پرتگاه‌را پائین آمدند اما دیگر جانی برایشان نمانده بود. دست‌وپا وزانوانشان تکه پاره شده بود. مسلم گفت:

— حالا از این بستر رود که پائین بریم یه بستر دیگه هست که سربالائی‌یه از اونجا که بالا رفتیم درست‌پشت‌سراونا درمیائیم واونوقت یوهو... خدایا بامیده یا به‌اونان...

وبعد با خوشحالی افزود:

— انوقت ممدآقا تو می‌بینی که منم چطوری تیراندازی می‌کنم. حیف که این کوزگون تنه‌ش فشنگ زیادی نداشت.

— چی میگی مسلم با فشنگائی که توداری میشه جلو یه لشکرو گرفت. مسلم گفت:

— کمه، کم. یاله راه بیفتیم، هنوز خیلی راه داریم

— مسلم تو اینجا‌هارو خیلی خوب میشناسی. قبلا این ده اومده بودی؟

— اینجا اصلا نیومده بودم.

— آگه اینطوره پس از کجا می‌دونی که کمی جلوتر یه بستر رود هست.

مسلم خندید و خودستایانه گفت:

— میدونم. واضحه، از سیلاب‌راهیکه اومدیم معلومه. همیشه بغل‌هرسیلاب‌راه

چندتا رودخونه هست. تو اینو نمی‌دونستی؟

راه مورد نظر مسلم بستر شنی يك رودخانه خشك بود. آب سيل كم شده بود. سرازیری هم زیاد نداشت. از میان آبها پیش رفتند. صدای گلوله بی وقفه می آمد. وقتی از بستر رود بالا رفتند و به جنگل رسیدند هواتاریك شده بود. مدتی در جنگل ماندند و نفس تازه کردند. شاهان گفت:

— من این بلندی ها رو خوب میشناسم. از این شکاف کوه بریم. شاخه های خیس به صورتشان می خورد و دردشان می آمد. داشتند شکاف کوه را بالا می رفتند که ممد گفت:

— وایسین، یکی اون روبروست.

ایستادند، به دور و اطراف گوش خوابانید.

— حرکت نکن! کی هستی؟

— صدائی پاسخ داد منم اینجه ممد.

— تو کی باشی؟

— من سفیل علی ام، سفیل... شناختی؟

— علی بیا، ما اینجائیم، منتظر توایم.

علی در حالیکه بوته ها را پس میزد و سرو صدا راه می انداخت آمد و سرانجام آنها را یافت. ممد او و همدیگر را بغل کردند.

— دنبال شما می گشتم. شنیدم اینجا او مدین سوار اسب شدم و راه افتادم. وقتی

هم که رسیدم اینجا فهمیدم محاصره شدین. منم از پشت سر به ژاندارما تیراندازی

کردم. گیج شده بودن. حالا نمیدونم چی شده که از یه خورده پیش دیگه طرف

ده تیراندازی نمی کنن. بیاین بریم پای اون صخره روبروئی. اسبم اونجاست.

حالا چهار نفر هستیم اگه اونجا موضع بگیریم و تیراندازی بکنیم فکر میکنن

که محاصره شدن بخصوص اگه یکی دو تا شون رو هم بزنیم...

ممد گفت:

— می زنیم. این کاری نداره. به شعله تفنگاشون آتیش می کنیم. همین. هر قدر

که دلمون خواست...

شاهان گفت:

... مثل گوساله نداشتون رو در میاریم.

— این برادرکیه؟

ممد گفت:

— شاهان ه. اینم مسلم چوپونه.

— شاهانیکه مال دسته کوزگون ولی یه همینه؟ آبوووووو. ممد،

توهم نخبه ها رو پیدا میکنی! کوزگون که کاره ای نیس، میگن کسی که

کوزگون ولی رو کوزگون کرده همین شاهانه. کوزگون چی شده، باشما یکی شده؟

محمد آنچه که رخ داده بود شرح داد.

سفیل علی گفت:

— خوب شد. حالا بریم پای صخره. پشت صخره طوری به که حتی عقاب هم نمی‌تونه اونجا پر بزنه.

به صخره که رسیدند، اسب سفیل علی از آنها با شیبه استقبال کرد آن بالا ابرها به سرعت از روی ماه شانزده شبه می‌گذشتند.

ممد که روی اسب سیاهی سازی را تشخیص داده بود گفت:

— علی، از قرار معلوم توهنوز عاشقی رو ول نکردی

— من راهزنی رو ول کردم. دیروز او مدم ده، وقتی شنیدم توباز زدی به کوه تفنگم رو برداشتم و راه افتادم...

علی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که از روبرو صدای فریاد دلخراشی

برخاست.

مسلم چوپان گفت:

— خیلی ژاندارم خواهم کشت.

ممد سرزنشگرانه گفت:

— راهزنا ژاندارم نمی‌کشن.

— اونا راهزنا رو می‌کشن.

— اونا می‌کشن.

— راهزنها ژاندارمارو نمی‌کشن پس چیکار می‌کنن؟

— خیلی ناچار بشن زخمی شون می‌کنن.

— اگه ناچار نشن؟

— فرار می‌کنن.

— من اگه کرتیش علی رو ببینم؟

ممد درحالیکه خشمش را ظاهر می‌کرد گفت:

— اون رو بزن، اون رو بکش. اون ظالمه، اون شکنجه‌گره...

نخستین آتش را مسلم بروی ژاندارمها گشود. در سومین گلوله فریادی از پائین برخاست.

مسلم گفت:

— دیدی، از آتش تفنگش اونونشونه گرفتم. نکشتمش گلوله شونه‌ش رو

سوراخ کرد و رفت.

ممد گفت:

— هیس حرف نزن.

پراکنده شدند و پائین را زیر آتش گرفتند. انگار چهل نفر شلیک میکردند. می‌دویدند به‌چپ و راست می‌پریدند دستشان مثل ماشین روی ماشه کار میکرد. به این ترتیب تعدادشان را زیاد نشان می‌دادند. ژاندارما از خیلی وقت پیش دریافته بودند که بین دو آتش‌گیر کرده‌اند. از شدت دست پاچگی شلیک را کاهش داده در جستجوی راهی بودند که پیش از سرزدن خورشید خود را از حلقه آتش نجات بدهند. این انبوه راهزن بادمیدن آفتاب آنان را چون کبک شکار می‌کردند.

ارباب محمود که بی‌آنکه به کسی اطلاع بدهد با افرادش به تعقیب اینچه ممد آمده بود در قزل‌کارتالی با سروان شوکت روبرو شد. و چون شنید که کوزگون‌ولی در ده چاملی‌یول اینچه‌ممد را دستگیر کرده است به سروان پیوسته و به سرعت به سوی چاملی‌یول راه افتاد. ده چاملی‌یول را محاصره کردند. ارباب محمود و افرادش این ده و دور و حوالی آن را بوته به بوته و سنگ به سنگ میشناختند.

— جناب سروان، ماروتو تنگنا گذاشتن، همانطوریکه فکر می‌کردیم اینا چند دسته باهم یکی شدن. محاصره شدیم. محاصره شدیم بدجوری هم دارن می‌جنگن خیلی ایستادن، ما از اونها تنها تونستیم یه نفر شون رو بزیم اونا نزدیک نصف افراد مارو زخمی کردن. اگه میخواستن همه مون را میزدن. اگه صبح بشه و اونا ناچار بشن حتی یکی از مارو سالم نمیذارن، اونا فکر می‌کنن همه افراد ژاندارم هستن برای همینه که به قصد کشت نمی‌زنن. وقتی صبح شد و افراد منو ببینن... من عقب میشینم پائین.

سروان شوکت سخت خشمگین شده بود.

— بازم اینچه‌ممد از دستمون دررفت؟

— شاید نتونسته فرار کنه، شاید کوزگون ولی اونو کشته.

— پس من هیشوقت نمیتونم اینچه‌ممد رو بکشم. مگه نه؟

— کسی چی می‌دونه، شاید...

— سروان فاروق اگه حال و اوضاع من رو بشنوه خیلی خوشحال میشه عقب نشینی نکنیم ارباب محمود.

لحظاتی بعد ممد دریافت که آنان عقب‌نشسته‌اند.

— مسلم اونا کدوم طرف دارن میرن.

— همین الان میفهمم

مسلم در حالیکه به‌صخره می‌چسبید پائین رفت. میان درختان و از لابه‌لای بوته‌ها بی‌کوچکترین صدائی حرکت کرد. وقتی که برگشت ماه خود را به مغرب

کشانده بود و رفته بود.

— دارن به اون طرف که ما اومدیم عقب میشینن از اونجا هم سرازیر میشن به جاده اصلی. میونشون غیر نظامی خیلی زیاده. یکی شون صاف اومد جلوم رد شد اگه میخواستم میتونستم بکشمش.

— گفتی غیره نظامی؟

سفیل علی گفت:

— ارباب محموده. ارباب ده ما قصد تورو کرده.

— ارباب محمود دیگه با من چه بده بستونی داره؟

— گرفتن تو یا کشتنت برای هرکسی یه افتخاره... حالا دیگه حتی اربابها هم دشمن تو شدن. اون غیرنظامیها باید افراد ارباب محمود باشن.

— حالا که اینطوره بریم راهشون رو ببندیم.

به دره ای که از آن آمده بودند پائین رفتند و با آخرین سرعتشان راه افتادند. ابرها از جلوماه پس رفته بود قرص ماه تک و تنها و بزرگ و درخشان در آسمان شناور بود. دورتر در دامنه های افق چند ستاره می درخشید قطرات شبنمی که روی برگها نشسته بود، زیر نورچون ستاره چشمک می زد.

وقتی وارد دره شدند و خم آنرا پیچیدند ممد گفت:

— صدای پا می آید. شما از اون دامنه سنگلاخ روبرویی بالا برین مسلم و من هم از این دامنه بالا میریم و اونارو ضربدر میگیریم زیر آتش حتی یه تک سوزن از تن غیرنظامی هارو دیدیم می زنیم. همه به قصد کشت به اون تیراندازی بکنیم.

اندکی بعد سیاهی نخستین ژاندارم از دره دیده شد. سفیل علی يك شانسه فشنگ را زیر پای او خالی کرد. ژاندارم نعره کشید و به عقب برگشت و گریخت و آنگاه از جنگل باران گلوله به صخره لایخ باریدن آغاز کرد تا سرزدن خورشید تیراندازی از دوسوی ادامه داشت. اینجهممد در جستجوی ارباب محمود بود. می اندیشید کشتن او کار ثوابی است اگر او بمیرد همه ساکنین این کوهستان و اهالی چوکورووا جشن می گیرند.

— تو ارباب محمود را می شناسی؟

— میشه که نشناسم. ارباب ده مون...

شاهان گفت:

— منم خوب می شناسمش. منم باهاش یه خورده حسابی دارم.

— یا الله حالا که اینطوره بیا کار یارو رو تموم کنیم.

از جاییکه موضع گرفته بودند آن پائین دستها مثل کف دست دیده می شد ژاندارمائی که پشت درختان و صخره ها پناه گرفته بودند در محوطه بازو بی دفاع آن وسط در تیرریشان قرار داشتند. عجیب اینکه حتی يك

غیرنظامی دربینشان نبود سروان دردستی چوب تعلیمی و دردیگر دست هفت تیر آن میان ولو بود.

تا حوالی ظهر هم ژاندارمها وهم اینجه ممد و افرادش بی هیچ سروصدائی در انتظار ماندند سرانجام سروان دستور برپا داد و ژاندارمها یکایک از پشت درختها و سنگهای بیرون آمدند و به ردیف یک سرازیری دره را پائین رفتند و دور شدند وقتی آنها رفتند ممد گفت:

— بریم ده شاید بتونیم از ارباب محمود خبری بگیریم.
حوالی عصر بود که بده رسیدند. گرسنه بودند از خستگی توان جنبیدن نداشتند وارد ده که شدند خدراقا از آنان استقبال کرد و خبر داد:
— هو جافرهاد زخمی شده، وضعیت هم هیچ رضایتبخش نیست. از پائین هم دو سدهسته ژاندارم دارن میان ده.

ممد بی درنگ به سوی هو جافرهاد دوید. هو جا در میان بستری باملافه— سفید که بوی خوش صابون می داد راحت خوابیده بود. گهگاه نیز از شدت درد خطوط چهره اش درهم می رفت.
— خدا بد نده هو جام.

— زنده باشی ممد. باید همین الان پاشیم و از این ده دور بشیم اگه یه بار دیگه مارو اینجا گیر بندازن دیگه راه نجات نداریم. تا حال لااقل پونزده نفر اومدن خبر دادن که ژاندارما از اون پائین دارن می آن ده.
— زخمت چطوره؟

— بازوم تیر خورده. زیاد مهم نیست. اگه ناچار بشم میتونم حتی اسلحه دستم بگیرم، همین حالا باید بریم. برام یه اسب پیدا کنین.
— سفیل علی اسب داره.

— سفیل علی کیه؟
— رفیق قدیمی یه، مدتی با هم بودیم. پسر جونمردی یه. تا شنید مارو محاصره کردن...

ممد لباسهای هو جافرهاد را پوشانید. اسب سفیل علی دم در منتظر بود. هو جا که توانسته بود از سکو بالا برود به راحتی سوار اسب شد. روستائی ها آنان را تا بیرون ده مشایعت کردند. آنها از تیراندازی، شجاعت و زیرکی هو جافرهاد در شگفت بودند. حتی دیگر اسمی از اینجه ممد هم نمی بردند. ده را پشت سر نهادند فاصله یک سیگار کشیدن راه رفته بودند که ایستادند.

— کجا داریم می ریم؟
— کجا بریم هو جام؟
برای پنهان شدن هر کسی دهی را محلی را اسم برد زخم هو جا هر چند که خود

او بی‌اهمیت تلقی می‌کرد ولی حسابی ورم کرده بود. دردش نیز شدت یافته بود.

— آگه یه‌ده نزدیک‌تر باشه بهتره. یه جراح لازم دارم کمی باد کرده.
— ده ما به‌اینجا از همه نزدیکتره.

هو جافرها د خنده تلخی کرد و گفت:

— ارباب ده شما هم که به خون ما تشن‌س آگه بریم صاف هیفتیم تو بغل ارباب محمود

— دیگه بهتر، آگه اون دنبال ما باشه به عقلش نمی‌رسه که ما بریم تودهش وقایم بشیم.

کسی به‌اش خبر نمی‌ده که اونجائیم؟
سفل‌علی گفت:

— توی ده ما از اینجور آدما پیدا نمیشن بعدش هم جراح حاضر و آماده‌است.
دیرزمانی باهم بحث و گفتگو کردند، هوا تاریک شده بود و باد سردی می‌وزید چنان سرد که آدم یخ می‌کرد.

— ما با ممد اونقد توی دهمون موندیم که... ممد تو بگو کسی مارو او داد خیانت کرد؟

— هیچ‌کس

— حتی یه نفر هم پیدا نمیشه که بره به ارباب محمود خبر بده؟

— نه حتی یه نفر.

ممد گفت:

دو دسته میشیم من، هو جا، علی وقاسم، یکی هم مسلم راهزن میریم ده چیچکلی دره‌سی، دمیر، شاهان و بقیه هم میرن به ساقلی هر کدوم که توی دره‌سر افتادیم اونای دیگه بدادشون من‌رسن. گذارا همراه داریم؟
دمیر گفت:

— داریم. خدر آقا اونقدر برامون آذوقه گذاشته که یه هفته بسمونه. درانشعاب راهی که از همواری می‌گذشت، از هم جدا شدند. اینجه ممد، هو جافرها، قاسم مسلم و علی راه چیچکلی دره‌سی رادر پیش گرفتند و دیگران به‌ده متروک ساقلی رفتند.

به چیچکلی دره‌سی که رسیدند هوا داشت روشن می‌شد. هنوز خروسها نخوانده بودند. سفل‌علی به همراهان توصیه کرد که لحظاتی در خارج ده منتظر بمانند. آنگاه خود وارد ده شد. ساری چاووش دائی او بود بخانه او رفت و موضوع را به‌و شرح داد. ساری چاووش گفت: بیان روی سرم جا دارن تواین ده دیگه کسی نمی‌تونه اونارو پیدا بکنه. حتی کسی بفکرش نمیرسه که خونه

دارو بگرده سفیل علی بازگشت و رفقایش را همراه خود به خانه ساری چاووش برد.

خانده چاووش يك خانه بزرگ شش اطاقه بود.

اطاقها بهم ارتباط داشتند و از هراتاقی به دیگر اتاق راه بود.

ساری چاووش گفت:

— اتاق آخری مال شماست. وقتی دشمنان از در آمدن تو، تابخوان از پنجه‌ها اطاق بگذرن و به شما برسند شما از این در فرار می‌کنین و راه صخره‌لاخ پستی رو می‌گیرین و میرین وقتی به اونجا رسیدین دیگه کسی نمی‌تونه شمارو بگیره. در کف اتاق گلیم و نم پهن بود و روی آن تشکهای ضخیمی گسترده بودند. روی اجاقی که آتش انبوهی داشت يك کتری می‌جوشید.

— شما بشینین همین الان صبحونه حاضر میشه. الان کوراوغلی ما می‌آدپشتون من دارم میرم دنبال جراح انشاءاله که خونه باشه.

دم‌ظهر ساری چاووش با الاغ‌سیاهی که جراح پیر سوارش شده بود وارد ده شد. دهاتی‌ها که جراح را همراه ساری چاووش دیده بودند دریافتند که حوادث غیرعادی اتفاق افتاده و زخمی‌های دسته اینجه‌ممد که در چاملی یول محاصره شده بودند در این ده به سر می‌برند و بکلی لب دوختند. تازی‌تحمین هم از ماجرا خبردار شد. در صخره‌لاخ پست خانه چاووش پنهان شد و خانه را تحت نظر گرفت. زیرا که خانه‌های ده مستراح نداشت و همه در صخره‌لاخ قضای حاجت می‌کردند. اگر یکی از راهزنان از خانه بیرون می‌آمد خواه‌ناخواه مجبور بودند برای قضای حاجت بیرون بیایند — تازی‌تحمین او را می‌دید و شناسائی می‌کرد نخست قاسم به صخره‌لاخ آمد و پس از آنکه زیر نور ماه دیر زمانی چپ‌وراست خود را نگریست بند شلوارش را گشود و پشت سنگها کمی از تحمین دورتر چندك زد و ترکمون زد، بوی نامطبوعی در هوا پراکند، قاسم حتی وقتی داشت قضای حاجت میکرد باز دستش روی ماشه تفنگ بود. دل توی دل تازی‌تحمین نبود اگر تك سرفه‌ای می‌کرد و کوچکترین صدائی را باعث می‌شد حسابش پاك بود. این مرد وحشتناك رفته‌رفته در نظر او باد می‌کرد دراز می‌شد و به صورت غولی در می‌آمد.

پشت سر او سفیل علی، در پی او مسلم نیز آمدند. دست مسلم روی ماشه بود. چیزی نمونه بود که تازی‌تحمین رو ببیند نزدیک سنگ درازی که در يك قدمی تازی‌تحمین بود آمد و شاش را ول کرد. قطراتی که از ادرارش ترشح می‌کرد سروروی تازی‌تحمین را خیس کرد. اینجه‌محمد در حالیکه زیر بازوی هوجا فرهاد را گرفته بود بیرون آمد، داشتند با همدیگر چوپچ می‌کردند. آنگاه کنار هم چندك زدند، با اینحال باز صحبتشان ادامه داشت.

تازی تحسین بادیدن آنها از خود بیخود شد. قلبش تندوتند وبا سروصدا شروع کرد به تپیدن . سر جایش بند نبود، محمد و هوجا چندك زده بودند باپاهای گشوده ضمن ر... داشتند به صحبتشان ادامه می دادند. چنان آهسته سخن می گفتند که تازی تحسین حتی کلمه‌ای از سخنان آنها را نمی شنید. خیس عرق بود داشت می لرزید. يك لحظه فکر کرد که فلج شده است. دست و پا و حتی سرش را نمی توانست حرکت بدهد. مدتی که آنها آنجا چندك زده بودند و صحبت می کردند در نظر تحسین یکسال بطول انجامید . پس از آنکه آنها برخاستند و رفتند. وحتى داخل خانه شدند باز هم تازی تحسین تادیرگاهی بخود نیامد. می خواست برخیزد. راه بیفتد و بگیریزد ولی به هیچ روی اعضای بدنش زیر فرمان او نبودند.

تحسین با خواندن نخستین خروس سحری توانست برخیزد در حالیکه پاهایش را بدنبال خود می کشانید بخانه کدخدا رفت. کدخدا در حیاط داشت وضو می گرفت.

بادیدن او وضو را ناتمام گذاشت و به پا خاست و پرسید :

— چته چی شده تحسین؟

تحسین توضیح داد که چرا صبح به این زودی به خانه او آمده است. داخل خانه شدند.

تحسین گفت:

— اینجا هستن، با این دوتا چشم اینجه محمد و اون مرد زخمی رو دیدم. سفیل علی خودمون هم بود، یه مرد دیگه هم باهاشون بود، همه توخونه ساری— چاووش هستن.

— زود باید برم به ارباب محمود خبر بدم. اونم پول زیادی به من می ده. حتی از ارباب مرتضی هم بیشتر می ده ارباب محمود ما از همه پولدارتره. مگه نه؟

— آره پولداره .

— دارم می رم.

— اگه اینجه محمد فرار بکنه می دونی که بعدش چی بر سرت میاد؟

— منم فرار می کنم.

— همه می دونن که تو اینجه محمد رو به همه لو دادی.

— بدونن. من فرار می کنم.

— خب اونوقت تکلیف من چی میشه.

ارباب محمود نمی ذاره اینجه محمد فرار بکنه.

گفتگوی تازی تحسین و کدخدا دیر گاهی به درازا کشید. کدخدا ب

هیچ‌وجه نتوانست رای تازی‌تحمین را بزند. اندیشید که: این مردک ریزه‌میزه نمیداند که چه دارد می‌کند.

بلاهای زیادی بر سرش خواهد آمد. کدخدا يك لحظه متوجه شد که ار درخانه بیرون آمده است. آیا برود به ساری‌چاووش بگوید که تازی‌تحمین قصد دارد مهمانانش را به ارباب‌محمود لو بدهد؟ تادرخانه ساری‌چاووش رفت پس از آنکه لحظاتی آنجا درنگ کرد بازگشت. سر جای خود بند نبود مرتب نزدیک خانه ساری‌چاووش می‌رفت لحظاتی آنجا درنگ می‌کرد و بعد بازخانه خود برمیگشت. این رفت و برگشت پی‌درپی بین دوخانه تا ظهر به درازا کشید اندکی از ظهر گذشته بود که با ساری‌چاووش زیر درخت روبرو شدند.

ساری‌چاووش نهیب زد:

— و ایستا. تو که منو می‌شناسی مردی هستم که کنار مصطفی‌کمال‌پاشا جنگیدم. درجناق قلعه من کنار او بودم دریای جناق‌قلعه رو ما زیرورو کردیم، تو چها ت شده؟ آفتاب زده تا بحال دم در خونه من مثل سگ ولگرد داری پراسه میزنی. خوب بمن گوش کن.

آنگاه چشمان سبز چمنی‌یش را درانید و ادامه داد:

— اینجه محمد تو این خونه‌س اگه کون‌داری برو به اون ارباب ظالم پست خونخوارت خبر بده که بیاد و اینجه محمد رو تو خونه من بکشه. اونوقت منم... تو خودت تو خودت ساری‌چاووش رو خوب می‌شناسی اونوقت منم ریشه تو و اون توله سگی رو که ارباب توست می‌خشکونم. کدخدا این یادت نره. در جناق‌قلعه همراه مصطفی‌کمال‌پاشا فتیله دینامیت رو من آتیش زدم و آبهای دریارو به آسمون پروندم یااله برو اما آخر، عاقبتشو فکر کن.

گوئی که زبان کدخدا بند آمده بود هرکاری کرد نتوانست به ساری‌چاووش بگوید که تازی‌تحمین پیش ارباب‌محمود رفته است.

کدخدا در حالیکه کلمات از دهانش بیرون می‌ریخت گفت:

— چاووش به من رحم کن در حق تو کار بدی نکردم.

چاووش پشت به او کرد و گفت:

— بهر حال آخر عاقبتش رو فکر کن.

و به‌خانه رفت از دست کدخدا سخت خشمگین بود در حالیکه از خشم

ریش کم پشتش می‌لرزید او را دشنام می‌داد.

کدخدا چند بار دیگر تا دم درخانه ساری‌چاووش رفت می‌خواست موضوع تازی‌تحمین را به او بگوید اما درخانه که می‌رسید از این فکر منصرف می‌شد. غروب که شد کدخدا به اتاق پذیرائی رفت کایدها را به همسرش داد و گفت:

— در رو به روی من قفل کن و تا خود صبح هم آگه دادوبیداد کردم، خون
آتیش بگیره، حتی ارباب محمود هم بیاد باز در رو باز نکن به حضرت محمد
قسم بخور به خانقاه چل چشم که بالاش رو ابر گرفته قسم بخور...
زن سوگند خورد و در را بر روی او قفل کرد.

۲۸

بادی که از صخره لاج می‌وزید بوی آویشن به‌همراه داشت. در زیر مهتاب یک‌دست، صخره‌ها چون بلور می‌درخشیدند و دشت که دور تا دورش را کوه احاطه کرده بود چون دریاچه سفیدی موج می‌زد سایه تبری‌های بلند برفراز، بام خانه‌های گلین افتاده بود. ارباب‌محمود درپیش‌وافرادش در پی او به نرمی و خاموشی يك گربه بی‌هیچ سخنی وبی‌آنکه حتی سیگاری‌آتش بزند از باریکه راه کوهستان به‌سوی ده پائین می‌رفتند. در دور دستها گهگاه جفدی می‌نالید و گهگاه نیز صدای ترك برداشتن صخره‌ها بگوش می‌رسید.

ارباب‌محمود به‌نجوا که بدشواری شنیده می‌شد گفت:

— بیا تحسین بیا پیشم ببینم.

تازی تحسین که پشت سر او بود نزدیکش شد.

دم‌در کسی کشیک می‌کشید؟

دیشب که کسی نبود شاید امشب گذاشته باشن.

براه ادامه دادند برفراز ده‌بالای سرخانه ساری‌چاووش رسیدند آنچنان آرام و بی‌سروصدا حرکت کرده بودند که حتی در صخره‌لاخ قلوه سنگی در زیرپایشان نفلتید و صدائی برنخاست.

— برو نگاه کن ببینم آیا دم در نگهبان هست یانه.

تازی تحسین از دمنه سریدوپائین آمد. پائین رفتن همان بود وباز گشتش

همان.

— نگهبان دارن درست دم‌در. کشیک هم فکر میکنم سفیل‌علی‌باشه.

— سفیل‌علی؟ یه‌راهزن بود که ساز می‌زد. دهاتی‌ما بود همون‌رو می‌گی؟

تازی تحسین گفت:

— اگه اشتباه نکرده باشم خودشه.

ارباب به مرد قوی هیکلی که در کنارش بود دستور داد:

— تو اوستای این کاری. سفیل علی رو وردار با خودت بیار اینجا اگه از دستت در بره یا جیکش در بیاد بدون که فاتحه همدا خونده است خواستی تازی رو هم همراست ببر. مرد بلند قد قوی هیکل کفشهایش را کند و آنجا بر روی سنگ نهاد و گفت:

یاالله تحسین بیفت جلو.

چون پروانه‌ای آرام و بی صدا پیش رفتند صدای آبی که از وسط ده جاری بود بدگوش آنان می رسید جز صدای ترك برداشتن صخره‌ها، صدای دیگری نبود. به پشت خانه ساری چاووش که رسیدند سفیل علی را در حالیکه پشت به کنج دیوار داده بود و سرش را به سینه خمانده بود یافتند نزدیک او شدند. پنج قدم، چهار قدم، سقدم، دوقدم، سفیل علی همچنان مانده بود. نخست مرد درشت اندام بر روی علی پرید و با دستانش چون منگنه‌ای دهان او را بست علی تاتکان خورد تازی تحسین نیز بر روی او پرید و سفت و سخت او را گرفتند و به آن بالا نزد ارباب محمود بردند.

— دست و پایش را ببندین بنارین اینجا باشه یکیتون هم بالای سرش باشه. پائین آمدند و رفتند پشت خانه، پشت سرهم کنار دیوار ردیف شدند در این بین جفدی که در دوردست بود باز صدا سرداد، اسب سفیل علی شیهه کشید. سگ گله سفیدی در حالیکه دمش را لای پاهایش سفت گرفته بود آمد از کنار آنها گذشت رفت زیر درخت و در کنار سگهای ساری چاووش که بخواب رفته بودند ایستاد از پائین دست ده صدای پارس کوتاه چند سگ برخاست آنهم خاموش شد ارباب محمود بازوی مرد درشت اندام را که چند لحظه پیش سفیل علی را دستگیر کرده بود چسبید و نزد خود کشید:

— اگه در باز نباشه سه نفری باهم بهدر هجوم بیارین انشالله که در باز باشه. ماوزر همراه برین. اگه مقاومتی دیدین باید از خنجر استفاده کنین. تحسین توهم مواظب سگها باش نذار صدای سگی در بیاد.

آنگاه سه نفر دیگر را انتخاب کرد:

— شما هم همینکه در باز شد پشت سراونا هجوم می برین...

در باز بود و سه مردی که پیشاپیش بودند در حالیکه چراغ قوه‌ای روشن کرده بودند به داخل خزیدند. همه خوابیده بودند. کسی نتوانست حتی تکان بخورد. ارباب محمود در حالیکه دستخوش هیجان بود با صدای لرزانی پرسید:

— تموم شد.

مرد درشت اندام فریاد زد:
- تمامه.

- دست وپاشون رو ببندین.

یکیشون زخمیه.
- اونم ببندینش.

در اندک مدتی دست هرچهار نفر را از پشت بستند. سفیل‌علی را هم از بالا آوردند.

- کدخداری صداس کنین.

ساری‌چاووش که از ماجرا آگاه شده بود با پیراهن وزیر شلواری بیرون آمده بود و مثل آدمای خنگ بی‌صدا دوروبر ارباب محمود می‌چرخید.

- ساری‌چاووش روورش دارین بیارین.
گفتند:

همینجاس.

- ای پیر سگ، پس تو توی ده من تو خونه من دشمنای من رو. اونائیرا که قصد جون این ملت رو کردن پناه می‌دهی‌ها؟ پیره‌سگ جرب. با اون کله بی‌مخت هیچ‌فکر کردی که چه به‌سرت می‌آد؟

- دهنتو ببند محمود. من سگ پیر نیستم. تو سگ پیر هستی.

- این دیو‌ثرو به‌حرفش بیارین. دستاش رو ببندین پوست‌رومی‌کنم شغال‌پیر.

- شغال پدرت، خودتی، ایل و تبارته.

- این ببیدین رو بیارین پیش من.

شلاق ارباب محمود که از آلت‌گاونر ساخته شده بود پشت سرهم متر، صفرمار به‌صدا درآمد.

- کدخدا نمی‌تونه بیاد آقا.

- چرا؟

- زنش در اطاقش رو قفل کرده.

- برین درو بشکنین.

از خانه‌ای که دوخانه آن سوتر بود لحظاتی صدای تق‌تق و غرغز از بگوش رسید و اندکی بعد نیز صداها برید.

- اووو کدخدا... دوست‌پدرم، آدم اربابش را اینطوری پشت درهای بسته می‌گذاره؟

- منو ببخش ارباب به‌زنم گفته بودم دررو قفل بکنه.

- برای چی؟

- چونکه تازی‌تحسین رومن دنبال تو فرستادم. ترسیدم پشیمون بشم و به‌اونا

بگم که تحسین او مده پیش تو.

— کار خوبی کردی.

— بفرمائید منزل.

— میایم خونه شما، اما این راهزنا رو چیکارشون کنیم؟

— حالا بفرمائین خونه... اونارم یه کارش می‌کنیم...

— حق با تواء...

در آن ده جمعاً دو خانه دوطبقه وجود داشت. یکی اربابی ارباب محمود بود و دیگری خانه کدخدا. راهزنان در پیش و ارباب محمود و افرادش پشت سر آنان در حالیکه سیل جمعیت را که از موضوع باخبر شده و کوچها را پر کرده بودند میشکافتند. به خانه کدخدا رفتند. کوچکترین صدائی از جمعیت بر نمی‌خاست. انگار خون در رگهایشان یخ بسته است، خشک و بی‌جان مثل درخت سرپا مانده بودند.

در اطاق پذیرائی خانه کدخدا باز بود و زنش بادسته کلید دم‌درشکسته اتاق ایستاده بود. زن سه‌کنده به‌اجاق انداخته بود. کنده‌ها گر گرفته بود. و باشعله بسیار می‌سوخت. اطاق روشن بود.

ارباب رفت و صدر مجلس نشست. و پنج نفر افرادش هم رفتند زیر دست او ردیف‌کنار هم روی نیمکت نشستند. مانده افرادش شماری در بیرون و گروهی نیز داخل اطاق دست به‌ماشه ایستادند.

— بیارینش پائین از روی نیمکت اون راهزنارو... سگ کی باشن! سرگردنه بگیرای پست، راهزنا... بندازینش پائین اونارو بشونین‌زیر پام. کدخدای ما هم بااین کفن دزدها داره مثل پاشاها رفتار میکنه.

افراد ارباب محمود راهزنان را که مختار بر روی نیمکت نشانده بود بلند کردند وزیر پاهای ارباب کنارهم ردیف نشاندند.

ارباب محمود پس از آنکه مدتی آنان را ورننداز کرد ازاولی پرسید:

— هی زخمی، بگو ببینم تو کی هستی؟ خیلی هم آدم خجالتی بنظر می‌آیی هوجا فرهاد سر برداشت لبخند ملایم و تمسخر آمیزی زد و گفت:

من هوجا فرهادم.

— اوووو، توئی؟ شنیدی که بعد از اینکه زندون شکستی و فرار کردی تهرئه شدی؟ فکر کردی خلاص شدی. اما حالا بخاطر اینکه همدست اینجه‌ممد شدی و تودسته اونی دارت میزنن. هیچ‌میدونی چرا شماها رادرجا نمی‌کشم؟ برای اینکه شما لیاقت ندارین که به‌دست من کشته بشین. شما جونورا لایق طناب دارین. اگه می‌دونستم یه مثقال توی وجودتون انسانیت هست نمی‌فرستادم بالای دار همینجا خودم میکشتمتون. تو سگ جرب می‌خواستی پیش‌نماز بشی

اون طوری که می‌گن گویا یه آخوند عالم وباسوادی هم هستی. موقع فرار هیچ جرمی هم نداشتی. اما حالا اعدام میشی اینطوری:
دوانگشت دست راستش را هم گشود و آنها را تکان داد.

— تو کی هستی؟

— من اینجه‌مدم.

— وای دادو بی‌داد. پسر تو شبیه گربه‌ای هستی که ظرف شیررو ریخته. اصلا شبیه اینجه‌مدم نیستی.

بعد رو کرد به کدخدا:

— نگاه کن این پهلوون پنبه‌رو بین، قهرمان کوه‌های تورو س‌رو نیگا! مثل موش گشهنس. راستی این یارو اینجه‌مدمه تو قبلا ممدرو دیدی؟
— کسی نیست که توی این ده اون‌رو شناسه... اون اینجه‌مدمه.

— اله، اله، اله! کسی که گرفتمش، اینهمه دنبالش دویدم کاش اقلاشبیه آدمیزاد بود. اگه این‌رو بیرمش قصبه وبگم اینجه‌مدمه، همه دستم‌می‌ندازن می‌شم مسخره مردم ورسوای خاص وعام. من باید این آب مفنگی. کرم خانگی رو به‌قصبه بیرم. ولش‌کنم بذاره‌بره ومن خجالت نکشم. به‌ارباب‌ها وخان‌های قصبه گفتم که فردا می‌رم گوش اون‌رو می‌گیرم و برای شما می‌ارم، به‌کسی که من به‌اش افتخار می‌کنم خوب‌نگاه کنین من این‌رو حتی به‌نوگری وخونه شاگردی در خونه‌ام قبول نمی‌کنم! خوب به‌روی این‌ نجس نیگاه کنین بدصورت این‌خا... گندیده روباه نیگاه کنین! ارباب‌عبدی‌وعلی‌صفاییگ‌رو این کشته. تف به‌روی نجست بیاد... منو بین که نشستم ودارم حرفش‌رو می‌زنم. دارم حرف این لاشه گندیده گفتارو می‌زنم. اگه من جای دولت بودم یه‌همچین عوضی‌رو حتی دارش نمی‌زدم می‌نداختم توی چاه مستراح، چاه مستراح...

ارباب‌محمود گاهی خشمگین می‌شد. برمی‌خواست می‌رفت وتف‌می‌انداخت وسط صورت ممد واورا زیر لگد می‌گرفت. گاهی هم می‌نشست وپاروی پا می‌انداخت و او را مسخره می‌کرد پس از آن نیز مثل ریگ فحش می‌داد. سرانجام خسته شد. حتی دیگر صدایش گرفته بود. اما هنوز نتوانسته بود دق دلی‌یش را خالی بکند.

از قاسم پرسید:

— تو کی هستی؟

— من حاجی دمیرم از دهاتی‌های آناوارزا. از دسته کوزگون‌ولی.

کوزگون‌ولی که کشته شد قاطی اینا شدم، تقدیر بود...

ارباب‌محمود با او سربرس نگذاشت.

— بچه تو کی هستی.

- من از طایفه ساری گچیلی هستم. به من می‌گن مسلم راهزن.
 — ا... تو راهزنی؟
 — آره. راهزنم.
 — از کی تا حالا؟
 — از دو روز پیش...
 مسلم از دهنش در رفت شاید قصد داشت بگوید دوسال گفت دو روز
 ارباب محمود دستور داد:
 — دستاش رو واز کنین.
 افراد دست مسلم را گشودند.
 — ارباب من چه در حقت کردم که منو ول می‌کنی، من مگه راهزن
 نیستم؟
 — اینو بندازینش بیرون.
 مسلم را در حالیکه غرور می‌کرد بیرونش انداختند.
 — تو رو می‌شناسم، تو عاشق سفیل‌علی خودمون هستی. کاری نمی‌تونم باهات
 بکنم پدرت از افراد نزدیک من بود. خدا رحمتش بکنه. رفت به جنگ بالکان
 خیلی خواستم مانعش بشم. گفتم نرو سربازی حرفم رو گوش نکرد و رفت و
 دیگه هم برنگشت.
 بمن گفته بودن که راهزنی رو ول کردی.
 — ول کرده بودم دو روز پیش تا شنیدم اینجه‌ممد دوباره رفته کوه رفتم
 پیداش کردم.
 — خوب شد که پیداش کردی. اگه تو نبودى اون به این ده نمی‌اومد. منم
 نمی‌تونستم اون رو مثل یه گلابی رسیده از شاخه بچینم.
 دستاش رو واز کنین.
 دستهای سفیل‌علی را گشودند.
 — سزت رو وردار یکی دوتا زخمه بزن ببینم.
 سفیل‌علی پاسخی نداد و هیچ تکان نخورد.
 ارباب محمود با لحن خشنی دستور داد:
 — سزت رو وردار .
 سفیل‌علی باز محل نگذاشت.
 — برای من ساز نمیزنی.
 ساری چاووش سربرداشت:
 — محمود، برادرزاده پر دل من که جای خود داره سگ منم برای تو ساز
 نمی‌زنه.

ارباب محمود با تمسخر خندید و گفت:

— که اینطور، که اینطور رفیق نزدیک مصطفی کمال پاشا که اینطور عبارز جناب قلعه که باید گلوله دربار و بروی هوا بردی و دنیا رو بی دریا گذاشتی؛
— سگائی مثل تو، خونخوارهائی مثل تو، کسیکه مردم رو زیر پای اسبش له می کنه و می کشه نباید اسم مصطفی کمال پاشا رو ببرن...

ارباب محمود آرام از سر جایش برخاست، حتی تا تخم چشمش زرد شده بود. نزدیک ساری چاووش آمد. لگدی به پهلویش پیر مرد نواخت. در پی آن بک لگد دیگر و یکی دیگر، بعد باشلاقی که در دست داشت وبا لگد و با تمام وجودش افتاد بجان ساری چاووش دهن و دماغ موی سر و محاسن و دست و پا و پیراهن پیر مرد غرق خون شد. هرچه بیشتر می زد خشمگین تر می شد و تن او را لگد مال میکرد و هرچه که بر خشمش افزوده میشد بیشتر می زد، تا جائی که دیگر توان سرپا ایستادن نداشت و چون مستان تلو تلو می خورد. ساری— چاووش را زد اما از چاووش کوچکترین صدایی در نیامد دریغ از آخی...
... اگه امشب تا صبح نمردی، فردا صبح خودم میکشمت. دست این توله سگ رو هم ببندین.

وباز دست سفیل علی را از پشت بستند.

— کدخدا امشب رو اینجا می مونیم یه جای مطمئن و محکمی می خواد که اینارو تا صبح نیگر داریم. فردا صبح ژاندارما میان، ظهر این حیوونارو می بریم قصبه.

— تو همین اطاق بمون.

— اینجا همیشه. ممکنه افرادشون به ده حمل بکنن. نصف اینارو تو ساقیزلی چلونده بودم تازی که اومد اونجا ولشون کردم اومدم. ممکنه امشب به اینجا حمله بکنن. خونه تو همیشه...

سرش را بین دستانش گرفت و بفکر فرو رفت.

آنگاه سر برداشت و گفت:

... ساختمون ما... اونجا مثل قلعه محکمه. اگه هزار نفر هم اونجا حمله بکنن سه نفر ده روز می تونه جلوشون وایسه.
کدخدا گفت:

— درسته.

— کلیدها پیش توئه.

— پیش منه.

— یاالله پاشو این مهربانان آخر الزمان رو ببریم خونه ما مهمونی.

این خوک پیر گر گرفته رو هم از این وسط ورش دارین. ورش دارین،

اگر تا فردا زنده موند، اونم میبریمش قصبه و دارش میزنیم.
بیرون آمدند. توی ده کسی نبود. دیاری دیده نمیشد. سکوت ترسناکی
ده را فرا گرفته بود. اینوضع از چشمان ارباب محمود آن گرگ بالان دیده
دور نماند.

— کدخدا، یه جریاناتی تواین ده میگذره.

— چطور ارباب؟

— نمی‌دونم، ده خیلی ساکته.

— ده ما همیشه ساکته.

— این خاموشی یه چیز دیگه‌س. من اومدم ده، اینجه‌ممدرو گرفتم ساری—
چاووش رو له ولورده کردم، باینکه همه دهاتی‌ها هم اینو میدونن، باز همه
جا ساکته...

— ترسیدن. تو که اومدی، ده ما اینطوری خاموش شد. بخاطر حرمت شما
است.

— شاید هم همینطور باشه...

کدخدا، نخست در حیاط را که چون در قلعه محکم وقوس کمر دار
بود گشود و در پی آن در ساختمان را نیز باز کرد. از پله‌ها بالا رفتند. جوانی
درحالی که چراغ دریانوردان را در دست داشت پیشاپیش آنان حرکت
می‌کرد.

— بندازیم توی این اطاق، همین یه‌امشب. این اطاق پنجره به بیرون نداره.

پدرم دهاتی‌های مجرم رو تو این اطاق زندونی می‌کرد.

نخست ساری‌چاووش را آوردند و وسط اطاق انداختند. در پی او نیز

دیگران را .

— همه‌جای خون‌رو روشن بذارین. وسط حیاط هم آتش زیاد روشن کنین تا
صبح نباید خاموش بشه.

آنگاه به‌تک‌تک افراد دستور داد: تو، تو، تو... حتی پلک نباید بهم

بزنین. من از امشب وحشت دارم. کاش می‌تونستم همین حالا راه‌زنارو ورداریم

و ببریم... اینم همیشه... ممکنه کمین بکنن.. باید منتظر ژاندارمها باشیم .

تازی‌تحسین رفت قصبه یا نه؟ یکی از سواراهم‌بره، یکی از افراد خودمون.
زود.

— باشه می‌فرستم. تازی‌تحسین خیلی وقته که رفته.

در هر گوشه ساختمان چراغی آویخته بودند. شروع کردند به‌انباشتن

کنده هیزم در وسط حیاط.

— چشماتون رو خوب وازکنین وچارچشمی بیائین والا سرتون به باد میره.
 ارباب محمود پیش افتاد و کدخدا و افراد ارباب در پی او به خانه کدخدا رفتند زن کدخدا سفره را پهن کرده بود. یک شیشه بزرگ راکی هم وسط سفره بود. می دانستند که اربابشان بدون مشروب سر نمی کند. توی سینی چند کبک پخته بخار می کرد.

— از این بابت خیلی خوشحالم کدخدا، اما این سکوت ده من رو می ترسونه.
 — خوابیدن .

— من مطمئنم که الان توی این ده هیشکی نخوابیده حتی بچه شیر خوره ها بیدارن.

ارباب محمود دهاتی های خودش را خوب می شناخت. از لحظه دستگیر شدن اینجهممد به بعد نجوای خاموشی ده را فرا گرفته بود. زنان، دختران، دختر بچه ها با ایما و اشاره باهم صحبت می کردند، مردان حتی پسر بچه ها حرفهای آنان را نمی شنودند. تازه اگر هم می شنیدند چیزی از حرفهایشان سر در نمی آوردند.

— اینجهممد رو دارش می زنن.

— چه عزاداری خوبی برایش کرده بودیم.

— حالا هم تو ده ما گرفتتش.

— من بعد ده مارو نفرین شده و بدشگون می دونن.

— آگه اینجهممد رو دار بزنن...

— آگه اینجهممد رو دار بزنن...

— از آسمان روسرمون آتش، سنگ، مار، جونور، اژدها وزالو خواهد ریخت...

— آگه اینجهممد رو دار بزنن....

— این ده واین دنیا همه ویرون میشه..

— بین بغالار پیر ویرون میشه.

— جای آب خون فواره می زنه...

— تا قیام قیامت...

امیش خاتون باهفت دختر جوان در ده راه افتاده بودند و خانه به خانه با زنان دیدار و گفتگو می کردند.

— آیا این شایسته ماست ؟

— ده ما می تونه تحمل کنه که اینجهممد رو اینجا دستگیرش کنن، تا قیامت ورد زبون می شه.

— بعدش هم اینجهممد رو بخاطر ما دارش می زنن.

- اون بی‌دین ساری چاووش رو هم کشت.
 - سابقاً آدهارو زیر پای اسبش له ولورده می‌کرد و می‌کشت.
 - حالا خودش له‌ولورده می‌کنه.
 - بجای اسب...
 - وقتی اون دنیا رفتیم چطوری می‌تونیم تو روی مرده‌ها نگاه کنیم.
 - تو روی بچه‌هامون...
 - تو روی مردم...؟
 - تو روی این کوه‌های پیر توروس.
 - بدروی آقجه‌دنیز که پنبه می‌چینیم.
 - چطور می‌تونیم به‌روی چوکورووا که کشت و کار می‌کنیم نگاه کنیم.
 - تا قیام قیامت مردم از ما نمی‌پرسن که چرا...
 - به‌مردم چه خواهیم گفت؟
- داشت سپیده سر می‌زد. همه‌زنان ده‌بی‌سروصدا آمده بودند دم درخانه ساختمان اربابی ارباب‌محمود ایستاده بودند، سه‌زن سینی به‌دست که سینی‌های پر از غذا داشتند سر رسیدند. همه زنان چادر سفید سر کرده بودند.
- درو باز کنین بچه‌ها، براتون غذا آوردیم.
- نگهبان با شنیدن صدای زنها در را گشود و جمعیت زنان را که دید یکه خورد امیش‌خاتون گفت:
- چیده پسر، ترسیدی؟ نترس چیزی نمیشه.
- زنان ریختند توی حیاط و نگهبان را در میان گرفتند. مردك به‌آنی در میان انبوه زنان گم‌شد و سروصدائی هم‌از او برنخاست. گوشه‌ای از جمعیت زنان دیرگاهی میشد که وارد ساختمان شده بودند. نگهبانانی راهم که آنجا بودند در میان گرفته گم‌وگورشان کرده بودند. زن پیر کدخدا که از جمله زنانی بود که برای اینجدممد رثاخوانی کرده بود به‌همراه امیش‌خاتون و دختران جوان وارد اطاق زندانی‌ها شدند.
- امیش‌خاتون فریاد زد:
- دستاشون رو واز کنین.
- دختران دريك چشم بهم زدن دستهای آنان را گشودند.
- این‌هم لباساتون زود وردارین بپوشین.
 - اسلحه راهزنان نیز در بغل دختران بود.
 - اینهم اسلحه‌هاتون بگیرین، تا صبح چیزی نمونه داره آفتاب سرمیزند.
 - راه کوه‌رو بگیرین و برین. ساری چاووش‌رو بذارین به‌عهده ما. ما مواظبش هستیم.

نخست اینجه‌ممد و سپس دیگران حتی هوجا فرهاد زخمی با شتاب ز دستپاچگی لباس پوشیدند و سلاح به‌خود آویختند و آنگاه گفتند:

— زنده باشین، خیلی ممنون، خداحافظ .

واز میان جمعیت زنان که دو قسمت شده راه گشوده بودند گذشتند و اندکی بعد نیز راه صخره‌لاخ را در پیش گرفتند.

وزنان، گوئی که حادثه‌ای پیش نیامده است سینه‌هائی را که در دست داشتند پیش‌روی نگهبانان نهادند و گفتند: بخورین، نوش‌جوتون و همچنانکه خاموش آمده بودند، خاموش و بی‌صدا بازگشتند.

نگهبانان که لحظاتی گیج و منگ بجای مانده بودند، دوان‌دوان سراغ ارباب‌محمود رفتند. ارباب محمود مست و خراب افتاده بود. کوشیدند تا بحالش بیاورند. ارباب سیاه مست علیرغم همه تلاش‌هائی که شد فقط یکبار چشمانش را گشود، گفتند:

اینجه‌ممد فرار کرد. او توجهی نکرد، چشمانش را بست و باز به‌خواب ژرفی فرورفت.

صبح شد، آفتاب دمید، کسی نتوانست ارباب را بیدار کند. در اطرافش چرخ می‌زدند، باداد و فریاد صدایش می‌کردند، قیامت برپا کردند. ارباب‌محمود انگار نه انگار، همچنان در خواب خوش فرورفته بود.

خروس‌های ظهر که خواندند ارباب‌محمود خود بیدار شد. ابریقی را که بدستش داده بودند گرفت، گیج و خواب‌آلود، تلوتلوخوران به سنگلاخ پشت خانه رفت. پشت سنگی نشست و ترکید. پس از آنکه خود را شست بازگشت، اطرافیان همه صم‌وبگم مانده بودند. از ده جز صدای خروس صدائی برنمی‌خاست، در سینی بزرگی صبحانه آوردند. ارباب‌محمود هیچ متوجه‌نشده که دارد صبحانه را به‌تهائی صرف می‌کند. از سر سفره برخاست. دختری ابریق، صابون و حوله آورد ارباب دست و دهانش را شست. برپا که برخاست. کدخدا را که دست به‌سینه ایستاده بود و گربه ظرف شیر ریخته را می‌مانست رو بروی خود یافت. از کدخدا پرسید:

— ژاندارمها هنوز نیومدن؟

— نه هنوز ارباب...

— چی شده؟

— منظور اینکه هنوز نیومدن...

— بگو ببینم چی شده، چی می‌خواهی بگی؟

— منظورم اینه که... ارباب که خودش بهتر می‌دونن... امشب... یعنی باه
دیگه ...

- چید چی شده؟
 — امشب اینجه‌ممد هم ...
 — اینجه‌ممد چش شده؟
 — اون رو بردن...
 — کی؟ ژاندارما؟ نشونشون می‌دم. راهزنی رو که من گرفتم... غیر ممکنه.
 از دستشون می‌گیرم. چرا وقتی اونا اومدن منو بیدار نکردین؟
 — سعی کردیم ارباب، اما تو بیدار نشدی.
 — اسبارو سوار بشین بریم پشت سر ژاندارما بهاشون برسیم، اینجه‌ممدرو از دستشون بگیریم.
 دراین بین آن مرد قوی هیکل قد بلند جلو آمد و در حالیکه دستهایش را بهم می‌فشرده گفت:
 — ارباب، اینجه‌ممد رو ژاندارما نبردن.
 — پس کیا بردن؟
 — جن‌وپریا...
 — جن‌ها وپریا یعنی چی؟ یعنی صاف گذاشتین دربره مگه نه؟
 همه‌فکر می‌کردند وقتی ارباب‌محمود ماجرا را بشنود داد و فریاد خواهدزد
 قیامت برپا خواهدکرد. نگهبانان، کدخدای و سایر افرادش را آنقدر کتک
 خواهد زد که خون بشاشند. اما درست عکس این‌تصور پیش آمد. عکس‌العمل
 ارباب خون‌سردانه بود.
 — خوب، حالا شرح بده ببینم.
 مرد درشت‌اندام هنوز دستهایش را بهم می‌فشرده.
 — من دم درحیات کشیک میدادم. کوچکترین سروصدائی نبود. کمی داشتم
 چرت می‌زدم که باصدای زنی بخودم آمدم. زن گفت: برات غذا آوردم زنک
 سرتاپا سفید پوشیده بود. از اون صخره‌لاخ بالائی، از اون میدونی پائین آ از
 این‌رو از انور زنای سفیدپوشی بودن که بی‌سروصدا میومدن. دیگه نفهمیدم که
 چی شد، چشم‌رو که باز کردم دیدم دستا ودهن‌رو بستن، دیدم نگهبانان دیگه
 هم همینطوری وسط حیات روی سنگا کنارهم دراز به‌دراز افتادن. پا شدم
 دویدم توی اطاق، اینجه‌ممد اونجا نبود. سرم‌رو بالا کردم به‌کوه نگاه کردم
 دیدم هزارهزار زن سفیدپوش آروم‌آروم دارن میرن بالای قله‌کوه. دنبالشون
 دویدم. چندبار آتش کردم، یه‌هو دیدم همه غیثون زدن، این زنا، جن‌بودن،
 پری‌بودن، آدمیزاد بودن، اینه‌ش‌رو دیگه نمی‌دونم، خدا می‌دونه.
 — اونا زنای جونور چیچکلی‌دره‌سی بودن، همون زنایی که برای اینجه‌ممد
 عزاداری کردن. اونا نه‌جن‌ن‌پری‌نه‌فرشته، خود آمیزادن.

نگهبانان دیگر نیز تقریباً مطالبی را شبید همین مطالب گفتند. تنها با این تفاوت که بنظر آنها زنان همه لخت و عریان بودند. و پستانهای هم‌شان نیز برجسته و سفت و مدور بود. آنها هم برای اینکه دستگیرشان نکنند دنبالشان رفتند بودند به آنها رسیده بودند، ولی از تن زن‌ها نظر عجیب بیهوش کنند، ای برخاسته بود و آنها را بیهوش کرده بود.

— اسپرو بیارین.

بی‌درنگ اسبش را آوردند. سوار شد.

— کدخدا بگو همه اهالی ده جمع بشن.

به‌افرادش دستور داد: شاهم سوار بشین

کدخدا به‌نگهبانی که کنارش بود گفت:

— برو بالای این‌سنگ جار بزن. اربابمون داره میاد، همه دهاتیها باید اینجا جمع بشن. نگهبان بالای سنگ‌رفت و با صدای قوی بلند اعلام کرد که اهالی همه در میدان ده گرد آیند. این یک رسم بود. از سالهای سال اجرا می‌شد. هر وقت ارباب، پدر یا پدر بزرگ ارباب اراده میکرد، دهاتی‌ها بی‌درنگ و بی‌آنکه دقیقه‌ای سستی بکنند در میدان ده گرد می‌آمدند. در اندک مدتی جمعیت سراسر میدان را پر کرد. ارباب محمود نیز در حالیکه افرادش در پشت سر او بود اسبش را راند و آمد در کنار جمعیت ایستاد. در حالیکه سبیلش را تاق می‌داد خندید دهقانانی که به این سن رسیده بودند برای نخستین بار بود که خنده ارباب محمود را می‌دیدند.

— بسیار کار خوبی کردید.

با این جمله شروع به صحبت کرد. لحن صدایش سرد، صاف و قاطع بود در چهره‌اش کوچکترین نشانه‌ای از خشم و دلخوری نبود.

— بسیار کار خوبی کردین که اینجده‌ممد را که من گرفته بودم آزاد کردین و این احمق‌هارو طوری گولشون زدین که او مدن می‌گن— اینجده‌ممد رو جن و پیری با خودشون بردن هر کاری که کردین بسیار خوب انجام دادین. اینجده‌ممد دبار کتون باشه، اونو بذارین بالای سرتون ازش استفاده کنین، دوستش داشته باشین، احترامش کنین، حالا امروز من میرم اگه تو راه به‌ژاندارمایی کددارن میان اینجا بر بخورم به‌اشون خواهم گفت که حتی یه تلنگر هم به‌شما نرنن. شما هم آبادی هزار ساله من هستین اهل و عشیره و خون منین برای همین هم تحدل نمیکنم که کسی اذیتتون کنه الان خواسته من از شما اینه که عرض ده روز این دهرو ول کنین برین، از امروز به‌بعد توی این ده یه مرغ، بز، گاو و گوسفند سر بریده نمی‌شه. چوپونارو می‌فرستم همه‌شون رو تحویل اونو بدین دی‌درنین که خونه‌هایی که درش زندگی می‌کنین، زمینی که روش پای‌نارین.

توی ده هرچی هست ونیست حتی اون آب جاری همداش مال منه، حتی تمبون پاتون هم مال منه. ده روز دیگه میام اینجا، اگه یه نفر رو اینجا پیدا کنم باقیش رو خودتون بهتر می دونین البته خداهم می دونه. اسبش را راند بی آنکه حتی پشت سرش را بنگرد ده را ترك گفت: جمعیت بهم ریختند تا دیرگاهی معلوم نبود که چه می گویند و در پی آن نبز دسته دسته پراکنده شدند.

— پای بد یمن اینجه ممد بشکنه به زمین گرم بخوره.

— بمیره و به زمین گرم بخوره...

— نیست و نابود بشه!

— دهمون رو ویرون کرد.

— دهمون رو ویرون کرد.

— اجاقمون رو کور کرد.

— نامیمون بد قدم

— چشمانش مثل چشم ماره

— قدمش هم یه وجبه

— تنهش بره زیر گل...

اندکی بعد از ده جیغ و فغان برخاست. نوحه تبعید میخواندند و باران نثرین بود که بدسوی اینجه ممد فرو می ریخت. امیش خاتون دم در خانه اش نشسته بود، از خود بیخود شده فریاد می زد و ایام خوش پیش را که در آن خانه زیسته بود بیاد می آورد و باز گو می کرد و در پایان هر سخنی نیز می گفت: چطور می تونم جدا بشم ای خونه مثل عروسم، از تو چطور می تونم جدا بشم ای تبریزی کاکلی ام، از تو چطور می تونم جدا بشم ای آبهاییکه مثل آفتاب روشنی، از تو ای کوه سرخ پر برف، از تو ای دره پراز گل زرد و گون کبود، از تو ای جنگل من که بهار و تابستان مثل تنو موج میزنی. ای انگورای زردم، ای کفترای، انجیرای مثل عسل، ای زنبورایی که از هزار گل هزار جور عطر جمع می کنین...

— اینجه ممد! کاشکی بدچیچکلی دره سی نمیومدی

— اون قدوقواره صاحب مرده ترو نمی دیدم.

— اون چشمای قورباغه ای ورقلمبیده.

— صورتش انگار صورت میته.

— اینجه ممد! الهی که بدتیر غیب گرفتار بشی

— اینجه ممد! انشاء اله که هر تیکه تنت توی دهن یه لاشخور بیفته.

— انشاء اله که دارت بزمن اینجه ممد!

- الهی که امیدت نا امید بشه.
- الهی که روز خوش نبینی
- الهی که باد سرخ بیاری اینجه‌مد!
- الهی که گوربگور بشی
- صدای شیون و سروصدا و دادوبیداد اهالی ده تاگوش راه‌زن‌ها هم که ده،
 صخره‌لاخ پنهان شده بودند می‌رسید.
- هوجام، تو این ده یه اتفاقی افتاده، یه بلایی سرشون اومده
 هوجا فرهاد گفت:
- آره، محمود صبح که بیدار بشه...
 — با اونا چه معامله‌ای می‌کنه هوجام.
- تو ده قاسم اینا چیکار کرده بود، صددرجه، هزار درجه بدترش رو با اینا
 میکنه.
- هوجام اگه اینطوره چیکار بکنیم
 هوجا پاسخ نداد.
- سکوت بسیار طولانی برقرار شد. کسی سخنی نمی‌گفت.
- از فراز ده پی‌درپی دسته‌دسته پرنده در پرواز بودند و باخستگی بال می‌زدند و
 می‌آمدند. آنها تازه متوجه سکوت ده شده بودند.
- چی شده هوجام؟
- یه اتفاقی توی ده افتاده این سکوت ناگهانی علامت خوبی نمیتونه باشه.
 قاسم گفت:
- توی دوماهم درست یه همچی وضعی پیش اومده بود. خدا این بالارو سردشون
 نیازه.
- در این میان از پائین از لابلای صخره‌ها کله مسلم که فینه سرخ بر سر داشت پیداشد.
- هوجا فرهاد سربه‌سر او گذاشت.
- اون فینه‌رواز کجا پیدا کردی؟
- ساری چاووش داد.
- حالش چطوره؟
- خوبه، اما خیلی ناله میکنه.
- اوضاع ده چطوره؟
- مسلم اوضاع ده، وضع اهالی و دشنام‌های اکیه نثار اینجه‌مد می‌کردند، همه‌را
 هربهو شرح داد.
- که اینطوره!

مسلم گفت:

— آره اینطور، هیچ سردرنیاوردم، مگه یه کوچ چیه که این قدر گریه‌زاری می‌کنن و قیامت بپا کردن؟ ما هرروز خدا کوچ می‌کنیم. کوچ کردن خیلی ازه‌وندن بهتره، مگه نه؟

هوجا که به‌پا خاسته بود شانه‌هاش را نوازش کرد.

— پسرم کوچ کردن خیلی بهتره، تنها انسانها لذت اون‌رو فراموش کردن، مسلم بچدهای توهم فراموش خواهند کرد و وقتی هم صحبت کوچ شد مثل اون پائینی‌ها قیامت بپا خواهند کرد.

— انگار که دنیا به آخر رسیده...

هوجا فرهاد دست‌ممد را گرفت و او را به طرف خود کشانید و گفت:

— بیا، بیا اینجا کمی باهم گپ بزنینم.

درپای صخره‌ای پشت به سنگها دادند و نشستند.

— پسرم ممد، حالا خوب فهمیدم که راهزنی کار تونیست. وقتی صدای اون پائین‌رو شنیدی مردی و زنده شدی. اگه دهاتی‌هارو تبعیدشون بکنن، که گوبا همین‌طوریه، اگر چیچکلی دره‌سی سرنوشت ساقیزلی‌رو پیدا بکنه، تونمی‌تونمی سربا بمونی و نمی‌تونمی زندگی بکنی، راهزنی‌کار ساده‌ای نیست کار آدمای خوش قلبی مثل تو نیست. اگه بدونی یه دهره بخاطر تو گریوندن تو از غصه لای همین صخره‌ها میفتی می‌میری. اگه شنیدی که فردا سروان فاروق ارباب‌ها خان‌ها مردم توروس را زیرچوب و چماق و شکنجه گرفتن و باعشش تو بودی و مردم توروس به فریاد و فغان اومدن توجه حالی پیدا می‌کنی؟

ممد سرخمانده بود و سخن نمی‌گفت.

— ببین پسرم، تو حتی تحمل این‌رو نداری که یه اسب دیوونه توی کوه قتها بمونه.

الان چیزی نمونده که از ناراحتی فلج بشی. اگه تورو بکشن هم تو روی کسی نمی‌تونمی آتیش بکنی من تعجب می‌کنم که تو چطور ارباب‌عبدی، حمزه کله‌و علی صغارو کشتی بنظر می‌آد که تو اونهارو نکشتی، کسی دیگه کشتند. کم‌مونده بود یوباز اوغلی‌رو بکشی که چرا نمیره اسبش‌رو بگیره و داره فرار می‌کنه. ببین ممد! تو این کیسه‌ایکه تو کمرته خیلی طلاست. مال کوزگون‌ولی بود. برای یه عمرت بسه، خوب شد که ارباب‌محمود ندیدش. منم نمیدارم اسم اینجه ممدتو این کوه و کمر فراموش بشه تا دم‌مرگ کاری می‌کنم که فکر کنن تو توی این کوه و کمری. تا وقتی زنده هستم کسی متوجه نمی‌شه که تو کوه‌رو ول کردی و رفتی. وقتی هم من مردم یه اینجه ممد دیگه پیدا میشه.

— فکر می‌کنی پیدا بشه؟

هو جافرهاد در حالیکه مشتش را بر روی زمین می کوفت گفت:
 — پیدا میشه. تو چطور پیدات شد؟ نگاه کن این زمین رو بین، بین چطور
 این زنبق زرد خاکرو شکافته و بیرون زده، بین چطور مثل آفتاب داره بد
 صورتمون میخنده، اینجهمدم هم همینطوری پیداش میشه. دلواپس من نباش.
 من حالا از کوه و جنگل می رم بده خودمون.

— با سفیل علی برین.

— باشه.

— منم قاسم و مسلم راهمرا میبرم. دمیر چی شده نمی دونم؟

— تو دلواپس نباش من همین روزا پیداش می کنم.

— حلالم کن هو جام.

— بچه های زیادی داشته باشی.

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

نزد راهزنها آمدند. محاسن هو جافرهاد می لرزید. پی در پی پلک چشمانش را
 بهم میزد و دستانش را می فشرد.

— خوب، خدا حافظ، من وقاسم و مسلم می ریم.

ممد با رفقاییش بده آمده آمد. آفتاب غروب می کرد سایه ها دراز شده بودند.
 اهل ده بی هدف در میدان گرد آمده بودند. آنها اینجهممد را از دور دست
 وقتیکه داشت دامنه را سرازیر میشد دیده بودند.

وقتی اینجه بمیانشان آمد عکس العملی نشان ندادند. نه سر بر گردانیدند
 و نه سخنی گفتند و نه دشنامی به او دادند. مثل گل رس بی حرکت سر جای خود
 چسبیده بودند... تنها امیش خاتون به او پشت کرد. ممد همراه قاسم و مسلم داخل
 ده کمی قدم زد... لحظاتی راه رفت. صدائی از ده بر نمی خاست. سرانجام به سوی
 خانه ساری چاووش رفت. کسی در خانه نبود. ساری چاووش نیز تنها کنار
 اجاق روی رختخواب افتاده بود و ناله می کرد.

ممد رفت کنار ساری چاووش زانو زد:

— خدا بد نده چاووش آقام.

— زنده باشی ممد، اون کافر رفت، رفت رفت اما پدر مردم رو در آورد. من
 این کارش رو بی تلافی نمی دارم داره اشتباه می کنه. تونستم که سرپا و ایسم
 می کشمش سرش رو می برم و می فرستم برای عصمت پاشا و پیغام می فرستم، اونم
 چند نامه ای. اونوقت این اربابها و خانهای قصبه می دونن که یه من دوغ چقدر
 کره داره... حالا دیگه ده تبعید می کنه محمود شاشو، باشه، ما هم می ریم
 چوکوروا، می ریم و سیاه خارستان، نی زار و جگن زارو صاف می کنیم و زمین
 زراعتی ش می کنیم. جوونای ده ما خیلی پر زورن. یه جنگل سیاه خارستان را

تا جائیکه برای یهده کفایت بکنه صاف می‌کنن وازش مزرعه درمیارن.
واز بازوی ممدکه در کنارش زانو زده بود گرفت:

— خیلی ناراحت بنظر می‌آیی. اگه زنای ده بهات بدورد گفتن محل انذار دلشون می‌سوزه، از ده تبعیدشون کردن و برای خاطر اون یه کمی حرفای تلخ می‌زنن. والا مگه اونا دلشون می‌آد که تو چیزت بشه؟ وقتی تو مرده بونی زنای ما چون نوحه‌ای برات خوندن که حتی برای حضرت محمد (ص) که امش هم مثل خودش خوشگله نخونده بودن... اون زنا دیشب هم... چشمانش برقی زد و دنباله حرفش را گرفت.

— دیشب هم پری‌ها او مدن همه لباسای سفید پوشیده بودن، زنای ما هم فقط بخاطر گلروی تو براشون لقمه‌های عسل دادن و اونا هم... اونا نام شمارو از نیش ماری که امش محموده نجات دادن... ممدجان از دست زنای ما دلگیر نتو. تو ده چوکوروا مون هم منتظرت می‌شم. منم تا اون موقع محمودرو میکشم. اونوقت تو دیگه بی‌دردسر به‌دهمون رفت و آمد می‌کنی.

بعد در حالیکه دهان بی‌دندان‌ش را گشوده بود از ته دل خندید:

— اونوقت اگه بازم در چوکوروا توی دردسر افتادی باز هم پریامیان و نجاتت مین .

دستش را از بازوی ممد کشید.

— حالم خوبه، دنبال جراح فرستادم. یه خورده دیگه می‌آد. خیلی زود معالجه می‌کنه. یاله پاشو برو. خدا راهت رو باز و شمشیرت را برنده بکنه...

ممد خم‌شد، دست‌اورا بوسید، قاسم و مسلم هم چنین کردند...

وقتی داشتند می‌رفتند، ساری چاووش در بستر نیم‌خیز شد، چشمانش از اشک خیس بود:

.. آخ... آ...خ که اگه مصطفی کمال پاشا این شجاعت و انسانیت شمارو می‌دید و می‌شنید، جونش رو به‌شما میداد. من با اون درجناق قلعه شونه‌به‌شونه جنگیدم. هر گلوله‌تویی که به‌کشتی دشمن می‌زدم، دریا میرفت آسمون. کشتی‌ها هم به‌هوا می‌بریدند.

محمد سر برگردانید، می‌خواست سخنان زیبایی‌به‌او بگوید اما کلمه‌ای برای

گفتن نمی‌یافت. سرانجام تنها توانست بگوید:

— خدا به‌تو عمر خیلی خیلی طولانی بده عمو چاووش، عمرت قد عمر حضرت نوح باشه.

۲۹

نسیم ملایمی می‌وزید و کشتزارهای سبز و خرم را در میان دشت هموار بدموج در می‌آورد. کشتزارها زیر روشنائی فراوان لم داده بود و می‌درخشید، برفراز آسمان عقاب بزرگی، بالهای بلندش را باز کرده، بی‌آنکه بال زند می‌چرخید و دایره‌هائی رسم می‌کرد.

مهتاب بر روی مرداب موج می‌زد. سطح مرداب می‌لرزید و پرچین‌وشکن میشد و در دوردست‌ها نفس می‌کشید. سایه‌ها با گردبادهائیکه چون فرفره به دور می‌چرخیدند و نورماه را در اطراف خود می‌پراکندند به سوی توروس در حرکت بودند.

سایه‌ها همراه با گردبادها به سطح آبی رسیدند. صدها عقاب با بالهای بلند گشوده بر آسمان در ژرفای مهتاب چرخ می‌زدند. سایه تیره‌شان بر زمین افتاده بود و بر روی درختان، خار بوته‌ها و گلهای سرخ و سفید و بنفش وزرد بازی عجیبی را آغاز کرده بود.

از سایه‌ها، از بالها، از ستارگان، از هیچ چیز صدائی بر نمی‌خواست.

باد سردی وزیدن گرفت. از پشت الاداغی که در دوردست بود آذرخش‌ها درخشید و نور آذرخش‌ها تا به آنجا رسید و در پی آن ناگهان شب تاریکی فرا رسید و همه‌جا در تاریکی غلیظ و یکدستی فرو رفت از فراز شب واز درون شب اسبان ابلق دامنه را سرازیر شدند و بر سیاهی شب خطوط بلند و سفیدی رسم کردند. اسبان در فراز شب وزیربال‌عقابها می‌چرخیدند. خطوط سفید و درخشان می‌کشیدند. شب را می‌شکافتند و سرازیری را پائین می‌رفتند. از درون تاریکی اسبان بسیاری درآمد یال و دمشان ستاره آذین. درخشیدند خاموش شدند و

سرتاسر ده را انباشتند. انبوه و فشرده تنگ هم، چهره به چهره ویال به ویال سرها همه بالا گرفته، با خرناسه نفس کشیدند. وقفه سینه‌شان چون دم آهنگری بالا و پائین رفت. سر ویال و دم و تنه و پاهایشان بهم آمیخت و بعد پراکند و ناگهان همه جا را صدای شیهه فرا گرفت. همه اسبان ابلق سر را بالا گرفتند و گوشها را تیز کردند. اسبی تنها از آن سوی آسمان شیهه آنان را باشیهه‌ای بلند پاسخ گفت. شیهه نزدیکتر شد و در این بین ژرفای تاریکی را گلوله‌ای نور چون تونلی شکافت و آمد. اسب ابلقی از میان نور بدرآمد. مرد سبزپوش و سبزدستاری سوار بر اسب بود و شمشیری به دست داشت کد نور سبز از آن فوران می‌کرد...

مرد سبزپوش ده را خانه به خانه گشت و در برابر درخانه‌ای ایستاد آنگاه وارد خانه اربابی شد. صدای زنجیر از شب برخاست، صخره‌لاخها در تاریکی فرورفت و ستارگان پاره پاره شدند. سوار سبزپوش اسبش را به سوی دیوار راند دیوار از وسط شکافت، درها پشت سر هم گشوده شد حضرت خضر علیه السلام با هزاران تکریم اینجه‌ممد را خواند و او نیز بر ترک اسب خضر پرید و به سوی الاداگی که دامنه‌های سرخ و گلهای بنفش دارد پرواز کردند. در پی او سواری که کلاهی سرخ بر سر داشت و در پی او نیز سواری که کلاه سفید داشت رسیدند و هو جافره‌اد و قاسم را با خود بردند.

از میان صخره‌ها صدای گلوله می‌جوشید. از همه سوی شعله برمی‌خاست و دوزخ را می‌مانست. درنائی از آن سوی افق آمده بود و آرام بر فراز آسمان چرخ می‌زد. ممد، قاسم و مسلم چوپان محاصره شده بودند. افراد محمود آقا از صد نفر هم بیشتر بودند. از سوئی نیز ژاندارما دسته‌دسته می‌رسیدند. شاید هزار تن آن سه مرد را محاصره کرده بودند. از آن فرادست‌ها جنگل را آتش زده بودند جنگل و کوه آتش گرفته بود، شعله‌های آتش با سرعت به سوی ممد می‌آمدند. مارها، روباهان، گرگان، حشره‌ها خرسها و خرگوشان از برابر آتش با جیغ و داد می‌گریختند. در اندک مدتی کوه در شعله‌های آتش فرو رفت. جهان به پشته‌ای از آتش بدل شد. مارها و روباهان و گرگان و حشره‌ها و خرگوشان و شغالان که به جیغ و فریاد درآمده بودند خود را به میان آب جاری می‌افکندند. آب آنان را برمی‌داشت و با خود به پائین دست‌ها می‌برد. اسب کردند نیز در حالیکه دمش آتش گرفته بود از فراز شعله‌ها در حالیکه شعله تا به شکمش می‌رسید پرید و خود را در آب رها کرد. ممد بارفقاییش بر لبه پرتگاه بلندی بودند. شعله‌های آتش تا نزدیکشان آمده بود داشت آنان را در میان خود می‌گرفت.

درنا آمد درست بالای سرشان بر فراز شعله‌ها و دود ایستاد. اسب کردند

چنبر زد واز جنگل بیرون آمد. ممدیال اسب را گرفت. قاسم نیز دمش را گرفت. مسلم سوارش شد. اسب از پرتگاه سرید و پائین رفت. آنگاه در آن پائین هزاران وده هزاران اسب آمدند تنگ هم کنار چشمه آب جمع شدند. اسب کردند بمیان آنها رفت وهمگی دور شدند.

در ده چاملی یول سروان شوکت هوجافرهاد را محاصره کرده بود. سروکله محمد پیدا شد...

ارباب محمود ارباب چیچکلی دره سی هوجافرهاد را زخمی کرد. اینجه ممد آنها را محاصره کرد آنها به زور ومکافات پس از سه شبانه روز زدو خورد توانستند جان خود را از دست او نجات بدهند. آنگاه ممد ورفقاییش وهوجا- فرهاد خسته و کوفته شدند و رفتند در خانه ساری چاووش خوابیدند. ارباب- محمود آمد و آنها را دستگیر کرد. دست وپایشان را در زنجیر کرد آنها چنان خسته بودند که بیدار نشدند چون خوابیده بودند ارباب محمود آنها را نکشت چونکه وقتی کسی را در خواب بکشی انگار نکشتی یش. آنها را بردو در ساختمان خودش پشت هفت در بسته زندانی کرد از بالای الاداغی ابری برخاست، روشن و غرق نور. طوری که انگار داره از نور میترکه ابری بود مثل پنجه آفتاب اما خیلی گنده نصف آسمان را گرفته بود. ابر نور آمد وبالاتی صخره های سنگ چخماق ایستاد. نور روی شب می بارید. از صخره لاخانبوه زنان همه سپید پوش بده سرازیر شدند. سرازیر می شدند، سرازیر می شدند و تمامی نداشتند. امیش خاتون اهل چیچکلی دره سی به آنان خوش آمد گفت. زنان سفید پوش در میانه ده مراسم جشن وسرور برپا کردند تمام کوه های اطراف، آسمان بالای سرشان وجنگل پهلوئی غرق در نور شد.

زنها سپیده دمان بردر ساختمان آمدند به مردان مسلح گفتند در را باز کنید ما باید اینجه ممد را ببریم آنها اینجه ممد ودوستانش را برداشتند وبه غاری که بالای ده بود بردند.

سپیده که دمید اسب کردند دم علم کرده وگوشها تیز ویال افشان به سرعت سه بار از میان ده گذشت. هر سه بار نیز ارباب محمود وافرادش هر چه که گلوله در اسلحه داشتند بر روی اسب خالی کردند ولی به اسب اصابت نکرد. آنگاه اسبها از دامنه ها سرازیر شدند. همه ابلق. در دشت بهم پیوستند. هر اسبی که می آمد می رفت وسط دشت جمع می شد وجمع میشد. گوئی ابر سپیدی بر روی دشت نشسته است. اسبها دشت را از این سرتا به آن سرانباشته بودند. ممد وهوجافرهاد زخمی را در میان گرفتند وبه چوکورووا سرازیر شدند. تا ساحل مدیترانه رفتند ودر دریا فرو رفتند واز نظرها ناپدید شدند.

سواری که از کوهستان آمده بود، دم در خانه ارباب مرتضی عنان کشید.
 ارباب مرتضی از خانه او را دید پائین آمد.

— ارباب محمود اینجهممد رو گرفته. دست وپاش رو بسته وحبس کرده. دم در زندان هم پونزده مرد مسلح گذاشته. منتظر ژاندارماست. اونا که او مدن ورش می دارن می برنش قصبه. بمن گفت برو سلام بکن، گفت: به ارباب مرتضی بگو چشات روشن. گفت: به اونا خبر نداده به کوه نرو. بگو بیخشین که نمی تونستم خودم به اونا خبر بدم آندو داشتند صحبت می کردند که تازی تحسین تلونلو— خوران آمد وپای سم اسب سوار روی زمین غلطید. به صورتش اودکلن پاشیدند وآنقدر با او ور رفتند تا بخودآمد. تابخودآمد گفت:

— بااین دو تا چشم دیدم. وقتی که اینجهممد و هو جاهراد توخونه ساری— چاووش خوابیده بودن، من رفتم بدکدخدا گفتم... آخه من یه شب قاصبح تو سنگلاخ پشت خونه شون کشیک کشیده بودم... محمود آقا هم اومد وسفت و سخت اونا رو گرفت. دست وپاشون رو زنجیر کردن وصد نفر مسلح هم دم در گذاشتن. مشتلقم رو می خوام.

تازی تحسین تازه حرفش را تمام کرده بود که سوار دیگری آمد
 سوراخهای دماغ اسبش باد کرده بود و مثل دم آهنگری نفس نفس می زد.
 — ارباب محمود اینجهممد رو گرفت.

آن روز تا غروب سوار بود که می آمد و می رفت. تازی تحسین افتاده بود توی بازار وهرکس را که می دید جریان دستگیری اینجهممد را شرح می داد. اما جرئت نداشت که از دم در مغازه آن کبابی بگذرد. وقتی به محل بازار می رسیدند، سیصد قدم فراتر از مغازه کبابی رد میشد.
 سرانجام علی چلاق او را یافت و گفت:

— بیا بینم تازی تحسین.

تازی تحسین در حالیکه از شدت خوشحالی از خود بیخود شده بود، حادثه را با آب و تاب و لفت و لعاب برای او شرح داد.
 — پسر تازی که لوله، اگه اینا که گفتمی راست باشه تورو میکشم.
 — چرا، مگه من به تو چیکار کردم.

علی چلاق با خشم با چشمانی از حدقه بیرون زده، رگهای گردن متورم و موی سبیل سیخ سیخ ایستاده به سوی او رفت.

تازی اگر فرز نمی رفت و بدست علی می افتاد جای سالم در تنش نمی ماند.
 علی چلاق که بر خشمش مسلط نشده بود نزد ملادوران افندی رفت، ملادوران بادیبن او گفت:

— شنیدم علی، شنیدم. برای اینجهممد خیلی دلم سوخت. زنده گرفتتش اونم

اون کافر گرفتش. کاشکی محمود به مردهش دست می‌یافت مردم وحشی قصبه سرش خیلی بلاها می‌آرن ظلمی که شایسته مقام انسانیت نیست، با شکنجه‌ها تحقیرش می‌کنند وبعد می‌کشن. بلائی سرش میارن صد هزار مرتبه بدتر از مرگ. من اونارو خوب می‌شناسم. آدمای بد کینه خیلی بد می‌شن. اوناز انسانیت برگشته‌اند، هیچ جونوری مثل اونا...
— همیشه نجاتش داد؟

— صبر کن علی، حالا صبر کن، از این ستون به اون ستون فرجه. حالا صبر کن بینم چی میشه زیاد ناراحت نشو، اینقدر غصه نخور. به اون می‌گن اینجه‌ممد.
— اون یه بیچه‌س، یه بیچه که دلش مثل آینه‌س، کار اون تمومه. منم اگه گذاشتم محمود نام زنده بمونه اسمم علی چلاق نیست.

— صبر کن حالا علی. من فعلا دارم می‌رم بلدیه. توهم برو بازار. تحمل کن ناراحت نشو. بالاخره ماهم هستیم از این ستون به اون ستون فرجه.
سروان فاروق سخت ناراحت بود. تصمیم نداشت که درخواست قائم مقام و شهردار را بپذیرد. هرگز افرادش را بر نمی‌داشت و برای استقبال ارباب محمود و سروان شوکت به دوه‌بوینو نمی‌رفت. حتی اگر عارف صائم بیگ، والی فرمانده ژاندارمری منطقه و وزیر کشور نیز دستور می‌داد چنین کاری نمی‌کرد.
— سرگروه‌بان عاصم. امشب باید یه حادثه‌ای در قصبه اتفاق بیفته تا ماهم ناچار بشیم افرادمون را ورداریم یا به این طرف به کوه دلدل بریم و یاسرا زیر بشیم ببریم دشت.

— باشه جناب سروان. سر جوخه علی لباس سیویل می‌پوشه یه کلاه قینه سرخ هم می‌ذاره سرش و می‌ره بالای قصبه و اونجا رو بدگلوله می‌بنده. ماهم اورا به کوه حمیده بالا دست عثمانیه فرارش میدیم. سروان خوشحال شده بود. بهر قیمتی که بود تصمیم داشت به استقبال ارباب محمود که بدون اطلاع برای دستگیری اینجه‌ممد به کوه رفته بود و استقبال سروان شوکت بادمجان دور قاب‌چین که به او کمک کرده بود نمود. سروان شوکت در منطقه عملیاتی او به‌شکار راهزنان پرداخته بود.

او تصمیم داشت حتی نگذارد که افرادش گلوله‌ای به سوی اینجه‌ممد شلیک بکنند... نه می‌گذارد که طناب برگردنش بیندازند و در قصبه بگردانند و نه کسی می‌تواند بروی او آب دهان بیندازد اجازه نخواهد داد که کسی کوچکترین اهانتی به او بکند.

— جناب سروان مداریم می‌ریم اما اگه ماتو قصبه نباشیم اون قاتل نمی‌دونیم چه بلائی سر اینجه‌ممد میاره.

سروان در حالیکه مشت گره می کرد گفت:

— اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه. من به قائم مقام تذکر میدم، اونم از حرف من بر نمی گرده اگه ما نریم و توقصبه بمونیم و به استقبال اون قاتل نریم... بعدش هم جلو کاراش رو بگیریم. اونوقت نمی گن که سروان داره حسادت می کنه؟
— چرا می گن.

— بگذار کوچکتین اهانتی به اینجه ممد بکنن اونوقت که به صلابه شون می کشم
— می ترسن.

— گذشته از اون، نباید بذاریم دارش بزنن. مگه کسی اون رو موقع کشتن،
ارباب عبدی و حمزه کچل و علی صفاییگ دیده؟

— نه، حتی کسی ندیده که اون به مورچه آزارش برسه.

— اگه بخواهیم می تونیم حتی تبرئه اش بکنیم.

— اینکارو بکنیم جناب سروان.

— تا حالیشون بشه که بی خبر از من دستگیر کردن اینجه ممد چه مزه ای داره.

— پس امشب از قصبه می ریم بیرون و تا چند روز هم بر نمی گردیم. مگه نه
جناب سروان؟

— آره من کسی نیستم که برم به استقبال ارباب محمود قاتل، استقبال اون
استعمارگری که دهاتی ها رو تبعید می کنه، دشمن حق و انسانیته... از هر نظر
که فکر کنی وقتی او می آد ما تو قصبه نباشیم بهتره. یک سرباز نباید بایک
قاتل دست بده. و به او خوش آمد بگه. یه سرباز نمی تونه راهزنی رو از یک
قاتل تحویل بگیره.

علی چلاق که مثل خوابگردها در بازار راه می رفت نزدیک بود از غصه
قبض روح شود. هرکس که از بالا از کوهستان می آمد، خبر از دستگیری
اینجه ممد می داد. و هرکسی به سلیقه خود چگونگی دستگیری او را بازگو
می کرد. بزرگان قصبه هم که در شهرداری گرد آمده بودند دیگر شکی در
دستگیری اینجه ممد نداشتند. و در این اندیشه بودند که چگونه از ارباب محمود
استقبال بکنند. و چه مراسم باشکوهی برایش ترتیب بدهند.

ارباب مرتضی، زلفو و تاشکن خلیل و دیگران از این حادثه گیج و کلافه
بودند. کاشکی بجای آنکه اینجه ممد به دست این شخص دستگیر می شد در
کوهستان می ماند و افرادی چون ارباب محمود از ترس زهره ترك می شدند
و جرئت بیرون آمدن به کوچه و بازار را نمی یافتند. در دل همه چنین چیزی
و یا شبیه به آن می گذشت ولی کسی نمی توانست بر زبان بیاورد.

حالا دیگر عارف صائم و محمود در فطر آنکارا بدل به یک قهرمان ملی
می شدند. و اگر ارباب محمود اهل چیچکلی دره سی اراده بکند به وکالت مجلس

هم می‌رسد و آنوقت است که عارش می‌آید سلامت را جواب بگوید. آنوقت است که اگر اراده بکند میتواند تمامی مردم روستاهای چوکورووا و توروس را تبعید بکند. ازهم‌اکنون در بازار در باره شجاعت او حماسه‌ها ساخته می‌شد:

سبیل چخماقی‌اش را تاب می‌دهد.
ودشمنانش را زیر پای اسبش‌مات می‌کند.
نام او ارباب محمود است.
که دنیائی را به‌نک انگشت می‌چرخاند.

— دلم برای سروان می‌سوزه.

.. حالا برو وشکارت‌رو از دستش بگیر.

— اگه سروان، اون‌مرد اصیل، اون‌ترك خالص وخلص این تحقیرروبی‌جواب بذاره باید اسمش‌را عوض بکنه.

— غیر ممکنه.

— تلافی می‌کنه.

ارباب مرتضی غرید:

— صبر کنید رفقا، صبر کنید، هنوز اینجه‌ممد به‌قصبه نیومده وتوی زندون هم‌نیفتاده شما فکر می‌کنین پائین‌آوردن اینجه‌ممد ازاون کوه‌ها کارساده‌ای‌یه، حتی اگه یه‌لشگر هم همراهشون باشه؟ کمی صبر کنیم ومنتظر بمونیم کسی نمی‌دونه که اون دساس اینجه‌ممدرو باچه دوزوکلکی دستگیر کرده سروان می‌گه که نمی‌ذاره کسی کوچکترین مزاحمتی برای اینجه‌ممد ایجاد بکنه، سروان محترم‌ما فاروق‌بیگ می‌گویند که برای محکوم کردن اینجه‌ممد هیچ دلیلی در دست نداریم. می‌گویند تا حال هیچ‌شاهدی وجود نداره که‌او رادر حال کشتن ارباب‌عبدی و حمزه‌کله وعلی‌صفابیگ دیده باشه. بله، راست می‌گه. دراین‌صورت محکمه عادل ترکیه چطور می‌تونه محکومش بکنه؟ تو بگو تاشکن خلیل‌بیگ توهم یک حقوقدان بزرگی هستی وهم قهرمان مجادله ملی، نور چشم جمهوری مون هستی، تو بگو.

— اگه دلیلی وجود نداشته باشه کسی نمی‌تونه اینجه‌ممد رو محکوم‌بکنه.

ملادوران‌افندی گفت:

— آیا او را، راهزنی را که این‌همه کسب شهرت کرده است می‌توانند آزا بکنند؟ تاشکن خلیل دست راست را بر روی شکمش که اینروزها داشت گنده میشد نهاد و به سوی ملادوران برگشت وپرسید:

— اگه دلیلی وجود نداشته باشه محکمه چکار می‌تونه بکنه؟ حتی قاضی محکمه‌ایکه پرونده‌ش اونجا ارجاع میشه اگه آدمی مثل همین قاضی خودمون باشه که مورو از ماست بیرون می‌کشه وحرف هیچکس‌رو حتی اگه پدرش

باشه گوش نمی‌کنه حتی حرف دولت‌رو هم گوش نمی‌دهد و قانون هرچی بگه همون رو می‌گه موبمو اجرا می‌کنه، بدون اینکه به جلز و ولز کسی اهمیت بده اینجده‌مدرو آزادش می‌کنه.

زلفو شروع به صحبت کرد:

— اگه محمود بتونه اینجده‌مد رو از کوهستون بیاردش اینجا... همه میدونن که اون محمود کی و چکاره‌س. هیچکس نمی‌تونه علیه اون طفلکی بچه‌دهاتی چیزی پیدا بکنه. اگه در مملکتی عدالت از بین بره، ریشه اون حکومت‌کننده میشه هیچ نیروئی نمی‌تونه ملتی‌رو که عدالت در کشورش از بین رفته نجات بده. در برابر قانون اینجده‌مدراهن و عصمت‌پاشای نخست‌وزیر مساوی‌یند... در این‌صورت کی و کدام قدرت می‌تونه اینجده‌مدرو محکوم بکنه؟ به‌همین زودی اینجده‌مد، این مرد بدطالع این‌مرد مقدس که مردم اون‌رو به‌مقام نظر کرده رسوندن مثل همه ماها میشه و مثل يك هموطن حر و آزاد توی این مملکت راه میره. اون پسر یه شهیده. اون‌که پدر بزرگش در جناق‌قلعه پدرش در یونان، یه‌عمویش در ساری‌گامیش، دائی‌ش در گناله عموی دیگرش در قالیچای‌شهید شدن. بیشتر از همه ما حق‌داره که در وطنش حر و آزاد بگرده. اگه لازم شد من با حاکم‌بیگ و عارف‌صائم‌بیگ هلاقات می‌کنم. اگه لازم‌شد من بخاطرش تا آنکارا هم می‌رم. شما ناراحت نشین من نمی‌ذارم اینجده‌مد این مرد مبارک از گلوی محمود چیچکلی دره‌ای اون مرد خونخوار و ظالم اون تبعیدکننده دهاتی‌ها، اون که مثل زالو خون این دشت و کوهستان‌رو مکیده پائین‌بره... خدارو به‌سر شاهد می‌گیرم که من دیگه منبعده‌دونوم از زمین این‌بزرگ، یه‌دونوم که جای خود‌داره حتی یه‌وجبش‌رو به‌او نمی‌دم

دنباله بحثی را که در شهرداری داشتند در رستوران سرمیز عرق‌خوری ادامه دادند. همینکه صبح شد از تپه روبروئی قشقرقی برخاست. باز راه‌زنان به‌قصبه حمله کرده بودند سروان نیز بی‌درنگ در پی کسانی‌که به‌قصبه حمله کرده بودند قصبه را ترك گفت. در همین گیرودار ارباب‌محمود نیز می‌بایست به‌قصبه می‌آمد. بزرگان قصبه نیز خواه ناخواه می‌بایست از او باشکوه‌تر از سروان استقبال می‌کردند. نقشه حمله دروغین به‌قصبه از سوی سروان و ترك قصبه با آن عجله بازی خوبی بود. زیرا دیگر کسی باوجود خطر حمله به‌قصبه در برابر چشمان او ارباب‌محمود را بغل نمی‌گرفت و هیجان زده نمیشد و او را تا به آسمانها بالا نمی‌برد. حتماً استقبال چندانی هم‌از او نمی‌شد و مغازه‌ها را هم پرچمی آذین نمی‌کردند. و طور‌قوت‌سامی هم دیگر مثل همیشه نمی‌توانست در حالیکه چاك خود را می‌درید و خود را تکه پاره میکرد نطق موثری ابراد بکند و اشك همه را در بیاورد. تازه اگر همه آنچه که گفته شد انجام می‌گرفت

باز مراسم بی‌مزه و بی‌رونق بود. حقیقت امر اینکه ارباب محمود بادستگیر کردن اینجه‌ممد او را سکه یه‌پول کرده بود.

ملادوران‌افندی شب از نیمه گذشته بود که توانست بخانه باز گردد. علی‌چلاق با چشمان باد کرده، چهره پرچین و چروک در حالیکه پانزده سال پیرتر شده بود در انتظار او به‌سرمی‌برد.

— علی چشمت روشن، مژده‌گونی می‌خوام.

— اینجه‌ممد در رفته؟

— نه‌علی در نرفته.

— پس موضوع چیه؟

— آیا اینجه‌ممد ارباب‌عبدی رو کشته؟

— تا جائیکه من می‌دونم...

— من نمی‌دونم که توجی رو می‌دونی. اینجه‌ممد، ارباب‌عبدی رو نخسته، حمزه‌کله راهم همینطور، کسی هم که علی‌صفارو کشته اینجه‌ممد نبود.

— هیچ سردر نمی‌آرم آقا.

— منم سر در نمی‌آرم علی، حالا بذار بهات توضیح بدم، البته اگه بتونم توضیح بدم. ملادوران‌افندی رفت روی کاناپه نشست تسبیح نودونه دانه‌اش را بدست گرفت و به‌خواندن دعا پرداخت.

— علی‌بیا بشین پیش من. وقتی ارباب‌محمود چیچکلی دره‌ای اینجه‌ممد رو گرفت آقایون اینجا مردن وزنده شدن. سروان خیلی عصبانی شده برای اینکه از او استقبال نکنه یه کلکی جور می‌کنه. سروان دستور داده که کسی اینجه‌ممد رو... و آنگاه موضوع را موبه‌مو شرح داد.

علی گفت:

— همه‌چیز به‌عقلم می‌اومد جز این یکی.

— اینجه‌ممد رو هم می‌آریم پیش خودمون.

— اون در واقع هم هرگز نمی‌خواست راهزنی بکنه. این خیلی خوب شد.

— اینجه‌ممد پنج‌شش سالی خیلی بدردها می‌خوره، بعدش هم راهزنی‌نظر کرده که جای خود داره اگه نعوذباله پیغمبر هم باشه فراموش میشه. همین پنج‌شش سال هم برامون کافیه، زیاد هم هست.

تاصبح بی‌آنکه خواب به‌چشمشان راه بیابد صحبت کردند طرح ریختند و برای آینده خواب‌ها دیدند.

صبح علی بی‌آنکه شب را خوابیده باشد به‌بازار رفت. به‌مسجدرفت و نماز صبح را در آنجا گذارد پس از نماز به‌مغازه کورصالح سر زد هنوز از مشتری خبری نبود کورصالح سروصورت او را حسابی صفا داد در خلال اصلاح مرتب

حرف می‌زد:

— اینجه‌ممد تبرئه میشه، اما به‌راهزن، کسی که به‌کوه و کمر عادت کرده توی دشت چیکار می‌تونه بکنه...

— اون هنوز خیلی جوونه.

— پس از قرار معلوم ارباب‌عبدی و علی‌صفارو اون نکشته؟

علی با قاطعیت گفت:

— نه اون نکشته، اون حتی یه‌مورچه را آزار نمیده، چطور می‌تونه آدم بکشه... افتراست.

کورصالح گفت:

— افترا مثل پیره‌نی از آتسه.

علی به کورصالح پول داد ولی سلمانی پول را نگرفت پس از رفتن او

ارباب‌مرتضی به‌مغازه آمد و به‌محض وارد شدن هم گفت:

— صالح، صالح، برادر کورصالح، آدمیزاده موجود خطا‌کاری‌یه ما چقدر اشتباه می‌کردیم، چقدر هم می‌ترسیدیم. اینجه‌ممد کسی رو نکشته بوده.

— منم می‌دونم ارباب، اون حتی آزارش به یه‌مورچه نرسیده. اون یه بچه ریزه‌میزه‌ست چطور میتونه ارباب‌های کله‌گنده‌ای مثل اونارو بکشه؟

ارباب‌مرتضی کمی بفکر رفت، اندکی با سبیش بازی کرد:

— همه میدونن که این ارباب‌ها و خانهارو کی کشته. فقط ما نمی‌دونیم.

راستش فقط من یکی نمی‌دونستم. والا هم سروان وهم تاشکن‌خلیل‌بیگ هم

ملا‌دوران‌افندی هم زلفو حتی آنکارا و عارف‌صائم‌بیگ همه میدونستن، تمام

ترکیه میدونستن پس فقط تو نمی‌دونستی؟ منتهی راستش نمی‌تونم اسمش رو

به‌زبون بیارم.

— کی اونارو کشته، قربونت برم آقا بگو...

ارباب شروع کرد به‌ناز و غمزه.

— اون کیه ارباب؟ من، من، من چطور شده که من نمی‌دونم. مگه میشه تو

این قصبه موضوعی باشه و من ندونم. قربونت برم ارباب بگو کیه.

— می‌گن که ... همه مردم قصبه، همه چوکورووا از بچه هفت ساله تا پیر

هفتاد ساله دراین باره حرف می‌زنن، متاسفانه... می‌گن که... هم ارباب‌عبدی،

هم علی‌صفا وهم حمزه کله‌رو محمود چیچکلی دره‌ای کشته.

کورصالح فریاد زد:

— وای دادوبی‌داد. باید اینو می‌دونستم. باید می‌دونستم که یه غریبه چاروق

یوش مثل اینجه‌ممد نمی‌تونسته پلنگهائی مثل ارباب‌عبدی، حمزه کله و علی‌صفارو

بکشه. چطور شد چطور شده بود که اینقدر غافل مونده بودم؟ خودم رو تا

دم مرگ نمی‌بخشم. اگه اینطوری به طالب بیگرو کی کشته؟
ارباب مرتضی توپید:

— اینقدر احمق نباش کور صالح، یه خورده هم مغزت رو بکار بنداز اینودیگه باید خودت کشف بکنی.

— وای، اونم زیر سر ارباب محموده؟ وای بی‌ناموس خونخوار، وای! می‌گن ارباب محمود اونقدر طلا داره که خدا می‌دونه، همهش رو هم گذاشته توی بانک، یازده صندوقه...

راسته؟

— همه اینو می‌دونن که داره. چرا نداشته باشه، ایل و تبار اون یه نسله که داره توروس رو می‌چاپه. دیگه چو کورووا هم شده مال اون از این به بعد هم ترکیه رو مثل پیاز پوست می‌کنه و لخت می‌کنه. از این به بعد دیگه توی قصبه قدرتی پیدا نمیشه که جلوی اون قد علم کنه. از این بعد اون دیگه بیشتر و بیشتر اربابای مثل پلنگرو قتل عام می‌کنه.

— از این به بعد فقط باید خدا پشت و پناحت باشه ارباب.

ارباب مرتضی از پس گردن تا استخوان دنباله‌اش به لرزه در آمد:

— دلم نمی‌آد به زبون بیارم اما خدا باید مارو از دست این جور آدم‌ها حفظ بکنه. طفلکی اینجه‌ممد، طفلکی بچه ناحق و ناروا سر هیچ و پوچ سالها مثل گرگ گرسنه تو این کوه و کمر آواره شد آخ که چه ناحقی، چه بی‌وجدانی، چه ظلم و بی‌عدالتی...

اصلاح کرد. کور صالح آرایشگر بایک برس کهنه موها را از لباس او پاک کرد.

— چشم آدمای حریص و چشم ودل گرسنه رو فقط گور پر می‌کنه. حالا باید اون ظالم خونخوار رو با مراسم پیشواز بکنیم، قاتل چیچکلی دره‌سی رو باید قهرمان ملی اعلام بکنیم. تورو خدا ببین چه چیزائی داره به سرمون می‌آد! بخاطر اینکه یک قاتل یک معصوم بی‌گناه رو گرفته باید مراسم برپا کنیم. چه باید کرد. این به رسم ملی‌یه از اجداد اوغوزمون مونده.

دربازار عده‌ای از کسبه بر در مغازه‌شان پرچم سرخ که نقش ماموستاره^۲ داشت نصب کرده بودند با شمشاد و گل‌های صحرائی که از کوه آورده بودند طاق‌های نصرت برپا شده بود. روی تریبون و دور اطرافش با پرچم زینت یافته بود. طبال‌ها هنوز آفتاب سر زده در محل بازار حاضر شده بودند. وبا بی‌صبری در انتظار فرد مسئولی بودند که بگوید: بزنید! از هم‌اکنون روستائیان

از روستاها و دشتها و کوهها داشتند به قصبه سرازیر می شدند. تا نزدیک ظهر همه مقدمات استقبال آماده شد. همه دستخوش هیجان بودند. مردم قصبه اینجه ممد را که مدتها انتظار دیدنش را داشتند خواهند دید و ارباب محمود اهل چیچکلی دره سی را بیشتر و بهتر از نزدیک خواهند شناخت.

در وسط بازار سه طاق نصرت سبز برپا شده بود. طاقها با سوسن و داودی و گلهای صحرائی بسیار زینت یافته بود، آن سه طاق از همه طاق نصرتها زیباتر بود قربانیها آماده کرده بودند. گاو، گوسفند و بز... گاو سهمیه ارباب مرتضی بود که میبایست زیرپای ارباب محمود قربانی می کرد.

تاشکن خلیل بیگ می گفت:

— مقدور نیست، ما دونه و فهمیده نمی تونیم از یه قاتل اینطور استقبال بکنیم. اگه آنکارا این موضوع رو بفهمه برای ما هیچ صورت خوشی نداره.

— پس چیکار کنیم. یارو اینجه ممد رو داره با خودش میاره. مثل قاتلها زنجیرش کرده.

— آخ که کاش سروان نمی رفت.

— مگه چه فرقی می کرد؟

— اجازه نمی داد از یه قاتل استقبال بشه.

شهردار بپا خاست و گفت:

— من هم اجازه نمی دم. اون مرد، اون قاتل باید بی سروصدا مثل يك ابر وارد این قصبه بشه. سروان هم از این بابت خیلی خوشحال میشه.

— حالا که اینطوره پرچارو پائین بیارین.

— طاقهارو هم جمع کنین.

— طبالهارو ردشون کنین برن.

— اینطوری خیلی بهتره یه همچین استقبالی حقه.

— فرماندار هم با خبر نمیشه که اینجه ممد رو دستگیر کرده.

— آنکارا هم همینطور.

— سوت و کور.

— بعدش انکار می کنیم.

— شاید هم خودش بیفته به هولفدونی.

— اینجه ممد هم...

شهردار در حالیکه اتاق را ترک می کرد گفت:

— شما اینجا منتظر من باشین.

— او قصد داشت خود شخصاً برچیده شدن طاق نصرتهای با شکوه را. نظاره

کند. آویزان کردن حتی يك شاخه سبز، يك گل ويك پرچم در بازار افتخار بزرگی برای آن قاتل به حساب می آمد. در حالیکه شهردار سرازیری را بسرعت بدسوی بازار در حرکت بود سواری که چهارنعل از روبرو می آمد و اسبش خیس عرق بود و دهانش کف کرده بود، سراسرا بهسوی او برگردانید و به سرعت از روی اسب به پیاده رو پرید.

و گفت :

— آقای رئیس، فلاکت، بدبختیه.

— چی شده؟

— اینجهممد رو فرارش دادن.

— بیا بریم بلدیه.

شهردار در پیش وپیک بدنبالش پس از آنکه اسب خود را که چون دم آهنگران نفس نفس می زد بدیکی از ماموران سپرد، وارد سالن شهرداری شدند.

شهردار گفت:

— فرار کرده.

— کی؟

— اینجهممد.

همه از جای برخاستند و باران سؤال بر سر پیک باریدن گرفت. پیک فقط همین قدر می دانست که اینجهممد ورفقاییش را در حالیکه دست وپایشان در زنجیر بود و دم در اتاقشان شانزده مرد مسلح کشیک می دادند از ساختمان ارباب محمود چیچکلی درمای که مثل قلعه بود فرار دادند. ارباب محمود دیگر بیش از این چیزی به او نگفته بود. پس از این پیک خبر پشت سرخبر بود که به قصبه سرازیر شد. هر کسی به سلیقه خود خبر می آورد. هر خبری نیز به آنی در سراسر بازار می پیچید و آنگاه تا کوچکترین محله قصبه و کوچکترین خانه می رسید.

ارباب مرقضی از شهرداری یگراست بسوی بازار دوید و در حالیکه داد می زد: پرچمها را پائین نیارید اینجهممد از دست ارباب محمود محترم فرار کرد. طاق نصرتها رو بیشتر تزئینش بکنین. به محل بازار روز آمد. میدان بازار روز پر از جمعیت بود. طبالها و سرنازنها از شدت بی صبری رنگشان کبود شده بود. خسته و کوفته بودند.

— بزنین!

در تاریکی شب زنان سپیدپوش از کوه سرازیر می شوند شمشیر برهنه در دستی و چراغی به دیگر دست. زنان از کوهها از دامنه ها و دشت پائین

راه افتادند و آمدند و آمدند، تا میدان ده و صخره لاخ پشت ده را پر کردند و در پی آن به ساختمان ارباب محمود که چون قلعه بود حمله ور شدند. دیوارهای خانه را فرو ریختند افراد مسلح با دیدن آنها سرجا خشکشان زد، حتی از جای خود تکان نخوردند. زنان سفید پوش رفتند و زنجیر از دست و پای ممد و دوستانش برداشتند و آنها را در میان گرفتند و آنگاه به کوههایی رفتند که صخره هایش از سنگ چخماق بود. بالای سر هریک از آن زنان بی شمار يك عقاب سرخ نیز چرخ می زد و در دل شب شعله هایی می پراکند.

وقتی ارباب محمود اینجه ممد را دستگیر کرد باران می بارید. سرکوه بود و تاریکی. هوا سرد بود. باد یخزده ای می وزید. ممد می دوید و ارباب محمود به دنبال او. ممد در پناه صخره ها میان شاخ و برگ درختان و غارها مخفی می شد ولی هر کجا که می رفت ارباب محمود که گویی بادست خود او را آنجا گذاشته است ممد را می یافت و بیرون می کشید. ممد نمی دانست چه بکند و در کجا پنهان شود. در میان صخره ها ویلان و سرگردان بود سرانجام هو جافره اد موضوع را دریافت به ممد گفت:

مگه متوجه نیستی ممد، انگشتری که توی دسته تورو لو می ده هر جا بری، هر جا قایم بشی، مثل کرم شب تاب، مثل خورشید این انگشتری درخشش داره...

اینجه ممد پاسخ داد: من نمی تونم این انگشتری رو از دستم در بیارم اگه درش بیارم تیر اندازهای ارباب محمود سوراخ سوراخ می کنن. اینجه ممد وقتی راه می رفت وسط نور بود، انگار یه پنجه آفتاب داره راه می ره. ارباب محمود او را به دیواری تکیه داد و هر بیست و هفت نفر افرادش را دستور داد تا در برابرش صف بکشند و آنگاه دستور آتش داد هر بیست و هفت گلوله باهم راهشان را کج کردند و ریختند روی زمین. آتش، آتش، آتش... ارباب محمود از خشم هار شده بود و ممد در میان نور غوطه می خورد و می خندید.

ارباب محمود خنجرش را کشید، عقب رفت خود را شل کرد و شل کرد و ناگهان بروی ممد حمله برد خنجر که گوئی به فولاد برخورد کرده است تقی از وسط شکست.

ارباب محمود خنجر را میان آتش انداخت از میان شعله های آتش که مثل کوه انباشته شده بود گل درشت سفیدی که بر رویش شبنم نشسته بود شکفت و در اثر بادی که می وزید به حرکت در آمد. دست و پایش را زنجیر کردند و ارباب او را از لبه پرتگاه بسیار بلندی به میان آب پرتاب کرد و ممد در حالیکه دست و پایش را حرکت می داد مانند يك کلافی از نور در حالیکه شراره هایی به اطراف خود می پراکند بالا آمد. ارباب محمود از انگشتری که

او در دست داشت آگاه نبود. در اطراف ممد شکوفه‌های گیلاس سرخ‌شکفت خاربوته‌ها، علفها، قارچها، صخره‌ها، زمین، آسمان، خاک، ابر همه و همه به‌آنی پراز شکوفه‌شد. زمین وزمان پراز گل شد.

ارباب‌محمود از بلائی که بر سرش آمد، درمانده شد و گریستن آغاز کرد. درویش کوتاه قامتی با محاسن بلند و سفید و چهره کشیده، ظاهر شد و به‌محمود گفت: زور توبه او نمی‌رسد زیرا دست تو بخون آلوده است، مگر کوری و نمی‌بینی که اینجه‌ممد در میان دریائی از نور غوطه می‌خورد. درویش کوتاه قامت دستور داد: بیا اینجا محمود، محمود در حضور او خبردار ایستاد و دست به‌سینه ماند. گردن خماند و گفت: بفرمائید پیر.

بگو بینم مگر تو ارباب‌عبدی رو نکشتی؟

چرا کشتم من ارباب‌عبدی را کشتم پیر.

حمزه کله، علی‌صفا بیگ و طالب بیگ رو تو کشتی؟

من کشتم.

اینجه‌ممد گفت :

سلامت باشی پیر، خیلی ممنون و آنگاه به‌جمع هزاران و صد هزاران باکره سپیدپوش که آن پائین را پر کرده بودند پیوست و با آنان رفت تا به‌کناره بحر ابیض^۲ رسیدند.

درختان پرتقال همه باهم شکوفه زدند. زمین و آسمان و دریا پراز شکوفه بهار نارنج شد. باکره‌ها آوازی برای دریا خواندند. دریا تا نزدیک پاهای آنان آمد. از آنجا تا توروس رنگ آبی ملایمی همه‌جا را فرا گرفت. به‌سوی آبی‌راه افتادند. نور اینجه‌ممد در میانشان می‌درخشید. رفتند و در دوردست‌ها از نظرها ناپدید شدند.

هوجا فرهاد از بازویش تیر خورده بود. زخم متورم شده بود و از شدت درد سر جای خود بند نمی‌شد و دندان برهم می‌فشرده. شنید که اینجه‌ممد را به‌زنجیر کشیده‌اند و در قلعه ارباب‌محمود زندانی‌اش ساخته‌اند. از کوهستان به‌پائین سرازیر شد. به‌همراه او روستائیان و سنگها و تخته‌سنگها نیز از کوه برفراز چیچکلی‌دره‌سی سرازیر می‌شدند. ده تا خرخره پر بود از ژاندارم. وقتی ژاندارمها دیدند هوجا فرهاد با سنگها و صخره‌ها و انبوهی از مردم که در زمین وزمان نمی‌گنجند به‌ده‌روی آورده‌اند از وحشت دیوانه شدند و سر برداشتند و تادشت گریختند. هوجا به‌قلعه‌ای که اینجه‌ممد در آن زندانی بود رفت و گفت: ای درها باز شوید. درها باز شدند اینجه‌ممد در گوشه‌ای کز

کرده بود و از ترس چشمانش در تاریکی برق می‌زد.

هو جعفر همد گفت: تاریکی‌ها برطرف شوید. تاریکی از بین رفت و چشمان اینجه‌ممد بر اثر نور شدیدی خیره شد. بریزید زنجیرها و زنجیرها از دست‌وپای اینجه‌ممد باز شدند و بر زمین فروریختند. از کوه دلدل تا الاداغ رنگین کمان باشکوه و عظیمی پدیدار شد. رنگین‌کمان سراسر شب را تا سرزدن آفتاب در آسمان درخشید و سپیده دمان همراه با ستارگان پراکنده شد.

اینجه‌ممد، به هر سویی که چهره برمی‌گرداند گلی که بلندتر از قامتش بود می‌شکفت و بر روی گل رنگین‌کمانی ظریف نمایان می‌شد.

باران بارید و پس از آنکه سیلاب‌ها جاری شد و رفت در بسترشان سنگریزه‌های سفید خودنمایی آغاز کردند.

قائم‌مقام، شهردار، قضات، دادستان، آموزگاران، ارباب مرتضی تاشکن - خلیل‌بیگ و زلفو و دیگران از ارباب محمود در بالای قصبه نزدیک درخت چنار استقبال کردند. ارباب محمود خسته، با چهره‌ای زرد از اسبش به‌زیر آمد، او نیز مستقبلین را در آغوش کشید. سوارانش پشت سراو چون پیکره‌ای سنگی بی‌حرکت و سرب‌زیر افکنده ایستاده بودند.

قائم‌مقام، ارباب محمود، شهردار، ارباب مرتضی، ملا دوران‌افندی در اتومبیل حمزه‌دائی چپیدند و از زیر آن سه‌طاق نصرت باشکوه گذشتند و به سوی خانه ارباب مرتضی روانه شدند، هنگامیکه آنان از زیر طاق می‌گذشتند طبال‌ها و سرناچی‌ها شروع به نواختن کردند و کسبه و دیگر افرادی که برای یک چنین روز باشکوهی بیرون ریخته بودند و با شور و هیجان کف‌زدن آغاز کردند.

ضیافت بزرگی برپا شده بود. سینی‌های مسین بر روی سفره‌هایی از جاجیم چیده شده بود. برای صرف غذا سایر رفقا را که هنوز نرسیده بودند، به انتظار ماندند. نفس تازه کرده بودند که دیگران هم رسیدند. ارباب مرتضی به افتخار رفیق شجاعش که اینجه‌ممد قاتل را آن دشمن جان‌ووطن و ملت را دستگیر کرده بود چنان غذاهای خوشمزه و لذیذی فراهم دیده بود، که اگر کسی از آنها می‌خورد از بس خوشمزه بود پنج‌انگشتش را نیز گاز می‌گرفت.

افراد ارباب محمود مدام از چهار گوشه منطقه جای اینجه‌ممد را قدم بدقدم به او خبر می‌دادند. تمامی مردم کوهستان هم بخاطر پیر چل‌چشم که آن‌ها حقیق‌سلطان فاحشه‌باشد از او حمایت می‌کردند و او را پناه می‌دادند و پنهانش می‌ساختند. ارباب محمود درست هفت بار آن خونخوار را در تله‌انداخت اما اینجه‌ممد هم مثل جیوه‌فرز و فرار بود و هم مردم کافر توروک‌ها به‌خاطر آن‌ها حقیق‌سلطان فاحشه طرفدارش هستن. با توجه به اینکه آن‌ها حقیق‌سلطان زخم‌های

اورا شفا داده بود و از سوئی هم مهر خانقاه را بداد و سپرده بود این قاتل آدمکش در انظار مردم مقام نظر کرده یافته بود. اما کیست که بتواند از دست کسیکه تصمیم جدی به کاری گرفته است رهائی یابد. ارباب محمود سرانجام او را در چیچکلی دره سی دستگیر می کند و به زنجیر می کشد و در خانه قلعه مانند خود پشت هفت در بسته زندانی می کند. نیمه شب غوغا و سروصدائی برپا می شود. ارباب محمود بیرون می آید، چشمتان روز بدنیند که نمی دانید چه می بیند: همه دهاتی ها هفت ساله تا هفتادساله ریخته بودند بیرون. اطراف خانه را نیز محاصره کرده بودند. ده از جمعیت موج می زد بعد از کوه ها و هم چنین از پائین اژدها جمعیت انبوهی سرازیر شده بود. از انبوهی جمعیت جای سوزن انداختن نبود. انبوه جمعیت نیز معلوم نبود بچه دلیل رفته رفته به خشم می آمدند و غرولندها به غرش بدل می شد. صبح می شود و آفتاب سر می زند، ارباب محمود چه می بیند؟ می بیند همه جا به دریایی از جمعیت بدل شده است. چه کاری از دستش ساخته بود؟ جز اینکه سوار بر اسب می شود افرادش را نیز برمی دارد و انبوه جمعیت را می شکافد خود را به خارج ده می رساند و به سختی جانش را نجات می دهد. آنگاه نگاه می کند می بیند که جمعیت و در راس دهاتی های خودش - همه دهاتی های خودش که با نان و نمک او پرورده شده بودند - به سوی خانه او راه افتاده اند به خانه حمله ور می شوند و چون کنار می روند خانه را سنگ بر روی سنگ نمانده بود. در آن لحظه ارباب محمودی که حتی از اژدها نمی ترسد از ترس جمعیت زهره ترک می شود. جمعیت هم هو جافره اد و اینجه ممد را برمی دارند و بی درنگ در برابر چشم ارباب محمود زنجیرهای آنان را پاره می کنند و آندو را با خود به کوهستان می برند.

دست ارباب محمود که گیلان را کی گرفته بود می لرزید و مشروب از استکان لبریز به اطراف شتک می زد. تاشکن خلیل سرخ مثل لبو، رگهای گردن برآمده را آن کبکی بردست سر جای خشکش زده بود. ملا دوران افندی ضمن چرخانیدن تسبیح با ریش خویش بازی می کرد. زلفو چانه اش را در میان دستها گرفته بود. قائم مقام زیر لب چیزهایی می لندید و دادستان قادر به پنهان کردن خیرتش نبود.

ارباب مرتضی نالید:

— من نگفتم، شمارو بخدا نگفتم که سرما رو وقتی که کوچیکه باید له کرد؟ حالا دیگه اگه قویو جی مرادپاشام بیاد دیگه فایده ندارد. چاروق پوشها دیگه هار شدن، مزه خون رو چشیدن و اینجه ممدرو حتی از دست ارباب محمود پلنگ کوه های توروس فراری دادن. قال ما کنده است و فاتحمون خونده

است... اینجه‌ممد دیگه منبعد تواین قصبه سنگ‌روی سنگ وکله روی تته نمی‌گذاره. من گفتم، خودم‌رو تیکه‌پاره کردم وگفتم که مبادا این دهاتی‌ها یه‌بار مزه خون‌رو بچشن. گفتم، رفقا الامان که‌پیش‌انمون می‌کنن ولی حرفم‌رو باور نکردن، گفتن: مرتضی از ترس خل‌وچل شده و مورچه‌رو هم اینجه‌ممد می‌بینه. حالا بفرمائین تحویل بگیرین!

آره معلوم شده خیلی با تجربه بودیم. تودنیا ظالم‌تر و خونخوارتر از چاروق پوش‌ها که مزه خون‌رو چشیده باشن پیدا نمیشه. بخاطر اینکه پدر بزرگ من یه‌راهن یعنی کوزان اوغلی‌رو دستگیر کرد و تسلیم درویش‌پاشا کرد. مردم چوکورووا با ما، با ایل‌وتبار ما حتی باسگ و گربه ماقطع رابطه کردن. حتی ایل‌وعشیره خودمون هم دیگه از اون روز به بعد به‌روی مانگاه نکردند. از آن ماجرا صدسال گذشته. هنوز هم به‌روی ما نگاه نمی‌کنن و با من حرف نمی‌زنن. حالا بفرمائید به‌بینم منبعد چه‌باید بکنیم؟

ارباب‌محمود که با خوردن راکی کم‌کم بخود می‌آمد گفت:
— اون اینجه‌ممدرو باز می‌گیرمش تا گرفتم می‌کشمش. زیاد طولی نمی‌کشه. دستور دادم اهالی چیچکلی‌درسی هم تا ده‌روز ده رو خالی بکنن. بعد استکان راکی را که در دست داشت تا آخر سر کشید.
ارباب مرتضی گفت:

— اون ده نباید باقی‌بمونه. اون دهاتی‌هم که اینجه‌ممدرو از دستمون فراری دادن باید مجازات بشن. نباید اجازه بدیم که بیان توی چوکورووا جابجا بشن. تا شکن خلیل‌بیگ گفت:

— باید اونارو از کشور اخراجشون کرد. اینم براشون زیادیه. صاف و پوست کنده این امر یک گردنکشی علیه جمهوری و دولت و ملت محسوب میشه. آنها بخاطر این عمل باید به‌شدیدترین وجه مجازات بشن.
زلفوبیگ گفت:

— معلوم شده که اگه نتونیم تدابیر شدیدی آنهم خیلی زود اتخاذ بکنیم از این فتنه نجات نخواهیم یافت.
قائم‌مقام گفت:

— به‌محض اینکه اینجه‌ممد نجات پیدا کرد راهزن‌ها به‌قصبه حمله کردن پس از این واقعه می‌بایست حدس می‌زدیم که اینجه‌ممد نجات پیدا کرده. برای خاطر همین بود که سروان، از افتخار استقبال برادر ارجمندمون ارباب‌محمود محروم شد. بعد از این باید سخت مواظب باشیم.

باده‌نوشی و شادخواری تا نیمه‌شب ادامه یافت مهلت ده‌روز برای پروستائیان چیچکلی دره‌سی زیاد بود. دهاتی‌ها می‌بایست بی‌درنگ ده‌را خالی می‌کردند.

اریاب محمود می گفت که این امر غیر ممکن است:

— من تا به این سن و سال که رسیدم خیلی ده خالی کردم هر کار بکنیم زودتر از ده روز نمی تونن ده رو خالی بکنن. برای ماهم در دسر میشه. خواهش من از شما اینه که اگه اونا به چوکورووا اومدن اجازه ندین تو این زمینهای مثل طلا جابجا بشن. اونا باید به سوریه، عراق و ایران تبعید بشن. چونکه اونائیکه از کوهستان رانده می شن اگه بیان دشت و اونجا ده درست بکنن مثل اینه که پاداش گرفته باشن. درست مثل ده ساقیزلی والگو می شن برای سایرین.
زلفو نعره کشید:

— خیر، اریاب محمود، به تو قول می دم که آن دهاتی ها نه تنها در خاک جمهوری ترکیه یک وجب زمین پیدا نخواهند کرد که پا روش بذارن، حتی یک قبرستونی هم نصیبشون نمیشه. بتو قول میدم، قول. واستکانها به سلامتی بالارفت.

۳۰

همراه با ترکمن‌های افشار به سرعت از کوه‌ها و جنگل‌ها گذشتند، آمدند و در نی‌زار پنهان شدند. نی‌های بلند و کبود که تازه سفیدک زده بود، از نسیم ملایمی که می‌وزید تکان می‌خورد و دسته‌دسته پرندگان از نی‌زار به سوی دریای مدیترانه در پرواز بودند. بر روی علف ظریفی پروانه‌ای به بزرگی یک زنبور باله‌ایش را می‌گشود و می‌بست و خستگی درمی‌کرد.

خسته و کوفته بودند. از خستگی خوابشان نمی‌برد. قاسم مرتب حرف می‌زد ولی ممد گوش نمی‌داد. در خود فرورفته بود و با افکار دور و درازی دست به گریبان بود. گه‌گاه نیز آن برق پولاد می‌آمد و در چشمانش می‌نشست. به پنا می‌خواست به اطراف گوش فرا می‌داد. یک کلاف نور زرد پخش می‌شد و می‌درخشید و آنگاه چون پولک‌هایی بر زمین فرو می‌ریخت.

بی‌قرار بود بوی علف پوسیده بوی ریشه جگن و نی‌گندیده. بوی آب‌گندیده و مرداب با بوی بهار نارنج و بوی پاهای آفتاب خورده و پینه‌های برجسته سیران که با بوی آفتاب و گرما بهم آمیخته بود، به شامش می‌رسید. مرداب نفس می‌کشید می‌گریه و با هر نفسی که می‌کشید زمین تکان می‌خورد. می‌بایست نخست نزد سیران می‌رفت به آغوش گرم او پناه می‌برد و صورت او را می‌دید او را که وقتی با چال‌گونه‌هایش می‌خندید از عشق و محبت دیوانه‌اش می‌کرد. می‌بایست در برابر او می‌نشست و تاقیامت بی‌آنکه چشم‌برهم بزند به او می‌نگریست. سیران نیز در این‌گونه مواقع هرگز سخن نمی‌گفت. او هم می‌نشست و همچنان بی‌سخن به چهره ممد خیره می‌ماند. اگر یکبار دیگر او را می‌دید...

شاید از جایی که قصد داشت برود دیگر هرگز باز نمی‌گشت. بدون دیدن

سیران مردن از مرگ هم بدتر بود. بوی بهار نارنج بوی آفتابی سیران چنان بود که گوئی میتوان بادت لمسش کرد. همه چیز در اطرافش محو شده بود. دنیا، قاسم و پروانه کوچک... و تنها سیران در آن میان مانده بود. همچنین کم کم احساس ترس می کرد. فکر اینکه ممکن است دیگر هرگز سیران را نبیند دیوانه اش می کرد.

سخت گرسنه شده بودند. بدون غذا و باشکم گرسنه نمی توانستند به آنجا بروند... الان می بایست نزد سیران می رفت و خود را به او می رسانید. سیران از رستی های تروتازه چوکورووا برای او تورلی می پخت و حسابی شکمشان را سیر می کردند.

دیرگاهی می شد که مسلم به قصبه دنبال علی چلاق رفته بود. هنوز پیدایش نشده بود. آیا دستگیر شده بود؟ دستگیر شده بود و بعدش هم... نه، نه، این بچه ایلات اگه دستگیر هم بشود حتی زنده زنده پوستش را بکنند، قیمه قیمه اش بکنند و چشمانش را از کاسه سر بیرون بکشند باز نمیتوانند حتی یک کلام از زبانش بیرون بکشند بی شک دیر کردنش علتی داشته است

قاسم گفت:

— صبرداشته باش مهد

— دیر کرده

— یه خرده دیگه می آد.

منتظر سوت مسلم بودند. قرار بود پس از آنکه مسلم آمد از اینجا بکراست پیش سیران بروند تا برایشان غذا درست کند... اگر ژاندارمها مراقب سیران باشند و آنها را دستگیر بکنند سرنوشت آبادی چیچکلی دره سی چه می شد؟... بنظر می رسید که ساری چاووش او را بخشیده است. اه! بقیه، تا قیام قیامت او را نمی بخشیدند شاید هم تا هزار سال دو هزار سال، سه هزار سال باشند بنامش او را نفرین می کردند. اما سیران را هم نمی شد که نبیند. باشکم گرسنه هم کاری نمی توانستند انجام بدهند...

در آتش دو دلی می سوخت. از مرداب بیرون می آمد، پشت انبوهی نی پنهان میشد و جاده را زیر نظر می گرفت. اثری از آثار مسلم پیدا نبود. شک و رش می داشت، نزد قاسم برمی گشت و می اندیشید اگه ژاندارمها مرداب رو محاصره بکنن؟ در این صورت هرگز دیگر راههایی نداشتند. مردابی که در آن پناه گرفته بودند این نیز از کوچک جزیره ای رامی مانست. اگر از چهار سوی محاصره می شدند رهائی از آن غیر ممکن بود. ژاندارمها و دهاتی ها آنها

را محاصره می‌کنند آنگاه حتی سوراخی هم برای در رفتن باقی نمی‌گذارند و آنها را در میان باطلاق خفه می‌کنند. آیا خانه سیران، ده وای وای مطمئن‌تر نبود؟ اگر آنجا محاصره می‌شدند يك ده قدیمی در جوار آن‌ده بود، میتوانستند مثل بار پیشین شبانه بیرون بخزند و راه آقچه‌ساز و آناوارزا درپیش بگیرند. به احتمال نجات می‌یافتند. اینجا حسابی توی تنگنا بودند. مشکوک شده بود اما به قاسم چیزی نمی‌گفت. اما قاسم، از الاداغ هم خونسردتر و استوارتر بود و خسته و بی‌خیال و خونسرد به ریشه خیزرانی تکیه داده بود. پاهایش را دراز کرده چشمانش را بسته بود. البته ممد احساس کرده بود کد شک و تردیدش در اونیز تاثیر کرده است. ولی طرف بروی خود نمی‌آورد و بروز نمی‌داد. برای آنکه نشان بدهد توجهی به این موضوع ندارد، برای پنهان کردن ترسش یکسند حرف میزد یا این چنین چشمانش را می‌بست و با چهره‌ای آرام دراز می‌کشید. ممد که دیگر نتوانست تردیدش را پنهان بدارد قاسم را صدا زد: قاسم! قاسم چشمانش را گشود.

— قاسم، ما لو بریم و اینجا محاصره مون بکنن چه باید کرد؟ از این نیزار کوچک چطوری می‌تونیم دربریم، اونوقت من چطور می‌تونم به صورت اهالی چیچکلی دره‌سی نگاه کنم؟

— هرگز نمی‌تونی به صورتشون نگاه کنی.

— دردمن اصلا مرگ نیست، کاش می‌مردم و این ماجراها به سرم نمی‌اومد. کاش می‌مردم و مردم چیچکلی دره‌سی رو به اون وضع نمی‌دیدم. وقتی خبر مرگ من اومده بود چنان عزاداری برام کرده بودن که نگوونپرس... حتی برای حضرت پیغمبر (ص) هم اونطوری عزاداری نکرده بودن توهیچ اون نوحه‌هارو شنیده بودی؟

— از کجا می‌تونستم بشنوم، اما مردم می‌گفتن ماجرا رو از اونا شنیدم.

— بنظرتو اگه من الان تو این مرداب کشته بشم، آیا بازم برام نوحه می‌خونن، یافکر می‌کنی نفرینم بکنن؟

— اینش دیگه معلوم نمیشه

— وقتی شما وارد ده شدین هیچ قیافه‌شون رو دیدی؟ رنگ بهرو نداشتن. انگار انگار تو هر خونه‌های یه نعش روی دستشون مونده.

— خدا بلائی رو که سراونا اومده رد بکنه، این بلا رو نصیب ما کرد اما نصیب هیچ‌بنده خودش نکنه. خیلی سخته.

— حالا اگه کشته بشم... خیلی هم گشدمونه. چطور بریم وای وای... پیش سیران... سیران برامون یه تورلی چوکوروا بپزه... ما هم سدوسیر بخوریم... منم...

می‌خواست بگوید: منم دست‌کم یه‌بار اونو ببینم اما نگفت.

— منم...

— باید منتظر مسلم بشیم. تا تنگ غروب آفتاب نمی‌تونیم از اینجا بیرون بریم. چونکه اگه یکی مارو ببینه کارمون تمامه. اونوقت اهالی چیچکلی دره‌سی هم فاتحه‌شون خونده‌س.

زنده‌بگور میشن.

— راستی قاسم چی شده بود! قیافه‌شون رو دیدی؟ انگاری که زنده زنده بگورشون کردن.

دیرزمانی از غروب آفتاب گذشته بود که از آن سوی باطلاق صدای سوت مسلم برخاست قاسم پاسخ گفت. اندکی پس از خاموش شدن صدای سوت‌ها، مسلم نزد آنان بود. گفت:

— چلاق علی‌آقام برای شماغذا فرستاده. من همونجا غذاخوردم. شما از گشنه‌گی مردین مگه نه؟
ممد گفت:

— آره مردیم از گشنه‌گی

وبی‌درنگ بقچه غذا را از دست او گرفت و گشود. بیا قاسم و شروع به خوردن کردند بی آنکه کلامی حرف بزنند آنچه‌راکه در بقچه بود خوردند و تمام کردند.

— علی‌چلاق آقام گفتش که همین حالا بیان. سروان همه ژاندارمارو ورداشته باخودش از قصبه بیرون رفته. علی‌چلاق آقام گفت که رفته‌بالای عثمانیه. سروان وقتی شنید که ارباب محمود داره می‌آد قصبه، ژاندارمه‌هاش رو ورمی‌داره و راهش رو می‌کشه و می‌ره از قصبه بیرون. علی‌چلاق آقام گفت که: درست وقتشه، ارباب محمود هم خونه ارباب مرتضی‌ست. حالا درست وقتشه. هرطوری شده امشب خودشون رو برسونن. فرصت رو از دست ندن. من پائین دست قاباساقیزبادواس منتظرشون هستم. علی‌چلاق آقا گفت که ارباب محمود افرادش رو فرستاده مزرعه. مسلم خاموش شد. اخم کرد، وبعد گفت: من اسب ندارم.

ممد به‌پاخواست، از چاهکی که کمی پیش کنده بودند بنا دست آب نوشید.

— پس دیگه من سیران رو نمی‌تونم ببینم، شاید هم دیگه هیشوقت نبینمش. مسام! اگه من کشته شدم این انگشتری رو تو ورش‌دار بهر ترتیبی که شده به سیران برسون...

آهی کشید و ادامه داد:

— جنازه منو اینجا تو چوکورووا نذارین بمونه. نعش‌رو بدین بدنه‌حمیری...

اون می‌دونه چکارش کنه و کجا دفنم بکنه. ضمنا به‌ننه‌حوری بگو که...
 سخنش را ناتمام گذارد: یاله راه بیفتیم.
 بد قاباساقیز که رسیدند ازدور سیاهی علی‌چلاق را دیدند. مردی باسه اسب‌زیر
 درخت تناور...
 علی‌چلاق نخست ممد و سپس قاسم را در آغوش کشید
 ممد گفت:

— چه باید کرد علی، سرنوشت اینطوری بود.

علی‌چلاق خندید.

— دلم نمی‌خواست اینکارو بکنم ولی میدونی که چاره‌ای دیگه ندارم.

— خدا راحت‌رو باز و شمشیرت‌رو برنده بکنه.

آنگاه بر روی سنگها نشستند. علی موقعیت خانه ارباب مرتضی را از پله‌های خانه
 گرفته تا اطاق‌ها همه‌رامو بمو شرح داد و آنگاه گفت:

— من دررو واز می‌کنم و تادم در اطاق هم تورومی برم اگه اتفاقی افتاد تو
 دلواپس نباش حتی اگه قصبه پراز ژاندارم هم بشه باز من وقاسم دوتائی...
 هر سه‌مون راه کوهستون‌رو پیش می‌گیریم.

ممد حرفی نزد. سهرمد سوار بر اسب شدند و مسلم آنجا ماند.

— من کجا برم؟

ممد دهنه اسب را کشید و پس از آنکه لحظاتی اندیشید، گفت:

— تو برو پیش خواهرت سیران، همه چیز رو به‌اش بگو، بگو ممد میگه منو ببخش
 خدا حافظ.

اسب راندند مهتابی یکدست و پاک دشت را پر می‌انباشت و کومه‌ها را مثل
 روز روشن می‌کرد. به سرعت از میان قصبه گذشتند سایه خانه‌ها بر کوجه‌ها و
 میدانچه‌ها افتاد نبود.

دم در خانه ارباب مرتضی از اسب به‌زیر آمدند. علی به آسانی در حیاط را گشود.
 کلید همه درهای خونه از مدتها پیش نزد او بود. یک چراغ دریانوردی بالای
 پله‌ها میسوخت. علی پیشاپیش او بالا رفت و در میان درگاهی ایستاد و آهسته گفت:
 همین دره. او که داشت از پله‌ها پائین می‌رفت ممد در اطاق را گشود. چراغ
 لامپائی با مخزن هندوانه‌ای تنگ دیوار روشن بود. در که باز شد ارباب محمود
 از خواب برخاست. راست شد و بر آرنج چپ تکیه داد هفت تیرش را در دست
 داشت با دیدن ممد خشکش زد. در این بین ارباب مرتضی هم بیدار شد. او هم
 چون ارباب محمود خیره مانده بود و ممد را می‌نگریست.

— منو شناختی ارباب محمود، اسم من اینجه ممده.

ارباب محمود با آخرین توانش هفت تیری را که در دست داشت بلند کرد و در

این بین نیز فیلینایی که در دست مرد بود سه بار شلیک شد. بادی که از شلیک گلوله‌ها برخاست چراغی را که در دیوار روشن بود خاموش کرد. باشلیک گلوله‌ها ارباب مرتضی لحاف را سرکشید و توی بستر گلوله شد.

ممد از پله‌ها پائین آمد. افسار اسب را که علی در دست داشت گرفت و بر روی اسب پرید و چون باد از میان قصبه گذشت. پس از آنکه قصبه را ترک گفت و دور شد و رفت از پشت سر صدای گلوله‌هایی که شلیک می‌شد بگوشش رسید. یک شبانه روز تمام در جاده‌ای سخت و جنگل‌ها و بستر سیلاب‌ها اسب را نهد. آفتاب خیزان به دهه چیچکلی دره‌سی رسید. آمد در میدان ده پای درخت تناور تبریزی ایستاد. اسب کف کرده بود پره‌های بینی‌اش باز بود و سینه‌اش چون دم آهن‌گران بالا و پائین می‌رفت. آفتاب دمید و روشنائی سرشاری همه جا را فرا گرفت. سایه درخت تبریزی و سوار قد کشید و دراز شد و از آب چشمه که می‌جوشید و می‌درخشید گذشت و آنسوی‌تر تا به صخره‌لاخها کشیده شد. صدایی از ده بر نمی‌خاست. چند دختر بچه و چند زن از لای در سرك کشیدند و باز بدرون رفتند. از کوه روبرو صدای مرغی برخاست و آنگاه به خاموشی گرائید. سگ گله بزرگ نارنجی‌رنگ قلاده به گردنی در حالیکه زمین را می‌بوئید آرام آرام به پائین دست در رفت و در میان خانه‌ها گم شد. ابر سپیدی از ستیغ کوه برخاست آمد و لحظاتی برفراز درخت تبریزی خرامید و آنگاه به سوی کوه بلندی در شرق به حرکت درآمد و در حالیکه رشته‌رشته می‌شد و از هم می‌پراکند بالا رفت خروسی که پره‌های سبز و سرخش در نور خورشید می‌درخشید از لای کپه‌ای خاکستر بیرون آمد و رفت کنار بوته‌های گل ختمی زمین را کاویدن گرفت... زنبور منجوقی خشمگینی که چون نور خورشید بر او می‌تابید با هزاران شراره می‌درخشید غرش‌کنان در اطراف خروس و بوته کبود ختمی که گل‌های درشت داشت می‌چرخید. آفتاب بر بستر آب تابیده بود و سنگریزه‌های سپیدش از آنجا تابه‌همواری فرودست‌ها چون جاده سفیدی با پیچ و خم گسترده بود.

ممد بر روی اسب همچنان به انتظار مانده بود. پولک‌های نور بر چهره‌اش گونش می‌افتاد و خطوط عمیق چهره‌اش را بخوبی نمایان می‌ساخت. سر برهنه بود و قطار فشنگ سرمه‌دوزی شده‌اش و لوله تفنگش می‌درخشید و موج می‌زد. حوالی ظهر بود، کوچکترین حرکتی در ده به چشم نمی‌خورد. ممد تکلیف خود را نمیدانست آنجا در کنار تبریزی ایستاده بود و انتظار می‌کشید. خروس هم که لای خاک روبرو بود پشت سر هم زمین را می‌کاوید. زنبور منجوقی هم به سرعت وز وز خود افزوده بود و درخشان و شراره فشان می‌چرخید. در این بین از خانه روبروئی دخترکی با پیراهن سرخ که موهای منجوق آبی‌بندش را چل گیس کرده بود بیرون آمد، ترسو و رموک پاورچین پاورچین آمد و در برابر اسب

ایستاد. چشمان گشاده از حیرتش رابه‌ممد دوخت و همانجا ماند. پشت سر او دختر بچه دیگری آمد. بادخترک اولی مو نمیزد. بعد دخترهای دیگری یکی یکی آمدند و دو تا دو تا آمدند و در کنار دختر بچه‌های دیگر ردیف شدند و ماندند. ممد بر روی آنان لبخند زد.

اسب سربالا گرفت و گوشه‌هایش را تیز کرد. یال و دمش یکدست مشکی بود. تنه‌اش سرخ بود و موهایش بهم چسبیده بود. رفته‌رفته رنگش روشنتر می‌شد. در پی دخترها دختران جوان و در پی آنان نیز زنان سپیدپوش خاموش چون آبی که جاری میشود آمدند و میدان را پر کردند. چشمان محمد در میان جمعیت در جستجوی امیش‌خاتون آن زن تنومند و درشت اندام بود. امیش-خاتون را آنسوی آب در انتهای سایه تبریزی در کنار سنگ سپیدی بپا ایستاده دید. اسب را به سوی او راند. جمعیت به آرامی شکافت و به او راه داد. خروس در کنار کپه خاکستر همچنان زمین را میکاوید و زنبور نیز با همان سرعت می‌چرخید و فضا را از وز خود می‌انباشت، از فراز سر زنان پرواز میکرد و تا پائین دستهای ده می‌رفت و دایره‌های بزرگی در فضا رسم می‌کرد.

ممد با اسب چند قدمی به سوی امیش‌خاتون برداشت، اندکی آزر مگین

گفت:

— امیش‌خاتون، این ده از حالا تا قیام قیامت خواهد موند. حلالم کنید و آنگاه سراسبش را به سوی یلدزلی^۲ داغ برگردانید، به‌تاخت درآمد و از میان ده چون باد سرخی وزیدن گرفت و رفت. جمعیتی که در میدان بود باز دقایقی از جای خود حرکت نکردند و تا زمانیکه او از نظرها گم شد همچنان ماندند و از پشت سر او رانگریستند.

عصر هنگام بود که نخستین پیک خوش خبر با ابدال‌بایرام‌طبال و جمک سرنازن به ده آمدند. سایر دهقانان توروس هم که از خبر آگاه شده، بودند از کوه‌ها و دشت‌ها به چیچکلی دره‌سی سرازیر شدند. چیچکلی دره‌سی گنجایش اینهمه مردم انبوه را نداشت صخره‌لاخها و دشت پائین لبریز از جمعیت شد. و شب تا سحر طبل‌ها به صدا درآمد و هالای‌ها بر پا شد. جشن شگفت آوری برپا شد چشم توروس تاکنون چنین جشنی بخود ندیده بود.

صبح شد، خورشید دمید ساری‌چاووش را از بسترش بیرون آوردند، زیر بازویش را گرفتند و به میان جمع آوردند. ساری‌چاووش گفت:

— بچه‌ها، سابقا وقتی اینجه‌ممد سواراسبش می‌شد و از نظر ناپدید می‌شد، گویا دهاتی‌های آبادی‌های دیگه یه کارائی می‌کردند...

جوانان با شنیدن این حرف به سوی دامنه عریان و در اندشت روبروئی راه افتادند. و اندکی بعد تلی از خار بوته‌های گون که گل‌های سرخابی و زرد و سرخ خشکیده داشت بپا کردند ساری چاووش چخماقش را در آورد، گیرانه را گیراند. دهقانان دامنه را انباشته بودند. از انبوهی جمعیت جای سوزن انداختن نبود. ابدال اوغلی بایرام در حالیکه طبلش را به صدا در آورده بود و می‌رقصید به میان شعله‌های آتش فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و آن رقص قدیمی را اجرا می‌کرد. زنان در حالیکه دست همدیگر را گرفته بودند حلقه عظیمی زدند که تا آنروز کسی ندیده بود و آماده‌هالای شدند. شعله‌های آتش از تل خار به سوی دامنه سرکشید و به آنی سراسر کوه را فراگرفت و کوه در میان شعله‌های آتش به موج آمد. دیگر از اینجه‌مد خبری باز نیامد و نام و نشان گم شد.

از آنروز تا کنون هر سال دهقانان دشت چیچکلی دره‌سی و دیگر دهقانان روزی که اینجه‌مد ناپدید شد و رفت گردهم می‌آیند و با جشنی بزرگ خارستان را آتش می‌زنند. شعله‌ها سه‌شنبه‌روز چون سیلی در دشت و دامنه‌ها جاری می‌شود. و می‌چرخد و سراسر کوه از پای تا سر در میان شعله‌های آتش فرو می‌رود و دشت در میان طوفانی از آتش به حرکت در می‌آید و فغان خارهائی که می‌سوزد بگوش می‌رسد. و همزمان با این آتش‌سوزی، نخست ستیغ کوه یلدزلی؛ سپس در چخماق‌لی و در پی آن نیز درستیغ کوه بورانلی گلوله‌ای نور می‌ترکد و قله‌کوه‌ها سه‌شب چون روز روشن می‌شود.

پایان جلد سوم

قبل از مطالعه اصلاح فرمائید:

□ صفحه ۲۲۳، سطرهای ۵ و ۴: جمله «..که به آسانی پیاز زنبق..الی آخر» بدین شرح اصلاح شود: ... که به آسانی پیاز زنبق را با آن از خاک بیرون می آورند و جیب های شلوارشان را که بزرگ و گشاد بود می انباشتند.

□ صفحه ۲۳۷، سطر ۶: عبارت (مردی که همچون عقاب را بکشد) زائد است.

□ صفحه ۲۳۷، سطرهای ۳۱ تا ۳۳: به این صورت اصلاح شود: بخواد اینطوری لجاجت بکنه ناچار میشم بکشمش چونکه گلوله بداش اثر نمی کنه در عوض من می تونم مثل آبکش سوراخ سوراخش بکنم. اگه شما برین و برنگردین و گول حرفاش رو...

نشر نی منتشر کرده است :

□ شاهین آناوارزا

یاشار کمال

ترجمہٴ دکتر ایرج نوبخت

□ شمال و جنوب

جان جیکس

ترجمہٴ احمد صدارتی – یونس شکرخواہ

□ غریبہ و آقاقیا

علی اصغر شیرزادی

□ طبلِ طبیبی

یاشار کمال

ترجمہٴ دکتر توفیق سبحانی

□ آقای مالابر

ادموندو دسنوئس

ترجمہٴ صمد مقدم

۲۲۰۰ ریال



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران